

نام رمان: بالماسکه

نویسنده: مهدیس

« نایس رمان »

www.niceroman.com



خلاصه: ترگل سادات توفیق، در شانزده سالگی در یک ازدواج سنتی، وارد زندگی مرد جوانی
میشه

که هیچی ازش نمیدونه و این ندونستن ها، اونو به بند میکشه... که برای رهایی از بندها!! دست به
دامان

ماده و تبصره های قانونی میشه و اتفاق هایی که لابه لای دویدن هاش رخ میده....
پاییز دو سال قبل....

چادر عربی روی شانه هایش و روسری قرمزی که خیس از باران به پیشانی چسبیده بود!! و
نیمه

شب بارانی... حیران و سردرگم پشت در خانه ی عمو سید اکبرش چه میکرد؟؟
چه خوب بود که پسر عمویش برای تعلیم به قم رفته بود و او خوب می توانست گوشه ی اتاق
او

بنشیند و زار بزند... زار به حال خودش!! و چه خوب که سید اکبر عمویش بود... و چه بد که
امشب تمام

نمیشد... و چه بد که همه اش خواب نبود!!!

در که باز شد، بی حرف در آغوش گرمش!! مامن گاه همیشه امنش فرو رفت....

کنار بخاری مثل جوجه ای لرزان، در خود فرو رفته بود و هر کار میکرد لرزش دستان مهار

نمیشد... و صدای برخورد دندان ها روی هم!!! پتو را بیشتر به دور خودش پیچاند... آسیداکبر با لیوان گل گاوزبان جادویی اش، روبه روی ترگل نشست...

-بخور باباجان-

لرزش دندان ها و صدایی که در اثر برخورد با لبه ی لیوان به وجود آمده بود، تنها صدایی بود که در

لابه لای برخورد قطرات باران با پنجره گم می شد!!!

سید اکبر کنار دخترک لرزان جای گرفت، سر ترگل را میان آغوش کشید و بوسه ای روی موهای به رنگ شبش کاشت....

-میگی چی شده دختر قشنگم؟؟

سرش را روی سینه ی عمویش گذاشت، چقدر این پیرمرد با آن کلاه بافتنی سبز را دوست داشت!! چقدر... ۲

-آسید اکبر...

آسیداکبر گفتن همراه با بغض دردناکش، دل عموی پیرش را لرزاند!!! تا که سید اکبر خواست جانش را بدهد برای بغض برادرزاده اش، که کلام ترگل، باز هم ساکتش کرد..

-میشه نگم؟ میشه نپرسی؟؟

-آگه بهم بگی، میشه یه راز، مثل بچگی هات... بچگی های تو و دیبا... یادته؟؟

-عمو اکبر..

-جان...جانم....بگو به من...

-من نباید بگم، یعنی...الان نمیتونم بگم..بعد!!بعدشماهم به کسی نگو که من اینجا اومدم، این
وقته شب..خب؟؟خب عمو..نمیگی که؟؟

-ترگل سادات...

حرف عمویش را قطع کرد...نمیخواست بیشتر بشنود، توان دیدن که دیگر نداشت..شنیدن
هم!!!

-اگه بیشتر پیرسین، بالا میارم..زندگیمو بالا میارم!!بعد میگم بهت..اصنم...اصنم شاید نشد که
بگم!!ولی خب بزارین الان نگم!!خب من کنار پیام...من...من باید هضم کنم دیگه...

لحن ترسان دخترک!!!سردرگمی اش وبهتی که مخلوطش بود سید اکبر را ترساند...اما
نمیخواست

بیشتر از آن تن ترگلش را بلرزاند..تن کسی را که حالا از او پناه خواسته بود!!!

-باشه عزیز سید مرتضی..منم دیگه نمیپرسم..توفقط نلرز...فقط آرام باش!!!من نمیپرسم...

روی تشک نشست، خواب هم امشب از چشمانش فراری شده بود، حق هم داشت!!!...خودش
هم از

واقعیت زشتی که ساعتی پیش آوار شانزده سالگی اش شده بود فرار کرده بود!!! صدای باران
می

آمد...صدای شر شر دوست داشتنی اش!!! خاطرات بچگی!!! شادی های بکر...بچه که بود،وقتی که باران

می بارید..بدون کفش می ایستاد وسط نور و سر به آسمان بالا می آورد وپلک روی هم می گذاشت،دست ها

را باز میکرد و عشق کرد با قطرات ریز و درشت باران...و چه عشق پاکی!!!

زیادی تکراری بود...زیادی در سریال های آب بندی شده دیده بود...اما آن ایستادن ها و بازی با

قطرات شلاقی باران،هیچ وقت برایش تکراری نمیشد...پتو را کنار زد،ایستاد کنار پنجره و

پنجره ی ۳ چوبی را با سر و صدا باز کرد..سرش را بیرون برد وخواست کمی داغ دلش را

قطرات باران سرد کند!!اما مگر سرد میشد؟؟

صدای گربه از روی پشت بام توالت حیاط،میخ بر زمینش کرد،برق چشمان گربه ی سیاه
رعشه

انداخت بر اندامش!!!پنجره شتابان بسته شد،پشت به حیاط ایستاد..دست رو دهانش گذاشت،اما
تصاویر

زشت لحظه ای رهایش نمیکرد...برق کور کننده!!و ناله ها!!!!شقیقه های تیر می

کشید...وصداها

هوهوکنان میان مغز وامانده اش می چرخید..می چرخید!!!

مغز لعنتی!!! چقدر تجزیه و تحلیل میکرد...چقدر از خودش کار می کشید...چرا تمام
نمیکرد؟؟ چرا

امشب اصلا تمام نمیشد؟؟ امشبیی که درد کشید و کسی که روحش را خراش خراش کرد..امشب
که به

یکباره از هم فرو پاشید و کاش کسی یافت میشد در حوالی اش که جمع و جورش
کند... که سرپایش کند....

هنوز قدم اول به دوم نرسیده بود که باز قصه ی تکراری امشبش تکرار شد!!! با قدم هایی تند
خودش را به آشپزخانه رساند... شیر آب را باز کرد و آب های زردی که راه می گرفتند میان
سینک!!! بی

اراده هق هق اش بلند شد... و تصاویری رحمی که بیاجازه جلوی دید گانش خوش رقصی می
کردند!!!

امشب... و ثانیه های کش آمده اش... امشب با دندان شیشه شکسته جمع کرده بود!!! و
باز... و باز نفس میکشید!!

دستی روی شانهِ اش نشست، نفس بریده سرچرخاند... سید اکبر بود که نگران، که در مانده
آغوش به روی تر گل گشوده بود....

-عم..عمو اکب..ر....

نتوانست دیگر ادامه دهد... دیگر نتوانست.. پناه برد در آغوش امنی که حالا امن ترین جای دنیا
همان جا بود برای تر گل ترسیده... و های های گریه سر داد...

۱۸ سالگی ترگل.....

صدای همهمه ی بچه ها از حیاط شنیده میشد، به سختی یکی از چشم هایش از هم گشوده شد، نیمخیز شد و کسل نگاهی به ساعت دیواری هالانداخت.. ساعت دقیق راس ساعت هفت را نشان

میداد... لعنت به سبک خوابی اش!!! با بدخلقی پتو را کنار زد، روبه روی آینه ی قدیمی مادرش ۴

ایستاد، چشمانش پف وحشتناکی داشت، کاش حرف نرگس را گوش میداد و برنج کمتر میخورد.... دستش را میان موهایش برد... موهایش

بدتر!!! پر از گره های کور... با این قیافه قرار بود امروز سر کلاس اقتصاد خرد بنشیند!!! به زحمت موهای شانه نزده را درون گیره ی مو جاداد... بی حوصله

اندیشید، کاش میشد که که ریش تراش آسیدمرتضی را بردارد و همه ی موهای دورش را یکجا از همان ته بتراشد!!!

گوچه های شسته شده ی کنار سینک، بسته های نان باگت... خیارشورهای کج و کوله و بدقیافه درون

سبد پلاستیکی صدایش میزدند... صدا زد نشان، نشانه اینداشت، جز اینکه امروز ناشتای سورمه ای پوش ها، ساندویچ کالباس است...

فکرش هنوز درگیر پیام شب گذشته بود، باز نفقه های سرموعد!!! باز اسکناس های گند گرفته

درون حسابش ریخته شده بود... کشمکش ها تا به کی؟؟ تا کی قرار بود متین سواره باشد و او هم افسارزده دنبالش کشیده شود!!

روسری لچکی مخصوص کارش را به سر بست، تا مبادا مویی درون ساندویچ ها بیفتد، که بعد حسابش با ضروری، سکان دار نور بود... سکان دار بی رحم و تنادیه ی کودکی اش... صورتش از

یادآوری ناظم نور، جمع شد، سری تکان داد تا یادش برود موهای حنایی ضروری پیر دختر را!!!

در با صدا باز شد، ترگل زیرلب برای حمید خط و نشان کشید...

-هزار بار بهش میگم روغن بمال به این دره بیچاره... -دختر خسته نباشی... کی بیدار شدی؟

لبخند پرمهری را به روی طلعتی جانش پاشید و همزمانبا خرد کردن گوجه ها جواب داد...

-تو خسته نباشی.. من خیلی نیس بیدارم... راستی چرا انقده سرخی؟؟

طلعت دست ها را بهم مالید و مقنعه ی کج شده ی سورمه ایش را درست کرد و با کمی تندی

جواب داد..

-هوا زیادی سرد شده، یک سوز بدی بیرونه که خدا میدونه... این بچه هارو هم نمی فرستن

برن

تو... یخ زدن طفلکا... تو همین رفتی بیرون خوب خودتو پیچون...

و نگذاشت ترگل هم نطقی برای آب و هوای آبان ماه شهر آلوده اش بکند!!! دوباره ادامه داد.. ۵
-زودی هم دست بجنبون که دیر نشه...

-باشه..می بینی که چقد تند تند خرد میکنم...راستی بابا کجاس؟

لب های باریک طلعت جمع شد و آهی از سینه بیرون داد..

-صبح حال ندار بود طفلی،سرفه های خشک، همچینمیکرد..اما خب ضروری کله ی صبح
فرستادش بره ناحیه واسه یکسری کاغذبازی...

ترگل با چشم های تنگ شده،سرچرخاند وبا لحن تندى خطاب به طلعت گفت..

-خب میخواستی بگی که مریضه...یا خودش میگفت...

اطرافیان،همه ی دوستان و آشنایان می دانستند،تعصب ترگل به سید مرتضی را...که پدر
ودختر یار

غار همدیگرنند...که جان ترگل در می آید اگر آخ بشنود از زبان سید مرتضی....

نفس های پر حرص ترگل،باز وبسته شدن پشت هم پره های بینی...به طلعت فهماند ،که
گفتن

نداشت شرح حال زار سید مرتضی!!! ترگل سر سید مرتضی شوخی نداشت!!!ساکت
نمیشد..صبور

نمیشد....سره او حتی می توانست ضروری که هیچ!!!تک تک گیس های جیغ جیغهای نور را
از ریشه بسوزاند...

نیمخیز شدن ترگل، طلعت را ترساند... چاقو را هراسان درون سینی انداخت... مچ ظریف دخترکش را گرفت...

-عه وا خاک به سرم... بشین سرجات، یادت رفت دفعه قبل نزدیک بود ما رو از کار بیکار کنی؟؟

ترگل مگر میشد یادش برود!!! اما خب سر آسید مرتضایش منطق هیچ کاربردی برایش نداشت.. خنثی میشد منطق و گوشه ای از مغزش خاک میخورد... و قلب!! و پمپاژهای پشت همش، ترگل را مرید سیدش میکرد....

فشار بر روی مچ دستش بیشتر شد، با لبهایی آویزان و التماس تزریق شده به دور مچ!! به اجبار دوباره سر جایش نشست... با حرص دوباره به جان گوجه ها افتاد... حس بادکنکی را داشت، که فوتش

کرده بودند تا که هوا وارد کله اش شود!!! و بعد به ناگه، سرسوزنی ناقابل کلا بادش را خالی کرده بود!!! طلعت دردمند نگاهی به ترگل انداخت.. به سر پابینش، به حرصی که مستقیماً سرانگشتانش

بود... ولرزش نامحسوس دست ها!!! ترگلش کجا بود؟؟ خوده خوده، ترگلش را میخواست... نه ترگل سرشار از حرص را.. سرشار از درد را!!! ۶

دلش هوای ترگلی را داشت، که کارش آب پاشی باغچه های نور بود... خط خطی تخته سیاه های کلاس ها... دلش!!! امان از دلی که مادر بود....

دلتنگی اش شد، نفرین!! نفرینی که روی زبان جویده شد و فضای آشپزخانه را مسموم کرد....

-خدا باعث وبانیشو ایشالله که لعنت کنه....

ترگل گوجه های خرد شده را کنار گذاشت وبه جان کالباس ها افتاد، با سر تایید کردن، کم بود، پس به زبان هم آورد...

-ایشالله بره بمیره ضروری....

طلعت آرام نفسش را بیرون داد واجازه داد که ترگل در اشتباه بماند ، که باز داغ دل دخترک را تازه

نکند...بی خبر از داغی که همیشه تازه بود!!! طلعت کمیسرش را متمایل به بالا کرد ،ونگاهش از سقف

نم زده ی آشپزخانه رد شد و رسید به آسمان.....خدا همه جا بود.....خدا همه جا هست...بی شک!!!

ژاکت شیری اش را بیشتر به خود پیچاند وکلافه تر ،این پا وآن پا کرد تا هرچه زودتر اتوبوس از

راه برسد...دستانش را بالا آورد تا هاه کند و کمی انگشتان یخ زده گرم شوند، که بوی تند خیارشور در

مشامش پیچید، با رویی ترش شده، دستان یخ زده اش دوباره به بند کوله اش چسباند...ساعت ۳۰:۱۰

کلاس شروع میشد و او ساعت ده!!هنوز سر ایستگاه کلافه پوست لب می جوید....نیم ساعت پیش که

بوفه را بسته بود، هنوز خبری از آمدن سید مرتضی نشده بود و ترگل هر لحظه نگران سرفه های خشکی

بود که طلعت با دلسوزی از آن می گفت.... می دانست و می فهمید، که پدر و مادرش در قبال کاری که

انجام میدهند، حقوق می گیرند، اما به نظرش در مقابل اینحجم کار!!! حقوق دریافتی ناچیزه ناچیز

بود.... اتوبوس را می دید که پشت چراغ توقف کرده است.... یک ماه و خرده ای از رفتن به دانشگاه می

گذشت!! از رفت و آمد و درخواست نشست های به نظرش بی هدف!!! از حوصله اش خارج بود، سروکله

زدن با سیستم های حسابداری.... طوبی می گفت، هنوز اول راه است!! هنوز باید بدود برای پیشرفت... برای

بالا رفتن از پله های ترقی!!! حرف های طوبی را هم می شنید و هم نمی شنید.. طوبی انگیزه میداد... طوبی

حرف الکی نمیزد.. شعارهای تو خالی هم نه!!! اما ترگل حوصله اش را نداشت.... نه حوصله و نه انگیزه.... تا

وقتی که بندی باشد دور مچ پایش!!! رفتن مسخره بود در نظرش... و پرواز هم ناممکن.... ۷

نزدیک خیابان ایستاد... اتوبوس جلوی پایش ترمز زد، حرکت آرامش برای سوار شدن، شاید کمی

راننده ی عجول اتوبوس را حرصی میکرد... خودش راروی صندلی خالی انداخت و اندیشید، که چه

اصراری بود برای رفتنش به دانشگاه!! آن هم دانشگاه آزاد....

شاید حق داشتند، شاید، فکر میکردند... درس خواندن!!! می تواند شکست تلخ زندگی اش را ماست

مالی کند... شاید هم فکر میکردند.. درس خواندن او، مشقت محکمی است بر دهان متین توسلی!!!

سرش را به شیشه تکیه داد و لبش کج شد از پوزخندی تلخ!!! متین، بیدی نبود که به نسیمی به سبکی

ترگل بلرزد!!! و این حقیقت تلخ را ترگل تا عمق جان درک کرده بود....

دستگیره را بی خیال پایین داد، در را که باز کرد و لبخند گشاد دخترک گوشه ی کلاس را که

دید، فهمید که هنوز استاد سختگیر نیامده است... خود را به ردیف دوم رساند و در کنار المیرا

جای

گرفت...

-خوبی؟ صبح بخیر....

لبخند معمولی به دخترک زیاد از حد مارک دار زد، المیرای تازه رفیق شده، لاک ناخن هایش با بند

کفش های آل استارش ست میشد... شق ورق راه می رفت، لبخند هم جزء لاینفک صورتش به حساب می آمد...

ترگل جزوه را باز کرد و بی هدف آنرا ورق

زد... ارتباطات صمیمی با آدم های غریبه هیچ، حتی در لابه

لای پیله ی تنهایی تنیده به دورش، جایی نداشتند!!! مخصوصا غریبه ای که هیچ سنخیتی با او نداشت... اما غریبه، باز هم پا پس نمی کشید، مهربانانه با کم حرفی ترگل کنار آمده بود.. با یخ بودنش!!! با سردی غیر

معمولش.... المیرای غریبه مطمئن بود که، عاقبت پیله ها را کنار میزند!!!! ترگل سرسری

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت....

-این ساعت معارف داریم دیگه نه؟؟-

سوال نصف ونیمه اش و حتی لحن سرد ترگل هم باعث جلوگیری از روشن شدن موتور

وراجی المیرا نشد....

-از ساناز همون دختر عملیه پرسیدم، میگه این جلسه، خود استاد راد دیگه میاد.... ما ترم اولی

ها نمی شناسیمش، اما بچه های بالا خیلی هواشو دارن.. ۸ ذوق زده و بی دلیل پر شغف ادامه

داد..

-خیلی دوست دارم، زودتر ببینمش.. مدیر گروه بچه های بازرگانی هم بوده قبلا.. اما الان

نمیدونم... این یک ماهی هم که نبوده، میگن کیش بوده... یک تایمی رفته واسه استراحت... برا همین به جاش این موحدی بی قواره می اومد...

سرش به درد آمد.. این دختر از حرف زدن خسته نمیشد؟؟ حواسش را داد به ساناز... به دانشجوهای

اطراف نظری انداخت، همه در نظرش دماغ عملی بودند که!!! بی اختیار دستی به بینی خودش کشید!!! و

ساناز را از کجا تشخیص می داد!!!

- تر گل حواست کجاست؟؟ با دیوار که حرف نمیزنم...

گیجی نگاهش پاشیده شد به صورت دلخور المیرا... و باز هم لب تر نکرد برای حرف زدن!!! خودش هم از زل زدن های گاه و بیگاهش به آدم ها می ترسید!!!

المیرا از نگاه خیره ی تر گل بالاخره کم

آورد... و رویش را سمت دیگری چرخاند و سعی کرد پایه پای بچه های دیگر بگوید و بخندد....

دست زیر چانه اش انداخت و باز به المیرا نگاه کرد.. سنگینی نگاهش شاید آزار دهنده بود.. شاید

هم نه!!! اما او حوصله ی دقیق شدن در رفتار خودش را هم نداشت... شوق زندگی به راحتی از چشمان

المیرا دیده میشد... خنده هایش چقدر بی دغدغه طرح میشد روی لب های سرخش... و گونه هایش چقدر رنگ داشت...

و گونه های او!!! حالا دوباره دست کشید روی گونه های برجسته..... رنگی نبود!!! و چقدر بد که رنگ

ها هم در حقیقت بی وفایی میکردند.... رنگ های زندگی.... رنگ های شاد زندگی!!!

استاد راد، وارد کلاس شد.... تک و توک از دانشجوها او را می شناختند، زن کیفش را روی میز

گذاشت، متبسم جواب سلام دانشجویانش را

داد.... لبخندش، قطعا تاثیر داشت در بهتی که دخترها در آن گرفتار بودند!!! المیرا هم مستثنا نبود از بقیه.... بال ب های نیمه باز خیره ی زیبایی زن بود....

اما وجود ترگل را موجی از نفرت پر کرد!!! لبخند زن هیچ شبیه لبخند ناهید نبود.. اصلا هیچ چیز این

زن شبیه او نبود!!! اما چرا آنقدر مغز به زور میخواست که این دو زن را به ناحق در کنار هم قرار

دهد!!! نامحسوس سری تکان داد تا افکار تیره و تار از ذهنش بریزد بیرون.... تا ردپاها گم شود... نشانه ها

از متین و یادش کم شود... اما نمیشد!! نمی شد وقتی که هنوز!!! نامی بود که صفحه ی دوم شناسنامه اش را سیاه نگه داشته باشد.. ۹

پوزخند زد!!!! پوزخندی دردناک.... آنقدر دردناک که صورتش از درد جمع شود...

زن پیش رویش پشت تریبون مخصوص اساتید ایستاد، ترگل در عذاب بود!! عذابی که می ترسید

پایانی نداشته باشد... پوفی از سرخشم سرداد... از سر سردرگمی!!! مرگ امروزش چه بود...
المیرا هم که محو زیبایی و ملاحظت زن روبه رویش شده بود... زیر لب جوری که فقط ترگل
بشنود گفت:

-چقدر این استاد ملیحه، نور از سرو صورتش میبارد، خدایی چرا بعضی ها انقدر!!! خوشگلن...
حسرت وار والبته که کمی هم حرص قاطی اش شده بود، ادامه داد..

-خوشبحالش....

حرف های المیرا را نمی شنید... حوصله ی تحلیل حرف های او را هم که!!! اصلا نداشت... دوباره
نگاهش را بند زن پیش رویش کرد!!! شباهتی

نبود.. نبود!!! شاید هم تنها وجه تشابه این دو زن سروضع آنچنانی و شیکشان بود... بهر حال
هر جور که بود، دیدن استاد راد زیبا خوب توانسته بود احوالات سر صبح ترگل را تلخ و بدمزه
کند.....

جنس چادر زن، همان جنس چادر اعلایی بود که ناهید خانوم از بهترین پاساژهای تهران
خریده

بود، چقدر آن روزها آرزو داشت که طلعت هم از همان جنس چادر به سر بکشد...

-سلام دختر و پسرای گلم... من راد هستم و از آشنایی با شما خوشحالم... امیدوارم اوقات خوش
و مفیدی رو در کنار هم تو این دانشکده تجربه کنیم... اگه بگم دانشجو هامو به اندازه ی
فرزندانم دوست داشتم و دارم... دروغ نگفتم....

-اینکه شما دانشجوهاتون رو از بچه هاتونم بیشتر دوست داشته باشید،شکی درش نیست...
 ترگل گردنش را آنقدر با شتاب چرخاند تا ببیند همکلاسیته کلاشش را که مهره های گردنش
 به

درد آمد...جسارت جوانک دیدن داشت قطعاً!!!جسارت مشکوک و جمله ای که ایهام از آن می
 بارید...

پسرجوان، خونسرد پا روی پا انداخته بود و با نگاهی سرد به استاد خیره شد...اما استاد با همان
 نگاه

استوایی اش،لبخند روی لبش را حفظ کرد و در جواب دانشجوی بی پروایش فقط به گفتن
 خوشحالم

دوباره برگشتی،بسندۀ کرد...و دوباره حواسش را دادبه دانشجوهای منتظر مقابلش....

-الان خیلی هیجان زده ام که با یکایکتون هرچه زودتر آشنا بشم...

نگاهی به ردیف اول انداخت... ۱۰

خب دخترم از همین جا شروع میکنیم...دخترک، با فس فس و هزار ویک ادا معرفی کرد که
 نونا

شایان هستم...تا به المیرا رسید،او با همان شوق و هیجان دو ماهه اش معرفی کرد...المیرا
 دهقان هستم...

نوبت او بود،ساده گفت:ترگل سادات توفیق...

استاد با خوشرویی گفت:

-به به دختر گلمون سید هستن، خوشبختم از آشناییت عزیز دلم...

به اجبار لبخندی که البته بیشتر به یک پوزخند تلخ شباهت داشت تحویل استادش داد...

این زن خواهر گمشده ی ناهید خانوم نبود؟؟ نوع چادر گرفتنش!!! تملق کلامش.....

ناهید هم در جلسه ی اول خواستگاری با چرب زبانی روبه طلعتی ساده اش گفته بود:

-به به عروسم سیدم هم هست، چه سعادت ی نصیبم شده....

سعادت؟؟ سعادت.... معنای سعادت را فقط یک هفته بعد از عقدش فهمید... فقط یک هفته

بعد از عقدش!!!

جلسه ی دوم هم که از گوشه ی در آشپزخانه، با دیبا مجلس خواستگاری اش را رصد میکرد، به

سوال دیبا می اندیشید...

بدم بیراه نمیگفت، اما او ذهنش هنوز بکر بود و نمیدانست، بیراهه ها راهشان از کدامین

سمت است!!!

(چرا این ناهید خانومه که بهترین ها حاضرین عروس یکدونه پسرش باشن، دست رو تو

گذاشته تر گل؟؟)

به درست و غلط جواب های ذهنش شک داشت.... چون قشنگ است!!! این را ناهید خانوم گفته

بود... مادر متین.... همان جلسه ی اول، با شعف خیره اش شده بود و ندیده بود هم نقلی بودن

خانه ی نورشان را!!!

اما در کنار این قشنگی دختر بابا توفیق مدرسه هم که بود!! حاجی توسلی را چه به مش توفیق!!!
ذهنش بی آنکه بخواهد، کامل تحت تصرف سوال های بی جوابش بود.... و جواب ها را حالا در
هجده سالگی از حفظ بود...

دیا که برق نگین های برلیان انگشترهای ناهید خانوم،، او را به هیجان آورده بود، سقلمه ای
به پهلوی ترگل زد... ۱۱

-ترگل خدارو شکر... نونت تو روغن افتاد دختررر....

ترگل چشمش به برق برلیان ها نیافتاد... که اصلا او چه میدانست برلیان چیست!!! او را به
برلیان ها چه.....

او فقط عشق میخواست... او فقط در شانزده سالگی!!!

حرف های بزرگتر هایش سند بود.. سند

صلاحیت!!! که صلاحیت در ازدواج با پسر حاجی توسلی است.... او فقط می خواست عشق را از
پسر جوان

کنار دست ناهید خانوم بطلبد..... متین، از این پس لقب شوهر بودن را به یدک میکشید و قند
در دل

ترگل کیلو کیلو آب میشد... ترگل بود و.... آرزوهای رنگارنگ ۱۶ سالگی....

المیرا شانه اش را به شانه ی ترگل کوباند و سوال تکراریه این روزهایش را پرسید....

-دختر تو کجایی؟؟؟

نگاه گنگی روانه ی چشمان المیرا کرد... الان شاید اگر دیبا دوباره آن سوال را می پرسید، جوابش را میداد... محکم وقاطع جوابش را میداد...

می گفت: که دیبا جان گربه برای محض رضای خدا موش نمی گیره... که حاج لطف الله سوناتایش را

از سره خیرخواهی دم دبیرستان نور پارک نمیکند، تا با آن همه اهن و تلپ دختر از بابا توفیق مدرسه

طلب کند... از نو پیرس دیبا جان... رفیق روزهای سخت!!!

کاش دیبا سوالش را پیرسد دوباره... الان کل دوران نفرین شده ی ۲ ماهه اش را حفظ بود... آنقدر

حفظ که بداند... ناهید خانوم عروس نمیخواست، مومی میخواست که به هر طرف ورزش داد همانطور شکل بگیرد...

توسلی ها از قصر قلعهکشان آمدند، به واسطه ی شوهر خاله پری اش هم آمدند تا عروسی صد پله

که هیچ... هزار پله از خود پایینتر برای پسرش لقمهکنند... تا پسر نا اهلشان اهل شود... که پسرشان

هر غلطی که کرد ، در دهان عروسشان را کاه گل بگیرند... بگویند... هیس... تو درستش کن... تو زنش... سربه راهش کن...

تلخ اندیشید!!! که ای کاش دیبا جان... ترگلت آن روزها جواب سوالت را می یافت...

المیرا نگاه تر گل می کرد... از روز اول جذب مرموز بودن این دختر، با آن چشمان خاصش شده بود... چشمانی که ساده بود، اما سیاه بود... سیاه بود اما یخ!!! ۱۲

این دختر را المیرا دوست داشت، این دختر را باید کشف میکرد... راز این چشمان را هم... چشمانی که برق زندگی درونش دیده نمیشد...

چشمانش را چپکی کرد و با مزه در جواب نگاه گیج تر گل گفت

-ای من به قربان چشمون وزغت بشم... من نباید بفهمم کجاها سیر میکنی؟؟

یادآوری خاطرات گند گرفته ۲ سال پیش کم بود که وزغ گفتن المیرا هم نمکی شد بر زخم های

سرباز شده اش... یک نفر درونش فریاد کشید... زخم های سرباز شده ات؟؟ همه گمان میکردند زخم

هایش را مرهم کرده اند و عفونت ها خشک شده است... خبر داشتند؟؟ خبر داشتند؟؟ شب و روز زخم

هایش مدام چرک و خونی است که پس میدهد... همه شاید غرق در خواب زمستانی بودند!!!

امروز از همان کله ی صبح روز دنده چپی اش بود، المیرا باید دیگر میشناختش... نباید؟؟

بدون آنکه به المیرا نگاه کند، خشک و با لحنی سرد گفت

-دیگه هیچ وقت بهم نگو وزغ... هیچ وقت...

المیرای صبور باز هم صبوری به خرج داد... با ملایمت دستش را بر روی دست مشت شده ی ترگل

گذاشت... و کمی نوازش داد پشت دستان سرد دخترک را!! آذر ماه بود و هوا سردتر از همیشه... پرده ی توری را کنار زد!! از گوشه ی پنجره آسید مرتضی را

دید، در میان دخترکان ۱۵ ۱۴ ساله مهربان میخندید... بچه ها دوستش داشتند، سورمه ای پوش ها، بی

غرض، همیشه شوخی می کردند با او!! او سید سخاوتمندانه لبخند می پاشید به روی آنها!!! اصلا مگر

میشد کسی از سید دوست داشتنی مدرسه بدش بیاید؟؟ نه.. نمیشد... او تنها دوست داشتنی نور بود بی شک!!!

همان لحظه دلش پرکشید برای آن شال سبز دورگردنش!! دل لعنتی میخواست، که شال معطر را بو بکشد و ریه هایش را پر کند از عطر گل محمدی....

پرده را انداخت، حمید از صبح که رفته بود و برای ناهار هم برنگشته بود، باعث شد که یکهو دلتنگش

شود... دلتنگ برادری که وقتی فهمید ترگلش گیر یک نااهل افتاده، رگ گردن باد داده بود و هارت

و پورت کرده بود که متین را از هستی ساقط

میکنم... ترگل نمیدانست آن روزها، چه کسی سوزن به آن رگ قلمبه شده زد، که به ثانیه ای اندک فسش در آمد!!!..... ۱۳

شاید سوزن، دست آسیدمرتضی و کلامش بود که با حرصی، که سعی در پنهان کردنش داشت زمزمه کرده بود: که بشین.... که غلاف کن.... دوره ی لات بازی خیلی وقته به سر اومده، که بگذار قانون میانمان حکم کند....

بی هدف میان اتاق چرخید!!! شاید میخواست کمی ذهنش از هجوم موریانه ها در امان باشد!!! زنگ

آخر بچه ها به صدا در آمد، به ساعت نگاه کرد... الان وقت هجوم دخترها از در و دیوار نور بود، هجومی

که خانه را به لرزه در می آورد، با این فکر لبخندی محو لب هایش را کش داد...

سر سفره ی شام آسید مرتضی با ذوق از دانشگاه می پرسید و ترگل هم با سعه ی صدر هرشب به

سوالات تکراریه بابایش جواب میداد... حمید به زور لقمهی پر و پیمان پلو خورشتش را قورت داد، با خنده رو به ترگل کرد و گفت:

-چه خبر از دخترای جذاب دانشگاهتون؟؟ این سیلوهای نور که مالی نیستن...

-خجالت بکش، تو به خوشگلیه دختر مردم چیکار داری؟ حمید گردن کشید به سمت

صورت مادرش....

-طلعتی جان غیرتی نشوووو.....گردن ما از مو باریکتره هاااا.....

ترگل زیرلب زمزمه کرد، با کمی شیطنت که فقط فقط میخواست روی سخنش با حمید باشد..

-چقدرهم که این بلا گرفته های اینجا سیل دارن!!!

لحن بامزه ی ترگل باعث شد که دوغی که میرفت تا از گلو پایین رود، به ناگه حمید را به سرفه

بیندازد.....، طلعت با حرص ضربه ی آرامی به پشت او زد و همزمان صدای دینگ حمید بلند شد...

-حمید بدو که تلگرام احضارت کرد....

چشمان ترگل قد توپ پلاستیکی بچگی های حمید شد و با خنده ای کنترل نشده گفت: آسید مرتضی... تلگرام؟؟!!

-امان از شماها...حرمت سفره ،برکت خدا رو نگه دارین....

سید مرتضی فقط میخندید و لذت میبرد از خنده های ترگلش....

-ترگل سادات یک شالی...روسری سرت کن، بیا عکس بگیریم...

ترگل شال سرخابی روی مبل را چنگ زد و به روی سرش انداخت...۱۴

-موهاتم بده تو، میخوام بزارم پروفم...دختر ابرن تو گیجی...

سید مرتضی لیوان دوغش را برداشت که سر بکشد، که حمید از دستش قاپید....

-نه گناه دارن..نصفیشون می پرن!!!بجاش یک خانوادگیتوپ میزارم....آسید مرتضی جان یک

سلفی بندازیم...ملت حال کنن چه سید مشتی بابای منه....

و در ادامه یک دستش را دورشانه های سید مرتضی انداخت و با گفتن آماده اید؟عکس را گرفت....

ترگل الهی شکری گفت و بشقاب های خالی از غذا را روی هم گذاشت...

-تو گروه خوشگل مشگلا هی کلاس خونواده مشتیمو بزارم، که کف کنن...

مادرش باز بد اخلاق شده بود...حق داشت،امروز کل مدرسه را تکان داده بود،همه جا از تمیزی برق

میزد و برای همین از زور خستگی توان رو پا ایستادن را هم نداشت...

-سید حمیدعکس ناموستو میزاری، یک عده جوون لایک کنن؟

حمید علنا منفجر شد از خنده...خودش را روی مبل زواردررفته پرتاب کرد...

-ناموسا....لایک؟؟!!

روبه ترگل کرد و با ته خنده گفت:

-بابا دممون گرم با این مامان بابای آپدیت....طلعتی جان دیگه چه خبر؟؟؟ایمیلاتو چک کردی؟؟

طلعت سفره را دستمال میکشید و مدام زیر لب غرغر میکرد....سید مرتضی که خنده های ترگلش

او را به وجد آورده بود....گونه ی برجسته ی همسرش را کشید و با لبخند گفت:

-طلعتی تلخ نباش دیگه....

سوت حمید، گونه های طلعت را آنی گلگون کرد....شتابان از جا پرید و نفهمید چگونه خود را به درون آشپزخانه انداخت....

از بی ملاحظگی سیدش حرصی شده بود، گونه کشیدن، آنهم جلوی دختر و پسر جوان!!! آنقدر از روی

بچه هایش خجالت کشید که حد و حدودش را هیچ خط کشی نمیتوانست اندازه گیری کند....
روبه روی آینه قدی راهرو ایستاد، امروز دبیرستان چقدر سوت و کور بود!!!! از طلعت شنیده بود که بچه های سال دوم و سوم امروز سینما هستند.... ۱۵

تولد یکی از دختران کلاس بود... کارت دعوت توی کیفش او را کمی سر ذوق می آورد که برود، شاید کمی حال و هوای روحی اش عوض می شد.... بخصوص که تولد توی یکی از کافی شاپ های نزدیک دانشگاه هم بود....

لبخندی از ته دل روی لب هایش نمایان شد، البته صاحب تولد را دوست داشت، غیر از سلام های

معمول ورد و بدل کردن حرف های معمولی تر آشنایی بیشتری با او نداشت!!! اما خب، لبخند بی شيله

و پيله دخترک، مستقیم بر قلبش نشسته بود!!! ولی خب، باخودش که تعارف نداشت، کافی شاپ ندیده

بود!!! و بیشتر هیجان دیدن، هرچه زودتر فضای آنجا را داشت...

توی فیلم ها و سریال های ایرانی دیده بود، اغلب دو تا آدم توی فضای نیمه تاریک روبه روی هم می

نشینند.... دوفنجان قهوه تلخ را هی به لب می زنند...هی می گذارند سر جایش...

تعجب المیرا از استقبال ترگل برای رفتن به تولد، دیدن داشت.... آنقدر از خود ذوق نشان داده بود

که ترگل به خنده افتاده بود و با خود فکر کرده بود، راستی المیرا کاش کمی قبلتر از شانزده سالگی های ترگل را می دید!!!

مانتوی مشکیه خوش دوختش را در تن صاف و صوف کرد.... منا رو به خانوم وحدتی هم کلاسی سن

بالایشان گفته بود: که شرمنده دعوت نکردم، تولد، تولد مجردیه...

همان لحظه، ته دلش خالی شده بود... می شد نفهمند که او متاهل است؟؟ میشد نفهمند که او تا چه

حد لبریز از نفرت است، از دیدن خط خطی های شناسنامه!!!

باز هم ماخولیا، همان حس عمیق و دردناک اندوه... تمام وجودش را به تصرف خودش در آورد...

چرا تا دید یک پسر به ظاهر پاک و مومن به خواستگاری اش آمد، دل و دینش را به دست باد

داد... مگر مومن بودن او را دید؟؟ مگر ریش های متین حکم به مومن بودنش میداد؟؟ پس

مشمای سیاه گوشه ی کمد چه میگفت؟؟ چرا بیشتر متین را نشناخت؟ مگر از متین چقدر

میدانست؟؟ پوزخندی تلخ به تصویر درون آینه زد... از تصویر سوال

پرسید!!! بلند وتند توپید... که چرا خونه ی چند صد متری حاج لطف الله کورت کرد؟ چرا وقتی طلعتی

جان گفت: زندگی هندوانه ی سر بسته اس دختر... گاهی باید رفت در دل زندگی... جوابشو

ندادی: طلعتی جان یک چاقو بزن به دل هندوانه، شاید بوی تعفنش بالا زد!!! ۱۶

دستی به ابروهایش کشید و کلنجار های ذهنی هیچ دست از سرش برنداشتند!!! چرا جلسه ی دوم

به سوم نرسید... از هول حلیم افتاد توی دیگ؟؟

باز عصبی شد، باز پلک چپش پرید... دکمه ی شلوار لی اش را به زور بست...

چرا هول شد؟؟ روسری ساتن مشکی با حاشیه ی خردلی اش را به سر کشید و باز نگاهش را دوخت به آینه... دخت

میخواست برود تولد... پس چرا تمام شوق و ذوقش به یکباره فرو نشست؟؟ موهای مشکی چتری

روی پیشانی اش ریخت!!! مهری مثلا به مد روز مو برایش کوتاه کرده بود...

راستی، به دوستان بعد از اینش چه می گفت: متاهل است یا مجرد...

زیبا شد... این روسری با رنگ مشکی اش تضاد قشنگی با پوست سفیدش ایجاد کرده بود... زیبا

بود؟؟ به چشمانش با دقت نگاه کرد... انگار که متین است که به چشمانش خیره شده.. چشمانش ساده

بود و سیاه... رنگ چشمانش خاص نبود؟؟ بود؟؟ شنیده بود
چشمان سیاه از قدیم خواهان زیادی

دارد... سیاه بود... اما ساده هم بود خوب... بی هیچ حالتی...

اگر زیبا بود، پس چرا متین در اتاقی دیگر با خودش بود؟؟ ترگل درونش فریاد گوش خراشی

کشید... که با خودش؟؟؟ شاید هم چشمان گربه ای دلفریب تر بود!!!

ساعت مچی بایندهای مشکلی اش که هدیه تولد حمید بود را به دست چپش بست....

شبی که یواشکی که نه!!! بی خبر از همه جا!!! از میان در ایستاد و به متین خیره شد!! انزجار
سریر

جانش شد... و ترس!!! وقتی هم که متین با آن حال پر از تهوعش فهمیده بود که همسرش زاغ
سیاهش را

چوب می زند!!! کلامش را چماغ کرد و کویید بر سر ترگل!!!

کفش های اسپرتش را از جا کفشی بیرون کشید... زبانش را روی لب هایش کشید، خشک بود

و ترک خورده... کفش ها را رها کرد و برق لب صورتی اش را از بین محتویات کیفش بیرون
کشید....

برق لب را به لب کشید... کشید... زیبا بود؟؟ نبود... که اگر بود، یکبار متین می گفت: که زیباست

...وقتی محتویات مشمای سیاهش را دید و بغض کرد .

ناباور و شوک زده نگاه داد به نگاه متین... حتی

رفع و رجوعش نکرد... حتی سعی نکرد... سعی نکرد پنهانکاری کند... فقط گفت: جمع کن لب ولوچه ی

شتریتو... و بعد جوری نگاه کرد که یعنی همینی که هست... ۱۷

شتر!! به آینه... به خودش... به تصویر مات زده اش... پوزخند زد... پوزخندهااا چه بر سرزندگی

اش آورده بودند... لعنت به همه ی پوزخندها... الان که لب شتری مد بود، سوسن خاله پری اش خدا

تومن پول بی زبان را به لب های نازکش تزریق کرده بود تا بشود لب شتری...

آسید مرتضی به چهارچوب در ورودی تکیه زده بود و خود درگیری های عزیزجانش را مشاهده

میکرد... ترگل با خودش درگیر بود، با دستانی لرزان به خودش می رسید... با پلکی که مدام پر پر میزد، گره ی روسری محکم می کرد...

سر به چهارچوب تکیه داد، لعنت فرستاد بر خودش که نمیتوانست، راهی برای خلاصی دخترش

بیابد... لعنت می فرستاد بر ماده های بی رحم تبصره ها... متین چه به روز دخترکش آورده بود؟

ترگل نگاهش آخرش را به آینه تقدیم کرد... باید امروز به مغز بیچاره اش امان می داد... باید

امروز لااقل مغزش را خالی میکرد از هر فکر و خیال آشفته ای... باید...

روی پاشنه ی پا چرخید... تازه آسید مرتضی را دید... خودش را جمع و جور کرد، میدانست سید مرتضی چقدر تیز غم نگاهش را میخواند... برای همین سعی کرد لااقل برای دلخوشی عزیزترینش لبخندی به لب آورد...

چشمانش را گرد کرد و گفت: آسید مرتضی یواشکی منو دید میزنی؟؟

سید مرتضی دمپایی های پلاستیکی اش را در آورد... با دوگام خودش را به دخترش رساند و با محبتی ناب او را در آغوش کشید... ترگل با دستانی آویزان از هر دو طرف چانه اش را گذاشت روی شانه

های پدرش... حرفی برای گفتن نبود... یعنی حرفی نداشت!!

زیر گوشش آیت الکرسی را زمزمه شد... آیات آرامش کرد... به آنی... از آن درگیری های ذهنی

، از آن موریانه هایی که مدام در سرش مغزش را می جوید دیگر خبری نبود... به چه سرعتی!!! اعجاز آیه های قرآن محمد بود دیگر.....

از پله های ایستگاه مترو بالا آمد، ساعت تقریباً نزدیک

۶بود.... هوا هم به نسبت روزهای قبل کمی

سردی داشت!! اس وام واس المیرا را یک ربع پیش دیده بود که نیم ساعت دیگر

ایستگاه....منتظرم...

کنار خیابان ایستاد...هر از گاهی ماشینی بوقی میزد، مکثی میکرد و در آخر می رفت...نوک بینی

اش

یخ زده بود و کم کم داشت کلافه و پشیمان از آمدن میشد... ۱۸

به آسمان بالای سرش خیره شد...سرخ بود و آماده ی باریدن...

نفس عمیقی کشید، بخار از دهان خارج شده اش او را برد به ۱۰ سالگی اش که یکبار توی

بازی

هایشان چوب کبریت را کنج لبش گذاشته بود و روی یکی از نیمکت های مدرسه نشسته

بود...مدام بخار

را به جای دود سیگار از دهانش خارج میکرد...ژست سیگار کشیدن گرفته بود، تحت تاثیر فیلم

نگین

...ادای دختر فراری های سیگاری را در می آورد... دیبای دهان لق وسط بازی، دعوا بر سر

اینکه کدامشان مهناز افشار باشند راه انداخت...بعد هم بی

معطلی گزارش کارش را به طلعتی جان داد، دیبا بدجنسانه می دانست زن دایی اش چه به روز

هم بازیش می آورد...

طلعت هم که کوتاهی نکرده بود، با دمپایی پلاستیکی به جانش افتاد و تا جایی که
میخورد، زد.... که

ورپریده برای من سیگاری شدی؟ چقدر گریه کرده بود... چقدر به دیبا خر و گاو گفته بود!!!
با یادآوری گذشته های دورش.... لذت غریبی را ته دلش حس کرد.... نفس دیگری کشید و با
گفتن

یادش بخیر، حواسش را داد به ماشین ها.... پراید هاچ بگ سفید المیرا جلوی پایش ترمز کرد...
-پیر بالا... روی صندلی که جای گرفت و سرما جای خودش را داد به گرمای
دلچسبی، بدجوری آرام

شد!! حالا بدجوری دوست داشت بخندد، و لبخندش را سخاوتمندانه تقدیم همه کند... آهنگ
شیش وهشتی

بشنود و یک قری هم به کمرش بدهد.... ذهنش کمی شاید دیوانه شده بود، هر دم روی شاخه
ای از افکار می نشست!!!

دلش برای پراید سواری با حمید، برای امید و معین گوش دادن تنگ شده بود.... برای همان
آهنگ

های یک حلقه ی طلایی.... همان هایی که الان کمتر شنیده میشد... همان ها که وقتی میشنید
، پس گردنی

نثار برادر رفیقش میکرد.... و میگفت: خرابه آهنگهای دخترکشتم.... حالا برای همه ریز
و درشت های خاطرات تنگ شده بود!!!..

اما المیرا الهه ی ناز بنان گذاشته بود... روبه او چرخید... شاید برای اولین بار، با سر حالی، با شوق، با

شوقی که میدانست سر منشا آن بر میگشت به، الله لا اله هو الحی القيوم ها.....
گفت:

-خوب خودتو خوشگل کردی ها..... ۱۹

المیرا حواسش را کامل به رانندگی اش داده بود... بهگمانش مهر گواهینامه اش هنوز خشک نشده بود....

لبخندی زد، اما نگاه از جلویش نگرفت...

-چه عجب تر گل خانوم، بالاخره ما لبخند رو لب شما دیدیم....

تر گل لبخند روی لبش را گسترش داد و شیطنت وار در جواب گفت:

-تو مگه نگاه از جلوتم گرفتی؟؟

بی مزه ی پرحرص المیرا لبخندش را به خنده ای بلند تبدیل کرد....

-ولی المیرا خوب لبخندمو ببین که میره تا سال دیگه...

المیرا راهنما زد.....

-خودت بخوای، هر ثانیه لبخند رو لباته....

امشب حوصله ی نصیحت، حوصله ی تزهایی روانشناسی را نداشت... امشب کیفش کوک بود... حرف

را عوض کرد...

-کادو چی گرفتی؟

المیرا همانطور که ماشین را پارک میکرد، گفت: یک روسری....

-تو چی؟؟

ترگل ابروهایش را بالا داد و با گفتن حالا! از ماشین بیرون پرید....

پشت در کافی شاپ نفسی تازه کردند و وارد شدند....صدای زنگوله ای از بالای سرش

شنید....فضا مثل همان سریال های تلوزیونی، تقریباً نیمه تاریک بود، با همان دیوارکوب های کم

نورطلایی....

منابع استقبالشان آمد...کافی شاپ در قرق بچه های کلاس بود....چقدر چهره هایشان زمین تا

آسمان نسبت به محیط دانشگاه فرق می کرد....خیلی دوست داشت، آینه جیبی اش را از

کیفش در بیاورد و دوباره نگاهی به سر و رویش بیندازد....روییکی از صندلی ها نشست، فضای

کافی شاپ به

نظرش، به جای آرامبخش بودن...بیشتر دلهره آور بود....

از تاریکی بدش می آمد...یعنی که چه؟؟ چشمانت را کور کنی تا بتوانی آدم روبه رویت را

بینی... ۲۰

منا منو را به دستشان داد... اسم های عجیب و غریب منو را که دید، کف دستهایش به عرق کردن

افتاد، نمیدانست کدام را انتخاب کند، که اگر انتخاب کرد و ندانست چطور بخورد، تکلیفش چیست؟؟

بادآباد را گفت و یکی از همان عجیب غریب ها را انتخاب نمود....

المیرا زیر گوشش زمزمه کرد...

-دوست منا رو داشته باش، از بچه های ترم بالای مدیریت بازرگانی دانشگاه خودمونه...

با لبخند سرش را چرخاند و پسرک را زیر نظر گرفت... زیر لب جوری که فقط المیرا بشنود، پرسید:

خیلی وقته باهمن؟

-آره قبل از اینکه منا اصلا دانشجو شه، باهم بودن، حالام که از شانسون، توی یک دانشگاهن...

اوهم زیر لبی گفت و لبخندش را همانطور قاب زده روی لب هایش حفظ کرد... بعد از تر گل والمیرا چند میهمان دیگر جمع را تکمیل کردند...

جشن شکل رسمی تری به خود گرفت، نام پسرک را از زبان منا که کوروش میگفت، فهمیده بود... صدای موزیک بالا گرفت...

قاشقی به بستنی اش زد... اسم عجیبش، ته تهش رسیده بود به یک بستنی... با خود اندیشید، خب همان را توی منو بنویسد موز بستنی...

المیرا سرگرم صحبت با صفایی کلاس بود، صفایی از همان دانشجویان خوش سر و زبان کلاس بود، از

همان ها که جزوه هایشان یک و او را هم جا نمیندازد... ترگل متفکر به آنها خیره شد و فکر کرد، چقدر این

دو و راج بهم می آیند!! بلخندش دندان نما شد... حتما باید این جمله را به المیرا میگفت...

حواسش را داد به صدای زنگوله ی بالای در ورودی ...
جوانی وارد شد، نگاهی به جمع

نینداخت... سخت مشغول صحبت کردن با تلفن

بود... بیکار بود و بی جهت خیره شد به جوان تازه وارد...

جوانک قهوه چی بی گفتگو، فنجان قهوه ای را به دستش داد... قهوه را به لب میبرد و همزمان پای

مکالمه تلفنی اش کلنجا می رفت... ترگل احساس میکرد این جوان به چشمش آشناست، به نظر در یکی از کلاس های عمومی او را دیده است...

تلفنش را که قطع کرد، یک نفس فنجان قهوه را سرکشید... از پشت سر، شال منا را بهم ریخت و با

نیشخندی دندان نما تولدش را تبریک گفت... کادوی کوچکش را به دست منای خندان

داد... و صدایش را از میان صداها به زور شنید... ۲۱

-ساعته مار که... کوفتت شه الهی...

روی پاچرخید و قصد خروج از کافی شاپ را کرد... به نظر ترگل جوان پرفکتی می آمد... زیادی

شیک و مارک دار بود... لبخندش معمولی بود و بی ادا با منا حرف میزد و سربه سرش می گذاشت

کوروش که در آن شلوغی، بدون آنکه زحمت برخواستن بدهد و یا کمی فشار دست حلقه شده اش

را از دور شانه های منا کم کند، گفت: احوال سامی؟؟ چرا سرپایی؟؟

آقای سامی هم بدون آنکه سر برگرداند، فقط بلند گفت:

کوروش داداش شرمنده، عجله دارم....

به نظر می آمد موزیک فرانسوی بی در و پیکر، خوب موقعی به داد کوروش رسید... چون همه

سرگرم حرف زدن بودند و کسی متوجه کنف شدنش نبود...

الا ترگل که نفهمید، چرا انقدر سرکیف شد از کنف شدن این جوان... کوروش هیچ در نظرش

دوست

داشتنی نمی آمد... پسرک لوس بود ولوده...!!! چتری هارا عصبی کنار زد، به او چه ربطی

داشت خب لودگی جوانی غریبه؟؟

کیک تولد را آوردند... شمع روی کیک نشان از ۲۱ ساله شدن منا میداد... موزیک دوباره به

اوج رسید...

نمیفهمید چرا موزیک پخش شده به زبان انگلیسی تولدت مبارک را بلغور میکرد!!!! این چه رسمی

است!!! کجای یک دنیا یک انگلیسی زبان، آهنگ تولدت مبارک اندی را در تولدش گوش میکند.....

مراسم برایش جذابیت اول را نداشت، کم کم داشت اجزای صورتش منقبض می شد.... صداها در سرش اکو وار می پیچید...

حس آدمی را داشت که به یک جشن بالماسکه دعوت شده.... فکر میکرد، این همه خنده ی بی غل

وغش، همه شان از ته دل است؟؟ نفس عمیقی کشید... باید امشب آرامشش را حفظ کند... به او چه ربطی

داشت جنس خنده ی آدم ها....

از در کافی شاپ که بیرون زدند، عقربه های ساعت از ده گذشته بود.... حمید چند متر آنطرف تر در ماشین منتظرش بود....

-الی

المیرا که فکرش انگار جای غیر از آنجا بود، هومی گفت.... شاید از بحثی که صفایی میانشان به راه انداخته بود خوشش نیامده بود.. ۲۲- کادوی من به نظرت بد نبود؟ المیرا رویش را به سمت ترگل کرد....

-هشت کتاب سهرابت، فوق العاده بود... با من کاری نداری ترگل؟

متحیر از رفتار به یکباره سرد المیرا سری به علامت نفی تکان داد و زیر لب خداحافظی گفت....

خداحافظش به گمان به گوش های المیرا نرسید....

پاییز ۲ سال قبل....

عصر پنجشنبه، تمام وجودش را استرس فرا گرفته بود... می ترسید از اولین رویارویی با متین

بعد عقد در محضر، که حالا لقب شوهر را به یدک میکشید!!!

لب به دندان گرفت.... شوهر!!! چقدر وزن داشت واژه ی غریبی که در ذهنش هم حتی، سنگین

بود!!! با متین زیاد هم کلام نشده بود، جز یکسری حرفای معمولی و سطحی در جلسه ی دوم

خواستگاری!!! حالا ۱۶ ساله بود و شوهردار....

نمیدانست چه بپوشد، فکر پیچ پیچ های نرگس سادات خواهرش، دم گوشش لحظه ای رهایش

نمیکرد!!!.... در جمع های دخترانه ی فامیل چقدر حرف زدن در مورد ممنوعه های زناشویی

خنده و لذت

داشت.... اما حالا که خودش در آستانه ی تجربه همان ممنوعه ها قرار داشت!! دست و پایش به

طرز گریه

آوری، یخ شده بود و از شدت اضطراب، مدام احساس میکرد که مایعی تلخ تا نیمه های

گلایش بالا می آید....

(ترگل سادات جان، زودی خام حرفای شوهرت نشیها.... دل به دلش بده، باهاش نرمش کن... اما

کاری نکن یک روزی پشیمون بشی... زن بودنتو بزار وقتی که رفتی زیر یک سقف... متوجهی که؟ ترگل

بچه بازی درنیاری به من نگاه کن، الان یک ساله سیدعلی را همونجور سرشو شیره می مالم تا بریم سر خونه زندگیه خودمون... تازه سیدعلی سیدم هست که... نشنیدی میگن، سیدا آتیش زیر لحافتن....) و در ادامه بی جهت ، نخودی خندیده بود...

و نمیدید؟؟؟ گونه های ترگل چطور از شدت داغی شرم در حال سوختن است!!! ترگل تنها کاری که

از پشش برآمده بود فقط شرمزده سری تکان داده بود که حتی معنای سرتکان دادنش را هم نمی فهمید ۲۳

فقط در میان گم شدن دست و پای لرزان، با حرص اندیشیده بود، نرگس سادات هم تو جمع های

زنانه، خوب خودشو به کوچه علی چپ می زده ها... مارموز بودن یعنی همین!!!

چادر عربی، هدیه ی ناهیدخانوم را به سر

کشید... برخلاف خواهرانش چادر به سر نمیکرد!! یعنی خب سید مرتضی هم هیچ وقت برای پوشش، چادر را به دخترانش تحمیل نکرده بود!!! گاهی اوقات

میگفت که: چادر زیباست، زن را زیبا میکند... اما در ادامه هم اضافه میکرد: که اصل یک زن حیاست، که

زن اگر حیا داشته باشد... که اگر عفت داشت... فرقی نمیکند... چادر به سرش باشد یا نه!!!
خب ته تغاری

توفیق ها برخلاف اصرارهای زیرپوستی طلعتی جان، همیشه از سر کردن چادر شانه خالی کرده بود!! اما حالا طلعت گفته بود که فرق میکند، برای رضایت خانواده ی توسلی ها، چادر را به سر بکش!!!

شال عنابی را روی سرش انداخت، موهای یکوری اش را به زحمت زیر شال هدایت کرد، حس عجیبی داشت، حس اینکه قرار است چه ماجراجویی هایی را با متین تجربه کند....

متین دم درمنتظرش بود... در زانتیا را باز کرد، متین یکدستش به فرمان بود و یک دستش را مدام

به ریش و سبیلش میکشاند... حتی نگاهی به ترگل نکرد، تابیند ترگل خودش را زیبا کرده است... که

ترگل ناشیانه گونه هایش را رنگ داده... که ترگل میخواهد دل به دل شوهرش بدهد!!!

ترگل کمی بیش از قبل معذب شده به زحمت سلامی داد و عجیب که علیکی نشنید!!!

هوای سنگین ماشین و عطر تندى که روی لباس متین نشسته بود، باعث شد که سینه ی ترگل

سنگین شود و هوا برای نفس کشیدن کم آورد، و صدای زنی هم که به زبان آمریکایی

میخواند و درون

اتاقک ماشین می پیچید، به بدتر شدن حالش کمک زیادی میکرد....

ساده لوحانه اندیشید... مگر پسر حاج لطف الله توسلی که همه سرش قسم میخورند، حمید
بنگاه دار

میشود!!! که همه جوهره کلیپای رقص مایکل جکسون از زیر دستش عبور کند؟!؟! دستان
بلا تکلیفش را

روی چادر انداخت و از شدت استرس مدام پوست گوشه ی ناخن ها را میکند!!!

به خانه ی ویلایی ناهید خانوم رسیدند... میان دود اسپند مائده گم شد... ناهید خانوم مدام

زیر گوشش زمزمه می کرد: که قربون عروس ساداتم بشم... ۲۴

اما ترگل، ترگل یک ساعت پیش نبود، سردرگم نمیدانست چکار کند... معادلات صورتی اش
یکباره

به هم ریخته بود... کاش میشد فرار کند!!! کاش میشد برود پشت درخت تنومند توت حیاط

نور قایم شود و کسی او را پیدا نکند!!!

مگر روز اولی که سید علی در خانه شان را زده بود، طلبه جوان از زیر عبایش یک شاخه رز

قرمز

بیرون نکشاده بود و تقدیم نرگس سادات نکرده بود؟! پس حالا!! او و رفتار سرد و تلخ متین را

چگونه

تحلیل میکرد؟! گل رز دادن ها بروند به جهنم!!! که نگاه گرم متین برای او بس....

شام در سکوتی سنگین صرف شد، متین حتی یکبار سعی نکرد که با ترگل همکلام شود، مائده

خواهرش مدام از آن سر میز دوغ تعارفش میکرد، سالاد به خوردش میداد... ناهید خانوم مدام بشقابی را

جلویش میگذاشت و لبخند زنان می خواست، که تست کند و حتما تصدیق کند که چقدر خوشمزه شده است!!!

۱۶ ساله بود ترگل... احساس بی پناهی می کرد... لوس بود؟؟؟ که آسید مرتضایش را می خواست... همان سفره ی بی رنگ و لعاب طلعتی جان را هم!!!، نه آن میز ۱۲ نفره ی هزار و یک رنگ

..... نه لیوان های کریستال را!!! ظروف های طلایی و پر از هیبت را!!! و نامزدی که اخم از صورتش جدا نمیشد... نمیشد!!!

متین به بهانه ی آوردن ماشینش به پارکینگ ساعتی نبود و ترگل مستاصل تر از قبل فقط پوست لب

می جوید و بی حواس خیره ی دوخت و دوزهای ناهید بود، که چطور رفتار سرد پسرش را رفو میکند!!!

کمی بعد که ، کم مانده بود ترگل به گریه بیفتد، ناهید دست به شانه اش کشید و کمی فشار داد و یکجورهایی، شاید زوری!! خواست که ترگل از جا بلند شود..... ترگل بی جان پله های خانه ی

دوبلکسی حاج لطف الله را دوتا یکی بالا می رفت ، تا که ناهید پشت دری ایستاد... دستگیره را پایین داد و در باز شد...

-اینم اتاق متین که من بعد اتاق تو هم هست، عزیزم....

مودیانه، زیر گوشش زمزمه کرد....

-سرویس کاملم تو اتاق هست، یکوقت نگران حمام نباشی ها....

امان از امروز!!!! امان.... چرا همه کمره‌مت بسته بودند تا بدرند شرم بکر ترگل را!!!! ۲۵

در بسته شد، به دورش نگاهی انداخت.... اتاق از کاغذ دیواری قرمز پوشیده شده بود، سرویس

کمد و تخت مشکی بود.. پرده ها هم مشکی قرمز....

اگر طلعت این اتاق را میدید، بی شک لب به دندان می کشید که خدا مرگم ... این رنگا که

آدمو دق مرگ میکنه بسکه تیره اس!!!

یاد طلعت، بعد از ساعت ها لبه‌ایش را به لبخندی کش داد، و پشت این لبخند ساده.... دلتنگی

برای

طلعتی جانم، موج زد.... موج های ریز و درشتی که ته دلش را قلقلک میداد...

اما قامت متین را که در میان چهارچوب در دید، خنده از صورتش رفت و دستانش به عرق

کردن افتاد، آب دهانش را با صدا قورت داد....

متین بی توجه به ترگل در کمد را باز کرد و لباس های بیرونی اش را با حرصی آشکار از تن در

آورد

و فقط با یک شلوار ورزشی جلوی ترگل ایستاد.... ترگل از دیدن بالای تنه ی متین، نفسش تکه

تکه

از دهان و بینی اش خارج شد....

-تو رو چرا ماتت زده؟ لباس تو در بیار دیگه....

وسط اتاق ایستاده بود با شلوار لی و یک بلوز نیم آستین.... موهایش را هم با یک کش ساده بسته

بود و دست و پای بی که تا مرز کرخت شدن رسیده بود، بی شک.....

-مگه خوابت نمیاد؟ بخواب دیگه....

بالاخره ترگل با هزار بدبختی یک جمله را سرهم کرد....

-تو چرا اینجوری هستی؟

متین با موبایلش ور می رفت و همانطور متفکرانه گفت:

-چه جوری؟

سابقه ی لکنت زبان که نداشت!!! پس چرا آنقدر برای جمله ای بر روی زبان راندن، به جان

کندن نیاز داشت؟؟

-چرا.. چرا تو انقدر سردی؟؟

پوزخند متین از صفحه ی گوشی htc اش امتداد داده شد، تابه صورت پر از ترس ترگل

برسد....

-هات دوست داری؟ ۲۶؟

ترگل خشکش زد، موربانه های لعنتی اطراف مغزش را پر کرده بودند.... امان از آن موجودات

مودی سمج، که قصد جان همان یک ذره مغزش را داشتند!!! پر از بغض به متین خیره شد، جوابی نداشت که بدهد....

-بین سادات خانوم... از امشب بغض نداریم، حربه های مسخره زنانه نداریم... تو انتخاب ناهیدی

ومورد تایید بابام... پس هوا برت نداره که من با پیغام وپسغوم آویزونت شدم!!! حاجی سیریش شد....

چقدر هوای این اتاق... رنگ های جیغش... حس خفقان را در وجودتر گل، تشدید میکرد... دهانش

چند بار باز وبسته شد، باید حرف میزد!!! کمی اکسیژن در هوا را بلعید!!!! بغض را کنار زد و زمزمه وار ادامه داد..

-پس چرا تو قبول کردی؟؟

لعنت بر تمام خش های صدا... صدایش چرا رسا نمیشد، که کمی این جوانک بی چشم وروی پر مدعا از رو برود!!!! متین با بیخیالی پشت به تر گل خوابید...

-اونشو از من نپرس، حاج لطف الله بهتر جوابتو میده....

تر گل نفهمید اشک کی گونه هایش را خیس کرد!!! هرکار میکرد، هرچه با پشت دستش آنها را با

خشونت پس میزد... اما اشک های لعنتی دست از سرش بر نمیداشتند!!! نمیداشتند... هق هق بد صدا باید خفه می شد..

دوست نداشت، همین امشب متین پی به ضعفش برد... چند نفس عمیق کشید... زیر لب ذکر می گفت، مدام.....

۱۶ ساله بود و گمان می کرد، این گربه ی طفلکی است که دم حجله کشته شده است... روی قالیچه

نشست، باید امشب میخوابید... باید!!!! قالیچه زیرینش نرم بود ولطیف....

باید چشم میبست و امشب فکر نمیکرد که چه بلایی قرار است سره دخترانگی هایش، سره رویاهای فانتزی اش بیاید... باید چشم می بست....

هرم نفس هایی گردنش را قلقلک میداد، کمی شانه اش را جمع کرد تا مور مورش نشود... اما!!!! اما

گردنش خیس شد... انگار زالویی خون، رگ و پی بدنش را می مکید... خواب می دید شاید!!! در خواب هم

صورتش جمع شد!!... و دستی که زیر لباسش رفت، او را از جا پراند... ۲۷

نیم تنه ی کسی را رویش حس کرد، هنوز گیج بود... زمان و مکان را مغزش تشخیص نمی

داد.... چشمان میشی غریبه ای گیج شده بود، ترگل نمیدانست باید چه کند؟؟ غریبه ی شاید

آشنا !!! یک هفته ایش را پس بزند یا که همراهش شود....

اما آن لحظه حس ترس، بر تمامی احساساتش غلبه کرده بود... و تمام حس های بد دنیا!!!

و تمام ترس های تهوع آور....

دختر بچه ای بود که در شاه عبدالعظیم گم شده بود، به دور خودش می چرخید... مادرش

نبود!!! طلعتی اش!!!... و نمی دانست گوشه ی کدام چادر را بگیرد که صاحبش، طلعت
باشد.... آن ترس نهایت همه ی ترس های دنیا بود برایش.... اما حالا!!!

واژه های غریبی از ته حلق متین بیرون می پرید!!! واژه هایی دور و چندش آور از لطافتش!!!
از مهری شنیده بود، هیچ وقت توی اتاق خواب و در آغوش یک مرد و روی تخت.... احساس
زیبایی

نکن!!! چون زشت ترین زن ها، وقتی که فنر تخت ها به صدا در می آید... میشوند زیباترین!!!
۵ ساله بود

و فکر میکرد، مهری عمه سرورش زیادی بدبین است و یا واقعا واقعیت زندگی اینقدر تلخ
است؟؟

لحن متین کش دار شده بود و به سردی ساعاتی قبلن بود... نرگس سادات می گفت: نرمش کن
با شوهرت....

ترس حالا کم کم داشت تبدیل می شد به انزجار.... حالا دیگر به مبهوتی ثانیه ای گذشته نبود!!!
سعی کرد پس زند زالوی چسبیده بر جانش را..... متین به یکباره نیمخیز شد.. موهایش را از
دو طرف کشید و با لحنی تلخ بلند غرید لعنتی!!! همیشه.....

دست و پای ترگل آنقدر بی حس شده بود که احساس می کرد، چیزی تا فلج شدنش
نمانده!!! حاج و

واج به متین خیره شد.... به جوانک عصبی پیش رویش!!! به کلنجارهای درد آورش... و کاش
میشد فهمید که سرمنشا بی تابی متین از کجاست؟؟

متین بی حواس، از پشت رگال کت های
 رنگارنگش.... مشمای سیاهی، که مشخص بود محتویاتی درونش است را برداشت... لپ تاپ را
 هم از روی میز چنگ زد و از اتاق بیرون رفت...
 صدای آسید مرتضی در گوشش می پیچید، زمزمه وار وبامحبت...
 -خورشید منتظر نمی شینه تر گل خانوم.... طلوع میکنه، پاشو دختر... نمازت قضا شد.... ۲۸
 خنکای پتوی رویش لذت بخش بود، نور خورشید پشت پلک هایش را نوازش میداد.... چشم
 هایش
 را به زحمت باز شد، کمی به دور و برش نگاه کرد!!!! هول زده پتو را از رویش کنار زد.... دوباره
 به اطرافش
 نظری انداخت... با پشت دست آب راه گرفته کنج لبش را پاک کرد.... اینجا!!!! این همه قرمزی
 و سیاهی چه
 بود!!! واقعیت زندگیه جدیدش همچون پتکی بر سرش به یکباره، کوبیده شد....
 شراسیمه، بلوز را از کنارش چنگ زد، پناه برد به توالی داخل اتاق.... مستاصل لبه ی توالی
 فرنگی
 نشست، و دیشب به یادش آمد، رفتارهای متین.... و نیمه شبش را... و همه ی انزجارهای لعنتی
 را!!! آشوب
 بود ته دلش... وانگار همان پستوهای دل، گنجشکی از تشنگی زیاد مدام ناله سر میداد و لب
 میزد!!!

دلش گواهی بد می داد... فکر اینجای قصه ی زندگیش را نکرده بود!!! اندیشه های کودکانه ی ذهنش همه رنگی رنگی بود... پر از رنگ های شاد!!!

به زحمت از جا برخاست، روبه روی آینه ایستاد... از تصویر درون آینه ترسید، چقدر شبیه شده بود... به چشمانش عمیق خیره شد...

سیاه بودند، عمیق تر خیره شد... پرت شد در سیاهی های درون چشمانش... دست و پا زدن در سیاهی ها چقدر می ترساندش!!! آب را با شدت به صورتش پاشید... یکبار... دوبار... سه بار... کمی که آرام گرفت، شیر آب را بست... قطرات آب روی صورتش روان بودند... صورتش را خشک

کرد، باید بازیگری میکرد... نمایش شروع شده بود... از همین امروز صبح... باید فعلا زبانش در کام چوب می شد!!!

هرچند نخواستن متین و انتخاب شدنش توسط ناهید خانووم محقیقت تلخی بود و کامش بایادآوری

دوباره آن همچون زغنبوت میشد... اما... او نباید پا پس می کشید... باید می ساخت، حتی اگر متین

نخواهدش... موضوع را نباید زیادی بغرنج میکرد...

در مقابل قربان صدقه های ناهید خانووم، شیرین کاری های مائده لبخند میزد... متین را نمیدانست

صبح روز تعطیل کجا رفته است؟؟ حاج لطف الله دعای ندبه بود وبه اهل خانه گفته بود، شاید نماز جمعه هم رود....

عمو سید اکبرش هم نماز جمعه می رفت وقضا نمیشد شنیدن خطبه های میان نمازش!!!

عروس بود والحق والانصاف خوب از پس نقشش برآمده بود.... ۲۹

دلش خون بود، خون از اینکه نمیدانست همسر یک هفته ایش کجاست؟؟ چرا کنارش نیست؟؟ اما

لبخند میزد.... سعی داشت صورتش متبسم باشد.... جانمازش هنوز پهن بود، ناهیدخانوم با ذوق در چهارچوبدر ظاهر شد وگفت:

-متین دم در منتظرته، پاشو دختر.... به گمونم یک دربند افتادی...

پوزخندش را ناهیدخانوم دید؟؟ با همان پوزخند دوباره خم شد ومهر را بوسید...

بوسه ای شاید کمی سرد را بر گونه ی ناهید کاشت!! و راهیه به گمانش دربند شد.... باد سردی

شروع به وزیدن کرده بود!!!! ترگل شتابان در ماشین را باز کرد، که بوی سیگار شامه اش را کامل تحت

تصرف خودش قرار داد..... خب متین سیگار هم میکشید وترگل حس احمق بودن وجودش را لبریز از حقارت کرد...

اینبار هم سلام گفت وعلیک سلامی آرامی شنید...

متین بی حرف خیره ی چشمانش شد.... ترگل با یادآوری یکباره دیشب واتفاقات نصف شب، از

خجالت احساس گر گرفتگی تمام وجودش را پر کرد، سرش را پایین انداخت و با هزار جان کندن توانست به آرامی بپرسد...

-چرا حرکت نمیکنی؟

-پنج دقیقه دیگه آژانس میاد...

خیابان ها در ظهر جمعه خلوت بود... اشک از گوشه ی چشم راهشان را پیدا کرده بودند... چشم

هایی که از آینه او را دید میزد، بدتر اعصابش را بیشتر تحریک کرد...

دوست داشت، تمام بی محبتی همسر یک شبه اش را سر راننده خالی کند، مردک خوب روزی را به گمان، برای چشم چرانی انتخاب نکرده بود...

-چیه آدم ندیدی؟ آدم بدبخت ندیدی؟ به جای چشم چرونی، اون بخاریه بی صاحب تو روشن کن، مردم از سرما...

ترگل متحیر از رفتار گستاخانه ی متین که گفته بود: -حوصله ندارد، از این کله ی شهر بنزین بسوزاند، برود به آن کله ی شهر....

و دلشکسته از این همه بی محبتی از سوی همسرش آن هم در کمتر از ۲۴ ساعت، بود....

کم کم به دبیرستان نور نزدیک میشد.... اشک هایش را از صورتش پاک کرد، دمی عمیق گرفت.... ۳۰

مانده بود در مقابل سوال و جواب های مادرش چه بگوید؟؟

سرخ و سفید شود از شرم؟؟ درستش همین بود... کسی چه میدانست سرخی اش از رفتار تحقیر آمیز

متین است، در شبی که صبح شد با هزاران بدبختی....

راستی سفید شدنش را پای چه می گذاشت؟

طلعت گوشه ی آشپزخانه تکیه زده بود به کابینت و پیچ پیچ وار با زهرا سادات حرف می زد....

-میگم زهرا سادات جان، نکنه اول کاری با آقا متین بحثش شده ها!!!!؟؟ زهرا جان این ترگل تو این

دو سه روزه خیلی کم حرف شده.... آقام نگران شه، این بچه اینجوری نبود...

زهرا سادات با آرامش همیشگی اش دست روی دست مادرش گذاشت...

-نگران نباش طلعتی جان، همه ی دخترا اوایل نامزدیشون همین طورن، حقم دارن... شرایط

زندگیشون عوض شده... ترگل ما هم زمان میخواد تا به این شرایط جدید عادت کنه، تا به اون

آرامش بعد ازدواج برسه....

طلعت که با حرف های دختر بزرگش کمی آرام شده بود، برشی از بادمجان های پوست شده

را درون ماهیتابه گذاشت و با گفتن:

-خدا کنه همینی که تو میگی، باشه....

بحث را خاتمه داد..... ترگل به صورت غرق خواب حنای دو ماهه خیره بود...

درست و غلط زندگیش را گم کرده بود...چه توقعی هم از خود داشت، حتما یادش شده بود، که فقط

۱۶ سال دارد!!! که ۱۶ ساله های اطرافش، با رنگ هایجیغ، چه خاطره ها که نمی ساختند!!!

مدام در رفت و آمد دادگاه دل و عقلش بود...هرکدام به طریقی محکومش می کردند...

دل بی صاحبش یادش می انداخت، که چشمش را جیب پرپول متین، شغل پر از آب و نانمش کور

کرد!!! از یک طرف عقلش نهیبش میزد، موقعیت به آن خوبی...متین همه ی ایده آل های تو را

داشت....به یکباره کام عقل هم تلخ شد!!! ایده آل های خودش؟؟؟ او فقط، فقط از زندگی عشق

میخواست....عشق های اغراق آمیز...که ایده آتش فقط عشق بود وبس!!!

از شدت اضطراب و ترس سرریز شده در دلش، نمیدانست دست به دامان کدامین ائمه

شود....آنقدر غرق در افکار پیچیده اش بود، که نفهمید کی حنا از خواب بیدار شد!!! کی زنگ

خانه به صدا در آمدوکی دیبا کنارش نشست.... ۳۱

برای خلاصی از شر تمام موریانه های همیشه گشنه یمغزش پوف بلندی سر داد و سری به

دو طرف تکان داد، که باعث شد دیبا شیطنت آمیز وزهرا سادات موشکافانه خیره ی چشمانش

شوند....

دیبا از نبود زهرا سادات و زندایی اش سوء استفاده کرد، شتابان از جا برخاست، مچ دستان

ترگل چنگ زدوبه زور او را به داخل اتاق کشاند...

-چته دیوانه، بچه ترسید؟؟؟

-حرف نزن...زود بگو،شب اول با متین خانتون چی کارا کردی؟؟

شیطنت چشمان دیبا به خنده اش انداخت،اما خب مایل به شکستن سکوتش هم نبود...

-تریپ بچه مثبت بگیری...من میدونمو،تو...

-الهی بمیری...خجالت نمیکشی از من این سوالا رو می پرسی؟؟

دیبا چشمانش را تنگ کرد و ادامه داد....

-هنوز یادم نرفته پارسال چقدر تو کف شب اول عقدسیدعلی و نرگس سادات بودی...پس زود اعتراف کن...

ترگل تک خنده ای کرد و سرش را با تاسف تکان داد...

-احمق جان،تو کف بودم،چون میخواستم بدونم سید علی طلبه چه طوری یخ وا میکنه....

حرصی ادامه داد...

-اونم که از صدقه سری مهری خواهر جنابعالی،پاک تابلو شدیم...

دیبا با یادآوری پارسال و همین روزهایش ،پقی زد زیر خنده....

-بدم نشد که،فهمیدیم این دوتا کفتر عاشق تا خوده سپیده صبح لبخند مکش مرگ ما تحویل هم میدادن.....

ترگل از لحن دیبا ،صدای خنده اش به گمانش دبیرستان نور را به لرزه در آورد...دیبا حرص زده

بازوی نحیف ترگل را نیشگون گرفت...

- کوفت....همش میخندی....زودی از لحظات مهیج نیمه شبتون بگووو...۳۲

ترگل با یادآوری دو شب گذشته، باز ترسی ناشناخته تمام وجودش را پر کرد....بحث بینشان را

دیگر دوست نداشت، چون احساس کرد هوای اتاق به یکباره مسموم شد!!! و دیبایی که هیجان زده منتظر بود...

-چی بگم؟؟

نوچ بلند دیبا، دلش را دریا زده کرد....

-فقط میگم که خلاص شم، هیچ اتفاق خاصی نیفتاد جز اینکه شوهر نازنینم، شب اولی لبو لوچه ام رو سرویس کرد....

مختصر ومفید شرح حال کذایی آن شبش را داده بود....نیش دنیا قد اقیانوسی پهناور باز شد، زیر لب هیز زمزمه کرد: جوووووون...

از یادآوری آن شب، آن خالی شدن، و آن همه رنگ به رنگشیدن های مزخرف، وبعد هم، پس زده

شدنش!!!!طعم دهانش تلخ شد...دیگر ادامه این بحث تهوع آور را دوست نداشت، دیگر نه میخواست، بشنود!!! نه بگوید....در را باز کرد...

دیدن زهرا سادات پشت در اتاق حس تهوع را در وجودش به غلیان در آورد....نیش خواهرش چرا بسته نمی شد؟؟

با صورتی یکپارچه آتش زهرا سادات را کنار زد و به دستشویی پناه برد....

۱۸ سالگی ترگل

ده دقیقه دیگر زنگ تفریح دوم می خورد، ترگل امروز قید کلاسش را زده بود!!! تحمل اینکه

سر کلاس بنشیند و نگران حال سید مرتضی باشد، را نداشت!!!

سید مرتضی کنار بخاری، لحاف مروارید دوزی را تا زیر چانه اش بالا کشیده بود... از شب

گذشته

تب ولرز شدیدی داشت و به زور ترگل امروز را به خود استراحت داده بود....

-آسید مرتضی جان... پاشو برات یک معجون نشاسته آماده کردم، که جادو میکنه....

صدای نحیف پدرش را به زور شنید...

-نیازی نبود باباجان...

لحاف را کنار زد... با اخمی که همه اش ساختگی بود، لب باز کرد... ۳۳

-بلند شید ببینم، گلو تون پر از چرکه... اصلا هم که فکر خودتون نیستید....

دست آسید مرتضی را گرفت، به آرامی او را نشانده، لیوان را به دستش داد....

-معجونو بزن، سید شارژشی.... مش توفیق بعد از زنگ تفریح اومدم، لیوان خالی باشه ها....

چشم روی هم گذاشتن سید مرتضی، صورت ترگل را متبسم کرد...

مغزش تحمل این همه سر و صدا را نداشت... جیغ های به رنگ سورمه ای، هر کدام خطی به اعصابش می کشیدند،

آخرین پیراشکی را به دست دخترک داد، ده تومانی دست دختر عصبی اش کرد....

- عزیزه من خرده نداشتی؟؟

به زور صدایش را از بین آن همه شلوغی شنید... ناچار دخل بوفه را زیر و رو کرد تا مابقی پولش را

بدهد!!! وای که اگر ۵ دقیقه دیگر زنگ تفریح ادامه داشت، بی شک بوفه را بر سر دختران جیغ جیغو می کوفت و خودش پا به فرار می گذاشت...

زنگ خورده بود، حیاط خالی از دانش آموز کمی مغز پر از صدایش را تسکین می داد... حالا نوبت

شمارش پول ها را می شمرد، و مرتب در کشو می گذاشت...

- یک پیراشکی میخواستم...

ترگل سرش را بالا آورد، دخترک زیبا، با نگاهی مغرور جلوی پنجره بوفه ایستاده بود!!! زیبایی عجیبی داشت... چشمان مخمور دخترک، هر کسی را برجا میخکوب میکرد و چه بد که ترگل پر سر و صدا آب دهانش را قورت داد...

بعد که کمی به خودش مسلط شد، حرص دار اندیشید، ضروری که انقدر به پر و پای آسید مرتضی

می پیچید، چطور می شد که بافت آفریقایی این دانش آموز را زیر سیلی رد میکرد؟؟
مکش طولانی شده بود، چشمان عسلی دخترک لعنتی زیادی مخمور بود... و ترگل شاید کمی

حسادت کرد و حرصش از سادگی طرح چشمان خودش بیشتر شد!!!

-چیه خوشگل ندیدی؟؟

پوزخند زیبا روی مقابلش، حواس بی حواسش را جمع کرد...

-پیراشکی تموم شد ۳۴

و در ادامه یک لبخند کوچک را ضمیمه جمله ی کوتاهش کرد... و به زحمت نگاه از چشم
عسلی

گرفت... و خودش را مشغول نشان داد!! دخترک ابرو بالا انداخت...

-یعنی چی که تموم شده؟

ترگل از بوفه بیرون آمد و همزمان با قفل کردن در گفت:

-طی یک فرآیند مشخص، پیراشکی درست میشه، می ره برای فروش و نهایتا تموم میشه....

خشم نگاه دخترک متعجبش کرد!!! حرف بدی زده بود؟؟

-منو مسخره میکنی؟

سعی کرد لحنش مهربان باشد... سعی که به گمان زیادی از حد مصنوعی بود...

-نه این چه حرفیه.... برو کلاست دیر نشه...

چشمان دخترک را تنگ شد، یک قدم جلو آمد.. ترگل، کمی ابروهایش تابه تا شد و شانه
هایش جمع شد، چقدر کوتوله به نظر می رسید!!!

-به تو چه کلاس رفتن یا نرفتن من؟؟

ترگل، کمی گردن راست کرد، پوف محکمی کشید، لب هایش را محکم روی هم فشار داد... و
بی

اهمیت از کنار آن همه عصبانیت گذشت، با خود اندیشید... معلومه خوشی زیادی زیر دلشو
زده که اینطوری بلبل زبونی می کنه....

هنوز گام اول به دوم نرسیده بود، که پلیورش از پشت کشیده شد، کلمات با حرص از میان لب
های

قلوه ایش به صورت ترگل پرتاب می شد... و ترگل متعجب از آن همه طغیان، چشم گرد
کرد!!!

-خوشم نمیاد، حرفم بی جواب بمونه....

به آرامی دست دخترک را که یقه پلیورش را چنگ زده بود را پایین انداخت... و به ظاهر
معمولی جواب داد....

-ببین دخترجون، اگه تو اعصاب نداری... من ته بی اعصابم... پس با من کل کل نکن...

از گوشه ی چشم مادرش را دید که هراسان به سمتشان می آید...

-چی شده ترگل سادات؟؟ صفورا تو چرا سر کلاس نیستی؟؟

ترگل انتظار داشت، دخترک که حالا اسمش صفورا بود به طلعتی جانش هم سپرد... اما در کمال ناباوری اش، صفورا برگشت و گونه‌ی طلعت را کشید... ۳۵

-طلعتی همیشه این دختر دیوونتو دیگه نبینم؟؟ همیشه؟؟

و در ادامه لب‌هایش را آویزان کرد تا مثلاً خودش را لوس کند....

-اووووف....

ترگل با صورتی جمع شده از لحن لوس صفورا، به خود مجال بودن و تحمل کردن این موجود بی

خاصیت را نداد... پاتند کرد و خود را به داخل خانه انداخت...

سوپ جو آماده‌ی خوردن بود، زیر گاز را خاموش کرد... برگشت تا برود کمی به جزوه‌هایش سر

وسامان بدهد که چهره‌ی غضبناک مادرش، پاهایش را بر زمین چسباند....

طلعت به زحمت سعی می‌کرد، تن صدایش بالا نرود تا همسر مریضش از خواب بیدار شود....

-دختر تو چرا انقدر آتیش می‌سوزونی؟؟ چرا با این دختر بچه‌ها یکی بدو میکنی؟ بچه‌ای؟ ۱۸

سالته.... میخوای منو باباتو از کار بیکار کنی؟ دلت خنک میشه؟ دیگه چقدر مراعات حالتو کنم؟

و پر حرص از آشپزخانه بیرون رفت.... ترگل به گاز تکیه زد، طلعت چرا این همه پشت سر هم ردیف کرد؟؟ چرا مهلت نداد که ترگل از خودش دفاع کند؟؟

بغض لعنتی اش راه گلویش را مسدود کرد... از آن دختر متنفر شد!! حتی آن لحظه از طلعتی
جانش هم.....

و جمله ی دلت خنک میشه؟؟ مدام در ذهنش اکو وار میپیچید....

کاش میان آنهمه همه سردی پاییز، دلش کمی خنک شود.... فقط کمی خنک شود..... دلی که

دوسال میشد آتش داشت!!! می سوزاند و ترگل از درد تاول های زده بر دل، به خود می

پیچید...

بخار سماوری که از ظهر مدام قل قل میکرد، فضای کوچک آشپزخانه عمه سرورش را نم دار

و غیر قابل تحمل کرده بود.... ترگل گره روسری مشکی اش را کمی شل کرد، و با حوصله

حلوای آغشته با زعفران های خوشرنگ را هم می زد....

زیرچشمی به نرگس سادات نگاهی انداخت، با شال حریر مشکی اش خودش را باد می زد و با

لذت به موعظه های بالا منبری همسرش گوش میداد....

-نرگس سادات عمه، چرا سرراه نشستی؟ نمی گی خدایی نکرده یکی از این چشم سفیدا

حواسشون

نباشه خودشونو بندازن روت، مراقب این بار شیشه باشعزیزه عمه.... ۳۶

نرگس سادات، با لحنی پر از مهربانی در جواب عمه اش گفت:

-عمه جان اینطور نگو، طفلکی ها حواسشون بهم هست....

عمه که از شدت گرمای داخل خانه، از گونه هایش آتش می بارید... چادر رنگی اش را روی
شانه

هایش انداخت وبا ذوق زدگی رو به نرگس سادات گفت:

-الهی قربون بچم بشم، مثل بلبل داره بالا منبر اختلاط میکنه... ماشاالله...

-دیبا یک اسپند دود کن، یک وقت چشمش نزنن....

دیبا خودش را به نشنیدن زد، کنار ترگل جای گرفت و زیر لب زمزمه کرد:

-ملت، مگه بیکارن سید علی رو چشم بزنی!!!

-هوووی ... حواست باشه دامادمونه....

-خدا زیاد کنه دامادای شما رو....

و در ادامه زیر گاز را خاموش کرد... لبخند به آنی از صورت ترگل پاک شد..... هر وقت که
حرف

دامادهای آسید مرتضی به میان می آمد!!! از جانش رعد و برقی هولناک رد می شدو زیر نافش
هم تیر می

کشید؟؟ عمیق ومعنا دار تیر می کشید..... نفهمید چقدر مات زده به دیبا خیره بود، که صدای
حرصی دیبا او را به خود آورد...

-گیج خانووم اون دو تا دیس رو از کابینت به من بده....

-مامان هلا کجاست؟

عمه حرص زده مهری را از جلوی سماور کنار زد...

-دختر این خونه ای، جای هل چای رو نمیدونی؟؟ مهری عصبی دستانش را در

هوا تکان داد....

-دختر این خونه؟؟ من که از صبح تا شب تو اون آرایشگاه دارم یک لنگ در هوا، سیبیل ملت

رو می تراشم!!

عمه سرورش، متحیر از خروش ناگهانی مهری، چشمدرشت کرد و به روی دختر بزرگش

توپید...

-بیا منو بخور....بی حیای بی تربیت....

و بعد هم با همان بی حوصله سرچرخاند...

-دیبا یک استکان چای بریز برای خانوم حشمتی...۳۷ پوف بلند دیبا، لبخند را به

صورت ترگل برگرداند...

-کوفت بخوره این خانوم، تو دو ساعت ۱۰ تا چای برایش بردم...سیرمونی نداره؟؟ سرور

چنگی به گونه اش زد....

-هیس...بلا نگیری ای شالله...شد یک حرفی من بزخم، شما دو تا دختر بگید چشم...شد؟؟

-خانوم های محترم داخل آشپزخانه، اگر ممکنه سکوت را رعایت فرمایید....

عمه اش با شنیدن صدای برادر زاده اش، نفس بلندی که حرص هم کمی آغشته به آن

بود، کشید و بی حرف از آشپزخانه خارج شد....

ترگل خسته از سرپا ایستادن های طولانی، پیش دستی ها را روی هم می گذاشت و راهی
آشپزخانه می شد...

دیبا با حرص استکان را زیر شیر سماور گرفت....

-شیطونه میگه، سماور رو ببرم تو سره این زنک خالی کنم...

ترگل گوشه چشمی به ابروهای درهم دیبا نگاه انداخت... بی حرف، شیر سماور را

بست، استکان چای را درون سینی گذاشت...

-من چای رو میبرم... اینقدر برزخی نباش...

-ترگلی، امروز حواسم هست... خیلی ساکتی...

لبخند بی رنگش را تقدیم دیبای کنجکاو کرد و از آشپزخانه بیرون زد....

نگفت: که امروز از آن روزهاست... که حال دلش بیخودی بد است!!! که قلبش تپیدن
میخواهد.... که

ای کاش زیر نافش با هر بار مرور خاطرات تلخ، درذهنش!! تیر نکشد... که دو سال
گذشت... دو سال از روزی که تمام قد سفید پوش بود.... گذشت!!!

چای را مقابل خانوم حشمتی گذاشت، نیم خیز که شد دستش را خانوم حشمتی گرفت و
وادارش

کرد به نشستن... لذت نگاه زن، که ناشیانه زیر نظرش داشت، معذبش کرد...

مدام چهره ی ترگل را آنالیز می کرد و برای خودش سر تکان میداد... زهراسادات ، حنا را روی پاهایش تکان میداد تا خوابش ببرد... ۳۸

مستاصل نگاهی سوی خواهرش انداخت... زهرا هم جوابی برای رفتار عجیب و غریب خانوم حشمتی نداشت... و شانه ای بالا انداخت!!!

طلعت هم که درگیر دسته کردن تسبیح های سفره صلوات بود...

-دخترم چند سالته؟؟-

لبخنش جمع شد، بوی تهوع از طرح این سوال به مشامش می رسید... اما روی فرش خانه ی عمه

اش... فرشی که امروز میزبان انبوهی از دعا

بود... نمیخواست بالا بیاورد و همه جا را به گند بکشاند...

سرمای لحنش، کم از کم از سوز سرد پاییزی نداشت...

۱۸ سالمه...

-ماشالله... هزاربار الله اکبر!!!-

و در ادامه گوشیه قد یک قرص نانوش را از کیفش بیرون کشید...

-اجازه میدی ازت یک عکس بگیرم ، نشون پسر بدم؟؟ حرف زن سکوتی ممتد را در پی

داشت... همه دست از کار کشیدند و مات زن شدند... ترگل نفهمید

چه زمانی سرش را نامفهوم تکان داد و از جا برخاست...

روی بهار خواب دنج و با صفای عمه اش ایستاد... امسال پاییز چقدر سرما داشت... خودش را در

آغوش گرفت... اندیشید که... این زن محق بود به طلبش؟؟ شوهر داشت!!!!... و...

خواستگار برایش پیدا شده بود، و او نمیدانست دق دلی رویاهای از دست رفته ی ۱۶ سالگی اش را بر سر که خالی کند؟؟

سر کسی که زیر پایش را خالی کرد تا دست ۱۶ ساله اش به بالای درخت بلند آرزوهایش

نرسد... که اگر می رسید، چقدر می توانست سبد سبد پر کند آرزوهای رنگارنگ را...

و پای درخت بنشیند و لباس تحقق بپوشاند بر تن آرزوهای صورتی اش...

و... یا... خالی کند بر سر، زنی که امروز نگاهش به انی سلم لمن سالمکم ها نبود!!! که مغناطیس

نگاهش از مشکی پوش های مجرد محفل رد می شد و وجب می کرد، سایز اندام های دخترکان را...

بازدمش با درد سینه همراه شد... حضور دیبا را پشت سرش حس کرد، اما به روی خودش

نیاورد، یاد گرفته بود که باید گاهی اوقات برای آرامش خاطر عزیزانت!! به روی خودت

نیاوری!!!! شاید

زمان مرهم شد بر روی زخم دردهای به روی نیاورده!!!! ۳۹

-بالاخره معلوم شد پشت اون بیست تا چای خوردنش، چه همت بزرگی خوابیده!!!

لب هایش را روی هم فشار داد تا صدای خنده اش بلند نشود... دیبا ولحن بامزه اش باعث شد تمام عضلات صورتش کش آیند!!!

همزمان بارش باران پاییزی شدت گرفت... دیبا از خنده ی ترگل جرات پیدا کرد، دست ترگل را

گرفت!!! از پله ها سرازیر شدند، و با هم ، وسط حیاط ایستادند و به رسم همان کودکی های بی تکلفشان،

رو به آسمان کردند... تا قطرات سخاوتمندانه صورتشان را بوسه باران کند...

دستش برای برداشتن سوییشرت جاخوش کرده ی ، روی جالباسی خشک شد... کمر بند نمدی

آسید مرتضایش اینجا چه می کرد؟؟

کلافه کمر بند را روی دستش انداخت... حیاط را از نظر گذراند، خبری از پدرش نبود، راه ساختمان

مدرسه را در پیش گرفت... طلعت در آبدارخانه ۲ در ۳ مشغول چای دم کردن بود...

-طلعتی جان، آسید مرتضی رو ندیدین؟

-چکارش داری مادر؟

-باز کمر بندشو تو خونه جا گذاشته، با خودش نمیگه پهلوهاش سرما میخوره... من نمی فهمم

چرا بابا انقدر سهل انگار شده!!!!

-شاید پشت ساختمون، تو موتورخونه اس....

شاید، طلعتی جانش او را به سمت موتورخانه کشاند.... قفل بزرگ روی در موتوخانه، نشان از این

داشت که جای دیگری را باید به دنبال سید سربه هوایش بگردد....

خواست برگردد که صدایی از پشت انبوهی از نیمکت و صندلی های درب و داغان روی هم
تلمبار

شده، توجهش را جلب کرد، از فکر اینکه موجود جانداري به پر و پایش بیچد!!!! تیره ی پشتش
لرزید....

خواست بی توجه از کنار صدا بگذرد که صدای سرفه ای آهسته، سیگنال های مغزش را فعال
کرد.... فکر کرد ، که وقت برای نفس کشیدن بسیار است....

محتاطانه از میان آهن پاره هایی که همین الان هم اگر عمیق گوش میداد، صدای پیچ های
ضعیف دخترکان سالیان گذشته را می شنید!!! گذشت....

جسمی مچاله شده، در زیر یکی از نیمکت ها او را برجا خشکاند.... پس از کمی مکث، گردن

کشید تا چهره ی دخترک را ببیند... ۴۰

زبانش به نام صفورا در دهان چرخید....

فکش را سخت بهم فشرد.... حالا وقتش بود جبران مافات کند، پوزخندی خبیثانه کنج لبش جا
خوش

کرد...اما سیگار میان انگشتان زیبا روی مقابلش، تمامافکار شومش را برد به قهقرا!!!

-معلوم هست اینجا چه غلطی میکنی؟؟

تن بالای صدایش، تمام خلسه ی دخترک را به یکباره از هم فرو پاشاند...صفورا هول زده،سیگار نیم سوخته اش را به گوشه ای پرت کرد...

از جا برخواست،ماتتویش را تکانی داد،طلبکار بودن یکی از خصیصه های اصلی این طاووس مغرور بود شاید!!!

-به توجه،نخود هر آش....

ترگل ابروهایش را شیطنت آمیز بالا داد و با نیشخندی دندان نما در جوابش گفت:

-به نفعت نیست اینقدر بلبل زبونی کنی....

.موهای مشکی بازیگوش را از پیشانی کنار داد و تفریح کنان منتظر جواب شد....

-خفه بابا...

چقدر این دخترک به لحن چاله میدانی اش افتخار میکرد!!! شانه ای بالا انداخت،متفکرانه لب باز کرد...

-چطوره خانوم ضروری رو صدا کنیم...هوم؟؟

صفورا سعی کرد ترس لانه کرده درون چشمانش را کنار زند...

-صدا کن،بچه می ترسونی؟؟

ترگل از این همه سرسختی و پررویی خنده اش گرفت!!!! این دختر شاید هنوز از روزگارش
فلک نخورده بود!!!! هنوز شاید زخم بازی نکرده بود!!!

کوله اش را روی شانه اش جابه جا کرد.... و از کنار آن همه، بلندی قد بی تفاوت
گذشت!!! بدون

آنکه نگاهش را بدوزد به نگاه سرکش، هنجارشکن این روزهای دبیرستان نور.... فقط به
گفتن یک جمله بسنده کرد...

-اونقدر بکش تا جونت بالا بیاد.... به من چه!!!

وثانیه ای بعد سعی کرد فکر دخترک وسیگار میان دستانشرا از ذهنش بیرون کند.... ۴۱
و ناگزیر از نیافتن مش توفیق عزیزش، کمر بند را روی دستگیره ی بوفه آویزان کرد و به
قصد دانشگاه، دبیرستان نور را ترک کرد....

دقایقی دیگر کلاس اقتصاد خرد شروع میشد، روبه روی آینه ایستاد.... رنگش پریده بود، از
صبح از

کمر درد بدی رنج میبرد.... هر دفعه همینگونه بود، اما این ماه این درد بدتر از دفعات قبل،
خلقش را تنگ

کرده بود.... هیچ لوازم آرایشی هم که همراهش نداشت، تا کمی این رنگ پریدگی را با رنگ
ولعاب پوشاند...

کک های روی گونه هایش احساس می کرد در حال بیشتر شدن است، نگاهش خصمانه روی
کک

ها می چرخید، ناچار پوفی از سر کلافگی کشید و راهی کلاس شد....

با المیرا درگیره یک مساله سخت شده بود.... احساس میکرد، مغزش گنجایش اینهمه پیچیدگی را ندارد.... روبه المیرا نالید:

-صورت سوال خیلی بی دروپیکره، مخ من که تاب برداشت....

اما المیرای غرق در مشتقات، اهمیتی به ناله ی ترگل نداد، و مدام در حالا بازی با دکمه های ماشین حساب بود، اسکرین گوشی ترگل، روشن شد....

اس و ام واس رسیده به دستش را خواند.... گوشی را میان خرت و پرت های کیفش انداخت.... بی

حوصله از جا برخاست، تکی و توکی از دانشجویان سربالا کردند، اما او بی اهمیت، اندیشید، قرار بود کی

تمام شود؟ قرار بود کی این موش و گربه بازی ها را دیگر نبیند؟ چرا متین معنای آتش بس را نمی

فهمید؟؟ پرچم سفیدش دو سال بود که گوشه دبیرستان نور خاک میخورد.... روزی میرسید که پرچم را بردارد، ببرد بالای سرش و بگوید: تسلیم..... تمامشکن..... تسلیم....؟؟

صندلی را عقب کشید، همان چهار کلمه ی لعنتی خوب توانسته بود روزش را، تمرکز به زور جمع

وجود کرده اش را به گند بکشاند، کوله را از روی صندلی کنارش چنگ زد، فقط به گفتن المیرا من باید برم اکتفا کرد و از کلاس بیرون زد!!!

دوباره به پیام دریافتی اش خیره شد و هی برای هر واژه اش خط و نشان می کشید!!! که محکم به کسی برخورد کرد، سربالا آورد....

-خواست کجاست؟

-عذر میخوام آقای.... ۴۲

به مغزش فشار آورد اما.... فامیلی جوان پیش رویش را به یاد نمی آورد!!! البته چندان هم مهم نبود....

-فامیلتونو یادم نیما، بهر حال ببخشید....

و هول از کنار مرد جوان گذشت.... سوییشرت مشکی اش را به تن کرد، آذر هم به او اسطش رسیده

بود، کم کم باید شمع های ۱۸ سالگی اش را فوت می کرد....

عینک آفتابی اش را به چشم زد، بی خیال اتوبوس و مترو شد، دست تکان داد، در بست....

فامیل همکلاسی معروفش را بعد از گذشت تقریباً ۳ ماه از شروع دانشگاه به یاد نداشت، هم رشته

ی هم نبودند، دلیلی نداشت بیوگرافی کاملش را بدانند....

فقط برای حضورش در کافی شاپ کنجکاو شده بود

، بیشتر بداند از سامی!!! از المیرا همینقدر شنیده

بود، که دانشجوی ترم هفت مدیریت بازرگانیست، که بعد از یکسال مرخصی دوباره مشغول به تحصیل

شده است.... با خودش فکر کرد، همچین مال مرغوبی هم نیست، اما لامصب چرا جنسش روی زمین نمی

ماند... کم و بیش دیده بود دخترها بی بهانه !! با بهانه دور و برش می پلکند....

وارد ساختمان شد، آسانسور همانند دفعات قبل خراب بود، به هزار زحمت خود را به طبقه ی پنجم رساند....

-ترگل جان تو نباید با یک پیام این همه بهم بریزی.... به خودت مسلط باش...

این دختر در این دو سال چقدر فرق کرده است!!! چندین واژه ی چسبیده به هم جمله ای شده بود که مدام در ذهن مریم دباغ، مرور می شد....

روز اول دخترکی ریز نقش با چشمانی گریان، صدایی لرزان روبه رویش نشسته بود.... از ترس

هایش می گفت، حتی از حرف هایی که به زبان می آورد خجالت می کشید و مدام گریه

میکرد.... ترگل آن روزها سراسر بغض بود!!!

اما دخترک امروز، چشمانش بی روح و سرد بود، بغضی در چشم ها نمی دید، به راحتی می شد

فهمید، تمام این دختر حرص و خشم است، و چقدر از خشک شدن ریشه ی این دختر

میترسید!!! او برای سنگدل شدن و بی رحم شدن زیادی جوان بود.... ۴۳

- خانوم دباغ من الان باید چیکار کنم؟ این چهارتا سکه چه معنایی داره؟ بابا من نمیخوام.. من هیچی از این آدم نمیخوام... فقط ولم کنه!!!

- دخترم یادت نیست؟ ما حکم اجراییه رو از اجرای احکام گرفتیم، طبق این حکم، متین توسلی موظف به اینه که هرچهار ماه یکبار ۴سکه به تو پرداخت کنه... حق و حقوقته!! باید بگیری... حالا که اون طلاق نمیده، تو ازش همه ی مهریه رو میگیری...

- خانوم دباغ، من سکه نمیخوام، نفقه نمیخوام... من فقط... من فقط...

دیگر نتوانست ادامه دهد... نفس می خواست، نفس عمیقی کشید... نفسی که چقدر با بغض همراه

بود... بی رمق از جا برخاست، زن روبه رویش هم بالطبع از جایش برخاست... کنار ترگل آمد و دست روی شانه اش کشید...

- عزیزم، متین توسلی داره به هزار در میزنه که چوب لای چرخ زندگی آروم تو بزاره... این پیام، اینکه گفته: مهریه اتم تا قرون آخرش میدم، اما طلاق نمیدم... فقط برای اینه که فکره تو رو مشغول کنه...

ترگل خنده ی عصبی کرد و در جواب نطق وکیلش گفت:

- واقعا خانوم دباغ شما فکر کردید، من یک زندگی آروم دارم؟ دو ساله که سایه نحس یک شوهر

پوشالی داره رو سرم سنگینی میکنه... این اسم تو صفحه دوم شناسنامه داره منو دیونه میکنه.....

تیزی بغض گلوی خشک شده اش را کمی خراش داد....

-باور کنید بعضی وقتا فکر میکنم،دیگه یک آدم معمولی نیستم،یک آدم بدبینی شدم که از همه ی

عالم و آدم طلبکارم....من دارم از خودم می ترسم...

دباغ تن لرزان ترگل را در آغوش گرفت...

-وقتی پا میزاری روی پله های دادگاه،باید کفشات از جنس فولاد باشه....پس یکم دیگه هم صبر کن و یادتم نره ،توکل به خدا رو....

از پله های ساختمان خورشید که پایین می رفت،احساس سنگینی میکرد،بار این سکه ها چقدر کمرش را خم کرده بود!!!

سرش را به شیشه ی پر لکه اتوبوس تکیه داد،حرفای دباغ آرامش نکرده بود،آرامش نکرده بود!!!!گفته بود:۴۴

-که غصه نخور،یک روزی متین هم از موضع سرسختش پایین میاد....

کدام روز؟؟؟کدام روز از تقویم؟؟؟کی آن روز می رسید؟؟دلش آرام نبود،از متین می ترسید،از این

همه قصی القلب بودنش می ترسید!!!متین از میان دندان هایش غریده بود....

-که داغ یک زندگیه آرام رو به دلت میزارم....

آن روزها که ترگل، قوه ادراکش به کل از کار افتاده بود....چه میکرد؟؟ وقتی که متین قول داده

بود که: خودم حلش میکنم، ترتیب یک طلاق بی سر و صدا رو میدم....اما بعد چه کرد؟؟ چه طور دست

گذاشت رو نجابت بکرش، که لکه دارش کرد....تلخ اندیشید، که چه میکرد آن روزها؟؟ وقتی که داغ سیگار گذاشت زیر نافش ۶ ساله بود فقط....

همان روزها برای تسلای دلش !!! زیر گوشش زمزمه ها را شنیده بود، که سخت نگیر... که آسمان به زمین نیامده که..... که هزار دختر مثل تو!!!

پوزخند آن روزهایش چه آلوده به تلخی بود!!! کاش آن خوش خیالانی که برای تسکین درد، نطق

های غرا سر می دادند، می فهمیدند آن هزاران ترگل هم....شب ها، از ترس کابوس های سیاهشان چشم روی هم نمی گذارند....کاش می فهمیدند!!!

خودش هم فکر نمی کرد، به این زودی تصمیمش را عملی کند!!! تصمیمی که بی مشورت از مادر

پدرش در آستانه ی عمل قرار داده بود، و حالا روبه روی یکی از بهترین پاساژهای شهر شلوغش ایستاده بود....

یکبار با دینا و مهری، سر از این پاساژ در آورده بودند، که قیمت های نجومی اش، مارک های

معروف اجناسش، دوز افسردیگی شان را بالا برده بود، و با خنده و مسخره بازی و شاید کمی هم حسرت

از پاساژ بیرون زده بودند!! گوشی را کنار گوشش چسبانند....

-کجایی تو؟؟

-چشم رو هم بزاری، ور دلتم....

-خوبه...زودی بیا...

ارتباط را که قطع کرد، نفس عمیقی کشید و وارد پاساژ شد.... شاید یک روزی، متین برای اینکه

طلاقش بدهد، طلب سکه ها را کند!!! شاید.... اما خب محال بود، محال بود سکه ای برگرداند، به

آن موجود نفرت انگیز...۴۵

حقش بود!!! حق دو سال در بند بودنش و شاید بیشتر اسیر بودنش!!!!!! قانونش.... دینش... همه

، همه

اینبار حق را به او میدادند.... و او بی هیچ انعطافی از حقی که حقش بود نمی گذشت!!! امروز

میخواست

خرج کند... بریزد و پاشد.... و شاید کمی تخلیه ی روانی شود!!!

کت وشلوار مردانه ی پشت ویتترین، بدجوری دوست داشت از اسکناس های درون کیف تر گل

کم

کند!!!! گردن کج کرد و خیره ی کت وشلوارهای ویتترین شد....

دستان لطیفی از پشت روی چشمانش را بست، لبخند روی لب های ترگل، نقش بست، برگشت تا به

دیبا بگوید: این لوس بازی ها به تو نمی آید... که دهانش از حیرت باز ماند!!!!

-چه بافت قشنگی!!! عمه ایندفعه ترکونده....

-بهم میاد نه؟؟

-ماه شدی دختر... فیت تنته... منم میخوام دیبا..

-حالا پیا آب از لب ولوچه ات آویزون نشه، میدم یکبار تو هم پیوشی....

و در ادامه ی حرفش، با هیجان دستانش را بهم کویید....

-خب قراره یک ماجراجویی توپ داشته باشیم... نه؟ به چه کیفی داره جیب آدم همیشه پرپول

باشه.....

ولبخند عریضش را سخاوتمندانه تقدیم ترگل کرد، کمی بعد با بی خیالی طبقات را بالا و پایین

می

کردند!!! هیجان زیاد دیبای ۱۷ساله به او هم سرایت کرده بود شاید!!!

آن ثانیه هایی که می رفتند تا سپری شوند را دوست داشت... لحظاتی که تمام وجودش

لبخند بود، لبخندی که گاهی به قهقهه هم تبدیل میشد!!!! به هر مغازه ای سرک میکشید... سره

قیمت ها

چانه میزد!!! و خنده ی زیبایش را از هیچ کس دریغ نمیکرد....مغازه ی بزرگ و شیک
ساعت، روبه رو

یشان بود!!! دوست داشت، یک ساعت شیک به دست چپمید بیند....از آن ساعت ها، که اگر
دو ماه

کنار دست دایی رضا تو بنگاه معاملات املاک، صبح را به شب میرساند!!!! شاید میتوانست
بخرد....برق

نگاهش را که دیبا دید، هیجان زده آستین مانتوی ترگل را کشید تا تاملش!! او را از خریدن
ساعت پشیمان نکند....۴۶

خیره ی سردر شیک مغازه ی روبه رویش بود که با ضربه ی دیبا به شانه اش به خودش
آمد!!!! هیچ

رقمه قیافه زرد و نزارش به آن مغازه ی لوکس نمی آمد...

پسرک پشت لپ تاپ نشسته، به قول دیبا از آن تو فیلم هایش بود، دیبا سر در گوشش فرو
برد....

-لامصب چه ادکلنی زده، دیوانه کنندس....

ترگل نمیدانست بخندد یا.... گریه کند!!!! از دست دختر عمه ی بی نهایت دوست داشتنی
اش....

-نابغه، این بوی خوشبو کننده ی مغازشه....

دیبا با خنده ای کنترل شده، متعجب، زیر لب زمزمه کرد....

-خاک تو سرم راست میگی؟؟

تا که ترگل خواست لب باز کند برای جواب دادن!!!مورد خطاب پسرک قرار گرفتند،به زحمت خودشان را کمی جمع وجور کردند سعی کردند فعلا مسخرگی و لودگی شان را در نطفه خفه کنند!!!

-خانم ها خرید داشتید؟؟

سوالش به نظر مسخره آمد....خب البته کمی حق هم داشت،ظاهر دو دختر جوان، ساده وکمی ارزان قیمت بود!!!

دیبا با لبخندی که حرص هم کمی چاشنی اش شده بود،درجواب پسرک گفت:

-پس نه،اومدیم سیرک تماشا کنیم....

پسرک خوش پوش به راستی که دوست داشت خوب این دختر را بشوید،بتکاندش و روی رخت

آویز،آویزانش کند....اما به او سفارش کرده بود صاحبمغازه،که با همه ی مشتری ها مدارا کند....

دقایقی بود که با فروشنده درگیر بحث وتبادل اطلاعات در مورد مارک ساعت،قیمت ها....شده بودند،زنگ تلفن باعث شد،فروشنده لحظاتی آنها را تنها بگذارد...

-ولی اون عوده که تو مغازه هاس....

ترگل گیج به صورت دیبا خیره شد...منظورش چه بود؟؟؟که ناگهان یاد دقایقی قبل افتاد!!!دندان هایش را روی هم فشار داد....

-به گمونم عمه ،شب تا صبح تو آب نمک می خوابونتت...زیادی بانمکی!!!
نیش دیبا تا بناگوش باز شد...چشمانش را کمی چپ کرد و نفس عمیقی کشید...

-خداییش عود مغازه های زیر بازارچه کجا؟؟این بوی گیج کننده کجا!!!۴۷

ترگل بی کنترل ریز خندید ولی با نزدیک شدن پسرک
،بحث عود و خوشبو کننده را جمع کردند و باز جدی خیره ی جوان پیش

رویشان شدند!!!

-خسته نباشی مهدی جان...

پسرک که حالا اسمش مهدی خطاب میشد،توضیحاتش را قطع کرد....

-قربووون داداش...

دیبا نامحسوس دمی عمیق گرفت...زمزمه وار گفت:

-این دیگه خوشبو کننده نیست،لامصب مدهوش کنندس....وای خدا قلبم!!!

ترگل هم ادامه ی حرف دیبا را گرفت و به تقلید از او زمزمه کرد....

-اووهووم...این دیگه خوده جنسه...چه بویی داره لامصب!!!

چشمانش رو به گیجی می رفت ،که صدای آدم روبه رویش از هیروت بیرون کشاندش...

-خب انتخاب کردید ،خانوم ها؟؟

صدایش آشنا بود،منگ سری تکان داد و این سوال در ذهنش آمد،که چرا این بشر همه جا بود؟؟کافی شاپ...دانشگاه...اینجا!!!!!!

زودتر از دیبا به خودش آمد،بی اختیار موهای روی پیشانی اش را کنار زد و عصبی از غریبه وار

رفتار کردن همکلاسی اش،یخ زده بحث انتخاب ساعت را پیش کشید....

-مبارکتون باشه...

کیف ساعت را از روی پیشخوان برداشت و به گفتن یک خداحافظی خشک و خالی قناعت کرد!!!و

زودتر از دیبا از مغازه بیرون آمد....کمی حرصش گرفته بود،از اینکه همکلاسی اش که هفته ای دو

کلاس مشترک را باهم داشتند،با او از صدا تا غریبه بدتر رفتار کرده بود!!!

سرخورده بود و شاید غمگین!!!حتما او را هم شان خودشنمیدانست...ویا....میترسید که اگر

آشناییت دهد،ترگل سوءاستفاده کند واز او تخفیف بگیرد....^ابله^ اولین واژه ای که بعد از برخورد سرد

همکلاسی اش روی زبانش جویده شد همین

بود....ابله.!!!..

در عالم خودش سیر میکرد، که با حرف دیبا به خودش آمد...

-ترگل، زندایی اگه بفهمه دو میلیون پول به ساعت دادی، به گمونم مو تو سرت نزاره...۴۸

و انگار که به جواب مورد نظر رسیده باشد، دوباره ادامه ی بحث خودش را گرفت.....

-هاان...اگه خیلی عصبانی شد...بگو مامان جان.....پول باد آورده رو باد میبره....

طرحی از پوزخند، گوشه ی لب ترگل جای خوش کرد...دوست داشت به زبان بیاورد، اما زود

پشیمان شد، گذاشت همه ی حرف ها...همه ی زخمها!!! در گوشه ی ذهنش بماند....

ذهنش اما تامل نکرد، وروره ی جادو شد و زمزمه کنان برای مغزه طفلکی اش خواند.....

که این پول ها باد آورده نیست، که این پول ها، ذره ای...ذره ای میتوانست ۱۶ سالگی های

بربادرفته اش را!!!! ۱۷ سالگی هایش...وشاید ۱۸ سالگی هایش را...به او باز گرداند؟؟ گمان

نکند....

این پول ها غرامت بودند...غرامت بندها...بندهایی که گره هایش کور شده بودند!!!! گره

هایی که از بخت بد با دندانش هم باز نمیشد....

سامیار

سر درد بود، سردردی که هیچ کدئینی، هیچ پروفنی مرهم دردش نشده بود، با دو دست شقیقه

های دردناک را ماساژ میداد، اما توفیری نداشت!!!

مادرش هم که در این دو روز گذشته آنقدر سرزنش خالی کرده بود، درون مغزش که حد

وحدود

نداشت!!!! آخر سر هم مابقی پول ها را از ترگل گرفته بود و با خشم رویش توپیده بود که این پول ها را

نگه دار برای روز مبادا.... که بریز توی یک حسابی!!! که دو میلیون پول بی زبان را باید به ساعت

میدادی؟؟ و حرص خورده بود.... حرص!!! که مگر پول علف خرس است.... که این پول ها بهای جوانیت است دختر!!!

از pc که بیرون آمد، هنوز مغزش در میان نرم افزار ها بود.... هنوز گیج لیست حقوق و دستمزدها بود!!

سوم دی ماه بود و هوا، یخ زده تر از روزهای قبلش شده بود.... دوست داشت زودتر برف بیارد، آلودگی ها را ببرد از آسمان شهرش.... خودش برود کوه!!! با همان لاستیک کهنه ی حمید، سر

بخورد و در کنار سر خوردن ها کلی کیف کند.... دیروز تولدش بود و گمان کرده بود که کسی یادش

نیست!!!! اما، بعد از شامی که مهمان خانه ی زهرا سادات بودند، محمد حسین با یک کیک کوچک شکلاتی ۴۹

او را غافلگیر کرده بود.... و شیرین کاری های حنا، کمی به حال و هوای دلش رنگ و بوی تابستان داده بود....

و امتداد شب گذشته اش، به اول صبح رسیده بود و او توقع ساختن یک روز خوب را از خود

داشت، اما درس کاربرد کامپیوتر در حسابداری، اول روزش را کسالت بار کرده بود!!! و حسابی هم ذوق زدگی اش را کور!!!

المیرا هنوز درگیره جزوه ی نیمه تمامش بود و او، راه تریا را پیش گرفت، با لیوان هایی کاغذی که

حاوی شکلات داغ بود، خود را روی اولین صندلی داغ ولو کرد....

گیج بوی مطبوع شکلات داغ شد، لیوان را با دو دستش گرفت و بو میکرد... گو اینکه از بیشتر بو کردنش لذت میبرد تا خوردنش!!! سنگینی نگاهی را روی خودش حس کرد و به روی خودش نیاورد....

بعد از این کلاس معارف داشت، باز هم به روی خودش نیاورد، فهمیده بود زیر نگاه چه کسی است!!!

محتویات لیوانش را سر کشید، موبایلش زنگ خورد، المیرا بود که نالان گفت....

-من هنوز درگیر جزوه هام، منتظرم نباش....

لب ولوچه اش آویزان شد، به شکلات داغ بیچاره ی روی میز خیره شد که سرمای دی ماه او را هم

یخ زده کرده بود، حیف بود.... نبود؟؟ قبل از اینکه پشیمان شود.... آنی محتویات لیوان را بالا کشید!!!

و با خود اندیشید، حیف بود، بابتش پول داده بود!!! از مقابل چشمان گرد شده ی، سامی ساعتچی بی

تفاوت گذشت...حجم زیادی آب در معده اش ، آزارش میداد....

ساعتچی!!!چه لقب بی مزه ای به همکلاسی اش نسبت داده بود....باید از المیرا آمار فامیلی

سامی را

می گرفت....

سر کلاس هممه به پا شده بود....الان که فکر میکرد،استاد راد نسبت به روزهای اول قابل

تحمل تر

شده بود برایش....شاید هم او همت به خرج داده بود تا کمی دریچه ی نگاهش را به آدم ها

عوض کند!!!

ردیف دوم نشسته بود،بحث سره تعدد زوجین حضرت محمد بود....هرکس نظری

داشت....گاهی صداها بلندتر از حد معمول میشد....

دخترها که مطلقا معترض بودند،اما پسرهای کلاس نیششان تا بناگوش باز بود!!!ترگل دستش

را تکیه گاه سرش کرده بود...۵۰

به نظرش ،نرهای کلاس بی شک صددرصد موافق بودند....و دوست داشتند راه پیامبرشان را

پیش بگیرند....

که آنها فقط همین راه پیامبر را دوست داشتند،که فراموش میکردند،محمد(ص)بعد از مرگ

همسرش!!! زوج دیگری اختیار کرد....که او هوس راقاطی هدفش نمی کرد....این یک

مورد،راهمه ی

مردهای سرزمینش فراموش میکردند... چون به نفعشان نبود....

چون دیگر حاج لطف الله ها نمیتوانستند به هوای بارهای غرق شده در بندرعباس چند شبی را
با

معشوقه های صیغه ایشان شب را به صبح برسانند!!!

که آنها گاهی یادشان میشد، که پیامبرشان خدای مهربانی هاهم هست....

صارمی هم ساکت بود، المیرا گفته بود، لطفا یادت بماند.... سامیار صارمی... بعد هم با نیشخند
اضافه کرده بود....

- که کلک خبریه؟؟

ترگل هم با رویی ترش ماجرای خریدن ساعتش را تعریف کرده بود، و المیرا هم با رویی
ترش تر

، فقط گفته بود....

- پسرک پرادعا بااون چشای یخیش واون دماغ ضاییش... ایش...

به دماغ صارمی خیره شد، دماغش کمی قوس داشت.... اما آنقدرها هم ضایع نبود!!! شاید هم
بود....

به نظرش بینی های یک کوچولو قوس دار یکی از آپشن های دختران امروزی شده است.... اما
خب

شاید یک کوچولو بیشتر بود!!! با یک فک محکم و یک ته ریش... الان زیادی مدنظر دختران بود...

حالا که بیشتر دقت میکرد تا اینجا، آپشن های موردنظر را داشت... و یادش آمد عطر معرکه اش!!!! موهای پرش... و خب لباس های مارک و استایلش!!! حالا میفهمید، صارمی چرا روی زمین نمی ماند!!! این بشر برای خودش فول آپشن به حساب می آمد... کنج ابرویش را خاراند... و دقتش را بیشتر کرد...

- حواسم هست، امروز زیادی شیش وهشت میزنی...

بی توجه به حرف المیرا، خیره تر شد به صارمی... زیر لب زمزمه کرد...

- تو ام حواست هست، این صارمی نگاهش به استاد یکجوریه؟ یک نگاه معمولی نیست... ۵۱

المیرا رمزی نگاهش را بین استاد و صارمی ردوبدل کرد... صارمی سرچرخاند و نگاه کنجکاو دو

دختر پشت سرش را شکار کرد... ترگل سریع نگاهش را به استاد داد، و عصبانی بود، از اینکه

نگاه خیره اش را صارمی از چشمانش دزدیده!!!

او هوم، المیرا فهماند که در مورد نگاه صارمی اشتباه نکرده است...

- نکنه عاشقشه؟؟

این جمله ی المیرا زیادی از روی شکم سیری نبود؟؟

- سن عمه شه...

المیرا در حالی که نامحسوس، پیامی را تایپ میکرد، گفت...

-باشه،شام آخر رو ندیدی؟

ترگل پوزخند گوشه ی لبش را تقدیم المیرا کرد....

-همونه ،فیلم زیاد میبینی....

نایلون سنگین ساندویچ ها را به زور به سمت بوفه حمل میکرد،طلعت دو روزی میشد که برای

پرستاری نرگس سادات رفته بود ومسئولیت کارهایش را ترگل بعهده گرفته بود وچقدر

ترگل بی

حوصله برای اداره ی امور ،به نظر می رسید!!!دوباره قرار بود که طعم شیرین خاله شدن را

بچشد و از

این فکر ،لبخندی هرچند دقیقه یکبار صورتش را پر می کرد....

و باز وقتی که یاد امتحانات پایان ترم می افتاد،لبخند به آنی از روی لب هایش پاک

میشد!!!!فرجه

های امتحانات بهمن ماهش شروع شده بود و او هنوز یک دور کامل کتاب های قطور

حسابداری را هم

مرور نکرده بود.....حجم کارهای مدرسه دیگر مجال درس خواندن نمیداد که....

برف سطح حیاط دبیرستان را یکدست سفید کردهبود....وبه دنبال این برف،رفت وآمد بچه ها

به بوفه به مراتب کمتر میشد....

خوشحال بود که کمی، کمتر جیغ های دخترها روز اعصابش رژه می رفتند... خانم ضروری را از دور

میدید، که با چه زحمتی با آن کفش های پاشنه بلندش، آهسته به سوی بوفه گام بر میدارد...
اصلا این زن چرا اینقدر در نظرش دوست نداشتنی می آمد!!! با اخمی که جدانشدنی بود از صورتش

، دانش آموزها را کنار زد، جواب سلام ترگل را زیر لب داد....

یکی از ابروهای تتو کرده اش را بالا انداخت... ۵۲

-مش توفیقو نمیبینم؟؟

-چون نیست، که شما ببینید....

ضروری چشمان بادامی اش را تنگ کرد... این دخترک زیادی در نظرش گستاخ بود!!! هنوز پنجر

کردن دو لاستیک جلوی ماشینش را از یاد نبرده بود کهکار این الف بچه ی روبه رویش بود... حیف که

مش توفیق یکی از بهترین فراش های ناحیه بود و همه از جمله خودش، از او راضی بودند... وگرنه کاری

می کرد که ناحیه عذرشان را بخواهد!!!! خودش می دانست نفوذ لازم برای این کار را دارد....

-بگو کجاست تا ببینمش...

ترگل کوتاه جوابش را داد و معمولی!!!

-رفتن موتورخونه...

پشت چشمش نازک شد، و از میان دخترها رد شد، ترگل دید که مسیر موتورخانه را درپیش گرفت...دستی بهم زد...

-خب دخترها شروع کنید...

یکی از دخترها از میان ۱۰-۱۲ نفری که جلوی پنجره بوفه، تجمع کرده بودند، فریاد زد...

-دختر مش توفیق، دمت گرم... خوب حالشو گرفتی... ذوقی بچگانه ته دلش زد، چشمکی نثار بچه ها کرد... کهصدای ای وای بچه ها و خلوت شدن

ناگهانی بوفه، ترساندش... سراسیمه از بوفه بیرون زد...

-ای وای کشتیش، بسه...

-دستتو بکش تینا...

-دیونه داره خون میاد...

-ولم کن تینا، من باید این آنتنو آدم کنم... حالا تبلت منو لو میدی، احمق...

-جمعیت دخترها را کنار زد... دختر ریز نقشی روی برف ها ولو بود و تقریبا از شدت

خونریزی

بینی، در حال جان دادن!!! چنگ زد به پالتوی دختری که مشتش حسابی سنگین بود، اما مگر از

روی نیمه

جان روی برف ها بلند میشد!!! تمام زورش را در دستانش ریخت، و دخترک قلدر روی برف
ها پرت کرد و فریاد زد....

-یکی بره ، خانوم ضروری رو صدا کنه...۵۳

دخترک نفس نفس میزد... ترگل چشمانش را تنگ کرد، مطمئن بود ته ناهنجاری های این
دییرستان

ختم میشد، به صفورا.....مشتش بی شک خرطوم فیل را هم از جا در می آورد....

-چته افسار پاره کردی؟؟

سوالی که ترگل با خشونت از صفورا پرسید....صفورا که هنوز نفس کشیدنش نرمال نشده
بود، نیم

خیز شد که اینبار مشتش ترگل را هدف گیرد... ترگل رویش را ترش کرد، وبا دستش شانه ی
صفورا را فشاری داد....

-بشین بابا....

و در ادامه پوزخند دار ،نگاهی به دختران ترسیده ی اطرافش انداخت و ادامه داد....

-به خیالت ، من مثل اینا ازت میترسم؟

تازه سروکله ی خانوم ضروری از دور پیدا شد....خرامان راه رفتن پیر دختر نور را کجای دلش
می

گذاشت!!!!البخند رو به زحمت پشت اخمش مخفی کرد و تشری به دختر ولو روی برف ها زد....

- تو ام بلند شو...خونو نمیبینی ،چطوری همه جاتو به گند کشونده؟؟

و خم شد دست زیر بازوی دخترک انداخت...

-چه خبره اینجا؟؟

ضروری نگذاشت کسی جوابش را بدهد،وبا خشم روی صفورا توپید که...

-صفورا بازم تو!!!

صفورا از جا برخاست،برف های روی پالتویش را تکاند ومغرورانه به ناظم بداخلاقش خیره

شد...ترگل دستمال کاغذی را روی بینی دخترک مضروب فشار داد...زیر لب گفت...

-سرتو بالا نگه دار،تا خونش بند بیاد...

-ترگل تو اینجا چیکار میکنی؟

-خانم اجازه.....اومد جدا کنه...

-به جای اینکارا،برو یک سینی چای برای همکارا ببر...گلوшон خشک شد...

عادت کرده بود به رفتار تحقیرآمیز این زن...زنی که ذره ای مراعات جوان بودنش،مغرور

بودنش

را نمیکرد!!!لین زن منفور!!!و چقدر تنفرهای دنیای سرد ترگل برای او قد علم کرده

بودند!!!۵۴

پوزخند گوشه ی لب صفورا،نیشتر به قلبش زد...سرش را پایین انداخت واز میان دخترها

گذشت، نگاه دلسوزانه ی سورمه ای پوش ها بیشتر جری اش کرد....

وارد ساختمان شد، دمای بالای سالن باعث شد، آب بینی اش به راه افتد....

احساس کوزت بودن، رعشه بر اندامش انداخته بود.... بی شک ضروری میتوانست هزار برابر
منفورتر از تناردیه باشد....

به کابینت آبدارخانه تکیه زده بود.... بغض چسبیده بر گلویش، اجازه نمی داد درست حتی!!!
نفس

بکشد.... بخار سماور به صورتش می خورد، از پایینپاهایش، بی حس ویخ زده واز بالا صورتش
گر گرفته وداغ بود....

فنجان های خالی از چای را که بر می گرداند، صفورا را دید که به دیوار دفتر، بی خیال تکیه
داده

بود!!! وانگار نه انگار که دقایقی پیش چه غوغایی را به راه انداخته است!!! ضروری!! خانم
چراغچی، مدیر

مدرسه را مخاطب قرار داده بود و بلند بلند حرف میزد.... و لب ولوچه اش هنگام حرف زدن
زیادی کج و ماعوج میشد....

- پدرش که او مد، ایندفعه دیگه کوتاه نمیام.... این دختر شده مخل آرامش اینجا.....

رو به بقیه معلم ها کرد و با حرص ادامه داد....

- زده دماغ دختر مردم رو پر خون کرده....

دیگر نماند تا به وراجی های ضروری بیشتر گوش دهد....

به ساعت مچی اش نگاهی انداخت، یک ربع دیگر زنگ تفریح به صدا در می آمد....دسته بندی
کیک ها، پفک و چیپس ها تمام شده بود....

شال گردنش را از جالباسی برداشت، و دور گردنش پیچاند....

موهای سرکشش را که زیادی روی پیشانی اش جولان میدادند را به زیر مقعنه اش سراند، در
بوفه

را قفل کرد.... این زنگ نباید، بهانه ای دست ضروری می داد.... زودتر باید می رفت و بساط
چای و شیرینی را فراهم می آورد.... ۵۵

صغورا هنوز به دیوار تکیه زده بود.... وانگارنه انگار که قرار است، والدینش بیایند مدرسه.... و
هنوز

بی خیال آدامس می جوید!!! و انگارنه انگار که قرار است تنبیه شود.... و شاید هم زیادی به
جیب پرپول پدرش دلخوش بود!!!

زنگ تفریح زده شد، به ثانیه ای نکشید که سالن همکف مملو از دانش آموز شد...
یادش آمد، کلید بوفه را به آسیدمرتضی نداده است.... روی پله ها بود که جوانی از در مدرسه
وارد
شد....

بهت زده، کلید به دست فقط تمام وجودش چشم شد... حتی یادش رفته بود، که پلک بزند!!!! تنه های

دخترها او را به خود آورد... مش توفیق عزیزش، به سوی ساختمان اصلی راهنماییش کرد... آب دهانش را با سروصدا قورت داد... زیر لب نالان زمزمه کرد...

-سامیار صارمی اینجا چیکار میکنی؟؟

نفهمید، کی دست یکی از دخترها را کشید و از او خواهش کرد که کلید را به مش توفیق برساند... و

نفهمید، کی خودش را درون آبدارخانه انداخت... و بعد هم زیر لب، به خودش... به شانس گندش لعنت فرستاد...

به اینکه نرگس سادات الان وقت زاییدن بود؟؟ که صارمی اینجا دقیقا چه غلطی میکنی؟؟ کم مانده بود، اشکش سرازیر شود...

از گوشه ی چهارچوب به داخل دفتر خیره شد... صارمی روبه روی ضروری ایستاده بود... سرش را خم کرده بود، تا صدای ضروری را بهتر بشنود...

دختر مضروب که وارد دفتر شد، ضروری کماکان به حرافی مشغول بود و مدام دستانش را در هوا

تکان میداد... و صفورایی که وارد دفتر شد و مغرورانه کنار صارمی ایستاد...

تازه دوزاری اش افتاد... و ربط صارمی را به دبیرستان نور فهمید!!! شیر آب را باز کرد، دوباره بست...

فنبجان های پر از چای... و صارمی که اورا می شناخت!!! می شناخت...

کمی این پاوآن پا کرد تا صارمی شرش از این مدرسه کنده شود، بعد چای ها را ببرد... که دخترک

کتک خورده با بینی متورم، میان چهارچوب آبدارخانه ظاهر شد...

-ترگل خانوم... ۵۶

مضطرب به سوی دخترک برگشت...

-جانم...

-خانوم چراغچی میگن، پس این چای چی شد؟؟

دست دخترک را کشید و در آبدارخانه را بست... دخترک که امروز حسابی، ضرب شصت صفورا را

چشیده بود... ترسیده به گوشه ی دیوار چسبید... باید به این دختر اعتماد میکرد، هرچند که صفورا لقب آنتن را به او داده بود... اما چاره ای نداشت!!!...

-صنم این پسر با صفورا چیه؟؟

-یعنی چی؟

چشمانش را روی هم فشار داد... یعنی چی داشت واقعا؟

-نسبت این آقا با صفورا چیه؟

-آهان، برادرشه...

- میتونم اسمتو پرسم؟

- مهلا ام...

دستش را دراز کرد....

- دوست؟

مهلا بلخندی زد و دست ترگل را فشرد....

- دوست...

- یک کمک ازت بخوام؟

سرش را به نشانه ی بله تکان داد....

- این چای ها رو میبری دفتر؟

- من؟؟

به دختر موشکافه نگاهی کرد...

- دوست نداری؟ یا خجالت میکشی از این کار؟

- نه به خدا... اما اگه خانوم ناظم پرسید... من چی بگم؟؟

- بگوو... به مغزش فشار آورد... ۵۷

- بگو، دست ترگل با آب جوش سوخته....

وقتی از آبدارخانه بیرون آمد، دست بانداژ شده اش زیادی دروغگو بودنش را به رخش

میکشید... سالن خلوت از دانش آموز بود، مهلا لطفبزرگی در حقش کرده بود....

ضروری از دفتر صدایش کرد، زیر لب زمزمه کرد...

-خدایا امروز رو بخیر بگذرون...

کمی توسط ضروری، سوال و جواب شد... که چطور سوخت؟؟ کجای دستت

سوخت؟؟ و.... ترگل هم

به اجبار به خاطر صارمی ها چه دروغ های ریز و درشتی را به هم بافت وتن ضروری کرد....

لبه ی پله ها ایستاد ونگاهی به حیاط خالی از سورمه ای پوش ها انداخت، ح سن این سین جین

ها

این بود، که فهمید صفورا صارمی سه روز اخراج از مدرسه شد وچقدر خوب که اسکناس های

تا نشده، کاری از پیش نبرده بود.... چقدر خوب!!!

امتداد لبخندش رسید به آسمان صاف آبی!!! عمیق نفسش را بیرون داد و خندان از پله ها

سرازیر شد....

روز سخت، حالا پشت سرش قرار گرفته بود!!! البته هنوز روز به نیمه هم نرسیده بود، اما خب

سختی

امتحان اصول حسابداری را رد کرده بود و مغز خسته دلش یک استراحت حداقل نصفه روزه

را می خواست!!!

توی راهروی دانشکده، منتظر المیرا ایستاده بود، که دل از آن برگه ی شلوغ و پلوغش بگذرد!!! نوک

انگشتانش به زحمت تکان میخورد!!! از شدت سرما به گمان که کرخت و بی حس شده بودند... دوباره

نگاهی به ساعتش انداخت، انتظار برای آمدن المیرا به درازا کشید، ماشین حساب را ته کوله اش انداخت و

رو به منایی که گرم حساب و کتاب یکی از مسئله های امتحان با بقیه ی دختر و پسرها بود، کرد...

- منا به المیرا بگو زیاد منتظرش بودم... دیگه الان باید برم...

منا سری معمولی تکان داد و باز بحث پیش کشیده اش را ادامه داد...

پایش را که روی پله های محوطه بیرون ساختمان گذاشت، تا که خواست یکی از هندزفیری هایش

را به گوش زند، چشمش به در خروجی خشک شد!!! متین!!! چند بار پلک زد تا مطمئن شود و خطای دید باشد که آنقدر ته دلش را به یکباره خالی کرده است... اما خطای دید نبود!!! دید لعنتی درست دیده بود!!!

هول زده به اطرافش نگاه کرد، مغزش به معنای واقعی فلج شده بود!!! قلبش هم که دیگر

گفتن ۵۸

نداشت، محکم و تند و بی وقفه میزد!! آنهم درست میان گلویش... سراسر استیصال فقط نام خدا را صدا میزد...

گوشی میان دستش عرق کرده بود و او بی هیچ کنترلی آن را میان دست، فشار میداد... وسیم های

هندزفیری که که از مقنعه اش آویزان بود!!! سرچرخاند و به در ساختمان خیره شد که مدام باز و بسته می

شد... سراسیمه خود را به آن رساند و هوای گرم به یکباره صورتش را داغ کرد... با قدم هایی تند سرکی

به کلاس های همکف انداخت!! همه پر بود... و همه هم میبهم دانشجویان در رفت و آمد، بدجوری او را

به مرز سخته زدن می رساند!!! دوباره روی پله های ساختمان ایستاد، به کجا پناه میبرد؟؟ متین نباید او را

می دید، به هر بهانه ای هم که آنجا حضور داشت.. نباید او را می دید!!! نباید....

چشم چرخاند، پشت کدام یک از از درختان خالی از برگ پنهان می شد!!! کدام یک؟؟

صارمی؟؟!!!

با عجله از پله ها سرازیر شد و صارمی بی خیالی که بی توجه به هوای سرد بهمن ماه یک پایش را به دیوار تکیه داده بود و با گوشی اش ور می رفت...

ثانیه ها برایش بیشتر از قبل اهمیت داشت، با نفس نفس نزدیک صارمی ایستاد و کمی این پا
و آن پا

کرد!!! بدبختانه زمان نداشت هم.... پشتش را به در خروجی کرد... ناچار سرفه ای کاملاً
مصنوعی

زد!!! سرفه ای نصفه ونیمه ای که صارمی را متوجه خودش کرد...

-سلام آقای صارمی...

با ترس دوباره نیم نگاهی به در اصلی کرد، لعنتی خودش بود که با نگهبان ورودی دانشگاه
خوش

وبش میکرد!!! لعنتیه چرب زبان... چند واژه ای که با نفرت در ذهن ترگل زمزمه شد...

صارمی اما با چشمانی تنگ شده، سری به معنای شاید!! جواب سلام تکان داد... دنباله ی ابروهای

ترگل پایین افتاده بودند و ثانیه ای دیگر متین از پشت سر یقه اش را می گرفت.... باید کاری
میکرد... و

مغز فلج شده به طرز معجزه آسایی فرمان داد!!! آستین کت صارمی را کشید و صارمی کمی بی
تعادل

شد!!! به ثانیه ای جایشان عوض شد... ترگل تکیه زده به دیوار!! و صارمی که روبه رویش با
اخمی درهم خواست حرفی بزند...

اما ترگل بی توجه به نگاه واخم پیش رویش!! زمزمه کرد..

-بیاین نزدیکتر... ۵۹

صارمی هنوز خیره نگاهش میکرد و منتظر بود که دخترک کوتاه قد پیش رویش از حرکت عجیبش

بگوید... اما ترگل حواسش فقط و فقط به پشت سر بلند قد جلویش، بود!!!

-یکم بیاین نزدیکتر.. تورو خدا اینجوری خشک نباشید

..یکم حرف بزنید.. تو رو خدا...

عجزی که در صدایش جاری شد، آنهم جلوی صارمی!! جلوی برادر هنجارشکن نور!!! و آنقدر

التماس... پر از انزجارش کرد... لعنت به بودنت متین!! لعنت....

گام برداشتن های متین را می شنید و می شناخت قدم ها را!!! هماهنگی عجیبی میان این گام ها و یقه

ی دیپلماتی اش دیده میشد!!! راهروهای دادگاه پیش چشمانش زنده شد و در پس زنده شدن ها، انعکاس

صدای قدم های نحسش، مغز و امانده اش را عاجز کرد!! عاجز...

تا که صارمی خواست برگردد و دلیل ترس سرریز شده ی چشمان دخترک را ببیند!! مچ

دستش اسیر دستان ترگل شد...

-برنگرد... جلب توجه نکن تو رو خدا...

صارمی حالا برایش تفریح شد!!! تفریح کنان نزدیکتر ایستاد.. یکی از ابروها را بالا انداخت... قهوه ای

ها با تفریح خیره ی سیاهی های ترسیده شده بود!!! دستش را به دیوار کنار ترگل چسباند و فاصله اش را

شاید به عمد!!! کمتر کرد... اما ترگل حواسش را داد به متینی که از پله ها بالا رفت و وارد ساختمان شد...

نفسی از سر آسودگی کشید.. سرش را که چرخاند، تازه هرم نفس های گرم صارمی را در آن سوز

سرد زمستانی!!! روی صورت یخ زده اش حس کرد.....

لب های نیمه باز شده اش، بهم فشرده شد و صدای پوزخنددار صارمی به بهت و گیجی اش را به وضوح شنید.... سعی کرد خودش را جمع و جور کند!!! که صدای صارمی را شنید..

-خب تعریف کن!! من منتظرم....

هنوز فاصله کم بود و هنوز ترگل متین و بودنش را در چند قدم آنطرف تر احساس میکرد!!! کمی

گردنش را کج کرد و نگاهش را به پشت سر صارمی داد و نگاه معنادار چند دانشجویی که از کنارشان رد

میشدند را شکار کرد!!! از هجوم شایعات و شاید رسیدن پایش به حراست دانشکده

ترسید!!! به سختی زبان در کام خشک شده اش چرخاند...

-من اصلا راحت نیستم...میشه برید عقب؟ ۶۰

واشاره ای به فاصله ی میانشان کرد و اندیشید که کاش!!جوانک خشک مغز حواسش به رفت و آمد

پشت سرش هم باشد!!!! اما هیچ تغییری در وضعیتی که در آن گرفتار شده بود!!به وجود نیامد...ابروها

کم کم توی هم رفتند و شعله های خشم در وجودش زبانهکشید....

-اجازه می دید رد شم؟؟

-اجازه ی منم دست شماس،دست منو ول میکنی!!!میتونی بری...

هنوز جمله ی صارمی به نقطه نرسیده بود، که نگاه ترگل بند دست به گره خورده افتاد!!!به یکباره

دست را رها کرد و بی هدف سیم های هندزفیری را لمس کرد...کلمه ها را گم کرده بود...کلمه های فراری!!

-خب توضیح بده؟واسه کی، من شدم سوپر من؟؟

و بی خیال فاصله داد،میان خودش ودخترک ترسیده،که سیم های آویزان از مقنعه اش، لب هایش را کش داده بود....

اما ترگل بی هیچ حرفی از کنار جوان ولب های خنداناش گذشت!!!و توضیحی نداد وتوجیهی هم

نداشت.....چند قدم که دور شد، باز یادش آمد متینو حضورش را!!! قدم ها را تند کرد و هنوز سیم های

هندزفیری آویزان بود و موبایل از شدت عرق کف دست خیس شده بود.....بی اراده سر چرخاند!! و بعد

از نگاه به در ساختمان، صارمی را دید که دستش را زیر بینی اش گرفته بود و هنوز نگاهش میکرد...

حالا قدم هایش به دو شباهت بیشتری داشت....عجولانه سری برای نگهبان تکان داد و از در خارج

شد..هنوز می دوید...وقتی که نفسش به شماره افتاد، میان پیاده رو ایستاد و بی توجه به رفت و آمدها، دست روی سینه اش گذاشت تا کمی فقط کمی نفسش سرجایش بیاید!!! که در میان دم و بازدم

ها!! چشمش به زانتیای پارک شده ی متین افتاد....کاش میشد لگدی محکم به تعلقات متین زد!!! شاید

لگدی به خود هم باید میزد!!! مگر نه اینکه هنوز او هم جزو تعلقات بود....فکر متعلق بودن به متین

حیوان صفت!!! به واسطه ی چهار خط خوانده میان نشانو خط خطی هایی که هنوز سرجایش بود....باعث شد

که حرص لرزه اندازد بر جانش....سیم های هندزفیری را از موبایلش جدا کرد وبا بغضی پنهان در

تن!!! درون کوله اش بیندازد ونگاهی به مسیر پیش رویش بکند!!! ۶۱

کمی که از قدم زدن گذشت، تازه ترگل حراف درونش به حرف آمد و سرزنشش کرد!!! شال گردن

را دور گردنش پیچاند!!! طلعت و آموزه های دینی اش را کجا جا گذاشته بود که بی مهابا دست جوانی غریبه را چنگ زده بود ورهایش نمیکرد!!!

با شتاب از پله های ایستگاه مترو پایین رفت...بند کوله میان دستانش فشرده شده بود!!! و آمدن

متین به دانشکده اش را نمیتوانست هضم کند!!! چرا آمده بود؟ چرا بود؟؟...چرا؟؟؟

جوانک عطر فروش جلوی راهش سد شد وخواست که ترگل عطرهايش را تست کند، دخترک بی

حس و حال به جوان خیره شد و دستش را بالا آورد....

-حالا بو کنید...این سری عطرام واقعا بوهای موندگاری دارن....از خریدش پشیمون نمیشی...

چشمش به دستکش سرخابی دستانش افتاد و بوییدشان!!! پسرک داشت مدام تعریف میکرد و ترگل

اصلا حواسش آنجا نبود.... بوها در مشامش قاطی شده بود....بوی عطر تند پسرک وبوی عطر معمولی خودش....و دستی که صارمی زیر بینی اش گرفته بود!!!

بی حرف دستش را پایین انداخت، بی تفاوت از کنار پسرک گذشت و شنید کلام پر حرص او را
!!! و شانه ای بالا انداخت... حوصله، نداشت که جوابش را بدهد...

به دیوار تکیه زد و منتظر آمدن مترو شد... گرمای محیط، رخوت و سستی را برایش به همراه
داشت!!! روی هم افتادن پلک هایش دست خودش نبود، خمیازه ای کشید.. و دهانش قد یک
اقیانوس باز

شد!! نگاه خیره ی پسرکی نوجوان، خجالت زده اش کرد!! سرش را پایین انداخت و کمی خودش
را جمع

و جور کرد... صدای گوشه اش را از جیب مانتویش شنید....

کمی بعد، به روشن و خاموش شدن اسکرین گوشی اش خیره شد، ناشناس بودن مخاطب چنگی
به

دلش زد!!! که میدانست شاید!!! که همیشه ی خدا!!! ناشناس ها، روحش را می

خراشند... ناشناسان کاملا شناس....

سر انگشتان عاصی اش دکمه ی سبز را فشار داد و صدای نفس های مسموم را شنید و سعی

کرد صدایش نلرزد!!! که فقط سعی کرد!!!

-بگو....

-این دفعه خودتو قایم کردی.. دفعه بعد او دمدم سر وقتت، چه گ... و هی قراره بخوری؟؟ ۶۲

-خفه شو...دست از سرم بردار...چرا این بازیهدوسر باختو تمومش نمیکنی؟؟

همه ی سعی اش بی نتیجه شد و حالا علاوه بر صدایش!! تمام وجودش می لرزید...و صدای آنطرف خط، اما عجیب آرام و عوضی بود.....

-تموم نمیکنم... تو شروع کردی، یادت نیست؟؟ فکر کردی چه خبره؟؟ فکر کردی الان حاجی منو ول میکنه!! میاد تو تیم تو؟؟ توی خیانتکار....

چرا نفسش اینهمه برای بالا آمدن طاقچه بالا میگذاشت؟؟ و چرا سینه اش سنگین بود
آنقدر!! برای

آدم پشت خط، انگشت در هوا تکان داد... برای اثبات حرفش!! برای حقانیتش انگشت تکان داد....

-زیادی دیکته کردی... زیادی باورت شده من خیانتکارم، حیوون... حاجی؟؟ کی هم تیمی مثل حاجی تو خواست؟

-زیر دیکته تو امضا میکنم بی لیاقت... فعلا که لنگ همون امضای حیوونی واسه زیر سند آزادیت...

ترگل توجهی به آدم های اطرافش نکرد!! که دیگر توجهیبه هیچ... آدم های رهگذر برایش مهم

نبودند... ولوم صدایش کمی بلند تر شد و لرزش دستانشکاش به اختیارش بودند!!!

-من بی لیاقتم... تو راست میگی!! موجود دو پا که لیاقت خاندان توسلی ها رو نداره....

- زخم زدی.. زخم میزنم!!! هی پروند تو سیاه کن واسه من.... هی یکه تاز برو....
صدای متین در عینی که خونسرد بود، خشم داشت!!! خشم و کمی حرص قاطی شده!!! ترگل چند
بار

دهان باز کرد که به غلط کردن بیفتد!!! که دیگر غرور معنایی نداشت وقتی که گرد سپیدی
روی موهای

سید مرتضی نشسته بود!!! اما هرچه کرد.. کلامی خارج نشد از حنجره ی لعنتی...

بی جان گوشی را از روی گوشی اش برداشت...

قطار آمد!! همه رفتند... اما او بی جان تر از همیشه روی نیمکت افتاد... همه ی انرژی ها ته
کشیدند!!! گنگ به اطراف خیره شد و تیره ی پشتش به عرق نشست!! زخم میزد... بی گذار هم
به آب

نمیزد!!! و صبور بود....

آشفته لب پابینش را به دندان کشید و فشار داد!!! به رویش آورده بود.... به رویش آورده
بود!!!!

پاییز دوسال قبل /// ۱۶ سالگی ترگل..... ۶۳

چند ثانیه طول کشید تا تصویر جدید درون آینه را درک کند!! تصویر جدید و کمی هم غریبش
را..... لب هایش زیر انگشتان بازیگوش لمس میشد و ابروهایش هم، لذت می بردند از پس
انگشتان نوازشگر!!! نزدیک تر ایستاد..

این تصویر میگفت که خودش است.. خود ترگل.. ترگلی جدید و شاید متفاوت!! ولی ماتم تصویر چرا کنار نمیرفت؟؟ و شاید آینه زنگار گرفته بود!!!

صدای بلبلی زنگ، بند دلش را پاره کرد... با دستانی لرزان چادر را به سر کشید، پای رفتنش

نبود، ترگل می ترسید و پای رفتنش به آن قصر شاید قطع شده بود!!! امان از تصور آن قصر!!! که تصور سردی آن قصر ترگل و جاننش را می لرزاند...

طلعت میان درگاه آشپزخانه با محب خیره ی ترگل بود و کاملاً رفتار او را زیر نظر داشت... ترگل

کیفش را از روی جا کفشی برداشت و زیر لب خداحافظی آرامی را زمزمه کرد...

-مادر، تعارفش کن بیاد داخل... نیومد، فردا نهار حتما دعوتش کن اینجا... یاد

در شیشه ای را بست تا دیگر نشنود خوش خیالی طلعتی اش را!!! و نبیند چلچراغ چشمان معصومش را.....

میان آغوش نرم و گوشتی ناهید خانوم گم شد، به زحمت دستانش دور زن نا آشنا برایش، حلقه شد...

-ای کاش شما هم میومدین... حیفه بخدا...

-شما برید، ما رو هم دعا کنید...

ثانیه ای بعد آغوش مائده برایش باز شد و او چقدر خودش را بیگانه میدانست با آغوش های

گشوده شده به رویش!!! متین چند قدم آنطرف تر بی تفاوت به کاپوت ماشینش تکیه زده بود...

-خانوم زود باش که ساعت داره ۱۰ میشه...

سوناتای سفید حاج لطف الله که از سر پیچ کوچه گم شد، ترگل آسفالت سیاه و سرد پاییزی را با

قطرات آب خیس کرد تا زلالی آب بدرقه ی راه مسافران باشد.....

خانه در تاریکی و سکوت غرق بود و سرد بود!!! سرد بود و ترگل شانهِ هایش جمع شد... چادر روی

شانهِ اش را با دستانی به عرق نشسته که هیچ ربطی به سرمای آنجا نداشت، را به روی مبلی انداخت... و به زحمت صدایش از حنجره اش بیرون آمد...

-شام چی دوست داری درست کنم؟؟؟ ۶۴

وای که بیزار شد از خودش!!! از سوالهای کلیشه ای... از حرف های برنامه ریزی شده... متین اما

همانطور که از پله ها بالا می رفت، شانهِ ای بالا انداخت و خش گرفته جواب داد...

-زنگ بزن از بیرون بیارن اگه دوس داری... من میل ندارم، سراغم نیا...

و ترگل میان مبلی های اعیانی.. فرش های دستباف زیرپایش و تابلو فرش ها چقدر بیگانه

بود... ناباور به مسیر متین خیره شد و اولین پرش پلکش شاید همان شب اتفاق افتاد!!! سرش را بالا

گرفت و به نقش و نگارهای سقف خیره شد، به لوستر عظیم الجثه!!! نفسش گیر کرده بود میان سینه اش

وسینه سنگین بود از حجم نفس های نکشیده... نفس های حبس شده!!!

درهای کابینت را محکم بهم می کوبید تا سرش را فقط صدای آنها پر کند... باید ذهنش را منحرف

میکرد از هرچه فکر منفی، باید انرژی های منفی را بیرون میکرد از این خانه ی یخ زده... بلند زمزمه کرد..

-نه... یخ زده نه.. ترگل یخ زده نه... گرم ... این خونه گرمه.. گرمه....

دستانش می لرزید، اما با دقت چای را درون استکان ها ریخت... باید امشب حرف میزد!!! باید با متین حرف میزد... از دوست داشتن می پرسید... از دوستداشته شدنش!!! قوری را پر سر و صدا روی سماور گذاشت....

و کاش لرز دستان را می توانست مهار کند... دستی به موهایش کشید... و لب های رث خورده را چند

بار روی هم کشید... با پشت دست گونه های یخ زده را لمس کرد... زمزمه هایش بلند بود...

-آروم باش ترگل... فکر کن میخوای چای برای حمید ببری...

حین رفتن چشمش به ساعت قدی گوشه ی پذیرایی افتاد..عقربه ها کم کم داشت به
۱۲ نزدیک

میشد...از پله ها بالا رفت و مدام تکرار میکرد که آرام باش....عمیق نفسش را بیرون سر داد
وتقه ای به

در اتاق متین زد..بعد از ثانیه ای آرام دستگیره را پایین داد و متینی نبود...کنجکاو به سه اتاق
دیگر

سر کی کشید...حالا از استرس دقایق پیشش خبری نبود!!حالا بیشتر کنجکاو و با ابروهای تو هم
رفته به

اطراف خیره بود که صدای موزیک از طبقه ی منتهی بهیشت بام رسید....صدای موزیک بالا
نبود،اما

سکوت خانه و گوش های تیز تر گل باعث شد که به دنبال موزیک و سینی چای به دست از پله
ها بالا

رود...به پله ی آخر که رسید ، گوشه ی لبش را به دندان گرفت و دوباره سینی به لرزش افتاد
وترس

سرریز شده از جانش هم که هیچ!!دست خودش نبود.....۶۵

یک اتاقک می دید و دری که نیمه باز بود...قدم روی پله ی آخر گذاشت تا که خواست باز
نفسی بکشد،خفه شد!!!! و مات.....

کی کیش شده بود که خودش هم خبر نداشت!!! کی؟؟ شاید همان روزی که شادمان پای هر
خط

خطیه سند ازدواجش را امضا کرده بود، مهره ی سیاه کیشش کرده بود!!! و یا... یا شبی که میخ
نخواستنش را بی رحمانه بر قلب تر گل کوفته بود؟؟

هنوز مسکوت و ناباور خیره بود... اصلا هضم میشد؟؟ بعدها اگر زنده می ماند.. تصاویر هضم
میشد؟؟ تصاویر پلشت!!! نمیشد... هضمی در کار نبود و موزیک لعنتی!! و لیدی گایگی که عجیب
میخواند

و صدایش موریانه وار می جوید... می جوید و شاید هم روح را خراش میداد!!!

مرد زندگی اش که قرار بود به پایش به مثال دعای بزرگترها، پیر شود..... چرا مهره ی
سفید کیش و مات شده ی پشت در را نمی دید؟؟

معدۀ اش بهم پیچید!! پیچید... و داشت هرچه از مادر خورده بود را بالا می آورد... حجله گاه
لعنتی

جای او نبود!!! از اول هم نبود... جای انسان نبود... و حجله گاهی که بوی انسان نمیداد.....

و صداها هوهوکنان در سرش می پیچید و پیکاسو هم توان کشیدن تصویر پایش روی تر گل را
نداشت... نداشت!!

دیگر نتوانست.. و دیگر تعادلی در کار نبود... سینی از دستش افتاد و استکان ها با صدای بدی
در هم شکست... قندها جلوی پایش ریخته شد...

چرخید و پلک هم نزد!! باید می رفت.. باید فرار میکرد... باید فرار میکرد و تا مادامی که نفس در سینه

داشت از همه ی چهار پایان متنفر میشد.. از همه شان!!!

چه اهلی و چه وحشی.... بیزار میشد..... و از گربه ها بیشتر!!!!

پله ها را نمیدید... دوتا یکی پایین رفت و دلش بارها و بارها پیچید!! دستان تکه یخش را جلوی

دهانش گرفت... نه.. نباید سهم شانزده سالگی اش این بود.... خود را به درون توالت پرت کرد...

دستانش تکیه گاه روشویی شد.. بالا آورد... تمام آرزوهایش را و تمام صورتی های خوشرنگ زندگی

اش را و تمام قندهای ساییده روی سرش را..... و آن گلاب آوردن های سوری... همه را بالا آورد!!!

که این برگ از دفتر زندگی، و رای تمام تصورات شانزدهسالگی اش، چه غریب با خودکار سیاه خط خطی شده بود..... ۶۶

به راستی که رمق از پاهایش پر کشیده بود... بی اختیار پای روشویی افتاد!!! انگار که تمام شیره وجودش را کسی مکیده بود... کسی که با پلشتی، تمام رویاهای بکر و دست نخورده اش را به گند کشانده

بود!! خط خطی شان کرده بود..... به شیر آب خیره شد.. به آبی که میرفت و او حتی توان بستنش را هم

نداشت!!! هنوز تصاویر رژه وار جلوی دیدگان، سر جایشان بود..هنوز می ترسید از تصور دوباره ی آن تصویر...ولی بهت حالا جایش را به بغض داده بود..بغضی که شکست...بد هم شکست!!!بعد از ثانیه ای با

یاد آوری ثانیه هایی پیش..هق هق خفه شد..ترگل ترسیده در خودش مچاله شد وبا چشم هایی لبریز از اشک به کاشی های یکدست سفید خیره ماند....

کسی به در کوبید...جمع تر شد و زانوهایش بیشتر در آغوشش جمع شد...به سکسکه افتاد تا که

دست دراز کرد در را قفل کند که در با شدت باز شد...چشمان متین!!!اولین تصویر زشت بعد از تصاویر لعنتی!!!سرخ بود..رنگ چشمان سرخ بود و گدازه های آتش از میانشان شعله می کشید...

کمی خودش را و آغوشش را عقب کشید و شدت سکسکه ها بیشتر شد!!!متین میتوانست وجب کند

عمق درد و ترسش را!!!نمی توانست..هیچ کس نمیتوانست...وجب کند و بفهمد دخترکی را که فقط شانزده سال داشت....

متین بی حرف گامی به سمت ترگل برداشت و خم شد و دسته ای از موهای لخت او را میان مشت پیچاند و از سرویس بیرون کشاندش.....

صدای جدا شدن تک به تک تارهای سیاه از ریشه را می فهمید و مشنید!!!اما درد را؟؟نه دردی نبود...

سکسکه ها به یکباره گم شد در تن بی جان ترگل.....وحالا شاید بهت و شوک دوباره آوار شود
 بر

مغز بی جانش که دیگر درد جسمی برایش درد نباشد.....هنوز داشت کشیده میشد وموهایش
 اسیری

آدمی که به گمان!!!آدم نبود.....اگر نفسی بعدا در سینه اش تپید،حتما موهایش را
 میشست...این موها

را باید با شامپو تخم مرغی طلعت می شست!!!این موها بوی آدم نمیداد دیگر.....

پاها مدام در هم گره میخورد!!!باهمان خفت به طبقه ی اول رسید وبعد هم شاید با خواری به
 اتاقک نفرین شده!!!

-چی دیدی؟؟؟۶۷-

نفس نفس میزد متین و ترگل سعی میکرد کمتر نفس بکشد در هوایی که هوا نبود....کمی
 سرش را

کج کرد وموهایش هم کمی کشیده شد ودردش را حس نکرد..بخ زده به متین ونگاه او خیره
 شد...

باید شرح میداد؟؟واقعا باید از دیده هایش می گفت؟؟اصلا روی گفتنش را داشت؟؟ که
 سنگین

ترین خلافتش تا به آن روز،اتومبیل بخار کرده ی جک ورز تایتانیک بود!!!

-گفتم چی دیدی؟؟؟-

سرش به سوزش افتاد و جای ریشه ها را درد پر کرد!!!

اگر میرفت حال رقیب ملوشش را می

پرسید!!! متین نمی گفت.. پوستت ، پوست گر گدن است؟؟ می گفت.....

-این استکانا چرا شکسته؟؟ تو گوه خوردی که اومدی بالا....میگم چی دیدی؟؟

ترگل باز هم خفه بود و تلخ می اندیشید که اینهمه خط کجا بودند که ندید؟؟ چرا هفت خط

بودن

متین را ندید؟؟ این خط ها کجا بودند که ندید....که نه خودش ونه سید مرتضای نجیبش!!!

شاید خطی پشت آخرین دکمه ی پیراهن که همیشه بسته بود!! ویا پشت ریش های یکدست

مشکی اش.....وشاید هم پشت اسکناس های روی همخوااییده گاو صندوق حاج لطف الله!!!

-گ..وه مصب چی دیدی؟؟؟؟

فریادش لرزه انداخت برجان ترگل وهنوز یک دسته مویی که میان مشت متین اسیر بود!!!باید

حرف میزد وغلبه میکرد بر آنهمه بهت و کمی هم ترس....اما کلمات فراری..چیده نمی

شدند...چیده نمی شدند در کنار هم!!!

و متینی که دیوانه شده بود از لال بودن ترگل!!!با دست آزادش به سر ترگل فشار آورد....

وترگل بی تعادل زانو زد....

-جمع کن شیشه ها رو...

دستش دراز شد برای جمع شدن، وسعی کرد تکه های شکسته را جمع کند که صدای پوزخندی را شنید.....

-با یک وجب قد خواستی سر از کار من در آری؟؟ تکه ای از استکان را درون سینی انداخت ، تا دوباره دستدراز کرد ، دوباره گوشهای طفلکی پر شد از صدای منحوس متین.....

-با دست نه.....۶۸

ترگل کمی سرچرخاند ، تا متوجه شود که منظور چیست!!!
نگاه مستقیم و پوزخند کج ، متین باعث شد که دست وپایش بیشتر از

قبل شل شود...

-با دندون.....

یخ زد!!! یخ زد.....مگر مرگ صدا داشت؟؟ صدا داشت شاید.....چرا که ، صدای مرگ احساس

را ترگل می شنید و صدای مرگ باور ها راهم!!! صدا ها را می شنید....و همه ی صداها در هم پیچیده

بودند و به حال ترگل شانزده ساله می گریستند.....

روی مبل در خودش مچاله شده بود وهرچه میکرد که ترس!! که حقیر شدنش را از دید مردی که

هیچ از آن نمیدانست و همه چیز هم می دانست!!! پنهان کند...اما نمیشد، قدش به اینهمه

پنهانکاری نمی

رسید....

و اشک های لعنتی!! که همیشه ی خدا راهی از گوشه ی چشمان پیدا می کردند برای جاری شدن!! پشت دستش را باغیظ روی گونه هایش کشید.... لب های خشک شده اش از داغی اشک ها می سوختند و هیچ با سوز دلش قابل مقایسه نبود!!!

از آدم مقابلش می ترسید، از کسی که جلوییش رژه می رفت و گاهی دستی به ریش هایش می کشید...

-ترگل، فک کنم دیگه همه چیز و میدنی...

میان گریه ی بی صدایش پوزخند زد!! دست خودش نبود پوزخند زدنش.... اما کمی خنده دار نبود

که برای اولین بار ترگل روی زبان متین جاری میشد!!! چند بار در همان جلسات خواستگاری خانوم

توفیق گفته بود وبس!!! و حالا شاید برای ماست مالی کردن هموار کند پلشت بازی اش را!!!

-چرا خفه شدی؟؟ لال مردی؟؟

کاش تارهای صوتی اش یکجا باهم پاره شود!! تا ترگلدیگر صدای پر از طلبکارش را نشنود.... نمیدانست آنهمه نیرو چطور، به یکباره در وجودش جمع شد.... دستانش روی دسته ی مبل چنگ

شد و از جا برخاست... سعی کرد بی اهمیت باشد به لرزش پاهایش...

هرچه بیشتر خفه میشد ولال تر!! آدم روبه رویش بیشتر به توهمش دامن می زد که آدم است!!! دیگر ترس معنایی نداشت وقتی که هنوز در آن هوای تهوع آور نفس می کشید و هنوز زنده بود!!!

-هرچی را باید، دیدم... همه رو... ۶۹-

وسکوت متین طولانی شد و طولانی و ثانیه ها کش آمدند و به دقایق چسبیدند...

-چرا، چرا انگشت گذاشتی رو من؟؟ چرا وارد زندگیم شدی؟؟ باور کنم به زور مامان و بابات بود...؟؟

فوران ناگهانی آتش فشان درون تر گل، باعث شد که متین کلافه تر چنگ بیندازد به میان موهایش!!! متین ترسیده بود و البته کمی حس استیصال راهم میشد در رفتارهایش دید...

خلع سلاح در برابر تر گل، روی مبل ولو شد و به زحمت لب باز کرد...

-شک کرده بودند، زیادی اتاق بالا بودم و خب فک کردن معتاد شدم... و خب ناهید زیاد اصرار میکرد... فک میکرد وقت زن گرفتارم...

قلب تر گل درد گرفت و کمی هم مچاله!!! و کاش میشد قلب لعنتی را از سینه بیرون کشد تا دیگر

قطع شود همه ی ضربان های لعنتی اش... ناباور زمزمه کرد..

-شک کرده بودن؟؟ اصرار ناهید؟؟ و کمی هوارا بلعید

تا ادامه بدهد...

- اصرار کردن.. بعد اومدین سراغ من؟؟ بی رحمانه اس دست روی دهانش گذاشت وهق هق
سینه را در گلو خفه کرد....

- من چیکاره بودم؟؟ این وسط من چرا ابزار شدم؟؟ ابزار دست تو؟؟ واسه.. واسه پوشوندن
گندکاری

هات... واسه.. واسه همین بود... آره... واسه همین بود که دست گذاشتید روی من دختر
سرایدار... خیلی پستین.. خیلی..

وصدای شکستن بغض از لابه لای انگشتان چفت شده روی لب ها، بیرون جهید و فضا را پر
کرد... و

متینی که از شنیدن حرف های ترگل، طوفان شد و از روی مبل همانند فشنگ از جا پرید و با
دوگامی بلند

خودش را به ترگل رساند.. دو بازوی نحیف دخترک را گرفت و او را به سمت راحتی روبه
روی تلوزیون پرت کرد...

- تند نرو خانوم خوشگله... بفهم از اون دهنه چی بیرون میاد... من به زور ناهید اومدم... واسه تو
که زوری نبود!! بود؟؟

وسکوتی پر از تحقیر و ترگلی که هنوز اشک می ریخت و حرفی نداشت.. چون که زوری در کار
نبود... ۷۰

- خفه خون گرفتی... برق سوناتای لطف الله کورت کرد نه؟؟ متراژ خونه.. لابد اون مسعود
دوزاری

گفته بود که ترگل قراره عروس چه مایه داری شه؟؟ کور شدی؟؟ هم تو..هم بابات...

بابات!!! واژه ای که هیچ نباید می چسبید به زبان متین.... ترگل به سیم آخر زده ، انگشت در هوا
تکان داد وبا غیظ لب باز کرد...

-بابات نه... آسید مرتضی توفیق... تو حق نداری اسم بابای منو به زبون بیاری.... حق نداری متین
توسلی... بابای من... سید من هیچ برقی تو دنیا چشاشو کور نمیکنه.... دهننتو بکش برای اسم
بابای من روبه زبون بیاری.

و با پشت دست اشک های روان را کنار زد... آنهمه جسارت!!! یکجا... طغیان شده... ترگل هم
وزن آنهمه جسارت نبود!!!

تا به خود جنیید یقه ی بلوزش در دستان متین مچاله شد....

-چه گ...وها!!! گنده تر از دهننت واسه من زر می زنی؟؟ ماهیچه های صورت متین از شدت
خشم و غضب منقبض شده بود و رنگی که به کبودی می رفت....

-گفتم شیشه با دندون جمع کنی تا حساب کار دستت بیاد دختره.... تا دهننتو ببندی وخفه
شی....

فاصله ی چشم هایشان بیشتر از یک وجب هم نمیشد و دهان متین چه بوی بدی میداد!! بوی
اتاق

تزریقات.... و صورت ترگل از بوی آن با درد جمع شد.... وبعد از جنگ نگاه ها!! یقه ی ترگل را
جوری

رها کرد که ترگل از پشت سکندری بر روی زمین افتاد و تا خواست به سرعت از جا برخیزد، متین مقابلش خم شد و انگشت در هوا تکان داد...

- تو هم بله دادی، که بکشی خودتو بالا... حالا هم خفه شو تا من درستش کنم...

ترگل کمی به عقب خودش را کشاند و با سکسکه هایی که دوباره شروع شده بود، به حرف آمد...

- چی... رو درس کنی؟؟ اصن... اصن... چرا اوم... اومدی خوا... ستگاری.. من؟؟

متین قامت راست کرد و شقیقه های دردناکش را کمی ماساژ داد..

- صدات رو مغزه... فعلا خفه شو...

سرش را به حالت نفی تکان داد و دوباره اشک هایش مظلومانه چکید...

- من.. من.. دیدم همه ی چیزای اون با.. بالا رو...

- تو... گ... وه خوردی دیدی... نباید می دیدی... حالام پس خفه شو و انقد دم گوش من وز وز

نکن... ۷۱

و عصبی کنترل را برداشت و تلوزیون را روشن کرد... ترگل سرش را به سمت تصاویر کج کرد و وزن

مانکنی را دید که با سایه های دودی!! عصبی روی استیج گام بر میداشت....

دوباره دست به پلک های متورم و دردناکش کشید و صدای خش دارش حتی!! گوش های خودش را هم آزار داد...

-چرا..چرا منو قاطی بازیت کردی؟؟چرا دست گذاشتیرو من؟؟

وقتی جوابی نشنید ، باز به حرف آمد و با صدایی کمی بلند تر از حد معمول بود غرید..

-من میخوام برم...میخوام برم خونمون...

متین بی حوصله تلوزیون را خاموش کرد!! از جا برخاست و گام هایی که آرام به سمت

آشپزخانه کج شد....

-نمیشه، بمون صبح برو..امشب بری..تابلو می فهمن که اختلاف بینمونه...

ترگل هم سرسختانه ،جانی به پاهایش داد و پشت سر متین به راه افتاد...با زجر دوباره گفت..

-بفهمن..برام مهم نیس...حال من اینجا بده...

-صبح برو...

تا که خواست ترگل باز حرفی بزند که باز تصاویر جلوی دیدگانش را گرفت و متینی که با

فندک

سیگارش را روشن کرد...

دل وروده اش به هم گره خورد ،چرخید و به سوی توالت دوید...اشک ها و آب های زرد تهوع

آور

باهم مخلوط شدند و مکملی از درد ورنج راهی فاضلاب شد..آوار زندگی گند گرفته شده ی

دو هفته ایش زیادی روی شانه هایش سنگینی می کرد....

وصدای متین که از در رد شد و گوش های ترگل را هم به درد آورد و مشت هایی که به در

میخورد، گو آنکه به جسم او اصابت میکرد و ترگل دردش را می فهمید...

-تو حق نداری زندگی منو بالا بیاری... تو غلط میکنی بالا بیاری..

نالها!!! زندگی آوار شده!!! موزیک لیدی گاگا... کم نوری اتاقت!!! و موجودهای بی زبانی که

میان دست متین ها درد می کشیدند.....۷۲

دستان خیسش را به شقیقه ها چسباند و چشمانش را بست... اما ثانیه ای بعد احساس خفگی

باعث

شد که دست بیندازد به یقه اش و آنرا پایین بکشد تا راهتنفسش را باز کند!!! و چه

خیالی؟؟؟ چه خیال باطلی....

مشتی که دوباره به در خورد باعث شد..... که تمام جانش نبض بردارد!!! و خون کمی دیر تر به

مغز

برسد..... کلمات در میان گلو، خودشان را به در و دیوار حنجره کوباندند و پرشتاب بیرون

آمدند و تبدیل به فریاد شدند....

-زنگ بزن آژانس بیاد.. منو از اینجا ببره لعنتی.....

متین به یکباره ساکت شد..... و ترگل افسار پاره کرده بود!!!

روی تشک نشست، خواب هم امشب از چشمانش فراری شده بود، حق هم داشت!!!... خودش

هم از

واقعیت زشتی که ساعتی پیش آوار شانزده سالگی اش شده بود فرار کرده بود!!! صدای باران

می

آمد...صدای شر شر دوست داشتنی اش!!! خاطرات بچگی!!! شادی های بکر...بچه که بود،وقتی که باران می بارید..بدون کفش می ایستاد وسط نور و سر به آسمان بالا می آورد و پلک روی هم می گذاشت،دست ها

را باز میکرد و عشق میکرد با قطرات ریز و درشت باران...و چه عشق پاکي!!!

زیادی تکراری بود...زیادی در سریال های آب بندی شده دیده بود...اما آن ایستادن ها و بازی با

قطرات شلاقی باران،هیچ وقت برایش تکراری نمیشد...پتو را کنار زد،ایستاد کنار پنجره و پنجره ی

چوبی را با سر و صدا باز کرد..سرش را بیرون برد و خواست کمی داغ دلش را قطرات باران سرد کند!!اما مگر سرد میشد؟؟

صدای گربه از روی پشت بام توالت حیاط،میخ بر زمینش کرد،برق چشمان گربه ی سیاه،رعشه

انداخت بر اندامش!!!پنجره شتابان بسته شد،پشت به حیاط ایستاد..دست رو دهانش گذاشت،اما تصاویر

زشت لحظه ای رهایش نمیکرد...برق کور کننده!!و ناله ها!!!!شقیقه های تیر می کشید...وصداها

هوهوکنان میان مغز وامانده اش می چرخید..میچرخید!!!

مغز لعنتی!!! چقدر تجزیه و تحلیل میکرد...چقدر از خودش کار می کشید...چرا تمام
نمیکرد؟؟ چرا

امشب اصلا تمام نمیشد؟؟ امشب که درد کشید و کسی که روحش را خراش خراش کرد..امشب
که به

یکباره از هم فرو پاشید و کاش کسی یافت میشد در حوالی اش که جمع و جورش
کند... که سرپایش کند... ۷۳

هنوز قدم اول به دوم نرسیده بود که باز قصه ی تکراری امشبش تکرار شد!!! با قدم هایی تند
خودش را به آشپزخانه رساند... شیر آب را باز کرد و آب های زردی که راه می گرفتند میان
سینک!!! بی

اراده هق هق اش بلند شد... و تصاویری رحمی که بی اجازه جلوی دیدگانش خوش رقصی می
کردند!!!

امشب... و ثانیه های کش آمده اش... امشب با دندان شیشه شکسته جمع کرده بود!!! و
باز... و باز

نفس میکشید!!

دستی روی شانه اش نشست، نفس بریده سرچرخاند... سید اکبر بود که نگران، که در مانده
آغوش به روی ترگل گشوده بود...

-عم..عمو اکب..ر...

نتوانست دیگر ادامه دهد...دیگر نتوانست..پناه برد در آغوش امنی که حالا امن ترین جای دنیا

همان جا بود برای ترگل ترسیده...و های های گریه سر داد...

سید اکبر با ملایمت او را خواباند و پتو را تا زیر چانه ی ترگل کشاند...دستی به موهای ترگل کشید..

-زیر لب یک حمدو وسه تا قل هوالله بوخون باباجان تا آروم شی...

-میخونم، بعد اگه آروم نشدم چی؟؟

سید اکبر نگران بود، اما به زحمت لب هایش را کش داد...

-تو بوخون، به آرامش بعدش شک نکن...

ترگل لبه ی پتو را میان مشتش فشرد!! پر از بغض بود و پر از شوک... با بینی چین خورده از بغض لب باز کرد..

-عمو اکبر...ام..امشب...

نتوانست، نباید که لب باز می شد!!! پتو را روی سرش کشید و لب پایش محکم میان دندان ها

یش

فشرده شد و باز تصاویری که پشت پلک هایش نقش بست!!!

سید اکبر محتاطانه پتو را کنار داد و ترگل را دید که پلک هایش را محکم روی هم فشار میداد.....

-ترگل سادات جان، عمو جان، نمیگی چی شده؟؟ من نگرانم دختر... ۷۴

درز پلک ها باز شد، و لبهایی که می لرزید... کمی خواست دهان باز کند و حرف بزند!!! از ترس
هایش

بگوید... از اتاقک بالای پشت بام... همه ی سفره ی دلترسیده را روی زمین بریزد که باز
تصویر چشمان

پر از آتش متین در خاطرش نقش بست... گوشه ی لبش را به دندان گرفت...!!! از متین می
ترسید... از

کارهای ناممکنی که او می توانست ممکن کند هم می ترسید... به سختی از نگاه ملتمس سید
اکبر

گذشت... و ناشیانه از زیر سوال عمویش فرار کرد...

-آدم تقاص کاراشونو پس میدن؟؟ یعنی، آ..آدم بدا.... اصن میشه فهمید کیا آدم بدن؟؟
لبخند کمرنگ سید اکبر را از میان محاسن یک دست سفیدش دید...

-آدم بدا رو تو هم بالاخره دیدی؟؟ مگه میشناسیشون؟؟

رندانه سوال می پرسید!!! و رندانه تر میخواست جواب هم نگرانی هایش را یکجا از دخترک
بگیرد... اما ترگل، حالا بزرگ شده بود... در شبی که می رفت تا سحر بشود، بزرگ شده
بود... درد بود بزرگ شدنش... اما!!!

-تقاصم پس میدن؟؟ اونایی.. اونایی که خوبن.. یعنی همهفک میکنن خوبن، بعد خوب نیستن
چی؟؟

سید اکبر با چشم هایی که نگرانی در آن بیداد میکرد، به زحمت لب گشود...

-چته ترگل سادات؟؟ چته باباجان؟؟ به من بگو عزیزجان...

لبه های پتو بیشتر مچاله شدند میان دستانش و دندان ها بیشتر روی هم فشرده!!! میخواست لب باز

کند..میخواست بگوید، اما..اما تصویر چشمان متین و سرخی اش....نمیگذاشت!!! و کاش نمی

ترسید و آنهمه حجم نداشت ترس لعنتی بر روی سینه اش!!!

سکوتش طول کشید و امتدادش رسید به خاموشی چراغ و خزیدن سید اکبر به زیر پتو.....اما

ترگل باز نتوانست پلک روی هم بگذارد، سیاهی های اطراف داشت خفه اش میکرد....بی

اختیار لب باز شد و زمزمه وار سکوت شب را شکست...

-من منتظر میشم یک روز بینم ته لجن بودن یک آدم کجاس...حتی اگه یک روز از عمرم مونده...

واشک که از گوشه ی چشم راه گرفت و لاله ی گوشش را داغ کرد....

-ترگل سادات، متین کاری...کاری کرده؟؟ آره باباجان؟؟

-میگم..اما الان نه...نه..۷۵

پربغض شب بخیری گفت، بیچاره وار پتو را روی سر کشید...پلک ها را به زور روی هم

چسباند..باید می خوابید..باید.....

مغز و هیاهویش باید ساعتی خفه می شدند... و صبح دوباره به کار می افتاد و دوباره به روی ترگل می آورد که چه آواری کمرش را خم کرده است!!!

نور آفتاب مستقیم چشمانش را نشانه گرفته بود، به زحمت پلک هایش از هم گشوده شد... بدنش

کوفته بود و درد در بند بند وجودش رخنه کرده بود... بی رمق پتو را کنار زد، دستی به موهای پریشانش

کشید و از گرفتگی عضلات ناله ی خفیفی سر داد... حس آدمی را داشت که در یک رینگ بوکس، زیادی

مشت خورده است!!! زیادی از سر و رویش خون میبارد و از چشم هایش هم شاید به جای اشک، خون!!!

سید اکبر با نان تازه از در وارد شد و لبخند ساده اش را به روی دخترک پاشید... ترگل پیچی به

موهایش داد و میان گیره ی کوچک به زور جای داد... وزیر لب صبح بخیری زمزمه

کرد... هر کار کرد نتوانست، جواب آنهمه لبخند را با کمی شل کردن عضلات صورت بدهد...

لب حوض کوچک حیاط نشست و نگاهی به آب انداخت... تصویری که آب نشانش میداد، رقت انگیز

بود... دستی به آب زد تا تصویرش بهم خورد!!! حضور سید اکبر را از پشت سر احساس کرد، کاش دیگر

حرفی نمیزد او... کاش تنهایش می گذاشت... کاش هیچ کس نبود که بخواهد کنارش باشد!!!

-عمو...امروز نماز جمعه می رید؟؟

صدای حزن انگیز تر گل، مگر میگذاشت که سید اکبر دلنگرانی اش کمی، کمتر شود.....

-نه عزیز دل، من کنارت هستم...اصلا میخوای بریم کبابیدوتا چهارراه بالاتر..همونی که همه ی کباب آشغال گوشته...

پوزخند زد، چقدر عمویش در عوض کردن حال وهوای دلش ناتوان به نظر می رسید!!!

-برید..

از جایش برخواست وشانه های قوز شده اش را کمی راست کرد...وزیر لب دوباره زمزمه کرد...

-برید نماز، میدونمم بخاطر من از دعای ندبه جا موندید...

و لخ لخ کنان خودش را از پله ها بالا کشاند.....

****۷۶

دستگیره اتاق را پایین کشید و وارد اتاق شد..پرده کنار زده بودند و نور خورشید درست وسط اتاق

پهن بود...چند قدم به سوی گوشه ی اتاق برداشت و پشت میز کوچک نشست...روی میز هم قلم بود

وهم دوات!!!و کاغذهای انبوهی که پر بود از اشعارعارفانه وعاشقانه...از میان انبوهی از کاغذ، کاغذ کاهی را بیرون کشید.

دوش در حلقه ما قصه ی گیسوی تو بود تا دل شب سخن از سلسله ی موی تو بود....
دستی به بیت شعر کشید و نفسش را عمیق بیرون داد..خط سیدعلی همیشه دل میبرد
و شعرهایش

هم.....از کودکی آرزو داشت روزی مثل سید علی بنویسد، روزی مثل او با قلم عشق
کند.....ولی او

هیچ وقت به آرزویش جامه ی عمل نپوشاند...شاید روزی تمرین خط میکرد!! روزی که حال
امروز را نداشت...شاید!!!

به زور عمو چند لقمه املت را به کمک آب از گلو پایین داد....
نگاهش به بشقاب های کف خورده درون سینک بود...شیر آب را باز کرد...قطرات آب سرد با
دستانش باعث شد که بدنش را لرز غریبی پر کند!!! بادستان لرزان و کفی اش، شانه ها را در
آغوش گرفت، تا کمی آرام بگیرند!!
-عموجان حالت خوب نیس، برو خودم میشورم...

تعارف عمویش آمد داشت، بی اعتنا به آنهمه نگرانی از آشپزخانه بیرون آمد....
کمی بعد، وبازجویی های طلعت پای تلفن عاقبت گوشی را قطع کرد و با حرص درون کیفش
آن را

پرت کرد....دکمه های مانتو را با دستانی که لرز خفیفی داشت، یکی در میان بست.....

قبل آنکه جواب خداحافظی عمویش را دهد برگشت وبا لحنی یخ زده، بعد از ساعتها سکوت لب گشود...

-از اومدن من به کسی نگید....

و در را بهم زد ویادش نمی آمد، آخر از صاحب خانه ی گرم ودوست داشتنی خداحافظی کرد
ویا نه!!!!!! ۷۷

از کوچه های تنگ وباریک گذشت،چادر روی شانهایشافتاده بود وتوان آنکه دست بلند کند
وچادر را بر روی ساتن قرمز بکشد را هم نداشت....بی اختیار باز برای چندمین بار،چانه اش از
بغض

لرزید..دیروز عصر کیلو کیلو گوجه روی لبانش کاشته بود وزیبا شده بود...!!!زیبا شده بود....
به زحمت خودش را میان زنان اتوبوس جای داد و کمی بعد سرش به میله ی اتوبوس تکیه داده
شد....صدای نق نق دختر بچه ای که در آغوش مادرش بود،باعث شد که کلافه چشم روی هم
بگذارد....ولی صدای نق نق به یکباره به گریه ای گوش خراش تبدیل شد...کمی بیشتر سرش
را به میله

فشار داد...کاش صداها خفه می شدند!!وجهان در سکوتی مطلق فرو میرفت!!!

میان همه ی زنان،به اسکرین موبایلش خیره شد ونمیدانست که جواب دهد ویانه!!عاقبت
دکمه ی سبز را فشار داد.....

.....-

- خانواده ات که نفهمیدن؟؟ از.. از اختلافمون؟؟

.....-نه...

بی تفاوت منتظر بود!!!

-من درستش میکنم.. خیلی فکر کردم از دیشب، یک کاری میکنم بی سروصدا جدا شیم... فقط تو حرفی نزن...

چادر به روی شانه افتاده را دوباره به سر کشید و باز غرق در بی تفاوتی سکوت کرد...

-قول بده؟؟ و امانده از آنهمه پرروئی!!! معمولی جواب داد..

-قطع کنم؟

چشمش که به ایستگاه مترو افتاد، بی اهمیت گوشی را از روی گوشش برداشت، هول زده از میان غرغره‌های زنان گذشت...

-گوش میکنی به حرفام؟

ترگل گوش نکرده بود، اما نشنیده میدانست که کلام متینبوی تهدید میدهد..... بوی تهدید حتی تمام خطوط را هم پر کرده بود!!!... ۷۸

وارد کوچه ی پهن نور شد... حالا که درختان خالی از برگ شده بودند و آسفالتی دیده نمیشد و سراسرش پوشیده از بزرگ های خوشرنگ خشکیده بود، دیگر لذتی نداشت برایش راه رفتن

روی

آن!!! وقتی که حس و حال دلش پاییزی شده بود و چقدر تا امسال نمیدانست پاییز بی روح است و غریب!!!..

نوشته های روی دیوار را دید و کمی بعدتر یشمی های بزرگ و کوچک نور را، کمی قدم هایش کند

شد و جستجو برای پیدا کردن چیزی در کیفش بیشتر... آینه ی کوچک بالاخره میان دستانش بالا

آمد... رنگ پریده بود با پلک هایی متورم..... طلعت میدیدش به آنی می فهمید.. طلعت که می فهمید

، طوبی هم در مشهد خبر دار می شد!!!

چادر روی شانه اش افتاد، روسری سر خورده بود به وسط سرش... رژ را از میان کیف بیرون کشید... مضطرب به کوچه نگاهی کرد و سر رژ را باز کرد... بی تعادل فقط روی لب هایش می کشید...

حالا مرتب و کمی به رنگ و رو آمده پشت در یشمی بود تا که کسی در را به رویش باز کند و او برای هر سوالی مشتکی دروغ تحویل آنها بدهد....

پیچ پیچ های طلعت و نرگس سادات را از آشپزخانه می شنید و خدا خدا میکرد که باز دوباره هوس

زیر زبان کشیدن به سر یکی از آن دو نزند...رو به آینه برگشت وخواست دسته ای موی
شانه شده را

بیافد که ناگهان چیزی به یادش آمد و تصاویری که سرسختانه پشت پلک ها به ردیف
شدند...دسته ی مو

میان دستانش فشرده شد، زیر بینی اش برد و پلک روی هم فشار داد...

حس انزجار در وجودش لبریز شد و دیگر کنترل رفتاریمعقول دست خود نبود...با یک حرکت
بلوز را از تن کند، دکمه ی شلوار لی اش را به زحمت باز کرد و هر کدام به گوشه ای پرتاب
شد.....

شیر دوش را باز کرد و مغزش از آنهمه سردی آب، به ثانیه ای فلج شد...کف دستان لرزانش
پر از

شامپو شد، بدنش از سرما کرخت و بی حس شده بود و برایش هیچ اهمیتی نداشت، وقتی
موهایش بوی گربه میداد!!!

شامپو را روی موهایش کشید و بعد از ثانیه ای هیستریک وار به آنها چنگ زد...
کم کم باورش شد...باور؟؟؟ با باورهای شانزده سالگی اش چه کرده بودند!!! چنگ
زد...انگشتانش را

لابه لای تارهای درمانده فرو برد و آبی که هیچ گرم نمیشد...۷۹

چنگ زد باز...کف های سفید روی بدن سرمازده اش راه گرفتند و لبی که بین دندان ها گرفتار
شده بود و بغضی که آماده ی شکستن بود.....

کسی به در کوبید....

-مادر آبگرمکن خرابه، زود بیا بیرون تا نچاییدی...

زانوان لرزانش توان ایستادن نداشت، زیر آب سرد زانو زد و هق هق های بی صدایش شانه های

کوچک و لاغرش را لرزاند... و کاش صدای طلعت را نمی شنید که پشت در عصبی غر میزد... اشک ها تمام شده بود و آب سردی که دیگر هیچ حسش نمیکرد...

مشت دوباره به در زده شد... بی رمق از جا برخاست و شیر را بست... حوله ی زرد با گل های

قرمزش را به دور خود پیچاند و به آینه ی چسبیده روی دیوار خیره شد... رگه های سرخ چشمانش را به کدام خاطره ی قشنگ دیشبش سنجاق میکرد؟؟**

سر سفره ی شام، سید مرتضی خیره ی سکوت ترگل بود و طلعتی که به زحمت لقمه ی کوکوش را

قورت داد و ترسان اندیشید که نکند در دو هفته ای که گذشت، متین دخترانگی های ترگلش را از خود کرده باشد!!!

سرش را تکانی داد، حتی فکر کردنش هم نفسش را تنگ میکرد.. لقمه ی دیگری را با استرس بهم

پیچاند... باید فکری میکرد... این یخ زدگی تعبیری دیگر نداشت...!!!

لبه های مقنعه مشکی اش را مرتب کرد، دستی به ابروهایش کشید، کلافه فکر کرد که چطور از

ایست بازرسی ناظم هنرستان جان سالم به در ببرد!!!

بینی کیپ شده ،نفس کشیدن را برایش سخت کرده بود...بندهای کفشش را بست، که لقمه نان

و پنیر را طلعت مقابل صورتش گرفت، لقمه را از دست او قاپید و با خداحافظی کوتاهی در حیاط کوچکشان را محکم بست...

-کمر بند تو ببند...

در حال کلنجار رفتن با کمر بند بود که گیر داشت و بسته نمیشد که سوال حمید، اول صبحش را به طور کاملاً قطعی زهرمار کرد!!!

-متین آدم درستی هست؟؟؟ خوبه؟؟؟ ۸۰

سنگینی نگاه حمید باعث شد که راه برای پایین دادن لقمه اش تنگ شود، سرش را بالا آورد و

سعی کرد کمی ظاهرش را شاد نشان دهد!!! صورتش به لبخندی مخلوط با شرم و حیای ساختگی، باز شد، و فقط توانست به زور به جمله ای کوتاه اکتفا کند...

-آدم..آدم خوبییه...

نفس عمیق حمید نشان از آن بود که دروغ ترگل را باور کرده است !!! وزود از کنار ترس غریب

چشمان خواهرکش را گذشت و نشنید لرزش نامحسوس ،صدایی را که از قعر چاه بیرون می آمد.....

با احتیاط از پله های ساختمان بالا رفت، مقنعه را روی پیشانی اش کشید، ناصری را که دم دفتر

دیدم، به گام هایش سرعت بیشتری داد و پرسرعت همانندجت سالن همکف را پشت سر گذاشت... پشت

نیمکت نشستن امروزش هیچ شباهت به دیروز هایش نداشت!!!

مسکوت فقط گاهی ورقی به کتابش میزد و در جواب شوخی های همکلاسی ها، حتی عضله های صورت هم شل نمی شدند!!!

صدای زنگ را که شنیدم، دفتر و کتاب هارا هول درون کوله ریخت و زودتر از همه از هنرستان بیرون

زد... بی حوصله بود و هیچ تحمل قهقهه های بی غل و غش دخترها را نداشت!! شاید حسودی اش می شد و دلش سبکبالی میخواست...

و نه قلبی که از شدت اضطراب، بی وقفه در گلو میزد!!!

هنوز نفسش تازه نشده بود که طلعت را پیچیده در چادر روبه روی مدرسه دید... متعجب جلو رفت و آرام سلامی داد..

-طلعتی جان اینجا چیکار میکنی؟

طلعت مشکوک نگاهی به صورت ترگل انداخت...

-تو چرا رنگ به صورت نداری؟؟ اینهمه نزاری..هان؟؟ ترگل بی خبر از همه جا، دستی به

گونه اش کشید...

-من؟؟ رنگ و روم فک کنم خوبه...

طعت یک تای ابرویش را بالا انداخت..

-من میگم پریده اس..بگو چشم.. ۸۱

ترگل دلخور لب هایش را جلو داد وزیر لب چشمی گفت وکوله را روی شانه اش جا به جا کرد...در

سکوت کنارهم گام بر میداشتند و ترگل با ابروهای تابه تا شده سخت مشغول دو دوتا چهارتا کردن احتمالات این حضور، شد...

-مقنعتو بکش جلو..همه ی موهات معلومه...

سراسیمه دستی به مقنعه اش کشید و آن را از وسط سرش به روی پیشانی کشید...

-مقنعه ی امسالم گشاده، باید بدم شما کوک بگیرید..همش میره عقب...

طلعت گردنش را کمی چرخاند ونگاهی به خیابان انداختوبا کمی حرص هم جواب ترگل را داد...

-خودتم بدت نمیاد اون گیسای سیاتو نامحرم ببینه..وگرنه دوتا کوک بلد نیستی تو بزنی؟

ترگل حیران از رفتار تند و تیز و شاید هم بی قرار طلعت، معترض لب گشود...

-مامان!!چته؟؟چرا انقد گیر میدین به من؟

گام های طلعت به سمت مخالف ایستگاه اتوبوس کج شد...

-کجا داریم میریم؟ایستگاه که اینوره....

-بیا تو کاریت نباشه..

و در ادامه دستی برای سمند سبز تکان داد...

بغ کرده گوشه ی آسانسور ایستاده بود، و هیچ رفتار مشکوک طلعت را درک نمیکرد، سرش را نزدیک گوش طلعت برد و ملایم لب گشود...

-طلعتی جان حالت خوبه؟ دکتر اومدیم واسه پات؟؟ بمیرم... اما تاخواست جوابی از سمت مادرش دریافت کند که در آسانسور باز شد و چشم ترگل به تابلوی

طلایی افتاد....دکتر سیما زرین متخصص زنان وزایمان))

به سختی بزاق دهانش را فرو داد، بی اختیار از روی مانتو دکمه ی شلوارش را لمس

کرد... فهمید!!! رفتار مات و مبهوت دیشبش کار دستش داده بود.... با نگاهی که رنگ ترس به خود گرفته بود ..لمتمس به حرف آمد..

-مامان...دکتر..دکتر زنان واس واسه چی اومدیم؟

-بروتو...اومدیم بر که سلامت بگیرم واست...

ترگل بی اختیار چند گام به عقب برداشت..جوری که به دیوار سرد کنار آسانسور چسبید...۸۲

-من نیام..بخدا...من..من

شرمش آمد بیشتر ادامه دهد وبگوید که دوشیزه مکره است، دوشیزه ای که قرار است بی

جشن

عروسی، جشن طلاق راه بیندازد!!! باید طلعت را منصرف میکرد....پس با شتاب سرش را به

چپ و راست تکان داد...

-من..من میترسم ..من نمیام..نمیام

طلعت زیر چشمی اطرافش را پایید،خودش را چسباند به ترگل نیشگونی از بازوی ترگل گرفت...

-ترگل سادات بی حرف اضافه میای بریم تو..

ترگل از درد چشمانش را جمع کرد ،اما با لج جواب داد..

نه...تو رو خدا بریم...تو را خدا...

-برو تو ترگل...من خسته ام ،خودت که میدونی!!پس معطل نکن..

صدای مرتعش مادرش ناچارش کرد تا پا درون مطب بگذارد واشکی که از گوشه ی چشمش مظلومانه پایین چکید،فوری پاک کند!!

به آدم سپید پوش روبه رویش خیره شد،به دستکش هایی که دستش میکرد...نفسش به زحمت بالا

می آمد!!به اشاره ی دکتر لب پروتزی به سمت تخت گام برداشت واز تصور لحظاتی دیگر،شقیقه اش نبض برداشت...

روی تخت دراز کشید وپرده کشیده شد و دیگر نتوانست طلعت را ببیند،پلک روی هم

گذاشت.....روی هم گذاشت تا لیبل دار بودنش به همگان محرز کند!!!باید پلک رو هم می بست واشک ها پشت همان پلک ها خشک می شد...

-بلند شو عزیزم...

و دکتر، خونسرد تر گل را و تخت را باهم تنها گذاشت!!! پاهای که از تخت آویزان شد... رعشه هم بر

وجودش سایه انداخت و پلک‌هایی که کاش قرار نبود باز شود...

طلعت پرده را کنار زد، ترگل با کمی مکث سرش را بالا آورد و شادمانی زیر پوستی او را که دید... بی

اختیار آب بینی اش بالا کشید و اشک‌هایی که خشک نشده بود را از چهره زدود...

-بزار من دکمه شلوار تو ببندم.. ۸۳-

ترگل واضح دست مادرش را پس زد و دکمه را خود به هر بدبختی که بود بست.. کوله را از روی

صندلی چنگ زد و بی معطلی از مطب بیرون زد.. صدای ترگل گفتن طلعت را از پشت سر می شنید و او با

بغضی به عظمت تمام روزهای خوشش از پله‌ها پرشتاب پایین می رفت... کاش صدای طلعت را نشنود!!! کاش نیاید دنبالش..... کاش!!!

میان پیاده رو به نفس نفس افتاد... اما صبر نکرد!!! باید می دوید و دیگر صدای کسی را نمی

شنید... به مقنعه‌ی عقب رفته اش اهمیتی نداد، که او هنر کوک زدن را نداشت.. که او خواست کوک

بزند!! که او خواست محبتش را به قلب سنگ شده‌ی همسرش کوک بزند... اما چه دید؟؟ و کاش لال از دنیا می رفت...

برایش آن ثانیه ها مهم نبود که طلعت را پشت سر گذاشت!! مهم نبود که نمیدانست کدام نقطه از

شهرش گام بر میدارد!! اما... اما... اما... برایش مهم بود که چرانیست با کبریتی خرمی از ترس ورنجش را یکجا به آتش بکشد.....

بی حوصله مانتوی اتو زده اش را از کمد بیرون آورد... تصویر خندان نرگس میان چهارچوب در، آخرین تصویری بود که آن لحظه دوست داشت ببیند... احوالات تلخش هیچ حوصله ای برای آدم

های اطرافش نمی گذشت!! پشت به او سرش را داخل کمد کرد و به دنبال کیفش گشت... اما از پشت سر

نزدیک شدن او را احساس کرد، هفته ای که گذشته بود سعی میکرد کمتر با طلعت و اصلا با بقیه هم کلام

شود، هنوز تجربه ی تلخی که با مادرش و در ان مطب پشت سر گذاشته بود، گوشه ای از ذهنش را آزار

میداد... و مابقی ذهنش هم که پر بود از متین!!! پر بود از تصاویر پلشتی که هیچ پاک نمیشد از ذهن!!! پاک نمیشد... و پر بود!!!

زیر لب شمرد، معکوس وار شمرد!!! مطمئن بود که به یکنرسیده، نرگس زبان می چرخاند برای

زیر زبان کشی... در همان هاگیر واگیری ذهن، از اینکه حدسش درست از آب درآمد، لبخند صورتش را پر کرد...

-هنوز مادرشوهرت اینا نیومدن از سفر؟؟ بدون آنکه

برگردد، خلاصه جواب داد...

-فردا فکر کنم میرسن...۸۴

و مشغول بستن ساعت مچی اش شد و کیفی که گوشه ای انداخته بود را باز بی هدف برداشت..

-نمیخواهی یک دستی به صورتت بکشی؟؟

ترگل کلافه پلک روی هم گذاشت و ترجیح داد جوابی به سوال مزخرف نرگس ندهد، خم شد

و مقنعه ای که روی متکا گذاشته بود تا چروک نشود را برداشت، که به یکباره از دستانش

قاییده شد...

-مگه میخواهی بری عزا؟؟

و با مهربانی دست ترگل را گرفت و او را به سمت کمدکشاند و در حین گشتن چیزی میان

کمد، با آب و تاب شروع به حرف زدن کرد...

-دوشنبه با مهری رفتیم خیابون، چشمم به این روسریه افتاد، خریدمش ..خیلی خوشگله...کو

سرت کن ببینم بهت میاد؟

روسری فیروزه ای رنگ مقابل صوتش را دوست داشت از هم بدرد...که او به مراسم ختم می

رفت!!! ختم زندگی که یک هفته پیش زنده زنده دم اتاقک بالای پشت بام چال شد..روسری

فیروزه ای

رو میخواست چه بکند!!!وقتی که باید مویه میکرد برای آرزوهای به گند کشیده اش....

اما باز هم غلاف کرد، غلاف کرد زبانی را که می رفت دراز شود وجواب های تند و تیزش را
بکوبد بر

صورت نرگسی که تابحال از گل نازکتر از سیدعلی روحانی نشنیده بود...

نیشخند دندان نمایی زد، شلوار گل دارش را از پا در آورد و به دست خشک شده ی نرگس
اهمیتی

نداد... شاید با زخم زبان زدن به اطرافیانش، میشد که پيله های تنهایی را بیشتر به دور خودش
پیچاند... زخم زد و خواست که دل را بشکند... به هر طریقی!!!

-همین دلبری های ۳۰ سال پیشو میکنی که سید علی جاده ی قم تهرانو سینه خیز به عشق
یار میاد... جمع کن نرگسی..

نرگس ساده دل اما کنایه را نگرفت، که او نه بلد بود زخم بزند و نه بلد بود زخم بشنود و نه
حتی بو

کند حرفی را که نشات میگرفت از حرصی آشکار!!!

-مسخره نشو.. سرت کن به پوست صورتت میاد، باور کن...

-با مقنعه راحت ترم...

لب های نرگس کمی آویزان شد، ولی باز هم پا پس نکشید... با لحنی شاید پر تملق ادامه
داد... ۸۵

-از وقتی عروس خانوم شدی، حواسم هست که کم حرفشدی، خیلی تو خودتی...منو و تو تو دوران نامزدی هستیم..بیشتر باید بهم نزدیک شیم....

ترگل نفسش را با شدت از راه بینی خارج کرد، جلوی آینه ایستاد...

-چرا دیر به دیر هم می بینید؟؟ ترگل سادات با متین ارتباط ات خوبه؟ چرا اصن دعوت نمیکنی پیاد خونه؟

ترگل چادر عربی را روی دست انداخت و تلخی نگاه عمیقش را به چشمان نرگس تزریق کرد...

-میشه دست از خبرچینی برداری؟؟ میشه نرگس؟

صورتش حالا مقابل نرگس بود وقتی که با سنگدلی زمزمه کرد...

-سرت تو کار خودت باشه...چرا دنبال یک اختلاف بین منو و متین میگردی؟؟ ولم کن بابا...

به اشک های حلقه زده ی نرگس، به لب های لرزانش، سعی کرد بی اهمیت باشد، شانه ای بالا انداخت و بی تفاوت از اتاق بیرون آمد...

عصبی به دنبال یک جفت کفش راحتی در میان جا کفشی چشم می چرخاند... که یک جفت کفش

پاشنه بلند، جلوی دیدش را گرفت، کمر راست کرد و نگاه خالی اش را روانه ی طلعت کرد... باز چه خبر

بود؟؟؟؟ سوالی که مدام در ذهنش تکرار میشد... و طلعتی که لبخند ژکوند به روی لب داشت!!!

-اینا رو پات کن مادر..همچین شق ورق نشونت میده...

ترگل لبخند زد،لبخندی مصنوعی....لبخندی که شاید هزاران حرف پشتش پنهان بود!!!نگاهی به

سانت های پاشنه انداخت،واقعا می شد با این پاشنه ها،بدون آنکه زانوانش بلرزد ،راه برود؟؟
با لحنی که

سعی میکرد سردی اش را پشت همان لبخند مصنوعی حفظ کند لب باز کرد...

-ترجیح میدم با همین اسپرتام برم...راحتترم توشون...

-شد یکبار به حرف من گوش کنی؟این پاشنه ها کوتاه بودن قد تو نشون نمیده ترگل جان...

بی اهمیت خم شد بندهای کتانی را ببندد،فکش به سختیروی هم فشرده شده بود...کلافه

اندیشید؛که حالا فقط مشکل زندگی اش کوتاهی قد اوست وپاشنه های ۱۰ سانتی که او را به

یکباره نردبان میکند!!!۸۶

پای چپ را شروع به بستن کرد وسکوت طلعت کاش به دامن زدنش ادامه میداد....اصلا تقصیر

او

چه بود؟؟وقتی که ژن طلعت غالب بر آسید مرتضای بلند قد شده است!!!حتی هنگام بستن

نطفه بیچاره

اش،سیاست های نرم وزیرپوستی طلعتی جاننش بر زور وبازوی سید مرتضی چربیده و سهم

ترگل از چربیدن ها، فقط فقط ۵۴/۱ اقد شده بود وبس!!!

سرش را تکانی داد تا افکار بی سر و تهی که هیچ سودی به احوالات تلخش نداشت، از سر بیرون

رود.... با کمی تاخیر قامت راست کرد و طلعت را دید که اخمش خیلی زیاد توی هم است....

-راستش متین... اوم... زیاد پاشنه دار دوس نداره... هفتپهپیش بهم گفت...

و چه به موقع زبان دروغگو شده اش، لبخند خاطرجمعی را به لب های طلعت هدیه داد.....

چادر و کیفش را روی مبل انداخت و کمی با جسارت بعد از دقایقی که در سکوت سردی غرق بود، لب گشود...

-چرا امشب خواستی پیام اینجا؟؟

متین با همان لباس های بیرون روی کاناپه ی روبه روی تلوزیون ولو شد، و تلوزیون را روشن کرد... و دستی به موهای ژل خورده اش کشید..

-چون حاجی اینا صبح می رسند، تابلوئه تو نباشی.... ناهیدو نمیشناسی تو...

ترگل نفسی از سر حرص بیرون داد و از تک وتای جواب دادن نیفتاد....

-خب تابلو باشه!! آخرش که چی؟؟ نمی فهمند؟؟

متین اما بی خیال کانال ها را مدام بالا و پایین میکرد...

-میفهمند... اما جوری که من بهشون بفهمونم... من!!!

ترگل سر در نمی آورد!!! این جوان را نمی شناخت... این آدمی که بدترین ها را از او دیده بود

را

نمی شناخت ومی ترسید... و از خودش شاید بیشتر!!
 بیشتر... چرا که افسار پاره شده را باز به دست متین سپرده بود...
 -چجوری بفهمونی؟؟ قراره این وسط چه اتفاقی بیفته که بخوایم.. طلا... طلاق بگی... ریم...؟؟؟
 -صدات رو مغزه.. رو مغز!!! می فهمی که حوصله ندارم... پس سعی کن کمتر بینمت...
 ابروهای ترگل به ثانیه ای بالا پرید و خونی که به خودش زحمت رسیدن به مغز را نداد... به
 کاناپه نزدیک شد و بر دسته ی کاناپه محکم کوبید... ۸۷
 -به درک رو مغزه.. به جهنم... من الان باید به خانوادم چی بگم لعنتی؟؟؟ حالیه چیکار کردی
 بامن؟؟
 پوف کلافه ی متین!!! دم و بازدم های بعد از آن هم.. هیچباعث نشد که عقب بکشد.. منتظر
 و مصمم ایستاده بود...
 -خفه شو... یکم خفه شو.. اصل حاجیه که باید توجیه شه واسه طلاق ما دو تا!!!! که اونم من حل
 میکنم.. فقط تو زمان بده...
 ترگل عصبانی دستانش را در هوا تکانی داد و با خشم غرید...
 -حاجی.. حاجی... مگه اسم حاجی تو شناسنامه ی منه که باید منتظر تاییدش باشم.....
 تا که خواست بیشتر ادامه بدهد و بیشتر به بلبل زبانی اش میدان دهد که کنترل پرت شده از
 سمت
 متین به قفسه سینه اش اصابت کرد... به یکباره جلوی چشمانش سیاه شد و نفسش در سینه
 قطع!!! دستش

را به مبل تکیه داد که از شدت درد وضعف پخش زمین نشود...

-وقتی میگم خفه شو...خفه شو..ببند دهن گشادتو، که مناین روزا رو مود دیوانگی ام..

ترگل دست آزاد و لرزانش را برای تسکین درد روی قفسه ی سینه اش گذاشت و کمی ناحیه ی

ضرب دیده را فشرد تا کمی از شدت درد کاسته شود...و وقتی بی تفاوتی متین را دید که خونسرد دست

به نرده گرفت و از پله ها بالا رفت..منفجر شد از خشم!!!

-ازت متنفرم....ازت متنفرم نجس....نجس بی همه چیز...

نفس نفس زدن هایش ادامه دار شد...و متینی که دستی به علامت بای تکان داد و بلندتر جواب داد...

-بی هوا نپری تو خلوتم...

-آشغال.....آشغال..عوضی....چرا اومدی تو زندگیم....چرا؟

تک تک کلماتی که بر زبان آورد، آلوده به غم بود...به انزجار!!! و به درد.....و اصلا آلوده به هرچه

حس بد در دنیا.....و کاش کسی جواب آن همه اشک هایی صدایش را میداد!!!بی رمق روی کاناپه افتاد و گریان و بیچاره وار نگاهش را داد به زن.

چشمانش را بست و سرش را به پشتی مبل تکیه داد و از ته دل با صدای بلند هق هق گریه اش
را سر داد.... ۸۸

مانتو هنوز به تنش بود و مقنعه هم بر سر... با اکراه لبه ی تخت متین نشست... ساعت ها از
گریستن

سخت و طولانی اش می گذشت و ساعت ها از راه رفتن های مداوم و فکر کردن به همه چیز
و نهایت به بن

بست رسیدنش هم می گذشت!!! و حالا با تنی کاملا خالی از انرژی میان اتاقی غریب
و عجیب، خواب به چشمانش نمی آمد...

باید خودش را سرگرم میکرد.. باید از شر آنهمه فکر و خیال حتی شده واسه ثانیه ای رها می
شد!!!

در کمد دیواری را باز کرد و نگاهی سر سری به داخلش انداخت... پر بود از لباس های رنگارنگ
با

مارک های شاید معروف!! تا که خواست در را ببندد، چشمش به چمدانی قدیمی افتاد.. کنجکاو
پای کمد

نشست و چمدان را به زحمت از کمد بیرون کشید که چشمش به مشمای سیاهی افتاد که پشت
چمدان

جاساز شده بود....دست دراز کرد ومشما که کمی سنگین بود را برداشت،و گره اش را به زور دندان باز کرد...

بطری های پلمب شده ی درون دستش باعث شد که بیشتر به حاج لطف الله پوزخند بزند،که نمیداند زیر سبیل های یک وجبی اش چه ها که میگذرد!!

نوشته های روی بطری را لمس کرد..تا بحال از

فاصله ی به این نزدیکی چشمش به ممنوعه ها نیفتاده بود....ممنوعه هایی که مایع درونش سرخ بود ووسوسه انگیز!!

دوباره دستی به خوش تراش ها کشید..دوباره و دوباره!!!که بی اراده از پس این لمس حال دلش بد

شد،بطری ها را درون شما گذاشت و دوباره گرهی کور به آن زد...و چمدان قرمز رنگ را باز کرد....

پر بود از دفترچه خاطرات قدیمی!!!از عکس های هندی متعلق به همان دوران نوجوانی دهه شصتی

ها!!!از انگشترهای عقیق....از پوکه های دوران خدمت سربازی اش.....با دیدن آلبوم بزرگ زرشکی میان

آنهمه خرت و پرت ها،ناخود آگاه هیجان زده شد وآن را از کف چمدان برداشت که چشمش به

کاغذهای زیر آلبوم افتاد... اکثر برگه ها، بروشور های تبلیغاتی بود!! تبلیغات حیوانات خانگی!!
ونوشته

هایی که دلش را به شور انداخت[^] زمانی که گربه ای را نوازش می کنید.. او پشتش را بلند
میکنند تا به

دست شما برسد.. این یعنی از این نوع ارتباط با شما[^]....

دیگر ادامه اش را نخواند... بروشور را میان بقیه ی کاغذها انداخت ودمی عمیق گرفت
وبازدمش عمیقتر!!! ۸۹

صدای پایی را از طبقه ی بالا شنید.. دستپاچه همه ی آت و آشغال های چمدان را دوباره
سرجایش

گذاشت و چمدان را به جای قبلی برگرداند وکمد را بست....

دقایقی بعد به آرامی دستگیره ی در را پایین داد و با نوک انگشت روی سرامیک های سرد
گام

برداشت... از چند پله پایین رفت و از نرده های طلایی آویزان شد.. متین را دید که پخش
زمین با انبوهی از فاکتور، مشغول حساب و کتاب بود....

برگشت به اتاق و تا که خواست قفل در کمد را بچرخاند، پشمان شد!! از کنکاش کردن دوباره
وسرک کشیدن به وسایلی که هیچ از صاحبش خاطره ی خوشی نداشت.. که هرچه بود.. تلخی
بود وناکامی!!!

چادرش را مرتب روی تخت پهن کرد، سرش را روی بالشت گذاشت و به پلک های خسته اش

استراحت داد... و میدانست که روزهای شاید سخت تر در انتظار قواره ی شانزده ساله اش هست!!...!

مائده از وقت رسیدنشان، ترگل را رها نمیکرد تا به حال خودش باشد... تا که در خود حل شود و کسی هم دست درازی نکند به خلوتی که نیاز داشت به آن!! درونش فروپاشیده بود و ظاهرش لبخند

داشت.. و چقدر بد که لبخند ظاهرش هیچ سنخیتی با باطنش نداشت... باطنی که احساس میکرد تب دارد و تبی که گونه هایش را سرخ کرده بود و ملتهب...!

دسته ی چاقو میان مشتش فشردگی اش بیشتر شد و گوجه هایی که ریزتر و ریزتر درون ظرف

ریخته میشد، ناهید دستی بر شانه اش زد و گفت...

-ترگل سادات جان برو متین را از بالا صدا کن برای ناهار...

-اما سالاد هنوز...

ناهید وسط زمزمه ی آرام او، اما پرید و میخواست که هر جور شده او را به طبقه ی بالا بفرستد....!

-قدم که روی پله ی اول گذاشت، مائده سرش را از آشپزخانه بیرون آورد و بشاش رو به ترگل گفت...

-داداش بالا پشت بومه...!

نفس در میان سینه اش سنگین شد و نرده های طلایی مارپیچ مهار خوبی بود برای پس
نیفتادنش!!! با

قلبی که یکی در میان زده میشد، خود را به پشت بام رساند... دوباره داشت تکرار میشد و او
که قرار بود ۹۰، شاید سهمش تکرار و تکراری ها باشد!!! پشت در ایستاد و کف دستان عرق
کرده اش را به شلوار جینش کشید...
زمزمه اش را حتی خودش هم به زور می شنید...

-متین...

حتی دستش دراز نمیشد که به در تقی بزند و بعد جوابی نشنود و فکر کند که حتما باز!!!
گوشه لبش میان دندانها گیر افتاد..

-من اینجام... لازم نیس دنبالم بگردی!!

وسیگار را متین از گوشه ی لبش برداشت و خیلی معمولی خیره ی ترگل ترسیده شد... انگار
که

چیزی یادش آمده باشد، دست دراز کرد و گفت..

-بیا یک چیزی بهت نشون بدم...

ترگل ولی بیشتر جمع شد و زبانش را به زحمت در میان کام خشک شده چرخاند..

-چی؟؟

متین تک خنده ای کرد و باز با دستش اشاره کرد که..

-بیا نترس...

وپا گذاشت روی پشت بام....ترگل هم کمی عقب تر از او قدم برداشت...

وثانیه ای بعد ترس دیگر معنایی نداشت وقتی که زیبایی بی حد و حصر پشت بام، دهانش را از تحیر

باز گذاشته بود!!! حوضچه ی آب که میان محوطه ی بزرگ آنجا بود و آلاچیق زیبا طراحی شده و باغچه

هایی که پر بود از گل و گیاه و....ترگل آب دهانش را قورت داد و سعی کرد به زحمت هم که شده

، خودش را کمی جمع و جور کند....ولی باورش سخت بود که او عروس دم و دستگای توستلی ها بود!!!

باورپذیر نبود و او حتی کمی فکر نکرد در همان تنهایی های شانزده سالگی اش....که چرا باورش سخت است، عروس این خاندان شدن!!!

متین صدایش زد و او هراسان سرچرخاند به سمت صدایی که حتی از آهنگ آن هم می ترسید...

-بیا اینجا رو ببین...

واشاره زد به اتاق چوبی کوچکی که انتهای پشت بام ساخته شده بود....چقدر طبقه ی بالا اتاقک داشت!!!! و چقدر او هیچ نمیدانست!!!!... ۹۱

به آرامی و قدم هایی که با مکث همراه بود، نزدیک اتاقک ایستاد و دری که به رویش باز شده بود و

سگ ها و چند گربه ای که خیره ی نگاهش شدند....زانو ها به یکباره به لرزه افتاد و ترگلی که رنگ

صورت به یکباره به سفیدی تغییر کرد...تکان سختی خورد و بی اراده چند گام به عقب برداشت، طاقت

نداشت!!! بر نمی آمد...که نگاهش تا نگاه بی زبان های طفلکی کش بیاید....

بازوهایش را در آغوش گرفت و درمانده روی تخت چوبی ککه با فرش دستباف مفروش شده بود، افتاد!!!

صدای تق فندک را شنید و نگاهش را داد به مردی که محال ها را از او دیده بود و ناممکن های ممکن شده را!!! سیگاری دیگر دود کرد و به حلقه های خاکستری روبه رویش خیره شد...
-خوبه که ساکتی...

ترگل رنگ نگاهش عوض شد و سوالهایی که در سیاهی ها طرح شد!!!

-من همیشه تنها بودم..از بچگی!!!!همیشه تنها بودم، تو یک محیط بسته بزرگ شدم....هیچکس دورم نبود...

ترگل حالا دقیق تر گوش سپرده بود به حرف هایمتین...متینی که موهایش را رو به بالا ژل زده بود و پیشانی ای که بلندی آن جذاب به نظر می رسید...

-ناهید همیشه ی خدا تو دوره های زنانه بود...پی ریخت وپاش ، طلا و جواهر!! فقط نشون بده به
زنای

اطرافش که همه چی داره!!! حاجی هم که نبود..هیچ وقت خدا نبود...مدام پی سفرهای
کاریش بود..البته خودش میگفت کاری ها!!! ولی من که خر نبودم...

روی تخت نشست و ترگل بی اراده خودش را چسباند به نرده های چوبی و مچاله تر شد
ومتین غرق در خود ادامه داد...

-از یک جایی به بعد،نمیدونم چی شد..حاجی سره کل با یکی از رفقای فرنگیش، یک سگ
واسم

خرید...من تو اوج نوجوونی بودم..انس پیدا کردم..دوسش داشتم..حاجی بعدش پشیمون
شد،هی بهم

گیر میداد،اما خب من کار خودمو میکردم..بعد دیگه تا قبل سربازی،به سگ اضافه شدن...بعد
سربازی هم که اینجا رو درست کردم به زور خودم.....وگرنه حاجی اصن راضی نمیشد...همه
ی...همه ی اینا پر

میکردن تموم خلا های عاطفی مو...بعد...بعدش دیگه....شد برام پرستیژ...اونقدر سرم گرم شد
که نفهمیدم کی!!۹۲

دیگر ادامه نداد...کلافه به سروصورتش دستی کشید و سیگار نیمه سوخته را گوشه ای پرت
کرد ،تا

که خودش بسوزد و خاموش شود!!از جایش بلند شد،عمیق نفسش را بیرون داد...

-نگران نباش، من یک بهونه ای میارم تا حاجی راضی شه... فقط تو باید ساکت شی... من ترتیب طلاق رو میدم...

و زودتر از ترگل از پشت بام بیرون زد... وترگل ماند و تن بی جانش که حتی تکان هم نمیشد که بخورد...

نگران بود!! وقتی قرار بود قبح طلاق در خانواده ی ساده دلش درهم بشکند!!! نگران بود... و درمانی

نداشت نگرانی های تهوع آورش...

۱۸ سالگی ترگل

انبوهی از جزوه و کتاب روی زمین پخش بود و ترگل هرچه با ماشین حساب کلنچار می رفت، حسابش تراز نمیشد... صدای زنگ تمام رشته های افکار شلوغش را از هم پاره کرد... پوف محکمی

کشید... چادر را از روی جالباسی برداشت و دعا کرد که خدا کند دیبا نباشد فصل امتحانی!!! در را که باز

کرد، خشکش زد!! هنوز از مکالمه ای که در مترو گیج و بی رمقش کرده بود یک روز کامل هم نمی گذشت....

و حالا پیدایش شده بود ولبخندی هم که بر لب داشت!!!

لبخند، آنهم یکوری... و نگاه سردش، تمام

حساب ها!!! تمام بدهکارها!!! بستانکارها را از ذهنش به یکباره پاک کرد...

-من موندم تو که عینهو سگ ازم میترسی...چرا پای تلفن انقد بلبل زبون میشی!!
 ترگل چسبیده به در،نگاهی به اطرافش کرد..کوچه خالیاز رفت وآمدبود...چادر را بیشتر به
 روی

پیشانی کشید تا که هوای سرد بهمن ماه پیشانی اش را به درد نیآورد...سعی کرد تنش را در
 مکالمه مابینشان ایجاد نکند...

قدمی به سوی متین برداشت،و کمی التماس را قاطی لحن لرزانش کرد....

-بیا..بیا تمومش کنیم...بسه برا جفتمون...خب؟؟

متین تکیه اش را از ماشین برداشت و رنگ پوزخندش

،رنگ تمسخر بود!!!و چقدر بدرنگ....۹۳

-تمومش کنیم؟؟ مگه تو حق تموم کردنم داری؟؟من میگم....که متاسفانه منم نمیخوام
 تمومش

کنم...نفقه تو میدم ،مهرتم میدم...چشمم کور!!دندم نرم..باید بدم..حقته عزیزه من...تمکینم
 نمیخوام

ازت...همه اش نوش جونت....گوشت بشه به تنت.....ولی طلاقتم نمیدم...

ترگل نفس کم داشت...کم داشت!!!و بیشتر چسبید به یشمیهای سرد نور!!!متین با چشمانی
 تنگ شده سرش را نزدیک صورت ترگل آورد....

-چون میدونم تو کثافت کاری رو وقتی تو بندی بیشتر دوس داری!!!

رحم نمی‌کرد، و حرف هایش مسلسل وار به قلب و روح ترگل اصابت میکرد و زبانی که قفل شده بود و حرفی نداشت..دیگر حرفی نداشت!!

-من رو هوا حرف نمی‌زنم...یک روزی می فهمی که چه گ..وهی خوردی!!!

ترگل به زور وبا ترسی لبریز، لب گشود....

-عوضی...آشغالی تو...

متین همانطور که به سمت ماشینش می رفت، جواب داد...

-آشغال بودن رو بهت نشون میدم...

ترگل اختیارش را از دست داد و ترس ها به یکباره رنگ باختند!!!صدایش بالا برد..

-خیلی آشغالی...تقاضای تمکین نمیدی چون به تمکیناً دمیزاد احتیاج نداری بیچاره....

متین عصبی روی برگرداند و دستگیره در را رها کرد و نزدیک ترگل شد و ترگلی که باز

ترسیده به

در چسبید...با انگشت اشاره اش ضربه محکمی به پیشانی ترگل زد..

-آشغال تویی...تویی که با پولام داری حال میکنی..آشغال تویی که خواهرم اکراه داره باهام

هم سفره شه...

و دوباره گامی به سمت ماشین برداشت...

-بریز...پباش....اما من به موقع حالتو می گیرم....

ترگل دستانش را به شقیقه هایش چسباند... نیش گاز زانتیای سفید دو متر از جا پراندش!!![^] دروغگو[^]

فریاد زد، اما متین فقط دستش را از شیشه بیرون داد و بای بایش بغض ترگل را ترکاند!!! بازهم فریاد زد..... ۹۴ -

دروغگووووووووو....

و پشت در حیاط کوچکشان نشانند و در خود فرو رفت.....

با دستانی لرزان شماره ی دفتر دباغ را گرفت، بوق های آزاد اعصابش را بیش از پیش تحلیل کرد... دوباره دکمه ی تکرار را زد... که مستقیما به دباغ وصل شد...

-سلام..توفیقم..ترگل توفیق...

-سلام دخترم خوب؟؟...فقط زود کارتو بگو که جلسه ی دادگاه دارم...

تحلیل شده پای میز تلفن افتاد و بی مقدمه رسید به اصل مطلب.....به اصل مطلبی که درد بود برایش...دردی که شاید درمان نداشت!!

-تکلیف من چی میشه؟؟به من این راه رو پیشنهاد دادید،وگفتین نتیجه میده...زودنتیجه میده...اما

نتیجه ای که در نظر داشتین منم...من خانوم دباغ...

-خانوم توفیق،صدا برا من بالا نبرید لطفا..من همه ی کاری که از دستم برمیومد رو کردم...نظرمن

این بود که این راه زودتر نتیجه می‌ده و خب منم خیلی تونستم از این طریق طلاق موکلامو بگیرم... ولی

نمیدونم تو سره این آدم چی میگذره!!! تقاضای تمکین نمیکنه تا نفقه ی تو قطع شه.. بعدد میره اموالشو به

نام مادرش میکنه تا برا مهریه اعسار بده.. واقعا نمی فهممش!!!

ترگل با بغض میان حرف دباغ کلافه شده پرید...

-این حرفا رو صدبار شنیدم... صدبار!! الان چیکار کنم??

-بیا یک وکالتنامه ی دیگه امضا کن، تا پرونده یکطرفه طلاق رو تشکیل بدیم..

ترگل از شدت خشم، پوست لبش را به شدت کند، جوری که گرمی خون روی لبش باعث شد

صورتش از سوزش بی حد جمع شود... جوابش را تند و صریح به دباغ تحویل داد..

-الان؟؟؟ بعد از نزدیک به دو سال؟؟؟ باز یک پرونده ی دیگه تشکیل شه!!! باز دو سه سال

الافی!!!

دباغ اما نمیخواست که خودش را از تک و تا بیندازد...

-من اطمینان داشتم که از طریق نفقه میتونی زودتر طلاق بگیری...

ترگل از جا برخاست و با ناباوری میان حرف او پرید... ۹۵

-شما از کدوم اطمینان حرف میزنید؟؟ مگه این آدم رو می شناختین... من گفتم این آدم

آشغاله..نگفتم...از کاراش نگفتم؟؟گفتید بی فایدس..طولانیه!!حالا بشناسیدش..نفقه مو میده
ماه به ماه..مه‌ریمو میده..و من هنوز باید تو بند این آقا باشم..

نطق دباغ کور شده بود و در سکوت به زنجموره های تر گل گوش میداد....

-گفتم فقط طلاق...گفتید پروسه ی یکطرفه طولانیه...میره دیوان عالی کشور.....نفقه زودتر
جواب

میده!!!جواب داد؟؟؟گفتم سوزوند منو...گفتین شاهدنداری!!!آخه من بدبخت نصفه شبی توی
اتاق خواب شاهد از سر قبرم می آوردم..

و دیگر نتوانست ادامه دهد!!توانش را نداشت.....تلفن را محکم روی دستگاه کوباند.....و
دوباره پای تلفن نشست...

زانوهایش را در آغوش گرفت و ننو وار تکان خورد...تکان خورد!!!وبعدش ناخن هایش را در
حد

توان جوید...جوید!!!و کمی بعدش باز چانه اش را ضربه وار به زانویش میزد....میزد!!!
طلعت با بغلی از سبزی وارد شد،وچادرش را روی دسته ی مبل انداخت....زیراندازی را پهن
کرد...

-ترگل مادر بیا یک کمکی به من کن...معلمان سبزی میخوان..باید واسه دو سه روز دیگه آماده
کنم براشون..بدو مادر...

ترگل که انگار نه انگار بود حرف های طلعت.....جواب داد..

-حوصله ندارم

درس ها همه مانده بود!! جزوه های نخوانده!! و ترم یک ونمراتی که همه لب مرز بود...باید سر وسامان میداد به ذهن آشفته اش...

-وا!!! بیا یک دستی بزن خب..حوصله ندارم یعنی چی مادر؟؟

به جان پوست کنار ناخن هایش افتاد وکلافه گفت...

-میگم حوصله ندارم....

و طلعتی که لبهایش را با دلخوری جمع کرد و گره روسری باز شده را به پیشانی بست...

-پس برو به درس ومشقت برس...

-حوصله ی اونارم ندارم..گیر نده تو روخدا...

-چته تو؟؟باز متین گور به گور شده برزخیت کرده؟؟هان؟؟۹۶؟؟

اسم متین کبریتی شد که طلعت پرتش کرد درون خرمنی از باروت ترگل!!!به یکباره منفجر شد...

-آره..همون گوربه گوری...همون آشغال..حالا ولم کنسرچدم....

از جا برخاست وهیستریک وار موهایش را از دو طرف چنگ زد وبعد هم خودش را درون اتاق انداخت ودر با صدایی بدی بهم کوییده شد....

روز آخر امتحانات بود وخب امتحانی بدی را پشت سر نگذاشته بود و همین که بعد از آن

بحث

های پرتنشی که با دباغ داشت و قبلش با متین!!! توانسته بود از پس آنهمه سوال های سخت
وسرد به تعبیری!!! جان سالم به در ببرد...

دستش را به زیر چانه زد و پلک هایی که مدام باز میشد و هی بسته!! گرمای مطبوع تر یا حس
رخوت

وسستی داده بود به ترگلی که منتظر المیرا و منایی بود که جمع سه نفره را تکمیل کنند....کم
کم داشت

عادت میکرد به ارتباطات دوستانه!!! به کسانی که ساعتی را بی دغدغه با آنها باشد....اما باز هم
لب باز

نمیکرد واز مگو های زندگی حرفی نمیزد....ترجیح میداد بیشتر شنونده ی جمع شاید صمیمی
شده شان باشد!!!

کشیدن پایه های چوبی صندلی کنارش روی سرامیک، باعث شد به زحمت لای پلک هایش را
باز کند...

سامیار صارمی با قیافه ای معمولی و استایلی جذاب، روی صندلی نشست و لیوان های کاغذی را
روی

میز قرار داد و بی حرف یکی از آنها را جلوی ترگل گذاشت...چشمان ترگل ناخود آگاه گشاد
شد، صارمی اما کتابش را روی میز انداخت...

-تنها بودی برات چای گرفتم...

تر گل اما نمیتوانست حضور او را درک کند... هول زده کمی از حالت قوزی
در آمد و گلویی صاف کرد..

-مرسی..نیازی نبود...

و تا که خواست به کوله اش چنگ بزند، صارمی به حرف آمد...

-فقط یک چای خوردنه...نه چیز دیگه...

کوله را رها کرد و کمی چشمانی که رو تنگ شدن می رفت را دوخت به صارمی!!! و صارمی که
بی

خیال لیوان را نزدیک لبش برد، و ارتباط چشمی ای که قطع نشد.....تر گل، تر گلی دیگر حالا
در وجودش ۹۷ رشد کرده بود!!! تر گلی که حوصله ی کلنجر رفتن اضافی را نداشت... تر گلی
که یخ شده بود... تر گلی که....

نگاه منجمد شده اش را به لیوانی داد که هنوز بخار از آن بلند میشد... با طمانینه لیوان را
برداشت و

قلپی از مایع داغ گلویش را سوزاند... سنگینی نگاه صارمی را کاملا حس میکرد و او بی که
دوباره گلویش را از عمد سوزاند!!!

لیوان خالی شده را روی میز گذاشت، عضلات منقبض شده را حتی!!! داغی چای هم منبسطش
نکرد... کوله را برداشت و صارمی که مسکوت خیره اش بود...

-ممنون از چایی...موفق باشید..

-تو ووفیق...

صندلی را عقب داده بود، که صارمی صدایش زد...یک صدایی خاص و کمی بیشتر از خاص...آهنگ

قشنگی داشت!!! و شاید برای ترگل این جنس صدایی که هیچ در اطرافش نشنیده بود، بیشتر به نظر

جذاب می آمد...جملات را جوانک به طرز خاصی کشیده ادا میکرد...

بی حواس سر بلند کرد و قهوه ای های ساده را خیره ی خودش دید و یادش آمد که صاحب صدای

خاص!! توفیق صدایش زده بود!!! صندلی را زیر میز قرار داد و معمولی بی آنکه نگاهی دوباره به صارمی بیندازد، تاکید کرد...

-خانوم توفیق...

و حرفی که توقع شنیدنش را نداشت!!! شنید....

-بیرون دانشگاه همو ببینیم؟؟

سوالی که آرام پرسیده بود و ترگلی که حالا صاف زل زد میان قهوه ای ها تا تمسخر را ببیند میان

آنها، اما چشم ها که جدی بود و کمی هم که مرموز....

تا که خواست از سر آستین، واژه های بهم چسبیده را بیرون بکشد... صارمی دستش را به معنای یک لحظه بالا برد و هندزفیری به گوش گفت:

-جونم داداش؟؟ غلط میکنه مردیکه شکم گنده.. من سر قیمت باهش به توافق رسیده بودم....

ترگل، کوله را روی شانه اش تنظیم کرد و شاید کمی خصمانه روی برگرداند و با قدم هایی کنترل شده و محکم از تریا خارج شد.... ۹۸

تا که خواست شال بافتنی را دور گردنش را بیچاند، بند کوله اش اسیر دستی از پشت سر شد... و

ترگل هراسان به عقب برگشت و در لحظه شکر گفت که سرمای هوا و جو امتحانات باعث شده بود که

اکثر دانشجوها گوشه ای گرم بخزند و تردد در محوطه دانشکده کمتر باشد....

صارمی بند را رها کرد و دست میان جیب های کاپشن چرمش کرد و منتظر ایستاد...

-چی میشه همو ببینیم؟؟ یک ملاقات متفاوت و کاملا دوستانه....

ترگل فقط نگاه کرد و هرچه بیشتر نگاه جوان قدبلند پیش رویش را شخم میزد، کمر عایدی به کف

دستش میرسید!!! جوابی نداشت... و شاید هم حوصله اش را... تمام مغزش هنوز پر بود از تنش ها و زخم

های به جا مانده از متین و نامش و یادش و بودنش... و بودنش!!! و زخم زدن های پشت همش!!!!

- میتونه جالب باشه مکالمه ی دو تا آدم ساکت و کمی هم مرموز!!!

-نه.....

صارمی چشمانش کمی جمع شد و چروک های چشمش ریز و درشت تر از قبل میدان دید

ترگل را

پر کرد....

روی برگرداند... نیازی به توضیح و تفسیر بیشتر نبود!!!

المیرا از ازدور دستی برایش تکان داد و کمی سوالی نزدیک تر گل رسید و صارمی بی هیچ

حرفی از

کنار دو دختر جوان رد شد... ترگل با رویی کمی ترش شده، پرسید..

-چی میگفت این؟؟

-چرت... چرا انقد دیر اومدی؟؟ خوابم گرفت دیگه!!

المیرا کش دادن بحث را شاید دوست داشت!!!

-من موندم با این سر و لباسای مارک!! چرا دماغشو عمل نمیکنه؟؟

ترگل لبخند زد و تصویری کمی مبهم و گنگ، خودش را به در و دیوار ذهن کوبید!!! آنهم

ملاقات متفاوت.....

-خب دماغه میاد به فیسش...

-چه بیاد، چه نیاد.. ضایعس دیگه.....

*****۹۹

پیشانی روی مهر سایید وبعد از بوسه ای جاندار بر روی آن، چادر نماز را تا داد وهمزمان صدای طلعت را از آشپزخانه شنید...

-ترگل یک زنگ بزن تو هم، حمید در دسترس نیس...

به چهارچوب در تکیه زد...

-جونم مامان؟

طلعت موبایل به دست نزدیک ترگل آمد ونگران ادامه داد..

-جواب نمیده..جواب نمیده ساعت ده شده...

ترگل میان حرف طلعت به سید مرتضی نگاهی انداخت که جلوی تلوزیون خوابش برده بود
 وصدای

بلند گوینده اخبار شبانگاهی، باعث شد به سمت کنترل خیز بردارد و صدا را در دم خفه

کند...چادر رنگی را برداشت وگوشی همراهش را از روی میز چنگ زد..

-خودم زنگ میزنم...

-نرو اینجوری یخ میکنی...

در شیشه ای را محکم بست وگوشی را به گوشش چسبانددستگاهی که خاموش بود..در

یشمی

کوچک را باز کرد و نگاهی به کوچی ای پهن انداخت که ساختمان های بلند قامت رو به روی نور قد علم

کرده بودند و اغلب چراغ هایی که خاموش بود... باران نم نم شروع به باریدن کرد...
به دقیقه نرسیده بود که نم بیشتر شد و تا که ترگل خواست در را ببند و با دایی رضایش تماس

گیرد که نورهای ماشینی را از دور دید، نور، نور، نور پراید حمید بود... دوید به داخل و بلند به طلعت اطلاع داد

که حمید به نور رسیده است و بعد خود را درون حیاط مدرسه انداخت و سراسیمه درهای بزرگ را باز

کرد.. چادر رنگی حالا خیس به موهایش چسبیده بود و او که کنار در منتظر رسیدن حمید ایستاد.....

چشم ها گشاد تر از حد معمول باز شدند و دهانی که با بهت نیمه باز مانده بود... پراید بدون هیج

شیشه ای و حمید!!!

با یک دست فرمان را چرخاند و بی وسواس همیشگی، درحیاط نور پارکش کرد.. ترگل به سوی در راننده دوید و زودتر از حمید در را باز کرد..

-یا جده سادات!!!!چی شده؟؟

و حمید با چهره ای خون آلود.. با لبی پاره شده و چشمی که ورم کرده بود... ۱۰۰

جمع شده از درد، خودش را بیرون کشید از ماشین..

-حمید، داداش جونم..چی شده؟ به ترگل بگو تو را به فاطمه ی زهرا...کی این بلا رو سرت آورده؟؟

-جون حمید شلوغش نکن..کمک کن بریم جا آبخوری...

باران با شدت بیشتری می بارید و سرمای هوا تا مغز استخوان ترگل و حمید را نفوذ کرده بود...به

آبخوری تکیه دادند و ترگل که هق هقش شروع شده بود، سرحمید را خم کرد و مشتی آب به صورت او زد که صدای آخ او بالا رفت...

-عوضیای بی همه چیز. همه چیمو زدن...ساعتی که توخریده بودی...گوشیم...آخ..آخ ضبط ماشینم...ننه شون به عزاشون بشینه...

تلوتلو کنان رسید به در شیشه ای و همانجا افتاد و فریاد طلعت که نظاره گر صحنه بود به هوا رفت...

حمید حتی زیر پتو هم دندان هایش روی هم چقت نمیشد و بی وقفه می لرزید....سید مرتضی پیچ

بخاری را بیشتر کرد و شعله هایی که خانه را تبدیل به کوره ی آجرپزی کرد....

-الهی خیر نبینن...الهی جدت به حسابشون برسه...

سید مرتضی اما بی حرف فقط خیره ی ترگلی بود که دنبال مسکنی در میان داروها

میگشت...دستان دخترک می لرزید و می دانست که چرا رعشه به جان دخترکش افتاده!!! اما طلعتی که

نگران بود را نمیدانست چطور حالی کند که فعلا زبان در کام بگیرد....

-فدای سرت...چهره هاشونو دیدی؟؟فردا صبح میریم شکایت.....مملکت قانون داره...

-ن..ندی..م....عوضیا...ساعت رو بگو...ساعت رو...زدن، حیف شد...

ترگل اما نمی یافت کدئین لعنتی را!!! ظرف را برعکس کرد و دوباره دستی به ورقه های قرص کشید و نوشته هایی را که تار میدید...

-شکایت میکنیم مادر..نگران نباش..

-شکایتی در کار نیست...

دستان ترگل خشک شد میان قرص ها....ومردمک هایی هم که میانشان دو دو میگرد ثابت ماند!!!

-وا یعنی چی؟؟بیچه مو زدن خرد و خاکشیر کردن ها... ۱۰۱

سید مرتضی از جای برخاست...وکنار ترگل نشست وورقه ی کدئین را زیر دست او بیرون کشاند....قرص را از بسته جدا کرد وعمیق خیره ی ترگلش شد...

-شکایتی در کار نیست....پسر من حتما قواره ی ساعتدو میلیونی نبوده!!!

و ترگل از جا برخاست و به اتاق پناه برد و پرده را کنار زد و به نور خیره شد و به بارانی که بی وقفه می بارید.....

چوب خط این روزها کی پر میشد؟؟؟؟ خودش که پر شده بود و هنوز چوب خط های نکشیده
ی لعنتی!!! پر نشده بودند.....

پتوی کنار رفته ی روی حمید را مرتب کرد و دعا کرد سرود ملی دخترها، او را از خواب
نپراند.... تحمل دیدن آنهمه کبودی و خراش در توانش دیگر نبود، لب گزید و بی صدا در اتاق
را بست....

یک چشمش به برنامه ی صبحگاهی بود، یک چشمش هم به گوجه های رو به رویش و فکرش
هم

که!!!! به همه ی زوایای ۱۸ سال زندگی اش سرک می کشید....

ساندویچ های آماده را دم بوفه گذاشت و کمر راست کرد.... -خسته نباشی، سیده قهرمان....
سید مرتضی تبسم کنان، کتتش را از روی جالباسی بوفه برداشت...

-ترگل سادات بابا، اگه وقت داری این زنگ تو بوفه باش، من تا بیرون برم کار دارم... وقت
داری؟؟ -پس چی؟؟ برو باباجان... خیالت تخت از بوفه...

پاهایش را به بخاری برقی نزدیک کرد و چشم هایش را با لذت بست... گیج فضای گرم
ودلنشین

بوفه پلک ها روی هم افتاد و دهانش برای کشیدن خمیازه ای باز شد و آنقدر کش آمد که
فکش را به

درد آورد... سرش را روی میز پر از لک از انگشت گذاشت....

تقه ای به پنجره بوفه خورد و ترگل را از حالت نیمه هوشیار بیرون کشاند...تصویر صفورای پشت

شیشه باعث خالی شدن ته دلش شد...سربلند کرد و آب راه گرفته ی کنار لبش را پاک کرد...با خود اندیشید،چه زود به مرحله ی عمیق خواب رسید!!!

هروقت این دختر را می دید،مطمئن بود در پی اشاعصابش داغان می شود و کاسه کوزه های ضروری یا طلعت بر سرش شکسته می شودو....

بی میل پنجره را باز کرد،صفورا کلافه پرسید...۱۰۲ -شارژ همراه اول داری بدی؟؟ده تومنی...دوتا میخوام...

مختصر و کوتاه جواب داد...

-شارژ نداریم و اصن نمی فروشیم...

صورت صفورا جمع شد و با لحنی طلبکارانه گفت...

-ای بابا...یعنی چی که ندارین...عقب مونده ها...

ترگل پوف کلافه ای کشید و بی حوصله از جا برخاست،اندیشید که با صفورا صارمی باید با زبان خودش حرف زد...

-یعنی اینجا مدرسه اس،موبایل آوردن ممنوعه...پس وقتی ممنوعه ،چرا باید اینجا

شارژبفروشم؟؟؟؟

صفورا که مشخص بود نشنیده است نطق غرای تر گلرا...زیپ کوله اش را کشید و همزمان گفت...

-مش توفیقو، نیستش؟؟

-نه نیست، چیکارش داری؟

صفورا چانه اش را خاراند و بی تفاوت شانه اش را بالا انداخت و ادامه داد...

-اوکی...می ری از سوپری دم پارک واسم شارژگیری؟ تر گل متعجب از پرویی دخترک مقابلش، نچی گفت و همزمان پنجره، تنها راه ارتباطی شان را هم

بست، ولی تفریح کنان نگاه خیره اش را از صفورای پر ادعا نگرفت....

تغییر حالت نگاه صفورا کمی کنجکاوش کرد، متمایل شدن سر صفورا به سمت راست و

سرچر خاندن تر گل به همان سمت و در نیمه باز مدرسه....

تا به خود جنیید، صفورا به سوی در خیز برداشت

دستپاچه دستگیره بوفه را پایین داد، نفس کنان

به در سبز یشمی چسبید، اما دیر به خود آمده بود، سرک بهیرون که کشید، صفورا را دید که

خودش را داخل سوپری انداخت...

نفس حبس شده نگاهش را داد به پنجره ی دفتر، با استرس یک پایش را بیرون گذاشت و

گردن

کشید تا بلکه صفورا را ببیند... دوباره برگشت تا نظری دیگر به حیاط وساخمان
ببندازد، دقایقی دیگر زنگ تفریح می خورد... ۱۰۳

از پشت سر پخ صفورا دومتر از جا پراندش... چرا روزی آرامش نداشت؟؟؟ مشکل از خودش
بود یا دیگران؟؟

پره های بینی اش مدام باز وبسته میشد... صفورا موزیانه دو برگه شارژ را جلوی چشمان ترگل
تکان

داد... ترگل فک روی هم فشرده شده اش را به زور باز کرد...

- آرزو میکنم بمیری ... بی شعور روانی....

صفورا صورتش را مظلوم کرد، در حالی که خباثت در چشمانش موج میزد، لب های صورتی
خوش رنگش را جلو داد...

- دلت میاد عجبم؟؟ من که جیک جیک میکنم برات....

ترگل عصبی از لحن پر از تمسخر صفورا گامی به سمتش برداشت... صفورا با چشمانی درشت
شده

و پر از خنده، عقبی گام برداشت... و فاتحانه برگه های شارژ را بوسید و قهقهه ی سرخوشش
حیاط مدرسه را پر کرد...

ترگل تا که می خواست بچرخد و در لعنتی را ببندد، حمید را متعجب میان لنگه ی در کوچکی
که به

روی حیاط مدرسه باز می شد، دید، خواست که علت بودن غیر موجه او را جویا شود که صدای
 صفورا را از روی سکو شنید...

-ترگلی... خیلی گامگولی...

ترگل که اگر کارد می زدند، خونش بی شک در نمی آمد... بی اراده چند قدم به سمت ساختمان

انداخت، قصدش حمله ور شدن بود... اما صفورای خندان

، از دید ترگل محو شد... دخترک

احمق؟؟؟؟!! پیاپی نفس عمیق کشید... اما افاقه نمی کرد، مشتش را محکم به کف دست دیگرش
 زد..

-چه خبره؟؟

صدای حمید او را از میان خشمی که در آن دست و پا میزد، بیرون کشاند، بی حوصله پرسید...

-تو چرا اینجایی؟؟ میدونی ضروری ببینه، دمار از روزگار بابا در میاره؟

حمید دستش را میان موهای بهم ریخته اش فرو برد...

-شلوغش نکن... داشتم میرفتم دستشویی، دیدم صدای جیغ جیغ میاد...

همزمان با خنده ادامه داد... ۱۰۴

-منم که عاشق گیسو گیسو کشیه دختر!!! قید ترکیدن مثانه رو زدم، با خودم گفتم نباس فیلم

سراسر اکشنو از دست داد...

ترگل چپ چپ نگاهی به برادرش انداخت، به گمانش زمان خوبی برای خوشمزگی کردن انتخاب نکرده بود....

-بعدم که اومدم دیدم....زکی!!!نقش اول ترگل خودمونه...

و دوباره خندیدن را از سر گرفت، که خندیدنش باعث جمع شدن صورتش از درد شد....ترگل بی

توجه به حمید در مدرسه را بست، اما جمله حمید باعث شد که سر جایش بایستد....

-حالا این کله پوک خوشگل کی بود؟؟؟ خشک در جواب

کنجکاوای حمید گفت...

-خودت که داری میگی، یک کله پوک فقط خوشگل بود....

-می تونی برام تورش کنی؟ لامصبی بود واسه خودش....

لحن شوخ حمید را جدی گرفت، میدانست حمید هیچ وقت چشمی به دختران نور ندارد، اما باز هم

جدی گرفت محض احتیاط...و با پوزخند جواب داد.... -یکبار دیگه اسم این کله پوک

خوشگل رو به زبونییاری، پای اون چشم دیگه ات رو خودم یک بادمجون می کارم...

حمید با خنده سری تکان داد و به حیاط نقلی خودشان برگشت...ترگل کمی به اعصابش توانسته بود، مسلط شود...

تا که خواست دستگیره ی بوفه را پایین دهد، چشمش به جاسوییچی عروسکی صفورا

افتاد، برداشتش... باب اسفنجی را در میان مشتش فشرد و همان لحظه زنگ تفریح به صدا در آمد...

چه خوب، که اگر میشد به صارمی جوان می گفت، که گوش خواهرت را محض آدم شدنش کمی بیچان!!!! فقط کمی...

دستگیره را پایین داد و کلافه خودش را به بخاری برقی تقریباً چسباند.....

لقمه‌ی پر ملات کره و مربایش را به زور قورت داد، کوله اش را از کنارش برداشت.. نیم خیز شد تا

سفره‌ی چهار نفری شان را اولین نفری باشد که ترکمیکند...

- ترگل سادات، کارتمو گذاشتم روی میز تلوزیون، بردار واسه شهریه ات... ۱۰۵

خجالت زده از جا برخاست و به گفتن مرسی بسنده کرد و کارت را با هزاران حس جورواجور

درون کیف پولش چپاند.... هر هزار تومان درون این کارت حاصل هزار بار جا به جا کردن تیر

تخته‌های مدرسه بود و حاصل پاس کاری‌های ضروری به هر طرف که دلش میخواست

، بود... و چقدر بد که

نمیتوانست باری از روی دوش سید مرتضای دوست داشتنی بردارد!!!

حمید موبایلش را از شارژ بیرون کشاند و سوالی رو به سید مرتضی گفت...

-خب چرا از پولای حسابش برای شهریه اش بر نمیداره؟ ترگل بی اختیار و البته کمی نگران

به قاشقی که قندهای داخل استکان چای آسید مرتضایش را هم

میزد، خیره شد...

-صلاح نیست باباجان...

حمید کلافه از خویشتن داری پدرش، دوزانو کنار سید مرتضی نشست...

-آخه چرا؟؟ چرا باید اون پولا خاک بخوره وقتی که دستت خالیه...

سید مرتضی تکه ای از نان را جدا کرد و بدون آنکه نگاهی به کسی بیندازد زیر لب زمزمه کرد...

-خالی بودن دسته باباتو هیچ وقت به روش نیار پسر...

حمید شرمسار از حرف نسنجیده اش، شانه ی سید مرتضی را فشرد...

-من شکر زیادی بابا جان خوردم... حرفم اینه که...

-حرفت هرچی که هست...اون پولا حقه

دخترمه، میدونم...اما نمیخوام از این به بعد دست به پول اون نمک به حروم بزنه...دیدی که ته حق خوردن خودش، تن سیاه و کبود تو شد...

ترگل ماندن بیشتر را دیگر جایز ندانست، با سری به زیرافتاده خداحافظی کرد و از خانه بیرون زد...

-ترگل کجا رسیدی؟

-اوووم...از نیم ساعتی که تو داری مدام فک میزنی...دیگه رسیدم به پله های ساختمون امور

مالی دانشگاه...دارم پله پله میرم بالا...

با خنده ی منا تر گل هم لبش به خنده باز شد...

پرینت برگه ی انتخاب واحدش را روی میز گذاشت و منتظر دستور بعدی آقای پیرزاد شد... ۱۰۶

-کارت عابر که داری؟؟

-بله همراهه...

پیرزاد غرغرکنان ادامه داد...

-همتون میزارید دقیقه آخر میان برای پرداخت شهریه... امروز باز داستان ها داریم با شما... کارت را با اسم هک شده ی مرتضی توفیق از میان کیفپول شلوغش بیرون کشید... سلام بلند و رسای آدم پشت سرش لرزه بر اندامش انداخت... نگاهی به ساعتش انداخت، ساعت هنوز دقیق ۸ نشده

بود، سرش را کمی بالا برد و مظلومانه با خدا درد ودل کرد...

(قربونت شم... کله سحر عذاب دادن روان من شروع شد؟ قبلترها... یک آنترکی لحاظ میکردی)!!-

-رمزتون خانوم توفیق؟

ترگل حواسش را داد به اطرافش... منطقی فکر کرد که دردودل هایش را بگذارد سر سجاده ی نماز، گلوبی صاف کرد...

-۲۰۱۹

برایش عجیب بود این همه خوش و بش صمیمانه ی صارمی با کارمندهای اخمو واغلب طلبکار دانشگاه... و این همه احترام متقابل هم به یک دانشجوی معمولی!!!!

جواب سلام و صبح بخیر صارمی را خیلی معمولی داد، بهظاهر نشان داد که مثلا انگار نه انگار که در تریا میانشان چه صحبت ها رد و بدل شده است...

-خانوم، موجودی کافی نیست که....

جمله ی پیرزاد آب سردی بود که بر پیکره ی لرزان و پر حرارت ترگل ریخته شد... سعی کرد اوضاع را تحت کنترل بگیرد...

-میشه یک موجودی برام بگیرید...

بی اهمیت به ای بابای مرد پشت میز، مصمم منتظر ایستاد... سنگینی نگاه صارمی کمی آزارش میداد، البته کمی بیشتر از کمی....

ثانیه ای بعد مودبانه به سوال صارمی جواب داد....

-گفتم صبح زودتر اینجا باشم، تا سر کارمندها کمی خلوت باشه...

-موجودی فقط ۳۳۰ تومنه... ۱۰۷

ترگل خجول کارت را از دست پیرزاد گرفت و برگه یانتخاب واحدش را از میز به سمت خودش کشاند، که کلام صارمی باعث یخ زدنش شد....

-میخواین از کارت من استفاده کنید؟ موجودیشم کافیه....

این لحن موزیانه را پای تحقیر کردنش می گذاشت و یا پای دلسوزی؟؟؟ ابلهانه بود که اگر به پای

دلسوزی وانسان دوستی می گذاشت.... که او وخواهرش قطعا از یک مادر شیر خورده اند....
-نیازی نیست جناب صارمی...

سعی کرد حرص را لا به لای کلمات بکار برده اش پنهان کند...روی برگرداند و با شتاب خود را به

بیرون از اتاق انداخت و صدای صارمی را شنید که گفت...

-پیرزاد، کارامو انجام بده، بر میگردم..

ترگل قدم هایش را تند تر کرد، هیچ حوصله ی روبه رو شدن با جوانک بی ادب را نداشت، این خواهر و برادر متکبر، حتی ادب پیشوند کردن خانم و یا آقا را به فامیلی آدم ها نداشتند...
-خانوم توفیق....

ترگل برای جلوگیری از هرگونه تنشی که در ادامه منجر به اعصاب خرابی خودش

شود، ایستاد.....هیچ از موش و گربه بازی خوشش نمی آمد!!! روزگار بازی های مهیج تری را برای او ترتیب داده بود.....

-بله؟؟

و در ادامه نگاهش را از چشم های تنگ شده ی صارمی به سرشانه اش هدایت کرد، اینطوری راحت

می توانست به حرف های هنوز زنده ی همکلاسی اش گوش دهد...

-خیلی چیزا کنجاوم کرده در مورد تو....

ترگل بی حواس و ترسیده گفت...

-مثلا چه چیزایی؟؟

صارمی هم انگار جدی بود!!!

-از کنجاوی فرار اون روزت از اون آقا که بگذرم، میرسم به اینکه، دختری که میاد دو تومن

پول

واسه ساعت مردونه میده...چی میشه که الان کارتش موجودی کافی برا شهریه نداره؟؟ ۱۰۸

ترگل به سختی بزاق دهانش را قورت داد و به دنبال جمله ای بود که هرچه زودتر از مهلکه ی

به

راه انداخته ی همکلاسی سمجش بگریزد...دلیلی نداشت که صارمی به خودش اجازه کنجاوی

بدهد!!!بی

تفاوت از قسمت اول جمله اش فاکتور گرفت و در ادامه برای خالی نبودن عریضه جواب داد..

-شما همیشه نسبت به مشتری های مغازتون اینهمه کنجاوی می کنید؟؟

صارمی هنوز هم جدی بود و هنوز رندی از تک تک واژه های جاری بر زبانش می بارید...

-تو همه ی مشتری هام نیستی!!!! تو ترگلی....ترگل خانوم توفیق....

نفوذ کلام سامیار صارمی ، بند سفت و محکم دل تر گلرا ریش کرد..تا پاره شدن بند، راهی
نمانده بود!!!!به مویی وصل شد....

چشم های تر گل حالا خالی از حرص ، بهت و....بود.....به یکباره خالی شد و تهی!!!!پلک روی هم
گذاشت و به نرمی پلک هایش رو به صارمی متبسم گشوده شد....

وسعت ناشناخته های درون چشم های این مرد جوان را می توانست اندازه بگیرد؟؟تنها کاری
که

آن لحظه مغز فرمان به انجامش داد، این بود که مسکوت... که آرام...مثل نسیمی بگذرد....

از پله ها بی جان پایین رفت...این قلب نباید تند تر از معمول در سینه بتپد....نباید!!!

تر گل قلب طوفان زده اش را به زحمت هم که شده بود باید میان مشتش می فشرد و مچاله
اش

میکرد....او دیگر توان جنگیدن در پیکاری دیگر را نداشت...دیگر نداشت... که اوی اسیر زده
را چه به جنگجویی!!!!

-آسید مرتضی جان یک لحظه به من گوش کنید.....

سید مرتضی با ابروهای گره خورده سرش را از یقه ی تنگ پلیورش رد کرد....

-من خب...چاره ای نداشتم...شما دلخور نباشید دیگه ازم...خب بابایی؟؟

صدای بهم خوردن در ، باعث شد تر گل مستاصل چشم روی هم بگذارد...طاقت نداشت
هیچ!!که روی گردانی سید مرتضی را ببیند...

-دانشگاهت دیر نشه مادر، من بعد خودم باهاش حرف میزنم...

ترگل درمانده از سکوت بی سابقه ی پدرش سرش را به سمت طلعت چرخاند....

-آخه بده که ازم دلخوره...

صدای جلیز ولز پیراشکی ها در روغن داغ باعث شد صدای مادرش را به زور بشنود.... ۱۰۹

-حق داره، توقع نداشته ازت که نافر مونی کنی... دیدی کههدیروز چقدر قاطع گفت دست به

اون پولای گوربه گوری نزن.....

-میخواستم استفاده نکنم، اما کارت بابا کم داشت... منم دیگه روم نمیشد پیام دوباره ازش

پول بگیرم... بخدا فقط همین!!

وقتی جواب دیگری از سوی مادرش نشنید، فهمید که طلعت قصد کش دادن بحث را ندارد....

با صورتی آویزان نیم نگاهی ناامیدانه، به سبز یشمیه نیمه باز کرد.... هنوز چند گام از دبیرستان

دور نشده بود که ترگل گفتن سید مرتضی باعث شد، که با شعف رو برگرداند و بگوید...

-جونم باباجون...

لبخند محوی روی لب های سید مرتضی جا خوش کرد، اما برای حفظ موضع قدرتش به

سرعت اخم را جایگزین تبسمش کرد....

-بعد از ظهر بیا، تا بریم دفتر خانوم دباغ...

-اونجا چیکار؟؟

-فراموش کردی؟؟ کارای طلاق یکطرفه تو انجام بدیم دیگه...

کنجکاوی اش ارضاء شده بود و حالا تا ته ماجرای طلاق یکطرفه اش را خوانده بود...یک
وکالتنامه

ی دیگر امضا کردن، یعنی دوباره دادن حق الوکاله به دباغی که دوسال، بیهوده او را به دور
خود چرخانده

بود...عاقلانه اش این بود که فعلا دست نگه دارد...که فعلا دادگاه بازی ها را بگذارد برای
وقتی دیگر....

-بازم صبر میکنم، شاید متینم خسته شه از این همه صبر من....

لحن ترگل که به زحمت میخواست غمش را لابه لای لبخند ملیحش پنهان کند، باعث شد که
سید

مرتضی اخمش را...بدقلقی اش و سکوت طولانی اش را به یکباره فراموش کند و دلسوزانه
قدمی به سمت ترگل بردارد...

-آخه بابا، من نگران خودتم...داری روزبه روز آب ترمیشی...

ترگل لبخند دندان نمایش را نثار مهربانی بی حد و حصر آسید مرتضایش کرد....

-من دیگه عادت کردم....اما حواستون باشه سید، که هیچ وقت به اخم ابروهای شما عادت
نمیکنم ها.... ۱۱۰

و در ادامه لب هایش را جمع کرد و به گونه سرد واستخوانی سید مرتضی، بوسه ای زد و
عقبکی گام برداشت و خداحافظی بلندی گفت...

-ترگل سادات...برق موهات امروز حسابی کورکننده اس بابا....

ترگل چشمکی زد... و دستی به مقنعه ی عقب رفته اش کشید، حق با پدرش بود... برق موهایش

زیادی از زیر پارچه ی سیاه بیرون آمده بود!!!

به منا زنگ زد، منا هنوز درگیر یافتن جا پارک برای سمندش بود... المیرا با دندان قروچه از اتاق

آموزش بیرون آمد و رو به ترگل گفت...

-میگن ۲۰۴ بریم...

دکمه ی آسانسور را فشار داد که المیرا تنه اش زد که برگه ی روی آسانسور را بخوان... ((آسانسور خراب است))

۲۰۴ هم خبری از هم کلاسی هایشان نبود... از آنهمه بی نظمی دانشگاه در همان اول ترمی حسابی

عصبانی بودند... سرکی به کلاس های دیگر کشیدند، هن هن کنان و در سکوت خود را به پاگرد پله های منتهی به طبقه ی سوم رساندند...

ترگل احساس میکرد، فشارهای عصبی همه جانبه در زندگیش او را ضعیف و بی بنیه کرده است، این

همه نفس زدن برای یک دختر جوان کمی زیاد از حد بود!!!

طبقه ی بالا در سکوتی محض فرو رفته بود... البته آن همه سکوت بر میگشت به تعداد کلاس کم در

آن طبقه، همه اش دو کلاس در طبقه ی سوم جایداشت... مابقی آن را به سالن آمفی تئاتر اختصاص داده بودند... روی پله ی آخر که رسید، بی نفس گفت نیستش که...

اما المیرا دستش را در هوا تکان داد و بعد هم انگشتش را روی بینی گذاشت، صدای پیچ پیچ ها، هردو را سر جایشان میخکوب کرد...

پیچ هایی که هر لحظه بیشتر اوج میگرفت... ترگل صورتش را جمع کرد، او هیچ وقت خاطره ی

خوبی از زمزمه ها و پیچ های یواشکی نداشت... آخرین بار که سرک کشید تا پیچ پیچ ها را از میان

موسیقی تند لیدی گاگا بهتر بشنود، محالترین ها را با چشمانش دید و خدا میدانست که تا روزها تهوع در وجودش لبریز بود... ۱۱۱

دست المیرا را کشید که برگردیم... اما المیرا، چشمانش را درشت کرد و لب زد که...
-خفه... صدا صدای صارمیه...

ترگل آب دهانش را قورت داد و بی اهمیت به تندتر شدن پش های قلبش... در گوش دادن دقت بیشتری به خرج داد...

حالا صدای صارمی واضح تر به گوش میرسد...

ترگل بی هیچ حرکت اضافی ایستاده بود، حرکتی حتی کوچک، که منجر به صدا شود...!!!! المیرا
اما

دو پله بالاتر سرش را چسبانده بود به دیوار...هممه ی سالن های پایین هر ثانیه کمتر میشد
و این سکوت، کمک زیادی به بهتر شنیدن می کرد...

-باز کجا فرار میکنی؟؟نگاتو بده به من...

ترگل بی آنکه حواسش به نفس گیر کرده در سینه اش باشد، تلخ اندیشید...پسره
آشغال...دانشگاه است مثلاً!!!

-به من گوش میکنی؟؟یک لحظه دست از سر اون کتابای لعنتی بردار...خبر داری صفورا داره
چه گندی به زندگیش میزنه؟؟

المیرا گنگ نگاهی به او انداخت و چانه اش را کمی جمع کرد و سری به منظور صفورا دیگه
کیه تکان داد...

اما صفورا نام آشنایی، که رادارهای مغز ترگل را فعال کرد...بی توجه به المیرا، پا روی پله ی
بعدی گذاشت...

-مگه میشه خبر نداشته باشم، ولی چیکار کنم مامان جان؟ تو بگو، تو یک راه به من بده...من
همون کار رو میکنم...

انگشت بیچاره اش، هاج واج میان دو ردیف دندان هایش گیر کرده بود والمیرا با دهانی
بازمانده

یک پله پایین آمد و شانه ی ترگل را گرفت و بی صدالب زد...

-استاد راد مامان اینه؟؟؟؟

ترگل بی توجه به بهت و حیرت المیرا مشغول چیدن پازل های بهم ریخته ی این خانواده

شد...استاد راد،استاد زهرا راد مادر صفورا صارمی!!!!نه،مادر سامیار صارمی!!!مگر می شد؟؟؟چقدر بی

شباقت!!چقدر مشرق و مغرب بودند این مادر ودختر...۱۱۲

این دیگر عجیب ترین اتفاقی بودن های زندگیش بود...چند حلقه ی دیگر از این زنجیر بهم

پیوسته ی صارمیه همکلاسی هنوز کشف نشده بود؟؟ سعی کرد دوباره تمرکز کند

وبشود....

-سامی جان،اینجا تو این محیط جای این بحثا نیست...منم الان کلاسم دیر شده...

-من غیر از اینجا،جای دیگه تو رو میبینم؟؟همش نیستی...همایش...خیریه...دانشگ

اه....جلسه

های خونگی....یک عمره نیستی...الانم که باز کلاست دیر میشه!!!

-سامی...هیس آرامتر مامان....

-آروم!!!خانوم دکتر بهت هشدار میدم....که صفورا دارهاز دست میره...داره مثل ماهی از دست

تو

وبهزاد سر میخوره....من همیشه نیستم که جمعش کنم،بابا من کار دارم..همه چیزه کارم

ریخته بهم....

صدای نگران استاد راد را شنید وبه یاد هنجار شکنی های دخترک خیره سر نور،صورتش

ناخودآگاه با ترش رویی جمع شد....

-اتفاقی برایش افتاده؟؟

-صبح از مدرسه اش دوباره زنگ زدن... تبلت برده مدرسه ابله... با یکسری کلیپ کثافتی که توش

بوده... چند وقت قبلم که اونجا رو با رینگ بوکس زنی اشتباه گرفته خانوم...

-خدا مرگم بده، اخراجش کردن؟؟

المیرا بی حوصله از بحث پیش آمده و تصوراتی که از پیچ پیچ ها، غلط در ذهنش شکل گرفته

بود، دست ترگل را گرفت که برگردیم... اما ماجرا برای ترگل تازه مهیج شده بود... دست

دوستش را

پس زد...

-خیر، طبق معمول از جیب پیاده شدم... با چند تا تراول سیبیلشونو چرب کردم... من حساب

این

تراولا رو دارم ها... به موقع حساب میکنم باهاتون!!!

-تو پول دادی بهشون؟؟

-چیه؟؟ رشوه تو اعتقادات مبارک شما حرامه؟؟ خوبه بهزاد میگه باز باج دادی... تو هم که

حرام

میدونی... خب برین جمعش کنین... البته اگه تو دست از کار کردن تو این دانشگاه کوفتی

بررداری....

دلش از بغضی که در صدای استادش می شنید، لرزید... ۱۱۳

-به روح مازیار قسم... نزدیکش میشم، راه نمیده... بهم مدام میگه چادر چاقچوری، میگه کلاغ

سیاه... حاضر نیست ببینتم، میگه برو گمشو... آخه دختر به مادر همچین حرفایی رو میزنه؟؟

گریه نگذاشت جمله ی استاد راد نقطه ای داشته باشد ...

وناتمام ماند جمله ی سراسر دردش!!

-گریه نکن... مامان، میگمت گریه نکن... یکی الان میاد....

المیرا با حواسی جمع از گوشه ی دیوار مشغول دید زنی بود، ترگل کنجکاو نیشگونی از ران

پایش

گرفت... المیرا با صورتی از درد جمع شده بر گشت ولب زد که...

-الهی... طفلیا همو بغل کردن...

که ناگهان صدای زنگ گوشی ترگل نفس را در سینه ی هر دو حبس کرد، کوله اش را روی پله

انداخت، چرا پیدایش نمی شد گوشیه لعنتی... دکمه سبز را فشار داد، منا بود...

-شما دوتا دیونه کجایین؟ استاد سرکلاس نشسته، بیاین

... ۱۰۳ ساختمون پشتی...

گوشی را درون جیبش سراند، سرش پایین بود، اما دو جفت کفش میدان دیدش را پر

کرد... سرش

آرام آرام بالا آمد... المیرا چسبیده به دیوار، قدرت هیچ حرکتی را نداشت....

راد با محبت ذاتی اش و با همان چشمان تر ، بدون آنکه از فالگوش ایستادن دو دختر جوان ناراحت

ویا عصبانی باشد، نگاهشان میکرد، گویی که خودش از آن قسم شیطنت ها کم نکرده است... اما صارمی با انزجار ...نگاهی ابتدا به المیرای لال شده انداخت، بعد هم نوبت به ترگل رسید که زیر

نگاه تلخ همکلاسی عصبانی اش سر به زیر اندازد....

-یک عمر سنگ همین دانشجوها تو به سینه زدی خانوم دکتر...یک عمر!!!

وتنه ای که با خشونت به ترگل زد و رد شد، و باعث شد که ترگل لب به دندان گیرد و با یک دست

شانه ی ضرب دیده اش را ماساژ دهد...المیرا بالاخره لب گشود که...

-استاد واقعا...واقعا متاسفیم...باور کنین یهویی شد دیگه...ما اصن قصد فضولی نداشتیم.

ترگل لب های خشک شده اش را کمی خیس کرد، تمام کلنچار رفتن هایش بیهوده بود، هیچ کلامی

برای عذرخواهی در ذهنش یافت نمی شد...فقط آن لحظه حاضر بود زمین دهان باز کند و او را... و آن

همه خجالتش را یکجا ببلعد، ولی آنطور افتضاحانه زیر نگاه مادر و پسر ذوب نشود... ۱۱۴

نفهمید کی المیرا دستش را کشید... کی پله ها را پشت سر گذاشت... کی پشت در کلاس
اقتصاد

کلان نفسی تازه کرد و کی روی صندلی جای گرفت!!!

و کی با آنهمه حس عذاب حقارت کلاس را به اتمام رساند!!!

-زهرا سادات، مادر یک زنگ به زن داییت بزن، بگو عروسشم ور داره بیاره... هر چند، از فیس
و افاده ی دختره هیچ خوشم نمیاد...

و بعد با صورتی از درد جمع شده، جوراب های ضخیمش را به پا کرد...

-آخ باز این درد پا برام امون نذاشته، وای... وای مادر...

و به زحمت زانوهای خم شده اش را راست کرد، سرش را چرخاند و ترگل را آویزان به کابینت
ها

دید...

-خاک به سرم تو اونجا چیکار میکنی؟

زهرا سادات در حین در آوردن شلوار حنا، نگاهش را داد به ترگلی که با موهای ژولیده اش از
در

ودیوار آشپزخانه آویزان است و هر آن ممکن بود کار دست خودش بدهد، ترگل همانطور که
به زحمت

دستمال پر کفش را روی کابینت های چربی گرفته می کشید، جواب داد...

-صدبار مامانه من، گفتم یک هود واسه این فسقل جا بگیرین... تمام اینجا رو چربی گرفته...

طلعت بی توجه به جمله دخترش با غر غر از درد پا و به زحمت از جا برخاست...

-میگم سید مرتضی چهارپایه رو از موتور خونه برات بیاره... حواست باشه نزنای دستو پاتو بشکنی دختر....

-مامان اگه کاری هست بگو انجامش بدم، شما نمیخواه با این درد بری بیرون....

-کار، کار تو نیست مادر... الانست که زنگ بخوره... سهشنبه ام هست باید برم سرویس بهداشتی ها

رو بشورم... تو فقط زنگ بزن به نرگس بگو حتما کتاب دعاها فراموشش نشه... سفره صلوات رو که سرور میاره...

زهره سادات با نق نق های دخترش، عروسکی را از کیف در آورد و به دستش داد تا در دست و

پایش نباشد... درخانه را به روی هجوم سرمای سخت زمستانی بست و گفت..

-طلعتی جان حالا بزار برا فردا، دو سه ساعت دیگه روضه داری ها....

-نهنمیشه، تو مگه ضروری رو نمی شناسی؟ اول صبح چهارشنبه همه ی نور رو کنترل

میکنه... ۱۱۵

ترگل با احتیاط پای راستش را روی سرامیک خیس آشپزخانه گذاشت، کف دو دستش را روی

سینک ظرفشویی قرار داد و به زحمت پای چپش را روی زمین انداخت... موهای ریخته روی
پیشانی اش
را کنار زد....

- شما باش خونه، من که حالا سر وقیافم اینقدر هپلیه... میرم اونجارم میشورم...
منتظر شد تا آخرین نفر هم از مدرسه بیرون زند و در را آسید مرتضی ببندد...

روبه روی آینه های سرویس ایستاد، دستی به ابروهایش کشید... واجب بود که سری به
آرایشگاه

مهری هم بزند، روسری را با گره ای محکم پشت سرش بست و چکمه های زرد مادرش را
هم به پا کرد...

سطل گوشه ی حیاط را برداشت و هرچه پودر و سفید کننده ی دم دستش را با آب مخلوط
کرد....

روی تمام سرامیک ها تمیزکننده ی تیرک ریخت، تی را داخل سطل فرو برد و مشغول
شد... زمزمه های زیر لبش حین انجام کار اوج می گرفت....

آی دختر گل فروش... گل ارزون نفروش... من خودم باغبونم... قدر گل رو میدونم...

وسط خواندن هایش خنده اش گرفت... یادش بخیر، مثلیک خواب یادش می آمد که وقتی بچه
بود با این آهنگ و با پیکان گوجه ایه عمو فاضل مرحومش، چه خوشی ها که در جاده چالوس
نگذرانده بودند....

تی به دست به هر سو می دوید...تن صدایش به بالاترین حد ممکن رسید....

آهاااای.....آهای آهای گل دارم...یک سبد؟؟؟

بی خیال از اینکه، باید کارش را زودتر انجام می داد و به تمیزکاری های خانه می رسید...سرخوشانه

آواز می خواند....لحظه ای مکث کرد...هرچه به ذهنش فشار آورد بقیه ی شعر یادش نمی آمد...تی را به گوشه ای پرت کرد.

دستکش ها را تا آرنج بالا کشید، ماسک را به صورت داد...با پا در هر توالت را باز می کرد... کمی تیرک و پودر درون کاسه ی توالت و کاشی های اطرافش می پاشاند...به آخرین در که رسید، در باز نمی شد...سرش کمی گیج می رفت، بوی تندتیمز کننده ها و مخلوط شدنشان با هم، تنفس

را برایش دشوار کرده بود...لگد دیگری زد، در باز شد...صفورا بی خیال از توالت بیرون زد، ترگل که ۱۱۶ اصلا توقع دیدن هیچ کس ،چه برسد به صفورا را نداشت...شوک زده میان در ایستاد و راه را برای عبور سد کرد...

-صدات افتضاحه...میدونستی؟؟

وقتی دید ترگل بدون حتی پلک زدن بر جا ایستاده، با تنه ای دخترک ریز نقش راکنار زد....ترگل

چند بار پلک زد، نفس عمیق هم که نمیشد بکشد...به سختی لب به سخن گشود....

-تو اینجا چیکار میکنی؟؟ زنگ یک ربعه که خورده...
صفورا بی خیال روبه روی آینه به موهایش ور رفت...

-بقیه می رن چیکار؟؟

ترگل ابرو در هم کشید، قوطی تمیز کننده را همانجا رها کرد، رفت و کنار صفورا ایستاد... از تفاوت

زیاد قد، کمی معذب شد اما پا پس نکشید...

-صفورا صارمی لطفا به من نگاه کن....

دخترک با زور از تصویر خودش در آینه دل کند، با تمسخر گفت...

-بله، گوشم با شماست ترگل توفیق....

کلمه ی شما را بیش از اندازه کشیده ادا کرد... و ترگل بی توجه به لودگی صفورا ادامه داد...

-یک ربعه زنگ خورده، میخوام بدونم دقیقا داشتی اون تو چه غلطی میکردی؟

و با دست آخرین توالت را نشان داد... صفورا حالت تهاجمی به خود گرفت و در جواب ترگل گفت...

-اولا غلطو که تو میکنی...

و با انگشت اشاره ای به تی و سطل آب رها شده کرد....

-دوما، کارم زیاد طول نکشید از شانست فقط شماره یک داشتم... صداتو که شنیدم خواستم

بدونم

بغیر از توالت شستن، چای آوردن...دیگه چه هنرايیداری؟؟

کوله اش را روی دوشش تنظیم کرد، قبل از خارج شدن برگشت و با پوزخند قلب ترگل را
بیش از پیش زخم زد...

-راستی ترگلی، با این چکمه ها و دستکش ها زیادی مضحک شدی.... کوتوله!!! ۱۱۷
و رفت....رفت...و ترگل نفسش بالا نمی آمد، هرچه جان می کند، بالا نمی آمد...فضا با آن
همه بو!!!برایش خفقان آور شده بود...

و درد عجیبی که در سینه اش پیچید، کاش میشد اشک ریخت!!!اما آن لحظه فقط هوا می
خواست...اکسیژن!!!برای ادامه ی حیات...

گریه های عطا بعد از اتمام روضه، که همه ی خانواده یک کلام میگفتند از دل درد است...الا
طلعت

که با زغال به جان خط کشیدن روی تخم مرغ افتاده بود و میگفت نوه ام را چشم زده
اند!!!سرش را به

مرحله انفجار رسانده بود.

خسته و با تنی کوفته نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت، هنوز عقربه ها به هشت شب نرسیده
بود...بی حوصله و پتو به دست کنار بخاری اتاق دراز کشید، سرش را که روی بالشت گذاشت
صدای

دینگ موبایل نیم خیزش کرد... صفحه را که باز کرد، نوشته ی منا را خواند... (کلیک خبریه به من

نگفتی؟ امروز تو غیابت سامی خیلی آمار تو از من می گرفت) موبایل را گوشه ای پرت کرد... عصبی پتو را روی سرش کشید و عصبی زیر لب زمزمه کرد...

- بره آمار خواهرشو بگیره ، پسره بزرز...

هنوز چشمانش گرم خواب نشده بود که یادش آمد، نمازش را نخوانده است... وسوسه های موجودات نامرئی شانه ی چپش وادارش کرد که دوباره پلک روی هم بگذارد و قول دهد بعد از یک ساعت خوابیدن، برای نماز قامت ببندد...

یک ساعتی که امتدادش وصل شد به الله اکبر بلندی که دماذان صبح از زبان آسید مرتضایش شنید

و باعث شد هراسان از خواب بپرد و بر روی تشک بنشیند... چه کابوس وحشتناکی!!! خواب دیده بود که

سید مهربانش سنگ به دست در حال اجرای حکم سنگسارش است!!!!

در آن هوای سرد و سوز بی رحمانه ی اسفند ماه، کابوس نیمه شب گذشته یک لحظه رهایش

نمیکرد... دستانش بی اختیار در میان جیب های پالتویش مشت شد... هر لحظه که یاد سنگ انداختن ها می افتاد تمام وجودش به عرق سردی می نشست...

حیف که فقط یک خیابان با دانشگاه فاصله داشت... پشیمان بود از اینکه امروز با آن حال روحی

خراب به خاطر زبان عمومی دو واحدی از خانه بیرون زده است... کلافه اندیشید که امروز با
صارمی ۱۱۸

برادر همان دختری که کارش فقط زخم زدن بود، کلاس مشترک داشت... این سرراه سبز شدن
های

صارمی ها در زندگی اش را کجای دل می گذاشت!!!

لرزش میان مشتش باعث شد که از میان غرقابی از فکر و خیال بیرون آید... صفحه ی گوشه
را باز کرد... /۰۰۰/۳۰۰ از شماره حساب.....

میان پیاده رو ایستاد، و چشمانش را محکم روی هم فشار داد، دندان روی هم سایید، که ای
کاش

...ای کاش... متین بمیرد!!!

عصبی سرش را به دو طرف تکان داد، و دوباره راه گرفتن را از سر گرفت... بی اراده بدون
آنکه

بتواند افسار ذهنش را در مشت نگه دارد، فکر کرد... مرور کرد... خودش را، زندگی اش

را... و همه ی شانزده سالگی اش را... همه اش را!!!

افکارش از روز قبل، از آن زخم زدن های بی رحمانه صغورا، شاید از قبل تر، از کتک خوردن

حمید... یا نه... آن زخم زدن های خودش به متین... متین به خودش... تماما در هم پیچیده بود!!!

مغازه های زیادی هنوز کرکره بالا نداده بودند و بالطبع تردد آدم ها کمتر بود و او راحت بدون
آنکه

حواسش جمع اطرافش باشد قدم میزد و به سنگ فرش ها خیره میشد گاهی...

تلخ اندیشید به ۱۶ سالگی... به دیروزها و امروزش!!!!!! به دیروزهایی که بی رحمانه، امروزش را

ساخته بودند... به اینکه چند ماهی از ۱۸ ساله بودنش می گذشت و هنوز او اندر خم کوچه ی بلاتکلیفی

پرسه میزد... می دانست که نباید ته خط فکرش به متین برسد، اما چه میکرد؟؟ و چه بد که تمام زندگیش تحت شعاع حضور متین در جریان بود...

به متینی که از راه رسید، تایید کرد انتخاب مادرش را و آمد جلو... تا آنقدر کم محلی خرج همسر

کند تا چادرش را بردارد و بی و برو برگرد طلاقش را بخواهد، که گمان نمیکرد دخترکی ریز نقش ببیند

آنچه که نباید!!!!!! و بعد پی بهانه بگردد تا بی سروصدا شر تر گل ۱۶ ساله رو از سرش کم کند... دست ها

میان جیب ها مشت شدند و پرتاب شد به شانزده سالگی کهکاش دیگر روزهایش برنگردد.....

روبه روی حاج لطف الله ایستاده بود و نمیدانست چه خبر است!!! چه ناگواری روی داده است که

مرد مقابل موی دماغ می کند و عصبی نفس بیرون میدهد...

هرچه که بود برگه ای به صورتش پرت شد و کلمات با حقارت به صورتش تف شد که توی
غربتی زیر سر من داری چه گهی میخوری؟؟ ۱۱۹

ناباور خیره شد به متین و متین چه طلبکارانه نگاه دزدید... برگه را با دستانی لرزان از کف زمین
برداشت...

-این چیه؟؟

-از من می پرسی؟ چه غلطی کردی با پسر من؟؟ با آبروی من؟؟
در ادامه فریاد زده بود که...

-ناهید احمق بیا تحویل بگیر انتخابتو... کدوم گوری قایم شدی زنک؟؟

غلط؟؟ غلط را که!!! دوزاری افتاد و شرینگش لرزه انداخت بر اندام نحیفش... پرینت ریز

مکالماتش!!! به برگه دوباره خیره شد... اسم او بالای صفحه چه میکرد؟؟ نظری به شماره ها

انداخت... معنی این برگه و پرت شدن به صورتش را نمیفهمید..

یعنی حدس میزد اما میترسید که بیشتر از دو ثانیه به حدسش مجال جولان دهد... یک شماره

موبایل میان آنهمه شماره زیادی از حد دیده میشد.. نمی شناخت، برایش آشنا نبود و اینکه، این
برگه و این

ریز مکالمات چطور واز چه راه قانونی به دست حاجی رسیده بود؟؟

دوباره به متین خیره شد، از طلبکاری دقیق پیشش خبری نبود، بیچاره وار خودش را روی مبل

مچاله کرده بود... و خودش را چه طفلکی نشان میداد... لطف الله با پره های بینی که مدام باز وبسته میشد، موبایلترگل را از روی میز چنگ زد و شماره ای را گرفت... شماره ای که اعدادش همان اعداد حک شده بر برگه ی در میان دستان لرزان ترگل بود....

صدای منحوس مردی جوان که قبراق گفت...

-جانم تری.....

جانم تری!!! ارا ترگل شنید... تری؟؟ این بازی کثیف به راه انداخته ی پدر وپسر نتیجه اش که از قبل معلوم بود....

حاج لطف الله از جا برخاست ،گوشی را تخت سینه ی متین کوبید واز میان دندان های کلید شده اش غرید..

-جوابک مردک رو خودت بده ،بعدم تو میدونی واین لکه ننگ..

سرش را بالا آورد،هنوز مانده بود تا برسد به دانشگاه... ۱۲۰

نفس عمیقی کشید... چقدر دردناک بود اندیشیدن به آنروزها... اما خودآزاری که شاخ ودم نداشت... که بی دلیل سینه اش را به درد می آورد....

صدای پوزخندش را جفت گوش هایش هم شنید... بی دلیل؟؟ آن همه دلیل در گذشته به دلایل ختم نمیشد؟؟

که لال شد و نتوانست از خودش دفاع کند که این برگه ساختگی است... که آن مردک به چه حقی

ترگل بودنش را میدانست و صمیمانه تری صدایش میکرد... که حاجی این یک طرف به قاضی رفتن است!!!

اشک ریخت میان چهار دیواری رعب آور اتاق متین... که بهانه ات همین بود؟؟؟؟ که این بهانه کمر آسید مرتضایم را خم میکنند....

باز متین توجیه کرد، که بهانه، بهانه است... که حاجی برای حفظ آبروی خودش هم که شده است زبان به دهان میگیرد....

سرش را هق هق وار به دو طرف تکان داد....

نه این بهانه نبود، تهمت بود که لکه شده بود بر دامنش... که این بهانه اسمش را به لجن

میکشید... که متین او را برای بازی کردن در آن میدان کثیف، فیکس میخواست... که او را چه به رند بازی های پدر و پسر!!!

سهمش از آن همه خفه خون گرفتن، این تهمت بی پایه نبود!!!!

وقتی که دیگر حتی روی جواب سربالا دادن به عمو اکبرش را نداشت، سید اکبری که میخواست

بداند آن شب بارانی ترگل چرا خیس ولرزان و آنقدر رنجور میان چهارچوب خانه اش ایستاده بود!!!!

همه ی آن روزهایش را از پشت مه غلیظی می دید، گاهی اوقات بعضی از خاطراتش را که یادآور

میشد... حس سقوط، سقوطی آزاد به یک دره ی عمیق تمام وجودش را لبریز میکرد....
ترگل خیره به روبه رو فکر کرد که این همه تاریکیسرریز شده در دلش، یادگاری تشنج های آن دوران از زندگی اش نیست؟؟

نوجوانی اش رفت.... سر یک انتخاب غلط... سر آب از لب ولوچه آویزان شدن ها.... که به جانش

خرید سرما را برای بند بند وجودش، وپر شد از انزجار.... از ذوق های کور شده... ۱۲۱
یادش نبود، چند ساعت جهنم را در قصر تاریک قلعهک تجربه کرد.... اما یادش بود که میان ضجه

زدن هایش، که دهان باز میکند و از دیده هایش می گوید، جار میزند واز موجود زبان بسته ی اتاقک بالا میگوید... از بطری بطری حرامی میگوید...

چه وحشتناک سیگار نیمه سوخته، چسبید به زیرنافش....

نفسش تکه تکه از دهان وینی اش بیرون آمد، به سر در دانشگاه خیره شد.... باید آینده اش هیچ

وقت تحت تاثیر گذشته قرار نمیگرفت... باید....

کوله اش را از روی دوشش برداشت.... به احترام دانشجوی ویلچر نشین ایستاد، تا او ابتدا

وارد شود...

به دیوار آجرنمای دبیرستان تکیه زد و منتظر شد تا طلعت در را به رویش بگشاید... خبری که دست

به دست از دانشجویان دیگر به گوشش رسیده بود، او را غمگین و غصه دار کرده بود...
صدای کیه گفتن زهرا سادات را شنید، باز کن را زیر لب زمزمه کرد...

-سلام

کوله ی سنگین از کتابش را در بغل خواهرش انداخت...

-سلام، وسط هفته اومدی... خبریه؟؟

چشمش که به کفش های جفت شده جلو در افتاد، نگاه پرسانش را دوخت به نگاه زهرای
کمی مضطرب...

-خبر اینکه، خاله طوبی اومده...

لبخند به آنی میهمان لب هایش شد... و ردیف دندان های سفیدش عمق ذوق زدگی اش را نشان
زهرا داد... خم شد تا بندهای کتانی اش را به سرعت باز کند... زهرا سادات کیف را هاج و واج
روی

جاکفشی گذاشت، این همه ذوق قلمبه شده تر گل را باور نداشت... تا جایی که یادش می آمد
تر گل هیچ

وقت دل خوشی از طوبای زبان تلخ به تعبیری!!! و تعبیری درست تر صریح ورک، نداشت...

طوبی پشت به در ورودی به چهارچوب آشپزخانه تکیه زده بود و مشغول دادن دستور غذایی را به نرگس سادات بود...۱۲۲

خودش را به تن خاله ی تازه از راه رسیده اش چسباند و پلک روی هم گذاشت...این زن که همه

ی عمر گمان می کرد بیشتر از یک آدم اجاق کور و بداخلاق نیست، را دوست داشت...که این دوست داشتنی ماحصل همان روزهای تاریک گذشته ی نزدیک بود...

طوبی با لذت دستان کوچک و لطیف ترگلش را لمس کرد و با کمی مکث به سوی او چرخید و کامل در آغوشش گرفت...

-خانوم حسابدار، شما چیکار میکنی روز به روز انقدر نازتر میشی؟؟!!!

ترگل سرش را بیشتر فرو کرد در میان اندام گوشتی و نرم طوبی... و در مقابل تعریف دل خوش کند این زن فقط سکوت کرد و عمیق نفس کشید....

آخرین ظرف شسته شده را هم در سبد کنار سینک گذاشت...خورشت قیمه ی طلعت، امشب و در

این جمع دوست داشتنی حسابی گوشت شده بود به تنش....

جمعی که آسیدعلی باشد و عطایی که در آغوش پدر با انگشتانش ور برود و گاهی چشمانش لوچ

شود...جمعی که محمد حسین پلی استیشنش را بیاورد و با حمید یک دست بارسلونا ورنال بزند و

سرفالوده بستنی در زمستان شرط بندی کنند....

که اسم شرط بندی ذکر استغفرالله بر لب سید مرتضی بیاورد.... وسید علی لبخند بزند و بداند همه ی شرط بندی های میان این دوجوان سوری است...

این جمع را دوست داشت، وقتی که طلعت در آن نفس میکشید وزهرا از مش مویش ایراد می گرفت و نرگس همیشه خنثی، برای عطا شیر خشک درست میکرد....

این جمع همیشه به او انگیزه ی زندگی کردن میداد بی شک... و حالا زنی در این دورهمی حضور

داشت که سیلی به گوشش می زد ... که بعد، باز دست می گرفت و میگفت... بلندشو، دنیا که به آخر

نرسیده احمق... احمقش را با حرص میگفت و ترگل حالا از احمق گفتن های او ناراحت نمیشد....

زنی که به احترام به قول خودش آخوند جوان، چادر رنگی به سر میکشید و جدیدا گاهی در تنهایی سیگاری هم دود می کرد...

با چشم به دنبال طوبی گشت، اما او را ندید.... بی سروصدا ژاکتش را پوشید، حدسش درست از آب

در آمد.... روی یکی از نیمکت های سرد و یخ زده حیاط نور، سیگار کنج لب گذاشته بود.... ۱۲۳

طوبی با شیطنت دود سیگار را در صورت او فوت کرد، ترگل با خنده خاکستری های بد بو را از

جلوی صورتش کنار زد و اعتراض کنان خاله ای گفت...طوبی با محبت گفت..

-کیفت کوک هست عزیزدل؟؟؟

لوس شد، از خود آزاری های خودش...واز شکنجه های روحی متین که می گذشت، مرگ استاد اقتصادش او را امروز حسابی ناراحت کرده بود....

-بغلم میکنی؟

طوبی پک آخر را به سیگار زد و آن را گوشه ای انداخت...آغوشش را باز کرد و با مهربانی خالص ترگل را در آغوش کشید....

-میدونی قبلنا همیشه طلعت بهم چی می گفت؟اینکه ترگل از تو دخترام زیاد دوستت نداره....منم

میدونستم تو چرا هیچ وقت دل خوشی ازم نداری....

ترگل عصبانی از دهان لقی طلعت فکش را سخت به هم فشرد و به سکوت کردن ادامه داد و طوبی

که منتظر جواب ویا توجیهی از سوی ترگل نبود، بازدمش را با شتاب بیرون داد...

-بچه که بودی، میخواستم دو سه ماه تابستون رو ببرمت پیش خودم...خب منو وارسلان دوتا

فرهنگیه بی بچه بودیم که دوست داشتیم، اون تایم کوتاه خلا بی بچگیمو تو برامون پر کنی....همیشه

دلم ضعف میرفت برای اون چشمای سیاه خوشگلت، اون لپای گلایت... طلعتم راضی شد، حتی سید مرتضی

که جونش تو بودی، هم راضی شد... اما گریه کردی... انقدر پا به زمین کوبیدی که نیام... که تو بچه نداری میخوای منو بچت کنی...!

ترگل دلش از بغض چسبیده بر گلوی طوبی لرزید، آرامبرای تسلی خاطر خاله اش گفت...
-خاله، ببخش منو بچه بودمو نفهم....

کلامش فقط باعث شد بیشتر در آغوش طوبی فشرده شود...

-عزیزم... نیازی به معذرت خواهی نیست، من اون روزا جوون بودم، زود می رنجیدم... احمقانه دلم

از یک دختر بچه ی ۸ و ۹ ساله میگرفت... آخرین باری که دو سال پیش دیدمت، تو اون بحران... باور

نمیکردم تو ترگل باشی... مگه میشد اون همه طغیان زده

، اون همه پر بغض... دلم رفت برات، برا همون

ترگل لپ گلی... تو منو ببخش بابت اون سیلی، که من تا به حال دست رو هیچ کس بلند نکرده بودم... ۱۲۴

سر به سر ترگل چسباند و آهی از ته دل بیرون کشاند... هردو چشم بستند... واسط اسفند بود و هوا

سرد و این سرما نشان میداد که هنوز بهار مانده است تا برسد...

اما تر گل اندیشید... که او را به سرمای زمستانچه؟؟؟!وقتی آغوشی به گرمای یک ظهر تابستانی سخاوتمندانه به رویش باز است....

به آرامی زیر پتو خزید...دوخواهر بعد از کوهی درد ودل، بالاخره چشم روی هم گذاشته بودند...خود را به سمت طوبی کشاند و با دلتنگی آغوشی گرم برای خودش باز کرد....

مگر می توانست نبخشد،سیلی ای که بیرونش آورد از آن شوک آوار شده بر سرش را؟؟
طوبی

ملایمترین اتفاق ناملایمات زندگی بود...بی شک!!!

دوسال قبل....

عمه سرورش همیشه ورد زبانش بود که...

-خورشت های فسنجون تر گل خوردن داره،اصلا معلوم نیس پای قابلمه این ورپریده جادو میکنه که انقدر خورشتش جا افتاده در میاد...

شعله ی زیر قابلمه را کم کرد...به کابینت تکیه زد،زهراسادات خیارهای سبز خوشرنگ را پوست میگرفت و دیبا هم سر در یخچال فرو برده به دنبال ماستبود،برای ماست خیار موردعلاقه اش....مهری

هم در نیم متری تلوزیون چمباتمه زده بود وبا دقت نکات آموزشی؛آرایشی بهداشتی...یکی از دکترهای ماهواره را گوش میداد....

دیبا ماست را گذاشت روی میز غذاخوری و برای جواب دادن به موبایلش از آشپزخانه بیرون

زد....زهرا سادات از نبود دیبا نهایت استفاده را برد،چاقو را انداخت وناشیانه از تر گل غرق در فکر پرسید...

-خب از متین جونت چه خبر خواهر کوچیکه؟؟

برای گریختن از نگاه زیر و روکش زهرا پشتش را به او کرد و خود را مشغول شستن دست هایش نشان داد...

-خبری نی،سلام میرسونه به خواهر زناش....۱۲۵

وچقدر از کلمه ی زن که پسوند کلمه ی خواهر شد،بدش آمد...

-چرا دعوتشون نمیکنی با خانواده بیان خونتون...طلعتگفت شاید فردا وپس فردا یک زنگی به ناهید خانوم زد واسه دعوت گرفتن...

با خود اندیشید ،مگر دستانش چه داشت که آن همه زیر شیر آب سرد می سایدشان؟؟چشمانش

را روی هم فشار داد،سعی کرد در تن صدا ولحنش تغییری ایجاد نشود...

-حاجی تازه از مسافرت اومده،باشه یک وقت مناسب دعوتشون میگیریم....

و هزاران بار لعنت فرستاد به متین که باعث وبانیه ریز ودرشت دروغ های بر زبانش بود....به قوطیه

رب انارچنگی زد و سرسری به نوشته اش نظری انداخت...

-این همون رب اناریه که از شمال تابستون آوردین؟؟

-خواهر من از این به بعد به حاجی بگو آقاجون...زشته که میگی حاجی....

مته بود!!!بی شک صدای خواهرش مته بود براعصابتحلیل رفته اش....دلیل این همه سرک کشیدن

در زندگی یکی دوماهه اش را نمی فهمید....به حرفی که قرار بود بر زبان جاری کند مجال مزه شدن نداد...

-حاجی که منو نکا...زشته، بزاره تو بغل ناهیدخانوم که بهش بگم آقاجوووون....

و بدون آنکه سرش را بالا کند، گامی برای خروج از آشپزخانه برداشت که شانه اش اسیر دستان زهراسادات شد...

-تو خجالت نمی کشی؟ این چه طرز حرف زدن؟ شوهر کردی فکر کردی زیادی بزرگ شدی....ادب نداری؟

به چشمان زهراخیره شد...بزرگ شده بود؟؟شوهرش داده بودند واو سر یک ماه نکشیده،چیزها

دیده بود که حتی در پیچ های ممنوعه دخترانه هم در موردش نشنیده بود....فکر کرد عکس العمل

زهرا چه بود که اگر آن چیزها را می دید؟؟ویا...ویا بادندان های صدفی اش شیشه جمع میکرد؟؟ بزرگ میشد؟؟

سرش را کمی چرخاند تا نرگس را ببیند،نمی شنوید صدای زهرا را،اما شانه اش درد گرفته بود...قفسه ی سینه اش هم....

اگر نرگس چشمش به خوش تراش های خوشرنگ می افتاد!!! چه میشد؟؟؟ ۱۲۶

میان افکارش بیشتر دست و پا زد... سکوت میکرد؟؟؟ احمقانه زیپ دهان را می کشید؟؟؟ فرار میکرد؟؟؟

ترگل میشدند وقتی که آنهمه عو... بودن آدم ها را در جعبه ی جادویی دید و فرار کرد و ترسید... و حالش از ترسش بهم خورد...

به حاجی بگوید آقا جون؟ راستی حاجی هم بلد بود رمزگشایی کانال های ماهواره را.... اصلا مگر فقط باید رفت حج تا حاجی شد؟؟؟

شانه اش تکان خورد... بیشتر... صدای داد زهرا ساداتبا گریه های حنا مخلوطی از تشنج را برای ذهن خسته از کشمکش ترگل فراهم آورد...
-چته؟؟؟؟ نمیفهمی سکوتت داره همه ما رو دق میده....

دیبا ترسان خود را درون آشپزخانه انداخت و مهری کمی دورتر... هنوز هم بدون پلک زدن نگاه میکرد، زیر لب به زحمت زمزمه کرد...
-دست از سرم بردارید....

-از کی تا حالا انقدر خود سر شدی؟ که جواب بزرگتر میدی...ها؟؟؟

خونش به قل قل کردن افتاد، و کاش کمی هم به مغزش می رسید خون جوشش... بالا آورد همه ی

برنامه ریزی های مادر و خواهرانش را....فسنجان لعنتی را....وعده ناهاری هم که تهش ختم شد به زیر

زبان کشی، که او هم مرض که نداشت لال بماند...فقط میخواست بهانه ی متین را بداند....

نفهمید دیگر حالش را....نفهمید.... زهرا را کنارزد، همانطور دیبا، مهری.....نرگس نگران حنا را در

آغوش تکان میداد تا آرام بگیرد....از معصومیت بکر چشمانش ترسید....باید چشم های خود را در آینه می دید....و یا که تمام آینه ها را می شکست....

دوباره صدایی نصیحت وار در گوشش پیچید....

-دردت چیه خواهر من؟؟چیه که تو رو روز به روز رنجور ترمیکنه؟

مانتو را با شتاب از روی دسته ی مبل برداشت، صدایش دست کمی از فریاد نداشت....

-به شماها چه؟؟

ناباوری چشمان احاطه شده اش را پس زد....

-ارتباطات خصوصیم به خودم مربوطه...به خودم...حالی تونه؟؟ چرا دماغتون تو زندگی

منه؟؟ چرا؟؟ ۱۲۷- ترگل...خواهر..

دستانش می لرزید اما باز هم چادر عربی به سر کشید....از در بیرون زد...کسی از جایش تکان

نخورد....و او هم توجهی به ترگل گفتن های پشت سر نکرد....به سرخیابان که رسید، نفس

نفس میزد و بغض....بغضی که گلویش را متورم کرده بود....

باید سکوت را می شکست... آن حجم از درد را تنها دیگر نمیتوانست تحمل کند... در بست

میگرفت و به نور میرفت و به بابای نور همه چیز را میگفت...

و دوست نداشت به حاجی آقاجون بگوید... دوست نداشت...

دستش هنوز برای در بست گفتن بالا نرفته بود که اسم لطف الله، روی صفحه گوشی نقش

بست....

سلام گفت و باز... جوابی نشنید... با ترس و هزار لرز پرسید...

-اتفاقی افتاده؟

لطف الله فرمان را به سمت چپ چرخاند و راهنما زد و گوشه ی لب هم جوید و کنایه وار گفت....

-می افته... که دعا کن نیفته دختر... دعا کن... پسره از رو شکم سیری زر مفت زده باشه....

قرار بود باز چه آواری روی سرش خراب شود؟؟ به عروسک آویزان به آینه خیره شد که

تکان

میخورد و دل آشوب زده ی ترگل راهم تکان میداد...

کمی بیشتر به در سوناتا چسبید، بمب ساعتی کنارش چه میخواست از جانش؟؟ قرار بود که

صدای

بووووم، ترکیدنش را بشنود؟؟ این مرد از روز اول، در نظرش خوف انگیز بود....

در را که باز کرد و با گمشو خواندن، ترگل را به داخل راند... ترگل با چشمانی ناباور و سینه ای

پر

درد، خیره ی مردی شد که نمی فهمید به چه حقی با او مثل یک طفیلی برخورد می کند... مرد غریبه ای که دست تقدیر او را به خود محرم کرده بود... متین نشسته روی مبل و آن خط اتوی شلوار براقش، بازهم همان حس تهوع را در وجود ترگل به غلیان در آورد... کلید را که زد، تاریکی از میان رفت و او توانست متین ولو شده روی تخت را ببیند... چادرش را گوشه ای پرت کرد... ۱۲۸

سینه اش از فرط حبس کردن نفس، درد میکرد، با حرص دندان روی هم سایید و به زحمت توانست تن صدایش را پایین نگه دارد...

-منو این مدت الاف این بهونه کردی؟؟ که آخرش همه تقصیرا بیفته گردن من؟؟

و همزمان انگشت اشاره را به سینه اش کوبید... بی شک که متین قصد دق دادنش را داشت، خیره به

سقف سیگار دود میکرد و انگار که اصلا صدایی سکوت اتاق را شکسته است!!!

ترگل عصیان زده با گامی بلند خود را نزدیک تخت رساند...

-با توام، می شنوی؟؟ چقدر فسفر سوزوندی تا این فکر کثیف به ذهنت برسه؟؟ ها... با خودت گفتی

توپو بندازم تو میدون این... این دخترم که گاگول!!!

متین با تانی نگاه از سقف بی نقش و نگار گرفت و خیره ی چشم هایی شد که از فرط خشم و غضب

همچون خطی صاف شده بود.... پوزخندی زد و سر جایش نیمخیز شد، سیگار را درون جاسیگاری بالای سرش له کرد و بعد از کلی ثانیه جواب داد...

-این بهونه، حاجی رو مجاب میکنه که مانع طلاقمون نشه.... که خفه شه.... بدم نشد، ریش وقیچی افتاد دست جفتمون....

-میخوام مجاب نشه، اون مرتیکه پای تلفن کی بود که منو به اسم کوچیک صدا زد؟؟ها؟؟ یا اون

کاغذ جعلی؟؟؟ حالت هست که زیادی داری از من (روی واژه ی من مکثی کرد) مایه میزاری؟؟ متین تا خواست طرف در قدم بردارد و از سر وزوزهای دم گوشش خلاص شود، ترگل جیغ جیغ

کنان مانع رفتن او به بیرون از اتاق شد...

-گفته باشم، قرار نیس من همینطور خفه بمونم.... غلط اضافه رو تو میکنی، بعد من متهم شم؟؟ من؟؟ -خفه شو....

ترگل با چشمانی سرخ که خشم و بغض از آنها لبریز بود، روی میز مطالعه مشتی محکم کوبید....

-خفه نمیشم.... من نمیزارم اسمو به لجن بکشی.... چرا اصن من باید منتظر اجازه ی حاجی تو باشم؟؟

متین برای جستجو دستی به جیب هایش کشید، ناچار از نیافتن کمی گردن کشید و فندک را روی تخت یافت، نخعی دیگر به آتش زد.... ۱۲۹

-خفه خون بگیر...من وقت محضر میگیرم...امروز فردا میریم کار رو تموم میکنیم...حاجی غیر این

باشه، عمرا راضی به طلا تو شه، من ساپورت مالیشو میخوام پس باید رضایتشو داشته باشم بعدم اون

بدبخت از ترس آبروی کوفتیش لام تا کام حرفی نمیزنه، بی سر و صدا ردت میکنه بری...به من اعتماد کن....

قلب تر گل دیگه بنای تپیدن نداشت، جمله ی ردت میکنه بری مدام هو هو کنان در ذهنش می پیچید...باید دیگه خفه نمیشد!!نمیشد....

-خفه شدنم بسته...حرف از اعتمادم نزن.... که من همون یکبار که با اعتماد پای اون سند لعنتی رو

امضا کردم برا هفت پشتم بسه...آبروی حاجی برای من مهم نیست...مهم آبروی خودمه متین....دیگه آلت دستت نمیشم...نمیشم....

نفسی عمیق گرفت و ادامه داد...

-که اگه راست وحسینی زیر این چرندیات به هم بافتت نزنی...دهنمو باز میکنم...باز میکنم متین از کثافت بودنت....

و.....هرچه دست و پا زد و هرچه تقلا! ! یهودهبود..او مصر به سوزاندن بود....

دیدگانش سیاه شد...از شدت درد و سوزش ناله ای سر داد و بی حال روی دیوار سر خورد....

ثانیه ها کش می آمدند و تبدیل به دقایق می شدند... ترگل می کوشید دوباره قوای از دست رفته را

جمع کند و متین هم عصبی به دو طرف موهایش چنگ میزد... دست دراز کرد و بازوی ترگل را گرفت و

سعی کرد از جا بلندش کند، که ترگل زار زنان خود را کنار کشید...

- دست کثیفتو به من نزن....

خیز برداشت تا از آن اتاق نفرین شده... که صاحبش پست تر از هر حیوان نفس کش بالای سر بود، بگریزد....

متین دستش را خواند و روبه رویش ایستاد و زیر لب زمزمه کرد....

- بتمرگ سرجات، که ایندفعه می کشمت... میکشمت کهر... یدی تو زندگی من....

با دستی لرزان شوری اشک روی لبش را کنار زد، دلش از آن همه بی دست و پا بودن می

سوخت... می سوخت.... و چقدر خودش و مظلومیت احمقانه اش به نظر، نفرت انگیزش کرده بود....

کز کرده گوشه ی اتاق در خود فرو رفت... به زحمت مانتو از تن بیرون کند، و بلوزش را بالا داد.... ۱۳۰

زیر لب زمزمه کرد... عوضی، عوضی!!!! مانع عمل وحشیانه متین شدن که حیوانی بود در لباس انسان، کار او نبود....

-منو ببر خونمون...منو ببر لعنتی....

و دیگر برای خفه کردن هق هق اش در سینه تلاشی نکرد....

زیر نافش عجیب می سوخت و میترسید داد بزند از درد...که موجود دوپای زیر آن
سقف،نفس را

برایش سنگین می کرد...که او در خلوت خوی اش دیگر خوی انسانی نبود....گو آنکه هیچ
وقت بویی از آدمیت نبرده است...

-میتمرگی تا تکلیفتو یکسره کنم....یادتم باشه هیچ وقت منو تهدید نکن...اوکی...که بدتر از
اینو می بینی...

صدای نگران ناهید را از پشت در شنید....که آرام صدایشان میزد...

-برو بخواب...هیچ خبری نیست ناهید...

متین پشت به او محلفه را روی سرش کشیده بود....خسته از گریه های بی وقفه و بی نتیجه
اش،دمر

روی سرامیک ها چشم روی هم گذاشته بود تا سردی کمی از التهاب زخمش کم کند....به
گوشی طفلکی

اش نگاهی انداخت که روی میز کنار کیفش افتاده بود....

فکر،همچون جرقه ای در ذهنش زده شد....سرجایش نشست و به چادر مچاله شده روی
سرامیک

خیره شد... و متینی که نمیدانست خواب است و یا تظاهر به خواب کرده است!!!
 بلوزش را پایین انداخت و به سوزش بی امانش توجهی نشان نداد... گوشی را آرام
 برداشت، هنوز دو

خانه شارژ داشت و نزدیک تخت ایستاد و به نفس های آرام متین گوش سپرد، کاش قدرتش
 را داشت او را با بالشت زیر سر خفه کند... کاش....

ساعت مچی که ساعت دو نیمه شب را نشان میداد... چادر را با ترس برداشت و گوشی را درون
 لباس شخصیش جای داد... امشب اگر نمیرفت، معلوم نبود که فردا قرار است چه بهتان دیگری
 به اسمش

بیند... هیچ زمانی هم نداشت، که بیاندیشد به کاری که قصد انجام آن را داشت... که فرار
 راهکاری

عقلانی است و یا نه!!! او فقط میخواست از چنگال آدم های بی رحم این قصر یخی بگریزد...
 در را به آرامی گشود و نگاهی به سالن انداخت... به جز دیوار کوب ها نوری دیگر چشم را
 نمیزد... ۱۳۱ با سر انگشتان پا قدم بر میداشت، کافی بود یکی از اعضا ی این خانواده بیدار
 میشدند... و یاهوس

نیمه شب تشنه شدن به سرشان میزد و یا... نه فکر کردن ها اصلا به نفعش نبود که فکر باعث
 میشد توان از پاهایش برود....

به در ورودی که رسید... نفسی چاق کرد و ذکر الله روی لبش جاری شد، چشم بست و دستگیره
 را پایین کشاند...

در باز شد و لبخندی دردمند را ترگل روی لبش حس کرد....هرچه گشت کفشهایش را نیافت، ناگزیر دمپایی پلاستیکی آبی رنگی مردانه، را به پا زد...چادر را به سر کشید و خود را درون کوچه انداخت...ونفسی آزادانه سر داد...
چند قدمی از در که فاصله گرفت، تازه فهمید در حال انجام چه کاری است...سوز سرد، انگشتان کف پاهایش را به سر شدن می کشاند...به پشت سر نگاهی انداخت...می ترسید که کسی در سفیدرنگ را باز کند و او را در حال فرار ببیند....

گوشی را کنار گوشش گذاشت...بوق های پیاپی و برنداشتن ها، او را مانده بود تا به مرز سگته برساند!!!

کسی خواب آلود الوبی گفت...رعشه ی بدنش کمی کم شد، وسط کوچه ی تاریک و عریض ایستاده بود و حروف از سر زبانش فراری....

-الوووو، ترگل تویی؟؟

-بیا...

و بغض به گلویش هجوم آورد و دلش آغوش خواست...آغوش آسید مرتضی را.....و آغوش کسی که دردش را بغل میکرد و زخمش را هم!!!

-کجا پیام؟؟ ترگل تو کجایی؟؟

فعلا صدای نگران نمیخواست... فعلا بازخواست شدن نمیخواست... که او محتاج بود کسی
مرهم درد

باشد برایش... که زیر نافش دیگر امان صبر کردن به او نمی داد...

-مرگ تر گل بیا، به کسی نگوووو... آدرسو که میدونی؟

-میام... ده دقه دیگه پیشتم ... ۱۳۲

حالا آرام شد... وقتی که صدای محکم حمید را شنید... وقتی که فهمید او تکیه گاهی محکم
برای تکیه شدن دارد...

پشت یکی از درختان قطور کوچه پنهان شد، روی برگ های پاییزی باغچه نشست... دستش را
بند

زیر نافش کرد و اشک بی مهابا روی گونه هایش شره کرد... کمی سر خم کرد و لباس را بالا
داد... هوای سرد هم از سوزش بی رحمش کم نمیکرد...

صدایی را شنید که کابوس تمام روزهایش شده بود... گربه کیسه زباله ای را پاره کرده بود
و دم تکان میداد و مشغول بود...

در خود بیشتر جمع شد و شقیقه هایش را فشار داد... ماساژ داد... اما!!! توفیری نداشت... و دقایق
چقدر کند میگذشتند...

صدای تیک در، نفس بی جاننش را منقطع کرد... دستش رو روی سینه مشت کرد و فشار داد...

متین خواب زده وسط کوچه در جستجوی تر گل چشم می چرخاند.....

گوشه ی چادر ترگل را از پشت درخت دید...پوزخند کنج لبش جا خوش کرد وزیر لب او را
احمق خطاب داد....

بدبختانه،بزاقی ترشح نمی شد تا کام خشکش را کمی تر کند...دست لرزانش تنه ی درخت را
چسبید...از گوشه ی درخت دید نیشخند دندان نمای متین را...وقلب!!!قلب لعنتی که شادی
دیگر تحمل آن جسم بی جان را نداشت!!!

تکان سختی خورد وفهمید تلاش برای پنهان شدن دیگر فایده ای ندارد....کف دستانش را به
خاک

چسباند وبه زحمت از جا برخاست،به چادر عقب رفته ی روی سرش اهمیتی نداد،موهای
پیشان روی

پیشانی اش را کنار زد....

متین هنوز همانطور لعنتی وار ایستاده بود واز جایش جم نمیخورد وترگل نمیتوانست حتی
پیش بینی کند حرکت بعدی او را...

نور پراید چشمش را زد ولبان خشکش به لخدنی عمیق از هم باز شد!!!

به یکباره در اوج استیصال لبریز شد از امید...از روی باغچه ی پیاده رو پرید وبرای پرایدی که

میدانست راننده اش حمید است ،دستی تکان داد...۱۳۳ صدای گام های متین که هرثانیه به

آن سرعت بیشتری میداد،را از پشت سر شنید...جلوی ماشین

را گرفت وبا دو دست روی کاپوت زد که ایست کند...بهت چشمان گشاد شده ی حمید انکار

نکردنی

بود... خود را روی صندلی انداخت و در را محکم به هم کوبید....

-دنده عقب برو....

-ترگل متین داره میاد سمت ماشین... اینجا چه خبره؟؟ صدا را در سر انداخت و فریاد زد....

-میگمت برووووو....

حمید دست پشت صندلی انداخت و سر چرخاند و پا روی پدال گاز گذاشت و به سرعت ماشین را به عقب رفتن هدایت کرد....

متین هاج و واج مانده با شانه هایی افتاده در میان کوچه، از دیدش کنار رفت....

حمید بعد از دقایقی در سکوت رانندگی کردن، ماشین را گوشه ی خیابانی خلوت کنار زد.... و ترگل

خیره شد به خیابان خلوت و کم تردد... اما حمید منتظر بود، تا دخترک در خود مچاله شده ی صندلی کنار

لب باز کند و بگوید سرچشمه ی این همه آشفتگی از کجاست!!!

ترگل اما ترس کنار رفته بود برایش.... حالا که کوهی پشتش را گرم میکرد بنام

برادر... دیگر حتی سوزش عمیق زیر ناف هم برایش مهم نبود...

یک پاییزه زردو....

زمستونه سردو...

یک زندونه تنگو...

یک زخمه قشنگو...

غم جمعه عصر و...

غریبه حصرو...

یک دنیا سوالو...

تو سینه ام گذاشتی...

ناخن کشید روی روی شیشه و نگاهش را داد به درختان خالی کمی دورتر... بهت و ناباوری حالا در

وجودش طغیان کرده بود... و چقدر بد که حالِ حالیش آنقدر تلخ بود... ۱۳۴

گذراندن عالمی از اتفاقات تلخ و دردناک، قدرت گریستن و حتی قدرت فریاد زدن و سبک شدن

قلب از او سلب کرده بود... و چه بی رحمانه!!!

-نمیگی به من چی شده؟؟؟

دوباره ناخن کشید... دویده بود، بی وقفه... و حالا دیوار سرد و سخت از جنس بتن را در مقابل

میدید و باید با دیوارهای حصار شده چه میکرد؟؟؟

-ترگل سادات... باتو ام!!! کری؟؟؟ جهانی دروغو...

یک دنیا غروب...

یک درده عمیقو...

یک تیزیه تیغو...

یک قلبه مریضو...

یک آهه غلیظو...

یک دنیا محالو...

تو سینه ام گذاشتی...

از درختان خالی نگاهش را سر داد به نگاه پر از سوال حمید...خش دار زمزمه کرد...

-چی بگم؟؟

حمید از سرمای کلام او بر خود لرزید، کلافه بود و کنجکاو...و میخواست بداند، هرآنچه که باعث

شده بود ترگل را پریشان حال در این ثانیه ها ببیند!!!

-همه چی رو...هرچی که تو رو دوی نصفه شب مجبور کرده از دست شوهرت فرار کنی...

بی توجه به سوال حمید شیشه را پایین داد و گفت...

-منو میبری درموناگاه??

حمید عصبی از سکوت ترگل زیر لب غرید....

-میگمت چته?? به من بگو....

-میبری؟؟ ۱۳۵

بهت زدگی و نفوذ ناپذیری ترگل، بی اراده ابروهای حمید را به نشانه ی تعجب بالا برد... با
لحن تسلیم آمیزی جواب داد...

-حالت بده؟

-دارم می سوزم، می بری؟

-می سوزی؟ ترگل آبجی، چی شدی؟

و ترگل باز با همان لحن سرمازده ادامه داد...

-خیلی میسوزه...ببر...

-کجات میسوزه ترگل جان....

دست دراز کرد و قطره ی فرود آمده ی باران را لمس کرد....

-همه جام...ببر...

روی تخت دراز کشید، پرستار خواب آلود وبی حوصله گفت:

-گفتی زیر ناف؟ بده بالا بینم....

به آرامی بلوز را بالا داد و توجهی به پرستار که با چشمانی گرد شده زخم را برانداز می
کرد، نشان نداد....

-این سوختگیه سیگاره؟ پلک بست و سرد

جواب داد...

-آره، حالا کارتو بکن...

لباس را روی پانسماں کشید و موهای ژولیده و پریشانش را زیر چادر پراز خاک سراند... از روی

تخت پایین آمد و پاهای ظریفش را درون دمپایی جای داد... پرستار نگاهش از ترحم پر بود... و ترگل مطمئن بود که سالها هم که بگذرد، باز هم رقت انگیزی شبی که میرفت تا صبح شود

را، هیچ وقت فراموش نمیکند... هیچ وقت!!! ۱۳۶

حمید پشت پرده ی ضخیم سبز رنگ که بخش تزریقات بانوان را از بقیه ی کلینیک جدا میکرد، بی

تاب قدم بر میداشت... با دیدن چشمان یخ زده ی ترگل، سرش را مقابل سر او قرار داد، با لحنی ملتمس و لحنی که نگرانی در آن بیداد می کرد!!!! پرسید...

-عزیزه حمید چته؟؟ سر جدت بگو چته؟؟

-میگم... بریم الان خونه... سردمه... خیلی سردمه!!!

-میریم... اما اول تو بگو چی شده؟ بگو اون تو چیکار میکردی؟

ترگل بی توجه به جایی که در آن ایستاده بود، لای چادر را باز کرد و بلوزش را بالا داد....

حمید با دیدن پانسماں، دلش هری پایین ریخت، تا که خواست دهان باز کند و پرسد...

پرده ی سبز کنار رفت، پرستار شیفت بازجویانه گفت:

-شوهرشی؟؟ چکارشی تو؟ حمید آرام

زمزمه کرد...

-داداششم....

پوزخند پرستار ابروهای حمید را به هم نزدیک کرد....

-پس کلاهتو بیشتر بنداز هوا، خواهرت با آتیش سیگار سوخته....

و پرده را انداخت....

حمید سر برگرداند و ناباور به ترگل خیره شد....

-منو ببر خونه حمید... سردمه.... سرد....

نگاهش را داد به خط خطی های قرمز رنگی که ترکیبش میشد، CCU.... و به مردی که شبیه

آسید

مرتضایش روی تختی بی جان افتاده بود....

دست کشید روی شیشه وناباور پلک زد.... آن همه سیم ولوله را وصل بابای مهربان نور کرده

بودند که چه؟؟؟

سری چرخاند و طلعت را دید که گریه کنان بر سر و صورت چنگ میزد وحمیدی که روی

نیمکت شل ووارفته به نقطه ای خیره بود....

چرا آنهمه سنگینی میکرد، نگاه های اطرافش!!! شانه ی زهرا را تکانی داد و بهت زده از خصمانه روی

برگرداندن او، به سوی حمید خیز برداشت، شانه هایش را تکانی داد.... ۱۳۷ - حمید، بابا چشمه....

اما حمید نگاهش از کف پوش های قهوه ای کنده نشد....

-لعنتی جوابمو بده....

ترسان به سوی مادرش گام برداشت، باز سوال پرسید و باز.... جوابی دریافت نکرد....

مشت بی جانی به پنجره ی شیشه ای زد و بی اهمیت به هجوم اشک در چشم هایش فریاد زد و

عاجزانه، چشم باز کردن سیدمرتضی را خواست از خدا...

چرا آنهمه می سوخت؟؟ چرا همه را در مهی غلیظ می دید... کسی تکانش داد....

پلک باز کرد و سقفی سفید جلوی دیدگانش را گرفت.... دستی به قفسه ی سینه ی عرق کرده اش

کشید و چشم چرخاند و شعله های زرد و نارنجی بخاری را از نظر گذراند....

تن خیس از عرقش را چه به سوز سرد پاییزی؟؟!! زیرلب آسید مرتضی را صدا کرد....

همه خواب بود؟؟ همه خواب بود.... خندید.... خواب بود....

میان خنده چشمش به طلعت گریان افتاد... خنده بر روی لبش ماسید... گلوی خشک شده
اش محتاج جرعه ای آب بود...

بی حال نیمخیز شد و اندیشید چه خوب که بیدار شدورهایی یافت از آن کابوس وحشتناک....
اما خوشحالی اش دوام چندانی نداشت، صورتش از درد و سوزشی عمیق در هم رفت... دست به
فرمان مغزش بلوز را بالا داد... پانسمان زیر ناف را پای چه می گذاشت؟؟ پای آنکه کابوس
واقعی

است... که او در بیداری قرار بود هنوز هم کابوس ها ببیند!!!

نگاه پرغصه ی طلعت ترسندش... پتو را کناری زد و از جا برخاست... به چهارچوب که رسید
وبه

در تکیه داد و آسید مرتضی را که به رکوع دید، آرام گرفت...

بی جان وبا تنی خیس از عرق کنار سجاده ی ترمه کاری افتاد... به بغض جاخوش کرده ی ته
گلویش اهمیتی نداد... به زخم سوخته اش هم...

به درک که تمام شب گذشته... که تمام شب های گذشته، خواب نبوده است... به درک که

نمیدانست ساعت ها بعد از الانش چطور خواهد گذشت!!!

مهم سید صاحب دلش بود که چه زیبا به درگاه خدا قامت بسته است... همه ی زخم های

تنش... همه ی خراش های دلش... که همه ی محالترین بلاهای از سر گذشته اش بروند به

جهنم!!! ۱۳۸

وقتی که بهشت را در کنارش داشت...وقتی که بازهم میتوانست آن شال آغشته به عطر گل
محمدی را بو بکشد....

سر گذاشت روی سجاده و پربغض پلک بست...دستی نوازش وار موهای پریشانش را در
خلسه فرو

برد...اندیشید که بی شک نفسش به نفس صاحب این دست ها بند است...بی شک...

به من یاد میدی صبوری کنم....

نمیزاری از زندگی خسته شم....

با اینکه هوای جهان خوب نیست....

به عشق تو دارم نفس میکشم....

در یخچال را باز کرد و بطری آب را از میان شلوغی هایپرون کشاند وهمزمان صدای طلعت را
شنید...

-میگم،این بچه از روزی که اسم اون پسره رفته تو شناسنامش...خنده به لباش نیومده!!! ای
خدا این چه بلایی بود خداجونم!!!

سر بطری را چرخاند و پوزخند زد....راستی برگه ی سلامتش را در کدام سوراخ ها باید
جستجو

میکرد؟؟ برگه ای که ضمانت میکرد شاید خوشبختی اش را!!!

-زبون درازت فقط واسه منه؟؟لال بودی که از همون اول بگی دردتو....

و گریه ی سوزناکش دیگر مجال حرف زدن را از او گرفت...عصبی از گریه های گوش خراش

طلعتی جانش، بی قرار قدم زدن حمید...با شتاب بطری آب را بالا گرفت و نیمی از آن را قلپ قلپ پایین داد....

-دختر به هزار زحمت بزرگ کنی...صبح تا شب دلنگرونش باش که مبادا کسی چشم بد بهش داشته باشه!!!بعد اینجوری میفته به گیر یک گله گرگ....

بطری را محکم روی کابینت کوباند...دور دهانش را با پشت دست خشک کرد...

-من میدونم اون پسره ی یالقوزو چیکارش کنم....داغ میزاره رو بدن خواهره من...مظلوم گیر آورده؟؟داغش میکنم...به خیالش ترگل بی کس و کاره؟؟؟ میان چهارچوب آشپزخانه ایستاد و به حمید برزخی خیره شد که مدام دست به پشت گردنش می کشید...۱۳۹

با خود اندیشید که کدام رگ، رگ غیرت است؟؟قابل تشخیص بود، میان آنهمه رگ بیرون زده ی گردن حمید رگ قلمبه شده ی غیرت را بیابد؟؟

زنگ در باعث شد که به سختی آب دهان فرو دهد و سیخ به پشتی قالیچه ای تکیه زند....

سید مرتضی قبل از باز کردن در، برگشت و رو به ترگل تاکید گفت...

-ترگل سادات، باباجان....سکوت میکنی، ببینم برای این کار وحشیانش چه توجیهی داده، این از خدا بی خبر....خب؟؟

نامفهوم سری تکان داد...و بی حواس خیره شد به گل های درهم لاکه رنگ قالی....

از میان پیچ پیچ های طلعت فقط حرف س واضح به گوشش می رسید، فهمید حتما اذان را داده اند....

اما او با تنی لرزان طول و عرض اتاق را متر میکرد.... که با قامتی لرزان، قامت نمی بست که می ترسید شاید آرام کندش نماز!!! نباید آرام می شد...

او که آرامش نمیخواست... گو آنکه جنون تزریق شده در رگ های جانش نفع بیشتری داشت!!! صداها در گوشش می پیچید... صدای مردی که پست ترین کلام ها را به صورتش تف کرد....

- تو دختره غربتی کارت به جایی رسیده نصفه شب ازخونه من!!!! میزنی بیرون....
 ساعاتی پیش بود که حاج لطف الله سید مرتضی را کنار زد و عربده اش چهار ستون وجودش را لرزاند!!! و ترگل با مردمک هایی که از ترس دو دو میزد، خیره ی مرد غضبناک پیش رویش شد....

-حاجی احترام خودتو نگه دار....

-حمید چی گفتم؟؟؟ دخالت نکن....

آنقدر پر شتاب گردنش را به سمت سید مرتضی چرخاند که سایش مهره ها را روی هم احساس

کرد.... چقدر غریبه بود لحن خشک و سرد پدرش!!!

-حاجی ازش پیرس چرا بیرون زده؟ پیرس....

-چرا نداره، مردک... غلط میکنه یک زن شب و نصفه شب از خونه بزنه بیرون... غلط میکنه... سرب

داغم بریزن تو حلقش غلط میکنه از خونه بزنه بیرون... و خیز برداشت و به بازوی تر گل چنگ زد و بایک حرکت او را از زمین بلند کرد...

-ازش پرسیدین چه غلطی کرده؟؟ ۱۴۰

صورتش از درد جمع شد و دست و پازنان بازویش را از میان دستان قدرتمند لطف الله بیرون کشاند... نگاه از چشمان پر سوال اطراف گرفت و با انزجار زیر لب گفت...

-غلط رو پسرت کرده، من...

پر خاشگریه حاجی رشته ی کلامش را پاره کرد...

-خفه... صدمبار به زنک احمق گفتم، که این دختر تیکه ی ما نیست... که این دختر رو چه به به زرق و برق... که لیاقتش همین آغل سگه!!!

او که سر جایش ایستاده بود، چرا اتاق دورش می چرخید... چرا...

آغل سگ!!! مشت کوبید روی سینه ی پر دردش... چرخید دور خودش و دوباره تصاویر ساعاتی قبل

زنده شد برایش...

-حاجی رو فرشمی احترامتو دارم، وگرنه جواب درشت میدادم...

پوزخند این مرد، درد داشت... زخم میزد به دل!!!

-فرش... کدوم فرش!!! صدقه سری چهارتا معلم این تیکه جا رو بت دادن.... فرش فرش
میکنی؟؟ جمع کن مردک.... جمع کن، خبر داری دختری زیر سر پسر من با چند نفر تیک
میزنه؟؟

کلماتی که در حصار پشت لب هایش بودند افسار پاره کردند....

-از کجا انقدر مطمئین؟؟ از کجا؟؟ از سر یک تیکه کاغذ.... حیف از اون کعبه که چه کسایی
چشمشون بهش میخوره....

چند ثانیه هم طول نکشید که حقش شد سیلی برق آسایی!!! که سرش به یک طرف کج
شد.... چند

ثانیه طول نکشید، که حمید کت لطف الله را گرفت و به زور از خانه بیرون کشاندش....
که سید مرتضی گفت که قانون مینمان حکم میکند....

ثانیه ها گذشتند و او خود را میان آغوش طلعت یافت، کهحل شد میان آنهمه گرما!!!!
اما هنوز بند بند تنش از سرمای کلام های نیش دار می لرزید.... هنوز می چرخید و نفس
میخواست از هوای خفه ی اتاق!!!

انتهای دردهایش را چقدر دور میدید.... چقدر دور.... نقطه ای نبود که ته خط آنها بگذارد....
میان اتاق ایستاد... تعادلی نداشت در ایستادن.... دستش زخم را فشرد.... لب به دندان گرفت
و چون وار بیشتر فشردش.... ۱۴۱

پلش ترین تصاویر دوباره و دوباره جلوی چشمش رژه رفت....

دیوانه وار به جان کندن پانسماں افتاد وجیغ بنفشی کشید... باید خالی میشد... آنقدر جیغ کشید تا پاره شود تک تک تارهای آلوده به زجر...
حمید و طلعت هراسان خود را داخل اتاق انداختند...

و ترگل را دیدند که موهایش را از دو طرف می کشید و باخش دارترین صداها جیغ می کشید...

آنقدر جگر خراش ضجه میزد که کاسه ی چشم های همیشه خشک حمید پر شود از اشک، که او را

محکم در آغوش بگیرد وزیر گوشش قسمش دهد برای آرام شدن....

عاقبت میان آغوشی ولو شد... بی حال از آنهمه دست و پا زدن، نیم نگاهی به کمد گوشه ی اتاق انداخت...

با سستی خود را از آغوش امن مادرش جدا کرد و تلو تلو کنان سمت کمد رفت... دم دستترین ها را

به تن کشید... از کنار بهت طلعت و حمید بی اهمیت گذشت...

-ترگل، مادر کجا؟

با صدایی گرفته و بی توجه به سول طلعتی جانش پرسید... -حمید منو میبری تا یک جایی؟؟

دوباره سر فرو برد میان لباس های درون کمد، چادر خاکیرا از میانشان بیرون کشید...

طلعت و چادر سفید نمازش را کناری زد...

-حمید دم منتظرم....

-پیش مرگت بشم مادر، صبر کن آقات از نونوایی بیاد، بعد هر جا خواستی باهش برو....

پشت در ایستاد و نفسش را با بخار بیرون داد.... و پارچه ی سیاه را میان دست هایش مچاله کرد...

-ترگل سادات، آرام باش آبجیه من.... به موقع حالشو میگیریم.... اینا خر مایه ان، کار دستت میدن...

آفتابگیر را داد پایین، موهای سیاهش را از روی پیشانی کنار زد، به سوزش عمیق زخمش بهایی نداد.... دستگیره را کشید و پیاده شد....

انگشت روی دکمه گذاشت و با آخرین قوا فشار داد....

-کیه؟

-ترگل، بگو حاجی بیاد پایین... ۱۴۲

هر وقت دیگه بود از لحن قلدر مآبانه ی به کاربرده اشبیزار میشد، لگدی به در زد و دوباره دکمه

را فشار داد.... حمید تکیه اش را از ماشین گرفت، با گامی بلند خودش را به ترگل رساند، مچ دستش را کشید...

-ترگل، بیا بریم.... نیستن لابد....

دستش را کشید و مصمم نگاهش را از در سفید و اعیانی روبه رویش برداشت... ذره ای نلرزد

وقتی که قامت حاجی را میان در دید و پشت سر آن متین را...

لطف الله به سوی ترگل قدمی برداشت، دخترک شانه های کمی قوز شده اش را صاف کرد... و نترسید و پا پس نکشید...

اما حمید سد میان پدرشوهر و عروس شد وزیر لب غرید...

- دستت دوباره رو خواهرم بلند شه، با من طرفی...

حاجی خندید، زیاد خندید... و نم گوشه ی چشمش را بادستمال همیشه همراهش خشک کرد و باز

با خنده سری تکان داد و متین هم در پس خنده های زجر آور پدر، تکیه به درزده پوزخند زد...

- با توی جوجه فاکولی طرفم؟؟

- آره، با من جوجه فاکولی... میتونی امتحان کنی...

و با شست دستش چانه اش را خاراند... از آن ژست های تاثیر گزار!!!

نیامده بود که شری برای برادرش درست کند، آمده بود تا جواب زخم زدن ها را بدهد و برود... و قسم بخورد که دیگر گذرش به این محله و آدم هایش نیفتد...

از پشت سنگر لاغر اندامش بیرون آمد و جوری لب باز کرد که خش بیندازد بر دل های سنگ
روبه رویش....

-میخندی حاجی؟؟ برو گریه کن.... به من میگی خیانتکار؟؟ با یک تیکه کاغذ لکه ی ننگ
شدم؟؟ تو مرام شما حرف یک پلش بازه الکلی سنده؟؟
-دهنتو ببند ترگل...

-نمیبیندم... بعدم ، مگه بد میگم؟ اگه من تو آغل سگ زندگی میکنم، تو ام جون میدی برا عشق

وغمزه ی زبون بسته های بالا سفتون!!! از گه کاریهات گفتی واسه حاجیت؟؟؟ ۱۴۳

زبان در کام نچرخیدن لطف الله به معنای آن بود که خلع سلاح شده است.... که فقط
مشکوکانه بچرخاند نگاهش را، میان متین و ترگل....

اما متین کم نیاورد وچنگ انداخت....

-با این چرندیات خیانتت به منو نمیتونی لوث کنی...

پوزخند حرص در آر و لحن پر از اطمینان ترگل به لطف الله می باوراند که ریگ ها را باید در
کفش پسرش جستجو کند!!!

-من دختر آسد مرتضی توفیقم.... من زیر دست مردی بزرگ شدم که باید اول وضو بگیری
بعد،

اسمشو رو زبون بیاری... من هیچ وقت قدمم کج نمیشه تورا راه راست....

برق چشمان متین کمی او را به یاد شیطان انداخت... کمی ته دلش را لرزاند و چیزی را در
قلبش

تکان داد، اما با همه ی آن احوالات غریب، عقب نکشید و ادامه داد....

-اگه میخوای خاک بریزی رو غلطات، یک دلیل واقعی تر از چنته در آر....

کمی نزدیکتر شد به لطف الله و چادر خاکی درون دستش را مقابل پای او انداخت... کمی آرام
شده

بود و از آنهمه خشم و بغض ساعاتی پیش خبری نبود....

-چادر حرمت داره، من اینهمه بی حرمتی که در حقم کردینو، زیر این پارچه قایم
نمیکنم... قایم نمیکنم لعنتیا....

روی پاشنه پا چرخید، همانقدر زخم زدن بس بود... و چقدر بس بودن برای آدم های پشت
سرش کم بود!!!

حمید رو به متین کرد و گفت...

-میخواستم چهارتا مشت حواله ت کنم، که دیگه گ... وه زیادی نخوریو آتیش بازی رو بدن
خواهرم

راه نندازی... اما دیدم ترگل حالتو بیشتر جا آورد....

از کنار قامت خشک شده ی لطف الله گذشت و با نیشخند دندان نمایی گفت....

-عزت زیاد حاجی...

دوهفته گذشت...از آن شاخه شانه کشیدن ها...از آن چنگ زدن ها...و از آن بر ملا شدن ها...

زخم تنش هم دیگر تازه نبود...خشک شده بود...خشک وزشت!!!

دیبا سربه سرش میگذاشت تا لبخند بکارد بر روی لبش...۱۴۴

زهر اصرار میکرد که برود با روانشناسی درد ودل کند...از درد هایش بگوید...از ترس هایش...و او مقابل اصرارها، فقط انکار بود وبس...

طلعتی جانش را می دید که در هر پستیویی با گوشه یروسری اشک از چشم می زدود و به دل میسوزاند به بد اقبالی دخترش....

محمد حسین به دنبال وکیلی کاربلد می گشت....عمه سرور به سینه می کوفت وورد زبانش نفرین

بود...خاله پری اش هم خود راکنار کشیده بودتا مبادا کاسه وکوزه های وصلت به سرانجام نرسیده،سر او شکسته شود...و شوهرش مسعود هم!!!

در یک کلام اوضاع خانه همیشه امنشان،آشفته بود...و آشفتگی وپریشانحالی حاکم بر خانه،حس

عذاب وجدان را در وجودش تقویت میکرد و این حس هم روی تمام حس های بد دیگر،قلبش را سنگین تر کرده بود...

پرده را کناری زد ومات زده نگاهش را داد به سر وکله زدن های سورمه ای پوش های نور...به

فرق های کج شده ی موهایشان و خنده های بی دغدغه ی از ته دلشان...چند روز بود که حمیرا را ندیده

بود؟؟؟احساس میکرد هزاران سال از روزهای ولو شدن روی نمیکت های سرد،میگذرد...هزاران سال از

بازیگوشی ها،ازادا در آوردن ها ودست انداختن معلم هایش....

به یکباره صداهای بیرون از اتاق بیشتر شد...پرده را انداخت...حالا علاوه بر نق نق های حنا،صدای

هیجان زده ی نرگس سادات هم گوش هایش را آزار میداد....

سرش را روی بالشت گذاشت و چشم هایش را به سقف دوخت و فکر کرد که چرا خبری از متین نیست!!!که او عادت به عقب نشستن نداشت....

غرق در سبک و سنگین کردن افکارش بود که خیرگی نگاهی را روی صورتش حس کرد....با مکث

سر چرخاند و لبخند مهربان ولی کم جان خاله طوبایش را شکار کرد....

کسل از جابرخواست ولبخندی از سر زور را بر روی لب هایش نشاناند و بی حوصله تر اندیشید که

میان هاگیر واگیر های زندگی اش همین یک قلم شاههگیر، را کم داشت....

-یک وقت خودتو تکون ندی ها....پاشو بیا بغلم ورپریده....

پوفی کشید و با دستانی آویزان از کنار، خود را میان آغوش طوبی یافت... ۱۴۵

آسمان در میان تاریکی و روشنایی دست و پا می زد... از این شانه، به آن شانه کردن کلافه اش کرده بود، خوابش نمیبرد...

از روی جالباسی سویی شرتش را برداشت، به ثانیه ای نکشید که وسط حیاط نور ایستاده بود... نیمکت سرد و یخ زده بود، اهمیتی نداشت... نشست و به درختان خالی اطراف حیاط نگریست و به

نوشته های قدیمیه روی دیوارها... آن لحظه حتی نمیدانست که قرار است به چه فکر کند!!!!

کمی دیگر که گذشت، بوی سیگار شامه ی خوابش را هوشیار کرد... بی اختیار سر چرخاند تا ببیند سرچشمه ی بو از کجاست!!!

خاله طوبایش چشم تنگ کرده بود و عمیقا به سیگار پک میزد... تغییر حالت نگاهش به طوبی فهماند

که چقدر شوک زده است از سیگار میان انگشتانش...

زبانش جلوتر از فرمان مغزش به حرف آمد...

-چرا اومدین اینجا؟؟-

و نپرسید که چرا معلمی که مدام امر ونهی ورد زبانش است برای دخترکان همسنش، آنطور استادانه سیگار میان انگشتانش خوش رقصی میکند!! چون مهم نبود برایش!!!! دیگر که هیچ چیز مهم نبود...

طوبی لبخند تمسخر آمیزی زد و اشاره ای به ترگل کرد...

-باید برای اومدن به زادگاهم، از تو!!! اجازه می گرفتم؟؟ ترگل طلبکارانه ابرو در هم کشاند... به خودش لعنت فرستاد که سر صحبت را با زنی گوشت تلخ و پر ادعا باز کرده است...

-هووووم؟؟

شانه هایش را بی تفاوت بالا انداخت...

-بی خیال، من میرم بخوابم...

و بی حوصله از جایش برخاست...

-آگه قرار بود بخوابی، قبل اذان صبح نمی اومدی اینجا بشینی، اونم تو این سرما!!!! پس بشین...

دقیقا!!!! دقیقا مشکل ترگل لحن خاله اش بود... لحن دستوری... لحن از بالا نگاه کردن... دست

خودش نبود، به این لحن آلرژي داشت... اصلا عصبی میشد!!! ترگل کوچک درونش لجباز

میشد... عاصی ۱۴۶ میشد و جری اش می کرد!!! دوست داشت، حرفی بزند... درشتی بارش

کند، اما باز هم تسلیم شد... باز هم تسلیم و ساکت!!!

-چرا رفتی تو لاک دفاعی؟؟

نتوانست نخندد... بی اختیار صورتش از خنده کش آمد، اما کاملا اختیاری تمسخر را قاطیه کش

آمدن لب های بی رنگش کرد...

-شما ارنجو بچین!!! بعد هر پستی که گفتین، من بازی میکنم... خوبه؟؟

طوبی ابرو بالا انداخت، سیگار را چند متر دورتر انداخت....

-میون این همه شوی افسردگی و بی تفاوتی خوبه که روحیه ی خوش مزیگیتو حفظ کردی!!!

شو!!! یعنی؟؟ یعنی نمایش؟؟ بعد ترش... افسردگی... چرا افسردگی را با آن همه غلظت ادا کرد؟؟

روبه روی طوبی ایستاد.... پلک چپش پرشی نامحسوس داشت.... و به ناگه منفجر شد....

-خب، که چی این حرفا؟؟ این همه تیکه؟؟ نگاه های از بالا به پایین.... یک کله از مشهد پاشدین

اومدین که چی بشه؟؟ باورم شه محض دلتنگی اومدین؟؟ الان اینجایی که تز بدین؟؟ که روحیه به من

شکست خورده ی بدبخت بدین؟؟ خوشحالین به حرفتون رسیدین....

هنوز یادم نرفته عیده پارسالو.... که گفتین ترگل یک دختر بچه ی لوسه بی خاصیته.... ببینید

منو.... راست گفتین، من بی خاصیتم... اونقدر که سر دوماه جوری زندگیم از هم پاشید که

نمیتونم از جام

بلند شم... محرز شد احمق بودنم؟؟؟ برید جار بزیند... بگین دیدین راست گفتم... تا براتون کف

بزنن....

طوبی و چهره ی متفکرش را نمی فهمید، و از سکوتش چیزی دستگیرش نمیشد.... اما خودش را

که

می فهمید!! که سراسر کلمات جاری بر زبانش پر بود از حرص، از خالی شدن.... باید دق دلی را
سر کسی خالی میکرد!!!

-از تون بدم میاد.... بس که خودخواهین.... از اینکه چهار تا کلاس بیشتر از طلعتی من خوندین
فکر

کردین خیلی حالتونه.... نصفه شبی یک مشت خزعبلا...

سیلی سنگین طوبی سرش را کج کرد.... گرمی خون زیرینی اش باعث هجوم حجم عظیمی
بغض به گلویش شد....

چه سیلی کارسازی!!! ترگل روزها بود که گلویش خالیبود از هر بغضی.... بغضی که جوشان
کند چشم ها را از اشک.... ۱۴۷

دستی به زیر بینی اش کشید... این سیلی سنگین، جانی دیگر برایش نگذاشت.... نفس زنان
روی

نیمکت افتاد.... نه!!! نمیخواست اشکش بچکد.... به جان کندن اشک را پشت پلک هایش زندانی
کرد....

صدای طوبی را شنید، بعد از دقایقی که فقط سکوت میانشان حکم فرما بود....

-خالی شدی؟؟ همه ی حرفای کنج دلت همینا بود؟؟ اگر هست بگو من بشنوم... باز یک سیلی
بزنمت تا بیرون بیای از این شوک احمقانه....

ترگل نتوانست حرفی بزند.... که کلا تنها حسی که آن لحظه داشت حسی تهی وار بود... خالی
بود

ومعلق...میان زمین و هوا...نطق به معنای واقعی کلمه کور شده بود.....

-معنی این کارات چیه؟؟اینکه به یک نقطه خیرهمیشی...روزه ی سکوت میگیری...اگه
میخوای

بگی افسرده ای،پاشو برو دکتر،پیش کسی که درمون کنه دردتو...اگرم که با خودت میگی
دردم درمون

نداره،خیلی ابلهی...خیلی...در هر صورت تو حق نداری...خانواده تو با این اداها داغون کنی...
صدای این زن دیگه چرا اینقدر حرص داشت؟؟مغزش در لحظه آنالیز کرد،که قدرت خفه
کردن

طوبی را دارد؟؟نه...جواب مغز وامانده اش نه بود...ولی کاش حداقل میشد در دهان این زن
را ببندد....

چه هوا سرد شد!!!پاییزو اینهمه سرما!!!خودش را بیشتر در آغوش گرفت...

-من نمیفهمم اداهای شما دخترای این نسلو.....معلمم و باید بفهمم ...اما متاسفانه دیگه کشش
فهمیدن ندارم....هردهه یک رنگین...شما دخترا چرا دوست دارین مدام بهتون ترحم شه
ها؟؟؟

ترگل ترسید...این روی خاله اش را تا به شبی که تا دقایقیدیگر صبح میشد را ندیده
بود....ترحم

برانگیز بودنش که آنهمه فریاد نداشت!!!داشت؟؟

۲۰- ساله بی بچه ام... به قول قدیمی ها بچم همیشه....

۲۰سال!!! از عمر تو بیشتر....

دلش ریش شد از بغض صدای زنی که همیشه گمان میکرد، بی روح ترین موجود بشریت است....

-اما یکبار.... یکبار... کاری نکردم، از خودم ضعفی نشون ندادم، که کسی به خودش جرات بده

بهم بگه؛ آخی... طفلی... میفهی شیر برنج وارفته؟؟؟

جمله ی آخرش بیشتر فریاد داشت.... ترگل از دادش وجودش در هم جمع شد....

-گله ای ندارم، تقدیر همین بوده که من حسرت بکشم... برای بوییدن یک بچه حسرت

بکشم... قبول کردم... چون خدا دوست داشته من عقده ی مادر شدن رو یک عمر به دوش

بکشم...

اشک از چشم ترگل فرو چکید، و آرزو کرد، که کاش اینزن بس کند... ۱۴۸

-میدونم از من متنفر تر میشی... اما باید بگم... باید بگم، که تو یک کله پوک هستی.... کله

پوکی که

تو سن ۱۶ ۱۵ سالگی، برای شوهر کردن کیلو کیلو قند آب کرده تو دلش...

دو دستش را به گردنش چسباند، داشت خفه میشد.... راهی دیگر برای جان دان باقی نمانده

بود... زیر فشار حرفایی که بدبختانه زیاد درست به نظر می رسید!!! و چرا هنوز خشم را در تک

تک کلمات طوبی حس میکرد؟؟؟

-انتخاب متین، انتخاب گند گرفته ی خودت بوده...خوده خودت...پس وایسا پای انتخاب
غلطت

وجوری رفتار نکن که سید مرتضی خودشو لعنت کنه که کاش تو رو به اون کثافت زده
نمیداد....که

طلعت یک چشمش خون باشه ویک چشمش اشک...

و طوبایی که کمی آرامتر ادامه داد و کمی دوستانه تر.... -زخم خوردی، درد

کشیدی...چیزایی رو دیدی که بهعمرت تصویری ازشون نداشتی...همه ی اینا

درست...اما این رویه پیش گرفتنت اونا رو داغون میکنه..

ترگل چقدر، دوست داشت فرار کند...دیبرستان نور را پشت سر بگذارد...هیچ کدام از آدم

های

زندگی این روزهایش را نبیند...فقط خودش باشد...برسد به یک برهوت...زانو بزند...سر به

آسمان بالا آورد و فقط فریاد بزند...فریاد...

دستی که شانه اش را فشرد، باعث شد که از اوهام بیرون آید...بیشتر خودش را مچاله کرد و

با

مظلومیت در جواب آنهمه حرف به حق طوبی گفت...

-چرا باید ته حرفاتون همیشه راست باشه؟؟چرا؟؟ ومشتی آرام به پای طوبای

آرام گرفته زد....

-تر گل باید بگم که متاسفانه تو انتخاب همسر شکست خوردی، بپذیر.....میدونم حرفم بو
 شعار

میده...ولی از این به بعد بجنگ...با جنگیدن خودتو ثابتکن....ساکن شدن نابودت میکنه
 خاله...نابود....

این لحن مهربان، این شعار که باید آویزه ی گوش میکرد....این دست گرم بر روی
 شانه...باعث

شد که گریه ی آرامش تبدیل به هق هق شود...هق هقی جگر خراش که شانه های نحیفش را
 هم به لرزه در آورد....

نفهمید چطور چسبید به تنی که هیچ وقت مادر نشده بود...اما عجیب، آن شب مادرانه خرجش
 کرده بود...عجیب!! ۱۴۹

چشمانش از بی خوابی می سوخت و سرش هم به دنبال این بی خوابی سنگین شده بود...هجوم
 خاطرات ریز و درشت دو سال پیش در کنار خرواری از تلخی، یک حسن هم داشت، اینکه
 بفهمد....

آدم ها برای اینکه همیشه خوب باشند، لازم نیست فقط لبخند روی لب هابکارند...هر از گاهی
 برای

اثبات خوب بودن باید کمی صریح بود....کمی صدا در گلو انداخت و کمی چشم غره رفت....
 دو سال پیش و آن همه پوزخندهای حرص در آور آدم خواب روبه رویش به او فهماند، که آدم
 های

بداخلاق... آدم های زبان تلخ، شاید خراشی به دل ززند... اما ته، ته... همه ی خراش ها، به یک نقطه از کمال

و رسیدن به حقیقت وصلت می کنند!! طوبی از همان آدم ها بود، و چه خوب که یکی از همان آدم ها در یک قدمی اش نفس می کشید...

ترگل خمیازه ای بی صدا کشید، و پتو را روی طوبی مرتب کرد...

پا روی سرامیک های خنک حمام گذاشت... شیر آب داغ را چرخاند وزیر دوش ایستاد...

قطرات آب که روی بدنش سر می خوردند، تن بی خوابش پر از رخوت و سستی میشد... دست روی

بدنش می کشید و فکر میکرد که چقدر خدا تا به امروز دوستش داشته است، که در اوج بهت زدگی

طوبایی را فرستاد پیش رویش... تا سوزن بزند به وجود غمباد گرفته اش، تا بترکانش... و بشنود و در آخر سیلی بزند و بگوید حالا تو گوش کن...

و در کنار همه ی گوش کردن ها، روحش زخم بردارد از حرفای به حقیقت طوبی و آنوقت همان

طوبی مرهم بگذارد روی تمام زخم هایش و دعوتش کند به جنگیدن...

و بعد هم نگاه پر از اطمینان پدرش، لبخند دردمند مادرش... رنگ باد کرده ی غیرت حمید

را... دلداری های عمو اکبرش و... تمام پیچ پیچ های در گوشی دوست و آشنا را... همه و همه را پشت سر گذاشت و به اولین گزینه ی روی میز، دباغ و کالت داد...

دو سال قبل....

روبه روی مریم دباغ، آنسوی میز... گریه هایش را کرده بود... از ترس هایش گفته بود و همانطور از دیده هایش و از شنیده هایش....

و در آخر سکوت کرده بود تا بشنود، تا بسنجد راه هایپیش رویش را... ۱۵۰

-ببینید خانوم توفیق.... من با همسرتون یک مکالمه ی تلفنی داشتم، ایشون محکم گفتن که طلاقتون نمیدن... پس گزینه ی طلاق توافقی خط خورد...

صرف نظر از مهریه ات،،، دو راه پیش رو داری.... یکی اینکه دادخواست نفقه بدی و یا دادخواست طلاق یکطرفه...

صدایش تن ضعیفی را بهمراه داشت و کم مانده بود از آنهمه ضعف عشق بگیرد....

-نفقه فک کنم یعنی خرجی... من هیچی از اون آدم نمیخوام...

-دوشیزه ای؟؟

روبه روی آسید مرتضایش چه سوال ها می پرسید!!! گر گرفته و باسری به زیر افتاده بله ی آرامی گفت..

-خب، خیلی به نفعمونه... چون تو دوشیزه ای و میتونید دادخواست نفقه با حق حبس بدی....

سر در نمی آورد که زن پیش رویش چه میگوید!!! خط نگاه ساده ی ترگل را به راحتی دباغ از نظر گذرانند...

- یعنی تو بدون اینکه تمکین خاص و عام کنی از این مرد، میتونی نفقه تو بگیری... و اگر نفقه رو سر

موعدهش پرداخت نکنه، تو حتی میتونی حکم جلب بگیری... البته اینم شرایط خاص خودشو داره، که اگر

متین توسلی پرونده ی تمکین تشکیل بده، و شرایط برای تمکین یعنی همون مسکن و اثاث البیتش رو دادگاه تایید کنه... اوضاع پیچیده میشه...

- من زیاد سر در نمی آرم قضیه چی میشه؟؟...

- ببین دخترم، یکی از بندهای قید شده تو سند ازدواج اینه که زوج ملزم به پرداخت نفقه به زوجه

است که اگر شش ماه به طور متوالی پرداخت نکنه، حق طلاق برای زوجه ایجاد میشه... البته نکته اینه که

شش ماه،، بعد از حکم قطعی وارجاش به اجرای احکامشروع میشه...

- خب اگه پرداخت کرد و تمکینم نداد؟؟ اونوقت...

- چند ماه بعد از قطعی شدن رای صبوری میکنیم، شاید خسته شد و اگر نه... راه دوم رو میریم...

- راه دوم؟؟

- و طلاق یکطرفه؟؟ پروسه اش خیلی طولانیه... بحث طلاق، نکاح، اثبات زوجیت و... می ره

دیوانعالی کشور یعنی یک تایم دو سه ساله... ۱۵۱

که اگر نظر منو میخوای، این راه زمان بره ویک ریسکه... معلوم نیست قاضیه پرونده حرفای تو

رو باور میکنه یا نه...

میان حرف خانم دباغ پرید...

- یعنی چی؟؟ من خو.. خودم دیدم....

- ببین تو قانون حرف اول رو سند، مدرک، یک مدرک محکمه پسند می زنه... به اینکه تو شاهد

داری؟؟

- شاهد چی؟ تازه اون منو سوزونده هم....

- برگه پزشکی قانونی نداری، اون پرستارم که میگی پاشو کشیده کنار... ترگل جان سهل

انگاری کردی سره پزشک قانونی...

- میدونم، اما برای اون کاره دیگش... شاید یک راهی باشه ما بتونیم ثابتش کنیم...

- ترگل خانوم، من تحقیق کردم تو این یک هفته، هیچ پرونده ی پزشکی متین توسلی نداره که

نشون

بده این آدم مریضه... فقط یک راه وجود داره، اونم اینکه معرفی شه به پزشک قانونی... که آیا

قاضی

موافقت کنه با این درخواست ما یا که همون اول حرف ما رو رد کنه...

نمی فهمید... یعنی چه؟؟ عمل کثیف و غیر اخلاقی متین محکمه پسند نبود؟؟؟

-ولی خانوم دباغ ما پیشنهادمون قانونیه، که اگه حرف ما رو باور ندارید، بفرستینش پزشک

قانونی...هان؟؟

چقدر پوزخند دباغ به نظرش تلخ آمد...

-من نمیگم قانونی نیست... اما این روزا قانون حرف اولو نمی زنه... این روزا به نفوذ، به سلیقه، به

پوول اولویت داده میشه... من نمیگم بی عدالتی پر شده تو کشورمون... اما هستند یک عده

ازقضاتی که

کتاب قانون رو بوسیدن گذاشتن کنار... و به اونچه که سلیقشونه رای میدن...

ترگل سردرگم میان ماده های قانونی دست و پا میزد... انگشتانش را به شقیقه های پر دردش

چسبانده...

-خانوم توفیق، هدف تو اینه که هرچه زودتر طلاق تو بگیری؟؟ یا اینکه ثابت کنی که متین

توسلی چیکارس؟؟

-من... من فقط میخوام هرچه زودتر اسم لعنتیش از تو شناسنامم پاک شه... همین... ۱۵۲

دباغ سری چرخاند به سمت سید مرتضای نگران...

-حاج آقا شما نظر تو چیه؟ لحن ترگل بی اختیار

تند شد...

-بابای من حاج آقا نیستن... هنوز مشرف نشدن حج..

-دباغ مهربان خندید و به دل نگرفت لحن تند و تیز دخترک رنجور پیش رویش....

-خانوم دباغ اونجور که من کم سواد فهمیدم، شما به نتیجه ی پرونده نفقه خوش بین

ترید...پس

ریش و قیچی دست خودتون...هر راهی که دخترم زودتر از شره این مرد خلاص شه رو

انتخاب کنید....

ترگل بی حوصله کتاب حسابداری اش را ورق میزد و کلاسی که سکوتی کسل آور فرا گرفته

بودش!!! پشت دستش را جلوی دهانش گرفت تا خمیازه اش کمتر نمایان شود....

ویبره ی گوشی که روی پایش گذاشته بود، باعث شد یک متر از جا پیرد و هراسان گوشی را

بردارد....ردیف اول بود و تمام حرکاتش زیر نظر استاد!!

-چه خوب که چرتت پرید توفیق!!!

لحن بامزه ی استاد پیرش و صدای خنده ی بچه ها باعث هول کردنش شد....دستپاچه، دستی به

مقنعه اش کشید و کلافه اندیشید؛ چه زود جو ماتم زده ی کلاس و عزاداری هایشان برای مرگ

استاد

جوانشان دود شد رفت هوا!!! و نیش باز در کنار دستش، بیشتر عصبی اش کرد، یواشکی

نیشگونی از بازوی منا گرفت...

-کوفت!! تو چرا نیشت باز شد؟

صورت منا از نیشگون ریز، اما دردناک ترگل جمع شد....

-بمیری...خب مثل منگلا به استاد نگاه میکردی...

نامحسوس صفحه ی گوشه اش را باز کرد،پیام از خاله طوبای عزیزش بود....

-ترگلی، کلاست کی تموم میشه؟؟

انگشتانش را تند تند روی دکمه ها می چرخاند...المیرابدون آنکه لب هایش تکان بخورد،گفت..

-ترگل،استاد داره بد نگات میکنه،جمع کن...

دکمه ی ارسال را زد،گوشی را در جیب ماتتویش انداخت و دست زیر چانه اش گذاشت
وژست عمیق گوش دادن را گرفت...۱۵۳

-امروز که قرار بود بریم مراسم ختم،تو ماشینتو نیاوردی؟؟

المیرا کلافه تکیه اش را از سمند منا گرفت...

-همینو بگو،تقصیر مامان شد...ماشینش تعمیر گاه بود،مجبوری با پراید من رفت شرکت...

ترگل نگاهی به نیش تا بنا گوش باز شده ی کوروش انداخت که با صفایی کلاسشان گرم گرفته بود،با صورتی آویزان رو به المیرا گفت...

-با منابریم دیگه..فک کنم چاره ای نیست...

-وای نگو ترگل،تحمل کوروش واقعا برای یک ثانیه همسخته...پسره لوس...

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت...

-میخوای نریم؟؟

-نه بابا زشته، بیشتر بچه های حسابداری و مدیریت بازرگانی امروز میرن... ولی دیدی چی شد؟؟ استاد فاخرم مرد...

ترگل کمی گردن کشید و صارمی را با چند تن از دختر و پسرهای دانشگاه دید که از دانشگاه بیرون زدند، بی حواس ادامه داد...

-ولی صفایی هم قراره همراه کوروش اینا بیاد مسجد ها!!!

المیرا با چشمانی گرد شده، لبخند موزیانه ی ترگل را از نظر گذراند و به رویش توپید که...
-خب بیاد... به من چه بی شعور؟؟؟

صدای قهقهه اش باعث شد که کوروش متعجب کلامش را قطع کند... رویش را به سمت خیابان داد

وسعی کرد که ادامه ی خنده اش را در دل خفه کند... از نگاه تند و تیز المیرا گذشت و همانطور متبسم

چشم چرخاند تا بلکه منا را در میان دانشجویها ببیند....

غمگین از گریه های دل خراش همسر استاد جوانش از مسجد بیرون زد... بعد از سالها دوباره میان

نوای سوزناک، آیه های اخلاص، میان بوی گلاب، میان حلوهای خوشرنگی که از بخت بد همیشه در ختم ها هوای خوردنش به سر آدم میزد!!! غرق شده بود...

روزهای سیزده سالگی همپای دیبای دوازده ساله، اشک ریخته بود در هجر عمو

فاضلش... بابای مهربان کودکی های دیبا... ۱۵۴

اما امروز که از آستانه ی ۱۸ سالگی هم رد شده بود، به این می اندیشید... که روزی از مرگ متین می خندد و یا اینکه گریه میکند؟؟

گریه!!!! نه... او آدم دل سوزاندن برای موجود پلیدی مثل متین نبود... بلد نبود ادای آدم های خوب را

در آورد... اما خنده!!! خب هنوز برای این سوالش، جوابی نمی یافت... در واقع واژه ها در ساختن جمله ای یاری اش نمی کردند...

سقلمه ی وارد شده به پهلویش او را متوجه اطرافش کرد... پیچ پیچ های در گوشی منا را به زور می شنید...

- تر گل دیوانه... تا تنور داغه نونو بچسبون...

سردرگم خیره ی چشمان منا شد... منا در جواب نگاهش، دوستانه ضربه ای به شانه اش زد...

- انقدر گیج نباش... سامی بدجور رفته تو نخت... بابا چند بار آمارتو از من گرفته... گلوش گیره طفلک...

کمی مسکوت نگاه کرد و بعد از کمی، پلک چپش پرید و همزمان به زیر نافش دستی کشید... و در آخر هم پوزخندی زد...

پوزخند کنج لبش کاش تمام نخ های قانون کشورش که بی رحمانه گرهش زده بودند به خطی

های صفحه ی دوم شناسنامه اش را پاره میکرد!!! و کاشپاره میکرد!!!

گریزان از بحث پیش کشیده، لبخند هولی زد و در جواب منا گفت...

- شما دیگه دارین میرین... منای نامردم که همراهنه؟؟ آره؟؟

منا حرص زده از آنهمه فرار ناشیانه ی دوستش، دندان روی هم سایید...

- بله ما داریم میریم، تعارفتم نمیکنم، چون می بینی که جمع زوجانه اس.... میخوام دست اون الی ماستو تو دست حسین صفایی بزارم....

و در ادامه چشمکی زد و با ابروهایش اشاره ای به پشت سر ترگل زد...

- تو ام اون فرده تو ماشینو دریاب... که بدجور دوس داره با ترگلمون زوج شه....

- برو گمشو دیوانه!!!

منا قهقهه زنان به سمت ماشینش رفت... کیفش را رویدوشش انداخت و مسیری خلاف جهت

ماشین پارک شده ی صارمی را برای رفتن انتخاب کرد... ۱۵۵

از بازی راه انداخته ی دوستانش می ترسید... و می ترسید... روز اولی که قدم به دانشگاه گذاشته

بود، هیچ فکر نمیکرد که روزی در دانشگاه، جایی که برای فرار از روزمرگی ها آمده بود، گلوی کسی به

تعبیری برایش گیر کند... که او را چه به لقمه بودن!!!

ای کاش میشد به منا گفت که مرا همان لقمه ی گیر کرده در گلو را بس!!! که هرچه انگشت

میزند، لقمه ی لعنتی را بالا نمی آورد....

بوق ماشین باعث شد که سر برگرداند و با دیدن ماشین صارمی تپیدن قلبش در سینه اوج بگیرد....

می فهمید که چگونه، اضطراب در تک تک رگ های بدنش جریان گرفته است، شاید خوش بینانه

می اندیشید که ته اضطراب هایش می رسد به پنهان ماندن متاهل بودنش!!! صارمی شیشه را پایین داد و

تن صدایش را کمی بلند کرد تا ترگل در میان هیاهوی ماشین بشنود...

-خانوم توفیق، سوار شید... می رسونم...

بند کیفش در میان دستش مچاله شده بود، آب دهانش را پر سر و صدا قورت داد...

-مزاحم نمی شم، شما برید...

صارمی با چشمانی تنگ شده در جواب گفت...

-الان تعارف میکنی؟؟

ترگل تا خواست لب باز کند... صارمی خم شد و در را از داخل باز کرد، و مغز که دیگر مجال تحلیل کردن را به ترگل نداد....

و او بالاچاره از جوی کنار خیابان پرید و سوار sd کثیف صارمی شد...

کیفش را روی پایش گذاشت، و کاش ته دلش دست از رختشستن بردارند!!! رایحه ی عطر، که

تلخ بودنش را و نه شیرین بودنش را قوه ی بویایی گیجش تشخیص میداد.... تمام فضای بسته ی اتاق را پر کرده بود....

-بابت رفتار اون روزم عذر میخوام، فک میکنم یکم تند رفتم....

با مکث نگاهش را از خیابان های شلوغ و پر رفت و آمد آخر سالی، گرفت و لبخند ملایم روی لب

صارمی را شکار کرد.... به زحمت زبانش را در کام خشک شده اش چرخاند....

-لازم به عذرخواهی نیست... رفتار اشتباه ما باعث اون عکس العمل شد... ۵۶ ا

-اون که صد درصد... کارزشت شما هیچ جای توجیهی نداره، اینطور نیست؟؟

لبخند ملایم ثانیه ای قبل را باور میکرد و یا لحن جدی شده ی این لحظه اش را؟؟ با دهانی نیمه

باز، سری به مفهومی که خودش هم نمیدانست به چه معناست!!! تکان داد....

-چرا قبول نکردی، یکبار هم بیرون از دانشگاه ببینیم؟؟ هوم؟؟

از بحث ها فراری بود!!! از بحث هایی که قلبش آنطور بی رحمانه در سینه روی دور، تند تپیدن

می

افتاد.... فراری بود!!! بدون ملایمتی.... بدون هیچ نرمشی و یا تبسمی گوشه ی لب، بی ربط گفت...

-اگه زحمتی نیس، لطف کنید منو نزدیکترین ایستگاه مترو پیاده کنید....

صارمی با لحنی که رگه هایی از خنده در آن موج میزد، ادامه داد....

-بهت حق میدم...سرسخت بودن میون دخترا الان خیلی مد شده،مدی که تا الان زیادی جواب داده براتون....

لحن کنایه آمیزش،او را به یاد صفورا انداخت....به یاد تمسخرهایش،پوزخندهای حرص در آرش،که

چقدر ترگل را زیر دست خودش می دید....به جلز وولز کردن افتاد...دوست نداشت در اتاقکی خفه

میزان سرسخت بودنش را کسی از جنس صارمی ها بسنجد!!!

-میشه همینجا نگه دارید،من بقیه ی راه رو خودم میرم آقای صارمی....

-چه تعارفی هستی تو....میگم می رسونمت...

از خونسرد بودن صارمی،از آنکه پیشیزی برای حرفش ارزش قائل نمیشد!!عصبی،ترجیح داد تا رسیدن به اولین ایستگاه متروی سر راهشان، سکوت کند،سعی کرد چتری های همیشه فراری اش را

زیر مقنعه دهد....وبه زیر چشمی نگاه کردن همکلاسی اش،اهمیتی نداد....ناتوان تر از آن بود، که در

میدان کل کل اندازی آدم ها،عرض اندام کند وجولان دهد....

-خونه ی بهزاد همین طرفاست....پایه ای اونجا یک چای سبز مهمونت کنم؟؟

مختصر گفت:

-بهزاد!!!نمیدونم کیو میگی...اما ترجیح میدم،هرچه زودتر به خونه برسم....

-اون روز که دزدکی با دوستت به حرفای منو ومامانم گوش میدادی،نفهمیدی،بهزاد بابامه؟؟

ترگل نگاهش را به روبه رو داد،با خشمی که سعی در پنهان کردنش داشت،از میان دندان

های کلید شده اش غرید که...۱۵۷

-من که معذرت خواهی کردم....

-تو عذر خواهی نکردی،فقط گفتی کارم اشتباه بود....همین...

ذره ای از نگاهش را هم خرج ترگل نکرد،یک دستش چسبیده به فرمان ودست دیگرش دنده

را

می فشرد....ترگل که از بی هوایی در حال خفه شدن بود،شیشه را پایین داد تا کمی از هوای

هرچند

آلوده ی شهرش اکسیژن بگیرد....بی حوصله اندیشید ،که بحث کردن با صارمی فقط باعث

پریدن پلک

چپش میشود....پلکی که امروز به مدد آدم های خوشخیال اطرافش،حسابی بازیگوشی کرده

بود....هر

حرفی میزد،جوانک از خود راضی،جوابی دندان شکن در آستینش داشت....

-چه چراغ قرمز طولانیه...اه....همیشه منو این چراغ کلافه میکنه....

ترگل گوش هایش غرغر های صارمی را نشنید،بی حواس نگاهش را داد به مشاجره ی داخل

پرایدی که از کنارش رد شدند...چشم تنگ کرد تا دخترک درونش را بهتر ببیند...که بی هوا دخترک با لگدی از ماشین به بیرون پرت شد....

لب زد،صفورا!!!!لب زدنش را به گمانش صارمی ندید...چون که او با ابروهایی بالا رفته از آینه چند متر پشت سرش را دید...

ترگل چشم چرخاند وهراسان به صارمی خیره شد...نه قدرت کنشی!!را داشت ونه واکنشی!!!
-صفورا؟؟؟؟این صفورا بود...صفو...را..

بی آنکه نگاه از صفورا بگیرد،دستگیره را کشید و بعد در را با شدت به هم کوبید...و ثانیه ای بعد از عربده اش،ترگل تکان سختی خورد....

ترگل بی رمق پا روی آسفالت گذاشت ونگاهش گره خورد به پرایدی که سراسیمه صارمی را کنار زد وپا روی پدال گاز گذاشت....

بهت زده به چراغ راهنما خیره شد که بی رحمانه سبز بود،همچون سبزه های دم مغازه ها!!!
وبوق های پشت هم...!!!...

صارمی حواسش به پیاده روی پر از آدم نبود....فقط نعره میزد وکنار میزد آدم ها را برای رسیدن

به صفورایی که از ترس هرچند ثانیه یکبار سر میچرخاند و به گام هایش سرعتی بیشتر میداد....هنوز ۱۵۸

چند روزی به سال جدید مانده بود ولی آدم ها،ماهی قرمزهای طفلكی را از روزها قبل در حصارهای شیشه ای زندانی کرده بودند!!!

نفس ترگل دیگر بالا نمی آمد، بس که برای رسیدن بهصفورا پا به پای همکلاسی اش دویده بود.... و دیگر نایی برای جلوتر رفتن نداشت، قلبش کم مانده بود که از سینه اش بیرون زند... به درخت

تنومند سر راهش، تکیه زد، دستش را روی قلب ترسیده اش گذاشت، تا کمی آرام گیرد.... که صدای فروپاشیه آکواریوم بزرگی در چند متر جلوتر، نفس را در سینه اش حبس کرد!!! ترسیده

به قدم هایش جانی داد و بی توجه به کیفی که روی زمین کشیده میشد، آدم های جمع شده ی تماشاگر را کنار زد....

ناباور یک چشمش به سنگ فرش هایی خیس و پر از ماهی قرمز، که برای زنده ماندن... که برای

بودن در کنار سین ها، مدام لب میزدند.... و چشم دیگرش به صارمی افتاده بر زمین، بود....

وکاش نمی شنید سرزنش های مرد ماهی فروش را.... -مرد مومن، چشات کور بود

؟؟ این آکواریوم به این گندگیرو ندیدی... تمام سرمایه ی منو به باد دادی....

کنار صارمی زانو زد....

اسفناکی آدم پیش رویش، عجیب او را یاد ترگلی می انداخت.... که دیگر نبود!!!

از شدت بغض بینی اش چین برداشته بود، با لب هایی جمع شده دلسوزانه رو به صارمی گفت:

-خوبی؟؟

سوال مزخرفی بود، مگر میشد مرد جوانی، خواهرش را با آنهمه حقارت ببیند که از ماشین به بیرون

پرت شود!! او داغان نشود؟؟ دستش را که بالا آورد، ترگل از دیدن آنهمه خون، ترسیده دستش را

گذاشت روی لبش.... صورت صارمی اما از درد و سوزش جمع شد.. شیشه عمیق دستش را بریده بود و خونی که بند نمی آمد!!

-آقای صارمی، فک کنم این نیاز به بخیه داره ها!!

اما صارمی جوان نه صداها را می شنید و نه تجمع آدم های اطراف را!!! او نه حتی ماهی های بی جانی که دیگر توان جنگیدن با مرگ را نداشتند!! ۱۵۹

سرش به دیوارمغازه ی پشت سرش تکیه داده شد و سبک گلویی که غریب تکان میخورد... ترگل

هم نگاهش بغض کرد و شاید می توانست عمق درد و بغض همکلاسی اش را اندازه بگیرد!! کار آسانی بود!!

صارمی ناباور مدام زیر لب زمزمه میکرد، صفورا^۸ و بعد از ثانیه ناباورانه تر خیره ی ترگل شد و زمزمه اش حالا شنیدنی تر شده بود....

-دیدي صفوراي منو؟؟ خواهر منو؟؟ وای!!! وای این خواهر من بود ها... وای بهزاد...!!! وای خدا...

ترگل حالا اشک پهنای صورتش را پر کرده بود و خون دلمه بسته ی دست مشت شده ی صارمی هم قلبش را بیشتر فشرده میکرد!!!

-آقای صارمی تو رو خدا پاشید...

و بی اراده گوشه ی آستین صارمی را گرفت، ولی پتک وارد شده بر سر همکلاسی اش گویا کاری تر از هر کاری بود!!!

-به نظرم ولی صفورا نبود؟؟نه؟؟

ملتمسانه خیره ی ترگل بود، صارمی همیشه سرد و کم حرف دانشکده!!! عجیب بیچاره به نظر می

رسید...دنبال تایید از زبان ترگل بود که اصلا مگر قرار بود که صفورا را ترگل بشناسد!!! زبان به دروغ در کام ترگل چرخید..

-من..من که نمیدونم...حالا شما بلند شید...

و عذابی که وجدانش را قلقلک داد از پس دروغی بی شاخ و دم!!!چرا که او باید تایید میکرد صفورا

بودنش را!!!همان هنجارشکن نور.....همان که ماهرانه سیگار میان انگشتانش می گرفت!!!

آستین کت صارمی را دوباره کشید....وصارمی که بی حواس وبا کلی زحمت از جا برخاست...آدم

ها حالا متفرق شده بودند و صارمی بی آنکه نگاهی به اسکناس ها بیندازد،چند عدد تراول کف دست مرد ماهی فروش گذاشت....

به کاپوت ماشینی که از وسط خیابان کنار کشیده بودش، تکیه زده بود و بی اهمیت به زخم عمیق

دست، مدام شماره ی صفورا را می گرفت، اما بی حاصل!! دستگاه خاموش بود...

ترگل همراه با بطری آب معدنی خود را به صارمی رساند...

-میشه دستتو بیارین جلو؟ ۱۶۰

صارمی بی حواس دوباره گوشی را به گوشش چسباند... و پشت به او چرخید...

-الو..شیدا...صفورا خونه اومده؟؟

....-

-کدوم کلاس گیتار بابا!!!

و مکالمه را قطع کرد... ترگل خودش را مشغول نشان داد... سر بطری را چرخاند، مشتی آب به

صورتش پاشید و قطرات آب را با دستمال میان دستش از صورتش زدود... بعد گرد و خاک

کیفش را با کمی آب از بین برد...

-رو دست منم آب میریزی؟؟

سربلند کرد و نگاهش روی چشمان قهوه ای که خستگی از آنها میبارید، ثابت شد!! بی حرف

بطری

را روی دست زخمی گرفت... با هر قلپ آبی که ریخته میشد، صورت صارمی از شدت درد

جمع میشد و لبش را بیشتر میان دندانش فشار میداد!!

-این زخم بخیه لازم داره...

-نیازی نیست، سوار شو...

و در سمت خود را باز کرد... ترگل هم که حوصله ی تعارف تکه پاره کردن را نداشت، بی رمق دستگیره را کشید... و دقایقی بعد و سکوتی که میان اتاق ماشین موج میزد و ترگلی که دلتنگ از غروب

آفتاب پیش رو، سرش را به شیشه تکیه داد...

کیفش را روی شانه اش انداخت، و هرچه فکر میکرد کلامی برای تسکین همکلاسی اش نمی یافت!!!

ناچار به تشکری ساده بسنده کرد... هنوز دستش به دستگیره در نرسیده بود که نامش را از زبان صارمی شنید... متعجب سرچرخاند، حرفی برای زدن نداشت و خودش را نمیفهمید چرا قادر نیست که بتوپد و

بترکاند صمیمیت قلمبه شده ی صارمی را!!! فقط نگاه کرد...

-امروز و اتفاقاتش بین خودمون بمونه، حتی.. حتی مامانم یعنی... یعنی استادراد هم نفهمه... او کی؟؟

گیج نگاهش را داد به پشت سر صارمی و فکر کرد که امروز و اتفاقاتش تاثیری در حضور صفورا در نور هم دارد و یا نه!!!

-تاکید میکنم که مامانم هیچی نفهه... خودم خواهرمو پیدا میکنم... ۱۶۱

ترگل گیج و فکری سری تکان داد و پا روی آسفالت گذاشت و در ماشین را شاید به عمد محکم بست....

بی رمق از پله های ایستگاه مترو پایین رفت... و هنوز فکری بود!!! باید می نشست گوشه ای، و فکر

میکرد!! به امروز... به صفورا صارمی... به خودش... و به سامیار صارمی!!!

آدمک سیاه روبه رویش، سر تکان میداد و میخواند.. تنبک میزد و میخواند... لبخند میزد و میخواند!!!

بی تفاوتی آدم ها را می دید و باز هم میخواند... قطار می آمد و می رفت!! و او بی هیچ خستگی میخواند!!!

دستش را به میله بند کرد و نگاهش هنوز به حاجی فیروز سیه چرده بود که پشت شیشه با

دندان هایی که از سفیدی برق میزد باز هم میخواند.....

حاجی فیروز میخواند... آنقدر میخواند تا که پژواک صدایش را امتداد دهد به سین های سفره

ی سرسبز بهار.....

خانه ی پیش رویش پر از تاریکی و سکوت بود، کلید برقرا که زد اولین چیزی به چشمش

خورد، یادداشت روی در یخچال بود... بی حوصله خط ها را از نظر گذارند و مچاله شده اش را

پرت کرد گوشه ای...

به مهمانی امشب خاله پری اش که فکر میکرد، مغز بی وقفه ارور میداد!!!! خسته و کلافه از افکار

پر

از تشویشش، گوشی را به شارژ زد و پیامی کوتاه به طوبی داد و خواست که زحمت ماست مالی

کردن

نرفتنش را خودش ویا طلعت به دوش بکشد...گوشی را روی میز انداخت وپتویی از میان رختخواب های

مرتب چیده شده ی کنار اتاق بیرون کشید،شعله ی بخاری را کمی زیاد کرد وبی آنکه بتواند به مغز

مجالی برای جولان دهد، از خستگی زیاد بیهوش شد....

پرده ی پنجره را کنار زد،سخت بود میان آنهمه سورمه ای پوش با چشم به دنبال ردپایی از صفورا

بگردد...تا خواست با لب های آویزان شده پرده را ببیندازد...نگاهش تینای کز کرده ی روی نیمکت

نزدیک بوفه را شکار کرد...تینایی که عمیقا در فکر بود!!!

مخاطبینش را بالا و پایین داد وکمی بعد روی شماره ی منا مکث کرد،با خرمی از تردید وود دلی

طرف بود...او نمیخواست خودش را درگیر کند!!اما بدبختانه درگیر شده بود...فکرش مدام پی دیروز و

اتفاقاتش بود قلبی که مشکوکانه آرام وقرار نداشت!!! ۱۶۲

به بدبختی افکار ضد وناقض ذهن را کنار زد وبی اهمیت به فکری که منا درباره اش شاید بکند،دکمه ی اتصال را فشرد....

رد شدن از شوخی های بی مزه ی منا و خنده های ریز کوروش که از خطوط می گذشت و گوشش

را آزار میداد!! کار سختی بود.. اما قلب لعنتی کاش آرام میشد... و عقل آنهمه بیچاره به نظر نمیرسید!!! و

دقایق کش دار بعد هم ، صدای قلب بر حساب و کتاب عقلچربید و باعث شد که منتظر باشد که از پس بوق های خطوط صدای صارمی را بشنود...

-الو...

کف دستانش به عرق کردن افتاده بود و دهانی که بزاق در آن ترشح نمیشد!!!

-صدا ندارم..الو...

-سلام...من...توفیقم...

و سکوت پرشد میان خطوط!! گوشه ی لبش را ترگل به دندان گرفت ومنتظر عکس العمل صارمی شد...

-سلام...

به زحمت لب گشود و امان از خشی که در صدایش مخلوط شده بود!!

-اوووم...خبر..خبری از...

صارمی نگذاشت که ترگل جمله اش را به نقطه ویاعلامت سوال برساند...میان حرفش پرید و خشک جواب داد...

-خبری نشده، باید قطع کنم....

ترگل حاج و واج گوشی را از کنار گوشش برداشت و سوالی که نرفت تا به پایان برسد را خودش به اتمام رساند... یعنی شبنم خونه نرفته!!!

صدای زنگ پایان، نور را به لرزه در آورد و سوت های پی در پی ضروری هم حتی کاری از پیش

نمیبرد.... ترگل هرچه چشم میان سورمه ای پوش ها میچرخاند، تینا را نمیدید!!! با آن جثه ی ریزش، به

زحمت از میان هیاهوی دخترها گریخت... سید مرتضی مهربانانه دخترها را به سمت

سرویس هایشان هدایت میکرد... ۱۶۳

-ترگل سادات با من کاری داری بابا؟؟

-نه بابایی.. یک کار دیگه دارم...

و آن لحظه شناختن اسپرت های نارنجی تینا کار آسان نبود برای ترگل... چرا که او و رفیق گرمابه

گلستانش، جیغ پوش های معروف دبیرستان به حساب می آمدند!!! نام دخترک را بلند صدا کرد... تینا

سراسیمه سرچرخاند تا صاحب صدا را بشناسد... ترگل نفس زنان خود را به او رساند..

-سرویسی هستی؟؟

نگاه بی تفاوت دخترک وسکوتش باعث شد که ترگل عصبی لب باز کند...

-لالی؟؟

تینا دستی به فرق راست شده اش کشید و بی حوصله جواب داد...

-لال نیستم، کارتو بگو...

و ترگل که حالش بهم خورد از لحنی که چقدر بوی تکبر و خودبزرگ بینی میداد...

-از صفورا خبری نداری؟؟

-تو... تو اصن... اصن چیکار داری به... به صفورا؟؟

-پس خبر داری، کجاست؟؟

ترس سرریز شده به درون چشم های بادامی دخترک برای ترگل انکار نشدنی بود...

-چرا همه گیر دادن به من؟؟ اصن به توجه؟ به تو اصن مربوطی میشه؟؟ -کجاست تینا؟

دخترک سرسختانه سینه سپر کرد و با لحنی که سعی داشت نگرانی و ترس را در آن پنهان کند، ادامه داد...

-به بابا و داداشش گفتم... من نمیدونم صفورا کجاس...

ترگل آنهمه کاسه داغ تر از آش شدن خودش را نمی فهمید... آنهمه کنجکاوی برای

دخترکی که آنقد زخم زده بودش!! را هم!!!

سر در نمی آورد... این روی خودش را نمی شناخت!!! دلیلی باید می بافت...

-تینا تو بدون اجازه ی صفورا حتی خوراکی هم از بوفهنمیخری!! پس الانم میدونی کجاس...

-سرویسمنتظره... ۱۶۴

وپشت به ترگل کرد....ترگل چند قدم برداشت ودوباره تینا را مخاطب خودش قرار داد...

-تو میدونی...من مطمئنم....

تینا برگشت وبا حرص کلمات را به صورت مطمئن دخترک ریزنقش روبه رویش پرتاب کرد...

-تو چیکارشی؟؟ تو اصن از صفورا چی میدونی؟؟

ترگل عصبی به موهای یکوری اش دستی کشید و کم کم داشت کم می آورد جلوی دخترک بدقلقی که به هیچ صراطی مستقیم نبود....

-تینا!! خانواده اش نگرانن...شب نرفته خونه....

چانه ی کوچک دخترک لرزید وترگل ته دلش به ذوق آمد که عاقبت ورق تینای بدقلق به رویی دیگر برگشت....

-صفو..را..منو....میکشه..

لبخند را میان لب ها قاب گرفت وقدمی پیش رفت ،دستی به شانہ ی تینا زد وجواب داد...

-تو خوبیشو میخوای تینا..مگه نه؟

دخترک ترسیده سری به دو طرف تکان داد وبوق های سرویس هم جو میانشان را متشنج کرد....نه

محکمی را به زبان آورد... و لبخند را به آنی از لب های ترگل پراند...

-من باید برم.. تو هم فکر زیرزبون کشی رو از سرت بیرون کن...

مرد راننده سرش را از شیشه بیرون آورد و غرید برای زودتر سوار شدن تینا... اما ترگل حالا دست

بردار نبود!!! و نمیخواست که از دخترکی پر مدعا کم آورد!!!

-نمیخواستم تهدید بکنم.. اما خب فک کنم خانوادت ندونن که با یک دختری دوستی که پک پک

سیگار دود میکنه میره هوا... شایدم بهتر باشه، اول ضروری بدونه...

-هیچ غلطی نمیتونی بکنی... حرف مفت نزن...

ترگل معمولی شانه هایش را بالا انداخت...

-باشه، امتحان میکنیم...

و روی برگرداند و با قدم هایی کوتاه نزدیک یشمی های نور شد، و حالا تینا بود که دنبالش می دوید....

-دختر مش توفیق تو بهتره دخالت نکنی... باور کن به نفعته... ۱۶۵

خلع سلاح شده بود!!! و ترگل فهمید که تینا کم آورده بود در جنگ لفظی به راه انداخته!!! وقتی که

سکوت ترگل به درازا کشید و کاملا به یشمی ها رسید... تینا با غیظ لب گشود....

-لعنتی!!خب..خب قراره براش بعد ازظهر یک مقدار پول ببرم...

ترگل بی هیچ فکری وارد بازی به راه انداخته شد....

-منم میام....

تینا هراسان نگاهی به راننده ی سرویشش کرد ،که چند قدم دورتر صدایش میزد....و دوباره

به به ترگل خونسرد و کمی موذی خیره شد...

-بعد از ظهر سر میدون.....منتظرم باش..ساعت تقریبا

۴

وبی آنکه متظر تایید ترگل باشد با قدم هایی بلند خودش را به پراید سفید رساند....و ترگل

تکیه

داد به یشمی ها و شانه هایش از خنده های ریزش لرزید...زیر لب زمزمه کرد..

-فعلا یک ،هیچ به نفعه من صفورای صارمی!!!

و در یشمی را به روی کوچه ی خلوت شده بست، وحالا شاید روی دیگری از خود را می

توانست بهتر بشناسد!!!

کیف کوچکش را کج روی شانه اش انداخت،خم شد تا بندکتانی هایش را ببندد....

-ترگل سادات کجا مادر؟؟

سر بالا آورد،ابروهای تو هم کشیده ی مادرش کمی هولش کرد،سعی کرد مستقیم به چشمان

طلعت نگاه نکنند...که شاید طلعت میخواند دروغ ته چشمانش را!!!

-با دوستم قرار دارم...

-من میشناسمش؟؟

قامتش را راست کرد و جواب داد...

-از بچه های دانشگاهس...

-آهان، پس بعدش مستقیم بیا خونه دایی رضات....

طبل مخالفتش آماده ی زدن بود، اما امروز و برای رسیدن به قرارش با تینا باید با طلعتی

جانش راه می آمد... ۱۶۶ -چشم، میام...

با نوک کفشش به آسفالت تیره ضربه میزد، کلافه بهساعتش نگاهی انداخت... فکر اینکه از

دختر بچه ای رو دست خورده باشد، عصبی اش میکرد....

کمی بعد ولی سمند سبز مقابل پایش ترمز زد و او مطمئن از آمدن تینا، با کمی مکث دستگیره

را

کشید و اهمیتی به دخترک و لب های باد کرده اش نداد ...

مسیر در سکوت می گذشت، اما عاقبت ترگل طاقت نیاورد و کنجکاوانه

پرسید....

-ما داریم کجا میریم؟؟

-قهوه خونه ی دشلمه...

تن صدایش بی اراده بالا رفت، ابروها بالا پریدند!!!

-اونجا کجاست؟؟ ما که الان داریم کم کم از محدوده شهر خارج میشیم...

تینا پوفی از سر بی حوصلگی کشید و به زور جواب داد...

-چیه ترسیدی؟؟ مشتاق بودی که...

-تو رفتی اونجا؟؟

-نه...برای باره اوله دارم میرم...اصن منو به اونجاهاچکار!!!صفورا گفت اونجا سعید منتظره...

هاج وواج به دهان کوچک تینا خیره شد و ترس که کم کم در رگ های بدنش تزریق

میشد...دوست داشت همان لحظه از راننده بخواهد پیاده اش کند، اما از یک سو هم دوست

نداشت در مقابل یک دختر بچه، بزدل به نظر آید...

-سعید کیه؟؟

وقتی جوابی از زبان تینا نشنید، بی غرض پرسید...

-صفورا چرا انقدر پر عقده؟؟

نگاه تیز تینا به رویش باعث شد، کمی خودش را جمع و جور کند...

-دوستانه پرسیدم...

دخترک نگاهش را به خیابان ها داد و بی تفاوت جواب داد...

-منو و صفورا با تو دوستی ای نداریم...الانم که اینجا یسره خبر چینیته...

-اما دشمن هم نیستیم، نه؟؟؟ ۱۶۷

تینا با تانی رویش را از خیابان گرفت و به چشمان تر گل خیره شد... جمله ی بی دوز و کلک تر گل او را کمی تحت تاثیر قرار داد...

- چرا انقدر اصرار داشتی بیای؟؟

تر گل میان راست و دروغ ها مانده بود... چه می گفت؟؟ برای حال گیری به جایی می رفت که نمیدانست چه انتظارش را می کشد... یا ارضای کنجکاوی اش؟؟ اصلا کدام دروغ بود؟؟ کدام راست؟؟ پس ساده جواب داد...

- تو فک کن بین کنجکاوی... دلسوزی... حال گیری، گیر کردم....

- از کجا فهمیدی که صغورا نیستش، یعنی اینکه یجورایی فرار کرده؟؟

- اتفاقی تو یک خیابون دیدم که از ماشین،، یک نفر پر تشکر د پایین....

راسته راست نبود، اما خب دروغه دروغ هم نبود... حلقه ی اشک درون چشم های تینا، او را متعجب کرد...

- منو و صغورا از بچگی با هم دوستیم... از مهد کودک....

اشکش چکید، و چقدر این اشک به نظر تر گل زلال آمد...

- صغورا از بچگی تو تشنجو دعوا بزرگ شد... بین دعوای مامانو باباش... از ده دوازده سالگی هم

که تو رفت و آمدهای دادگاه مهر بچه ی طلاق بودن به پیشونیش خورد...

تر گل ناباور زمزمه کرد...

- بچه ی طلاق؟؟

- آره... طفلکی... همه ی همیشه دلخوش به محبتای مامان مهنازه منه... بهزاد که همیشه بود، اما فقط

پولش بود... زهرا جونم که هیچوقت نتونست به صفورا نزدیک شه... داداششم که از یک سنی خودشو

جدا کرد از خونوادش... صفورا همیشه تنها بود، همیشه...

هق هقش بلند شد، ترگل با بغضی چسبیده بیخ گلویش دستی بر شانه ی دخترک کشید...

- من دلم به حال دوستم میسوزه... خیلی زیاد... اون... اون فقط دلش به دایی مازیارش خوش

بود... تنها کسی که همیشه وقت میزاشت

براش... کاردستی های حرفه شو درست میکرد... رسمای ریاضیشو میکشید... میبردش

بیرون، که اونم ناغافلی تو تصادف مرد...

- هیش... آروم باش دختر... ۱۶۸

تینا عصبی دستمال کاغذی درون دستش را پر پر میکرد، در حالی که اشکهایش بی وقفه از

گونه هایش شره میکرد...

- بیچاره به اولین کسی که سرراهش سبز شد... پناه آورد... گوش های ترگل با شنیدن آخرین

جمله ی خارج شده از دهان تینا، تیز شد... کدام پناه؟؟ همان

پناهی که دیروز با لگد از ماشین به بیرون پرتش کرد؟؟؟ به گمانش سفره ی درد ودل تینا
حالا حالا ها باز بود برایش و او کمی، فقط کمی سو استفاده گرانه شش دانگ حواسش را
جمع درد ودل ها کرده بود....

-دانیال، استاد گیتارمون....تا تونست تو گوش صفورا خوند....اونقدر خوند که خر کرد...که
صفورا

خره دانیال شد...آشغال فقط سواری می گرفت....آشغال اولین نخ سیگار رو کنج لب دوست
بیچاره من گذاشت....
با لحنی منقطع ادامه داد....

-من....هرکار....کردم...نمیشد جلو...شونو بگیرم....

اورا در آغوش کشید...دیدن اشک های تینا، احساس همدردی او را به جوش آورده بود...مدام
دست به پشت او می کشید...سعی میکرد کمی دخترک ترسیده را آرام کند...که آن لحظه
فهمید...شاید که دیر، اما فهمید که پشت همه ی لاک های جیغ دنیا، خوشیخیمه نزده است!!!!
چشم های ورم کرده از گریه اش را روی هم فشرد!!!شقیقه اش را ماساژی داد و کلافه در
مقابل

سوال های پی در پی ترگل، زیر لب زمزمه کرد....

-باور کن منم اونجایی که داریم میریمو ندیدم....پس بیخودی سوال نکن...

پرسان پرسان از آدم های مختلف، به قهوه خانه دشلمه رسیدند....نگاهی به اطرافش
انداخت....به

زنانی که دایره وار با چادرهای رنگی ایستاده بودند و بی توجه به دختر بچه هایشان که با خاک بازی می

کردند، گرم صحبت بودند و پسر بچه هایی که پر هیاهوی دنبال توپ پلاستیکی هایشان می دویدند.....

صدای قطار با همان کوکو چی چی های بچگی اش را از دور می شنید، به سر دره قهوه خانه خیره شد....

-خانوما، من دیگه برم؟؟؟ ۱۶۹

ترگل صدای راننده را از میان سرو صدای پسر بچه ها، بهزور شنید...

-می تونید منتظر مون باشید؟؟ البته اگه عجله ای ندارید!!

-منتظر میشم... ولی رو کرایه حساب میشه...

و در ادامه نگاهی به اطرافش انداخت....

-بعدم اینجا، جای مناسبی برای دو تا دختر جوون نیست....

گرد و خاک به راه افتاده نشان از نزدیک شدن قطار داشت، با صدایی که شبیه فریاد زدن بود، در جواب راننده، گفت...

-مرسی... پس همینجا باشید تا برگردیم...

در با صدای گوش خراشی باز شد... پسر استرس آدم های که سرگرم قلیان کشیدن بودند را از میان

دود، دید... بوی طعم های مختلف قلیان های میوه ای سرش را به دوران انداخت...

پشت میز صاحب قهوه خانه ایستادند... از سکوتی که به یکباره آنجا را فرا

گرفت، استرس، بیشتر از

قبل به وجودش سرازیر شد... بی اراده به جان کندن پوست های کنار ناخنش افتاد... با

صدایی لرزان سلامی زیر لب گفتند...

ترگل از گوشه ی چشم لبخند مرد جوانی را دید، که با چه لذتی به پایین تنه ی تینا خیره شده

بود، زیر لب غرید...

-ماتو از این تنگ تر نبود، تنت کنی؟؟

صدای کلفت و خش دار مرد پشت میز، باعث شد سیخ تر از قبل سر جایشان بایستند...

-اینجا چیکار دارین؟؟

تینا تا خواست حرفی بزند، ترگل با عصبانیت به رویش آرام توپید...

-تو فعلا انگشتای شبرنگتو تو جیبت کن... تابلو شدیم...

تینا خصمانه روی برگرداند و بی اهمیت سوالش را پرسید...

-با سعید آقا کار داریم، گفتن اینجاست...

صدای قل قل آب را دیگر نشنید، میانسالی از میان دودها و همهمه ها با صدایی نخراشیده اش

بلند گفت...

-از کی تا حالا سعید سگ موجی، آقا سعید شده؟؟؟؟؟؟ ۱۷۰

قهوه خانه با تکه پرانی مرد، از خنده منفجر شد... ترگل آشفته از موقعیت به وجود آمده، معذب دستی به مقنعه اش کشید....

-غلام محمد بیا هوای دخل رو داشته باش تا من پیام...

پسرک افغانی لنگ به دست نزدیک شد....

-تیمور تنها خوری نکنی ها!!!....

هر هر های چندش آورشان، چقدر گوشش را آزار میداد.... و چقدر هوای آزاد، ریتم دم و بازدمش را

یکنواخت کرد.... مرد که حالا فهمیده بود نامش تیمور است، دستی به سیل های پر پشتش کشید... و

موشکافانه به چشمان دو دختر پیش رویش خیره شد.... -با سعید چیکار دارین؟؟

تیمور از سکوتشان فهمید، که قصد جواب دادن ندارند....

-الاناس که پیداش شه.... لازمه بگم بهتون که سعید آدم درستی نیست... زیاد دم پرش نشید....

ترگل آب دهانش را پر سر و صدا قورت داد و در مقابل محبت هرچند زمخت تیمور سری تکان داد....

چشمشان به پسر جوانی افتاد که از دور سلانه سلانه نزدیک میشد.... کاپشن سبز رنگی تنش بود و

با آن شلوار شش جیب طرح ارتشی اش کاملا هیبت یک گنده لات محل را به دوش می کشید... گذرا و

لاقید نگاهی به دو دختر چسبیده به هم انداخت... تینا بدون هماهنگی لب باز کرد و پرسید...

- شما سعید سگ موجی هستین؟؟

پسرک خیز بلندی برداشت، از شدت عصبانیت پره های بینی اش مدام باز وبسته میشد....

-اون گاله رو ببند تا نبستمش، سگ موجی باباتهههه....

ترگل از نعره ی مرد جوان شان هایش بی اختیار جمع شد.... تینا بغض کرده ، پشت سر ترگل سنگر گرفت و بی پروا ادامه داد...

-به من چه؟؟ دوستاتون گفتن شما سگ موجی این....

سعید لبش را میان دندان های کج و راست زردش فشرد.....

-برشیطون لعنت.... گیرم که هستم، تو رو سننه؟؟؟

ترگل به پشتوانه راننده ی درون سمند سبز، کمی سرجایش محکمتر ایستاد.... ۱۷۱

-پس شما آقای سعید هستین؟

-کارتو بگو /

-میخوایم ... صفورا رو ببینیم....

-دهنت سرویس دانیال که یک مشت سوسول دور خودت جمع کردی....

وچند قدم فاصله گرفت وبا موبایلش درگیر شد... تر گلپر شتاب به سمت تینا برگشت و با خشم کلمات را به صورت ترسان او پرتاب کرد....

-حرف نرنی، می میری؟؟؟

-تو چکار به حرف زدن من داری؟؟؟ نخود هر آش...

تر گل که از زبان درازی دخترک حرصی شد، چشمانش را تنگ کرد و عصبی در جواب تینا گفت...

-میخوای همین الان با همین ماشین برم.... تو بمونیو سعید سگ موجیت؟؟؟ هان؟؟؟

تینا با بغض سرش را به علامت نفی تکان داد وشالی که روی گیره ی مویش بند بود را کمی جلو کشید...

لبه های پالتویش را به هم نزدیک کرد و رو به تینا گفت..

-صفورا رو دیدی، حرفی از من نرنی....

تینا با لب هایی برچیده اش باعث شد، کمی ماهیچه های سفت وسخت صورتش شل شود....

-خودمم میدونم... تازه اگر بفهمه تو هم با منی، میکشتممم....

-آفرین که میدونی... بعد از امروز کلا باید اینجا رو... این یارو دیوونه هه رو فراموش کنیم....

-هوووم.... آره.. چرا یکجوریه این!!

-منم نمیدونم!!! ولی باید به باباش، یا... یا ام برادرش خبر بدی که کجاست....

تینا هراسان سری تکان داد... هیچ نمیتوانست خواسته ی تر گل را هضم کند!!!

-نه...نه تو رو خدا...صفورا...!

کلافه میان حرف تینا پرید...

-چاره ای نداری...خودت که دیدی؟؟به نظرت صفورا اینجا،بین آدمایی مثل این سعید امنیت داره؟؟

و جمله اش را بی آنکه منتظر تایید یا رد از سوی تینا باشد،ادامه داد که...۱۷۲

-پس تماسمو بگیر...صفورا هم اگر حرفی زد،میتونیبگی تعقیبم کردن، یا هرچی که به ذهنت رسید...جوری که نهایتش تو رو مقصر ندونه...

صدای بی حوصله ی سعید ،باعث شد که دو دختر دوباره به یکدیگر بچسبند...و سعی کنند از هیکل هرکول مانند او نترسند.....

-اسمت چیه؟؟

-تی..تینا...

-بیا...گل دختر کارت داره..

و نیشخندی تمسخر آمیز را به ادامه ی جمله اش چسب زد...ترگل گوشش را نزدیک به گوشش

کرد تا مکالمه میان آندو را بهتر بشنود....

-سعید میگه دو تایین،اون یکی دیگه کیه؟؟تینا...حواست هست هنوز کسی از جریان دانیال خبر نداره احمق؟؟

مستاصل نگاهش را روانه ی نگاه ترگل کرد و لب زدناورا دید و با جمله ی آرام باش او کمی آرام گرفت....

-دختر...خالمه،شهره...رازداره خوبیه...حالا تو بگو،چی شده؟؟سامی میگفت از ماشین پرت شدی پایین؟؟راسته؟؟آره؟؟

-سامی غلط کرده،پسره یابوووو...یکم با دنی بحثم شد،سره گوو...ه خوری های اضافش...بی معرفته نامرد از اون ابوقراضش پرتم کرد،حالا دارم براش....

-صفورا...برگرد خونتون توروخدا...بابا این سعیده یکجوریه...انگاری دیوونس....

ترگل خدارا شکر کرد که سعید کمی دورتر در حال سیگار دود کردن بود....

-سعید؟؟نه بابا ..قیافش قیصره!!وگرنه دلش قده یک گونجیشکه...ترس نداره...

و در ادامه ی برای جمله ی کمی بی مزه اش ،خنده ینازداری را روانه ی خطوط کرد....

-صفورا تو روخدا جدی باش،بر میگردی که خونه؟؟مدرسه؟؟

-معلومه دیوانه....من هنوز بهزادو میخوام لازمش دارم...رگ خوابشم دستمه،یکی دو روز

هستم تا یکم اون سامیه روانی آروم بگیره....

-تو الان پیش کی هستی؟؟۱۷۳

-پول آوردی؟؟خیلی لازم دارم....

-آره....آوردم...کجایی تو الان؟؟

-پیش دانیال...مادرش چند وقتی نیست رفته کاشون،من فعلا اینجام...تو الان دشلمه ای دیگه؟؟ -آره....

-پس گوش کن....سه تا خونه پایین تر از دشلمه یک کوچس،دقیقا نهمین خونه،سمت راستیه...درش آیه...من اونجام...میای؟؟

-من...الان میام...تا پنج مین دیگه...

-سعیدم بیار...حتما ها...کارش دارم....

تینا با ترس نگاهی به چهره ی برزخی سعید کرد و به زحمت بزاق دهانش را فرو داد....
-باشه...منتظرم باش....

تینا دستش را دراز کرد و گوشی را کف دست سعید گذاشت،سعید درحالی که دوباره سیگاری روشن میکرد،پرسید....

-خب،چیکاره این؟

-منو،ببر جای صف...وورا...خونه ی همون دوستت دانیال...

-دنبالم بیا...

ترگل قبل از راه افتادن او،دستش را گرفت...او را به آرام بودن دعوت کرد،هرچند که در دل

خودش، آشوب واضطراب لبریز بود وبه هیچ یک از دلداری هایی که میداد اعتقادی نداشت...اما ناچار

فقط در آخر گفت...

- تا ده دقیقه دیگه منتظر تمممم...اگه نیومدی...من میام...پس قبل از اون خودتو برسون...
بخاری ماشین، خون های یخ بسته در رگ هایش را کمی، به جریان انداخت...بی اختیار انگشت
در

هم می پیچاندو هر چند ثانیه یکبار نگاهی به عقربه های ساعتش می انداخت...راننده هم بی
توجه مدام

در حال پیدا کردن موج مورد نظر رادیو اش بود...۱۷۴ نمایان شدن تینا از پیچ کوچه چند
متر آنطرف تر، کمی از دلهره هایش را کم کرد و توانست بعد از
دقایقی زجر آور نفسش را با خیالی راحت از سینه بیرون کشاند...و لب های خشکش را به
لبخندی هرچند کم رنگ تزئین کند....

تینا سرمازده خود را درون ماشین انداخت، کمی رنگ و رویش نسبت به قبل از رفتنش سر
جاطر بود....

-چی شد، دیدیش؟؟

سری بالا پایین داد...

-پس زنگ بزن دیگه...

تینای مصمم کنارش، کمی معادلاتش را در شناختن آدم های اطرافش بهم می ریخت...

-آره زنگ میزنم...پس چی؟؟نمیزارم دوستم با این دانیال دو دره باز بچرخه...پسره ی
آشغال، از

اون چشمای سبزش متنفرم... لجنزاره توش... کثافت فقط از صفورای بیچاره تیغ میزنه...
 ترگل متعجب به تینا خیره شد که با استرس به دنبال شماره ای در میان لیست مخاطبینش می
 گشت وبی وقفه جملات را کنار هم ردیف میکرد...

-لعنتی... چرا در دسترس نیست!!!

چند بار پشت هم گرفت، اما عصبی تر قطع میکرد... وزیر لب فحش های مختص دوران
 خودش را نثار بهزاد میکرد....

-الو... سامی سلام...

ترگل با شنیدن نام همکلاسی اش، کمی سر جایش جابه جاشد و سعی کرد حواسش را جمع
 مکالمه کند....

-من... میدونم... صفورا کجاست، الا... ن میگم آدرس... و....

نمیدانست صارمی آنطرف خط چه گفت که تینا بغضش شکست...

-نه به قرآن... نه!!!! به منم امروز داد آدرسو....

....-

-به جون مامان مهنازم، من فقط... من فقط میدونستم که گاه

...سی... سیگارر می کشه... ۱۷۵

عصبی شد، معلوم نبود پسرک معلوم الحال چه دادوهواری راه انداخته بود که تینا
 آنطور همانند ابر بهار اشک می ریخت...

-باشه...پس من گوشى رو به راننده میدم تا آدرسو بگه....سامى ...سامى نگی، من گفتم
ها...خب؟

هق هق بی صدای تینا قلبش را ریش میکرد...دخترک بیوقفه اشک میریخت....

-باشه، الان گوشى رو میدم....اما سامى نگی تو رو قرآن....باهام قهر میکنه...سامى خب؟
و بعد گوشى را به دست راننده سپرد...ترگل بی حرف شانه ی او را فشرد، اما دخترک بی
توجه فقط زار میزد...

کمی بعد، تینا گوشى را از دست راننده گرفت و با ترس به صفحه ی سیاه آن خیره شد....اشک
ریختن بی وقفه اش را ترگل درک نمی کرد....او که شاید بهترین کار را در حق دوستش کرده
بود!!! پس بی قرارى اش سرچه بود!!!

تینا سرش را ناامیدانه تکانی داد و با صدایی خش دار زمزمه کرد...

-سامى نامرده....اون به بابام میگه....بی شعور باور نمیکنه من فقط از سیگار کشیدنش خبر
داشتم....

ترگل هم دیده بود هنرمندانه کشیدن سیگار صفرارار....اما به یک تکه گوشت در دهانش
زحمت

جنابانند نداده بود، و بی خیال از کنار پک پک دود شدن نوجوانی پانزده ساله گذشته بود....

-خب من از کجا خبر داشتم زیر تختش پایپ پیدا میشه....

طرح پوزخند را از آینه جلو دید...راننده از پایپ چه میدانست؟؟ ترگل دستش را روی پای
تینا گذاشت و کمی تکان داد....

-پایپ چیه؟؟

تینا عصبی و با انزجار دست ترگل را پس زد و در مین هق هق جواب داد....

-به تو چه؟؟همش تقصیر تو بود....اگه تو پیله نمیکردی

...من به سامی نمی گفتم..اصن چرا اومدی

تو؟؟تو چکاره ای ها؟؟فضول...می فهمی من به دوستم خیانت کردم....

ترگل آن لحظه حواسش اصلا به دری وری های به هم بافته شده ی تینا نبود....فقط آن لحظه
هرچه

مغزش را سرچ میکرد...معنای پایپ را نمی یافت!!!بهگمانش میان پوزخند و پایپ ربطی یافت
میشد....با احتیاط از راننده پرسید که پایپ چیست؟؟-کسای پایپ دارن که شیشه می

زنن....۱۷۶

شیشه؟؟کدام شیشه؟؟شیشه ای که با دندان جمع شود!!!ویا شیشه ای که برای ترکش دست
وپا را باید به تخت بست؟؟

به گمانش سوت قطارهنوز هم به گوشش می رسید!!!دستش را ناباور دم دهانش
گذاشت....بیچاره

استاد راد....اگر بفهمد چه حالی میشود؟؟همانقدری می شکنند که....بیچاره سامیار و رگ باد
کرده ی گردنش....

ذهن تحلیل گرش به سرعت باز خواستش کرد، که خواست باشد...سامیار نه!!! صارمی... فقط صارمی...

چند ماه بعد....

سعی کرد موهای چرب شده اش را پشت گوشش بدهد، شالرا کمی جلو داد... نامحسوس اطرافش

را پایید و بعد دستگیره را کشید... هنوز در بسته نشده بود که ماشین از جا کنده شد... بی اختیار وشاید

برای اولین بار نگاهش به سمت قلب آویزان از آئینه کشیده شد... دست دراز کرد و قلب را با فشاری

کوچک باز کرد... عکس خندان استاد راد با روسری خوشرنگ که صورت زیبایش را قاب گرفته

بود، باعث شد لبش به لبخندی ملیح باز شود..... قلب را رها کرد و دوباره به صندلی تکیه

داد... خواست ذهن آدم کنارش را کمی از اتفاقات پیش آمده منحرف کند... کاری که

نمیدانست چقدر توانایی انجام دادنش را دارد!

- قلب را رها کرد و دوباره به صندلی تکیه داد، خواست کمی ذهن بهم ریخته ی آدم کنارش را

از

اتفاقات پیش آمده سامان دهد، پس با لحنی شیطنت آمیز لب باز کرد....

- خوش به حالت... حسودیم شد... مامان خوشگلیداری... قدرشو بیشتر بدون...

منتظر حرفی...عکس العملی به گمانش مثبت بود،بی آنکه بداند حرفش باعث شد مرد جوان
ته دلش سوز بردارد،زخم بردارد....

پشیمان شد از حرفی که زد...اما دیر شده بود...دیر برای آنکه...

اما تنها دید که فرمان میان انگشتان سامیار فشرده شد و سری که با تاسف به چپ و راست
تکان

خورد!!! وزمزمه های زیر لبش بلند شد...بلندتر!!! و زجر آور.... و بوی درد را ترگل می

توانست به راحتی از میان کلام سامیار استشمام کند!!!! ۱۷۷

-مامان مظلومم...آخ مامان...آخ مامان...آخ...کاش انقدر مظلوم نبودی....

۲۰۶ همیشه بهم ریخته و پر از خرت و پرت سامیار وارد تونل شد...ترگل چسبیده به در با

صدایی

لرزان سامیار را صدا زد...اما او نمی شنید!!!دستش را باشتاب روی دنده گذاشته بود و مدام آن

را جابه

جا می کرد واز میان ماشین ها می گذشت واهمیتی به بوق های کر کننده ی اطراف نمیداد...در

میان

تاریکی وروشنی تونل اشکی که از گوشه ی چشم سامیار چکید را دید!!!!ترگل دید و بغض

کرد....

-سامیار،تو رو قرآن یواش برو.....

اما سامیار نمی شنید،کر شده بود!!!شیشه را پایین داد و در میان تاریکی ها سرش را بیرون برد

و فریاد زد.... نعره های پر دردش به گمان که دیواره های تونل را هم به لرزه در آورد!!!! ترگل ترسان وبا

اشک هایی که به یکباره به چشمانش هجوم آورده بودند!!! چنگ زد به آستین پیراهن سامیار.... اما او بی حواس و با غیظ فقط نام خدا را به زبان می آورد....

ترگل پریشانحال به مسیر پیش رویش نظری انداخت و دعا کرد هرچه زودتر تاریکی ها جای خود

را به روشنایی بدهد... تعلل دیگر جایز نبود، باید او را از میان آن جنونی که درگیرش شده بود، بیرون می

کشاند... با دو دست بازوی از جنس سنگ سامیار را چنگ زد و به زور او را سرجایش نشانده....

سامیار نفس نفس میزد و لب هایش از شدت عصانیت می لرزید!!! اما ترگل دمی عمیق کشید.... عمیق بخاطر نور آفتابی که صورتش را نشانه گرفته بود.... دیگر با بازدمش با ترس همراه نبود.... حالا که همه جا روشن بود!!!

فوییا بود شاید!!! ترس از تاریکی ها که از همان شانزده سالگی نحس، ته نشین وجودش شده بود....

حالا آرام زیر نور خورشید روبه جلو حرکت میکرد.... نگاه با مکث سامیار به دستانش باعث

شد، دستانش را از بازوی او جدا کند و الکی در هوا تکانی دهد و عاقبت روی پاهای بهم چسبیده شده اش

ببندازد!!!!!! وسامیار باز نگاه بدهد به روبه رو و یادش بیاید که عزیز تنش، امروز چطور
 زحمات دو ماهه اش را به باد داده است!!! آنهمه جلسه ... آنهمه کلاسهای
 ورزش... زومبا... اروویک... باز یادش

بیاید... و باز بخواهد نعره بکشد!!! پرشتاب چنگی به موهایش انداخت و نفسش را با صدا بیرون
 داد.....

صدای اذان را می شنید... تینا بی حرف سرش را به پشت صندلی تکیه داده بود و با پلک هایی
 بسته

آرام نفس می کشید... ترگل خواستار توقف ماشین شد، مهربانانه به تینا نگاهی انداخت و به
 همان مهربانی او را صدا کرد... ۱۷۸

تینا با تانی درز پلک هایش را باز کرد... ترگل با دیدن چشم های سرخ او، دلسوزانه در
 آغوشش

کشید، دخترک مقاوتی نکرد... دستی به پشت دخترک کشید... از بالا به پایین... با محبتی که
 نمیدانست

سرمنشا آن کجاست؟؟ نوازشش کرد... دیگر حتی یادش نبود که هدفش از همراهی با تینا
 فقط و فقط حال گیری بوده است... یادش نبود!!!

-من کاملا اتفاقی از مشکل صفورا با خبر شدم... از یکجایی به بعد شاید قصدم سرک کشیدن
 نبود... باور کن.

جوابی از سوی تینا دریافت نکرد، دوباره ادامه داد....

- تو بهترین کار رو کردی... یک روزی صفورا هم میفهمه... باور کن راست میگم...

تینا بغض دار وبا صدایی خفه کوتاه جواب داد...

- فقط خدا کنه بفهمه... بفهمه که من دوشش دارم... که من...

بغض چسبیده در گلپوش مجال ادامه دادن را نداد... ترگل او را از آغوشش جدا کرد...

- منو بی خبر نزار....

دخترک بی حرف سرش را تکان داد...

پیاده که شد نگاهی به اطرافش انداخت... با فکری درگیر، باید سر در می آورد که با کدام

اتوبوس به مقصدش که خانه ی دایی اش بود می رسید؟؟

با گونه هایی یخ زده منتظر بود، تا تیک در رابشود... شهلا با شال حریر سفید روی سرش میان

چهارچوب در ایستاده بود، تا از مهمان تازه وارد که ترگل باشد استقبال کند....

تره ای از موهای بلوندش را پشت گوشش داد، و ترگل در میان آنهمه بی حواسی اش، حواسش

بود

که سومین سوراخ گوش زندایی اش بیش از حد به زنی در آن سن و سال نمی خورد... به

آخرین پله که رسید در آغوش او فشرده شد....

- عزیزم... دیر کردی چرا؟؟

لبخند خجولی را به صورت بزرگ کرده ی زن مقابلش پاشید و با گفتن...

- ببخشید یکم کارم طول کشید دیگه... ۱۷۹

خود را از میان بازوان شهلا جدا کرد... از راهروی عریض و طولانی که گذشت خود را میان جمع

فامیل یافت، با لبخندی بر لب سعی کرد با کوچک و بزرگ سلام و احوالپرسی کند... حنا هیجان زده به

گردنش چسبیده بود و ثانیه ای رهايش نمیکرد... سعی کرد در جواب شیرین کاری های حنا دوست

داشتنی اش فقط لبخند بزند، آنهم کاملاً مصنوعی....

بالاخره توانست جایی را در کنار طوبی بیابد و خودش را جای دهد... با غرولند پیچ پچش را روانه ی گوش های خاله اش کرد....

-چه خبره اینجا؟؟ مگه شما از فرنگ اومدین... این همه خدم و حشم اینجا وول میخوره... اووووف.....

طوبی طرح پوزخندی روی لب هایش شکل گرفت، یک تای ابرویش را بالا انداخت....

-تو چقد ساده ای دختر... هدف که من نیستم... هدف نشون دادن ست مبل و پرده اس....

ترگل نامحسوس کل پذیرایی و دکوراسیون جدیدش را پایید... با دهانی نیمه باز زمزمه وار در جواب طوبی گفت:

-هنوز شیش ماهم نگذشته از تغییرات وسایلشون... تا طوبی خواست لب بگشاید، سوسن گردن کشید از مبلآنسوی پذیرایی....

-چه خاله و خواهرزاده خلوت کردین... چه خبره؟؟

نگاه سردش سوسن را نشانه گرفت، پشت چشمی نازک کرد و با خونسردی پره ای پرتقال را در

دهانش گذاشت... مغزش از شدت طعم ترش پرتغال به یکباره فلج شد... صورتش را جمع کرد و

پوزخند مضحکانه ی انوش را نادیده گرفت... گلویش می سوخت، نیاز به آب داشت... روی میز همه نوع خوراکی یافت می شد بجز جرعه ای آب...

بی توجه به سوسنی که طوبی را به حرف کشیده بود، از جا برخاست و به سوی آشپزخانه گام برداشت... به آبی که از شیر روان بود، خیره شد...

امروز کجاها رفته بود!!! چه ها دیده بود!!! و امروز چه بدگذشته بود... پایپ؟؟؟ هنوز مغزش هنگ بود... هنوز نیاز به آنالیز داشت... هنوز...

خدا کند که استاد راد هم نداند معنای پایپ را... ولی مگر میشد؟؟؟ که خدا کند صارمی خودش به اوضاع نابسامان خواهرش سامان دهد...

-یک لیوان آب هم به من میدی؟؟؟ ۱۸۰-

صدای پشت سرش باعث شد یکه ای بخورد و به سرعت به سمت صدا برگردد... انوش بود که با

یک لبخند کج خیره اش شده بود... سعی کرد به لب هایش لبخندی بدهد و رنگ نگاه خواستگار سابقش را مثل همیشه نادیده بگیرد...

-البته....

دست دراز کرد و بی توجه به گلوی خشک شده و کمی تلخش، لیوان را به دست انوش داد....مرد

جوان با مکث دست دراز کرد ولیوان را گرفت وهمزمان زمزمه وار گفت:

-هر وقت می بینمت، مثل نوجونی هام دست وپامو گم میکنم....

وبدون آنکه نگاهش را از چشمان شوک زده ی ترگل جداکند، آب را بی وقفه سرکشید...ترگل

کمی گیج، به لباس های تنش خیره شد....نگاه او...رنگ آن نگاه...حس بدی...را به وجودش سرازیر

میکرد....حس آنکه خالی است...حس بد و مزخرفی...که سعی کرد پشش بزند....

به عادت همیشگی اش دستی به مقنعه ی عقب رفته اش کشید وموهای به رنگ شبش را کمی در

زیر پارچه ی سیاه پنهان کرد....خواست از آشپزخانه بیرون بزند که هانا در حالی که کودک

گریانش را در بغل تکان میداد،میان چهارچوب ظاهر شد...

-انوش جان...کارن بهونتو می گیره...

به کل از آبی که بیهوده روان بود،فراموشش شده بود...

برگشت و برای فراراز مهلکه مشغول شستن دستانش شد....سکوت پشت سرش باعث شد،که

آسوده خاطر قصد خروج از آشپزخانه را کند... که حضور هانا با ابروهایی بالا رفته و فکی که سخت روی هم فشار داده میشد، برجا میخکوبش کرد...

-به جای تیک زدن و تو آب نمک خوابوندن شوهرای مردم، اون بدبختی که دو سال پای تو مونده رو... از بلاتکلیفی در آر...

کلمات به زبان رانده شده ی هانا، مخلوطی از خشم و حرص بود که بی رحمانه به صورت رنگ پریده

ی ترگل پرتاب شد... مجالی به دفاع ترگل از خود را نداد و خصمانه روی بر گرداند...

و ترگل ماند... هاج واج وسط آشپزخانه، بی اختیار لبخند صورتش را پر کرد و همزمان هم پلک چپش پرید...

از کی زیر نگاه تلخ آدم های اطرافش زندگی کرده بود؟؟ از کی؟؟ ۱۸۱

دمی عمیق از هوای پر از بوی غذاهای رنگارنگ گرفت و لبخند از صورتش جمع نشد... تک تک اجزای صورتش درد گرفته بود...

از لبخندی که دردمند تمام صورت را پر کرده بود... باید می گذشت از کنار قضاوت یک مشت آدم

...آدم های....

هنوز اسمی در شناسنامه اش بود و قضاوت میشد... هنوز خط خطی ها خط نخورده بود... و امان از

روزی که...اسمی دیگر نباشد...باید برای نگاه کردن به پشه ای نر هم جواب پس میداد...باید....

اگر هانا ساعاتی پیش درشتی بارش نمیکرد...یا حتی می توانست همان لحظه جوابی دندان شکن

را نثار او کند...شاید!!!البته شاید،می توانست کمی از خوردن غذاهای رنگارنگ روی میز لذت ببرد....

بی حوصله سوپ شیرش را همی زد،و با سقلمه ی طوبی سرش را به سمت او چرخاند و سری تکان

داد...اشاره ی خاله اش را نادیده گرفت،اشاره به اینکه برای حفظ ظاهر هم که شده،با غذایش بازی بازی نکند....

سید داروها را از روی یخچال برداشت،دستی به بستههای قرصها می کشید...تا از میانشان کدئینی،ویا مسکنی دیگر را بیابد...قرص تلخ را ته زبانش گذاشت و بطری را به دهان برد....
-سردردی باباجان؟؟

-آره...از سرشب دیوونم کرده دردش....

سید مرتضی بالشتی را برداشت و کنار بخاری نشست و به ترگل اشاره کرد که نزدیکش رود...او هم به اطاعت کنارش نشست....

-سرتو بزار رو بالشت باباجان تا شقیقه هاتو ماساژ بدم...این قرص ها دوا نیست دخترجان....

لبخند به لبش نشست و با کمال میل سرش را روی بالشت گذاشت و پلک های خسته اش را بست....

برای تسکین دردش همان سر انگشتان را بس..... دردها جای خودشان را به خلسه میدادند کم کم..... احمق بود که برای فرار از درد به قرص پناه میبرد.... مسکن واقعی همه ی دردهایش در فاصله ای چند سانتی نفس میکشید.... نفس می کشید و نفس میداد....

- دیدمت وقتی از آشپزخونه بیرون زدی صورتت یک پارچه آتیش بود....
درز پلک هایش باز شد...

- من همیشه حواسم هست بهت بابا.... خودخوری نکن.... ۱۸۲

از کلام پدرش.... از محبتی که سخاوتمندانه خرجش میکرد، بغضش گرفت....

حالا که دیگر معجزه وار درد از تنش رفته بود.... دستش را بلند کرد و لبخند زد و گونه ی استخوانی

آسیدم رضایش را نوازش کرد.... چقدر تبسم پدرش عمق داشت... چقدر....

روزهای آخر اسفندماه.... بدو بدو کردن آدم ها... و عقربه های ساعت که هیجان زده تیک تاک می کردند.... همیشه هیجان زده اش میکرد....

حال و هوای ساعات قبل از تحویل سال را دوست داشت.... دوست داشت که آدم ها را در آن روزها به تماشا بنشینند و لبخندهایی که بی بهانه روی لبهایشان است را، بنگرد....

اما امان از آن ثانیه های قبل از ترکیدن بمب...امان!!! آن ثانیه ها و حجم عظیمی از دلتنگی
هایی که سرریز دلش میشد....

پشت در اتاق پرو خسته از پیاده روی ها و سرک کشیدن به مغازه ها، به دیوار تکیه داده
بود....فکرش درگیر تینایی بود که امروز هرچه در میان سورمه ای پوش ها چشم چرخانده
بود، اثری از حضورش را نیافته بود....

در اتاق نیمه باز شد، طوبی میان مانتوی خوش دوخت آبی رنگ منتظر اظهار نظر خواهرزاده اش
بود....ترگل با نگاهی پر از تحسین، شصتتش را بالا آورد و در کنار چشمک زدنش گفت:

-لایک....توپه تو تنت....

طوبی ابرو در هم کشید و در حالی که در را می بست، طرز درست حرف زدن را هم به ترگل
گوشزد کرد....

-ترگل سادات حواست به چهارپایه هست؟؟

امروز سومین روزی بود که از تینا خبری نمی یافت!!! موبایلش را جواب نمیداد دخترک
چموش....

کلاس های دانشگاه هم که رسماً توسط دانشجویها تعطیل شده بود...وامکان حتی تصادفی
دیدن

صارمی را هم نبود....آنقدر ها هم رویش را نداشت که زنگ بزند و از صفورا و از سعید سگ
موجی و رفیقش دانیال پرس وجو کند.....۱۸۳

گیرم هم که زنگ بزند!!! خب بگوید چه؟؟ او چکاره بود؟؟ همانقدر هم که با تینا تا ناکجا آباد
رفته

بود و خودش را کاسه ی داغ تر از آش کرده بود، برایش بس.....هراسان اندیشید که اگر
طلعتی جانش

می فهمید با دمپایی پلاستیکی به رسم کودکی اش، به جانش نمی افتاد؟؟

دستش خشک شده روی چهارپایه به نقطه ای خیره شد، اندام فربه شده ی نرگس که کشیده
شد تا

نخ پرده توری را وصل میخ کنج دیوار کند، باعث شد چهارپایه کمی لرزان شود.... که لرزشش
جیغ

کوتاهی از ترس نرگس را در بر داشت، با تشر فریاد زد....

-ترگل منو محکم بگیر....

افکارش را هیچ رقمه نمیتوانست تمیز دهد...ذهن بازیگوشش مدام از شاخه ای به شاخه ی
دیگر

می پرید....چهارپایه را رها کرد، باید امروز از کسی سراغ تینا را لااقل می گرفت....باید...

جیغ بنفش نرگس سادات را که شنید سراسیمه سر چرخاند....طوبی موبایل به دست از اتاق
بیرون

آمد...خیالش آسوده گشت که جیغش سر همان ترس از ارتفاع است....نه سقوطی آزاد....

طوبی با قربان صدقه چهارپایه ی زنگ زده را محکم گرفت تا خواهرزاده اش از پله های آن پایین بیاید...

ترگل قبل از رفتن خم شد و گونه ی عطای بیدار شده کهسخت در حال خوردن انگشتهایش بود، را کشید و با گفتن...

-خاله قربوون لپای خوشگلت...

موزیانه، گریه های عطا و غرغره های طوبی و نرگس را پشت سر گذاشت...

-ترگل جان، بابا من از کجا بدونم....

-حالا یک فکری بکنین، شاید یادتون اومد....

سید مرتضی در حالی که لبه های مشمای بزرگ را تا میداد تا زباله های سطل، راحت در آن ریخته شود، ادامه داد....

-الان تو دنبال چی هستی؟؟

ترگل کلافه از همه جا و خبر نیافتن از آن دو موجود شبیرنگ، جوابی بی ربط به سوال پرسیده ی پدرش داد... ۱۸۴

-همون دختره که همیشه فرقاش راسته... اوم... چشماش بادومیه... کفشاش همیشه رنگش

روشنه... یادت نیومد؟؟ یک دوست دیگم داشت اسمش صفورایه... خیلیم خوشگله... ندیدیش این چند روزه؟؟ ها سیدی جونم؟

سید مرتضی متبسم از پرچانگی ته تغاری عزیزش، دستکش های مخصوص کار را از دستهایش در آورد و مشمای بزرگ که پر از آت و آشغال شده بود را گره ی محکمی زد....

- پدر صلواتی.... مگه من چش چرون دختر بچه های مردم... من چه بدونم، کی موهاش چه جوریه... کی چش بادومیه!!!

بی توجه به لحن شوخ آسید مرتضایش، زیر لب خدا حافظی گفت و ناامید راه خانه را در پیش گرفت.... طلعت هم اظهار بی اطلاعی کرده بود و با شک و سوء ظن پرسان گفته بود که...

- تو رو چه به اون دخترای زبون دراز؟؟

چاره ای نداشت، باید فراموش میکرد... پک زدن های ماهرانه ی صغورا را.... پایپ پیدا شده از زیر تخت را.... همه را فراموش میکرد....

که صغورا بهزادی را داشت که دلش به جیب های پر پولش خوش باشد... که او استاد راد را هم داشت.... ولو به او کلاغ سیاه می گفت، منکر شیر خوردن از آن سیاه پوش زیبا که نمی توانست شود.... و.... و برادری داشت که برای پیدا کردنش آسمان را به زمین می دوخت....

نیم نگاهی به حیاط خلوت شده ی نور انداخت و نیمی دیگر از نگاهش را به آسمان آفتابی....

مثل همیشه باید می سپرد به آن بالاسری... به آنکه میدانند کجای راه گره را باز کند... کجای راه دست بگیرد... و کجای راه رهایت کند و فقط زیر لب بگوید به سلامت....

نفس عمیقی کشید... باید به بهار می اندیشید، به سبز بودن... به سبز شدن... دیگر نباید ردپایی

از

حنا را در زندگی اش می دید... شعارها باید رنگ میباختند... سال پیش رو به گمانش، سال تحولش بود....

منا با محبت ترگل را در آغوش گرفت....

-وای نمیدونی دختر، دلم برات یک ذره شده بود....

و او را از آغوشش جدا کرد، نگاهی به صورت تازه اصلاح شده ی ترگل انداخت و باز او را به سینه

اش چسباند و توجهی به پوزخند های پسرهایی که از کنارش رد می شدند، نکرد... ۱۸۵

-ترگل ماه شدی.... همیشه همینجوری باش دختر....

ترگل دستی به مقنعه اش کشید تا از افتادنش جلوگیری کند، با خنده ای دندان نما لب باز کرد...

-بسه دیگه.... تمومم کردی...

هنوز کامل از آغوش پر محبت دوستش جدا نشده بود که چهره ی خندان المیرا از دور نمایان شد که پر شتاب به سمتشان گام بر میداشت....

دور یک میز نشسته بودند... دستش را زیر چانه اش چسبانده بود و متبسم به خاطرات منا در سفری که به ترکیه رفته بود، گوش میداد....

باید هفته ی آینده سری به دفتر دباغ میزد و برای کارهای طلاق یکطرفه اقدامات لازم را انجام

میداد.... لیوان کاغذی را میان دستانش گرفت و به بخار نسکافه ی داغش خیره شد.... حس بدی موریانه

وار در قلبش وول میخورد...حسی که باعث میشد به سکوت متین خوشبین نباشد.... سرش را نامحسوس

تکانی داد،وسعی کرد افکار بد ومنفی را از سرش بیرون بریزد....

لیوان را بالا آورد که چشمش به صارمی وکوروش افتاد که وارد تریا شدند...صارمی نسبت به قبل از

عید و آخرین دیدارشان لاغرتر شده بود،از گودی پای چشم هایش کاملا به تغییرات به وجود آمده میشد ،پی برد....

-هی دختر...ترگلی....

نگاه گنگش را روانه ی صورت پرسشگر منا کرد....

-تو چرا انقدر احمقی؟؟

باید امروز هر جور شده ،تینا را میدید....کاش میشد از خود صارمی برادر پرسید....حواسش جمع

جمله ی منا شد،چشم درشت کرد ومنتظر، نگاه کرد....

-اومدی دانشگاه چیکار؟؟ که فقط خر بزنی؟؟بابا پسره به این ماهی....خوش تیپ...حالا یکم بینیش

ضایع اس...اونم به نظرم به فیس صورتش میاد....بخدا خرج تور کردنش فقط یکی دوبار عشوه
اومدنه...از المیرا یاد بگیر ،حسین صفایی رو سر دو ترم مخشو زد...

ترگل بی حواس به دو انگشت منا خیره شد که جلوی صورتش تکان میداد ومدام تکرار
میکرد،دو

تا ترم!!! وبی حواس تر قلپ بزرگی از نسکافه را سر کشید که ناگهان در گلوش پرید...۱۸۶
صندلی را عقب داد و نیم خیز شد...سرفه های پشت هم امانش نمی داد تا نفسش را بالا

دهد...المیرا مشتی آرام به پشتش زد،گوشه ی چشم هایشاز زور سرفه نمناک شد....

-خوبی تو؟؟

همانطور که بی جان قفسه ی سینه اش را می مالید تا دردش آرام شود سرش را بالا
آورد...صارمی

کمی عقب تر از کوروش نگاهش میکرد و می گفت خوبی تو؟؟؟

نگاهش را سریع دزدید و فقط با لحنی خشک به خوبم گفتن اکتفا کرد...صارمی سری تکان
داد

ودوباره سر جایش نشست،کوروش هم به دنبال آن....

و ترگل عصبی از نگاه های پر شیطنت المیرا ومنا،به کوله اش چنگ زد و از جا برخاست....

-کلاس دیر شد...

المیرا ابرویی بالا انداخت و با شیطنت لب زد،خوبی تو

و در ادامه منا چشمانش را گیج کرد و با لبخند گفت:

-چه رمانتیک!!!

عصبانی کوله اش را بر سر منا کوباند و مسخره یغلیظی نثارش کرد و بی توجه به نگاه متعجب

اطرافش از تریا بیرون زد.... و بغض کرده از پله های ساختمان بالا رفت.... واقعا دیگر

گنجایش آنهمه پنهانکاری را نداشت... نداشت!!!

و دیگر دیر شده بود که به روی دوستانش بتوپد و بگوید که شوهر دارد، آنهم از نوع زبان

نفهمش.... آنهم از نوع بدذاتش....

تلاش برای متمرکز کردن ذهنش بی فایده بود.... زیرچشمی استاد را پایی که عینکش را بالای

موهایش زد و با تبلتش درگیر شد....

حوصله ی حل کردن مساله را نداشت....

-خیلی غریبه ام، نه؟؟؟

المیرا با مکث نگاهش را از مساله ی پیش رویش جدا کرد و سری تکان داد که یعنی چه؟؟؟

-با صفایی تا کجاها رفتین؟؟؟ که منا میدونه... من نه.... ۱۸۷ دستی از پشت سرش شانۀ

اش را تکانی داد، سرش را کمیچرخاند.... منا با چشمانی جمع شده پرسید....

-منا چی؟؟؟

بی توجه به او سرش را دوباره به سمت المیرا چرخاند....

-ترگل خبری نیست... یعنی هس... ولی من نمیخوام تا جای خاصی برم باهش....

-چرا؟ صفایی که پسر بدی نیست... فقط یک کوچولو کچله....

المیرا دردمندانه لبخندی زد و سرش را ناامیدانه تکانی داد....

-پسر خوبی... معلومه دوسم داره... اما تو که در جریان هستی... بابای منو ببینه... نظرش از

هرچی دختره برگرده....

-اینجوری نگو الی... اون دوستت داره، واسه این چیزا ترکتم نمیکنه... تو اگه بابات اون شرایطو

داره، باز درکنارش مامان پوریت هست که یک خانوممهندس مهربونه....

-موقعیت بابام مهمه... مهمه تر گل... خودتم میدونی... کی دوست داره با یک آدم الکلی ومعتاد

که

دو روز هستو شیش ماه نیست... وصلت کنه... که پدر زنش شه؟؟

به نشانه ی همدردی شانه ی دوستش را فشرد....

-قربونت شم... حالا ناراحت نشو... پس این منای دیوانه چی میگه؟؟

طرحی از پوزخند را گوشه ی لب های نازک المیرا دید....

-من دلش خوشه، یک چیزی میگه....

ترگل نفس عمیقی کشید و تا خواست نگاهی دوباره به صورت مساله بیندازد، صندلی اش

تکانی خورد... خشمگین برگشت....

من کنجکاو دوباره سوال دقایق پیش خود را تکرار کرد که منا چی؟؟

از میان دندان هایش آرام غرید؛ منا و زهرمار....

-خانم توفیق....

نگاه سیاهش را ترسان به نگاه تیز بین و کمی متاسف استادش دوخت...حتم داشت که رنگش دست کمی از گچ دیوار ندارد...

-بله استاد؟؟ ۱۸۸

-تشریف بیارید مساله رو حل کنید....

ناباور نگاهی به خط خطی های جزوه اش انداخت...جلوی همه ی خط خطی ها سفید بود....

کتاب زبان را بی حوصله روی میز پرت کرد،خودکار را پشت گوش فرستاد و متفکر به کارگرانی که

زیر آفتاب بهاری روی پشت بام مشغول ایزوگام کردن بودند،خیره شد...و در ادامه به حیاطی که خالی

از سورمه ای پوش ها شده بود...دست دراز کرد و بسته ای آلوچه را از قفسه برداشت.... طعم ملس آلوچه ها باعث شد چشمانش را با لذت ببندد... -اووم...به...

با دوانگشت چسبناکش آلوچه ای دیگر برداشت و بر دهان گذاشت و غرق در خوش طعمی آنها،به دیروز اندیشید...

به نگاه های خیره ی صارمی،به توجهات زیر پوستی اش....منکر لذت نگاه هایش نمیشد،با خودش

که رودربایسی نداشت!!! ته دلش دوست داشت که مورد توجه پسری قرار گیرد که کم خواهان

نداشت...البته به گفته ی منای خیالباف!!! سرش را به پشت صندلی تکیه داد و پاهایش روی میز ولو شد...

اگر زخمی حک شده، روی بدنش نبود ویا اگر متینی به اسمش گره نمیخورد...شاید می شد که به

احساسات سرکوب شده اش کمی میدان داد...شاید...لعنت به تمام ماده وقانون های لعنتی که آنهمه

دست و پای احساسش را بسته بودند...که او به جرم در بند بودن باید در احساسش، در نیازش، در هر

چیزی که به آدم ها انگیزه میداد...هویت میداد را گاه گلمی گرفت...لعنت!!!

با غیظ آلوچه ای دیگر را روی زبانش گذاشت اما بزاق غلیظی که ته حلقش ترشح شد، دیگر طعمش

ملس نبود...طعم زهر میداد...عصبی بسته را به سمت سطل آشغال شوت کرد و پاهایش را با ضرب روی موزاییک ها کوباند...

دستگیره را به سمت خودش کشاند و با دست دیگرش درگیر قفل کردن آن شد....

-اون موهای واموندت رو پیشون دختر....

در را رها کرد، طلعت را دید که با حرص کلمات را از میان دندان هایش رها کرده بود...شال را از دور گردنش به روی سرش هدایت کرد....

طلعت همانطور که به سمت خانه می رفت، غر زد که... ۱۸۹

- خجالت نمیکشه، می بینه یک مشت کارگر رو پشت بومن ها!!! باز اون گیساشو نمی پوشونه...الله

اکبر...

ترگل پوف بلندی کشید و باز درگیر قفل کردن شد...

-دوتا پیراشکی می خواستم...

بدخلق از خرفت شدن قفل در و غرزدن های طلعتی جانش، با لحنی که کمی تشر هم چاشنی آن شده بود جواب داد...

-زنگ کلاس خیلی وقته خورده ها....پیراشکی هم تموم شده...

-اوکی...

ترگل دست از کلنجار رفتن برداشت و بعد از ثانیه ای کوتاه به سمت صاحب صدا برگشت...

-تینا!!!! تو کجایی دختر؟؟

تینا لبخندی محو صورتش را پر کرد و نامحسوس اطرافش را پایید...

-مسافرت بودم...بعد از اون که...از هم جدا شدیم...

جستجوگر نگاه داد به نگاه کمی مضطرب تینا، کتابش را انداخت روی پله ی بوفه و دستان دخترک را میان دستان خود فشرد...

-از صفورا چه خبر؟؟ ندیدمش این چند روزه؟؟ راستیش بعد از اون روز نگرانش بودم...از تو هم...که خبری نبود...

-صفورا الان سر کلاسه، منم باید برم دیگه، گفتم پیراشکی نداری؟؟
 کلافه از کش آمدن بحث و نم پس ندادن او، دوباره از صفورا پرسید...
 -تورو خدا از من نشنیده بگیر... تو رو خدا... صفورا تموم عیدو کلینیک ترک اعتیاد بستری
 بود...

ترگل ناباورانه به دهان کوچک و لب های لرزان او خیره شد...

-تازه ام با من آشتی کرده... چون... چون همه ی اتفاقات اون روزو... از چشم من می
 بینه... یعنی می دید...

و به بهانه ی پس زدن اشکش، دستانش را از میان دستانترا گل جدا کرد و گامی به سمت عقب
 برداشت... ۱۹۰

-فقط میدونم اون روز دانیال از دست سامی در رفته... الانم که صفورا همش ساکته... پای
 چشماش

گود افتاده... از دانیال می پرسم، هیچی نمیگه... همش ساکته...

و در ادامه لب برچید و زمزمه وار گفت...

-براش دعا کن... دیگه ام نیا سمت من... خواهش میکنم...

وروی برگرداند و با قدم هایی تند خود را به سمت ساختمان اصلی نور رساند....

کمی به سمت ساختمان گام برداشت، خواست بیشتر پرسد... اما دلیلی برای آنهمه کنجکاوی

اش

نداشت...تا که خواست روی برگرداند... کارگری را دید که عرق از پیشانی اش پاک میکند...
افکارش تماما در هم پیچیده بود و نمیدانست به کدام یک از آنها بیندیشد...بی هوا خیره شد
به

جوانی که کمی دور تر ایستاده بود...ونگاهش کرد...ومیان شلوغی دلش گم شد...پر بود و
نمیدانست دقیقا از چه پر است؟؟

و جوانک که نگاهش را شکار کرد و باز تر گل نگاه کرد...وچشم جوان کامل جمع شد و جمع
شدن

چشم او را هیچ پای چشمک زدن نگذاشت...پوزخند هم نزد...حرص هم نخورد...عصبانی هم
نشد...

به جهنم!!!تلخ اندیشید که بگذار او هم چشمک بزند...شاید دلش خوش شد با همان چشمک
زدن!!!

روی برگرداند و آسید مرتضی به گمانش تازه از راه رسیده را دید، که چپ چپ به جوان
پشت

سرش خیره است...نامید به نقطه ای رسیده بود که...

دلش دیگر از این جنس پشتیبان کردن ها را نمیخواست!!!!

-بابا،زنگ زدم منشیش گفت دادگاه شهرستان داشته،دو سه روزی هست که دفتر نیامد...

المیرا را دید که هراسان از لابه لای ماشین ها رد میشدو اهمیتی به بوق های کرکننده نشان

نمیداد، حواسش از حرف های پدرش تقریبا پرت شد...

-شهرستان؟؟؟ فک کنم گفت شیراز... تا آخر هفته ام نیس... میام حالا میگم براتون...

نفهمید چگونه به مکالمه اش پایان داد، هنوز گوشی را از گوشی جدا نکرده بود که المیرا طلب در آغوش گرفتن از او را کرد...

شانه های لرزان المیرا را فشاری داد و تلاش کرد تا او را از خودش جدا کند، زیادی بچه های

دانشگاه دم درساختمان ورودی را کنجاو کرده بودند... ۱۹۱

اما المیرا بی توجه به اطراف، سرش را به گردن ترگل چسبانده بود و بغض کرده زیر لب مدام تکرار میکرد...

-خدا لعنتش کنه... خدا منو مرگ بده...

نی را درون قوطی آبمیوه فرو برد و به دست المیرا داد...

-بخور... تو فقط ترسیدی المیراجان...

المیرا دردمند چشم روی هم گذاشت و ترگل دید قطره ی اشکی را که از گوشه ی چشمش به روی گونه اش سر خورد...

-نباید بترسم؟؟ اون روز رفته شرکت مامان

، آبروریزی... مامان که بهش پول نداده... تهدید کرده که میرم دانشگاه الی...

قوطی آبمیوه را روی نیمکت رها کرد، خود را به ترگل نزدیکتر کرد و جفت دستان او را فشرد و با چشمانی که ترس در آن سرریز بود گفت:

-ترگل اگه بیاد؟؟ ترگل آبروم میره...وای خداجونم...بدبخت میشم...حسین اونو
بینه من...چی چیکارکنم؟؟

هجوم اشک به چشم هایش دست خودش نبود...ترگل مستاصل چتری های دوستش را کنار
زد و

نهایت سعی اش را کرد که با دلداری دادن کمی او را آرام کند...

با چنگال پوست مرغ را جدا کرد، در یک کلمه افتضاح!!!! سرخی گوشت، دل و روده اش را بهم
زد...هنوز لب باز نکرده بود که منا شروع به غرغر زدن کرد و از بد طعم بودن غذاهای
دانشکده نالید...

المیرا بی هیچ حرفی مشغول خوردن شد و ترگل هم بی میل چند قاشقی از برنج خشک و بی
روغن را به زور نوشابه پایین داد...

که صدای زنگ موبایلش باعث شد ظرف را کنار بزند و از میان شلوغی های کوله اش موبایل
را

بیرون آورد...صندلی را عقب زد و با بیخشید کوتاهی از سلف خارج شد...نفسی عمیق کشید
و دکمه ی اتصال را زد...

-سلام...خوبی؟؟

بی اراده دستش را از زیر مقنعه اش، روی قلبش گذاشت و به زحمت لب باز کرد...

-سلام، بله؟؟؟ ۱۹۲

....-

-کارم داشتن؟؟

-اوم...بیخشید بی مقدمه زنگ...زدم..خب گوش کن...

وکلافه حرف را عوض کرد...

-ترگل تو چرا به من راه نمیدی برای آشنایی بیشتر؟؟ خب...من...

دست وپایش را به طرز گریه آوری گم کرده بود،بی حس و حال به درخت تنومند توت تکیه داد،بی

خبر از مرد جوانی که از پشت پنجره ی طبقه ی دوم ساختمان دانشکده،ریز به ریز حرکات ترگل را تحت نظر داشت...

حروف های فراری از مغزش را به ضرب و هزاران زور کنار هم چید و میان حرف صارمی پرید...

-چون...راهی نیست...

دیگر فرار نکرد و ساده ادامه داد...

-چون خودم تو میون برای زندگیم گم شدم....دلیلاصرارتون رو هم نمی فهمم...

-یک لحظه اجازه بده ..من...

نباید می گذاشت صارمی بیشتر از این بند دلش را شل کند...نباید....به تقلید از او میان حرف پرید....

-نه شما اجازه بدین به من....دیگه نه به اسم کوچیک صدام کنید...نه هم زنگ بزید به من...موفق باشید.

دست قرار گرفته روی قلبش ،مشت شد....کاش می توانست کمی تپش های قلب بی حیایش را مهار کند...

با قدم های نامتعادل خود را به سرویس بهداشتی رساند...صورت یکپارچه آتشش را زیر شیر آب سرد گرفت تا بلکه کمی از التهاب درونش را کم کند.... به آینه خیره شد...به مژه های به هم چسبیده اش...بهقطره های آبی که روی ضد آفتاب راه

گرفته بودند...به لبهایی که می لرزید....که دل سیر گریه کردن می خواست....

سفت بشین دلکم....خدای منو وتو هم بزرگه....

این جمله را در اوج دلشکستگی به تصویر خودش در آینه گفت....۱۹۳

سفره را دستمال می کشید و دانه های برنج را درون پیش دستی می ریخت وهمزمان به نصیحت های عمه سرورش گوش میداد...

-ترگل جان،برو با یک زبون نرمی...چربی باهاش صحبت کن...ازش بخواه طلاقتو بده...با جنگ

ودعوا و لج ولجباری کاری پیش نمیره...می بینی که قانونم پشتت نی...هرچی بیشتر بگذره سنت میره بالاتر...

مهری با غیظ سفره ی تا شده را از دست ترگل کشید و جواب داد...

-سنش میره بالا؟؟ مگه این بدبخت چند سالشه؟؟ البته از نظر تو ماما جان منه ۲۳ساله
فسیلی ام واسه خودم....

-تو حرف نزن...خیره سر...

دوست نداشت حالا که بعد از عمری به مهمانی عمه اش آمده و می خواهد کمی میان جمع
زنانه ی

آنها خوش باشد با دعوی مادر و دختر خراب شود!!!

مهری به تندی روی برگرداند و برو بابایی زیر لب زمزمه کرد و به سوی آشپزخانه پا تند
کرد....

-می بینی عزیزجان...این دخترا یک ذره احترام حالیشون نیست...مخصوصا این مهری بلا
گرفته....

دییآ آرومتر...چرا به زمین نوک میزنی...آهسته تر بوخون...سروقت که نمیخونی، الانم که
چهار ساعت از اذون گذشته اینجوری نماز میخونی....

ترگل از جا برخواست و به بهانه ی کمک کردن به مهریاز شنیدن اجباری غرغر های یک
نفس عمه اش، فرار کرد....

-مهری الهی صداتو نشنوم دختر...یواشتر هرو کر کن....

مهری قهقهه اش را به زور میان پتو خفه کرد و او با شرمندگی گوشه ی لبش را گزید....

-خاک برسرت...مامانت بیدار شد...

-بی خیال...دیدی پسره ی اسکول پا داد...آشغالا همشون همینجورین ها...فقط ادعا میکنن
میخوانت...۱۹۴

گوشی هوآوی اش را بالا داد و لیست مخاطبانش را بالا پایین کرد و روی اسمی ضربه زد...

-اینم فرستادمش تو لیست سیاه...بره به جهنم!!!

دیبا وارد اتاق شد و پیاله ی ماست را میانشان گذاشت و به بسته های چیپس کنار تشک چنگ
زد...

ورقه ای چیپس را به ماست زد، که صدای موبایلی از لابه لای پتوها شنیده شد..دیبا دستپاچه
پتوها

را کناری زد...نگاهی به ترگل انداخت وگوشی به دست از اتاق خارج شد...پشت لب هایش
سوالی برای

پرسیدن وول خورد،اما سعی کرد بی اهمیت از کنار سوال بد پیله رد شود....

شانه ای بالا انداخت و چیپس آغشته به ماست را به دهان گذاشت....

-کلیدا تو جیب کتمه باباجان...،همه ی چراغا رو روشن نکنی ها...از بیت الماله...گچم از
انباری برنداری...خودم واست خریدم،تو کاینته....

-حمید بیا همین کلیدو بهم بده،دستم بنده...چشم آسیدمرتضی جان،حواسم هست...

حمید متفکر از اتاق بیرون آمد،بی حواس به ترگل خیره شد که چند کتاب قطور و جزوه
وماشین حساب و قوطی گچ را در بغل گرفته بود....

-چه نگاه نگاه میکنی؟؟ دستام با این همه وسایل خشکشد...زودی کلیدا رو بده...

پشت در همه ی خرت و پرت هایش را روی زمین گذاشت، از میان انبوهی کلید اصل کاری را پیدا

کرد و در قفل چرخاند... فورا تمام سالن را از ترس تاریکی روشن کرد... جعبه ی گچ را باز کرد و از

میان گچ های خوشرنگ، آبی را انتخاب کرد و با دقت به نام خدایی را روی تخته سیاه نوشت و با رویی ترش ، کتاب اصول حسابداری اش را باز کرد...

سرفه ی کوتاهی کرد و دوباره مشغول پاک کردن تخته شد...هرچه میکرد ، با هر حساب و کتابی، ترازنامه اش بالانس نمیشد!!!

گوشی اش را برداشت تا اشکال مساله اش را از منا پیرسد که در بسته ی کلاس ناگهان باز شد...از

ترس جیغ کوتاهی کشید و چند گامی به عقب برداشت...

حمید دستپاچه دستانش را بالا آورد و پشت هم تکرار میکرد که...

-ترس...ترس...منم...

-واقعا که!!! زهره ام ترکید...یک اوهومی...اهمی کهمیتونی قبلش بکنی...۱۹۵

وبی رمق روی نیمکت افتاد...حمید در کلاس را بست و به آن تکیه زد...ترگل که هنوز آثار ترس

را از لرز دستانش میشد، فهمید...گوشی را روی میز انداخت...

-کارم داشتی اومدی؟؟

-چه خبر از دانشگاه؟؟

از جا برخواست، تخته پاک کن را برداشت و آرام روی تخته کشاند تا گرد و خاک آن
برادرش را اذیت نکند...

-خبری نی...فعلا که دارم با لعنتی بودن و کسل آور بودن رشته ام کنار میام...

و اشاره به ترازنامه ای کرد، که نمیدانست کدام قلم را کم و یا زیاد نوشته است...

-از...متین چه خبر؟؟جدیدا که دور و برت نپلکیده؟؟

آخرین نوشته روی تخته را پاک کرد، تخته پاک کن را فهمید کجا پرت کرد...کلافه دستش را
فوتی کرد و جواب داد...

-وسط درس خوندم اومدی از ملکه عذابم خبر می گیری؟؟

-ببخش...یهویی یادم اومد...

ترگل لب ولوچه اش را کج کرد و با ادا و اصول گفت...

-حمیدجان...لطفا دیگه یادت نیاد...لطفا...چون همین یک ذره حساب و کتاب هم از ذهنم می
پره...

حمید سری به معنای فهمیدن تکان داد و تقه ای به نیمکت زد و بی ربط گفت...

-بزنم به تخته، موها تم بلند شده ها...تا کمرت اومده!!!

ترگل با شنیدن جمله ی بی ربط حمید، جفت ابروهایش بالا پرید و فهمید قصدی دیگر پشت این سوال و جواب های مسخره پنهان است!!!

-چته حمیدجان؟؟ لپ مطلبو بگو...

از رنگ به رنگ شدن حمید تا حدودی حدس زد که قضیه‌هاز چه قرار است... اما برای مطمئن شدن باید کمی صبوری به خرج میداد....

-میخوام.... یعنی میخوام که ... که ازدواج کنم...

و نفسی عمیق را از سینه بیرون کشاند... لبخندی مهربان پهنای صورت ترگل را پر کرد....

-مبارکه!!! ما میشناسیم؟؟ ۱۹۶؟

گونه های گل انداخته ی او به همراه چشمانی که از کلام ترگل دو دو میزد... باعث شد که ترگل

از دیدن تصویر بامزه ی پیش رویش، پقی زیرخنده بزند....

و بی طاقت به سمت حمید پرواز کند و با محبتی عمیق او را در آغوش کشد....

-الهی فدات شم... قربونت بشم که میخوای دوما دشی.... شاخ شمشاد شی....

-دیباست....

گویی که تازه گرد و خاک گچ ها را ته حلقش حسمیکرد... به سرفه افتاد و هیجان زده خود را از آغوش حمید جدا کرد...

گلویی صاف کرد و برای اطمینان بیشتر پرسید...

-دیبا؟؟ مرگ تر گل؟؟ چه خوب...چه خوب که آشناست...

-اما، عمه!!! عمه سرور رو که میشناسی تا مهری رو عروس نکنه...دیبا رو شوهر نمیده!!! خبر دارم چند تایی رو بخاطر همین موضوع رد کرده...

-دیبا گفت، خودم راضیش میکنم...اون قضیه حله تر گلی...فقط تو به مامان اینا زحمتشو بکش بگو..

-چه طوری راض..

حرفش را نیمه تمام گذاشت و کمی بیشتر به جمله ی حمید فکر کرد...

-دیبا گفت؟؟ مگه!!! مگه باهم حرفی هم زدین؟؟ و نگاهش را موشکافانه بند نگاه

فراری حمید کرد... -خب...منو، یعنی منو دیبا یک شیش و هفت ماهی هس

کهحرفامونو می زنیم با هم...

موهای پریشان شده ی اطرافش را پشت گوش هایش داد...باید حلاجی میکرد حرف برادرش

را...برایش سنگین تمام شد...دیباپی که از خصوصی ترین هایش میدانست...و حتی زورش

میکرد تا که

بداند واو هم مو به مو تا جایی که خجالت مانع نمیشد، برای دختر عمه اش می گفت...حالا

زیر آبی رفته بود!!! آنهم برای دوستش...برای تر گلش....

با گلویی متورم که می دانست احمقانه اس بغض کردنش...آت و آشغال ها ولو شده ی روی

میز را در بغل گرفت و سرد گفت:

-لطفا برقا رو خاموش کن... قفل درم یادت نشه...

-ترگل... چت شد؟؟؟ ۱۹۷

-پس تو به طلعتی جان میگی؟؟ من جدا روم نمیشه... -تو و دیبا که بریدینو... دوختین... به تن زدنش که دیگهکاری نداره...

و از کلاس بیرون زد و اجازه نداد که حمید جواب کنایه ی زهر دارش را بدهد...

سنگ گیر کرده در گلویش را با هزار بدبختی قورت داد... از خودش و از ضعفش و حسادتی که بیشتر به قلبش میزد، بیزار شد... بیزار...

دیبا فقط هفده سال داشت... دیبا فقط یکسال از ترگل شانزده ساله ی آن روزهایش بزرگتر بود... اما راهش را خودش!!! فقط خودش پیدا کرده بود... خودش با دید باز... با فکر... با هرچه که ترگل

آن روزها نداشت... ترگل آن روزها که فقط مثل احمق ها... نگاهش به دهان بزرگترهایش بود... که

خودش را در پستوی آشپزخانه پنهان میکرد و با دیدن جوانکی سر به زیر ذوق زده میشد...
نگاهی بی حوصله را روانه ی نوجوان سمجی کرد که از دم دبیرستان نور تا هایپرمارکتی افشار با

متلک های بی مزه اش باعث عصبانیتش شده بود....

موبایل را میان گوش و شانه اش قرارداد تا از میان کیف پولش، اسکناس ها را بابت پرداخت کالباس ها در بیاورد....

-من گوشم با شماست...نه من اصلا عصبانی نیستم...یعنی چی؟؟ خانوم عزیز شما درست صحبت

کن...دو هفته از تعطیلات عید میگذره، من همین الانشم بیش از اندازه الاف خانوم دباغ شدم...اومدن

، لطف کنید بگین حتما با من تماس بگیرن...حتما...

موبایلش را روی اسپیکر گذاشت، گوجه ها را از آب بیرون کشید....

-خب چرا امروز نمیای کلاس؟؟

گوجه ها را یکی یکی روی تخته گذاشت، گوشه ی ابرویش را خاراند...

-حسش نیس...بعدم کار ریخته رو سرم حسابی، حالا واجب نیست واسه تنظیم خانواده یک کله

پاشم پیام دانشگاه که!!!

وبه جان گوجه ها افتاد...

-میگم این المیرا هم از وقتی با صفایی می گرده، کم می بینیمش....

-باز شارژمفت گيرت اومده؟؟

ریز خنده ی منا لبخند را به لبش آورد..۱۹۸

-بی شعور، من همیشه به شما بی معرفتا زنگ میزنم...چه مفت!!! چه یامفت....

گوجه های ریز شده را کناری گذاشت... سرش را داخل کابینت کرد و دستش را میان ظرف انداخت، تا خیارشور از میان آب نمک بیرون کشد...

- کوروش خیلی عصبانیه از دستت...

نگاهی به خیارشورهای کج و معوج انداخت و بی حواس گفت:

- کوروش؟؟ چطورمگه؟

- آره دیگه... میگه ترگل از خداهش باشه، رفیق من دنبالشهنه که چند روز پیش سر سامی رو کوبیدی به طاق... واسه همین خیلی کفریه!!

پرشتاب با کاسه ی خیارشور برخواست، که سرش محکم به سقف کابینت خورد... هم از درد ناشی

از ضربه وهم حرف مفت کوروش در جواب دوستش توپید...

- از خدام نیست، برو به اون کوروش خانتم بگو...

خیارشورها را درون سینک ریخت...

- خب حالا تو ام... طفلک حق داره... بدبخت سامی مثل مار زخمی شده تو این چند روز، من دیدمش....

موبایل دیگر صدایش در آشپزخانه پخش نمیشد... کنار گوشش گذاشت!!! زمزمه کرد...

- مار زخمی؟؟

-آره باور کن...چرا انقدر تلخی باهش؟؟اون دوستت دارهتر گل....

جمله ی دوستت داره و پژواکش...مدام در مغزش می پیچید...نفهمید کی دیگه،صدای منا را ندارد وکی مکالمه قطع شده است!!!

دستش را بی اختیار روی قلبش گذاشت...نگاهی به اطراف آشپزخانه انداخت...تمرکز هیچ کاری را برای انجامش نداشت....

باید حواسش را پرت میکرد... زیر لب غر غر کرد...

-پسره ی سیریش با اون...با اون خواهره...خواهره...

چاقو را محکم روی کابینت پرت کرد وبلند غرید...

-لعنتی!!!لعنتی...۱۹۹

و نمیدانست دقیق که را لعنت میکند!!!

به موبایلش خیره شد که مدام اسکرینش خاموش و روشن میشد و اسم متین صورتش را لحظه به

لحظه درهم تر میکرد،بوی اسپند در مشامش پیچید...نگاه آخرش را به موبایل داد و بی معطلی رد تماس داد و آن را گوشه ی اتاق انداخت....

با لبخندی قاب گرفته روی لب از اتاق بیرون آمد...طلعت خندان زغال های سرخ را فوت میکرد و اسپند رویش می ریخت....

نرگس با خنده دود را از صورت عطا کنار می زد....حمید خندان سری برای سیدعلی تکان میداد...

-مبارکه...الهی شکر...ایشالله پسردارشدنتو ببینم...

کنار سید مرتضی نشست ،دست دور شانه ی پدر انداخت...

-احوال پدرشوهر بعد از این؟؟

زهر خند آسیدمرتضایش را دوست نداشت ونگاهی که در آن غم سوسو می زد را هم دوست نداشت... خندان ادامه داد...

-دبیا عروست بشه،مختو میخوره بس که حرف بز نهبرات...

-دبیا که نور چشمه بابا...فقط اگه سرور ناراحت نشه از اینکه دختر دومیشو طلب کنیم...

اخمی ساختگی صورتش را گرفت...

-نورچشم سید فقط تر گلشه،حواست باشه ها،من حسودم

....

و همین که قهقهه ی پدرش را شنید،آسوده خاطر سرش را به شانه ی او چسباند و غرق شد در میان شادی آدم های عزیز اطرافش....

دمر خوابیده بود،صدای موبایلش زودتر از تایم کوک شده به صدا در آمد،گیج با دست هایش،در

حالی که حتی زحمت باز کردن چشم هایش را هم به خود نمیداد، به دنبال شی اعصاب خورد کن سر

صبحش می گشت، نفهمید چگونه ارتباط را وصل کرد....

هوم خواب آلودی گفت... صدای متین که در میان تارهای شنوایی اش پیچید، هراسان با پتو روی

تشکش نیمخیز شد...

-وکیلیم همه ی کارای طلاق توافقی رو انجام داده، همه ی مراحل دادگاهیشو... فقط مونده امضای منو

وتو... فردا ساعت ۱۰ صبح محضر باش... آدرسو برات مسیج میکنم... ۲۰۰

صدای بوق های پشت هم را شنید و حتی نمیتوانست پلک بزند... نفس کشیدن هم که!! جای خود

داشت... دستی به آب دهانی که گوشه ی لبش را نم داده بود، کشید...

مسکوت به پاندول ساعت، روی دیوار نگاه کرد... تیک تاک... تیک تاک... به چپ و راست شدنش...

طلاق؟؟؟ گفت طلاق!!!! یعنی رهایی... یعنی تلخ ترین حلال خدا... تلخی در کار نبود!!! که هرچه بود

شیرینی بود... شیرینی رها شدن... یعنی؟؟؟ باور نمیکرد... این همه کوتاه آمدن را؟؟؟ نه او با پست ترین

های روی زمین طرف بود... او را اصلا چه به کوتاه آمدن!!!

بی اختیار از جا برخواست، به دور خودش چرخید... چنگ زد به موهایش، دوباره گوشی را کنار گوشش چسباند... بوق خورد... بوق اول... بوق دوم...

-شکه ای؟؟

-با من که شوخی نکردی؟؟ دروغ که نمیگی؟؟ من ظرفیتم پره بخدا...

-اگه شک داری که راست گفتم، میتونی فردا سر قرار نیای... هوم؟؟

کاش کسی بود، که کشیده ای را مهمان صورتش کند...

-میام... حتما میام...

بدون کفش میان حیاط بین گفتن و نگفتن خبر آزادی اش گیر کرده بود... جفت دستانش را جلوی

دهانش گرفت و تک خنده ی گیجی زد... تا سفید شدن شناسنامه اش راهی نمانده

بود... نمانده بود...

باز ترس چیره شد بر تمام وجودش... اگر!!! باز مگری پشت وعده وعیدهایش باشد چه؟؟

صامت ایستاد... طلعت با بسته های نان باگت وارد حیاطش...

-خوب شد زودتر بیدار شدی، امروز بچه های سال اولی رو می برن سینما، به گمونم باید

بیشتر ساندویچ درست کنیم...

ماهیچه های صورتش دیگر آن انقباض اولیه در لحظه ی شنیدن صدای متین را
نداشت....دوباره

کش آمد تمام اجزای صورتش...خندید....دیوانه وار خندید...

-وا!!!خاک به سرم...ترگل،مادر؟؟

از گردن طلعت آویزان شد و خندید و شوری اشک را روی لب هایش ،همزمان چشید...

-ترگل مادر چی شده؟؟

-مامان.... ۲۰۱

طلعت نگران دست به پشتش می کشید و مدام کلمه ی جانم را بر زبان می آورد...و ترگل
مدام بالا

و پایین می پرید...

-اون!!!یعنی متین...

امان از حروف!!!امان...طلعت با شنیدن نام متین،به زور ترگل را از خود جدا کرد و مستقیم

نگاهش را داد به چشمان گریان ترگل....

-متین چی قربونت شم؟؟ها؟؟باز گور به گور شده چیکار کرده؟؟خب مادر جان برو یک سر
دفتر

دباغ برای طلاق...پولشم به جهنم..خدا بزرگه....

سرش را تکان داد...لب هایش در حق خنده رسم مهمان نوازی را ادا کردند....

به زحمت و هزار جان کندن، لب باز کرد و از متین گفت، از گفته های متین... و خندید به بهتی
که ذره ذره روی صورت طلعت جا خوش میکرد....

صدای بوق پیکان عمو سید اکبرش را که شنید، کیفش را از جالباسی برداشت... شال چروک
سرخابی اش را روی سرش تنظیم کرد....

سید مرتضی، با لذت خیره ی، حرکات شتاب زده ی تر گلبود... می ترسید عمر خوشحالی
دخترک

رنج کشیده اش به کوتاهی دقایقی اندک باشد!!! اگر فردا و قرار محضر فقط یک سیاه بازی به راه
انداخته

باشد!!! بی شک تر گل را دیگر نمیتواند از جا بلندش کند... جوری می شکست که هیچ رقمه
دیگر تکه هایش به هم بند نمی شدند....

بی حواس، نعلبکی، پر از چای داغ را سرکشید... و جگرش هم
سوخت علاوه بر گلپوش!!!

-با من کاری ندارین؟؟

طلعت که محو یکی از سریال های تکراری آی فیلم بود، بی آنکه نگاهی به او بیندازد... به
سلامتی زیر لب زمزمه کرد...

-تر گل بابا، همه ی مدارک رو برای فردا برداشتی؟؟ به دباغم که خبر دادی آره؟؟

-بله.. همه ی مدارکم تو کیفمه... دباغم فردا همون ساعت میاد محضر...

-باباجان، امشب خونه آسیداکبر آتیش نسوزونینها... پیرمرد اعصاب نداره...

و بی آنکه نظری از طلعتی پرسد، کانال را عوض کرد و صدای گوینده اخبار باعث اعتراض مادرش شد... ۲۰۲

با نگاهی عمیق و لب هایی متبسم به دعوی لفظی آن دو موجود عزیز زندگی اش خیره شد... به



غرغره های همیشگی طلعتی جانش و آن لب های آویزان شده اش و به لب های خندان آسید مرتضایی که سعی داشت، با چرب زبانی او را ساکت کند...

دم عمیقی که از سینه اش بیرون داد، با درد همراه نبود... دیگر همراه نبود... از فردا حوالی اذان ظهر، دردها جای خود را به رهایی... به در بند نبودن می دادند...

-سید عطا خواهید بابا؟؟

-بله باباجان، الانم با سید علی صحبت کردم... گفت انشاللهتا فردا عصر بر میگردد از قم.

-انشالله دخترم... دیبا دایی، گوجه ها را تو سیخ کردی؟؟ وقتی جوابی نشنید سرش را به سمت بهارخواب چرخاند... دیبا سرش چسبیده بود به صفحه موبایل و با لبخند گشادی در حال تایپ کردن، بود...

بهانه برای لبخند زدن زیاد بود برایش، پس لبخند زد و سری تکان داد و چشمک با مزه ای را به نرگس زد....

بوی کباب تمام خانه ی کوچک، عمو سید اکبرش را پر کرده بود... نان های سنگک را توی سینی

گذاشت و پا روی موزاییک های سرد بهار خواب گذاشت، از پله ها پایین آمد و با چشم و ابرو دیبا را به مهری نشان داد...

مهری با دیدن دیبای سرگرم گوشی، سری به نشانه ی تاسف تکان داد و به سبیش باغیظ، گازی دیگر زد...

ملافه را روی خودش کشید و خوشحال بود که کمتر از چند ساعت دیگر قرار بود که دیگر کسی به

اسم متین، کسی که روی زشت زندگی را نشانش داده باشد!!! وصل تر گل بودنش نباشد... فقط چند ساعت

دیگر... چه خوب که امشب را کنار آدم های مهربان زندگی اش گذرانده بود، و گرنه چشمانش لحظه ای

از ساعت، از عقربه هایش، از تیک تاک کش آمده اش!!! جدا نمی شد...

-اه... بس کن دیگه!! بی جنبه، مدام در حال و راجی کردنی... لااقل یکم از این خواهر شوووورت خجالت بکش...

ترگل تخس خندید و ادامه ی حرف را گرفت...

-خاک بر سره دیگه!!! عروسم بود... عروسای سابق... دخترم این همه جلف!!! ۲۰۳

دیبا خداحافظی کوتاهی از حمید کرد و بی مقدمه خود را در آغوش ترگل انداخت و با بغض گفت:

-ترگلی...خیلی خوشحالم...خیلی آبجی جونم...بالاخر هداره تموم میشه...

ترگل با خنده تلاش کرد کمی او را از خود جدا کند...

-خوشحال باش، که وصلت نزدیکه...پسر به این خوبی کجا پیدا می کردی آخه؟؟

و با شیطنت ابرویی بالا انداخت، دیبامشتی آرام به شانه اش زد...

-منظورم تویی دیوانه...ترگل برات خوشحالم، خیلی بخدا...

و خود را در آغوش ترگل فشرد...ترگل با لبخندی که کمی طعم اشک داشت، دستی به

موهای او کشید...صدای مهری را شنید که بی حوصله غرید...

-جمع کنید این هندی بازی ها رو...

کمی بعد به صدایش هیجان داد و بی آنکه تحت تاثیر منظره ی رمانتیک و پر احساس مقابلش

باشد، ادامه داد...

-بیاین یکسری عکس از شنیونای جدید رو تو گوشیم ریختم...بینین یعنی کف می کنید ها!!!

دیبا با سر و صدا دماغش را بالا کشید و گوشی اش را برداشت...

-اونو فعلا بی خیال شو مهری، یک فیلم از خودمون بگیریم برا حمید بفرستم...گفت میخوام

ترگل شاد و خندونو بینم...

ترگل از آنهمه محبتی که از همه طرف نصیبش میشد، غرق لذت شد... هر سه دراز کش،
سرشان را

روی یک بالشت گذاشتند، دیبا که وسط خوابیده بود، موبایل را تنظیم کرد...

-مهری روسری سرت نیست ها...

-بی خیال، یک نظر حلاله،، بعدم خودتم سرت نیست...

-برو بابا، حمید شوهرمه...

-هوی... حواست باشه!! سریع داداشمو به نام خودت نزن... دختره چشم سفید...

و پشت چشم نازک کرد... حرفش جدی نبود، ولی شوخیشوخی هم نبود... حالا حالا ها و تا
مادامی

که عمر داشت حمید برادرش بود و سیراب شدن از محبت برادر را حق خودش میدانست...

خودش هم تعجب کرد، تا بحال این خوی بدجنسی را در خود ندیده بود... باید جلوی پیش
روی

این حس بد را از همین امشب می گرفت... ۲۰۴

-خب شروع کنیم...

-داماد گرامی، آق میرزا جونم، در زندگی هندیتون حواست به این دختر زشت ما

باشه... چشاتم درویش کن موهای منو نبین...

-خیلی هم قشنگم...

و لب های سرخش را غنچه کرد وچشمکی به لنز دوربین تحویل داد...

-اوه ..اوه...دل ودینتو برد این خیره سر!!!حمید جان داداش، برو بگیر بخواب...دست بردار از این

همه زن ذلیلی...

و نخودی خندید.....

-حمید جونم ما خیلی خوشحالیم و دوست داشتیم تو هم کنارمون خوشحال باشی....عشقم
حالام برو لالا کن....بوس بوس...

و ضمیمه ی جمله اش بوس آبداری را راهیه دوربین کرد....

ترگل با خنده وحرصی مخلوط،بالشتی را به سر دیبا کوباند... نفهمید گوشی کجا پرت شد...

-ورپریده ،با همین ادا اصولات داداشمو خام خودت کردی....

مهری هم به تبعیت از ترگل با قلقلک به جان خواهرش افتاد ومدام می گفت....

-بی حیا...دستی هم به سر من بچه یتیم بکش...

ثانیه ای بود که به هم پیچیده بودند وصدای خنده اشان اتاق را پر کرده بود...که صدای گریه
ی

عطا وتشر سید اکبر باعث شد،با صورت هایی سرخ ازخنده ولب هایی که محکم به دندان

گرفته بودند تا صدایی از میانشان در نرود ،زیر پتو کز کردند....

شیشه را پایین داد، کمی سرش را بیرون برد وپلک روی هم گذاشت...نسیم بهاری صورتش را

موهایش را نوازش میداد.....وهمه جانش پر از نوازش بود وبس!!
 آدم ها در آن صبح بهاری،شاد بودند؟؟و یا ترگل بود که آنها را آنهمه شاد و خندان می دید....و چه
 خوب که،لبخند زینت بخش لب های کمی رنگ داده اش شده بود...
 چشم های حمید که از آینه ماشین دیدش می زد،و باعث شدنفس عمیقی بکشد و دوباره نگاه
 بدهد به خیابان ها وآدم هایش....۲۰۵
 حسش ،حس فوق العاده ای بود....آنقدر شادی درون قلبش را پر کرده بود که می ترسید قلب
 طفلکی اش گنجایش آن همه حس خوشی را نداشته باشد.... دستش میان دستان پدرش
 فشرده شد،حالا که عقربه هانزدیک به عدد ۱۰ امیشد....استرس
 وتشویش همزمان وجودش را لبریز کرد....مدام سوال ها در ذهنش رژه می رفت....
 اگر متین نیاید؟؟؟اگر باز بازی در آورد؟؟اگر...اگر...خفه شویی در ذهنش
 گفت....خسته نشدی از
 اینهمه آیه یاس بودن....
 سرش را تکانی داد وروی مبل زواردرفته ی محضر بیشتر فرو رفت و دلش نیامد نگرانی و
 ترس
 بیش از اندازه اش را به چشمان همیشه نگران آسید مرتضایش تزریق کند....
 متین را که همراه با دو مرد جوانی که نمی شناختشان

دید... آرام گرفت... و کمی بعد، پشت میزی

مستطیل شکل، بی رمق نشست، متین هم روبه رویش....

کاش نگاهش به نگاه همیشه پر از تمسخر او نیفتد.... دست لرزانش رازیر میز برد تا در دید

چشمان تیزبین آدم روبه رویش نباشد....

دباغ در کنارش، آرام از زیر میز دستش را فشرد... بزاق دهانش را به زور فرو داد و ترسیده به
دباغ

خیره شد و وقتی او آرام چشم روی هم گذاشت، کمی قانع شد تا کمی آرام بگیرد...

-خب زوجین قصد صلح و سازش ندارین؟؟

ترگل ترسیده از تکرار روزمرگی هایش... تکرار در بند بودن هایش... نه بلندی را از حنجره
اش خارج کرد...

روحانی دستی به عبایش کشید و نگاه از دفتر بزرگ روی میزش گرفت، مهربانانه به ترگل
نگاه کرد...

-حیفه دخترم، شما هنوز خیلی جوان هستید.... کمی مدارا لازمه ی زندگیتونه فقط....

ترگل ترسان به دهان مرد مهربان خیره شده بود، لال شده بود، گو آنکه از مادرزاد قدرت
تکلم

نداشته است!!! متین به زحمت لبخند مضحکش را از رویلب جمع کرد، با دستانی قلاب شده
روی میز، جواب داد...

-تمومش کنید حاج آقا...۲۰۶

میان آیه های خوش آهنگ گم شد...روحانی با محاسنی یکدست سفید وبا چشمانی بسته، بلند بلند صیغه ی طلاق را از حفظ قرائت می کرد...

ترگل نمی دانست بغضش از چیست!!!! و چرا آنقدر محتاج است!!! محتاج به گریستنی سخت و طولانی... به آغوشی گرم که صاحبش طلعتی جان باشد...

تمام رد شد... سالهایی که عجیب تلخ گذشت... تلخ و سرد...

چادر طلاکوب اهدایی ناهید روی سرش بود... دیروز بود انگار!!! قندهای ساییده شده روی

سرش... کل کشیدن های مهری... لبخندپر بغض آسید مرتضی... مهر بوسه ی حاج لطف الله روی پیشانی اش....

می گذشت... می گذشت... می رسید به شب های رعبآور... شب ها و روزهای تهوع آور...

دیگر می رسید... به مردی که بی رحمانه داغش کرد... سوزاندش... اتاقتک نیمه تاریک... کوپیده

شدن موزیک در سرش... به بطری های خوش تراش... به متاهل بودن و خواستگار داشتنش... به!!!

چه جنگ نابرابری... چه دستی وچه خنجری!!!

چه قصه محقری!!! چه اول و... چه آخری!!!

چشم باز کرد، همه چشم به لب های دوخته بودند... بله ی آرامی گفت... دیگر کسی کل

نکشید!!! کسی نقلی هم روی سرش نریخت... وچقدر تلخی داشت هوای اتاق..... وچقدر مسموم!!!

ندانستیم دل بستیم... نپرسیدیم و پیوستیم!!!!

ولی هرگز نفهمیدیم شکار سایه ها هستیم!!!!

بیک میان انگشتانش جای گرفت، هرجایی را که نشانش می دادند، خطی می کشید...

سربالا آورد... حالا... حالا مهر طلاق روی پیشانی اشک شده بود... و حالا شده بود

مطلقه... حالا هاناها بیشتر می ترسیدند!!!

خط لبش کج شد، کج شد به پوزخندی تلخ!!! اما حالا عجیب سبک بال بود و رها... دباغ با سر دفتر

مشغول صحبت بود، و با دقت به حرف های او گوش می داد... ۲۰۷

دیگر هیچ ادعایی نداشت... که دیگر سکه ای هم نمی خواست از مردی که دیگر مردش

نبود... که اصلا او مرد بودن را مگر بلد بود؟؟

دستانش در میان دستان سید همیشه همراهش جای گرفت، که اسمش را از زبان کسی

شنید، که دیگر هیچ نسبتی با او نداشت...

سربگرداند... بی حس و کاملا تهی شده....

-نمیخواهی بگی به امید دیدار؟؟

فقط نگاه کرد، مسکوت... آرام... و پلکی که زده نشد!!! - برو جوون... برو... که فقط شکایتتو پیش خدا بردم..

متین نخندید، بعد از آنهمه تمسخر در نگاه، حالا فقط نگاه کرد... سرد و بی روح...

-سید، تعریف تو زیاد از ترگلت شنیدم... خوش به حالت ترگل...

ترگل به نقطه ای دور خیره شد، از میان فک بهم فشرده شده اش نالید...

-فقط برو متین... دیگه برو...

-بریم بابا جان، حمید تو ماشین منتظره...

-برا بدرقه ام بیاین فرودگاه... کم کم دارم میرم از ایران... دوست دارم برای بار آخر

بینمتون...

الله اکبر زیر لب سید مرتضی را فقط ترگل شنید...

-زودتر گمشو...

متین دستانش را به حالت تسلیم بالا آورد...

-تسلیم شدم... ولی فقط برو خداتو شکر کن که دارم میرم... وگرنه حالا حالا ها، حال تو

وسید جونتو

می گرفتم...

دندان روی هم سایید، اگر به زور از میان راهروی محضر بیرون کشیده نمیشد... بی شک می

توانست گردن متین را بشکنند... کاش حداقل آسید مرتضی می گذاشت تف می انداخت به روی او، که آنقدر با نیشخند رصد نکند، وجود لرزان و پیر از خشمش...

-خاله طوبی کاشکی الان اینجا بودی، جات خیلی خالیه....

-عزیزم... شما که خوش باشین، منم اینجا خوشحالم... دلم اونجاست مطمئن باش... ۲۰۸

تا که خواست حرفی در جواب صدای دلتنگ طوبی بدهد، گوشی از کنار گوشش کشیده

شد... طلعت بی اهمیت احوالپرسی و خوش و بش کردن را با خواهرش شروع کرد... متبسم، سر چرخاند و به حمید هیجان زده و مضطرب لبخندی زد....

وهمزمان از پشت سر در آغوشی فرو رفت... زهرا سادات بود که بوسه ی نرمی به موهایش زد و زیر لب بغض دار زمزمه کرد....

-خدا روشکر که تموم شد، خدا روشکر که کابوس خواهر کوچیکه هم تموم شد....

سرش را به شانه ی خواهرش تکیه داد و با آسودگی پلک روی هم گذشت....

تقویمش کجا بود؟؟ باید پیدایش می کرد و همه ی روزهای بدی که گذرانده بود را با مدادی سیاه

خط خطی می کرد و میرسید به بهاری ترین اردیبهشت، سال های زندگی اش و دور دهمین روزش را

مدادی قرمز می کشید... که فراموش نکند که بعد از روزها، ناامیدی... بعد از روزها متلک شنیدن از

دوست و آشنا، حالا رهاست... حالا از سایه ها نمی ترسید... و حالا باز می توانست زندگی کند...
 بگذار خاله خانجی ها دور هم بنشینند و یاوه گویی کنند... مهم امروزش بود که خدا در میان
 آسمان خوشرنگ بهارش، با لبخندی گرم، نظاره اش می کند...

ساعتی بعد همه دم در خانه ی عمه سرور به ردیف ایستاده بودند، همه های میانشان بالا
 گرفت... سید علی در حالی که عطا را از آغوش نرگس می گرفت، تا چادرش را درست کند... با
 تبسم

همیشگی اش و آرامشی که حتی قبل از طلبه بودن، در او سراغ داشت... همه را دعوت به
 سکوت کرد...

ترگل با لبخندی دندان نما به طلعت خیره شد، که با چشم غره می خواست، که روسری اش را
 جلو

بکشد... با سر انگشتان کمی پارچه را روی سر به جلو کشید و دکمه آیفون را فشرد...

انگشتر نشان را که حمید در انگشت دیبای خندان انداخت... با لذت دست زد و از کنار نگاه
 های

سنگین عمه فریبای ديبا بی تفاوت گذشت... از این قسم نگاه ها در سال هایی که سایه ی
 سیاه متین روی سرش بود، زیاد چشیده بود... زیاد!!!

دیبای را در آغوش کشید و با محبتی خالص زیر گوش او، برای رسیدنش به همه ی لذت ها، به
 همه ی

خوشبختی ها دعا کرد... ۲۰۹

دیبای خجول را، و گونه های از شرم گل انداخته اش را یکجا در بغل داشت و دوست داشت
ثانیه ای

بیشتر در میان آغوش همبازی دوران بی غل و غش کودکی اش، مرور خاطرات کند... اما سقلمه
ی نرگس

باعث شد که کنار بکشد و کنار مهری بایستد... مهری دیگر نقاب سرد و بی تفاوت روی
صورتش نبود، او هم به گمان آن لحظات از ته دل شاد بود...

آنقدر شاد، که دست بگذارد مقابل دهانش و پی در پی کل بکشد....

و عمه سرور که از گوشه ی ستون، با ذوقی که کمی حسرت نبود همراه زندگی اش چاشنی آن
شده

بود، به دیبا خیره بود و تلاش می کرد که کسی نم اشک را در گوشه ی چشمانش شکار نکند....

کیفش را روی سنگ ریزه های زیرپایش انداخت، دست هایش را بند زنجیرهای رنگ پریده
کرد و

به پشتی تاب تکیه زد... به کمک پاهایش تاب را تکانداد...

هوای اردیبهشت ماه و آن همه سبزی همراه آورده اش را با آرامشی مطلق که بعد از سال ها
در خود سراغ داشت، یک جا بلعید....

کمی بعد سرش را به زنجیر تکیه داد و چشمانش را بست و خواست لحظه لحظه ی آزادی
دوباره

یافته اش را مزه کند... آرام و طمانینه وار... چشم ببندد و با فراغ خاطر مزه ی شیرین این رهایی را در ذهنش ثبت کند...

صدای موبایلش تمام خلسه ای که در آن حل شده بود را به یکباره از هم پاره کرد... پاهایش را روی سنگ ریزه ها کشاند، تاب از حرکت ایستاد. موبایل را از جیب مانتو اش در آورد...

-سلام...

-سلام به روی ماهه ترگلی... کجایی که من نمی بینمت؟؟ -مگه پیامم به دستت نرسید؟؟

-نه، الان کجایی؟؟

-پارکم، همون پارک خوشگله که چند وقت پیش با الی اومدیم... گفتم حالا که کلان تشکیل

نمیشه، پیام اینجا یک هوایی به کله ام بخوره...

-تنهایی بی شعور؟؟؟

-خوو من پیام دادم بهت، به المیرا هم... دوتاتون جوابمو ندادین... ۲۱۰

-حوصله ندارم دو ساعت اینجا بیکار باشم.. وایسا که اومدم... کوروش اینام اینجان، کلا همه ی

بچه

های حسابداری و بازرگانی تو دانشگاه الاف شدن... باشی ها!! تا بیایم...

تا خواست لب از هم باز کند و مانع آمدنشان شود، صدای بوق های پشت هم، خط انداخت

میان ارتباطشان....

با عصبانیت از روی تاب برخواست و به کیف ولو شده‌اش چنگی زد و روی نیمکت دست به سینه منتظر شد....

سرش را که چرخاند، با دیدن صارمی که همگام با کوروش کمی عقبتر از من قدم بر میداشت، بهت

زده شد.... و منایی که هیجان زده دستی برایش تکان داد و بالا پایین پرید و به سویش گام تند کرد....

هیچ یک از دوستانش را اینگونه ندیده بود!!!! این دختر زیادی شیش و هشت می زد...

بیشتر اوقات او را نمی فهمید!!! دانشگاه، برای من اصلا جنبه ی پیشرفت در یک مسیر علمی

راداشت؟؟؟ که دانشگاه و درس و کلاس ها تماما ختم به میشد به ارتباط اش با کوروش... سعی کرد

لبخندی هرچند مصنوعی را میان لب هایش قاب بگیرد....

من بی هیچ مقدمه ای خود را میان آغوشش انداخت و باعث شد کمی مقنعه اش عقب تر رود....

و هنوز هم مدل های مختلف ابراز احساسات منا برایش مجهول بود... درک نمیکرد که چرا او وسط

خیابان... وسط پارک و یا حتی وسط کلاس بی هیچ بهانه ای خود را ولوی هر آغوشی از جنس خودش میکند!!!

معذب چند ضربه به پشتش زد واز سرشانه ی او نگاهش به سامیار صارمی افتاد که خیره کنان
زیر نظرش داشت...

دوست داشت هرچه زودتر از زیر نگاه مبهم او بگریزد...در نگاهش چیزی بود که هیچ
مفسری هم نمی توانست به تفسیر آن پردازد!!!

با اضطرابی که درک نمیکرد، سر منشاء آن کجاست، پشت میزی چهار نفره در آبمیوه فروشی
نزدیک پارک نشسته بود و سعی میکرد به قطره ی عرقی که از تیره ی پشتش قل میخورد و
پایین می

افتاد و کمی قلقلکش می داد...و یا به سرمای کولر گازی رو به رویش که صاف پیشانی داغ
شده اش را

به درد می آورد،اهمیتی ندهد.... ۲۱۱

دقایقی قبل،به زور منا و چشم غره هایش،پا به جایی گذاشته بود که بهداشتی بودن آنجا را
نمی توانست به هیچ عنوان تضمین کند....

زیر چشمی نگاهی به صارمی انداخت،از وقتی که روی صندلی رو به رویش ولو نشسته بود،مدام
در

حال صحبت کردن با شخصی بود که کوروش با لب خوانی به او ومنا فهمانده بود،که شریک
تجاری

سامیار سالهاست که در دوحه زندگی می کند...سفارش ها که روی میز گذاشته شد،همزمان
موبایل نوکیای معمولی ترگل هم روی میز لرزید...

با دیدن اسم المیرا ابرو بالا انداخت و با معذرت خواهی کوتاهی صندلی را عقب داد...
گذرا نگاهی به درگیری دو مرد آنطرف خیابان کرد، و رو به ویتترین مغازه چرخید و با گفتن
جانم، مکالمه را شروع کرد...

-ترگل تو کجایی؟؟

میان هیاهوی ماشین ها به زور صدای المیرا را می شنید...

-الی بلندتر حرف بزن... من پارکم.. برا چی نیومدی؟؟

-ترگل با.. بام اومده... من نمیدونم چیکار کنم!!! با حسینم درگیر شده.. هیع...

صدای ترسیده و و هق هق گریه ی او، ته دل ترگل را خالی کرد...

-الا..ن کجایی؟؟

-بیا خیابونه همونجا که دارم سخته میکنم... هیع... با هم دست به یقه شدن، ما دا... شتیم، بابا

ولش کن جان من؟؟

هرچه الو الو کرد، دیگر صدایی نشنید... فقط بوق های پیاپی آنسوی خط بود که بر اعصاب

ضعیفش

خش انداخت... دوباره شماره ی المیرا را گرفت، اما او جوابی نداد... آخر کدام خیابان؟

تاکه خواست برای برداشتن کیفش پا به داخل آرمیوه فروشی بگذارد، با تردید سر چرخاند

وچشمانش را تنگ کرد و سر کم موی صفایی را از دور شناخت که مردی دست به یقه اش

شده بود... با

شتاب نزدیک میز شد و دست دراز کرد، برای برداشتن کیفش... منا دست گذاشت روی کیف... و با حرصی پنهان گفت:

-کجا عزیزم؟؟

-الی اونور خیابونه... باباش با صفایی درگیر شده... ۲۱۲ دیگر نماند تا درگیر سوال پیچ ها شود... با قدم هایی تند عرض خیابان را رد کرد و همزمان المیرا سرش را چرخاند و او را دید....

-مردیکه یابو تو چکار به منو دخترم داری؟؟

از المیرا شنیده بود که مسعود دهقان در چه روزگار پلشتی دست و پا می زند، اما باز هم با دیدن مرد

پیش رو، تمام تصوراتش از پدر دوستی که دکمه های مانتو را با بند کتانی هایش ولاک ناخنش ست

میکرد، کاملاً بهم ریخت...!! مردی با ظاهری آشفته و شانه هایی قوز کرده و صدایی تحلیل رفته پدر المیرا

بود؟؟ باید باورش میشد؟؟

-بابا تو رو خدا برو... من باورکن هیچی الان ندارم... آبرو ریزی نکن...

اما پدرش بی توجه به خواهش های المیرا، صفایی را به کاپوت ماشینی پارک شده، چسبانده بود و صفایی هم با متانت همیشگی سعی داشت دست او را از یقه اش جدا کند....

-آقای دهقان اجازه بدید حرف بزیم...

-خفه بابا، تو گو...ه میخوری که تو کاری که بهت مربوط نی خاک انداز شی...

-باباجان به جان مامان پوری من الان پول ندارم...اصلا چرا الان دنبالم اومدی تا اینجا؟؟

وبازوی پدرش را کشید، اما انگار که او عجیب دنبال شر میگشت!!! و عجیب تر آنکه با آن جسم ضعیف شده، باز هم بازوهایش جولان گاه زور و قدرت بود...

ترگل مضطرب از بحث بوجود آمده ودرگیری که گویاتمامی نداشت، نگاهی به ماشین ها انداخت که بی تفاوت از کنارشان می گذشتند....

ترگل شانه ی المیرا را فشرد و زیر گوشش خواست که لااقل کمتر گریه کند... و کمی آنسو تر، منا به

همراه کوروش و صارمی هراسان بی توجه به بوق های کر کننده قصد عبور از خیابان را داشتند...

مرد درحالی که هنوز یقه ی صفایی در میان مشتش بود، با استیصال نالید...

-الی میدونم داری... بده تا شرمو بکنم...

المیرا هق هق کنان به دنبال چیزی میان کیفش می گشت... ترگل کنار او زانو زد...

-نیست، کارتم نیست... هیع... خدامنو مرگ بده آبرو نداشت....

-من ده تومن همرامه...

-دردش... با ده تومن دوا نمیشه... بیشتر از اینا... هیع... میخو... اد... ۲۱۳

صارمی نفس زنان دستش را حائل میان دو مرد کرد و با ملایمتی بی سابقه لب زد....

-حاجی، ول کن این بچه رو...

صفایی با چهره ای درهم و عرق بر پیشانی مرد را کمی هول داد... کوروش کمی عقب تر بی آنکه به

خودش اجازه ی نزدیک شدن بدهد و بی آنکه حرف روی زبانش را مزه کند، لب باز کرد...

-آقای دهقان زشته بخدا... ناسلامتی شما قراره با هم دیگه فامیل شید...

المیرا ترسیده سر بالا آورد و هق هقش را در گلو، به زحمت خفه کرد و منا نگاه تیزش صاف، به وسط نگاه پشیمان کوروش نشانه رفت!!

-چی؟؟؟ این مردیکه پف.. یوز دامادم شه؟؟؟ گو..ه خورده پدر...سگ...

و با زور صفایی را چرخاند و پخش زمینش کرد... کوروش هینی گفت و به طرف صفایی که

صورتش از درد جمع شده بود، هجوم برد...

المیرا با پشت دست اشک های روانش را پاک کرد و نزدیک پدرش که نفس نفس میزد، ایستاد و ملتسانه نالید...

-بابا مرگ من برو... بخدا کارتم نیست... خودم پول میارم خونه مادرجون... باشه؟؟ باشه

باباجون؟؟

مرد که کلافه بود و گویی جسمش جنسی مرغوب هم که نه!! حتی همان ناخالصش را طلب

میکرد، با قلدری جواب داد...

-الی زر نزن... تو داری... پول ندی از این بیشتر جلوی این پسره دوزاری که آویزونته آبرو تو می برم...

چشمش به صارمی افتاد... به فک بهم قفل شده اش!!! به چشمانی که گویی تصاویر مشابه تصاویر

پیش رویش، از مقابل دیدگانش رد میشد!!! و به مردی که کمی دورتر التماس دخترش را می کرد...

و انگشتانی که از جمع شدنش، مشتی ساخته شد که از زور حرص و غیظ مدام رنگ عوض میکرد... همه علایم یک حمله را نشان می داد...

تا به خود جنیید، صارمی به سوی پدر المیرا هجوم برد و مشتی را حواله ی بینی او کرد و کتافتی زیر لبش زمزمه شد....

المیرا وقتی که بینی خونی شده ی پدرش را دید و آنهمه در خود پیچیدنش را، با خیزی بلند کت

صارمی را از پشت چنگ زد و جیغ جیغ کنان توپید... ۲۱۴

-چرا می زنیش خب؟؟ بابامه ها....

و بغض کرد، بغضی که قلب ترگل را به درد آورد... کم کم آدم ها دورشان حلقه زدند، بی آنکه

کسی قدم جلو بگذارد... صارمی با خشمی غیرقابل مهار و دستانی که نامحسوس می لرزیدند، پست ترین کلام ها را به زبان آورد...

-چون بی غیرته...چون عوضیه...چون از سگ کمتره مردیکه!!!!

و رو به مرد که بیچارگی از سر و رویش می بارید، با دردزمزمه کرد...

-آخه تو آدمی؟؟

ترگل دستی به مقنعه اش کشید و آن را کمی جلو داد و مستاصل به آدم های اطرافشان نگاه

کرد...آدم هایی که فقط کنجکاو بودند ،بدانند اصل قضیه چیست!!!! و به دوستانش....

به صفایی که کوروش زیر بغلش را گرفت و کنار جوی نشاندش...به منایی که با دستانی لرزان در

میان کیفش دنبال چیزی بود.. و به المیرایی که با پر خاش به جان صارمی افتاده بود....

شاید تمام اتفاقات از سه دقیقه خروج پیدا نمیکرد، اما ثانیه های در گذر ،در نظر ترگل گویی

کش می آمدند...

پدر المیرا دستی زیر بینی اش کشید و کامل خون آن را پاک کرد، شانه های خم شده اش را

کمی

راست شد و از پشت سر دستی به شانه ی صارمی کههنوز با المیرا درگیر بود، زد...

-هی یارو...

تا صارمی به سمت صدا چرخید، سری با ضرب روی صورتش فرود آمد....

-بزار برات تو نایلون بریزم....

-واقعا مرسی، فک کنم امروز آب خنک دیگه نداشته باشین...

-برو زودتر که تا که اون جوون بیشتر درد نکشیده...

تکه های یخ درون نایلون را شتابان از مرد دکه دار گرفت و هول زده نزدیک نیمکت شد...
 منا با دلسوزی کنار المیرای گریان و خجالت زده نشسته بود و سعی داشت کمی آرامش کند
 و اتفاق پیش آمده را بی اهمیت جلوه دهد...

-الی جان..عیب نداره، کور شدی بس که گریه کردی...۲۱۵

صفایی بی قرار مقابلشان رژه می رفت و مدام نگاه دردمندش را به چشمان سرخ از گریه ی
 المیرا می دوخت...

-هممون گنجیم بخدا، ای کاش از اول یک پولی می زاشتیم کف دستش....

ترگل ابرو بالا انداخت و به منا اشاره کرد که برای مراعات دل المیرا هم که شده، کمی زبانش
 را

کوتاه کند....صارمی با کف دستش ورم پای چشمش را ماساژداد و با فکی بهم فشرده شده
 خطاب به منا غرید...

-تو ام زیادی بهش دادی...دو تا تراول پنجاهی رو همین الان میره دود میکنه هوا....

کاش کمی می فهمیدند که المیرا، جانش باز هم برای پدرش در می رود!!! کاش می فهمیدند که
 قطره

ی خون بینی مسعود دهقان هم، آنهمه می تواند المیرا را منقلب کند....کاش!!!

چند قدم به سمت صارمی برداشت، امان از حروف که همیشه در مواقع حساس، از ذهنش فراری می شدند...

-ام... چیزه... این یخ رو بزارید پای چشمتون...

و با انگشت اشاره ای به چشم او کرد...

نگاه ذره بینانه ی کوروش را دوست نداشت... موجود بی خاصیت!!! اولین کلمه هایی که همیشه با

یادآوری ویا با دیدن او در مغزش ردیف می شد...

خود را میان دوستانش جای داد و در بطری آب را باز کرد و از المیرا خواست برای کمی آرام شدن از آن بنوشد...

همه در سکوت به سمت خیابان گام بر میداشتند، هرکس غرق در فکر خودش!!!

کسی دیگر هم جای صارمی، چشمش آسیب می دید، باز هم کار خودش را میکرد... باز هم نگران

میشد و برای تسکین دردش تلاش میکرد... فرقی که برایش نداشت!!!

کلافه چشم بست... توجیهات پشت سر هم ردیف میشد!! چاره ای نبود!! باید عقلش را به همان توجیهات بی پایه و اساس قانع میکرد...

کمی بعد عقلش باز با دل وامانده اش به ستیز پرداخت... که یخ گذاشتن پای چشم صارمی را از کجا آوردی آخر!!!

نفسش را تکه تکه بیرون داد و سعی کرد دیگر به درست ویا غلط بودن کارش
نیندیشد...۲۱۶

خنده دار بود!!!! آمده بود پارک، برای تمدد اعصاب..برای گرفتن جشنی کوچک...برای شادی
کردن

بخاطر آرامش باز پس گرفته اش...خنده دار بود که حالا المیرا با چشمانی سرخ از اشک را می
دید... و

چشم همکلاسی اش که ثانیه به ثانیه کبودی اش بیشتر می شد...

المیرا و صفایی کمی جلوتر گام بر میداشتند...و کوروش هم دست منا در دستش، با گام هایی
تند خود را به آنها رساند....

ترگل دلیلی برای نزدیک شدن به آنها را نداشت...پس بافاصله از آنها به آرامی قدم بر
میداشت...از نیت صارمی خبر نداشت!!!از اینکه عمدا ویا شاید سهوا خود را از اکیپ دوستانش
عقب انداخته بود، تا که هم گام با ترگل شود....

نایلون را بالا آورد،لبخندی زد...لبخندی که امتدادش به جمع شدن چشم آسیب دیده اش و
آخ گفتنش رسید....

-مرسی واقعا به موقع بود..

ترگل با تبسمی محو جواب داد...

-نیازی به تشکر نیست...

-اتفاقا نیازه... کاملاً بی حس شد...

و در ادامه لحنش را به طنز آلوده کرد...

-ولی خودمونیم خیلی غافلگیرانه بادمجونه رو کاشت... نامرد چه ضربه شستی ام داشت!!! با

اون جثه ریزش!!!

عمق تبسم کنج لب تر گل بیشتر شد... جوری که ردیفندگان هایش کاملاً به نمایش گذاشته شد...

-میگم تر گل؟؟؟

خواست مثل روزهای گذشته به رویش بتوپد... اما!!! تر گل را او خاص ادا میکرد... جوری که هیچ

وقت این همه از شنیدن اسمش غرق لذت نمیشد... حالا که زنجیرها نبود... و نه بندی از عرف وصلش

بود!! نه بندی از شرع... و نه حتی قانون... پس چرا سخت می گرفت؟؟

سری به معنای بله تکان داد... صارمی خوشحال از ملایمت بی سابقه ی دخترک، پرسید...

-قرار بزاریم؟؟؟ ۲۱۷

بی جنبه ای را هم نثار قلب خودش کرد، که ریتمش بیشتر از حد معمول می زد... هم به همکلاسی

ای که با قهوه ای های ساده اش، قرار بود به گمان دل و دینش را برآید...

تره ای از موهای بازیگوشش را از پیشانی بلندش کنارزد...

-بزاریم؟؟

کوله اش را روی شانه تنظیم کرد... آرام پلکی زد و در جواب او فقط توانست سکوت کند....

-می زاریم پس...

واز ترگل دور شد وبا گام هایی تند،هم قدم با کوروش و بقیه دوستانش،خواست که کمی به او تنهایی بدهد...

و ترگل ماند ونسیمی بهاری که صورتش را نوازش میکرد... و ترگل ماند با یک دنیا فکر وخیال...با

یک دنیا حباب های رنگی... که در هر کدام از آن،رویایی زیبا نقش بسته بود...

وترگل ماند با عقل وقلبی که مدام در ستیز با هم،شاخ وشانه می کشیدند....

وترگل که هیچ وقت پیشگویی بلد نبود...بلد نبود که بداند،در جنگ تن به تن عاقبت کدام یک

پیروز از میدان بیرون خواهد آمد؟؟؟کدام یک....

تمام راه پارک تا نور را در سکوت،به حرف های مهری گوش داده بود...همه ی بحث، سر رنگ موی دیبا برای شب نامزدی بود...

-من میگم دیبا بیا برات هایلایت شرابی بزnm،میگه نه حمید رنگ موهای خودمو دوست

داره....هنوز هیچی نشده حمید حمید میکنه،بدبخت شوهر ذلیل...

-خب بزار هر جور که دوست داره، باشه...

-تو هم که حرف اونو میزنی، ناسلامتی من آرایشگرم ها... به لباس نباتیش، رنگی که من میگم بیشتر میاد، همچین تضاد خوشگلی داره...

پریدن های مهری از شاخه ای به شاخه ی دیگر، به ترگل مجالی نداد که برای جواب دادن به اس وام اس صارمی کمی فکر کند....

گوشی را که قطع کرد به پشت در نور رسیده بود، کلافه پوفی کشید و کلید را در قفل چرخاند...

فرچه را آغشته به لاک کرد و به روی ناخن های کنار هم ردیف شده ی حنا کشید...هنوز جوابی نداده بود!!! یعنی اصلا جوابی نداشت... ۲۱۸

به گوشی افتاده روی میز خیره شد... صارمی از او خواسته بود تا برای آشنایی بیشتر قراری بیرون از دانشگاه بگذارند....

فکرش متمرکز نمی شد!! فقط مضطرب انگشت روی دکمه ها لغزانده بود که باید بیشتر به این آشنایی فکر کنم.... و در مقابل فقط و فقط شکلکی پر از اخم دریافت کرده بود....

دستان حنا را بالا آورد و آرام روی ناخن هایش را فوت کرد، حنا ذوق زده وبا لذت خیره ی صورتی های خوشرنگ دستانش شد....

هضم دوست داشتنش از سوی صارمی سخت بود!!! سخت بود.... سخت بود بار دیگر اشتباه

کردن.... سخت بود بار دیگر لغزش کردن.... سخت بود!!!

هضم دختر بابای نور بودن برای سامیار صارمی سخت بود... نبود؟؟ ویا اینکه صفورا!!! صفورا صارمی

ونسبت خونی اش با سامیار صارمی!!! رانبايد فراموشش ميشد....ديگر نبايد اين همه فاصله را ناديد مي گرفت!!..

هضم ازدواج ناموفقش برای سامیاری که بی شک رگی پنهان داشت برای باد کردن، سخت بود... نبود؟؟؟

احمقانه بود، وارد یک ارتباطی بی اساس شدن!!! احمقانه بود..... سرزنش ها، هر کدام از یک سو به

سمت مغز افلیج شده اش هجوم می بردند.... باید با کسی حرف میزد... باید...

دستی به سر حنا کشید و برای رفتن پیش محمد حسین ترغیبش کرد...

دلش تنهایی میخواست، تا فکر کند... اما قل قل های آب که ناشی از قلیان کشیدن عمه سرورش

بود، مگر مجالی برای فکر کردن، به او میداد؟؟؟

ناچار از اتاق بیرون رفت و سعی کرد زیاد دم و بازدمش عمیق نباشد... بوی دود تنباکو تنفس را

برایش سخت کرده بود.... اگر آسید مرتضی خانه بود، مگر عمه اش اینقدر راحت می توانست نی را کنج لب بگذارد و سرخوش پک به قلیان بزند!!!

با تبسمی اجباری کنار سرور نشست....

پتو را از روی صورتش کنار داد... نور خورشید وسط تشکش پهن شده بود، با چشمانی جمع شده به

پرده ی کنار رفته نگاهی انداخت... طلعت باز مراعات خواب سرصبح تر گل را کرده بود و گذاشته بود چرت بعد از نماز صبحش آنهمه طولانی شود... ۲۱۹

بی حوصله دنبال کش دور مویش می گشت که صدای پیچ پچی آرام را شنید، کش را به دور موها

پیچاند و کنجکاو در حین جمع و جور کردن یقه اش از جا برخاست و به گیره ی لباس شخصیش که باز

شده بود، توجهی نشان نداد... پیچ پیچ ها رو به خاموشی میرفت، با گامی بلند نزدیک در اتاق شد و کمی گردن کشید...

و بر جا خشک شد... دیبا با پلک هایی روی هم افتاده، دست دور گردن حمید انداخته بود..

پلک هایش را محکم بهم فشرد... زیر لب مدام خودش را لعنت میگفت... هنوز یادش بود!!! اصلا

چرا از یادش نمی رفت؟؟ در جستجوی کدام رویای تحقق یافته در خاطرات گند گرفته ی گذشته اش بود؟؟؟

که او حتی با یاد آن ثانیه ها، حس

انزجار و درد در وجودش لبریز میشد... آنهمه بکر بودنش حق متین نبود!!! نبود!!!

دیبا را دید... غرق هم بودن!!! غرق هم بودن!!!

او هم... غرق شدن میخواست... خجالت کشید، حتی از خودش!!!! حتی از خودش که در تاریکی بغضی احمقانه، گلایش را چسبیده بود....

راستی غرق شدن در دریای محبت کسی از جنس غیر خودت چه حسی داشت؟؟؟

او و جسمش را... او و روحش را... کسی نبود که غرق خودش کند؟؟؟

پتو را میان دندان هایش فشرد... دختری ۸ ساله بود... اما شاید مثل یک زنی در آستانه چهل سالگی حسرت را در تک تک سلولهایش احساس میکرد....

چرا ترسیده فکر میکرد که دیوانه شده است؟؟؟ کاش بیدار نمیشد!!! کاش نمیدید... کاش متین نبود... کاش تاریکی ها نبود!!! کاش غریزه ی لعنتی اش را که در شانزده سالگی به زور با قرص خواب ۲۲۰

آور، خوابانده بود، بیدار نمی شد... و کاش!!! آنهمه احساس خلاء نمیکرد!!! کاش....

باز باید خودش را... همه ی احساسش را... غریزه ی خطرناک شده اش را به زور لالایی میخواباند...

میدانست که دیگر با قرص های شیمیایی خوابش نمیبرد... شاید اگر موهای تشنه اش را کسی

نوازش میکرد... شاید اگر کسی با ملایمت در آغوشش میگرفت و آرام زیر گوشش زمزمه

میکرد... بخواب، از هیچی نترس من کنارتم... خواب به چشمانش می آمد...

فقط او میترسید!!! او می ترسید از صارمی و نگاه هایش!!! سامیار... سامیار؟؟؟ اسمش قشنگ

بود... به زبانش شیرین می نشست... سامیار!!!

کسی وارد اتاق شد... سعی کرد حتی نفس هم نکشد....

-ترگل سادات؟؟خواه‌ری بیدار نمیشی؟؟

با لحنی کشدار هومی گفت و موقعیت زیر پتویش را حفظ کرد....

-منو وحمید داریم میریم برای کت وشلوار...زهرا ساداتم میاد...گفتم تو ام بیای با ما...

زبان دروغگویش را در کام چرخاند....

-سردردم ...برید خودتون....

شرمزده از لحن نگران دیبا، صرتش جمع شد...

-مسکن بیارم برات؟؟

دیگر جوابی نداد...دیبا هم به گمان آنکه دوباره ترگل به خواب رفته است، در را آرام بست ورفت....

بعد از دقایقی که مطمئن شد کسی در خانه نیست، پتو را کنار زد و با خشونتتی که نمیفهمید سر منشاء

آن کجاست؟؟؟لباس شخصیش را از زیر تیشرت نخی اش بیرون کشید و به گوشه ای پرت کرد...

ویبره ی گوشی اش را از زیر بالشت شنید، فقط کمی هول به سمتش خیز برداشت....

پیام تبلیغاتی ایرانسل!!!لعنتی!!!

صفحه پیام را باز کرد... پوست لبش را می جوید و همزمان تایپ کرد... بی هیچ فکری... باید امروز تمام میکرد...

-سلام، امروز می تونیم همو بیرون بینیم؟؟ ۲۲۱

روی شماره صارمی مکثی نکرد... بی درنگ دکمه ارسال را فشرد، به دقیقه نکشید که پیام از سوی سامیار را دریافت کرد...

پر استرس لبش به لبخند نشست... و احساس میکرد، که حالش از دقایقی قبل خیلی بهتر

است... فقط کاش... بتواند بی لکنت از گذشته اش بگوید...

شاید زیاده روی کرده بود!! با پشیمانی، از لاکه که با رنگ یاسی ماتتویش ست کرده بود، پوست

لبش را جوید... طعم بدمزه ی رژلب در میان دهانش نشست... کلافه شد!! و بی تاب...

برگی دستمال از کیفش بیرون آورد و محکم روی آلبالویی ها کشید... حالا آینه جیبی اش اورا ساده نشان میداد، بدون هیچ رنگ ولعابی...

آینه را داخل کیف انداخت و دوباره از شدت اضطرابی که در وجودش لبریز شده بود، به جان پوست لبش افتاد...

پر از استیصال به صندلی تکیه داد و نگاه تیز راننده رانادیده گرفت...

نسیم بهاری موهای روی پیشانی اش را به بازی گرفت، تلاش کرد همه را به زیر شالش هدایت

کند... لبه های باز شده ی مانتو عبایی اش را نزدیک به هم کرد...

^^ کافی شاپ شاتوت!!!

بی اختیار بعد از نگاه کردن به اسمش، سر برگرداند و به درخت پشت سرش نگاهی انداخت، درخت، درخت شاتوت بود... اما هنوز مانده بود تا شاتوت ها برسند و خوشرنگ بودنشان دل

ازهر رهگذری ببرد... و حواسش نبود که ثانیه ای است، حواسش از دیدار با صارمی پرت شده است...

بی اختیار نفسی عمیق کشید و دستگیره را پایین داد...

در که باز شد، برخلاف کلیشه هایی که اغلب شاهد آن در تلوزیون و سریال های خاله زنگی بود... صدای زنگوله ای بلند نشد و فضا هم پر از نور بود و رنگ!!! لبخندی بی اراده میهمان لب هایش

شد... تابلوهای نصب شده روی دیوارها و آن همه شاتوت های خوش رنگ میان عکس ها، به وجدش

آورد... جوری که از سامیار و ذره بین نگاهش غافل شده بود!!!

عاقبت چشمش به سامیار و لبخند مسکوتش افتاد!!! و قلبش شروع کرد به بی تابی کردن و بازیگوشی میان سینه اش... با گام هایی آرام و محکم نزدیک میز مربعی شکل کوچک، شد و با تعارف او، مقابلش نشست... ۲۲۲

نگاه های مستقیم همکلاسی اش دیگر اذیتش نمی کرد!!!

که بیشتر پر میشد از هیجانی بکر که تا بحال لمسش نکرده
بود....

کلمات را در ذهنش نمی یافت!!! ذهنش حالا خالی بود.... و خودش هم معلق!!!

رها شده بود از همه ی بندها.... و حالا مرد جوانی با تیرهترین لباس ها... با ساده ترین چشم ها
و

ساده ترین قهوه ای ها.... مقابلش نشسته بود واو تصمیم داشت با حسی پر از استقلال، حرف
های نگفته

اش را بگوید و نفس های خالی از هر اسمی را پر کند از نام او....

و به تمام تلخی های گذشته پایان دهد... می شد؟؟

انگشت در هم پیچاند و به فنجان چای سبز میان دستان صارمی خیره شد...

-چقدر با شال چهره ات عوض میشه دختر!!!

گرمش شد... حتی میان آنهمه سرمای دل انگیز آنجا... نمیدانست چه بگوید!!! لحن آغشته به

محبت صارمی گیجش کرده بود....

قطره ام از تو من، ولی درگیر دریا شدنم....

دچار سحر عشق تو... در حال زیبا شدنم...

ابی بود که میخواند.... و صدایش ترگل را بیش از پیش در دریایی از احساسات ناشناخته اش

غوطه

ور میکرد... اما باید از جایی شروع میشد و در جایی نقطه‌می گذاشت و مغلوب آنهمه گیجی و ریتم تند قلبش نمیشد!!!

-اوم... من باید یک چیزی... رو به شما بگم...

از فاصله ای که میان کلمه هایش می افتاد بیزار بود، تا خواست ادامه دهد... صارمی تماسی را ریجکت

کرد و خونسرد به صندلی چوبی تکیه داد و بالبخند گفت:

-تو رو خدا بازنگو میخوام فک کنم!!

تبسمی ملایم در مقابل غر زدن همکلاسی اش، صورتش را پر کرد....

-محض اطلاعتون، ایندفعه شما باید فکر کنید... ۲۲۳

چشمان ساده و بی حالت صارمی تنگ شد، که ویریه ی موبایلش باعث شد عصبی نگاه از ترگل

بگیرد و تماس را وصل کند... پیش خدمت لیوانی بزرگ، که محتویات آن سرخه سرخ بود را جلویش گذاشت....

صارمی دستش را دم گوشی گذاشت و آهسته گفت:

-شاتوت توت فرنگی های اینجا معرکه اس.. من به سلیقه ی خودم سفارش دادم، به سلیقه ی

من که نباید شک کنی؟؟

و اشاره ای به خود ترگل کرد، واز جا برخاست....

-جانم حامد...نگفتم جورش میکنم؟؟ پول تو که تو حسابمه....حالا بماند چه جوری!!!ولی جور شد...

دیگر ادامه مکالمه را ننشید،چون او از کافی شاپ بیرون زده بود...نی را داخل دهانش فرو برد...و سرما و طعم دلچسب آن را یک نفس سرکشید....

صارمی دوباره سرجایش نشست...

-بخشید یکم طول کشید،شریک کاریم بود...

به لیوان نیمه پر او اشاره ای زد...ترگل برای حفظ پرستیژش ته آن را بالا نداده بود!!!

-چطور بود؟؟هان راستی!!درباره ی چی باید فک کنم؟؟ تا ترگل خواست،لب باز کند و دل به دل دریازده اش بدهد،صارمی با نیشخندی دندان نما ادامه داد...

-من قصد دارم ادامه تحصیل بدم....

ترگل از شوخی لوس او ،ریز خندید و کمی بعد سعی کرد جدی شود و حرف های آماده کرده اش را بی پرده بر زبان آورد...

-من...من چه جوری بگم؟؟خب من...

-ترگل!!!

ترگل بی رمق به صندلی تکیه داد...وسری به نشانه ی بله تکان داد...

-راحت باش...راحت حرفتو بزن...

- من ... من اگر پنهان کردم، خب!! چه جوری بگم؟؟ خب... من... یک... یک ازدواجه...
ناموفق داشتم... ۲۲۴

و چشم بست، حالا دیگر ترس ها کنار رفته بودند، واو با حجمی خالی از دلواپسی روی صندلی
رها شده بود...

آرام درز پلک هایش را باز کرد، تا عکس العمل صارمی را ببیند... اما از چهره ی مات شده ی
او

چیزی را نتوانست بخواند... دوباره با هزاران جان کندن ادامه داد... باید تمام میکرد... باید...

- شاید!! زودتر از این باید... می گفتم... اما خب نشد!! من یک... یک تجربه ی تلخ رو پشت

سر گذاشتم... می ترسیدم... اصلا همین دلیل بود که نمی خواستم... نمی خواستم...

آه... چرا نمی فهمید چه می گوید!!! همه چیز در ذهنش بهم پیچیده بود... کلافه از سکوت بی
پایان آدم مقابلش ادامه داد...

-میشه شمام حرف بزنید...

-من... من فقط شوکه ام، آخه تو که سنی نداری؟؟

-من... باید می گفتم... و شما هم فکر کنید...

سکوت بی پایان او باعث شد، بغض کرده صندلی را عقب دهد و بالبخندی مظلوم نگاهی به

صارمی

با موهای ژل زده اش و پیراهن تیره ی تنش که خیره به میز چوبی بود، بیندازد... صارمی
 سرش را بالا نگرفت...
 از دست من میری...
 از دست تو میرم...
 تو زنده می مونی...
 منم که میمیرم....

صدای ابی را چرا باز می شنید؟؟؟ و چرا تک تک کلمات خواننده هم رنگ با درد پیچیده در
 سینه ی

ترگل بود!!! به گفتن ممنون بسنده کرد و سراسیمه از کافی شاپ بیرون زد....

از کنار درخت شاتوت بی اهمیت گذشت... عقلش بی رحمانه شماتتش می کرد و قلب!!! و
 قلب.... که

نال میگرد... که ضعیف تر از همیشه می زد....

صدای موبایلش را از میان بوق ها و صداهای ماشین شنید... امیدوارانه نگاهی به صفحه
 اش انداخت!!! کنار گوشش گرفت... ۲۲۵

-هیچ معلوم هست تو کجایی؟؟ مثل اینکه قرار بود بریم برات لباس بخریم!!!

-سلام، تو الان کجایی؟؟

-من خونه ام،هرجا هستی زودی بیا...طلعتی جان حسابی شکاره ازت...ناسلامتی فردا شب جشن نامزدیه داداشته خوش خیال....

چتری های اسیر شده در باد را پشت گوش داد وبه کلام زهرا اندیشید.....تلخ هم شاید اندیشید!!!

خوش خیال!!!راست می گفت زهرا که خوش خیال است.....خیال خامش سرخوشانه فکر کرده بود،که قراراست دوست داشته شدن را تجربه کند!!!

در با صدای گوش خراشی باز شد،دستش کلید برق رالمس کرد،و اتاق روشن شد....

قلبش بی آنکه دست خودش باشد،لبریز از حس خوشی بود...با حظ وافری به آئینه شمعدان های

لاله عباسی،به لیوان های عسل،به ریشه های مروارید های سفید و صورتی خیره شد....

لبخندش عمق داشت و آن حس پس زدگی و آن همه تلخی که از دیروز و از کافی شاپ شاتوت در

قلبش سرریز شده بود،دیگر اذیت و غمگینش نمیکرد....

مشامش پر از بوی اسپند شد....خوشبختی چقدر نزدیکش بود،دستش را دراز می کرد ،می

توانست لمس کند خوشبختی عزیزانش را....

نگاهش به درون آئینه افتاد،به تصویر خودش....

سال ها بود که به جرم بلا تکلیفی، به جرم یک اشتباه، یک انتخاب غلط، خودش را حذف کرده بود از

جشن هایی که امتدادش می رسید به زیبا شدن.... شاید همین گوشه گیری ها!!! فرار از جمع های فامیلی

، آنقدر ترگل این روزهایش را ضعیف کرده بود!!!

ترجیح داده بود که موهای اتوزده اش، صاف دورش ریخته باشد، و آرایشی که فقط او را از بی رنگی در آورد...

دمی عمیق گرفت، می خواست بوی اسپند که حالا با بوی شادی و خوشبختی مخلوط شده بود، چند

صبحی در سینه ذخیره کند... خم شد و نقلی درشت را از میان لیوان برداشت و با تبسم،

شیرینی آن را در دهانش پخش کرد.... ۲۲۶

دیبا را که در آن لباس دید.... دیبای همیشه همدلش با آن لبخند محجوب که هیچ رقمه به صورتش

نمی آمد را دوست داشت در آغوش بفشارد.... و حمید هم.... و برادر همیشه هارت و پورتی اش... که با

کت وشلوار مشکی و قطره های عرق بر پیشانی، کامل شمایل یک داماد خجالتی را به خود گرفته بود....

کف زنان کمی عقب تر ایستاد و به لبخند ها خیره شد.... به طلعت که با کت و دامن سبزش، هیچ

شباهتی به زنی که صبح تا شب در نور کمر خم و راستمی کرد، نداشت... حالا او هم با موهای
شنیون

شده و جعبه ی مخملی قرمز در دست، بی هوا کل می کشید....

کاش می توانست، و کاش می شد که عمر همه ی خوشبختی ها، عمر نوح پیامبر باشد... و چقدر
خوب

می شد که لبخند همه ی عزیزانش کش می آمد، کش تا مادامی که آدمی نفس می کشید... و یا
همه ی

لبخندها را قاب می گرفت و می چسباند به دیوار اتاق خانه شان....

مهری با شالی که تا مرز افتادن پیش رفته بود، اشاره ای زد، که ترگل جلوتر برود... زانوانش می
لرزید و نمی توانست با آن پاشنه های بلند به درستی گام بردارد....

قندها را به دست ترگل داد تا بسابد و خودش با دوربین عکاسی مشغول گرفتن عکس
شد... زهراسادات یک سر پارچه ی سفید را گرفت و آنسر دیگرش را نرگس....

وسط آنها ایستاد و منتظر شد که عاقد از بهار خواب لب بگشاید و آیه های خوش آهنگ را
قرائت کند....

دستی به به شانۀ اش خورد، با تبسمی شیرین سرش را عقب چرخاند...

عمه فریبای دیبا، زمزمه ای در گوشش کرد... تبسم روی لبش خشکید و تا تارشدن آدم های

شادمان اطرافش راهی نماند، که اگر اشک را از حصار پشت چشم هایش آزاد می کرد... بی شک دیگر کسی را نمی دید....

میان هیاهوی به راه افتاده باید فکرش را متمرکز می کرد، قدمی به عقب گذاشت... سوسن پشت

سرش ایستاده بود، پوزخند کنج لبش نیشتر به قلب ترگل می زد....

قندهایی که قرار بود خوشبختی آدم ها را تضمین کند!!! رابه دست که می سپرد؟؟ خواهراش هنوز

حواسشان به ترگل با گونه های ملتهبش جمع نشده بود... ناچار قندها را به سوسن داد و او هم بی معطلی قبول کرد... ۲۲۷

از میان زن ها به زحمت رد شد و از اتاق بیرون زد... دم و بازدمش پشت هم و بی وقفه بود... سینه

اش هوا می خواست... به لباس تور توری ها خیره شد که با موزیک برای خودشان می چرخیدند و می رقصیدند...

کفش هایش را از پا در آورد و پاتند کرد به سمت آشپزخانه، از درون می لرزید... راست گفته بود دیگر!!!

- که تو مطلقه ای، بخت اولت سیاه شده... شگون نداره که قند بسابونی!!!

شیر آب را باز کرد... و دستان داغ شده اش را زیر آن گرفت... و زمزمه اش بلند شد..

(- لعنتی!!! لعنتی... که ثانیه ای خوشی را برام حروم کردی...)

- تو دو بخته ای....

بینی اش چین برداشت، سراسیمه پشت دستان خیسش را پشت گونه هایش کشید....

(- لعنت بهت تر گل... حق نداری یک قطره اشک بریزی... باید عادت کنی به این نیش

زدنا... عادت کنی... عادت!!! حرف هاشون باد هواست)...

نباید اشک راه باز می کرد روی گونه هایش... نباید... اما نمیشد!!! نمیشد... از ریز و درشتی که

زنک

بهم بافته بود و برتنش کرده بود... دلش ترک برداشته بود....

صدای عاقد را می شنید که خطبه را برای بار اول می خواند....

تو بختت سیاهه... سیاهه!!! تاریکی خوف انگیز... موزیک بی در و پیکر لیدی گاگا... باز در سرش

پیچید... دختر بچه ها بالا و پایین می پریدند... داشتند دیوانه اش می

کردند... همه!!! همه!!! و چقدر ضعیف بود که نمی توانست بایستد جلوی هر کسی که حرف

مفت را لایقش میدانند...

شقیقه هایش تیر می کشید... طعم توت فرنگی با بزاق دهانش قاطی شده بود، بس که لبش

میان دندان هایش درد را تحمل میکرد....

کیفش را از روی یخچال برداشت، قرص میخواست....

خود را میان خرت و پرت های تلمبار شده ی درون حیاط خلوت انداخت... بی اهمیت روی

کیسه ی

به گمانش برنج نشست... مسکن نمی یافت... بالا پایین کرد محتویات درونش را... نبود... ۲۲۸

صدای کل زدن زنان را شنید، دلش میخواست عسل در دهان کردن عروس و داماد را
 ببیند... خرافه

بود؟؟؟ نبود؟؟؟ باز به رسم همیشه قوه ی ادراکش فلج شده بود!!!

اشکش چکید... که او حتی در برابر اشک های لعنتی اش هم ناتوان بود... چیزی درون کیفش
 لرزید... بی اهمیت به کاشی های آجری رنگ روبه رویش خیره شد....

دوباره لرزید!!!! اسم صارمی را از پشت اشکهای جمع شده ی کاسه ی چشمش دید... مژه زد و
 اشک

ها کنار رفتند... قلبش همزمان با موزیک کوبیده شد و خودش را به در و دیوار سینه ی پر از
 غصه اش زد....

دکمه ی سبز را با انگشتانی بی رمق فشار داد....

ترگل فقط دوست داشتن را میخواست و دوست داشته شدن را... اینکه دوست داشتنی کسی
 باشد!!! که او فقط دیگر از تیزی نگاه های آدم های سبک مغز اطرافش خسته شده بود....

-ترگل....

صدایش همانند نسیم خنکی، دلش را میان آنهمه زخم های پرچرک، نوازش داد.... دیگر نه
 حال

دلش را می فهمید و نه به نهیب عقلش گوش میداد....

-سامیار....

دیگر صارمی نبود!!! برای فرار از همه ی بدشگونی ها اعتماد کرد...اعتمادی که ته دلش را
چلچراغ میکرد...

-جانم...

من خسته ام از آواره شدن...فریاد از تو...ای عشق!!!

-منوببخش برای دیروز، برای سکوت لعنتیم...می بخشی؟

-ترگل، تو...تو یک جاذبه ای داری که...نمی تونم هیچ رقمه دفعش کنم...

سراپا گوش بودم...وقتی که تو سخن می گفتی!!!!

شک ها روی گونه ها، حالا فقط ردی بر جا گذاشته بودند...پس او هم برای کسی جاذبه
داشت!!!

-من...من خیلی تنهام...

بغضش را قورت داد و گوشی را بیشتر به گوشش چسباند...چرا فقط میان آنهمه هیاهوی
صدای نفس های او را می شنید...۲۲۹

-من!!!من هستم ترگل...

پلک هایش روی هم افتاد...حالا دیگر روحش میان لباس تور توری ها، همراه با موزیک به
پرواز درآمده بود...

از این شب های دلتنگی دیگه خستم!!!

از این حسی که اسمشو نمی دونم!!!

-ترگل؟؟

-هووم...

-برام حرف بزن...چرا همیشه انقدر کم حرف میزنی؟ باز به کاشی های آجری نگاه کرد، و

لبخند

زد...ملایم...ملایم ومسکوت...تا خواست لب بگشاید و از احساسات ضد و نقیضی که گرفتارش

بود، حرفی زند....

صدایی آرام را شنید که نگران صدایش می زد..

همه ی احساسات خوبش به یکباره از وجودش پر کشید و خودرا میان حیاط خلوتی که دست

کمی

از بازار شام را نداشت، یافت...سراسیمه از جا برخاست..

-من، اووم...دارن صدام میکنن...باید قطع کنم...

-باشه...بعدا دوباره تماس میگیرم..

و خداحافظی آرام او را نشنید، دست از کنار گوشش پایین افتاد...به گمان، حوالی قلبش عالمی

پروانه در حال بال بال زدن بودند....

زهرا سادات هراسان او را گیج و منگ میان حیاط خلوت دید...

-ترگل سادات...چرا مدام غیبت میزنه؟؟

نگاه ترگل که بالا آمد زهراسادات هم حرفش را قطع کرد و نزدیکش شد....

-گریه کردی؟؟ کسی حرفی بهت زده؟؟ آره؟؟

دستی به زیر چشمش کشید تا مطمئن شود ریملی زیر آن ها را سیاه نکرده است....

-مهم نیست، کادو ها رو دادین؟؟

-چی چی مهم نیست!!! چشمات قرمزه.... اون فریبای عفریته باز حرفی زد؟؟ خب چرا جوابشونو

نمیدی؟؟ فقط بلدی هی یک گوشه بشینی گریه کنی... ۲۳۰ -مامان مدام نگاهش دنبال

توئه.... بابا هم الان اومده سر سفره اونم تو نگران کردی... بدو بریم...

موهایش را پشت گوش داد و شانه هایش را راست کرد و با معذرت خواهی کوتاهی پشت

سر خواهرش گام برداشت...

با بغلی پر از جزوه وارد انتشاراتی شد، توضیحات کامل را به مسئول فتوکپی داد که از کدام

صفحات

کپی می خواهد... کیف پولش را از میان کوله ی همیشه شلوغش بیرون کشاند و با تبسمی محو،

منتظر به

دیوار تکیه داد و تصویر خود را در میان شیشه ی دودی کتابخانه ی روبه رویش رصد کرد...

امروز، روز خاصی بود برایش مطمئناً... و جسمش شاید گنجایش آن همه هیجان را

نداشت!! چون دست وپایش به طرز غریبی می لرزید....

در چند روز گذشته، فقط از میان خطوط ارتباطی صدایسامیار را شنیده بود و فقط کمی از دلهره ها و دستپاچگی هایش کم شده بود...

حالا راحت تر با او حرف میزد!!... آنقدر ها که فکر میکرد سامیار مغرور و خامو نبود و همین راحت

بودن در کلامش باعث شده بود که ترگل آن سکوت و اضطراب روز اول را نداشته باشد.... به سامیار گفته بود که امروز بعد از چند روز غیبت، دانشگاه است و سامیار هم مشتاق در جواب

ادامه داده بود، دلش یک ناهار دونفره میخواهد و او هم بخاطر دیدن ترگل، کلاس عمومی اش را نمی پیچاند و می آید دانشگاه....

برگه های کپی شده را بی توجه به روبه رویش با زور داخل کوله اش می چپاند که با جسمی برخورد

کرد... سرش را با شرمندگی بالا آورد که لبخند ملایم استاد راد، دستپاچه اش کرد...

-حواست کجاست توفیق؟؟-

و بی آنکه منتظر جوابی باشد، از کنار ترگل رد شد....

دیدن راد و آن لبخند همیشه با پرستیژش و آن چادر اعیانی اش.... و تک انگشتر خاص میان انگشتانش!!! فراموشی گرفتنش را به رخ کشید...

خشک زده میان سالن ایستاد... تمام زمین تا آسمان بودن ها!!! باز برایش داشت تداعی شد... و همان

راه تکراری... همان راه؟؟ تکرار پشت تکرار... ۲۳۱

تکرار راهی که نمیدانست انتهایش کجاست؟؟ تمام انرژی و تمام هیجانش برای دیدن جوانی که

هنوز چیزی از او نمیدانست، به یکباره فروکش کرد...

لبه ی مقنعه اش را برگرداند، کمی آب دهانش را به پارچه ی سیاه زد و با خشونت پارچه ی نمناک را پشت چشمانش کشید...

مشتی آب به صورتش پاشید و با دستمال جیبی اش، تمام آثار آرایش را از چهره اش زدود...

حالا خودش را می دید... ترگلی که هرروز وهمه وقت با او عجین بود... دیگر نه خط

چشمی، چشمانش را کشیده نشان میداد و نه پودری که ککهای پوستش را پنهان کند... حالا ترگل بود

و حالا می توانست راحت تر به تفاوت ها بیندیشد... و مدام به خود یادآوری کند که اینبار خودش، با

دلش... با قلبش راه زندگی اش را می یابد... و با عشق فاصله ها را پر میکند...

که اینبار به دل بیشتر میدان میدهد، تا به عقلی که در ازدواج با متین فقط و فقط حساب بانکی ها را

دید... فقط زرق و برق بود که چشمانش را کور کرد و دیگر هیچ!!!

کلافه از شعارهایی که مدام در ذهنش ردیف میشد، پلک روی هم گذاشت و بازدمش را عمیق از سینه بیرون داد...

از ساختمان که بیرون آمد دستش را روی پیشانی اش زد تا سایبانش باشد، همزمان سامیار را دید

که از فاصله ای دور، کوتاه دستی برایش تکان

داد... حرفش را با المیرا قطع کرد و به او و لبخندش خیره شد... نیشخندهای کوروش را

جدی نگرفت و بی اهمیت بهتکه پرانی های بامزه ی المیرا برای زودتر

رسیدن به سامیار، اندازه ی گام هایش را بیشتر کرد...

پای تلفن کمی از ترس هایش کم شده بود و دیگر راحت همکلاسی اش را به اسم خطاب

میکرد

و خیلی خودمانی از کار و دانشگاهشان حرف میزد... اما الان و در آن دقایقی که قرار بود با او

رودر رو

صحبت کند و ناهار بخورد... استرس عجیبی در وجودش شناور بود...

در ماشین را که باز کرد، سامیار هول زده خرت و پرت های روی صندلی را به عقب پرت

میکرد، خرت و پرت هایی که شامل بطری آب معدنی و قوطی های خالی دلستر و کیف ورزشی

میشد....

با دستانی لرزان کمر بند ایمنی را بست و همزمان صدای خجالت زده ی سامیار را شنید....

-بخش دیگه...ماشین من دست کمی از آشغال دونی نداره....۲۳۲
 سرش را چرخاند و به سامیار نگاهی انداخت...خنده ی روی لب هایش به چشمانش هم سرایت
 کرده بود...چین های بی شمار کنار چشمانش بامزه به نظر می آمد...
 سامیار با تک خنده ای کوتاه، ادامه داد...

-بهم میخوره خیلی جنتلمن باشم؟؟؟

حرفی برای زدن نداشت، در واقع هرچه بیشتر به مغزش فشار می آورد، کمتر جمله ای برای
 جواب

دادن پیدا می شد...ناچار کمی درز لب هایش را باز کرد و ردیف دندان هایش را نشان سامیاری
 داد که

هنوز خیره نگاهش میکرد....به خیابان اشاره کرد و برای فرار از زیر نگاه او گفت...

-حرکت نمیکنی؟؟

سوییچ که چرخید و دنده جابه جا....کمی آرام گرفت و به صندلی تکیه داد و یواشکی کف
 دستان خیسش را به مانتوаш مالید....

وقتی که سامیار دکمه ی پخش را زد و صدای محسنچاوشی در میان اتاقک ماشین پیچید....بی
 اراده لبخندی از ته دل، لب های ترگل را کش داد....

کمی جسارت خرج کرد، خم شد و صدا را بالا برد، سامیار ساده پرسید....

-طرفدارشی؟؟

ابرو بالا انداخت وانگشتش را به علامت هیس روی بینی اش گذاشت....

اراده داشتم بدون کاشتن... که عادتت بدم به ریشه داشتن... که عادتت بدم یک گوشه بند شی
به مبتلا شدن علاقه...

چشمانش بسته بود که ناگهان صدای خواننده قطع شد والو گفتن های سامیار تمام خلسه ای
که در آن گرفتار شده بود را از هم فرو پاشاند....

-مهدی... معلوم هس تو کدوم گوری هستی آخه؟؟؟ الان به تلفن مغازه زنگ میزنم زود جواب
بده... زنگ زدم زود...

ترگل به روی خودش نیاورد، به سامیاری که یک چشمش به جلو بود و چشم دیگرش به
صفحه موبایلش نگاهی انداخت....

-ببخش عزیزم... باید مچ این بزمچه رو بگیرم... بعدا از اول برات میزارم... ۲۳۳
و گوشی را به گوشش چسباند وبعد از ثانیه ای کفری موبایل گرانقیمتش را روی داشبورت
انداخت....

-اتفاقی افتاده؟؟

سامیار کلافه دستی میان موهایش کشید و در حالی که لب پایش را به دندان می کشید
جواب داد....

-مهدی رو میشناسی؟؟ همونی که تو مغازه بود... تا من پشت می چرخونم، در رو می بنده
میره پی الافی، پسره ی خر....

تر گل متعجب از بددهانی سامیار، آهانی گفت و چشم بهمقابل دوخت...مسیر پیش رو عجیب
شباهت داشت به خیابان هایی که متین در آنجا فروشگاه لوازم خانگی داشت!!! سعی کرد
ترس سرریز شده بر دلش را پنهان کند از کلام ولحنش....

-سامیار کجا داریم می ریم؟؟

-منظورت چیه؟؟ رستوران...مگه گشتت نی؟؟

آب دهانش را به زحمت قورت داد سعی کرد با فشار به بند کوله اش کمی لرزش دستانش را
مهار کند...

-نه...من گشتم نیست الان...

سامیار بی حواس دوباره دست دراز کرد و گوشی اش را برداشت و شماره ای گرفت....

-گشتت نیس؟؟ دختر ساعت از دو هم گذشته...راه دیگه نمونده بعد از این چراغ رسیدیم....

-مهدی ،کافیه من پام برسه به مغازه...ببین حالتومیگیرم...الان حوصلتو ندارم،بعدا صحبت می

کنیم...بعدا که میام!!!توضیحاتت بمونه واسه بعدازظهر...

نگاهی اجمالی به فضای رستوران انداخت...آنقدری لوکس بود که باعث شود معذب تر از

همیشه

پشت یکی از میزها بنشیند...کسی توی سر مدام سرزنشش میکرد...

که به کجا می رود؟؟؟که باز دارد بیگدار به آب میزند....فاصله ها مشخص نیست؟؟آدمی که

کلافه

مقابلش نشسته ، را می شناسد؟؟؟ بازاشتباهی دیگر؟؟ در حالی که شاید راهی دیگر برای
جبران نباشد!! ۲۳۴

برای رهایی از وز وزهای ذهنش، نگاهی به میز کنار انداخت، زنی که با حوصله سس های دور
لب

دخترکش را پاک میکرد، ولبخند هم از لب هایش پاک نمی شد...خواست اوهم لبخند بزند، اما
بدبختانه

لبخندش نمی آمد...می ترسید!! از چیزی که نمیدانست چیست می ترسید...

واقعا کی قرار بود ترس هابروند... کی؟؟ خسته از آنهمهشعاری که مدام در ذهنش برای
خودش

شبانہ روز سر میداد، مستاصل به سامیار خیره شد....

سرش داخل منو بود با دقت نوشته ها را زیر و رو میکرد....

-اوم... خوراک میگو...

دستی برای پیش خدمت تکان داد و بدون آنکه نظر ترگل را بداند ، سفارش خوراک میگو را
دادبا

تمام مخلفات.... وقتی که جوانک با پیش بند جیگری اش کمی دور شد.... ترگل سرش را جلو
برد و ساده پرسید....

-نظر من مهم نبود؟؟

-بود...اما من متاسفانه خوی مردسالاریمو عجیب از بهزاد به ارث بردم....
و در ادامه لبخند بی غل و غشش، دل ترگل را زیر و رو کرد...خواست از بهزاد و استاد راد
بیشتر

بداند ،اما عاقلانه اندیشید برای این حرفا کمی زود استکه دختر خاله شود!!!...

-غذاهای اینجا خوشمزه اس،ضرر نمیکنی...

از تصور میگویی که تا به حال نخورده بود وچهره ی چندش آوری که همیشه فقط از ویتترین
ماهی فروش ها می دید ،صورتش جمع شد....

-دوست نداری میگو؟؟

و خونسرد به صندلی تکیه داد،ترگل درونش دوباره به جوش و خروش آمد...ترگلی که خط
پشت

چشمانش را پاک کرده بود،دوست داشت جمله ای که روی زبانش مزه مزه میشد را بدون
خجالت بگوید،پس دل به دریا زد....

-تا حالا نخوردم...اما از قیافه وچهره اش بدم میاد،به نظرم چندشه....

سامیار کمی خودش را جلو کشید و دستش را تکیه گاه سرش کرد....

-کافیه که فقط مزه اش کنی....اونوقت عاشقش میشی...واینکه....۲۳۵

با نزدیک شدن پیش خدمت ساکت شد وهر دو منتظر شدند،که جوانک کارش را انجام
دهد...بعد از

ثانیه ای ترگل بی آنکه نگاهی به بشقاب پیش رویش بیندازد گفت:

-و اینکه؟؟؟

سامیار لبخند بر لب کرد وچنگالش را برداشت، سر بالا آورد وادامه داد....

-و اینکه تو شاید اولین دختری باشی که راحت میگی این غذا رو نخوردی... یعنی نخوردن رو

بی

کلاسی نمیدونی...البته اولین دختری که من دیدم...

وتکه ای از گوشت را به دهان برد....ترگل با چشم خوردن او را دنبال کرد...تصورش هم

دشوار

بود که لب به میگوهای سرخ شده بزند....بشقاب سالاد را به سمت خودش کشید وچنگال میان

آن زد...

دوست داشت سوالی که مدام در ذهنش برای پرسیدن، جولان میداد را به زبان آورد...عاقبت

هم کلمات یاغی بیرون پریدند...

-با دختر، خیلی بودی تا حالا؟؟

دوست داشت جوان روبه رویش....جوانی که با ولع وبدون هیچ افاده غذا میخورد...جوانی که

کمی و یا زیاد دوستش داشت، جوابش نه باشد....

سامیار دست دراز کرد و وچنگال را از دست او گرفت و با کرد خودش کمی از گوشت میگو

را جدا

کرد و سپس چنگال را به سمت دهان ترگل حیران زده برد...
 ترگل هراسان به اطراف نگاه انداخت...هیچ چشمی میز آنها را نمی پایید...
 چنگال دوباره جلوی دیدگانش تکان خورد...نمیدانست چه کند...هم خجالت زده بود وهم
 ...هم!!!تمام احساسش در هم پیچیده بود و آن ثانیه ها نمی توانست آنها را از هم تفکیک
 کند...
 دهانش کمی باز شد وزیر لب دعا کرد که روکش هایرنگ ورانگ دندانهایش را سامیار
 نبیند...
 گوشت را کمی میان دهانش چرخاند، مزه ی بدی نداشت...حقیقت امر این بود که خوشمزه
 بود...با لذت ، گوشت را بیشتر جوید وبا طمانینه قورتش داد...
 -خوشت اومد؟؟اگر بهم حتی به دروغ می گفتی خوردم ودوشش ندارم...دیگه اصرار
 نمیکردم...اما
 وقتی رک وراست حرفتو زدی...تلاشمو کردم که تو هم از خوردن میگوی خوش طعم این
 رستوران لذت ببری....
 و در ادامه لیوانش را از دلستر لیمویی پر کرد...۲۳۶ ترگل شگفت زده اندیشید که دیگر
 معذب نیست...دیگر در کنار سامیار به کسی فکر نمیکند، حتی
 رستورانی که در دو قدمیه فروشگاه متین بود ترسیده اش نمیکرد...
 با دستمال روی میز دور دهانش را پاک کرد... -و سوالی که پرسیدی!!!

چنگال را درون بشقابش رها کرد، با اینکه هنوز میخواست لذت ببرد از خوردن غذای پیش رویش... اما ترجیح داد برای دفعه اول کمی دست به عصا تر جلو برود... لازم نبود سامیار بفهمد که برای خوردن میگو آنهمه مشتاق است...

-اونقدر که به قیافم میخوره، دختر باز نیستم... نه وقتشو دارم، نه حوصله شو... قدیم ترا شیطنتم زیاد

بود... اما الان نه... بیشتر تمرکز رو کارمه والبته دانشگاه...

ترگل دستش را به چانه اش زد و پرسان ادامه داد...

-وقتی وقتشو نداری و حوصلشم همینطور... چرا من اینجام؟؟

سامیار به جای آنکه به چشمان ترگل نگاه کند، چشمش به دستبند او افتاد... از ظرافت و شاد بودن دستبند خوشش آمد...

سنگ هایی رنگارنگ که از زنجیری ظریف آویزان بودند... بی اختیار توجهش جلب دستبند شده بود، یاد صفورا افتاد و ذهنش مقایسه کرد...

همیشه گوشه ای از بدلیجات او را شکلک اسکلت، جمجمه ی انسان و دندان فیل، تشکیل میداد... همیشه!!!

اخم میان ابروهایش، لب های ترگل را کمی آویزان کرد... صندلی را عقب داد و کوله اش را از روی صندلی برداشت..

-داره دیرم میشه، نمی ریم؟؟

سامیار سوییچ و کیف پولش را از روی میز برداشت، و کلافه دستی به صورت کشید...

-اوکی... بریم...

دقایقی بعد به ماشین تکیه داد و منتظر شد تا سامیار هم از رستوران بیرون آید... نگاهی به ساعت

مچی اش انداخت عقربه ها ساعت چهار را نشان میدادند.... ۲۳۷

محو ژست خاصی که سامیار حین رانندگی به خود گرفته بود، شد... با خونسردی به صندلی تکیه

داده بود، و یک تای ابرویش را بالا انداخته بود و وسرش را نامحسوس همگام با موزیک پخش شده تکان میداد....

بی جنبه بود دلش، جوری که با نگاه بی حیایش داشت پسر مردم را قورت میداد و برایش مهم نبود

که سامیار آن همه سنگینی نگاه را از پشت شیشه های سیاه می بیند و حس می کند....

خیابان ها خلوت بود و هوای اردیبهشت هم تاثیر بسزایی در خوشی حال دلش داشت...

پشت چراغ ایستادند.... ۱۲۰ ثانیه... پوفی از سر زیادی ثانیه ها کشید، بی حوصله مشغول شمردن ثانیه ها شد....

-دختر حواستو بده به من...

ترگل با گیجی نگاهش کرد...

-دخترای مردم دارن منو می خورن!!

هنوز خیلی زود بود برای حس مالکیت به جوانی که کم میدانست از او...اما حس مزخرف
حسادت

ته دلش را خالی کرد...ابرو در هم کشید و فقط سعی کرد نگاهش را حداقل خالی از آن حس
کند...

کمی گردن کشید تا ماشین کنار سامیار را بهتر ببیند...دو دختر مو بلوند با لب هایی سرخ، و
چراغ

های سبزشان به سامیار، نخ که نه!! طناب میدادند...

سامیار با پوزخند عینکش را روی پیشانی زد، شیشه را پایین داد و از آنها خواست شیشه ی
ماتیز کوچکشان، را پایین دهند...دخترک کنار راننده با لبخندی اغواکننده شیشه را پایین
داد...

ترگل عصبانی بود، بی دلیل، یا با دلیل داشت دیوانه می شد...خنده دار بود اما دوست داشت
گردن هم جنسان خود را بشکند...

سراسیمه به ثانیه شمار نگاهی انداخت...لعنتی هنوز بیست ثانیه دیگر مانده بود...

دستی دور شانه اش پیچید و کمی جلو کشاندش...متعجب بود و کمی ترسیده، و البته رگه هایی
پررنگ از خجالت هم در میان تمام احساسات در هم پیچیده اش یافت میشد...

-این خانوم زیبا رو بغلم ندیدین که دارین بهم نخ میدین در و دافای هرجایی؟؟؟

وماشین با نیش گازی از جا پرید و ترگل ندید عکس العمل دو دختر را...۲۳۸
 بعد از ثانیه ای اندک، دستپاچه خود را از حصار دستان سامیار بیرون کشاند و با گونه هایی گل
 انداخته به صندلی تکیه داد... صدای موزیک بی خیالانه بالا رفت... و جوان پرفکت آن
 دقایق، نیم نگاهش را میهمان نگاه خجالت زده ی ترگل کرد....

-جواب سوالتو گرفتی؟؟

هنوز گیج بود و منگ!!! کدام سوال؟؟ آری!! جواب را گرفت، از نگاه خاص سامیار جواب را
 خواند...

-من از اون روزی که ترسیده بهم پناه آوردی، درگیرتم... راستی قرار بود با دل سریده اش
 چه کند؟؟ خجل رو گرفتو نگاهش را به خیابان دادوزباناش برای
 اعتراض کردن به صمیمیت قلمبه شده ی سامیار، لال شد... و برای شنیدن هر سرزنشی از عقل
 هم کر...

و غرق شد در شعری که عجیب سازش با ساز دل ترگل کوک بود...

احساسی که به تو دارم به هیچ کسی نداشتم...

من اسم این حال دلو عاشق شدن گذاشتم...

این اولین باره... دلم داره... میگه آره دوستت داره....

دستش لبه ی در را چسبید، سرش را کمی پایین داد و با کمی خجالت که هنوز گریبان گیرش
 بود، لب باز کرد....

-مرسی بابت، امروز...

خواست هرچه زودتر از نگاه مستقیم سامیار بگریزد....

-مطمئنی نمیخوای برسونمت خونه....

-آره... آره، امشب خونه خواهرم دعوتیم، باز مرسی... -اوکی جانم... برو به سلامت...

-خدافظ...

و در را بست و بوقی که شنید، شاید به معنای همان خداحافظی بود!!! نفسی عمیق کشید و به دوپست شیشی که هر لحظه دورتر می شد، نگاه کرد....

از جوی پهن مقابلش پرید و راهش را به سمت خانه ی زهراسادات کج کرد....

چرا باز دروغ گفت؟؟ چرا نگذاشت که سامیار بفهمد نور خانه ی اوست؟؟ که نور و آن خانه ی نقلی

شان منبع آرامش اوست... اصلا از کی آنهمه دروغ گفتن را یاد گرفته بود؟؟ ۲۳۹

کلافه و سردرگم به سنگ فرش ها خیره شد، کسی در وجودش فریاد میزد.... فقط فریاد میزد و ترگل از درک فریادها عاجز بود....

به ویتترین های پر زرق و برق خیره شد، در میان آنهمه بی حواسی، لبخند زد.... امروز چقدر؟؟؟ چقدر

خوب بود و بعد از روزها... روزهایی که تبدیل به سالهای سیاه نوجوانی اش شده بود.... احساس زنده

بودن میکرد... احساس آنکه بالاخره هم رنگ جماعت هم جنسانش شد... او هم کسی را داشت که عشق خطابش کند...

و صحنه ی محبتی که سامیار به رخ دخترکان کشیده بود، پیش چشمانش زنده شد، از کنار رنگ به رنگ شدن دل بی اهمیت گذشت!!! بی هوا خندید...

-ای جونم... خنده هاتوو...-

جوان لاغراندازی که از کنارش با پوزخندی موزیانه رد شد
... او و تمام ذوق هایش را کور کرد والبته

یادآورش شد که وسط خیابان جای تخلیه ی عقده های درونی اش نیست...

-آخ... خاله، یک لحظه گوشی...-

نشست وسط کوچه ی نور، گوشی را روی کوله اش گذاشت... بند کتانی های دوست داشتنی اش باز

شده بود، گرهی پاپیونی زد و به سرعت از جا برخاست... -بیخشید... وای خاله اگه بدونی چقدر خوشحالم، اصن روابرام... شناسنامه ام بالاخره سفید

شد... باورت میشه؟؟؟ همچین خوشگلو و ناز شده!!!

و مستانه خندید و گذاشت گنجشک های روی درختان بلند و سبز کوچه ی نور هم لذت ببرند
و در خوشی او سهیم باشند...

-الهی قربون خنده هات شم،،،، عزیزطوبی؟

سرخوش بند دیگر کوله اش را روی دوش انداخت...

-جونم؟

-حواست به شناسنامه ی سفیدت هست دیگه؟؟

نمیدانست لحن کمی جدی شده ی طوبی را پای چه بگذارد؟؟ به صفحه گوشی جدیدش خیره شد، پشت خطی، سامیار بود... ۲۴۰

باید می گفت که شاید حواس پرت شده است؟؟ باید به طوبی از سامیار میگفت؟؟ از اینکه کسی

هست در حوالی دلش؟ که گرما می بخشد به قلب تنهایش؟؟ نمیدانست برای گفتن؛ کلمات را با چه سحر و جادویی کنار هم بچینند...

-ترگل جان... الان تو دوباره یک ترگل دیگه ای شدی خب مامانی؟؟ بی حال خبی گفت...
-این دفعه دیگه جای اشتباه نیست، جای جبرانم نیست، عاقل باش... نزار باز صدمه ببینی، من به تو

خیلی ایمان دارم... متوجه ای؟؟ با چشم باز برو جلو...

دوباره به صفحه نگاهی انداخت، سامیار پشت هم زنگ میزد... لب پایینش را کمی تر کرد و سست و بی حواس جواب داد...

-حواسم هست خاله...

-قربونت بشم، من برم که کلاس شروع شد... بازم مبارکت باشه شناسنامه ی خوشگلت...

آینه جیبی اش را بیرون آورد ونگاهی به آن انداخت...دموبازدمش همراه شد با
آسودگی...گوشی

میان دستش دوباره لرزید،حوصله ی اتوبوس و مترو را نداشت...دستی برای پیکان زرد رنگی
تکان داد...

-جانم؟؟

-پشت خط کی بودم؟؟

اخم ریزی صورت ترگل را پوشاند...

-خاله ام،طوبی...

-هووم.....یادت باشه فسقل،در هر شرایطی من مقدم به همه کستم...اوکی؟؟

ابروهای ترگل بالا انداخت ودیگر خبری از آن اخم نبود...باز خواستن اعجاز کرد میان کلام
تند

سامیار!!!! سرخوش از آن حس تملکی که سامیار نسبت به او داشت،با خنده اوکی گفت....

-امروز دانشگاهی؟؟

-نه جونم....کارام همه پیچیده بهم،بایدالان برمبانک،نمیرسه که پیام.... ۲۴۱-این ترم

آخری رو شل نگیر...

-چشم مامان بزرگ...امروز با خانوم دکتر کلاس دارین؟؟

برنامه ی درسی اش را به گمان باید از جوان پر ادعای این روزهایش می پرسید...

-او هوم ... امروز با استاد راد مدیریت منابع داریم...

صدایی که شنید کاملا بم... و کاملا محسوس کننده بود... جوری که مسخ میکرد!! هر دختر نابلدی چون

ترگل را!!! و ترگل دوست داشت، مدام بشنود صدایی را که جنسش خاص بود... شاید هم در نظر او خاص بود و دیوانه کننده!!!

-چه خوب!! دل من هم تنگه توئه، هم تنگه مامانم... بیا یک کاری کنیم! تو از طرف من مامانم ببوس... به استاد خوشگلم بگو از طرف من تو رو ببوسه...

....-

دیدم تو خواب وقت سحر... شهزاده ای زرین کمن...

نشسته بر اسب سفید، میومد از کوه و کمر...

می رفت و آتش به دلم میزد نگاهش....

-زبونتو موش خورده؟؟ من فقط صدای نفساتو دارم... معامله ی عادلانه ای بود؟؟

هنوز درگیر موسیقی سنتی پیچیده در اتاقک ماشین بود، و شرم... و شرم... و خجالتی که در

وجودش زبانه می کشید و شاید عشق بیشتر!!!

باید قطع میکرد و نفس می گرفت.... باید....

-قطع کنم سامیار؟؟

صدای خنده ی سرخوش سامیار خجالت زده اش کرد و بی آنکه منتظر اجازه ی او باشد، قطع کرد....

چرا آنهمه بی پروایی او غرق لذتش میکرد؟؟ تصویر چند روز پیش در مقابل چشمانش جان گرفت

و نفس را سینه اش به شماره انداخت...پشت چراغ قرمز و جواب دندان شکنی که به دخترهای سرتاپا مصنوعی داد!!

این همه حجم خوشی محال نبود برایش؟؟

از خواب شیرین ناگه پریدم...او را ندیدم دیگر کنارم....بخدا!!!! ۲۴۲

جانم رسیده از غصه بر لب...هرروز و هرشب...در انتظارم بخدا....

گرمش بود....شیشه را پایین داد تا از آن همه بی هوایی خلاص شود....و شاید راننده از حال دلش

باخبر بود که صدای موسیقی گوش نواز را بالاتر برد....

شهزاده ی رویای من شاید تویی....

اونکس که شب در خواب من آید تویی....تو....

دست زیر چانه اش گذاشت و با تبسم به استاد راد خیره شد....که با مهربانی برای یکی از

دانشجویانی که در حال جواب دادن سوال درسی بود، سر تکان میداد....

رویایا حباب میشد... حبابی که نمی ترکید، حباب هایزیبا!!! حباب های بی نظیر... خوشبختی چرا
برایش این روزها قابل لمس شده بود؟؟ دستانش را که باز میکرد، خوشبختی میان آغوشش
حل میشد..

-نه به اون جفتک انداختنتا... نه به الان که داری از حال میری، صاحب جنسو می بینی!!! خودتو
جمع

کن بابا... تبسم را همانطور روی لب هایش حفظ کرد و سری چرخاند، منا با ذوق نگاهش کرد...
-الهی!! خیلی بهم میان الی مگه نه... بخدا من که خیلی خوشحالم، سامی بچه خیلی
باحالیه... البته

کوروش خیلی ارزش تعریف میکنه... نه که باهم خیلی وقته دوستن...

دل بازیگوشش بالا پایین پرید و دور خودش می چرخید...

-حرفا میزنی؟؟ مگه تفاوت قدی تابلومون بهم بیاد...

-جوجه ای تو بغلش ترگلی...

-فقط موندم چه جوری داری اون دماغو!! تو تحمل میکنی؟؟

-همونجور که تو داری کله ی کچله حسین رو تحمل میکنی...

المیرا بی آنکه از حرف ترگل ناراحت شود، پشت چشمی نازک کرد و خلع سلاح از کلام تند
او، نگاهش را به استاد داد....

تیغ را روی میز انداخت، دستی به پشت لب هایش کشید...دیگر اثری از ریز موهای زشت
وسپاه نبود...۲۴۳

گوشی سفید عروسکی اش را برداشت، هنوز آنقدر راحت نمیتوانست با آن کار کند، با ذوق
دستی به

آویز ظریفش کشید، صفحه پیام را باز کرد و تند تند متنی را تایپ کرد پیام بی معطلی برای
سامیار ارسال شد....

پرده را کناری زد، بچه های سال آخر با هیجان والیبال بازی میکردند و اغلب آنان مقنعه شان
دور گردنشان افتاده بود....

رفت و آمدهای آدم های نا آشنا مطمئنش کرد که امروز احتمالاً جلسه انجمن اولیاست، که مادر
وپدرهای فراوانی را به نور سرریز شده اند....

با لبخند سرچرخاند و به موبایلی که روی میز می لرزید خیره شد، دست دراز کرد و نام صارمی
را که روی صفحه دید، هیچ رقمه لبخند جمع نمیشد....

گلویی صاف کرد و سعی کرد، هیجان بیش اندازه اش را لابه لای کلمات قایم کند....

-اگه تو بدونی این ترم آخری که درسا انقدر سنگینه تو مغازه چقدر سرم شلوغه، راه به راه
نمیگفتی پیام دانشگاه....

صدای تق در، غریق نجاتی شد برای ترگلی که در دریای محبت سامیار در حال غرق شدن
بود....

-ترگل سادات بیا که ،اختر همسایه سرورشون باز یکسری لباس شخصی برا فروش آورده...بیا

بسته بندی کن ببرم برا معلما،خوب خریدارشونن...

وهیجان زده برای سودی هرچند ناچیزی که دستش را میگرفت ،خندید...

سراسیمه دستش را روی دهانه ی گوشی گذاشت،وعصبی بعد از مدت ها پلک چپش پرید....

-ترگلی هستی؟؟

موریانه های لعنتی!!!باز سر وکله شان از کجا پیدا شده بود!!!چرا آرامش نمیگذاشتند....کلافه به حرف آمد...

-سامیار باید قطع کنم...

-دوست داشتم صداتو داشتم...ولی خب حتما کار داری،برو قربونت....

-ترگل سادات؟؟؟

کنجکاوی در صدای طلعتی جانش مشهود بود....گوشی را روی میز انداخت ودرحالی که با دلهره ای

که نمیدانست از کجاست!!!دستی به موهایش کشید واز اتاق بیرون زد....۲۴۴

یادش نبود لباس های شخصی میان دستش را در کدامنایلون بگذارد،نخی بودند وراه راه....از همان ها

که هر شش تایش را طلعت می خرید برای خودش به

۶۰۰ تومان... حالا هر کدام ۲۵۰۰ فروخته می

شد!!! طلعت راه بالا کشیدن روی جنس را یاد گرفته بود پس!!!

فهمیده بود که معلم ها وقتی در دفتر نور دور هم می نشینند، از سر چشم وهم چشمی جنس های بنجل اختر را حتی به قیمتی گزاف خریدارند...

لباس شخصی گیپوری مشکی را دستش گرفت و یادش نیامد که طلعت چه قیمت گفته بود، سردرگم به دور تا دور خانه نگاه انداخت...

پشتی قالیچه هایی که کارتن ها و شانہ تخم مرغ هایش دیگر واقعا زوارش در رفته بود... و راحتی

هایی که طی چند سال کار کشیدن از آنها، رنگ و روئی برایشان نمانده بود...

عصبی گیپور خوش پوش را روی بقیه ی ممنوعه ها !!!

انداخت... واز جا برخواست... کلافه لیوان را از آب پر کرد و یک نفس آن را

سر کشید....

چرا در نادانی دست و پا میزد؟؟ چرا مدام نهیب ها پتک می شدند و بر سرش کوبیده می

شدند... و او خودش و حواسش را جایی دیگر گرم می کرد؟؟

چرا کمبودها آنهمه در چشم بود؟؟ لیوان را محکم روی کابینت کوباند و تعجب کرد از

نشکستنش...

بی حوصله ده هزار تومانی دخترک سورمه ای پوش را خرد کرد واز یخچال آب معدنی سرد را

بیرون کشید و به دخترک داد ، آسید مرتضی تکیه بر در یشمی ،مادر و پدرها را به نماز خانه
ی نور راهنمایی میکرد....

کمی آسید مرتضایش را تار می دید، ترسید ...محکم پلک هایش را بهم فشرد و باز کرد...نفسی
از

سر آسودگی کشید، حالا تصویر بابای نور واضح شده بود....

در بوفه را بست، هنوز نیم ساعت به زنگ تفریح مانده بود، در این فاصله می توانست به مبحث
آخر اصول حسابداری نگاهی بیندازد....

تا که خواست به سمت در کوچک خانه ی خودشان گام بردارد، توپی جلوی پایش افتاد....همه
ی سورمه ای پوش ها یک صدا فریاد می زدند....

-دختر مش توفیق، توپو رد کن....۲۴۵

تینا هم میان آنها بود، با مقنعه ای که دور گردنش افتاده بود و ضروری هم نبود که بتوپد به
رویش و بخواهد آن موهای افشان شده اش را جمع کند....

توپ را برداشت، و با شیطنت ابرو بالا انداخت....صفورا را دید که گوشه ای روی انبوهی از کوله
های

ولو شده روی زمین نشسته است و به نقطه ای دور خیره است....

سعی کرد روی توپ و ضربه ای که میخواست به آن بزند، تمرکز کند....توپ را بالا انداخت و با

ضربه ای محکم توپ را از تور رد کرد، هورای دخترها بلند شد...توپ دقیقا گوشه زمین
وروی خط نشسته بود....

دستی به نشانه ی لایک برای آنها بالا آورد... صفورا از جا برخاست، و خشمگین نگاهش را به پشت

سر ترگل داد، و با تنه ای که به ترگل متعجب زد، به سمت در خیز برداشت...

تینا سراسیمه مقنعه اش را روی سرش کشید و از زمین والیبال خارج شد....

-چرا اومدی؟؟؟

سرش را چرخاند و با دهانی باز مانده به جایی نزدیک یشمی ها خیره شد... به زنی که با تبسم به

صفورا خیره شده بود، ترگل به وضوح صدایشان را می شنید....

-صفورا جان، مامان آرام باش، با هم حرف می زنیم.... -من با تو حرفی ندارم.... چرا

اومدی مدرسه ام؟؟؟

یادش نبود که او مادر سامیار است!!! یادش نبود که او دانشجوی زن سیاه پوش است.... و

یادش نبود که سامیار نمیداند او دختر نور است....

با گام هایی آرام کمی نزدیک شد....

-صفورا جان دارن نگات میکنن دوستات، بابات ازم خواست... گفت امروز نمی رسه بیاد مدرسه

ات...

صفورا با صورتی جمع شده از انزجار، به روی زنی که کم کم لبخند از صورتش جمع می شد...

با کلماتی زهردار، توپید....

- نیازی نبود تورو بگه... می گفت شیدا بیاد، اونم مامانمه دیگه!!! نه؟؟ با دخترش بیاد... با خواهر کوچولوم... ۲۴۶

استاد راد لب گزید و مستاصل به اطرافش خیره شد... و با چشمانی نمناک میان حرف دخترش پرید..

- شیدا مامانته؟؟ آره صفورا؟؟ شیدا؟؟ من چیم برات؟؟

صفورا بی آنکه نگاهش را مستقیم به نگاه دردمند مادرش بدوزد، جواب داد...

- تو!! کسی هستی که گذاشتی شیدایی وارد زندگیه بابام شه...

سورمه ای پوش ها با سوت معلم ورزششان، حواسشان جمع بازی شد...

- قبلش کسی نبود؟؟ بغیر از من که مامانتم...

صفورا با پوزخندی کج... سرد و بی رحم میان حرف پرید و انگشت اشاره اش را مقابل صورت غمگین مادرش تکان داد...

- تو مامان من نیستی... هیچ وقت نبودی... حالا هم برو...

و روی برگرداند و به سمت سرویس های بهداشتی دوید... و کسی شاید ندید که صفورا نم

اشکش را با گوشه ی مقنعه اش پاک کرد!!!!

استاد راد با چشم هایی غرق در اشک، دستش از چادری که به زیبایی صورتش را قاب گرفته

بود، افتاد... ناباور به مسیر رفته ی صفورا خیره شد... که ترگل را مات زده زیر سایه ی درختی

تنومند

دیدم... ترگل که تازه از خواب خرگوشی اش بیدار شده بود گویی!!!

ناشیانه پشت تنه ی تنومند درخت توت نور پنهان شد، دیده بودش و او مثال احمق ها خودش را از دید استادش قایم کرده بود....

دوست نداشت که از زبان کسی دیگر سامیار بشنود که دختر بابای مدرسه است... دوست نداشت!!! باید هرچه زودتر خودش دست به کار می شد....

کمی از پشت درخت گردن کشید و استاد را دید که باسری به زیرافتاده از در نور بیرون رفت.... بی

اراده بغض کرد، بغضی دردناک که بیخ گلویش چسبیده بود.... سیاه پوش محبوب دانشکده اش چه تلخ

از پاره ی تنش رانده شد.... به کدامین گناه؟؟ باید روزی از سامیار می پرسید....

ناگفته های بینشان زیادی از حد بود... باید برای هم می گفتند، بدون ترس از طرد شدن و یا قضاوت شدن.... ۲۴۷

با اسکاج کفی به جان بشقاب ها افتاد.... از بعد از ظهر فرصتی برای صحبت کردن با سامیار پیدا نکرده بود... کمی دلگیر بود که سامیار هم زیاد پیگیر بی خبری از او نشده بود، صدای دیبا را از پشت سر شنید....

- ترگل سادات، من فیلمو گذاشتم.... نمیای ببینی؟؟

شیر آب را باز کرد و بشقاب های کفی را زیر آن گرفت و بی توجه به سوال دیبا بی ربط پرسید...

-مامان بابا خوابیدن؟؟

-آره تشکشونو پهن کردم... طفلکی ها حوصله ی فیلم دیدن رو نداشتن، رفتن خوابیدن... زودی بیا

بین، بعدشم حمید منو برسونه خونمون...

دستانش را با لباسش خشک کرد و موبایل را از روی میز برداشت و به صفحه ی خالی از میسکالش خیره شد...

کمی جلوتر از دیبا و حمید نشست و با کاسه ی پر از پف فیلش مشغول شد... چشمانش روی صفحه

ی تلویزیون بود ،اما افسار حواسش را در دست نداشت، حواس چموشش به هرجایی که دوست داشت سرک میکشید، ذهنش کاملا بهم ریخته بود....

از صفورا و رفتن استاد راد از نور، سامیاری که خبری از او نبود!!! تا پچ پچ های یواشکی زوج تازه به

هم رسیده ی پشت سرش!!! همه وهمه در بهم ریختگی ذهنش دخیل بودند....

به مرد سیاه پوش میان قاب جعبه جادویی خیره شد... که با تبری خونین در میان جنگلی تاریک به

دنبال دخترکی جوان می گشت...بی آنکه بترسد پف فیلی را درون دهانش گذاشت...و حواسش بود که

دیبا به بهانه ی ترس خودش را در آغوش برادرش ولو کرده است و مدام به پیراهن او چنگ میزند....

پوفی آرام کشید...و به صحنه های بیشتر چندش آور تا ترسناک خیره شد، حمید ودیبا نمی دانستند

که ترگل از گوشه ی چشم ریز به ریز حرکاتشان را زیر نظر دارد؟؟؟

مرد موهای طلایی دخترک را از پشت درخت دید...با گام هایی آرام به سمتش قدم برداشت...همزمان موزیکی موزیانه هم پخش میشد....

تبر را بالا برد و بی آنکه مجالی به دخترک مو طلایی بدهد، موزیک همزمان با جیغی بنفش پخش شد.....سرش را از

تنش جدا کرد...۲۴۸

صورتش از جیغ ریز دیبا و بیشتر جمع شدن او در آغوش حمید، جمع شد، موبایل روی پایش لرزید...

-مامانم امروز حالش خوب نبود، مدام کنارش بودم....برا همین نشد باهات تماس بگیرم...تو هم

یک وقت خبر نگیری ازم؟؟؟

وانتهای جمله اش را پر از استیکر اخم گذاشته بود....

سرش را بالا گرفت و بی اهمیت به خون پخش شده روی لباس های مرد قاتل پف فیلی دیگر در

دهانش گذاشت... و با آسودگی بیشتر نگاه به تصاویر جعبه ی جادوویی داد...

تمام تلاشش را بکار بسته بود تا ذهنش را به نوشته ها و حساب و کتاب های کتاب قطور

مقابلش بدهد... تا ساعتی دیگر امتحان میانترم داشت و او میان خط به خط به استاد راد فکر

میکرد که نکند از او و دیدنش در نور به سامیار گفته باشد!!!

پوست خشکیده اش لبش را جوید و با دیدن المیرا که در چند میز دورتر از او سخت مشغول

مطالعه بود... سعی کرد تمام فکر کردن و تپیدن قلب بی جنبه اش را لااقل بگذارد برای بعد از

امتحانی که می دانست عجیب سخت و طاقت فرساست....

دقایقی بعد با ماشین حسابش درگیر شده بود که ویبره یموبایلش باعث شد سکوت کتابخانه

با نچ

کردن دانشجوها بهم بریزد... در کتابخانه را آرام بست و نوار سبز را کشید...

-دانشگاهی؟؟

تحت تاثیر محیط کتابخانه، بی اختیار پچ پچ وار جواب داد...

-آره، کتابخونه ام.... تو کجایی؟؟

-من دنبال جا پارکم و...اینکه دلم برات خیلی تنگ شده...

نفوذ کلام سامیار و تبهرش در بازی کلمات باعث می شد که در این مدت کوتاه آشنایی!!
آدرنالین

خون تر گل مدام بالا برود...بالا...بالا...و بالاتر!!!

....-

-میدونستی که دلتنگم؟؟؟ تو ام که بی معرفت....

-دوست داشتی بیا کتابخونه.... ۲۴۹

با دلتنگی شیرین، صندلی را عقب داد و پشت میز نشستوسعی کرد به نیشخند المیرا و اشاره ی
مستقیم او به لبخند دندان نمایش توجهی نشان ندهد...

صندلی کنارش را کسی اشغال کرد....ترگل بوی عطر تنش را یکجا در همان فضای بسته ی
کتابخانه

بلعید...عطر او را تشخیص نمیداد که خاص است و یا نه!!!اما بویی که با مولکول های هوا ادغام
شد و

مشامش را تحت تصرف خودش درآورد، بی شک می توانست او را به سمت پرتگاهی بلند
و عمیقی از دوست داشتن سوق دهد...

سامیار گردن کج کرد و خندید، گوشه ی چشمش پر از چین های ریز و درشت شد...صورتش
اصلاح نشده بود و همان ته ریشی که بیشتر از قبل سیاه میزد، باعث شد که ترگل احساس کند
که هوا برای نفس کشیدن چه به یکباره کم شد!!

صدایش آرام بر گوش ترگل نشست...

-خوبی تو؟؟

ترگل خندان اشاره ای به کتاب و جزوه هایش زد و سرش را به نشانه ی استیصال روی گردنش کج

کرد...رنگ نگاه سامیار آنی تغییر کرد و ترگل احساس کرد که محبتی دیگر پشت پرده ی کشیده روی چشمان او نهفته است....

زیر نگاه گرم و استوایی سامیار، دستپاچه به ساعت مچی اش نگاه کرد، تا امتحان کمتر از بیست دقیقه مانده بود، صورت سامیار کمی نزدیک تر شد....

-این استاد امتحاناش رو آسون میگیره...من داشتم باهاش، نگرانی نداره...

نفس هایی که با بوی آدامس اکالیپتوس مخلوط بود، صورت ترگل را نوازش کرد، سرش را کمی

عقب تر برد و آسوده خاطر نفسی کشید...حالا بیشتر احساس راحتی میکرد...

-گفتی مامانت حالش بد بوده؟؟الا...ن...خو...بن؟؟

سامیار متفکر روی میز خطوطی فرضی میکشید...او هومی آرام زیر لب

گفت....جوری که ترگل احساس کرد، او تمایلی به ادامه ی این بحث ندارد....

چرک نویس ها را از میان جزوه اش برداشت و درون سطل آشغال انداخت، اولین نفر بود که

از

جلسه بیرون زده بود...دستی به گردن دردناکش کشید و کمی کج و راستش کرد تا از حالت گرفتگی درآید...۲۵۰

-امتحان چطور بود؟؟

صفایی بود که این سوال کلیشه را بعد از هر امتحانی می پرسید...و ترگل کمی خسته از امتحانی که پشت سر گذاشته بود، جواب داد..

-اوم...اندازه ای که خونده بودم،خب بد نبود...۵۱ حداقل میشم...

عینک را از روی سر کم مویش به سمت چشمان ریزش هدایت کرد و بی حال به دیوار پشت سرش تکیه داد...

-من که افتضاح دادم....

ترگل چشمانش را درشت کرد و بهت زده میان حرف صفایی پرید...

-چرا خب؟؟شما که تو تخصصی ها مشکلی ندارین؟؟

کتاب را درون کیفی که کج روی شانه اش انداخته بود،سراند...گذرا به موبایلش نظری انداخت و بی آنکه ادامه ی بحث را بگیرد گفت

-من دارم میرم...اگه المیرا پرسید،بهش بگین مامانم ناخوش احواله...باید برم پیشش...

قوٹی سس را از دست منا گرفت وبا وسواس خاصی روی استیکش را تزئین کرد...

-مامانش بهونه اس،میدونم....اونروزم گفت که مامانم سر تو یک عالمه دعوا کرده

باهام...اصن از روزه دعوا با بابام ،اخلاقش یکجوری شده....

ترگل، لقمه را به سرعت جوید تا دهانش خالی شود برای حرف زدن...

-چرا خب؟؟ تو به بابات چه ربطی داری؟؟ چه حرفا!!! -ترگل راست میگه... بعدم شایدم
واقعا مامانش حال ندار بوده که رفته... مگه نه ترگل؟

ترگل ثانیه ای قبل گاز بزرگی به ساندویچش زده بود، جوری که به سختی لقمه در دهانش می
چرخید... ولی در همان حال سری به نشانه ی موافقت تکان داد...

-شما چه دلتون خوشه... اینا بهونس ... اون الان تو رو در بایسی منه که کات نمیکنه... بابای
معتاده منو دید، فرار کرد دلخوشا...

جمله ی ناامیدانه ی المیرا، باعث شد که احساس کند لقمه بیشتر از اندازه بزرگتر از دهانش
است، احساس خفگی وجودش را پر کرد... پر استرس فکر کرد که سامیارا اگر بفهمد سرایدار
بودن آسید

مرتضای ترگل را!! چه واکنشی از خودش نشان میدهد؟؟ ۲۵۱

نه... قرار نبود!! قرار نبود، دیگر آرامشی که بعد از روزها رنج و تنهایی بدست آورده بود، به
راحتی از کفش برود....

و نمیخواست ریشه ی محبت میانشان هنوز به ثمر ننشسته، خشک شود!! حق او دوباره تنهایی
نبود.... او تازه فهمیده بود که چقدر دوست داشتن، چقدر دوست داشته شدن زیباست...

لقمه را به زحمت و به زور چند قلپ نوشابه پایین داد سعی کرد، که عارق را در گلو خفه
کند...

کاغذ پیچیده روی ساندویچ را مچاله کرد و درون سینی روی میز انداخت، المیرا هم بی حوصله نیم

بیشتر ساندویچ را رها کرد و کوله اش را روی شانه انداخت و از جا برخاست...

مناسمندش را به زحمت از پارک در آورد و برای ترگل بوقی زد و پا روی پدال گاز گذاشت
والمیرا

هم در حالی که سرش را به شیشه چسبانده بود، از او دور شد... همزمان بوقی دیگر حواسش را
به پشت

سرش داد... سامیار عینک آفتابی اش را روی موهایش داده بود و اشاره کرد که سوار شود...

سعی کرد غمی که درون چشمانش سوسو میزد با لبخندیکمرنگ کنار زند، روی صندلی
نشست

که شیئی را در زیرش احساس کرد، صورتش جمع شد...

سامیار دکمه ی پخش را زد و عینک را با انگشت به روی چشمانش هدایت کرد...

-خب امتحان چطور بود ترگل خانم؟؟

ترگل بی آنکه جوابی بدهد، مشکوک دست انداخت تا ببیند روی صندلی چیست که ساعت
صفحه

مشکی سامیارمیان دستش آمد... سامیار وقتی سکوت ترگل را دید، نگاه از جلو گرفت تا علت
سکوتش را بداند...

-ساعتم دست تو چیکار میکنه؟؟ انقدر دنبالش می گشتم....

-دست من نبود، روی صندلی، زیر من افتاده بود....

خونسرد به جلو خیره شد با لب هایی که کمی کش آمده بودند جواب داد...

-اصلا یادم نبود کجا انداختمش... حالا خوبی تو؟؟

ترگل سرش را بین دو صندلی قرار داد و به صندلی عقب با صورتی جمع شده خیره شد... جعبه
ی

پیتزای نصفه، بطری های آب معدنی و ساک ورزشی که زپیش تا نصفه باز بود و خرت و پرتای
داخلش به راحتی دیده می شد...

-تو همیشه انقدر شلخته ای سامیار؟؟؟ ۲۵۲

سامیار تک خنده ای کرد و دستش را روی دنده گذاشت....

-این که چیزی نیست، خونمو ببینی که اصن نابود میشی...

به در تکیه داد و تمام حواسش را داد به سامیار و موزیک بی کلامی که اوهم گام با ریتمش
نامحسوس سر تکان میداد...

-راستی دوست داری خونمو ببینی؟؟؟

ترگل یکه ای خورد و بیشتر به در چسبید... با زبانش لب هایش را خیس کرد، سعی کرد

موضوع و سوال پرسیده ی او را بی اهمیت جلوه دهد...

-مگه تو جدا از خونواده زندگی میکنی؟؟

راهنما زد و وبا یک دستش فرمان را چرخاند و همزمان جواب ترگل منتظر را داد...

-آره..از بیس سالگی...از تایمی که زن بابام شد سن خودم...

و پوف بلندی کشید و دکمه ی بالای پیراهنش را باز کرد و درجه ی کولر را بالا برد...

ترگل هاج و واج مانده به سامیار خیره شد، این را هم به دانسته هایش اضافه کرده

بود!!!میدانست

که او بچه ی طلاق است!!!میدانست که صفورا خواهر اوست!!!ترگل همه را می دانست....همه

را...و سامیار گمان میکرد که ترگل هیچ نمیداند...

سرعتش را بیشتر کرد، و با اخمی جذاب به جلو خیره شد...کمی از راه که گذشت، ترگل

مضطرب خواست که سکوت آزار دهنده را بشکند...

-سامیار؟؟

گوشی موبایل همزمان روی داشبورد لرزید...دست دراز کرد و با دیدن مخاطب کمی به پیشانی

اش

چین داد...

-بگووو...

-خب دیگه...تقویمتو دیدی؟؟هنوز به یکماه نمی رسه...تو گوش کن، منم گفتم بهت میدم

شیش ماهه ...حالیته بی اسکونت دادی..منم که گفتم چشم...الان نمیتونم حرف

بزنم...تما...تماس می گیرم...

وگوشی را محکم روی داشبورت کوباند... ترگل می ترسید پیرسد که به کجا می روند، اخم های

سامیار و رگ برجسته شده ی پیشانی اش او را دعوت به سکوت کرده بود... ۲۵۳ ماشین وارد کوچه ی تقریبا پهنی شد و مقابل نانوايي که مشخص بود پخت آن تمام شده است، ایستاد... سوییچ را در آورد و همزمان، دستش که دستگیره را کشید گفت...

-چای بعد از امتحان می چسبه...

ترگل بند کوله اش را میان انگشتانش فشرد و با صدایبخش گرفته در جواب گفت...

-کجا داریم میریم؟؟

سامیار مردد سر چرخاند، هنوز عینک آفتابی، روی چشمانش بود...

-خب خونه ی من، دوست نداری ببینیش؟

ترگل قهوه ای ها را نمی دید تا دلش آرام بگیرد وچین های کنارش هم... همه و همه اش پشت قابی شیشه ای سیاه پنهان بود...

سرش را چرخاند و به کوچه ای که در بعد از ظهر بهاری در سکوت و سکون بود نظری انداخت و نه

آرامی زیر لب زمزمه کرد... و با تانی نگاهش را داد به سامیاری که جدی خیره اش شده بود...

-ترگل؟؟ حواست هست که منم...

-یعنی... چی؟؟ معلومه حواسم هست که تویی، اما... من خب... بیرون راحت ترم... تا... خونه...

-ترگل من دله نیستم که تو چهاردیواری خالی، بچسبم بهتو...

جملات بی پروایی که برزبان آورد باعث شد، که ترگل عرقی سرد بر تیره ی پشتش
بنشیند....جمله

ای می خواست به زبان آورد، مزه ی خوبی نداشت...تلخ بود!!!همیشه و تا مادامی که عمر داشت
به زبان

آوردنش تلخی داشت...اما باید مثال فولاد، آب دیده میشد...آب دیده بود!!!اما حالا آب دیده
تر....

-منم...منم، به جرم مطلقه بودن، دم دستی نیستم...

سامیار سرش را بیشتر جلو آورد و با حرص کلمات را از میان دندان کلید شده اش بیرون داد...

-ترگل این حرفتو نشنیده می گیرم....تو در مورد من چی فک کردی؟؟فک کردی میارمت

اینجا که!!

بقیه ی حرفش را با خشونت قورت داد و پوف کلافه ای کشید...

-دم این خونه آوردنت باعث میشه جور دیگه ای فکر نکنم!!!

سامیار بعد از آشنایی شان، اولین بار بود که ترگل را آنهمه سرد و خشن میدید...سرش را

تکانی داد

، تک خنده ای پر از حرص فضای بسته ی ماشین را پر کرد...۲۵۴

-کنه می ترسی نفر سوم شیطون باشه که میاد خونه ی من؟؟ ترگل درست مثل مامان زهرام
داری فک میکنی...می فهمی؟؟

ترگل بیشتر ترسید و بیشتر به در چسبید...اما از موضع سفت و سخت خودش پایین
نیامد...نباید

سامیار پا روی دمش می گذاشت...نباید!!! او روزها، بود که از ترگل عصبی که مدام پلک چپش
می پرید

فاصله گرفته بود...که او از چهار دیواری بسته می ترسید...

-تمومش کن ،سامیار حرفات داره اذیتم میکنه...

تک تک کلماتی که به زبان آورد، آلوده به ترس و سردرگمی بود...

سامیار عقب کشید و دستش را میان موهایش برد و آنها را بیشتر بالا داد، نفس عمیقی
کشید...رو به

ترگل که بینی اش از بغض چین خورده

بود، چرخید...دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا آورد..

-او کی...بخشید...بخشید...ولی مرسی از اینهمه اعتمادی که بهم داری...

موهای ت چتری اش را زیر مقنعه داد ،اما بعد از ثانیه ای لجوجانه دوباره روی پیشانی ریخته
شدند...

-میشه عینکتو برداری؟؟

بی حرف عینکش را از چشمانش برداشت و روی صندلی عقب پرت کرد... و نگاهش را مستقیم به نگاه ترگل دوخت...

-میشه، خب؟؟

-آسید مرتضی، یعنی بابام... همیشه میگه، قلب آدما تو چشماشونه... از این به بعد هر وقت خواستی با

من حرف بزنی عینکتو بردار، بزار قلبتو ببینم... سامیار، من... من ازت نمیترسم،،، نمیدونم مامانت چه جوری فک میکنه؟؟ اما من همینم، همینی که میبینی سامیار!!

و روی گرداند و به کوچه خالی از آدم نگاه کرد و ترجیح داد که بغض، همانجا کنج گلویش جا خوش

کند...، سخت بود اما نهایت تلاشش تر نشدن کاسه های چشمانش بود... دقایقی به سکوت گذشت!!!

ماشین که روشن شد، ترگل، سر بر گرداند و به سامیار اخمو نگاه کرد... سنگینی نگاهش باعث شد که

سامیار گذرا نگاهی بیندازد و با پوزخندی کج، ماشین را از پارک در آورد...

-مادر این حبوباتو رو خوب تو آب جوشوندی؟؟ ۲۵۵ زهرا سادات سر انگشت کشکی شده اش را مکید و سربیه نشانه ی بله تکان داد... ترگل با گیره

های کوچک، به جان موهای حنا افتاده بود، پرسید...

-حالا فردا آش درست میشه، از الان واسه چی دست به کار شدین؟؟

-مادر این حبوبات رو وقتی از قبل بجوشونی، دیگه وقتی بخوری نفخ نمی کنی...

-آهان!!! از اون لحاظ...حالا اینهمه آش، نذر چی، هس؟؟ طلعت دست به کمر از آشپزخانه بیرون آمد وبا محبت خیره ی ترگل شد...

-نذر واسه خلاصی تو!!!

ترگل سرش را به سرعت بالا آورد، جوری که سایش مهره های گردنش را احساس کرد...ابرو در هم کشید...

-خلاصی من؟؟

-آره، گفتم یا امام زمان بچم از دست اون شیطون خلاصشه، برای سلامتی مادر بزرگوارشون، واسه بچه های مدرسه یک دیگ آش درست میکنم...

و در آخر وبا آوردن نام امام زمان اشک در گوشه ی چشمانش لانه کرد، سراسیمه با گوشه ی روسری اش اشک ها را از چهره زدود و دوباره به آشپزخانه بازگشت، ترگل نفسی از سینه خارج کرد

وهمزمان لبخندی کمرنگ روی لبانش نشست...و به درگاه خالی از طلعت خیره شد و اندیشید، که همین

محبت های خالص عزیزانش برایش بس...برایش غنیمت که میان آنها نفس می کشید!!!

-عاله؟؟

با تانی نگاه داد به حنای منتظر، آخرین گیره را هم به موهایش بست و با بوسه ای آبدار از جا برخاست...

جعبه های رشته را از گوشه ی حیاط بغل کرد و در حالی که جلویش را به زور می دید، از در بیرون

زد... خانم ضروری کنار دیگ دست به سینه ایستاده بود و با طلعت در حال صحبت کردن بود... ناچار

نزدیک رفت و جعبه ها را روی زمین گذاشت و کمر راست کرد و به اجبار سلامی را زیر لب زمزمه کرد...

منتظر روی نیمکت نشست ، تا زمانش که شد، رشته ها را درون آب بریزند...

گوشی روی سینه اش لرزید و باعث شد که تیر خفیفی را در میان قفسه ی سینه اش احساس کند، از

جا برخاست و وقتی چشمش به اسم محبوب روزهای بهاری اش افتاد با تبسم نوار سبز را لمس کرد... ۲۵۶

از دیروز بعد از ظهر و آن مشاجره ی لفظی میانشان ، ترگل کمی سرد با او برخورد کند... و دلخوری

اش را واضح میان جملاتش جا بدهد... اما امروز و لحن دلجویانه ی سامیار باعث شد که کمی ، کمتر گارد تدافعی اش را بکار گیرد...

-خوبی تو؟؟

-سلام...

همین احوالپرسی معمولی، بدون قربان صدقه ی خاصی تهدلش را می لرزاند، سامیار داشت عادتش

میداد... داشت کاری میکرد که ترگل به مبتلا شدن به او فکر کند!!!! که عاقبت مبتلایش شود...

-خوبم...

-منم خوبم ترگل خانوم، مرسی از احوالپرسیتون...

ورنجیده ادامه داد...

-از دیروز حواسم هست خیلی داری تلگرافی حرف میزنی.... من همیشه انقد مهربون نیستم

ها!!!

-چی بگم؟؟ مثلا بگم داریم آش درست میکنیم؟؟

....-

صدای دختری را شنید که با لحنی شاید از عمد، نازدار سلامی کرد و صدایش در میان خطوط

پیچید....

-مهدی جان، خانوم رو کارشو راه بنداز...

....-

-گفتی چی؟؟ آش؟؟ آخ دلم خواست نامرد...

ترگل کمی با ابروهای در هم پیچیده گوشی را کنار گوشش چسبانده بود... سعی کرد بعدا در مورد

دخترهای رنگارنگی که هرروز سامیار می دید وبا آنها در مورد ساعت بحث وگفتگو می کرد، فکر

کند... تمام تلاشش را به کار بست تا صدایش نلرزد وعادی مکالمه را ادامه دهد...

-آره آش نذری...میخوای که بفرستم برات؟؟

-از خدومه، اصلا درست شد، وردارخودت بیار مغازه... میتونی؟؟

شوکه از پیشنهاد سامیار، کمی سکوت کرد و مکثش باعث شد که سامیار با رنجیدگی ادامه دهد...

-نکنه با مغازه ی منم مشکل داری؟؟؟ ۲۵۷

-نه!!! برات میارم... حالا با کشک بیشتر یا نعنای بیشتر؟؟

-ای جان ،نگو دلم آب شد، نعناش زیاد باشه... همچین که بزنه به تلخی...

ترگل نگاهی به پشت سرش انداخت، مادرش هنوز سختمشغول صحبت بود، پس با خیال راحت دوباره غرق شد در دریای کلام محبت سامیار...

-حالا نذر واسه چی؟؟ نکنه برای اینکه من پیام بگیرم؟؟ ترگل ریز خندید و دیوانه ای زیر لب زمزمه کرد...

-نه جدا؟؟ نذره چی؟؟

ترگل خنده از روی لب هایش جمع شد، شاید حالا وقتش بود که کمی از !!! از متین بگوید... لازم

بود، باید بی پرده از ازدواجش می گفت... از انتخاب نحسش!!

-اوکی!! نباید می پرسیدم...

-نه میگم... خب نذر واسه خلاصیه منه...

-دست شما درد نکنه، هنوز تو تازه منو پیدا کردی، خلاص شی ازم؟؟

ترگل بی حس و حال وبی آنکه از شوخی سامیار لب هایش به خنده بنشیند، روی نیمکتی دیگر

نشست...

-نه... خلاصی از، از همسر سابقم..

آنقدرها هم سخت نبود از گفتنش... حالا که هیچ نسبتی با او نداشت، سخت نبود دیگر... و باید

روزی کامل، از متین می گفت... یکبار برای همیشه!!

-من خیلی عذاب کشیدم تا راحت شم ازش... این آش کوچکتین تشکره از خدا سامیار...

-تو زندگی خیلی اذیتت کرد؟؟

حالا لبخند روی لب های بی رنگ ترگل نشست... لبخندی که پر از حزن و اندوه بود...

-من، باهش زندگی نکردم... فقط دو سال عقدش بودم، فقط عقدش سامیار، دو سالی که یک

عمر گذشت!!! یک عمر سامیار... باورت میشه؟؟

-چرا ازش جدا شدی؟؟

تک خنده ای را راهی خطوط ارتباطی کرد...۲۵۸

-چون آشغال بود، چون... چون چیزایی ازش دیدم که شدید نقطه ی کور تو ذهنم... یک نقطه ی

سیاه، شدم آدمی که برای فرار ازش طلب مرگمو کنم... سامیار من...

-ترگل سادات بیا که وقتشه رشته ها رو بریزیم...

از جا برخاست و برای تمام شدن بحث ادامه داد...

-پس گفתי با نعنای زیاد؟؟

سامیار بعد از نفسی عمیقی که کشید که ترگل حزن آن را به وضوح احساس کرد، جواب داد...

-آره نعنای زیاد...

-می بینمت، خدا حافظ...

زنگ تفریح زده شده بود و هجوم سورمه ای پوش دور دیگ باعث شد، که ضروری با سوت

گوش خراشش از پله های ساختمان سرازیر شود...

همه را به صف کرد و تذکر داد که هرکدام بی هیچ سروصدای اضافه ای ظرف آیشان را

بگیرند

و بروند گوشه ای بخورند...

طلعت با فرزی ظروف یکبار مصرف را با ملاقه ای آشپز میکرد و به دست نرگس میداد تا کمی

با

کشک ونعنا تزئینشان کند وبعد به دست دخترها بدهد...

ترگل در کابینت ها را بهم می کوید تا کاسه ی چینی طلعتی جانش را پیدا کند، عاقب هم یافت... با

لبخندی دندان نما کاسه ی چینی با گل های رز قرمز رنگ، تنها یادگاری از جهیزیه ی مادرش را برداشت...

چند قدم به طرف در برداشت ولی با دیدن عطا کوچولو، راه رفته را برگشت... نشست کنار عطای

خوابیده، دستی به موهایش کشید واز جا برخاست...

از در که خارج شد، صفورا را دید که به آبخوری تکیه داده بود وبارویی ترش به دیگ وپایه ی آش

نگاه میکرد... قبل از آنکه صفورا نگاهش را از او بدزد، پشتش را به او کرد و به سمت طلعت و آش پر پیماناش گام برداشت...

-طلعتی جان، تو اینم بریز...

آش به ته دیگ رسیده بود و می ترسید آشی که قولش را به سامیار داده بود، تمام شود...

-این کاسه رو چرا برداشتی؟؟ ۲۵۹

-شما بریز... میخوام امروز ببرم برای دوستام...

طلعت با نوچ وکاملا بی میل با دو ملاقه کاسه ی گل قرمز را پر کرد... کنار نرگس چمباتمه زد

وقاشق نعنا را از دست او قاپید و بی توجه به تشر او، روی کاسه را پر از نعنا کرد و کاملاً راضی از کارش به سمت خانه رفت...

موهایش را با کش کاملاً بالا بست، چتری هایش را کج زیر مقنعه داد، اما آنها سرکشانه از گوشه

و کنار بیرون می زدند... مانتوی مشکی که همیشه برای دانشگاه رفتن مناسب می دید را پوشید و کفش

های کتانی هم‌رنگ آنرا از جاکفشی بیرون کشاند... آژانسی که دقایقی پیش زنگ زده بود،
برایش بوقی

زد...

نایلون روی کاسه کشیده بود هیچ‌انزده دستی به مقنعه اشکشید و خودش را درون ویتترین
های

مغازه ها رصد کرد... دست و پایش به طرز نامحسوسی می لرزیدند... نگران سبک شدنش
بود!!! نگران

فکری بود که شاید در سر سامیار سوسو میزد!!! اما در کنار همه ی نگرانی ها...

مودیانه اندیشید؛ حالا وقت خوبی است که از نزدیک با دخترها و زنان شیکان و پیکان مغازه ی
سامیار رو به رو شود...

سامیار پشت به او با مهدی شاگردش در حال صحبت کردن بود، انگار همان دیروز بود که
ناامید و با

دلی پراز اندوه با دیبا برای خالی کردن حرصش سر از این ساعت فروشی در آورده بود...و
آنجا فهمیده

بود که صارمی دانشگاه صاحب مغازه ی به آن لوکسی است...

در را که باز کرد، و سلام گفت...مهدی چشمانش را کمیتنگ کرد و سامیار پر شتاب به سمت
صدا

چرخید... و با دیدن ترگل و کاسه ی آتش، ابروهای مشکی اش بالا پرید و لبخند تمام صورتش
را پر کرد...

تو از متن کدوم رویا رسیدی؟؟ که تا اسمت رو گفתי شب

جوون شد....

نگاه پر از رنگین کمان ترگل به چشمان خندان سامیار بود... کمی نزدیک تر رفت، در حضور
مهدی

نمی توانست راحت حرف بزند، سامیار از نگاه دزدیدن های ترگل و سر پایین انداختش فهمید
که حضور

شاگردش او را معذب کرده است... به او اشاره ای زد که به بهانه ای از مغازه بیرون برود...

-خب با اجازتون من برم تا مغازه کناری... ۲۶۰

روی کاناپه گوشه ی مغازه نشست، فضای لوکس آنجا باعث شده بود که احساس کمبودها در

وجودش دوباره طغیان کند... و دوباره فرسخ ها فاصله‌یادش افتاد، و باعث شود آن شور
و هیجان ثانیه های اول ته دلش، ته نشین گردد...

سامیار دستانش را بهم مالید و با گامی بلند نزدیک میز عسلی جلوی ترگل ایستاد و به کاسه و
نعناهای تزئین شده با لذت خیره شد...

کنار ترگل با فاصله ای کم خودش را رها کرد، جوری که ترگل با حرکتی کاملا ارادی خودش
را

جمع کرد، با دستانی که لرزی نامحسوس داشت قاشقی را از درون کیفش بیرون آورد و به
دست سامیار داد...

-ببخش دیگه سرد شد آش...

ولبخند خجلی زد و سکوت کرد... سامیار مهربانانه نگاهش را روانه ی ترگل سربه زیر
انداخت...

-عیب نداره، میدونی من چند وقته آش نخوردم؟؟ شایدم چند ساله که نخوردم...

ترگل با چشمانی گرد شده که چهره اش را با مزه کرده بود به سامیار خیره شد...

-نمیدونی چقدر بامزه میشی وقتی چشاتو اینجوری درشت میکنی... پیا نزنه از حدقه بیرون!!!

ترگل کمی بیشتر در خود جمع کرد، اما سکوت نکرد و اعتراض گونه لب باز گشود...

-اینجوری حرف نزن، خجالت میکشم... بعدم... با اون عاشقانه های ضد حال زنت..

سامیار بی توجه به او با میل قاشق پر از آش را درون دهانش برد و با لذت سرش را به چپ و راست تکان داد...

-هووووم...به معرکه اس دختر...عجب دست پختی مادرزن جان داره...

وبی توجه به گونه های گل انداخته ی ترگل و گوشه کز کردنش بر روی کاناپه، قاشقی دیگر را به سمت دهانش برد...

-واقعا خیلی وقته آش نخوردی؟؟خب زبون که داری...بگواستاد درست کنه..

-استاد!!!من مگه مامانو می بینم که بگم؟؟اون همش نیست...همش...

و در ادامه سعی کرد بحث در مورد مادرش را جمع کند و با لحنی سرشار از هیجان برای بازگو کردن خاطرات کمی دورترش ادامه دهد... ۲۶۱

-ولی وقتی مامانی آفام زنده بود...مدام آش درست میکرد...دلمه...یک عالم غذاهای

جورواجور...کافی بود من یا مازیاردایمو میگم لب تر کنیم...صفورا که هیچی!!!اون که دیوانه ی غذاهای مامانی بود...صفورا رو که میدونی،خواهرمه؟؟

و با حسرتی جانسوز آهی عمیق را از سینه اش بیرون داد،به گمانش سامیار نفس هایش همواره با درد بیرون می آمد...

سری تکان داد که می داند صفورا کیست...که شاید خیلی هم بداند صفورا کیست...کاش می گفت

که میدانند...خیلی چیزها میدانند وخیلی چیزها سامیار نمیدانند...

اما باز ترس در وجودش مستولی گشته بود... مثل آنروزهایی که نمی توانست از متین و پلشتی هایش برای آسید مرتضی بگوید و شاید دیر گفت و آنقدر دیر که بهتان بشنود و بسوزد... والان هم که.. به طریقی دیگر!!!

هنوز کاسه به نیمه نرسیده بود که دختری بهمراه زنی سن طلعتی جاننش وارد مغازه شدند...سامیار

سراسیمه قاشق را درون کاسه انداخت... و از جا برخاست و با خوشرویی با آنها وارد بحث شد...

ترگل به سختی آب دهانش را به پایین فرو داد... نگاهش روی پاشنه های کفش دخترک میخکوب

شده بود، چند سانت بود!! را نمیدانست... به رنگ کفش ها!!! شیری، یک شیری خوشرنگ... با پاپندی

عجیب و غریب که او حتی در عروسی ها هم به پا نمی انداخت...

با ابروهایی تابه تا شده نگاهی به کتانی های خودشانداخت... فقط کتانی بودند!!! نه رنگ جیغی داشتند و نه تق تق های آزار دهنده!!!

بی اختیار به سامیار و لبخندش خیره شد... شاید!!! شاید هم تق تق های گوش نواز!!!

دخترک مدام دست های پراز دستبندش را در هوا تکان میداد و با صدایی در بینی انداخته با سامیار حرف میزد...

به کاسه ی آش خیره شد... دلبری هایش در حد دهه ی

۴۰ بود و بس... فقط یک چادر سفید گلدار

را کم داشت... با تصور خودش در چادر سفید و انگوهای شرینگ شرینگش و کفشهای پاشنه بلند

سفید در دهه ی ۴۰ شایدم پنجاه، صورتش از خجالت جمع شد...

از جا برخاست، کیفش را روی شانه انداخت... سامیار حواسش را داد به او...

- کجا ترگل؟؟؟ ۲۶۲

قلبش مهربانی در حقش کرد و نوازشگونه سخن گفت... که دیدی؟؟ دیدی تو را با همه ی ساده

پوشی ات ترجیح داد؟؟ دیدی که حواسش به توست... حتی زمانی که دخترک موهای

خوشرنگش را پشت گوش نمایان شده از زیر شالش، میدهد...

لبخند زد... ملیح وبدون هیچ اغوایی...

- هستم... به کارت ادامه بده...

پشتش به سامیار و مشتری های خوش پوش بود و داشت با دقت به تابلوی عجیب و غریب روی

دیوار نگاه میکرد... آنقدر حواسش معطوف نقش و نگارهای سیاه دلهره آور نقاشی بود که

رفتن مشتری ها و نزدیک شدن سامیار از پشت سر را نفهمید...

- خب ترگل خانوم....

ترگل از ترس و کمی البته هیجان که چاشنی اش شده بود، یکه ای خورد... نفس گرم سامیار از

روی

مقنعه، باعث شد، که گوشش مور مور شود و سرش را به روی شانه اش کج کند...
-برگرد...-

ترگل با مکث برگشت، نمی دانست چه چیز در انتظارش است، از حرکات غیر قابل پیش بینی همیشه می ترسید...

سرش پایین بود و شهامت نگاه کردن به چشم های مرموز سامیار را نداشت... از آنهمه آتشی که به

یکباره درون قلبش شعله ور شده بود می ترسید و از آتیش بازی میان چشمان سامیار هم...

قلبش بی گمان در آتش خواستن جوان رو به رویش می سوخت و او از سوختن هم می

ترسید... سوختن خاطره داغ سیگار زیر نافش را زنده میکرد... داغی که متین گذاشت!!!

-من روزی ده تا که نه، بیشتر!!! از این قسم مشتری ها دارم... من چشمم به هیچیشون

نیست... هیچی!!! فقط سوده که مهمه... سود کارم، من اینجا رو با ۲۰ درصد شراکتی که دارم به

بدبختی می

چرخونم!! همون درصد درآمدی که از فروش جنسای اینجا دارم مهمه... پر کردن چاله چوله

های زندگیم مهمه...

دستی زیر چانه اش نشست، سرش را عقب کشید... دوست نداشت سامیار لمسش

کند... هنوز!!! دوست نداشت و هنوز تک تک سلول هایش آماده ی پذیرش دوست داشتنش

نبودند... سردرگم بود!!! آری... این تمام حسی داشت که در ارتباط با سامیار صارمی مدام
درگیرش بود... ۲۶۳

لحن سامیار کمی رنجیدگی مخلوطش شد، اما از فاصله ی نزدیکی که با ترگل داشت، عقب
نکشید....

-من چشمم فقط به توئه... فقط... یادت نرفته که چقدر تو دانشگاه حواسم بهت بود؟؟

نگاهش را از تیشرت سفید با طرح های گرافیکی خاص سامیار گرفت و به سختی از لب های
نیمه

باز او رد شد و ازبینی به قول المیرا ضایعش گذر کرد و حواسش جمع قهوه ای های ساده شد...

دوستش داشت، و همین دوست داشتن ساده برایش کفایتی کرد... حرفی نداشت که بزند
وکلمات

فراری از ذهن هم در سکوت شیرینش، یاری اش می کردند....

طلعت با اخم هایی در هم شلینگ را درون دیگ انداخته بود و با سیم ظرفشویی دیگ سیاه
شده را سفید میکرد..

-سلام کردم طلعتی خانوم ها....

سلام آهسته و زمزمه وارش را ترگل به زحمت شنید... شانه ای بالا انداخت و بی حرف وارد
خانه

شد... لباس هایش را با لباس خانه عوض کرد و سراسیمه کاسه ی چینی را از درون کیفش
بیرون آورد

وبه سمت آشپزخانه پا تند کرد... اسکاج کفی را روی کاسه کشید که صدای بسته شدن در را شنید...

- امروز که دانشگاه نداشتی بابا...

جا خورد!!! صدای آسید مرتضی کمی شک داشت!!! و این لحن برای ترگل غریب آمد... با همان دستان کفی به سمت پدرش چرخید... لبخند نصف و نیمهای روی لب هایش نشانده...

- سلام... اووم، باید... باید برای یک تحقیقی میرفتم...

و سریع به سمت سینک چرخید، تحمل چشم در چشم شدن را نداشت... خدا خدا میکرد آسید مرتضی دو دو کردن چشمانش را به پای دروغ گفتن نگذاشته باشد...

با وجدانی که مدام در عذاب بود، کاسه را شست... سید مرتضی حرفی دیگر نزد و همین سکوتش، و

همین که قربان صدقه ای حتی کوتاه را خرج زبانش نکرده بود، باعث شد که ترگل دستپاچه در کابینت

را باز کند و دست دراز کند تا کاسه دوست داشتنی مادرش را سر جایش بگذارد که لرزش بی اختیار

دستانش، سبب شد در ثانیه ای!!! کاسه از دستش لیز بخورد و کف آشپزخانه تکه تکه شود... مات زده، به چینی شکسته خیره شد... چینی شکسته ای که نمی شد حتی بندش زد...

طلعت در را باز کرد و با غرولند از همان حال خطاب بهتر گل گفت... ۲۶۴

-نگفتی این مادر بیچاره کمک میخواد...دست تنها مردم تا دیگ ودم و دستگاه رو
شستم...نرگسم که باید می رفت برای ناهار سیدعلی...

ترگل نگاهش را تکه های چینی بر نمیداشت...وهمزمان صدای زمزمه ی سلام دادن نماز سید
مرتضی را هم می شنید...

-ترگل بابا چی شکست؟؟

با حرف سید مرتضی، طلعت نگران از جواب ندادن ترگل با گامی بلند خودش را به آشپزخانه
رساند...

-چرا ماتت برده مادر؟؟ بزار برات دمپایی بیارم، پاتو زخمی نکنه....

مسخره بود!! اما بغضی عجیب دو طرف گلویش را می فشرد...نفهمید که چگونه کاسه از
دستش لیز

خورد؟؟ کاسه ارزشمند مادرش....کاسه ای که طلعت میگفت، هدیه ی بی بی جانش برای
پاگشای

هر کدام از فرزنداناش یکی از همین ها بوده است...و حالا یادگاری تکه تکه شده بود!!!

اشک نافرمانی کرد واز گوشه چشمش بیرون جهید...طلعت با احتیاط قدم داخل آشپزخانه
گذاشت...دمپایی ها مقابل پاهایش گذاشته شد...

-پات کن مادر...

چشمش که به چشمان گریان تر گل افتاد، اخمی مصنوعی کرد و بعد هم با نیشخندی دندان
نما به روی او تشر زد...

-گریه چرا؟؟ مگه من مردم؟؟ که اینجوری اشک می ریزی؟؟

تر گل با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و پشیمان از دروغ های ریز و درشتی که شده
بود ورد

زباننش و مثل نقل مدام روی سر عزیزانش می ریخت... خود را در آغوش طلعت انداخت...

-ببخشید مامان... بخدا نمیدونم چی شد از دستم افتاد... خیلی دوسش داشتی نه؟؟

دستی مهربان روی موهایش کشیده شد...

-عیب نداره... حالا بخیر باشه انشالله... شکستنی باید یک روزی بشکنه...

و صورت اشکی دخترکش را با محبت بوسید، اما ثانیه ای بعد غر زد که...

-ولی توقع نداشتم که سر دیگ شستن تنهام بزاری ها... دختر بزرگ کردم پس واسه

چی؟؟ واسه ی

این روزا دیگه... حالام جارو بردار اینجاها رو تمیز کن... بدووو... ۲۶۵

کمی بعد جارو، تکه های چینی را درون خاک انداز جا داد... تکه هایی که ساعاتی قبل بهم بند

بود

و سامیار با لذت از آن آش میخورد... حالا شکسته بود!!! و حالا خرد و خاکشیر شده بود... شاید اگر

بند زن

ماهری سراغ داشت، تکه ها را به او می سپرد تا عین روز اول زیبایش کند...البته اگر سراغ داشت!!..

-حمید جان بزار جا دست پیدا کنم، این نیمکت چرا انقدهسنگینه??

-ترگل سادات بابا من کمرم چیزی نیستش...یکم رگ به رگ شده....

ترگل عرق راه گرفته از پیشانی اش را زدود و بی توجه به جمله ی خواهشی سید مرتضی، سراغ

نیمکت دیگر ته کلاس رفت...این نیمکت را هم که جابه جا میکردند...آخرین کلاسی بود که بعد از ساعتی خم و راست شدن خالی میشد...

سید علی عبا و عمامه ی سیاهش را روی نیمکتی گذاشته بود و به کمک طلعت صندلی های تک نفره

را از انبار می آورد و دم ساختمان اصلی می گذاشت....

نرگس با سینی که حاوی لیوان های شربت آلبالو بود داخل سالن ایستاد...

-خسته نباشید....

سید مرتضی با شرمساری نگاهی به اعضای خانواده اش انداخت که با خوش و بش در حال جابه جا

کردن تیر و تخته های نور بودند و دبیرستان را آماده میکردند برای امتحانات خرداد ماه....

-سید علی، بزار عموجان خودم بقیه اشو با طلعتی میارم....زحمت نکش...

سید علی نفس زنان از کنار او رد شد و با تبسم همیشه جا خوش کرده ی گوشه ی لبش گفت...

-عوجان تعارف چرا می کنید...دوساعت پیش یادتون رفت چطوری کمرتون گرفت؟؟ زحمتی نیست..

سید مرتضی با ناراحتی دوبار روی صندلی نشست و صورتش از درد کمر جمع شد ولی باز ادامه داد...

-آخه ترگل سادات رو ببین...از دانشگاه نیومده،همینجور داره مدام خم و راست میشه...

حمید هن هن کنار روی یکی از صندلی های گوشه ی سالن رها شد و با خنده جواب پدرش را داد...

-منم که بوق!!!...

طلعت چادر را از دور کمرش باز کرد و کنار حمیدنشست ولیوان شربت را با خستگی نزدیک لبش برد...۲۶۶

-ترگل بیا که شربت گرم شد...

ترگل آخرین صندلی تک نفره را درون کلاس گذاشت،شال عقب رفته اش را جلو داد و در کلاس را

بست و نزدیک بقیه نشست و شربت را از دست نرگس گرفت و یک نفس سرکشید...

-عطا بیدار نشه نرگس جان؟؟

-نه آقا پسر حالا حالاها بیدار نمیشه..البته مگه موبایل خاله ترگلش بزاره که بخوابه...

ترگل لیوان را با ترس از لب دور کرد و تای ابرویش بی اختیار بالا پرید...

-موبایلت مدام زنگ میخورد...من مجبور گذاشتم سایلنت...

با بی رمقی لیوان را درون سینی گذاشت و تمام سعی اش را کرد تا طبیعی و بدون جلب توجه ای

سوالش را پرسد....

-می خواست جواب بدی...

نرگس لیوان های خالی را از دست بقیه گرفت و همزمان جواب ترگل منتظر را داد...

-گفتم همکلاسی هاتن، با من که کارندارن!! دیگه جوابم ندادم...صارمی بود به گمونم که چند

بار زنگ زد...بهش بعد زنگ بزن حالا!!

ترگل سراسیمه از جا برخاست و با یک دست صندلی را برداشت و پشت چرخاند و آهانی گفت...

-باباجان، کمرت درد گرفت...برو بقیه اشو حمید انجام میده....

با بی حالی و ترس از غرق شدن در پنهانکاری ها، جواب محبت آسید مرتضی را بی جواب گذاشت!!!

طلعت چای خوشرنگی را سراسیمه در استکان های کمرباریک ریخت...سید مرتضی کاملا

حواسش معطوف اخبار بود و با دقت به جزئیات سخنان رئیس جمهور گوش میداد...

طلعت کمی خودش را نزدیکش کشاند وبا هیجان لب باز کرد...

-میگم سید، حالا که قرعه کشی خونگی سرور رو برنده شدیم...سید...حواست به منه؟؟؟

ترگل کتاب را بست وکش وقوسی به کمرش داد وبا نیشخند به جای پدرش جواب داد...

-اصن نشنید چی میگی مامان من...

طلعت حرص زده از لحن بامزه ی ترگل کنترل را برداشت وبدون مکث تلوزیون را خاموش کرد...

-خانوم چرا خاموش میکنی؟؟همه ی روز این تلوزیون مال شماست...یکساعت حق من

نیست...۲۶۷

وبا قهر روی برگرداند...طلعت اهمیت به لحن قهرآلود همسرش نداد،استکان را برداشت وبه دست او داد...

-حالا قهر نکن...چاییتو بخور..

سید مرتضی با اخم هایی درهم قند را به چای زد...

-میگم حالا که قرعه کشی دو میلیونی رو برنده شدیم...بیا بریم کربلا...

سیدمرتضی با چشمانی گرد شده قلیپی بزرگ از چای بداشت و شتاب زده آن را روی نعلبکی گذاشت...

-چی؟؟؟کربلا؟؟؟با دو تومن؟؟؟

-آره، سرور میگه کاروان محلشون بیست همین ماه حرکت میکنن، دو طرف زمینی... بیا بریم سید مرتضی...

-ما دختر دانشجو داریم، شهریه داره... حمید زن تو عقدشه... دو سه ماه دیگه باید یک پولی جور کنیم بره سر زندگیش... کربلا وقت زیاده باهم بریم...

طلعت با لب هایی برچیده روی برگرداند و از موضع چرب زبانی اش پایین آمد و پشت سنگر قهرهای مصنوعی رفت...

-اوووه کو تا شهریه ی ترگل... بعدم حالا تا حمید عروسیش بیاد خدا بزرگه... هنوز که دوروز پیش

جشن نامزدیشون بود... میگم حالا که واس خاطر سفر سوریه چهارسال پیش گذرنامه داریم، آقا طلبیده بریم...ها؟؟

-طلعت جان، بزار اخبار گوش کن... سر منم نخور...

-دستت درد نکنه... حالا من شدم سرخور؟؟ یک عمر آرزوی کربلا داشتم... به جون همین ترگل،

هر وقت تو تلوزیون می بینم دلم پر میکشه... می ترسم آخرم بمیرم، کربلا رو نبینم...

و بغض پنهان شده اش به یکباره ترکید... ترگل با تبسمی محزون کتابش را روی میز گذاشت و

کنار مادرش نشست و شانه اش را نوازشی کرد و عزیزمی زیر لب گفت...

-خداکنه شما زودتر از من بمیری... آگه بگم باشه، اشکاتو پاک میکنی؟؟

به ناگه ورق برگشت!!! طلعت سراسیمه سر بلند کرد و با پشت دست اشک از چهره زدود
وناباور جواب داد...۲۶۸

-راست میگی سید؟؟ پس برم فردا ثبت نام کنم؟؟ها؟؟ سرورم گفت اگه خان
داداشم بیاد منم میام...

سید با خنده سری تکان داد و اندیشید؛ امان از تنها سلاح زنان... امان!!

-برو ثبت نام کن، همین فردا... خوبه؟؟ انقدر بریم بریم میکنی، بعد، مدرسه چی میشه؟؟
ترگل تا فکری شدن طلعت را دید و آنکه هیجان و ذوقش به ثانیه ای بادش خوابید، جواب داد...

-خب بچه ها که فقط تا ۱۲۴ام امتحان دارن، طلعتی جان هم میگه بیستم حرکت... شما فقط
چهار روز

نیستین که تازه تو این چهار روز بچه ها کلا دوروزش امتحان دارن... اونم که من
نمردم... هوای نور رو دارم شیش دونگ...

برق دوباره به چشمان طلعت بازگشت، نفسی از آسودگیاز سینه اش بیرون آمد... ترگل ذوق
زده

به چشمان چلچراغ شده ی مادرش نگاه کرد، جواب نگاه مهربانش را طلعت با خنده ای مهربان
داد...

ترگل میدانست که از امشب طلعتی جانش دیگ خواب به چشمانش نمی آید... که به جایش
دستی

هنرمندانه پشت پلک های منتظر طلعت به تصویر می کشد، ضریح شش گوشه ی ملکوتی پر
از نور

را... تا تحقق رویای سالهای زحمتکشی پدر و مادرش راهی نمانده است!!!

نزدیک آب سردکن ایستاد، لیوان یکبار مصرفی را از جایگاهش به زور بیرون کشید و آن را
پراز

آب سرد کرد... و نزدیک لبش برد، که صدایی را نزدیکی گوشش شنید...

-چطوری ترگلم؟؟-

ترسیده برگشت و بی آنکه حواسش به ضمیر مالکیت چسبیده به نامش باشد، به اطراف خیره
شد... تکی توکی از دانشجو ها زیر سایه درختان، مشغول مطالعه بودند... کلاسور را در آغوش
فشرد و

نگاهش را دوخت به نگاه مهربان سامیار و تازه دید عینک کائوچویی را به روی چشمانش...

-عینکی هستی تو؟؟-

-هی بگی نگی... فصل امتحانا میزنم، تا راحت بتونم از این واون تقلب بگیرم....

و خندید و چین های کنار چشمانش بیشتر و بیشتر شد... و دل برد!!! و صدایی که شاید خاص
بود

و کلمات را بی نظیر جذاب ادا میکرد!! که باز هم دل می برد!!

-شوخی کردم.. امروز تو خرت و پرتای ماشین دیدمش، گفتم بزارم رو چشمام... ۲۶۹

ترگل با تبسم خیره ی ته مانده ی لبخند او شد... راستی دوست داشتنش از کجا سرچشمه می گرفت؟؟؟ چقدر داشت برایش جوانک پیش رو عزیزتر از روز قبل می شد!!! سامیار سرش را پیش کشید

وموژیانه خیره به چشمان ترگل زمزمه کرد...

-چیه؟؟ نخوری پسر مردمه!!!

ترگل از ترس حراست دانشکده وپراکنده شدن شایعات، چند قدم به عقب گذاشت... بین گفتن

ونگفتن حرف دلش مانده بود... اما باید می گفت که چقدر این مدل، عینک کائوچویی او را جذاب کرده

است... جووری که قوس بینی اش کمتر به چشم می آید...

-سامیار، میدونی، خب با این عینک عالی شدی... یعنی عالی تر...

لبخند از روی لب های سامیار رفت و بی رنگ خیره ی چشمان ترگل شد... ترگل لبخند خجلی زد

وموهای روی پیشانی اش را کنار زد و برای آنکه حواس او را پرت کند... نگاه به پشت سرش کرد...

-منا اینام نیومدن!!! من عجله داشتم مثلا...

دستی لیوان آبی که دقایقی پیش برای رفع تشنگی پر کرده بود را سامیاراز دستش کشید و یک

نفس سر کشید و با هدف گیری آن را داخل سطل آشغالزدیکشان انداخت....

-بیا من ببرمت، طول میکشه تا اونا دل از بر گه شون بکنن....

-یعنی منتظرشون نباشم؟؟

لبه ی آستین تر گل را کشید وجدی گفت...

-نه...حواسم هس چند وقته منو می پیچونی، هی با دوستاتی...

تر گل آستینش را از چنگ دست او در آورد و در حالی که همگام با او قدم میزد...

-خب فصله امتحاناته دیگه!! بعدم تو رو کجا پیچوندم آخه...تو هم درگیر امتحاناتی...منم باید با

دوستام درس بخونم...تازه المیرای طفلی هم که صفایی نامرد اونجوری حالشو گرفت...نمیشد تنهاس بزارم...

و پر تشویش اندیشید که حسین صفایی صاف وساده ی دانشگاه با دیدن موقعیت پدر المیرا، آنقدر

راحت دخترک را گذاشت کنار...اگر!!!پس اگر سامیاربیشتر از او می دانست چه؟؟؟اصلا چرا کنجکاو

خانواده ی او نمیشد؟؟او هم راحت تر گل را می گذاشت کنار؟؟

رمان بوک

<https://romanbook.ir/>

-باشه...از امتحانا گفتم!!...من که راحت میشم دوسه روز دیگه... ۲۷۰

-خوش بحالت...لیسانستو گرفتم، من که هنوز شیش تا ترم دیگه مونده...

-تموم میشه ترگلی...به یک چشم هم زدن، تازه منم اگه اون یکسال مرخصی نبود... که الان اینجا نبودم...

-حالا چرا یکسال مرخصی گرفتم؟؟

-سر مرگ مازیار...مامانم به هیچ عنوان جمع و جور نمیشد...باید پیشش می بودم...چند وقتی کیش

بود مدام باید بهش سر میزدم...بعدم خودم، کارم خیلی بهمپیچیده بود...با بهزادم سر زنگوله ی پای

تابوتش درگیری داشتم...کلا اوضاع واسه درس خوندن خیط بود...واسه همین ذهنمو تعطیلش کردم...

و دزدگیر ماشین را زد...ترگل بی حرف خود را درون آن انداخت...سامیار خواست عینک آفتابی

اش را بزند که با نیشخندی دندان نما به تصویر خودش در آینه ادامه داد...

-امروز استثنائا با این عینک رانندگی میکنم...دیگه خوشگل خانوم گفتن با این جذاب میشم...

ترگل با تمسخر سری تکان داد و به جلو اشاره کرد...

-حرکت کن دیوانه...

همزمان با بیرون آوردن ماشین از پارک موزیانه گفت...

-ولی حواست باشه...جنس خوب رو زمین نمی مونه ها...گفته باشم!!

-حالا یعنی چی؟؟

سامیار به ابروهای کمی تو هم ترگل نگاهی گذرا انداخت...

-یعنی که منو اگه بیشتر درنیابی..ممکنه یکی دیگه دریابه!! از اون یکی دیگه های خوشگل که

تو مغازه دیدی...

وابروهایش را بالا داد و خود دانی پر خنده ای گفت... ترگل دکمه ی پخش را زد...وبا لحنی که

ناخواسته کمی تشر هم مخلوطش شده بود،جواب داد...

-کمتر نوشابه باز کن واسه خودت...

-خب اینجوری که بده،اینجا پیاده میشی!!

کمر بند را باز کرد به مقنعه اش دستی کشید و موهای سرکشش را زیر پارچه داد...

-عجله دارم...بامترو هم زودتر میرسم...دیدی که تا اینجا چقدر ترافیک بود؟؟

-لااقل باهم نهار می خوریم بعد... ۲۷۱

-اصلا...مامان بابام سه ساعت دیگه میخوان برن...منپاشم پیام نهار؟؟

وقتی آنطور مسکوت خیره میشد... ترگل بی اراده دست وپایش را گم میکرد و دوست داشت هرچه زودتر از زیر نگاه سامیار بگریزد...

-برو قربونت...

ترگل در را بست و دستش را روی پیشانی اش سایه بان کرد، برای فرار از نور مستقیم نور خورشید...

-راستی ترگلی...

ترگل خم شد و پرسیان نگاه کرد...

-من تا دو روز امتحان ندارم...

-خب؟؟

لب های سامیار خطی صاف شد و قهوه ای ها کدر...

-همینجوری... برو به سلامت...

ترگل بی هوا خندید و سری تکان داد...

-باشه، دلم حسابی برات تنگ میشه تو این دوروز... خوبه؟؟

سامیار از پشت فرمان خیزی برداشت و بینی کوفته ی او را میان دو انگشتش سفت فشار داد و آخ ترگل را در آورد...

-حالا برو به سلامت...

هر کس عزیزی را در آغوش داشت... ترگل همراه با بغضی که وحشتناک راه گلویش را بسته بود

به آسید مرتضی خیره شد که با گشاده رویی با دایی رضا صحبت میکرد... حمید عرق ریزان نزدیک جمع کوچکشان شد...

-باباجان، چمداناتون رو جابه جا کردم... فقط می مونه ساک دم دستتون که دست طلعتی جانه... طلعت چادرش را روی سر مرتب کرد که چشمش به ترگل که کمی دورتر با بغض خیره ی پدرش بود، افتاد... آغوش باز کرد و اشاره زد که بیا... او را محکم در آغوش گرفت... ۲۷۲

-الهی قربونت شم... حواست به خودت باشه مادر... خوب میخوری ها، باز نبینم به شکمت گشنگی

بدی... بعد امتحانام زیاد روزا تو نور نباش دلت میگیره خب... برو خونه خواهرات...

ودستی مهربانانه بر سرش کشید و شال عقب رفته اش را کمی جلو داد و با حرص ادامه داد...

-برم دعاکنم، این گیسو بره زیر این شال وامونده...

با خنده از آغوش طلعت بیرون آمد... و بعد از ثانیه ای در آغوش عمه سرورش جای گرفت...

طلعت و سرور با لبخند از پشت شیشه های اتوبوس بیرون را می نگرستند... کاملاً می شد به وضوح دید، عمق خوشحالی و سبک بالی شان را...

سید مرتضی تا که خواست پا روی پله ی اتوبوس بگذارد... ترگل با گام هایی بلند خود را به او

رساند و برای چندمین بار، در آغوش آسیدمر تضایش فرو رفت...

-بابا، مراقب خودت خیلی باش...خب...اونجا داعشی هاز یادن..مراقب خودتتون باشین...

سید مرتضی دستی به پشت دخترکش کشید و گوشش را از روی شال بوسید...

-مراقب هستم... تو هم حواست به ترگل بابا باشه ها...

-قربونتون شم...

وسینه ی پدرش را بوسید و با اشکی که با نافرمانی از گوشه ی چشم سرازیر شد...سعی کرد خودش

را از آغوش او جدا کرد...اما سیدمرتضی او را محکم تر در آغوشش فشرد و بعد بی آنکه نگاهی دوباره به او اندازد...روی برگرداند و از پله ها بالا رفت...

کمی بعد که اتوبوس به راه افتاد، ترگل دید که آسید مرتضی با دستمال سفیدش اشک چشم پاک

میکند...با دلتنگی که خیلی زود به سراغش آمده بود دستش را بالا برد و برای آخرین بار با عزیزانش وداع کرد...

موهایش را بی حوصله یک طرف دادوبرس را روی آنهاکشید...از در و دیوار خانه، تنهایی می

بارید...هنوز مدتی طولانی از رفتن عزیزانش نگذشته بود

!!واو آنقدر بی تاب بود و کم حوصله!!با کش

موهایش را محکم بالای سرش بست، شال را روی سرش مرتب کرد و سعی کرد موهای چرب شده اش از زیر آن بیرون نیاید... ۲۷۳

امروز بعد از آخرین امتحان دخترها و تمیز کردن اساسی نور، باید حمام می رفت... موهایش حسابی

چرب شده بودند، سرش را نزدیک زیر بغلش برد و عمیق بو کشید...

بوی عرق در شامه اش نیچید... کلافه دکمه های مانتو را بست، پس باید شامپویی مناسب برای

موهایش می گرفت... و گرنه آنقدرها هم هپل به نظر نمیرسید!!!

حالا که دخترها سر جلسه امتحان نشسته بودند، و حیاط را خالی از سورمه ای پوش دید، خواست در

بزرگ نور را ببندد که جوانی سیگارش را گوشه ای پرتکرد و بی حواس روی موتورش پرید و با نیش گازی در کوچه نور ناپدید شد...

چهره اش زیادی آشنا می رسید!!! او و حالت های جاهلانه اش را جایی دیده بود!!! یادش آمد... سعید

سگ موجی!!! همان جوانکی که با تینا نزدیک های ریل قطار دیده بود... همان جوانکی که دوست دانیال بود... او اینجا چه میخواست؟؟؟

نزدیک نور بودن، یعنی نزدیک صفورا بودن!!! کلافه پوفی کشید و از کله شقی دخترک مفرور نور

مستاصل شد!!! باز به گمانش قرار بود صفورا گندی بزند!!!

سالن در سکوتی لذت بخش فرو رفته بود، دیگر از جیغ های تیز و سر و کله زدن های سورمه ای

پوش ها خبری نبود، همه سرشان روی برگه های امتحان بود... کتاب زبانش را روی کابینت آبدارخانه ی کوچک انداخت...

سینی را برداشت و برای رسیدن به طبقه ی دوم ساختمان، قدم روی پله ی اول گذاشت... میان راه

ضروری یکی از لیوان های کاغذی پر از چای خوشرنگ را برداشت و زیر لب تشکری کرد و از پله ها پایین رفت...

آخرین چای را باید به کلاسی در انتهای سالن میبرد... با گام هایی بلند خود را به آنجا رساند... می

خواست که هرچه زودتر از شر چای دادن خلاص شود...

وقتی وارد شد، متعاقب سر سورمه ای پوش ها بالا آمد و ترگل همانطور که منتظر بود مراقب حواس

جمع، که با طمانینه از میان صندلی رد شود، به سمتش آید... چشمش به صفورا افتاد که با چشمانی خالی

و نگاهی سرد به نقطه ای دور خیره بود... خودکار روی کاغذ سفید ضربه میخورد... ترگل بی حواس، به او

خیره شد... سنگینی نگاهش باعث شد که صفورا سر بالا بیاورد و بی رنگ و بی هیچ حسی به او نگاه کند...

- خانوم توفیق ..مرسی برداشتم... ۲۷۴

ترگل سرش را تکان داد و به زحمت نگاهش را از صفورایی که همچون دیوانگان به در و دیوار نگاه

میکرد، و عصبی پایش را تکان میداد گرفت و با سینی خالی از لیوان از کلاس خارج شد... در نگاه او چه بود!! چه بود که دل ترگل به یکباره خالی شد... ولرزید...

ضروری در حالی که دستکش های نخی سفیدش را به دست میکرد، رو به ترگل گفت:

- فردا آخرین امتحانه بچه هاست... امروز یا هم فردا دستی به نور بکش، حالا که طلعت خانوم نیست... اشاره ای به حیاط و سرویس بهداشتی زد...

- خیلی کثیف و بهم ریخته شده مدرسه...

ترگل تمام تلاشش بود که تنفرش از این زن از درون چشمانش زبانه نکشد... لب پایش را به

دندان گرفت و همزمان سری تکان داد، و دستش را میان دست دراز شده ی ضروری جای داد... و خدا حافظی زیر لب زمزمه کرد...

در نور را بست و به حیاط خالی از آدم خیره شد... شالشرا از سرش کند و گذاشت نسیم خردادماه

گوش ها و گردنش را نوازش کند... نرگس سادات هم با بلوز و دامن و روسری به سر از در
حیات

خودشان بیرون آمد، روروئک را روی زمین گذاشت و عطا را درون آن نشانده...

-قربونت بشه خاله که تو انقدر خوشگلی!!

عطا که کم و بیش تر گل را می شناخت، با لحن بچگانه صحبت کردن او، درون روروئک به وجد
آمد

و بالا پایین پرید و مشت کوچکش را به دهان گرفت و آب از لب و لوجه اش آویزان شد...

-نرگس سادات تو نهار درست میکردی، من زودی نورو راست وریس می کردم...

نرگس روسری اش را به پشت بست و جاروی دسته بلند آسید مرتضی را از گوشه حیات
برداشت...

-از شام دیشب مونده، همونو می خوریم... شنیدم ضروری چی گفت، دست تنها که خسته
میشی

یکساعته باهم تمیز میکنیم... که دیگه روز آخری بهونه دستش ندیم...

-خسته میشی آبجی، بعدم بچه تو خاک و خوله خب؟؟ نرگس کمی فکر کرد، جارو

را گوشه ای گذاشت...

-پس الان سطل زباله ها رو خالی می کنیم، عطا که خوابید میایم سروقت حیات... هومم؟؟ ۲۷۵

ترگل نگاهی به نور که کثیفی از سر رویش می بارید، انداخت و ناچار سری به نشانه ی توافق تکان داد...

کیسه های زباله را به دست خواهرش داد... و نایلونی را هم خودش برداشت و در حالی که به سمت

سرویس ها میرفت... با صدای بلند خطاب به نرگس گفت...

-من سطلای توالتو خالی میکنم....

-ترگل، تو بیا، من میرم خالی میکنم.. تو بدت میاد... ترگل وارد سرویس ها شد و اهمیتی به حرف نرگس نداد... در دل خدا را شکر گفت، سطل های زیادی از توالت ها خالی بودند...

به در یکی مانده به آخر رسید، بی مهابا لگدی به آن زد، در باز نشد...

مشکوک نگاهی به در بسته کرد... اولین سوالی که در ذهنش نقش بست!! نکند باز صفورا درون آن

باشد... تنه ای به در زد، صدایی نیامد!!! و در باز نشد...

کیسه ی زباله را آرام کنار پایش گذاشت، سراسیمه و کمی کنجکاو تنه ای دیگر به در زد، در اندکی

باز شد... و کفشی به رنگ نارنجی جیغ را چسبیده به دیوار توالت دید...

بزاز دهانش را فرو داد و یا ابوالفضلی زیر لب زمزمه کرد و تلاشش را برای باز کردن در بیشتر

کرد...هرچه زور داشت ، را وارد در نیمه باز کرد...ظریف بود، از همان لای در خود را به
 زحمت درون
 توالت انداخت....

تصویر روبه رویش را فقط در فیلم ها دیده بود...دستش را ناباور روی دهانش کشید و از عمق
 جان
 ، فریاد زد...

به دیوار توالت تکیه داده بود، و داشت تصویر پیش رویش را حلاجی می کرد...باید فرار
 میکرد!!! باید می رفت!!! باید....

جانی به پاهایش داد و همانطور که داخل آمده بود ، از آن اتاقک تنگ و بدبو خارج شد...بی
 رمق از در سرویس بیرون زد....

نرگس گویی صدای جیغش را شنیده بود که از آنسوی حیاط با قدم هایی که بی شک به دو
 بیشتر شباهت داشت...نزدیکش شد و هراسان پرسید...

-چی شده ترگل؟؟ تو بودی جیغ زدی؟؟ ۲۷۶

ترگل دهانش را کمی باز بسته کرد، اما آوایی از ته حنجره اش خارج نشد....
 -ترگل؟؟

ترگل موهای پریشان شده اش را پشت گوشش داد...زمزمه کرد...

-صفورا!!!

نرگس دستانش صورت او را قاب گرفت، فهمیده بود که ترگل شدیداً از چیزی ویا کسی ترسیده است...

-صفورا چی؟؟ چی شده ترگل جان؟؟ صفورا کیه؟؟

-تو...تو...

-تو چی؟؟ خواهی ها؟؟ حرف بزن؟؟ چرا اینجوری جیغ زدی؟؟

سرش را به عقب چرخاند و اشاره زد به داخل سرویس...

-افتاد...ه...او..نجا

نرگس ناباور دستانش کنارش افتاد ولب زد...

-کی؟؟

-اون تو صفورا.... بیهو...شه...شا...ید..م ،مرد..ه -یا فاطمه ی زهرا...

وترگل را کنار زد ووارد سرویس شد...ترگل بی جانافتاد همانجا...و بهت آور به عطایی که با

روروتک از سوئی به سوی دیگر می دوید خیره شد...

هن هن کردن نرگس را شنید،سرش را چرخاند...نرگس بود که به زحمت صفورا را درون

راهروی

باریک سرویس کشیده بود...و یا فاطمه ی زهرا می گفت...چندباری سیلی به گونه هایش

زد...هربار

ضرب دارتر... ناگزیر خم شد و دهان دخترک را باز کرد و تنفس مصنوعی داد... بی نتیجه بود!!!
سراسیمه بیرون زد...

-پاشو... زنگ بزن اورژانس...

وقتی ترگل را همانطور شوک زده دید، ناچار سیلی محکمی را در صورتش کوباند...

-میگم پاشو... همه ی عمر مات زده ای...

ترگل که انگار بیدار شده باشد، نگاه گریان شده اش را به نرگس دوخت... ۲۷۷

-مرده؟؟

نرگس را برای اولین بار آنهمه کلافه و عصبانی میدید...

-نه.. نمرده، نبض داره... فقط برو...

ترگل از جا برخاست... زیرلب اصواتی نامعلوم زمزمه میکرد... گوشی را پس از آدرس دادن
درون

جیب مانتویش انداخت... شال از دور گردنش را به روی سرش سراند و چادر نرگس را از
روی جالباسی برداشت و از در خارج شد...

تازه عمق فاجعه را داشت درک میکرد... نگاه خالی و بی روح صفورا!!! صفورا چه مرگش شده
بود... صفورا!!! خواهر سامیارش!!!

سامیار بی خبر از همه جا...!!! سامیار دوست داشتنی اش!!

صدای آژیر آمبولانس باعث شد که با چشمانی گریان در بزرگ نور را باز کند... نرگس چادر را

روی سرش مرتب کرد، عطا را در آغوش ترگل انداخت... و رو به مرد سفیدپوش چرخید و از زیر چادر بسته ای بیرون داد... مرد با مکث بسته را گرفت وزیر بینی اش برد، بعد از بوکشیدن خط لبش کج شد و شانه ای بالا انداخت و طعنه وار زمزمه کرد...
-دختره احمق، هروئین زده...-

نرگس با رویی که محکم با چادر گرفته بود، جواب تک تک سوالات مرد اخمو را میداد...
صفورا روی برانکارد گذاشته شد؛ و او با ترس پرسید...
-آقا!! زنده... می مونه؟؟-

-تو بیمارستان معلوم میشه... آوردوز کرده!!! ولی خب خیلی به موقع زنگ زدین...
نفس منقطع شده اش را به زور از سینه بیرون می کشید... رو به ترگل ترسیده و گریان چرخید...-

-حواست به بچه باشه، من با آمبولانس میرم...
عطای گریان را در آغوشش تکان داد و پا به زمین کوبید...
-من.. هیع... میام... نر.. گس...-

نرگس که تازه فهمیده بود، که ترگل شوک بدی خورده بود، مهربان دست به صورت او کشید
واشک های جوشانش را از روی گونه ی داغ او پاک کرد...

-باشه...پشت سر با دربستی بیا...گریه ام انقدر نکن...عطا ترسید خواهرجان...۲۷۸
ترگل اطاعت مندانه سرش را بالا پایین داد سعی کرد هق هق گریه اش را درسینه خفه کند...
چشمش به نوشته های برعکس آمبولانس بود وصدای آژیتری که یکی از کابوس های کودکی
ترگل

به شمار میرفت...باعث شد که باز اشک دوباره از حصار پشت پلک هایش فرار کند...
عطا با صورتی سرخ از گریه،عاقبت خوابش برده بود...لرزش گوشه درون جیبش باعث شد
که عطا کمی در خواب تکان بخورد...

اسم صارمی،باعث شد که دردمند به آمبولانسی که هنرمندانه از میان ماشین ها گذر
میکرد،خیره

شود...وصل کرد!!!

-چطوری؟؟نمیای پیشم؟؟الان عجیب هوس یک ترگل خانومو کردم....

شوری اشک را روی لب هایش چشید....با بینی چین برداشته شده از شدت بغض به خیابان
خیره شد و نتوانست جواب سامیار را دهد...

....-

-ترگل؟؟هستی؟؟

-هستم...

-خوبی تو؟صدات چرا اینجوریه؟؟حالت خوبه؟؟

حال؟؟؟ خودش را میدانست که لااقل زنده است!!! اما صفورا را؟؟ نه...

-ترگل جان...

-سامیار....

باید می گفت؟؟ اگر نمیگفت... غمباد می گرفت و میترکید!! باید می گفت... به درک که از پس زده

شدن می ترسید!!! به جهنم که تنها میشد....

-ترگل داری اعصابمو بهم میریزی... بگو چته؟؟

-صفو.. را... سامیار من!!! خب میدونی!! صفورا...

وشانه هایش از گریه تکان خورد و باسوز زار زد و اشک های داغش گونه های نرم عطا را خیس

کرد... صدای بلند سامیار را از میان خطوط شنید، اما بی اهمیت اشک میریخت... سامیار وقتی دید که با داد و پیداد راهی از پیش نمی برد... با نگرانی دوباره پرسید...

-ترگل، صفورا چی؟؟ کدوم صفورا؟؟ خواهر من؟؟ ۲۷۹

-صفورا... خواهره، تو...

-خواهر من؟؟ ترگل جون عزیزت درست حرف بزن.. کدوم صفورا...

-هیع... ییا... ییما... هیع... بیمارستان)...

سامیار با نگهبانی ورودی بیمارستان در حال بحث و مجادله بود که چشمش به ترگل افتاد که با

کودکی در آغوش روی نیمکتی نشسته بود... با گام های تند خود را به او رساند...

- ترگل چی شده؟؟ تو چی میگفتی پای تلفن؟؟ صفورای من؟؟ این بچه کیه؟؟

ترگل که با دیدن سامیار دوباره چشمانش دریای اشک شده بود، با مکث از جا برخاست و نگاه گریانش را از چشمان منتظر او برداشت...

- سامیار!!

سامیار کلافه از وضعی که در آن گرفتار بود، جواب داد...

- بله؟؟ ترگل چته؟؟ از خواهر من چی میدونی؟؟

- صفورا... الان خوبه، یعنی نمیدونم ها... معده اشو شست و شو دادن.. خب... بعد... بعد... خواهرم بالا پیششه...

واشک را از گونه هایش با یک دست پاک کرد...

- معده شو... مگه چی شده؟؟ تو از کدوم صفورا میگی؟؟ هق هق ترگل که دقایقی بود

کمتر شده بود، دوباره از سر گرفته شد...

- صفورا... صفورا صارمی... من میشناسم خواهر تو... از خیلی قبل... قبل از اینکه تو رو بشناسم...

نق نق عطا پارازیت انداخت میان حرف زدنش... او را در آغوشش جابه جا کرد... و باز هم

گریه کرد!!!

- ترگل جان، الان نمی فهمم چی میگی؟؟ خواهر من کجاس؟؟

ترگل باید بیشتر توضیح میداد، بی اختیار لبه ی کتش را کشید و با نگاهی خواهش کرد که به حرف های تلمبار شده در دلش گوش دهد...

-صفورا تو دبیرستان نور درس میخونه، من... من... من یعنی... خب بابای من!! سرایداره نوره...
سامیار با چشمانی که تنگ شده بود و نگاهی هم که ناخوانا!!! قدمی نزدیکتر به ترگل برداشت
وبه

سکوتش دامن زد تا ترگل بیشتر بگوید واو در وقتی مناسب همه ی شنیده هایش را حلاجی کند... ۲۸۰

-من امروز.. رفتم تو سرویسای مدرسه، یک... یک توالت درش باز نمیشد... بعد که در باز شد صفورا

همونجور بی جون افتاده بود... توش... زنگ زد.. اورژانس اومد
مدرسه... پر.. ستا.. ره گف اور.. دوز کرده!!

-صفورا الان کجاس؟؟؟ قصه واسه من تعریف میکنه!!!

صدای داد بلند سامیار، باعث شد که عطا در آغوش ترگل تکانی بخورد و میان خواب و بیداری گریه ای از ترس سر دهد...

ترگل با بینی چین خورده از بغض!! اشاره کرد به در قرمز رنگ اورژانس... و سامیار بی توجه به او به سمت اورژانسش و در قرمز رنگش پرواز کرد...

ترگل بی رمق عطا را در آغوشش تکانی داد و پابه پای او گریه ی سوزناکش را سرداد...

عطارا در آغوش نرگس سادات گذاشت تا شیرش دهد... چادر نازک سفیدرنگی هم روی عطای
گرسنه انداخت تا باد مستقیم کولر در نمازخانه سرماخورده اش نکند... بی رمق از جا بلند شد
وشالش را روی سرش انداخت...

-ترگل سادات...

-هووم؟؟؟

-هیچی... داری میری کجا؟؟؟

-معلومه دیگه، پیش... سا... اوم صفورا دیگه...

-لازم نیست، داداشش پیششه...

ترگل رویش نشد بگوید که الان فقط فقط دل بی قرارش تنگ برادر همان دختر هست
وبس....

-میرم حالا...

-ولی خدا به روش رحم کرد ها!!! آخه به این سن معتاد؟؟ چی کم دارن این دخترا؟؟؟؟ بازم
خدایا شکر...

ونفسی خسته کشید و دکمه مانتویش را برای در آوردن سینه اش باز کرد...

در آسانسور که باز شد، سامیار را دید که خسته روی نیمکت نشسته و سرش را به دیوار پشت
سرش تکیه داده است.. بی حرف کنارش نشست... سامیار بی آنکه چشمانش را باز کند، حس
کرد که موجود ظریف کنارش کیست...

-احمق رو الان دیدمش، حیف که پرستارا بودن... وگرنه گردنشو می شکستم به مولا.... ۲۸۱
-آروم باش... حالا که بخیر گذشت...

تلخی پوزخند سامیار را در هوا گرفت...

-بخیر!!!! روانی... اینکه با سرویس میره میاد... کی بهش مواد رسونده؟؟؟

ترگل از واکنش غیر ارادی سامیار ترسید، که اگر نمی ترسید حتما می گفت، که امروز چرا بر حسب اتفاق سعید سگ موجی را باید دم نور ببیند؟؟ کمی خودش را نزدیک تر به او کشاند
ودلسوزانه

میان حرفش پرید...

-خوشحال باش که حالش خوبه... که خطر رفع شده...

سامیار چشم باز کرد و سرش را همانطور که به دیوار چسبیده بود به سمت صورت ترگل
چرخاند...

-تو... تو چرا به من زودتر نگفتی که توی... توی نور زندگی میکنی؟؟

ترگل نگاهش را از قهوه ای های رنجیده گرفت... و به آدمهایی که مدام از جلویشان سراسیمه
رد می شدند خیره شد...

-نمی دونستم چطوری بگم خب... سامیار من می ترسیدم ازت...

سامیار مشکوک، از حالت ولو شده روی صندلی در آمد و صاف نشست و با سوء ظن پرسید...

-از من می ترسیدی؟؟ چرا؟ مگه من... مگه من ترس دارم؟؟

ترگل با تانی نگاهش را بند نگاه سردرگم سامیار کرد وبه آرامی زمزمه کرد...

-آره.. می ترسیدم که بگم دختر سرایدارنورم...چون شایدتو...تو!!!!اصن...اصن هیچی...

چشمان تنگ شده وپر از سوال سامیار باعث شد که بغض کند وبه زحمت ادامه دهد...

-خب من تو این مدت با خودم کلنجار میرفتم کی؟؟ همه چیز رو بهت بگم امامی ترسیدم...خب

سامیار... من دوستت ...دارم...نمی..خواستم ولم کنی...

سامیار ونگاهش طولانی شد...آنقدر که ترگل خجالت زده سرش را پایین انداخت وهمزمان اشک از گوشه ی چشم،روی گونه اش غلطید..

مردی شیک پوش با بوی عطری که تمام راهرو و آدم هایش را مدهوش خودش کرده بود به سمت سامیار گام بر میداشت...ترگل سراسیمه از جا برخاست...

اما سامیار بی آنکه از جایش برخیزد با موبایلش مشغول حرف زدن شد...

-صفورا کجاس؟؟۲۸۲

وقتی دید سامیار حرفی نمیزند وباخونسردی با موبایلش مشغول است...به سمت استیشن پرستاری که فاصله ی کمی با آنها داشت ،رفت...

-مامانم بود،داره میاد...فقط نباید بگیم که چرا صفورا اینجاس...هرچند بالاخره که می فهمه!!!ولی ما نمی گیم...شوکه میشه..

-چرا جواب این آقا رو ندادی؟؟

-بهزاده...طبق معمول الان یادش افتاده که باباس..مردک!!!

موبایل ترگل زنگی خورد،بی درنگ جواب داد...

-آسید علی نگران نباش،آره برای یکی از دانش آموزا مشکلی پیش اومد...آره...

-آدرسو برات اس میکنم...

-چته؟؟الان من اینهمه نگرانیتو نمی فهمم؟؟الان مثلا میخوای بگی خیلی بابایی؟؟

-سامی...دکتری که معاینه اش کرده ،الان نیست...توباهش صحبت نکردی؟؟

سامیار کلافه وبا پوزخندی حرص درآر،کتش را در آورد و روی دستش انداخت ودوباره روی نیمکت نشست...

-برو با خود دختره ابلهت صحبت کن،تن لش الان گرفته خوابیده..برو دیگه... برو از خودش

پپرس...برو بگو چرا بعد دو ماه باز مواد زدی؟؟از همونی که فقط بلدی دخترم دخترم

بکنی...برو پپرس

که ابله اون همه وقت تو کلینیک چه گوهی خوردی؟؟که الان باز رو تختی!!!

-سامی کلافه ام نکن...

ترگل کمی نزدیک به مردی که با کراواتی قرمز وکت وشلوار مشکی،شمایل یک جنتلمن را

به خود گرفته بود..ایستاد...

-خواهرم با دکتر صحبت کرد، گویابعد از یک تایم طولانی دخترتون..... دوباره مواد استعمال

کرده

وخب مقدارشم....زیاد بوده!!!برای همین این اتفاق براشافتاده... دکتر گفت نگران کننده نیست،زود

اورژانسو خبر کردین... معده اشو شست وشو دادن ویک دارویی رو تزریق کردن تا کلا همه ی مواد از

بدنش خارج شه...همین به گمونم بود...بازم دوس دارین بر..برین پپرسین!!۲۸۳

بهزاد با نگاهی کاملا مچ گیرانه خودش را به فاصله ی دو وجبی ترگل رساند،جوری که ترگل کمی در خودش جمع شد...

-شما کی باشید با اینهمه اطلاعات دقیق والبته خواهرتون؟؟

-من؟؟

سامیار از جا برخواست...لبه ی مانتوی ترگل را کشید وکنارش داد...وسینه به سینه ی پدرش ایستاد...

-دخترت تو توالت مدرسه اش مواد زده،معلوم نیس چه کوفتی زده که اینجوری شده،که ترگل به

موقع به دادش می رسه واورژانس رو خبر میکنه...

بهزاد تمسخر آمیز خندید،خودش را کنار کشید تا پرستاری رد شود...ترگل معنای خنده ی او را به

درستی درک نکرد،داشت به او می خندید؟؟یا به سامیار؟؟-ترگل؟؟یعنی این خانوم؟؟بعد تو

ایشونو از کجا میشناسی؟؟

-نیازی نمی بینم جوابتو بدم بهزاد....

لبخند بهزاد کم کم جمع شد وجایش را داد به اخمی میان دو ابرو...

-من از کجا بدونم این خانوم راست بگه؟؟؟اصلا دختر من از کجا مواد گیر آورده؟؟اون همه جا با سرویسه...مدام خونس...

این خانوم را بدجور کشیده ادا کرد..جوری که تک تک حروف، آلوده به تحقیر...وآلوده به شک

بود...سامیار با غیظ در جواب پدرش،از میان فک منقبض شده اش غرید...

-دختر تو؟؟مواد از کجا گیر آورده؟؟اون بعد از ترک اونکوفتی محبت میخواست،توجه...نه که صبح تا شب تو خونه ی تو مدام عشوه خرکی های شیداتو می دید...شیرین بازی های زنگوله ی پای

تابوتتو می دید...با این شرایط فک کردی گیر آوردن مواد کار سخته؟؟؟

-خفه شو سامی...چرا اینهمه کینه از من داری؟؟چرا نمیری یقه ی اون مامان جانماز آب کشتو بگیری؟؟؟

سامیار بی توجه به سوال بهزاد ادامه داد...

-اگرم شک داری به این خانوم،برو گزارشی که اورژانس رد کرده رو بگیر وبخون...پدر دلسوز!!!

ودستی به پشت ترگل کشید وتقربا او را به سوی نیمکت هل داد...۲۸۴

هنوز سامیار عصبانیتش فروکش نکرده بود، که استاد راد نفس زنان از پله ها بالا می آمد... چشمش

که به ترگل افتاد، از همان فاصله ی نسبتاً دور مورد خطابش قرار داد...

-توفیق تو اینجا چکار میکنی...

همزمان در آسانسور باز شد و نرگس با عطا در میان آن ظاهر شد... همه چیز بهم پیچیده بود

و ترگل نمیدانست چطور به اوضاع بهم ریخته ی ذهنش سر سامان دهد...

نرگس سادات چادرش را بیشتر روی صورتش کشید و کنار ترگل ایستاد و سوالی به زن

محجبه و ترگل رنگ و رو پریده نگریست...

-من استاد.. اوم... خب میدونید..

لحن تندسامیار باعث شد که استاد برای ثانیه ای نگاه کنجکاوش را از ترگل مستاصل میان

راهرو بگیرد...

-مامان چرا اومدی؟؟ مگه نگفتم نیا، خطر رفع شده...

-یعنی چی؟؟ صفورا الان کجاس؟؟

نرگس زیر لب، طوری که فقط ترگل می شنید زمزمه کرد...

-این دختره، دختر استادته؟؟ آره؟ تو میدونستی؟؟

بیشتر قسمت ماجرا را ترگل ماهرانه فاکتور گرفت... و فقط به مختصر شرحی که داد، بسنده

کرد...

-آره، توانجنم اولیای مدرسه، فهمیدم نسبتشونو..

نرگس سری تکان داد و دوباره ادامه داد...

-خب بریم دیگه، فک کنم نیازی به مانیست...

اما ترگل نگاهش به سامیاری بود که در گوشه ای سرش را کنار گوش مادرش برده بود و

توضیحات لازم را شاید به او میداد...هنوز چشمش به او بود!!!

-سید علی قراره بیاد دنبالت، تو برو، من بعد خودم میام....

نرگس سادات با چشمانی گرد شده که به زحمت از زیر چادرش دیده می شد، گفت...

-یعنی چی؟؟ تو چکاره ای این وسط؟؟ تا الانشم زیادی اینجابودیم....

قیافه ی مظلومانه ای به خود گرفت و سرش را روی شانه اش چسباند، روش به کار گرفته اش

کاملا

مبتدیانه بود، اما خب روی نرگس ساده دل به خوبی جواب میداد...۲۸۵

-باشه، وایسا...فقط بخاطر اینکه دختر استادته...معلومه زن خوبی هم هست...ولی قبل از غروب

خونه ای...ترگل سادات، قبل از غروب...حواستم به این پسرش باشه، یکجوری نگات

میکنه...نگاش معمولی نیس ها!!!

ترگل تندتند سرش را بالا پایین داد و چشم چابلسانه ای را نثار خواهرش کرد...حضور استاد

راد

بعد از ثانیه ای را در کنارش حس کرد، دستی شانه اش را لمس کرد، واسترس از فرق سر تا نوک پا در وجود ترگل سرازیر شد...

جهت نشستنش به سمت استاد راد متبسم شد و نگاه حسرتآلوده سامیار به مادرش و خود را سعی کرد فعلا نادیده بگیرد...

-توفیق جان خیلی ممنون که دختره منو سریع رسوندین بیمارستان... امان از دست این غذاهای

فست فودی!! که جوونا سیر نمیشن از غذاهاش....

ترگل متعجب آخرین جمله ی استادش را در دل تکرار کرد... فست فود!!! سامیار به زن مهربان کنارش چه گفته بود؟؟ مگر قرار بود نفهمد؟؟

-خانوم وظیفه ی انسانی بود، نیازی به تشکر نیست...

استاد کمی گردن کشید و قدر شناسانه از نرگس بابت همراهی اش تشکر کرد... ترگل کمی خودش

را عقب کشید تا دو زن راحت تر بتوانند باهم صحبت کنند...

و بعد هم مستقیم به سامیارتکیه بر دیوار، خیره شد... سنگینی نگاهش باعث شد که سامیار دل از

تابلوی طبیعت پیش رویش بکند و نگاه دردمندش را بدوزد به دخترک ریزنقش روی نیمکت...

لب هایش لبخند نداشت... اما قهوه ای هایش مهربان رصد میکردند مشکی های ساده را!!!

مکالمه که به نقطه گذاشتن رسید، ترگل سعی کرد افسار نگاهش را درمیان مشتش بفشارد...
استاد دست ترگل را که روی زانویش مشت شده بود را گرفت میان دستانش... ترگل متعجب
زده

سر چرخاند... زن نفسش آه مانند از سینه خارج شد و سعی کرد لبخندی که مادام روی لب
هایش سنجاق

زده بود را آن لحظه و آن ثانیه ها هم قفلش را باز نکند..

-اون روز دیدمت تو حیاط مدرسه... باید حدس میزدم توفیق مودب سر کلاسام دختر همون
سید مهربون نور باشه... ۲۸۶

ترگل با گونه هایی گل انداخته و درونی پر از التهاب سرش را به زیر انداخت... و به دست
گره زده ی خودش و استاد خیره شد...

راد با مکث از جا برخاست و بی رمق به سمت اتاقی گام برداشت که صفورا روی تخت، آرام
پلک

روی هم گذاشته بود... بیدار نبود که کسی به رویش بتوپد!!! که شاید سیلی جانانه
بخورد... خوب بود که حالا بیدار نبود!!!

بهزاد با ابروهایی که سخت بهم گره خورده بود، از آسانسور بیرون آمد و تا خواست قدمی به
سمت اتاق بردارد، سامیار تکیه از دیوار گرفت...

-مامان پیشش...

عمیق بود... عمیق و ژرف!!! پوزخند کج گوشه ی لب بهزاد...

-مامان؟؟ صفورا اصلا مامان داره؟؟

سامیار خندید، خنده ای خسته !!! با کلید سوییچش گوشه ی ابرویش را خاراند...

-بهزاد، بس کن، الان وقت شوخی نیست جان تو!!!... حتما شیدای پروتزی مامانشه؟؟

قسمت دوم جمله اش را بلند ادا کرد و عصبی!!! از صداینسبتا بلند سامیار، در اتاق باز شد و راد با

چشمانی نگران کنار سامیار ایستاد، بی آنکه توجه ای به حضور بهزاد و لبخند تمسخر آمیزش کند...

-چی شده سامی جان؟؟

-خوبه!!! الا اقل سامی جانت خوب تو تیمته....

راد بی توجه به بهزاد و کنایه اش، سوالش را دوباره تکرار کرد.... بهزاد عصبی از نادیده گرفتن زنی،

که روزی در پیچ و تاب های راهروهای دانشگاه، به هربهانه ای سد راهش میشد و دوست داشت دخترک

را از پس چادر بیشتر کشف کند... گامی نزدیکتر شد و از میان فک بهم فشرده اش غرید....

-کاش اونقدری که عقایده پوسیدت برات مهم بود، یک ذره تربیت بچه هات رو جدی می گرفتی....

ترگل برخلاف نرگسی که سعی داشت حواسش را معطوف به جایی دیگر کند، جفت گوش
هایش

وسط مکالمه های آنها بود... فقط کاش رفت و آمد پرستارها و اخم ها و تذکرهایشان کمتر می
شد!!!!

راد با چهره ای جمع شده از انزجار، چهره ای که ترگل از او هیچ وقت دیگر سراغ
نداشت... جواب داد... ۲۸۷

- چرا وقتی انقدر نادیده ات می گیرم... سعی میکنی دیده بشی؟؟ تربیت؟؟ تو داری میگی
تربیت؟؟ زمانی که صبح تا شب بالای سر بچه های مریضم بودم، کجا بودی؟؟ هان؟؟ پای
نوشتنشون... پای

خوندنشون... کجا بودی؟؟ پی عیاشی؟؟ فقط بلد بودی مثل الانت جنتلمن بگردی و دل
ببری... تربیت؟؟ کی داره به من داره درس اخلاق میده...

بهزاد حتی با حقیقتی که رویش تف شده بود، باز هم کم نیاورد... کم نیاورد و ادامه داد...

- آره تو درس اخلاق بده... شغلت همینه... ابزار تم همین پارچه ی گندیده ی سیاهته...
وهمزمان، دستش را دراز کرد و لبه ی چادر او را میانمشتش فشرد... سامیار با فکی منقبض
و صورتی که از شدت خشم روبه قرمزی میزد... دست روی دست پدرش گذاشت...

- دستت لمس نکنه چادره مادرمو...

و با یک ضرب مشت او را جدا کرد از چادر... چادری که حالا کمی عقب تر رفته بود... وزنی

زیر همان چادر بغض کرده خیره ی پسرش بود....

بهزاد که از طرفداری سفت و سخت پسر بزرگش، پسری که حالا شاید یک سروگردن از او بلندتر

شده بود.... پسری که حالا عجیب مرد شده بود و به دفاع از مادرش، زهرای روزهای دورش آنطور یقه جر

میداد و رگ گردن قلمبه می کرد... رنجیده بود... رنجیده و کلافه!!! چند گام عقب برداشت... و سری تکان داد... سری از روی تاسف...

-کاش اون روزی که دختر تو از تو خونه یک آسمون جل کنار ریل قطار جمع میکردم بودی.... کاش

روزایی که به تخت بسته بودنش برای ترک، میدیدی... حالا که آوردوز کرده، پیدات شده؟؟؟ حالا که یک مشت مواد ناخالصو از جوش کشیدن بیرون؟؟؟ حالا؟؟؟ و سرچرخاند و در پیچ راهرو گم شد... آوار حقیقت به زبان آورده ی بهزاد باعث شد که راد دستش را روی سرش بگذارد و به دیوار تکیه کند...

-سامی، مامان.... بهزاد چی میگه؟؟

دیدگانش تارشد و بی حال روی سرامیک های سرد افتاد... نرگس با هین بلندی به سوی او خیز برداشت...

پشت در اتاق تزریقات بخش درمانگاه بیمارستان، با یک دستش عطا را به سینه اش چسباند و با

دست دیگر، گوشی را کنار گوشش گذاشت... ۲۸۸

-آسیدعلی، شما داخل بیمارستان نیا، همون جای دکه ی گل فروشی باش... نرگس سادات رو میگم بیاد بیرون... باشه، میگمش الان...

پرده را کناری داد، بوی الکل مشامش را پر کرد، سعی کرد کمتر نفس بکشد!!!

استاد راد رادید که با چشمانی خیس از اشک، به قطره های سرم خیره بود... اشاره ای به نرگس

داد، نرگس متبسم نوازش آخرش را بر سر زن کشید و چادر را از روی شانه اش به روی سر هدایت کرد

ونزدیک تر گل شد و دست دراز کرد و عطا را میان آغوشش جای داد...

دست زیر بغل استادش انداخت، وزنش کامل روی شانه ی نحیف تر گل افتاده بود، و او حواسش نبود

که دخترک صورتش از سنگینی جمع شده بود... با گام هایی آرام از اتاق بیرون آمدند و تر گل او را به سمت یکی از نیمکت ها هدایت کرد...

معدۀ ی خالی اش مدام غرزدن را با قار و قورش نشان میداد... ساعت از دو هم گذشته بود و تر گل

یادش آمد که نماز هم نخوانده است... نجواکنان زمزمه کرد...

-حالتون خوبه استاد؟؟

زن بی رمق سرش را روی شانه ی تر گل گذاشته بود، با پلک های روی هم افتاده، هومی کشیده ادا کرد...

-سامی کجاس؟؟

نگذاشت تا ترگل جواب بدهد که سامیار فعلا همچون بازپرس های جنایی در حال زیر زبان کشی صفورا صامت شده است....

-زندگی منو می بینی توفیق؟؟ صفورای من.... یعنی معتاد شده من... خبر نداشتم؟؟

کلمات بیش از اندازه کشیده ادا می شد.... در کنار این کشیدگی، هق هق بی جان او باعث شد که

ترگل پشت پلک هایش حجم عظیمی از اشک تجمع کنند...

-من بخدا تلاش کردم باشم کنار بچه هام..... اما نشد... دیگه نمی شد... دیگه.. نمیشد!!!

وناله ی ضعیفی از حنجره اش خارج شد... قطره اشکسجم بالاخره خودش را رها کرد از حصار پشت پلک های ترگل... و ناگهان میان ناله هایش سربلند کرد وبا ترس جفت دستان ترگل را گرفت...

-صفورا که حالش خوبه؟؟ آره توفیق؟؟

ترگل سری به نشانه ی بله تکان داد، راد به زحمت روی پا ایستاد... ۲۸۹

-من باید برم پیشش...

وبی توجه به ترگل به مقصد اورژانس با دستی که به دیوار چسبیده بود، از پله ها سرازیر شد....

چادر سفید را روی سرش انداخت... خنکای آبی که بر صورتش پاشیده بود، او را برای به

قامت ایستادن سر حال آورد...

پلک روی هم گذاشت و بی توجه به زنگ موبایلش، به آرامی زیر لب ذکر سلام نماز را زمزمه کرد... چادر را روی صورتش کنار داد و سراسیمه گوشی را برداشت....

-من نماز خونه ام... سامیار نیازی نبود، باور کن...

هنوز چهار رکعت دیگر مانده بود، تسبیح را برداشت و دانه دانه مهره ها را روی هم انداخت، تسبیح

را نزدیک لبش برد و چشم بست... در کنار همه ی اتفاقات تلخ و استرس زای امروز، برایش بس که

عاقبت سامیار فهمیده بود که او دختر نور است... دیگر حالا هیچ راز مگویی با او نداشت... سخت بود

و دردناک!!! اما حالا نوبت سامیار بود که تصمیم بگیرد...

تقه ای به در خورد، تسبیح را کنار مهر شکسته گذاشت و از جا برخاست... در را که باز کرد، سامیار

پشت به او خیره ی نوشته ای روی دیوار روبه رو بود...

-سامیار؟؟

سامیار چشم از نوشته ها گرفت و سرچرخاند و ترگل و چشمان سیاه بی حالتش را میان پارچه ای

سفید دید، انگار که نگاهش برای اولین بار خیره ی نگاه زلال تر گل شده بود... نگاهی ساده ولی عمیق که

اگر بیشتر تعلل میکرد، پرت می شد در میان سیاهی های بی برق!!! ثانیه ای مکث کرد...

-اتفاقی افتاده؟؟

بزاق دهانش را سخت به پایین فرو داد، وسعی کرد به خودش مسلط شود ورشته ی کلام از هم پاره شده اش را دوباره به هم گره زند...

-غذا گرفتم، زودی نماز تو بخون که میدونم خیلی گرسنه ای...

ترگل لبخندش دندان نما شد و چشم قبراقی گفت...

وارد محوطه شدن و ترگل توانست بعد از ساعتی نفس کشیدن در هوای گرفته ی

بیمارستان، دمی عمیق را وارد سینه اش کند... ۲۹۰

-چرا استاد نیومد؟؟ بابات که بود اونجا...

سامیار چنگی به موهای شلوغش کشید و خسته از تنش ها زمزمه کرد...

-آره... اما ماما گفت من باید پیشش باشم... صفورا هم کهلجبار!! قبول نمیکرد که... معلوم

نیست

حالا چقدر دعوا کنه با ماما؟؟ بهزادم یک ساعت دیگه میره پی شیدا جونش... حیالت تخت!!

-حالا، حالش بهترم شده بود؟؟ صفورا رو میگم...

-فعلا که مدام تو توالته احمق... معلوم نیست چه کوفتی دادن بهش که اسهال شده... مشاوره ی

بیمارستانم قرار بود باهاش حرف بزنه...اون بدبختام فک کردن این آدم بشویه!!!

ترگل که از شدت خالی بودن معده، بی رمق شده بود وچشمانش رو به سیاهی می رفت، با لبخندی کمرنگ به سامیار نگاهی انداخت...

-پس اون غذایی که گرفتی، کو؟؟

سامیار خندید، ولی فقط لب هایش خندید...چشمانش غم داشت!!!بغض داشت...و ترگل تصویر او را جایی در گذشته اش از خود دیده بود...

-تو ماشینه، رفتم از رستورانی که مامان غذاهاشو دوستداره گرفتم...مال خودمو و خودت تو ماشینه...

ترگل کمی جلوتر گام برداشت، وبا شیطنتی که تا بحال سامیار از او ندیده بود، عقبی گام برداشت

وبرای	عوض	کردن	حال	وهوای	پربغض
سامیار، نیشخندی زد...					

-نگفته بودی انقد مامان دوستی؟؟

نگاه سیاه ترگل ولبخند بی غل و غشش باعث شد، که سامیار نفسش سنگین شود و سینه اش از فرط

نگه داشتن نفس حبس شده، درد بگیرد...برای خالی نبودن عریضه ادامه داد...

-یعنی تو نیستی؟؟

وقبل از آنکه ترگل با مرد نگهبان برخورد کند، بازویش را گرفت و کنارش کشید و با تشر گفت:

-حواست به جلو باشه سربه هوا...

ترگل دستپاچه شده بود، به بهانه عقب رفتن شالش، بازویشرا از چنگ سامیار در آورد و برای باز

کردن اخم میان ابروهای او ادامه ی بحث ثانیه ای پیش را گرفت... ۲۹۱

-من بیشتر بابا دوستم...عاشقشم، سامیار یعنی جونمه بابام...

سامیار قلبش مچاله شد، و دلش گرفت برای خودش و صفورا... و دلش گرفت برای شب های اولی

که شیدا زن خانه ی پدرش شده بود... و دلش گرفت برای شب هایی که تازه نوزده ساله شده بود و شیدا

را شب و نصف شب با لباس شخصی های آنچنانی در جای جای خانه می دید... و دلش گرفت برای شب

های تنهای مادرش!!! وزن هایی که رنگ وارنگ در طلافروشی بهزاد وول میخوردند... و دلش گرفت برای

صفورایی که قربان صدقه های شیدا را برای خواهر کوچکشان سوگل میدید و صفورا تنها بود و صفورا بیزار بود از مادر... دلش گرفت!!!

تک تک ماهیچه های صورتش از کلام تر گل بی خبر از همه جا!!، منقبض شد... با صدایی دور که ناشی از عصبانیت زمزمه کرد، سوار شو...

سعی کرد موهای چرب شده اش را پشت گوشش بدهد، شال را کمی جلو داد... نامحسوس اطرافش

را پایید و بعد دستگیره را کشید... هنوز در بسته نشده بود که ماشین از جا کنده شد... بی اختیار و شاید

برای اولین بار نگاهش به سمت قلب آویزان از آئینه کشیده شد... دست دراز کرد و قلب را با فشاری

کوچک باز کرد... عکس خندان استاد راد با روسری خوشرنگ که صورت زیبایش را قاب گرفته

بود، باعث شد لبش به لبخندی ملیح باز شود... قلب را رها کرد و دوباره به صندلی تکیه

داد... خواست ذهن آدم کنارش را کمی از اتفاقات پیش آمده منحرف کند... کاری که نمیدانست چقدر توانایی انجام دادنش را دارد!

- قلب را رها کرد و دوباره به صندلی تکیه داد، خواست کمی ذهن بهم ریخته ی آدم کنارش را از

اتفاقات پیش آمده سامان دهد، پس با لحنی شیطننت آمیز لب باز کرد...

- خوش به حالت... حسودیم شد... مامان خوشگلی داری... قدرشو بیشتر بدون...

منتظر حرفی... عکس العملی به گمانش مثبت بود، بی آنکه بداند حرفش باعث شد مرد جوان

ته دلش سوز بردارد، زخم بردارد...

پشیمان شد از حرفی که زد... اما دیر شده بود... دیر برای آنکه... ۲۹۲
 اما تنها دید که فرمان میان انگشتان سامیار فشرده شد و سری که با تاسف به چپ و راست
 تکان

خورد!!! وزمزمه های زیر لبش بلند شد... بلندتر!!! و زجر آور... و بوی درد را ترگل می
 توانست به راحتی از میان کلام سامیار استشمام کند!!!!
 - مامان مظلوم... آخ مامان... آخ... کاش انقدر مظلوم نبودی...

۲۰۶ همیشه بهم ریخته و پر از خرت و پرت سامیار وارد تونل شد... ترگل چسبیده به در با
 صدایی

لرزان سامیار را صدا زد... اما او نمی شنید!!! دستش را با شتاب روی دنده گذاشته بود و مدام آن
 را جابه

جا می کرد و از میان ماشین ها می گذشت و اهمیتی به بوق های کر کننده ی اطراف نمیداد... در
 میان

تاریکی و روشنی تونل اشکی که از گوشه ی چشم سامیار چکید را دید!!!! ترگل دید و بغض
 کرد....

- سامیار، تو رو قرآن یواش برو.....

اما سامیار نمی شنید، کر شده بود!!! شیشه را پایین داد و در میان تاریکی ها سرش را بیرون برد
 و فریاد زد... نعره های پر دردش به گمان که دیواره های تونل را هم به لرزه در آورد!!!! ترگل
 ترسان وبا

اشک هایی که به یکباره به چشمانش هجوم آورده بودند!!! چنگ زد به آستین پیراهن
سامیار... اما او بی حواس و با غیظ فقط نام خدا را به زبان می آورد....

ترگل پریشانحال به مسیر پیش رویش نظری انداخت و دعا کرد هرچه زودتر تاریکی ها جای
خود

را به روشنایی بدهد... تعلل دیگر جایز نبود، باید او را از میان آن جنونی که درگیرش شده
بود، بیرون می

کشاند... با دو دست بازوی از جنس سنگ سامیار را چنگ زد و به زور او را سرجایش نشانده....

سامیار نفس نفس میزد و لب هایش از شدت عصانیت می لرزید!!! اما ترگل دمی عمیق
کشید.... عمیق بخاطر نور آفتابی که صورتش را نشانه گرفته بود.... دیگر با بازدمش با ترس
همراه نبود.... حالا که همه جا روشن بود!!!

فویا بود شاید!!! ترس از تاریکی ها که از همان شانزده سالگی نحس، ته نشین وجودش شده
بود....

حالا آرام زیر نور خورشید روبه جلو حرکت میکرد.... نگاه با مکت سامیار به دستانش باعث
شد، دستانش را از بازوی او جدا کند و الکی در هوا تکانی دهد و عاقبت روی پاهای بهم چسبیده
شده اش

، بیندازد!!!!!! وسامیار باز نگاه بدهد به روبه رو و یادش بیاید که عزیز تنش، امروز چطور
زحمات دو

ماه اش را به باد داده است!!! آنهمه جلسه ... آنهمه کلاس های ورزش... زومبا... اروبیک... باز یادش

بیاید... و باز بخواهد نعره بکشد!!! پرشتاب چنگی به موهایش انداخت و نفسش را با صدا بیرون داد..... ۲۹۳ چشمش که به کوچه و نانوایی افتاد، قلبش ستیز با عقلش را آغاز کرد... مردد دستش روی کمر بند

ایمنی نشست، مسکوت نگاه کردن سامیار باعث شد که دستپاچه شود... سامیار با صدایی گرفته که ناشی از فریاد زدنش بود لب باز کرد...

- مگه گرسنه ات نیست؟؟

نگاهش ناخوانا شده بود، گویی منتظر بود که ترگل باز از تنها بودن با او بترسد و باعث شود که دق

ودلی این چند ساعت گذشته را بر سر دخترک آوار کند!!!! ترگل سعی کرد، نگاهی به سامیار نیندازد، تا

او تیز خط نگاهش را بخواند، سری به علامت موافقت تکان داد... و زودتر از سامیار پیاده شد...

پشت سامیار ایستاد و دمی عمیق گرفت از عطر او... و عقل... عقل!!!! که مدام سیگنال می انداخت میان قوه ی بویایی ترگل...

گوشه ی لبش را میان دندان گرفت و بعد از سامیار وارد ساختمان شد.. سامیار با عصبانیت دستش

از روی کلید برق برداشت و با گفتن هنوزم خرابه، پا روی پله ی اول گذاشت، در حالی که جا پای جای سامیار می گذاشت، پرسان لب باز کرد...

-چرا با استاد زندگی نمیکنی؟؟ اونم که تنهاست...

پوزخند سامیار را ندید، ووقتی دید که سامیار علنا میلی به جواب دادن سوالش ندارد، سکوت کرد...

طبقه ی سوم، سامیار در تاریکی کلید را چرخاند وارد خانه شد، ترگل هم به دنبالش... سامیار در اتاقی را باز کرد و ترگل کنجکاو به اطرافش نگاه میکرد... تصوراتش همه غلط از آب در آمده بود... تصور او از خانه ی سامیار لوکس تر از چیزی که پیش رویش می دید، بود... یک قالیچه ی معمولی میان هال

تقریبا ۵۰ متری خانه پهن بود و گوشه ای از آن یک دست راحتی معمولی... نه خبری از تلوزیون آنچنانی

بود و نه خبری از وسایل آنتیک و گرانقیمت... انگار که سامیاری که در آن مغازه دیده بود، اینجا حضور نداشت....

چشمش به قاب روی دیوار افتاد... نزدیکتر رفت و در حالی که دستانش را در آغوش داشت، با لب هایی باز مانده خیره ی نوشته ی قاب شد...

کسی با خطی زیبا روی برگه ای نیمه سوخته نوشته بود... الا بذكر الله تطمئن القلوب...

هنوز حواسش به زیبایی خط بود که صدای از پشت سر شنید...

-این هدیه ی مامانمه،اولین بار که اومد اینجا و چشمش بهبطری ها افتاد،همه رو زد شکست...۲۹۴

سرش را با تعلق چرخاند و جمله ی سامیار را در ذهنش چند بار تکرار کرد،عاقبت نفهمید و مبهم پرسید!!

-بطری؟؟؟

سامیار با نگاهی به گوشه ی خانه نقلی اش کرد...ترگل رد نگاه او را گرفت و رسید به میز بار جمع

وجوری که نه لیوانی از آن آویزان بود و نه بطری حتی خالی از خوشرنگ های تهوع آور!!!
 با قدم هایی نزدیک به هم ،کنار میز ایستاد و با تانی سر انگشتانش را کشید به میز چوبی زیبا و فریب دهنده و صدالبته خالی از هر تعلقاتی!!!

-همه رو شکست،با گریه شکست...بعد همه ی اینجا رو شست...

ترگل میان حرف زدن آرام و بی تنش سامیار پرید...-تو...ناراحت نشدی؟؟

-چرا،اولش ...اولش باهم بحث کردیم،بهش گفتم معلم نشو...برای من معلم نشو...گفتم من با اینا

میرم تو بی خبری ...ترگل لامصبا می بردنم تو بی خبری ،بی خبری از بابام که زن جوونش مدام تو نخم

بود... بی خبری از همه ی بدبختی هام.....ولی مامانم گوش نداد، زد زیر همه... بهم
گفت... بهزاد

نشو... پدرته!! اما مثل اون نشو... خب اسم بهزاد اومد کوتاه اومدمو این تیکه چوب رو خالی
گذاشتم گوشه خونم، تا نشم بهزاد...

ترگل مستاصل نگاهش را دوخت به نگاه وامانده ی سامیار... سامیار و استیصال نگاهش!!

-ترگل گذاشتم تا بهزاد نشم... اما تلخه که فک میکنم من ته هر شری بازم پسر اونم!!!
سرش را چرخاند و چنگ زد به دو طرف موهایش... وسیعی کرد که از نگاه مستقیم با ترگل
بگریزد تا او نم چشمانش را نبیند...

ترگل بی حرف سمت آشپزخانه گام برداشت... بغیر از چای ساز روی کابینت، وسیله ی خاص

دیگری یافت نمیشد... دورتادور سینک پراز لیوان نشسته

،قاشق ها و بشقاب های کثیف بود... دو قاشق را

سریع شست، ظرف های غذا را روی میز گذاشت و آرام سامیار را صدا زد...

دقایقی در سکوت هر دو مشغول خوردن کباب های خوش طعم شدند... ترگل تکه ای از
کبابش را

به چنگال زد و دوباره نگاهی به تابلوی روبه رو کرد و بحث را پیش کشید...

-خب بعد از اونهمه ماجرا، این هدیه از کجا اومد؟؟ ۲۹۵ سامیار بی حوصله، قاشق را درون

ظرف رها کرد و دستاش را تکیه گاه سرش کرد و مستقیم نگاهش را داد به نگاه حواس پرت

ترگل...

-اینو آورد با یک میخو وچکش...گفت میخوای آروم بگیری این نوشته رو مدام بخون...

ترگل دست از خوردن کشید وکنجاو پرسید...-حالا آروم میگیری؟؟

سامیار از جا برخاست،به بسته ی سیگاری روی کانتیر چنگ زد وبا فندک خوش طرح آتشش

زد...ترگل لب روی هم فشرد...تا به حال نمیدانست که سامیار سیگار می کشد!!وچقدر او از

سیگار

خاطره ی تلخی داشت...چشمش به سرخی سیگار بود که دود می شد...از جا برخاست

،پشت به سامیار بود ودستش بند زیر ناف!!!

-من همیشه بین عقاید بهزاد ومامانم گیر بودم...از وقتی یادمه!!بابام پیک پیک الکل می

خورد...مامانم نماز شب میخوند!!!هیچ وقتم نفهمیدم چی باعث شد این دوتا آدم با اینهمه دنیای

پراز

فاصله توی یک دانشگاه ،جذب هم شدن!!همش

درگیری...همش دعوا!!مامان چادر سرش میکرد،بهزاد چنگ مینداخت به چادر اون...شبا

نمیومد...مدام مامانم گریه می کرد از تنهایی...از یک جایی به بعدم

رفت سراغ دکترا گرفتنش...تدریسش...خونه رسما شدمیدون جنگ...دیگه بهزادم ارتباط

هاشو انکار نمیکرد...مامانم از یک جایی به بعدبرید ورفت..

سکوت فضای کوچک میانشان را گرفت،ترگل با مکث سرچرخاند ونگاه پر لغزشش را بند

سامیاری کرد که عصبی سیگار را روی کانتر له کرد... همانجا روی زمین افتاد... ترگل ترسیده با جیغی کوتاه سمت او گامی برداشت، سامیار سرش را روی زانویش گذاشت و ناله وار ادامه داد..

-حالام که باید اوردوز شدن دخترشو ببینه؟؟

سربلند کرد، و ترگل دید برق اشک را میان قهوه ای های ساده... ترگل بغض دردناکش را در همان

گلو نگه داشت... و مقابل او زانو زد، کمی نزدیکتر... نه نهیب ها رامی شنید!!! نه مرزها را می شناخت!!! نه هیچ!!!

-من .. من بهزاد نمیشم... ترگل...

و سرش را روی زانو دوباره گذاشت و شانهِ هایشلرزید... ترگل ناباور سامیار را نگرست، اشک تا

پشت چشم هایش آمد... بوی دلتنگی گریه های او را استشمام کرد در آن هوا... ۲۹۶

یاد ترگل سال ها پیش افتاد، همان ترگلی که با درد شیشه با دندان جمع میکرد!!! دست دراز

کرد... دیگر خط قرمزی نبود... که هرچه میانشان بود!!! که هرچه میانشان بود، عشق بود و یا؟؟؟

شانهِ ی سامیار را فشرد و اشک ها رها شدند از زندان سیاهی ها!!! سامیار با لمس شانهِ اش گریه اش

صدادار شد... و بی آنکه ترگل بخواهد، در آغوش او فرو رفت... و سر روی شانهِ های ظریف

ترگل گذاشت...

- تو بابات نمیشی سامیار...

ثانیه ها رفتند، پشت هم دویدند و رسیدند به دقایق... حالا شانه ی ترگل خیس بود و سامیار خالی

وتهی شده و دل از آغوشی که بوی اغواگری نمیداد، کنده نمیشد... و دستانی که پشتش را نوازش

نکرد، اما همین غنیمت بود که دلش آرام گرفته بود... غنیمت که راه نفسش باز شده بود... غنیمت!!!

- نه!!! خیلی وقته رو بازی نمیکنم... خستم ترگل!!!

با نگاهی فراری از آغوش کوچک ترگل جدا شد و از جا برخاست و به سمت دری رفت که به گمان سرویس بهداشتی بود...

ترگل لبه ی شالش را نزدیک بینی برد و عمیق بوییدش... بهانه ای برای لبخند زدن نبود... اما او بی

بهانه لبخند زد... هضم این دوست داشتن برایش سخت بود... سخت... اما جوان در مانده ی امروز را دوست داشت... بی هیچ بهانه ای!!!

غروب روبه رویشان دل انگیز نبود... بوی دلتنگی میداد!! سامیار با چشمانی قرمز سرش را به دست

مشت شده اش که لبه ی پنجره بود، تکیه داد و در سکوت به ثانیه شمار خیره بود...

ترگل دست دراز کرد و آفتاب گیر را پایین داد و به چهرهی بهم ریخته ی خود نگاه کرد... شال را

کاملاً جلو کشید و سعی کرد که کمتر سامیار موهای چرب شده اش را ببیند... موبایل میان جیبش لرزید...

اسم سید جونم که نقش بسته بود میان صفحه ی گوشی، هیجان زده دست دراز کرد و صدای موزیک را کمتر کرد...

سامیار کنجکاو نگاهی به هولی که به جان ترگل افتاده بود، انداخت... ترگل متبسم انگشت روی بینی

اش گذاشت و از سامیار خواست که به سکوتش دامن زدند...

- احوال آسید مرتضی جونم... ۲۹۷

سامیار که به کل حواسش از روبه رو پرت شده بود، ماشین را به گوشه ای از خیابان هدایت کرد

و کامل به سمت ترگل خندان چرخید و با کمی شاید حسرت به او و شیرین زبانی اش خیره شد...

- مامان کجاست؟؟

- طلعت دیگه با سرور مدام یا زیارتن یا ام تو بازارا...

- الهی بمیرم برات، تورو تنها گذاشتن؟؟

نفس آسوده خاطر آسید مرتضایش را حتی از همان فاصله ی دور احساس کرد و باعث شد، جانی تازه بگیرد از سبک بالی او....

-بهتر!!! عاشق و معشوق رو تنها گذاشتن بابا...

ترگل بغض کرد، بغضی که به نظر سامیار چقدر شیرین آمد و برق اشکی که چشمان ساده ی ترگل را دیدنی کرد....

-الهی فدای خودت و معشوقت... حالت خوبه بابایی؟؟ پهلوت که اذیتت نمیکنه؟؟

سامیار جنس نگرانی ترگل را دوست داشت، و دوست داشت لمس کند جنس نگرانی های موجود ظریفی که درون ماشینش نشسته بود...

-مراقب خورد و خوراکتون باشین ها... عمو اکبر میگفتغذاهای اونجا خیلی چربه،، حواستون باشه توروخدا...

-باشه عزیزجان، حالا خودت خوبی باباجان؟؟ کیفیت کوکه؟؟

ترگل ریز خندید و ناخودآگاه نگاهش را داد به سامیار که با چشمانی ریز شده خیره اش

بود!!! کیفش کوک بود؟؟ چه می گفت به سید دوست داشتنی اش!!! چه می گفت از آنهمه

پنهانکاری؟؟ چرا

لب باز نمیکرد؟؟ مگر نه اینکه سید مرتضی همیشه رفیقش بود!!! حالا چرا نمی گفت که کوک

است، با جوانی که از جنس آنها نبود؟؟ حالا چرا نمی گفت؟؟

-آسید مرتضی جان، مراقب خودت باش...

دمی عمیق گرفت وبا دلتنگی واضحی گوشه را قطع کرد و روی پاهایش انداخت و برای قطره
ی

اشکی که روی گونه اش سر خورد را جوان سرتاپا نگاه کنارش را نبیند، رویش را به سمت
پیاده روی پر

رفت و آمد کرد... ۲۹۸

دستش میان دستی بزرگ گرفته شد، سراسیمه به سمت سامیار چرخید...

سامیار دست ظریفش را مقابل چشمان بهت زده اش بالا آورد و پلک بست... ترگل هراسان به

اطرافش خیره شد... به آدم هایی که بی توجه به همدیگر

بی تفاوت رد می شدند... بزاق دهانش را به سختی فرو داد وبا ترس سامیار

را صدا زد....

سامیار، با چشمانی که سرخی اش، فریاد میزد که امروز

، روز دلتنگی اش است و شاید تلنگرش!!! را

مستقیم به نگاه معذب ترگل دوخت... با لبخندی تلخ... سری تکان داد...

- تو وسط این همه گیر و گرفتاری چرا هستی؟؟؟ وسط اور دوز کردن خواهرم؟؟؟ وسط چند

صدمیلیون

بدهی بالا اومدم؟؟؟ چرا هستی؟؟؟ چرا الان فهمیدم که شدی ترگلم؟؟؟ هان؟؟؟

بیچارگی از سر و روی جوانک مغرور دانشکده اش میبارید... از پسر یکی از بهترین اساتید

دانشگاه واو که سید مرتضایی داشت که دلتنگ ندیدنش باشد؟؟

خواست دستش را از میان دست سرد او بیرون کشد، که سامیار محکتر دست را فشرده...

-سامیار؟؟ حالت خوبه؟؟ این حرفا ینی چی؟؟

سامیار ناگهان دستش را رها کرد و محکم دستی به سر و رویش کشید و پوف سردرگمی کشید
وسری تکان داد...

-فک کنم خوبم... فراموش کن...

و سوییچ را چرخاند و ماشین را به حرکت درآورد...

به سرکوچه نور که رسیدند، ترگل خواست که همانجا بایستد... روبه سامیار نشست، درحالی که
ته

دلش می ترسید که کسی از عزیزانش او را با جوانی غریبه ببینند... اما حرفی که میخواست به
زبان آورد مهمتر از ترس سرریز شده ی دلش بود!!

-حالا هیچ مگویی ندارم... پنهانکاریمو بزار پای... پای... ترسم... پای... دوست

داشتنم... خیلی وقتا تا میخواستم لب باز کنم، یک ترس احمقانه ای توی دلم می اومد...

کف دستش را نشان سامیار صامت داد...

-الان کف دستم، برات.. حالا، حالا.. تصمیم باتوئه...

ترگل تبسمش درد داشت... درد فاصله های لعنتی!!! فاصله ی طلعت سراپیدارش تا... زهرا راد

استاد!!! او درد داشت... و تلخ!!! و شور بود دل دریا زده اش... ۲۹۹

-من تر گل نورم، دختر آسید مرتضی... دختر مش توفیق!!! تر گلی که صفورا نامی بارها بهم
طعنه

انداخت... قبل از اینکه تو سامیار شی برام... بارها زخم زد... ولی برام مهم نیست، همه رو می
بخشم به خودت... تصمیم باتو...

اجازه ی حرف زدن را به سامیار نداد!! روی برگرداند، دستگیره را کشید و پاهای بی رمقش را
روی آسفالت گذاشت و در را بست و بی آنکه به پشت سرش نگاه کند، قدم هایش را شمرد تا
به یشمی ها

برسد... به نور!! به نوری که از فردا دوباره همه جایش را سکوت می گرفت...

فریادهای پر از هیجان، خانه ی نقلی شان را به لرزه در آورده بود... صدای تق تق دسته های
فوتبال

دستی میان دو طرف، سردردش کرده بود... از بعد از ظهری که از سامیار جدا شده بود، هیچ
تماسی باهم

نداشتند... حتی در حد پیامی که از احوال صفورا جو یا شده باشد!!! مصمم بود تا وقتی که او
نخواهد زنگی نزند....

باید به او زمان می داد تا با سرایدار بودن مادر و پدرش کنار بیاید... یا جوری کنار می آمد که
در

دانشکده همچون دو بیگانه از کنار هم رد شوند و جوری رفتار کنند که انگار آب از آب تکان
نخورده است و یا هم!!!

صدای خندان حمید را می شنید که خطاب به سید علی میگفت...

-بابا دمت گرم، آخوندو اینهمه تر وفرز!!! می بینی چه زرتی گلم می زنه...

-باجناق باختی، همه بستنی مهمونتیم...شرطه!!

مهری با نیشخند،شالش را جلو کشید و سینی چای را روی میز گذاشت و ادامه ی بحث را گرفت...

-نفرمایید آقا محمد حسین...استغفرالله توبه...شرط بندی در دین حرام است!!!

حمید که با هیجان دسته ها را جابه جا میکرد،پقی زد زیرخنده...سیدعلی همانطور که متمرکز بازی

ودسته ها بود،با لبخند جواب کنایه ی دختر عمه اش راداد...

-حرام که صدالبته...اما من چه ببرم...چه ببازم...امشب بستنی میدم بهتون..

ترگل عطا را درون روروتکش گذاشت و با صدای بلند،خطاب به همه گفت...

-هوای بیچه رو داشته باشین،دست به چای داغ نزنه...

و وارد آشپزخانه شد...نرگس سادات با پیچ پیچ ماجرای چند ساعت گذشته را برای دیبا شرح

میداد...۳۰۰

-نرگس سادات،عمو اکبر چرا نیومد؟؟

-سردرد بود،شامشو دادم،گفت خونه می مونم...منم با این شلوغی که می بینی اصرارش

نکردم..

ترگل ابروهایش را بالا داد و روسری اش را باز کرد و موهای سرش را تکاند تا کمی خشک شود...

-ترگل، واقعی دختره دختر استاد بود؟؟

ترگل سرش را بالا پایین داد... و تکه ای خیار از بشقاب برداشت و در دهانش گذاشت...

-دیبا، خانومه با شوهرش زمین تا آسمون فرق میکرد... یکی مشرق، یکی مغرب!!! دخترش که انقد

فک کنم کشیده بود که اونجوری بیهوش شده بود... پسرشم که اعصاب ندار بود حسابی!!!

ترگل سعی کرد حساسیت خاصی نشان ندهد، فقط با لحنی سرزنش آمیز وسط حرف خواهرش پرید...

-غیبت؟؟ زن آخوند غیبت؟؟

نرگس پشیمان، سیب زمینی ها را درون روغن داغ ریخت و در میان جلز و ولز به راه انداخته جواب داد...

-خدا منو ببخشه، از دستم در رفت... استغفرالله...

و به شوخی به شانۀ دیبا زد...

-همش تقصیر اینه، مدام هی منو بیچاره رو سوال پیچ میکنه...

دیبا با خنده از بازوی گوشتی نرگس نیشگونی گرفت و معترضانۀ جواب داد...

-من؟؟ خود معصیت کارت شروع نکردی بحثو؟؟

و با حرف هایش ، وجدان مهربان و سالم نرگس را مدام عذاب می داد... کمی که گذشت حوصله ی

جمع را دیگر نداشت، کتاب زبانش را زیر بغل گرفتو خودش را میان حیاط نور انداخت....
نور هنوز همانطور بهم ریخته و دست نخورده بود، روی نیمکتی نشست... کتاب را باز کرد و در
تاریکی به زحمت نوشته ها را زمزمه میکرد... گوشی را مقابل چشمانش گرفت، دکمه ی دایره
شکل پایین

گوشی را لمس کرد... صفحه روشن شد... و خالی بود... خالی از هر تماس از دست رفته ای...
گوشی را گوشه ی نیمکت انداخت ، کتاب را هم!!!

پاهایش را در آغوش جمع کرد و به نور و درختان سرسبزش خیره شد... جای جای آنجا پر از
خاطرات بود... نیمکتی که نشسته بود، یادآور سیلی خوردن از طوبی بود... پشت درختان ته
حیاط ، هر جمعه ۳۰۱

با دیبا و مهری خاله بازی میکرد... نور دیده بود، قد کشیدنش را!!! نور با چادر سفید دیده
بودش... نور اشک ریختنش را هم... نور خندیدنش
را!!! نور... پنهانکاری اش را... و نور عاشق شدنش را هم... نور همه را دیده بود!!!

لبخند زد، به خودش و عمق دوست داشتنش!!! به درد بی درمانی که به جانش افتاده بود... به
طپش

های تند قلبش...می شد لالایی خواندتا خوابش ببرد،لااقل تا زمانی که سامیارنامی تکلیفش
باخودش

روشن شود...ومش توفیق با شال سبز رنگ دورگردنش را در یک کفه ی ترازو بگذارد ودر
کفه ی دیگر

بهزاد باشد وکراواتش...بهزاد باشد وادکلن گران قیمتش....

تقه ای به درزده شد...نگاهش را از برگه ی امتحان گرفت و چشم به سامیاری دوخت که بهم
ریخته

وبا تاخیری ده دقیقه ای روی صندلی ولو شد...دستش را زیر مقنعه اش برد و آرام روی قلب
نفهمش،مشتی کویید...سامیار مدام دستی به پشت گردنش می کشید وبرگه را پشت ورو می
کرد...ترگل تک تک رفتارش را نمی دیدکه!!!می بلعید...

به شلوار لی اش که چند لایه روی هم افتاده بود،به کفش هایش...به آستین های تاداده تا
آرنجش...به تیره پوشی اش!!!به ساعت ساده ای که برخلاف ساعت های آنچنانی مغازه اش به
دستش

بسته بود...به هرچیزی که از او سامیاری خاص ساخته بود...به زحمت چشم از او گرفت و
گذرا سوالات

برگه اش را مرور کرد،از جا برخواست ودستی به پشت مانتویش کشید...

برگه را که روی میز استاد گذاشت،سامیار با مکث سرش را بالا گرفت و ناخوانا نگاهش را به
ترگل

وچهره ی معمولی اش دوخت...ترگل نهایت تلاشش را به کار بست که سامیار را نادیده بگیرد، که البته

موفق شد وباظاهری خونسرد از کلاس بیرون زد وآنجا بود که به گمان بازدم عمیقش را حتی سامیار

کلافه هم شنید ولبخند زد!!!

-دعاگوی شمام هستن....انشالله قسمت همه مون...

ودر یخچال را باز کرد وشیشه ی سسی بزرگ را برداشت وبا دقت به تاریخ انقضایش نگاه کرد...

-خیالت راحت ترگل خانوم...بعد از چندسال هنوز به جنسای ما اعتماد ندارین؟؟

ترگل با لبخندی مصنوعی که به زور میان لب هایش قاب زده بود ،برگشت وشیشه را روی پیشخوان گذاشت....۳۰۲

کارت را به دست افشار داد وهمزمان موبایلش را از کیفش در آورد وبا دیدن نام صارمی بعد از

ساعاتی زیاد بی خبری،روحي ديگر در کالبدش دمیده شد!!!همزمان که نوار سبز را می کشید ،شماره

چهاررقمی کارت را برای پیرمرد سنگین گوش تکرار کرد...سعی کرد صدایش خالی از هر حس ویا هیجانی باشد...

-سلام ،خوبی تو؟؟

سامیار بود، که!! می پرسید خوبی تو؟؟ خوب؟؟ زمانی حالش خوب بود که احمقانه فکر میکرد که شاید... رشته ی محبتشان آنقدری سفت است که... سری تکان داد سعی کرد که افکار تلخ را از سرش

بیرون ریزد... همراه با پوزخند کج روی لب، نایلون خرت و پرت هایش را از روی میز برداشت و با سر از افشار خداحافظی کرد...

-خوبم، کاری داشتی؟؟

لحن سرد تر گل، سرمای غریب را در دل وجان سامیار سرریز کرد!!! کمی مکث میان خطوط ارتباطی را پر کرد...

-تر گل... می تو نم بینمت؟؟

تر گل چشمانش را تنگ کرد و به ماشینی کمی دورتر از نور پارک شده بود، خیره شد... مگان سورمه

ای دایی رضایش بود، شک نداشت!!! قدم هایش را کمی تند کرد...

-چرا میخوای ببینیم؟؟ فردا دانشگاهم که...

-نه... الان...

انوش با دیدن تر گل به سرعت از ماشین پیاده شد، کت کرم بهاری اش را به تن کرد و به سوی تر گل متعجب، گامی بلند برداشت...

-سلام دختر عمه جان... خوبی؟؟

نایلون را روی زمین گذاشت و گوشی را پایین آورد و سلامی معمولی را در جواب احوالپرسی گرم

انوش داد... و با معذرت خواهی کوتاهی چند قدم از او فاصله گرفت...

- کی بود این همه گرم، احوالپرسی میکرد؟

ترگل بی توجه به سوال پر از ظن سامیار، سعی کرد خونسرد بپرسد...

- چرا می خوای ببینیم؟؟ ۳۰۳

- تا یک ربع دیگه پارک جای نورم... باش تا پیام...

و تا خواست ترگل اعتراضی به بی موقع آمدن او کند، که بوق ها پشت هم کلافه اش کرد...

برگشت و به لبخند مضحک انوش خیره شد... او در کوچهی نور چه می خواست... سعی کرد

نهایت

گشاده رویی را در حق پسر دایی همیشه سمجش تمام کند... گلویی صاف کرد و با لبخند نزدیک

انوش ایستاد...

- زن دایی خوبه؟؟ هانا جان چطور؟؟

انوش به نظرش دستپاچه می آمد، چشمانش دو دو میزد و حرکات عجیبش باعث شد که

ترگل از نقش مصنوعی خودش بیرون آید....

- انوش برای مسافرا اتفاقی افتاده؟؟ مامان و بابام طوریشون شده؟؟ عمه سرورم؟؟ تو رو خدا

اگه چیزی شده بگوووو...

انوش دستانش را بالا آورد و سراسیمه جواب داد...

- نه نه... همه خوبن... راستش، اومدم دنبال حمید بعدم راستش با خودتم کار دارم...

ترگل که حالا خیالش راحت شده بود، نفسی از سر آسودگی کشید... و کلام انوش باعث شد که ابرو درهم کشاند و مردد پرسد...

- با من؟؟

انوش دستی به موهای بورش کشید و پوفی کلافه سر داد و دکمه پیراهنش را باز کرد... ترگل همانطور خیره نگاهش میکرد...

- البته باید تو یک موقعیت مناسب تر، بهتر...

حمید در یشمی را باز کرد، متبسم از همان فاصله بلند گفت...

- خدا تو رو رسوند، نمیدونم باز این ماشین از صبح چرا روشن نمیشه؟؟

- لعنتی!!!

ترگل گوشی را درون جیبش انداخت، کمی گردن راست کرد و مشکوک پرسید...

- تو حالت خوبه؟؟ مطمئنی اتفاقی نیفتاده؟؟؟ ۳۰۴

انوش بی هیچ حرفی رو برگرداند و به سوی حمید قبرا قدم برداشت... ترگل با ابروهایی تابه تا شده، خم شد و نایلون را برداشت... ساعت چهار بعد از ظهر بود، و میخواست شام سالاد ماکارانی و پیراشکی

برای مهری و دیبا که شام مهمانش بودند درست کند... و سامیاری که قرار بود ببیندش!!!

از روی نیمکت برخواست، سامیار هنوز او را ندیده بود و باموبایلش مشغول بود... به سمت عروسک سفید همیشه کثیف او گام برداشت و به تماسش رد داد و در را باز کرد... سامیار گوشی را روی داشبورت انداخت...

- ندیدمت!!! کجا بودی؟؟

- همینجا... سلام....

- خوبی تو؟؟

ترگل متعجب خندید!!! امروز همه ی آدم های اطرافش یکجوری شیش و هشت می زدند!!! و زیادی هم روی خوب بودن او فوکوس کرده بودند...

- خوبم، چرا هی رابه را می پرسی...

سامیار عمیق بازدمش رها کرد و سویچ را چرخاند... و ماشین را به حرکت در آورد...

- کجا داریم میریم؟؟ من کاردارم خونه...

- خونه ی من... به کمکت احتیاج دارم...

ترگل با چشمانی گرد شده رو به سامیار

چرخید، خونه!!! بعد از ساعاتی بی خبری... بی خبری پر از

تحقیر حالا کارش داشت؟؟ آنهم در چهاردیواری بسته!!! جوان بی خیال پشت رل چه فکر

میکرد با خودش؟؟

- خونه؟؟ من نیام... الانم بر گردون منو... هر کاری داری بگو همینجا!! لطفا...

سامیار کلافه سیگاری روشن کرد و دودهای خاکستری فضای کوچک را پر کرد... ترگل با ترش

رویی دستش را جلوی بینی اش تکان داد و سعی کرد به سرخی زشت سیگار خیره نشود...

-ترگل چته تو؟؟ محض اطلاعات، خونم خالینیست... صفورا اونجاس...

-خب... خب چرا منو میخوای ببری اونجا؟؟

پک عمیق سامیار باعث شد که ترگل منزجر شیشه را پایین داد... ۳۰۵

-امروز مرخص شد... مشاور دوبار باهش صحبت کرده... حرف خاصی نمیزنه... خونه ی مامان

اصلا

نرفت... خونه بهزادم که با شیدا دو ساعت تو صلح نیستن... منم مجبور شدم بیارم خونم...

-خب؟؟

سامیار کلافه برای ماشین جلویی بوقی زد و سیگار را نیمه سوخته از پنجره بیرون انداخت...

-خب... الان همیشه تنهات گذاشت... منم باید برم مغازه... دو سه روزه اصلا وقت نشده برم...

ترگل گره روسری اش را کمی شل کرد، وبادی زیر گردنش داد... هوای آخر خرداد ماه واقعا

خفقان آور شده بود....

-باش اونجا...

حالا لپ مطلب سامیار را گرفت!!! چشمان درشت بیرنگ ولعابش را تنگ کرد و وسط حرف

سامیار پرید...

-من؟؟ من با صفورا؟؟ معلوم هست چی میگی سامیار؟؟

-فقط یکی دو ساعت... برا تنها نباشه... ترگل من فقط به تو... به تو اعتماد دارم... می فهمی؟؟

-خب.. به مامانت بگو... عمه ای .. خاله ای نداری... سامیار من آخه؟؟

تن بالای صدای سامیار باعث شد، که ترگل کمی شانه هایش جمع شود و لب هایش از بغض
آویزان شود...

سامیار ماشین را گوشه ای نگه داشت...

-ترگل هیچکس غیر تو رو سراغ ندارم... خاله ندارم، داییم مرده... مامانییم
مرده... بابام

زندس ولی انگار مرده... مامانم باز دانشگاس... باز خودشو شب میرسونه... فقط یک عمه ی زنده
دارم که اونم ترکیه اس... بازم از بی کسی هام بگم؟؟

با خشونت پیراهن قهوه ای هم رنگ چشمانش را چنگ زد و از میان فک منقبض شده غرید...

-فقط منم جلوت... منه عوضی... که میترسم دو دقیقه چشم برگردونم باز مواد گیر بیاره
بکشه... فقط یک سامیاره!!! یک سامیاره بدبخت که مثل خر گیر کرده بین تمام بدبختی
هاش....

و محکم با دودست کوئید روی فرمان وسویچ را چرخاند...

مرد دستش روی کمر بند نشست، نگاه ملتمس سامیار باعث شد که کمر بند را باز کند و
دستگیره

را بکشد... از زیر نگاه خیره زنان میان صف ناوایی معذب گذشت... سامیار کلید را درون قفل کرد، اما ۳۰۶

قبل از آنکه در باز شود دستش را روی چشمی در گذاشت و به ترگلی که با قدم هایی سنگین از پله ها

بالا می آمد نگاهی انداخت...

ترگل با ترسی که ناشی از روبه رو شدن با صفورا بود، نگاه مستاصلش را درون چشمان سامیار ریخت، به دو قدمی هم رسیدند... برق ساختمان هنوز هم خراب بود و بوی نم زدگی سراسر مشام ترگل را

تحت تصرف خود در آورده بود و ترگل و سامیار در تاریکی ثانیه ای را به هم خیره شدند، ترگل بود که

آب دهانش را با سر و صدا قورت داد و سکوت را شکست...

-سامیار من...

سکوت ممتد سامیار و نگاه مات زده اش باعث شد که او بی قرار رو برگرداند و نفسی بگیرد...

-خب... خب منو صفورا میدونی تو نور ارتباط اصلا خوبی نداشتیم.. اصلا!!!! برا همین می ترسم الان روبه رو شم باهاش...

و مضطرب تق استخوان های دستان مشت شده اش را در آورد...

سرانگشتانی، نوازشگونه تره ی همیشه بازیگوش رویپیشانی اش را پشت گوش نمایان شده
از زیر شال، زد...

خون با شدت میان رگ های بدن کرخت شده اش جریان گرفت و باز بالا رفت!!! آدرنالین
خونش و

باز!! پروانه ها بی قرار اطراف قلب پر زدند... و پر زدند....

یک گام عقب برداشت و حواسش بود!!! حواسش بود که گامی دیگر را با گيجی از عطر
سامیاری به عقب بردارد... سقوطش از پله ها حتمی است...

صدای سامیاری را زمزمه وار شنید، زمزمه ای که به زور شنیده میشد!!! زمزمه ای که شاید برای
خودش بود وبس!!!

-سیاهی موها ت فوق العاده اس، میدونستی؟؟

قلب ترگل تکان سختی خورد و پروانه ها ترسان دست از بازیگوشی برداشتند و گوشه ای کز
کردند....

صدای هن هنی که از طبقه ی بالا شنیده میشد باعث شد که ترگل دست ی به شالش بکشد و

نامحسوس دست سامیاری را از شالش رها کند... ۳۰۷

سامیاری لبخند مظلومی کنج لبش نقش بست، با دمی عمیق کلید را در قفل بچرخاند... پیرزن با
موهای

حنایی از روسری بیرون زده و با نگاه کنجکاو و شاید متاسفش ترگل را براندازی کرد و از
کنارش رد شد...

سامیار کنار رفت تا ترگل وارد شود...

-اومدی نگهبان؟؟

ترگل هراسان چشم چرخاند تا صفورا را گوشه ای از

۵۰متر پیش رویش ببیند...نبود اما!!!سامیار

سوییچ را روی کانتر انداخت و سرکی به اتاق کشید و پوزخند کنج لب، صفورای ولو شده روی

تخت را شکار کرد...

-سیگار از کجا گیر آوردی؟؟

صفورا با بی قیدی شانه ای بالا انداخت...ودودهایخاکستری را حلقه حلقه از دهانش بیرون

داد..

-چیه؟؟؟برای تو میشه پرستیژ سیگار رو همچین شیک کنج لب ت میزاری تا دل ببری!!!به

خواهرت که میرسه میشه اخی...تف تف...آره؟؟

سیگار را درون جاسیگاری له کرد و با چشمانی ریز شده، و نفس های نامنظم روی تخت

چمباتمه زد...

-تو کابینت آشغالیت پیدا کردم...منو از یک وجب جا ببر، نفسم گرفت...اصن بهزاد

کو؟؟؟من اینجا نمی مونم سامی...بفهم بی شعور...

سامیار پیراهنی از میان پیراهن های کمد بیرون کشید و با خشمی که در لابه لای کلمات به

وضوح شنیده میشد...غرید...

-خفه بمیر بابا...

و دکمه ها را یکی در میان بست، جلوی آینه ایستاد و دستی میان موهایش برد و شلوغ و پلوغ رهایشان کرد، دست دراز کرد و شیشه عطرش را به جایجای گردنش پاشید... صفورا با خیزی بلند

خودش را به پشت سر او رساند و با حرص جیغ جیغ کنان ادامه داد...

-من اینجا نمی مونم دیونه روانی!! شده از پنجره خودمو پرت کنم پایین.... ولی اینجا نمی مونم... حالته؟؟؟ ۳۰۸

و زودتر از سامیار از چهارچوب در گذشت و ترگل با چشمانی که نگرانی در آن لبریز بود را چسبیده به کانتور دید و بهت زده دهان باز کرد تا چیزی بگوید ولی آوایی از حنجره اش خارج نشد...

سامیار صفورا را کنار زد و کنار ترگل ایستاد... و تلاش کرد که جو توسط صفورا متشنج تر از قبل نشود...

-من میرم مغازم... حواسم هس تنهات نزارم که دوباره یکی بیاد نعشتو جمع کنه... پس تا وقتی که من نیومدم تو اتاق باش...

صفورا بی آنکه توجهی به حرف های برادرش کند، دستبه سینه شد و بالاخره بعد از ثانیه ای بهت

زدگی بر خود مسلط شد و به حرف آمد... به حرف هایی زخم دار و شاید هم درد دار!!!

-ترگل؟؟؟ اینجا؟؟؟

رو به سامیار کرد و کلافه مخاطب قرارش داد...

-این!!! اینجا چی میخواد؟؟

این؟؟ ترگل صورتش از اینی که پر از تحقیر روی زبان دخترک جویده شده بود، جمع شد...

صفورا با بافت آفریقایی اش!!! صفورا با سیگار کنج لب پشت ساختمان نور!!! صفورا ی گلاویز

شده با

دخترک روی برف ها در حیاط نور!!! صفورا ی پر از نیش درنور!!! و حتی صفورای نیمه جان

میان سرویس بهداشتی... هیچ!!! هیچ با صفورایی آوردوز شده ی مقابلش.. با صفورای پای چشم

گود شده ی مقابلش

!!! فرقی نداشت.. او در هر زمان و مکانی... چه بدهکار

!!چه طلبکار!!! همین بود... یک کلام موجودی نفرت

انگیز که ترگل دوست داشت، دست بیندازد و دهان او راجر بدهد... بی هیچ گذشت

وبخششی!!!

-این!!! اینجاست که نزاره دوباره بری تو گیجی و نعشگی!!!

همه ی آدم ها بلد بودند!! همه راه زخم زدن را بلد بودند... پس ترگل هم بلد بود بی شک!!!

سامیار برگشت، کاملاً کلافه از جنگ لفظی میان دودختر زیباروی درون چهار دیواری اش، با

صورتی که ماهیچه هایش منقبض شده بود و فکی هم که.....

-ترگل جان، خواهش میکنم تو ادامه نده، صفورا مریضه... باشه؟؟

ترگل دم و بازدمش پشت هم بود و لعنت فرستاد به مشام بی حیایش... سرش را پایین انداخت، چرا

باید به واسطه ی نفوذ کلام کسی که گمان میکرد دوستش دارد، کوتاه می آمد؟؟ اصلا او در میان آن دو

نفر چه میکرد؟؟ او باید حالا در آشپزخانه ی نقلی نور بساط شام را به راه می انداخت.... ۳۰۹
- ترگل جان؟؟ واو.... سامی باورم نمیشه... ترگل جان؟؟

و خندید، بی وقفه و بی هیچ پارازیتی... سامیار نگران بود از ری اکشن های متفاوت خواهرش
اما!!!

ناچار برای راست وریس کردن کارهایش سوییچ را از روی کانتر چنگ زد...

- از کی تا حالا دختر مش توفیق با برادر من ب ر میخوره؟؟

خنده اش جمع شد، و جایش را پوزخندی مضحک گرفت... ترگل هم متعاقب دست به سینه شد
و با

همان پوزخند کج و حرص در آر ادامه ی بحث را گرفت...

- از زمانی که به جای مداد دفتر، پایپو سیگار دست تو رویت شد!!!

خیز بلند صفورا به سمت ترگل وجیع ریز او و با دست گارد گرفتن مقابل صورتش، باعث شد
که

نعره ی رعب آور سامیار دیوارهای خانه را بلرزاند... بازوی صفورای غضبناک را چنگ زدو به سمت اتاقه‌لش داد و توجهی به فحش های رکیکی که روی زبانش جاری میشد نکرد... در را با دستانی لرزان قفل کردو کفش های ولو شده اش را از دم در برداشت و بی آنکه نگاهی دوباره به ترگل ورعشه ی بی وقفه ی او بیندازد، با صدایی خش گرفته گفت...

-یک ساعت دیگه بر میگردم، فقط حواست بهش باشه تا برگردم... فقط یک ساعت!!! هرچن دقیقه یکبار آمار بگیر ازش...

ترگل نفسش را از بینی بیرون داد و بی اهمیت به پلکی به بی موقع پریدنش را شروع کرده بود، نزدیک سامیار رفت...

-منم ببر لطفا از اینجا...

سامیار برگشت و با نگاهی عاری از حس!!! فقط آرام زمزمه کرد...

-داری ناامیدم میکنی ترگل.. ناامید...

بی قرار وسط حرفش پرید و با بغضی که سعی در کنار زدنش بود جواب داد(صفورا مدام به در می کوبید)...

-ناامید؟؟ چون میگم منو ببر؟؟ آره؟؟ تو چی میدونی از صفورا صارمی و نیش زبونش؟؟

سامیار نزدیک تر ایستاد، نزدیک تر، چون بغض تر گل تبدیل به اشکی در گوشه ی چشم شده بود، و

چشمان بی حالت ولی مشکی اش را دیدنی کرده بود... آنقدر نزدیک!! که نفس هایشان در هم آمیخته ۳۱۰ شد... آنقدر نزدیک که تر گل سر پایین بیندازد... و سامیار دستان بزرگش، قاب صورت دخترک شود و با

لحنی!!! با لحنی که خودش هم نمی توانست احساسات را در آن تفکیک کند، زمزمه وار ادامه داد...

-تو فقط تو این روزای گند گرفته باش، فقط باش... من درستش میکنم... همه چیز و... باشه؟؟ باشه تر گل؟

سری تکان داد و باز بی هیچ عکس العملی، نه قدمپس کشید و نه پیش، در همان موقعیت ماند...

سامیار با انگشت رد اشک را نوازش کرد و با بازدمی عمیق قدمی عقب رفت و!!! در با صدای بدی بسته شد...

تر گل تکیه به دیوار سرخورد و روی سرامیک ها ولو شد، با پشت دست جای دستان سامیار را روی

صورتش نوازش کرد... صفورا جیغ می کشید و فحش میداد... اما تر گل بی اهمیت غرق در رویاها بود که

حالا شاید می توانست دوخت و دوز را شروع کند و لباس تحق روپاهایی را بدوزد که روزی!! روزگاری

گمان می کرد... که رویاها و آرزوهای صورتی اش در میان خط خطی های بدرنگ صفحه ی دوم شناسنامه اش گم شده اند....

مشت ها کم کم بی جان می شد... و صدای گوش خراش صفورا رو به خاموشی!!!

شال را پشت گوشش داد و وارد آشپزخانه شد، مگسباز وز وز دور بسته ی پنیری که

بدون

هیچ روکشی بود می چرخید... صورتش از شلختگی سامیار جمع شد... اگر ترگل چند ماه قبل

بود و هیچ

شناختی از سامیار صارمی امروز نداشت، اصلا در باورش نمی گنجید که او با ظاهر همیشه

مرتب و استایل خاص خودش در دانشکده، تا این حد در خانه موجودی کثیف و بی قانون باشد!!

تمام استکان های کثیف را درون سینک ریخت، و با اسکاج کفی به جان ظروف کثیف افتاد...

هیچ دلش نمی خواست در نقش دوستی فرو رود که برای خودشیرینی کدبانو گری کند و

خانه مجردیه کثیف دوست را بشورد و بسابد!!! اما خب طاقت هم نداشت حتی ثانیه ای بیشتر

در آن فضای شلوغ نفس بکشد...

واژه ی دوست در سرش زنگ خورد!!! زنگ خورد مدام... او هیچ وقت نخواسته بود این

نقش را... و هیچ وقت نقش دوست داشتنی نبود برایش...

و حالا در همان جلد رفته بود!!! دستانش را زیر شیر آب سرد گرفت و پلک روی هم گذاشت... ۳۱۱

آخرین ظرف را در آب چکان گذاشت... پوف محکمی کشید و با ضرب دستکش ها را از دستش

بیرون آورد و درون سینک پرت کرد... باز موریانه های سمج راه نفوذ به مغزش را پیدا کرده بودند... و او عاجز تر از همیشه به کابینت تکیه داد....

سرش را بالا گرفت و به سقفی که گوشه گوشه اش تار عنکبوت بسته بود، خیره شد....

قرار نبود بعد از پشت سر گذاشتن تجربه ی سیاه زندگی اش، باز بیراهه رود... باز اشتباه کند... قرار

بود؟؟ پس چرا الان آنقدر دل آشوب داشت؟ پس چرا الان در غیاب آسید مرتضای بی خبر از همه جا در

چهار دیواری که صفورایی بود و سامیاری!! نفس میکشید؟؟؟ چرا هرچه می دوید به دیواری بتنی سرد و سخت می خورد که تمام قد مقابلش علم شده بود؟؟ چرا؟؟ صدای مشت هایی که بی مهابا و بی هیچ وقفه ای محکمتر از قبل به در می خورد باعث شد که

رشته ی افکارش جرواجر شود... پاتند کرد و کلید را در قفل چرخاند...

صفورا با موهایی ژولیده نفس زنان پشت در نمایان شد، ترگل پشت چرخاند و روی راحتی خود را انداخت...

عصبی کابینت ها را بهم می کوید که صدایش باعث شد ترگل چشم روی هم بگذارد وانگشت در

گوش هایش فرو کند... آستانه ی صبرش برای تحمل صفورا لبریز بود... لبریز!!!

بوی سیگار تمام مشام بویایی اش را تحت تصرف خود در آورد... درز پلک ها باز شد و صفورا و نگاه موشکافانه اش را روی خودش سنگین دید...

-دقیقا بگو ترگل توفیق، اینجا چه غلطی میکنی؟؟

-نیازی نمی بینم جواب بدم...

و با دستانی لرزان موهای رو پیشانی اش را کنار داد... اما صفورا دست بردار نبود، پکی دیگر به سیگار زد...

-بگو غلط اضافتو...

-دلیل نداره جواب پس بدم...

-توبا سامی!!! سامیه خوش سلیقه!!! باورم نمیشه... ۳۱۲ خوش سلیقه؟؟؟ تلخ اندیشید که همه

می فهمند که او چقدر تفاوت دارد با سامیار صارمی پرفکت

دانشکده اش!!! خوش سلیقه؟؟ مگر چقدر دور بود از سلیق سامیار؟؟ اما باز هم خودش را از تک و تا نینداخت...

-حالا باورت شه صفورا صارمی...

صفورا تک خنده ای کرد و باز ادامه داد...

-دمت گرم... نه خوشم اومد... سنگ دستشویی می سابی
 ،ولی مخ سامی رو هم میزنی... یک دستی بکش رو سره منم...

ترگل ناباور به صفورایی خیره شد که چهره اش از پسدود های خاکستری رو به محوی
 بود... نفس کم آورد... اصلا مگر هوایی برای نفس کشیدن یافت می شد... دردی عمیق در سینه
 اش

پیچید... چرا حروف سره هم نمی شد که او هم زخم بزند... که اوهم نیش بزند... به خودش!! به
 اور دوز شدنش...

چرا لال شده بود؟؟ فقط تمام تلاشش ختم شد به...

-خفه شو... می فهمی؟؟ خفه شو...

صفورا شانه ای بالا انداخت...

-چرا یابو بازی در می یاری؟؟ من فقط از ت تعریف کردم!!!

ترگل از جا پرید و مقابل دخترک پر نیش روبه رویش ایستاد... لعنتی!!! لعنت به قدی که به زور
 به

سر شانه های او می رسید!! به زور... لعنت به سری که باید بالا می گرفت و جواب نیش ها را می
 داد... و باید نگاه از بالا به پایین او را تحمل میکرد...

-دهنتو ببند.. اینجا نور نیست... که هر مفتی که گفتی منخفه شم... اینجا من فقط ترگلم... و تو از
 بخت بد فقط خواهر سامیاری... همین... پس حده خودتو بدون... تا جوابتو ندادم مافنگی...

واکنش ها متفاوت بود...ترگل توقع داشت که صفورا چنگ بیندازد و باز بدرد همه ی قلبش را..اما او

خندید و خم شد و سیگار را روی میز شیشه ای له کرد...و کمر راست کرد و به سمت آشپزخانه گام برداشت...

-گوشیمو سامی احمق با خودش برده...سریشه ترگل...زیادی میخواد خودشو متعصب نشون بده...به همون چادر چاقچوری رفته....چندشا!!!۳۱۳

ترگل سردر گم به مسیر رفته ی او خیره شد و نمی فهمید هیچ رقمه صفورا را!!!و واقعا چرا نمی فهمید؟؟

صدای فندک گاز را شنید و صدای غرغر صفورا را در ادامه....

-لعنتی فندکشم که خرابه...دلم چایی میخواد...کبریتاشکجاس؟؟

ترگل با دهانی باز و قدم هایی که نامتعادل بود خودش را میان چهارچوب آشپزخانه کشاند...و به لرزش گوشی میان جیبش اهمیت نداد...

باز هم گوشی لرزید و بی آنکه چشم از صفورای درگیر با اجاق گاز بگیرد گوشی را از جیب بیرون

کشاند و ندیده نوار سبز را کشید و کنار گوشش چسباند...

-حالت خوبه؟؟

پشت به صفورا کرد ، نزدیک پنجره ایستاد و پرده را کنار داد...

-من؟؟

صدای سامیار چرا آنهمه خسته بود...خسته و کمی دلتنگ؟؟ مگر او هم زخم به دلش نقش بسته بود؟

-آره، تو...اتفاقی که نیافتاده؟

دلش پر بود و چشمانش هم...و دلتنگ بود!!!دلتنگ شاید سید مرتضایی که نبود، که نه خودش بود

ونه شال سبز خوش بویش...دلتنگ بود شاید برای جوانکی که خواهرش خوش سلیقگی او را به رویش

می زد و شاید با دیدن ترگل نظرش را به کج سلیقه بودن می چرخاند!!!

با صدایی خش دار جواب داد...

-زود...بیا، من باید... برم...

-نیم ساعت دیگه اونجام...فعلا...

و بوق ها پشت هم در گوشش پیچید...هنوز پرده کنار بود و هنوز گوشه کنار گوشش...

...

....

-فک کن تو عروس صارمی ها شی؟؟

ترگل پلک روی هم گذاشت و پرده در میان مشتش فشرده شد....۳۱۴

-البته قبول دارم، سامی یک احمق... یک احمقی که حاضره تو این دخمه پیوسه اما از بهزاد پول
نگیره، وردست بهزاد تو طلا فروشی نباشه... یک احمق کهمدام سگ دو بزنه... که ته تهش از
فروشگاه

ساعت سهمش بشه ۳۰ ۲۰ درصد!!!، اونم با قرض و بدبختی... اما ته تهش پسره بهزاده که...
تر گل برگشت وبی آنکه باز سر بالا بگیرد و نگاه از بالا به پایین او را رصد کند زیر لب زمزمه
کرد...

-تموم شد؟؟؟

-البته دلتو صابون نزن ها... صد ساله سیاه زنش نمیشی... من سامی رو می شناسم، عمرا وقت برا
کسی تلف کنه... اون آدم ازدواج نیست... حالا کلفت دبیرستان نوری به کنار... تو این آغل سگ
کلفت

شدنت دیگه چیه؟؟؟ این تمیزکاری ها؟؟؟ بشور و بسابا!!!!!! این روشا برا دل بردن دیگه قدیمی
شده... آپدیت

باش دختر مش توفیق... سرویس روی تخت بیشتر جواب میده....

وچشمکی شیطنت آمیز ضمیمه ی جمله اش کرد...

تر گل نفهمید!!!! دیگر نه زمان را و نه مکان را.... و نه هیچرا!!!! هیچ را... فاصله ای نبود برای چنگ
انداختن.... برای گیس گیس کشی!!!!

بی مهابا و پر ضرب دستش روی گونه ی صفورا فرود آمد... و فحشی رکیک، فحشی که تابحال روی زبانش مزه نشده بود را نثار دخترک قد بلند کرد...

صفورا آدم جنگیدن بود... و برای چنگ انداختن، کم نمی آورد...

شال کنار رفت و موهای بلندش اسیر دستان قدرتمند صفورا شد... صدای کندن ریشه های موهایش

را به وضوح می شنید... چشمانش رو به سیاهی رفت، که پرت شد روی کاناپه!!!

-دست رو من بلند میکنی؟؟ هوا برت داشته، دختره غربتی؟؟ چه غلط!!!

ترگل شال را از دور گردنش چنگ زد و روی زمین انداخت و سرش را محکم گرفت تا کمتر سر بیچاره اش زق زق کند... باید می رفت... همان لحظه!!! دیگر جای او میان آدم هایی از جنس خودش

نبود... باید می رفت و عبرت می گرفت از انتخاب زمین تا آسمانش... باید پشت دست داغ میکرد... داغ!!!

صفورا سراسیمه دکمه های مانتویش را بست و روسری را از روی تخت برداشت و بی آنکه گرهی

بزند، از در بیرون زد و تا خواست در را باز کند، کلید در قفل چرخید و سامیار با چشمانی گرد

شده جلوی چشمانش ظاهر شد... ۳۱۵ - برو کنار میخوام برم...

سامیار پوزخند زد و او را به داخل هل داد...

-مهمون باش جان من....

و در را پشت سر با ضرب بست... ترگل هنوز در همان موقعیت بود، حتی سعی نکرد شال را از روی

زمین بردارد!!! موها دورش ریخته بود و جای ریشه هایش درد میکرد و می سوخت... سرش پایین بود

و برایش هم مهم نبود، دیگر مهم نبود که سامیار نامحرم است!!! دیگر هیچ چیز مهم نبود!!! که شاید آن لحظه مغزش خالی بود... خالی... و تهی!!!

بغض هم نداشت... اشک هم!!! حرفی هم!!!

باید می رفت و دیگر یادش نمی ماند که سامیاری بود و صفورایی!!! باید دوست داشتنش را چال میکرد... باید... دم دم می مزاج بودن خصلتش نبود، سامیار را دوست داشت و بس... اما!!! اماهای زندگی برایش امان نگذاشته بودند...

-سامی من حوصله نه تو رو دارم، نه این دختره ی غربتی هیچی ندار رو..... برو کنار تا دیوانه نشدم!!!

ترگل دیگر نشکست، که ثانیه ای قبل شکستی هایش شکسته بود... پودر شده بود... پودر...
-دهنتو ببند صفورا... ببند، حالام برو گمشو تو اتاق تا بابات بیاد جمعت کنه..

-با من درست صحبت کن بی شعور... بی لیاقت...

سامیار نگاهش به ترگل بود و موهای بلند

سیاهش... موهای صاف و سر پابینش... اما با زیر لب فقط زمزمه کرد..

-گمشو تو اتاق...بین بینمت...که بد واست تموم میشه...

صفورا با غیظ روی برگرداند و باز در اتاق با شدت به هم خورد...شدتی که ترگل را هم تکان داد...

کسی که می دانست کیست، جلوی پایش زانو زد و سر خم کرد تا صورتش را از میان موها بهم ریخته ببیند!!!

-بینمت؟؟

من فقط عاشق اینم!!!وقتی از همه کلافه ام...۳۱۶ بشینم یک گوشه ی دنج

موهای تو رو بیافم....

مهم نبود!!که بی حجاب مقابل سامیار نشسته است...مهم نبود که کسی غیر از محارمش سیاهی

موهای او را تماما می بیند!!!آن لحظه مهم نبود.....شاید مهم در آن ثانیه ها این بود که چرا شغل

شرافتمندانه پدر و مادرش باید آنهمه نیشخند در پشش باشد!!!

سامیار موها را از دو طرف پشت گوش داد و به ستاره های کوچکی که لاله ی گوش ترگل را

پوشاند بود خیره شد...زیبا بود و ظریف...اولین بار او را بی هیچ حجابی می دید....دخترک

بیش اندازه ظریف بود!!

-حدس میزنم چی پیش اومده،اما تو ببخش..صفورا ی یاغی رو به من ببخش....باشه؟؟

ترگل هیچ عکس العملی نشان نداد...هیچ!!مجسمه ای ظریف و سرد که صامت بر جا خشکش

زده

بود...دست زیر چانه انداخت و سر دخترک را بالا آورد و خیره ی چشمان بی روح او شد!!! حدس میزد که

صفورا چه زخم ها زده است...اصلا حدس زدنش آسان بود..صفورا کارش زخم زدن بود...زخم زدن به

مادرش در مدرسه!! که سامیار فقط ساعت ها زن دلشکسته را در آغوش گرفته بود و گذاشته بود که او اشک بریزد و برای بی رحمی دخترش ضجه زند...

-بخشش...خب تر گلم؟؟

میم!! میم مالکیت چسباند به اسم این روزها که زیاد روی زبانش مزه می شد...بعد از بحثی طولانی

با شریکش در دوحه و بی نتیجه ماندن بحثشان!!! میم چسبانده بود...احمقانه بود...اما زمانش را نمیدانست!!! سریده بود..دل طفلکی اش میان آنهم گیر و گرفتاری...میان نوسان بازار..سریده بود...خنده دار بود و زیادی بچگانه!! اما سریده بود دیگر...

ترگل بی توجه به تمام محبتی که شاید خالصانه خرجش شده بود، خم شد و شال را از کنار پای سامیار برداشت و موهایش را پوشاند و نمیدانست که جوانک و چشم های پر آشوبش هنوز سیر نشده است از سیاهی موهای او!!!

-حالا که هستی، من باید برم....

و به سمت در رفت و سامیار هم با مکث از حالت زانورده بیرون آمد و چنگی به موهایش کشید

پشت سر ترگلی ایستاد که نشسته بود و بند های کتانی اش را می بست...۳۱۷

-من باید منتظر باشم تا بهزاد بیاد، تکلیف این دختره رو روشن کنه... نمی تونم برسونم...

-خودم می تونم برم..

سامیار کلافه از سردی ترگل جواب داد...

-نه...زنگ میزنم به آژانس...

ترگل هنوز نگاه نمی کرد و هنوز قلبش درد میکرد از زخم های نقش بسته روی آن...در پراید
را

برایش باز کرد، تا او بنشیند...تا که خواست ترگل در را ببندد، نگذاشت...باید حرف میزد..

-ترگل، رسیدی زنگ بزن....

جمله ی خوبی نبود، دستوری بود و در آن ثانیه ها که ترگل همانند ترگلی شده بود که در
دانشکده

نفوذ کردن به او کار دشواری بود، باید جمله ی دیگر بکارمی برد...اما خب یاد نگرفته بود
مهربان تر باشد و احساسی تر پیش رود...

دخترک مرسی آرامی گفت و اسکناسی را کف دست مرد راننده گذاشت...قدمی به عقب
گذاشت تا

ماشین حرکت کند...دست میان جیب هایش فرو برد و به ماشین خیره شد...به ماشینی که
دخترک در

آن بی هیچ نگاه و حرفی نشست و رفت.... دخترکی که در روزهای درهم و گره خورده ی زندگی اش کنارش بود!!! بی هیچ منتهی...هیچ....

و حالا با دل سریده چه میکرد؟؟ در این آشفته بازار روزگارش....دیگر ترگل خط خوردنی نبود....توان خط زدنش را نداشت...که خودش

و شعارهایش برود به جهنم!!! شعارهایی که همیشه در میان رفقایش ورد زبانش بود...که زن آدم باید شاسی بلند باشد...که زن آدم باید خرپول باشد!!! که مارک

باشد...که جیبش پر باشد!!! پر از پول...که اگر مرد شد و دوتای حسابش چهار نشد، زنی باشد که به راحتی چهار را جفت و جور کند....

باید می گفت به جهنم؟؟ به جهنم که دخترک این روزهایش شاسی اش حسابی کوتاه بود...حسابی....

که ترگل را صفورا به دختر مش توفیق بشناسد....همان مرد مهربانی که چند بار در نور دیده بودش....جهنم رفتن شعارهایش خوب بود....اما بدهی بالا آورده اش....اما فروشگاهی که او زحمتش را

کشیده بود، حامد در دوحه از خدا خواسته برایش دندان تیز کرده بود....را چه میکرد؟؟

و با بهزاد و سوزوکی تازه پارک شده ی آنسوی کوچه چه میکرد؟؟ ۳۱۸

سر چرخاند و به ساختمان با نمای آجر نمای قدیمی اش خیره شد...پول پیش خانه ی به قول صفورا دخمه اش !!! فقط فقط ۳۰ میلیون بود وبس!!!

سر روی بالشت گذاشت و به سقف خیره شد... به سقفی که هیچ نقش و نگاری نداشت... ساده بود و

سفید با لامپی که از یک سیم آویزان بود، بی هیچ لوستری!!!

به سمت چپ چرخید و به مهری غرق در خواب خیره شد... حمید و دیا را راهی خانه ی عمه کرده

بود و خودش مانده بود و مهری خسته از عروس درست کردن... و نور خالی و سوت و کور...

به خانه که برگشته بود، موبایلش را بی معطلی خاموش کرده بود و روی میز تحریر درون اتاق

انداخته بود و انگار نه انگار که کجا رفته باشد و چه ها شنیده باشد!!! و بعدش دست به کار شده بود...

ملافه ی کنار رفته ی مهری را به رویش کشید و سعی کرد امشب را پلک روی هم بگذارد و به مغز

خسته اش فرصت تحلیل ندهد... پس ملافه ی خنک را روی سرش انداخت و به زور چشم روی هم فشرد...

موبایلش هنوز خاموش بود و او دقایقی می شد که پای تلفنبا زهرا سادات حرف میزد... به لحن

مشکوش برای عقب انداختن مریضیش!!! به ترس بعد از آن لحن که نکند که حامله باشد... به...

صبورانه گوش میکرد و پیش پا افتاده ترین راه برای رهایی از ترسش را به او پیشنهاد داد...

-خب شد گفتی، پس من قطع می کنم برم تا داروخونه...تا حنا خوابه خوبه که برم...

-برو به سلامت، خبری شد بهم بگو تا ببینم دوباره باید شیرینی بخوریم یانه...

-برو گمشووو...تو رو خدا دعا کن بچه مچه تو کار نباشه

، که محمد حسین منو بیچاره میکنه...

ترگل ابروهایش بالا پرید...نیشخندش بی اختیار دندان نما شد...

-وا!!! غلط کرده، از رو هوا که بچه نساختی...

مایتابه را پر روغن کرد وروی شعله ی بزرگ گاز گذاشت وچند بار فندک زد تا عاقبت شعله های

خوشرنگ را با چشم دید...هرچه نرگس اصرار کرده بود که شام میهمانشان باشد و تنها در نور نماند، قبول نکرده بود و ترجیح داده بود مختص خودش کشک بادمجان درست کند...

موهایش که حالا تقریبا به گودی کمرش رسیده بود را بالای سر گوجه ای بست تا مزاحمش نباشد... ۳۱۹

سردر نمی آورد که چرا دوست نداشت، موهایی که دستان سامیار لمسش کرده بود را به دست آب

وشامپو بچه اش بدهد؟؟؟ و مغز هیچ فرمانی صادر نمیکرد برای روشن شدن موبایل عروسکی خوشگل روی میز!!!

میان جلیز ولز های به راه افتاده صدای زهرا را می شنید که نالان خبر مثبت شدن تست را داد

وامیدوارانه در ادامه گفته بود که آزمایش خون مطمئن تر است... و به خودش دلداری می داد
که تست

های بارداری اعتباری نیست... اما ترگل بالا پایین پریده بود... و هنوز برای بچه ی نیامده اسم
انتخاب میکرد...

- زهرا سادات اگه پسر شد بزار حسام... اگرم دختر شد بزار حلما... الهی قربون حسام کوچولو
بشم...

زهرا سادات با لحنی که در آن بغضی پنهان بود، با غرولند جواب خواهر ته تغاری اش را داد...

- برو بابا... دعا کن چیزی نباشه... من تو یکیشم موندم... خونه ی مستاجری بچه میخواستم
چیکار؟؟

ترگل بی توجه به ناراحتی خواهرش با شیطنت جواب داد...

- خیلی ام خوبه... تازشم اون زمان که جیک جیک مستوتون بود... فکر زمستونتونم بود؟؟

و خنده ی ریزی را راهی خطوط ارتباطی کرد... زهرا با غرغر ادامه داد...

- بی حیای، بی شعور...

ترگل کمی به بینی اش چین داد و با استرس سرچرخاند و دودهای سیاه که از مایتابه بالا می
آمد

تمام ذوقش را برای نوه ای که هنوز معلوم نبود که هست یا که نه!! یکجا پراند... و بوی
سوختگی که نه!! جزغالگی تمام مشامش را پر کرد...

-ای وای... زهرا غذا سوخت... تو ام برو خوش باش با حسام جونت....
 و تلفن را قطع کرد و پا تند کرد به داخل آشپزخانه... زیر گاز را خاموش کرد و با دستمالی که
 در هوا
 تکان میداد، سعی کرد که هوای آشپزخانه کمی را عوض کند... مایتابه را با تمام بادمجان های
 عزیز زغال
 شده درون سینک انداخت و شیر آب سرد را باز کرد و جوری با حسرت به آب و روغن های
 سوخته
 مخلوط شده در هم خیره شد که گویی عزیزی را از دست داده است!!!
 صدای زنگ را شنید، با لب هایی آویزان شده به ساعت مچی اش خیره شد... هنوز به آمدن
 حمید از
 بنگاه مانده بود، شال نخی را از روی کاناپه برداشت و لاقید روی سرش انداخت و با دمپایی
 پلاستیکی های ۳۲۰ انگشتی اش، لخ لخ کنان به سمت در رفت و کیه ای گفت و جوابی
 نشنید... ابرو در هم کشاند و با مکت یشمی نور را باز کرد....
 دستش از در سر خورد و کنارش آویزان شد...
 حالا ته ریش سامیار خیلی پر رنگ تر از روز گذشته شده بود... سعی کرد که مسلط به خودش
 باشد... و انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است!!! نه صفورایی به موهایش چنگ زده است و نه او
 سیلی جانانه

ای را به جبران زخم های دلمه بسته روی دلش نثار گونه ی زرد و زار صفورا کرده است....ونه موبایلش بیشتر از ۲۴ ساعت خاموش بوده است!!!

-اینجا چیکار میکنی؟؟

حالا جدا از سعی در مسلط بودن در کلامش ، ترس واضطراب هم به یکباره در وجودش سر برداشت... کمی تنه ی سامیار را کنار زد و به دو طرف کوچکچه نور نگاه انداخت...اما سامیار در سکوت فقط

خیره اش بود....ترگل کلافه از حضور بی مقدمه ی سامیار جلوی نور به حرف آمد...

-الان حمیدمون میاد....برو لطفا...

سامیار گوشی مدل بالایش را بالا آورد و تکانی داد و با لحنی بیگانه سکوتش را شکست...

-چرا خاموشی؟؟

ترگل دوباره به ساعتش نگاهی انداخت،عقربه ها او را دلداری میدادند که هنوز وقت بسیار است

برای حمید و آمدنش...اما خودش که خوب میدانست،این روزها در نبود مادر و پدرش ،رفت و آمدهای

حمید هم مثل همیشه نیست...وقت وبی وقت به نور و خانه ی عمه سرور سر میزند...

ناچار سر آستین سامیار را کشید و به داخل حیاط بزرگ نور هدایتش کرد...

بلوز شلوار بود....بلوز نخی معمولی آستین بلندش که بهدلیل زیاد شستن ،رنگ ورویی آنچنان

نداشت وشلوار گشاد بدقوراه بهاری که پر از گل های ریز ودرشت قرمز بود،فاجعه تر از این
نمیشد!!!!

سرش را به دو طرف تکانی نامحسوس داد،وقت برای ارزیابی تیپ وبوی پیاز داغ شدیدی که
میداد بسیار بود...

تنها راه ارتباطی نور با خانه شان که دری باریک بود را چفت کرد ودست به سینه با طلبکاری
مقابل

سامیار ایستاد...حالا راحت تر می توانست حضور جسورانه ی سامیار از دید خودش را تحلیل
کند.....۳۲۱

-چرا اینجایی؟؟میدونی اگه یکی از خانواده ی من سر برسه،چی پیش میاد؟؟

سامیار به حیاط خالی از هر جنبنده ی نور نگاهی انداخت و عمیق نفسی کشید...

-چه بوی خوبی میدی؟؟

ترگل ابرو در هم کشاند وبقه ی لباسش را بالا آورد ودمیگرفت...بوی پیاز داغ با بوی

سوختگی

مخلوط شده بود واو کاملا مطمئن شد که هیچ بوی خوبی لااقل از سمت او در هوا پخش نشده

است!!!

-داری منو مسخره میکنی سامیار؟؟

سامیار چند گام برداشت و روی نزدیک ترین نیمکت نشست... ترگل هنوز بر جا خشک بود و با

کمی ترس از سر رسیدن حمید به رفتارهای متفاوت سامیار خیره شد...

-مامانم خیلی وقته دیگه بوی پیاز داغ نمیده... قدر بوی تن مامانتو بدون... حتی بوی پیاز داغشو!!!

ترگل پشت چشمی نازک کرد و چند قدم به سوی سامیار در فکر فرو رفته، برداشت... حرف های او

را قبول نداشت... زیادی فانتزی فکر میکرد جوان پیش رویش!!! تن خسته ی طلعتی که نور می سایید و

عاقبت با خستگی برای فرزندانش که یک به یک از مدرسه می آمدند، پای گاز می ایستاد و سرتا پای

وجودش بوی غذا میگرفت، هیچ وقت خوشایند تر گلبود....

باید حرف می زد و از فاصله فاصله طرز فکرشان می گفت...

-تو دیگه داری سخت می گیری... مامان به این خوبی، چی میخوای دیگه؟؟

سامیار فرم نشستش را عوض کرد و کاملاً به سمت ترگل چرخید... سامیار امشب و نگاه خاصش تمام

بدی ها و چنگ زدن هارا برای ترگل محو کرده بود... جووری که سراپا گوش شد وقتی که

صدایی خش گرفته در گوش هایش می پیچید!!

-آره!!! مامانی که پز شو داد که فلان استاده... که من پسره فلانی ام!!! ترگل من دوشش دارم، خیلی... یک زمانا که میخواد نصیحتم کنه، که میخواد داشته باشتم... فسنجون درست میکنه تا

مهمونش شم... منم بی خیال خر شدمه میشم میرم پیشش... البته زمانی که شوهرش نباشه.. اما کمه برام... کم دارمش...

ترگل با آخرین جمله ای که به زبان سامیار آمد، دهانش نیمه باز شد و سامیار ناگهان انگار که چیزی یادش آمده باشد، ابرو در هم کشاند... ۳۲۲

-راستی چرا از دیروز تو در دسترس من نبودی؟؟ میدونی چقدر نگران شدم؟؟ یعنی چی زرت زرت گوشه خاموش میکنی تو برا من؟؟

ترگل بی توجه به شالی که عقب رفته بود و بی توجه به لحن بازجویانه ی سامیار و بی توجه به ترسی که از آمدن حمید داشت.. به حرف آمد...

-استاد دوباره... ازدواج کرده؟؟

سامیار که دیگر به تمام حالات ترگل حالا تسلط کامل داشت، سرش را بالا و پایین داد و خونسرد وبا

لحنی که نه حسرتش مشخص بود، نه خشمش، و نه هیچ حسی دیگر!!! جواب داد...

-آره ... سه سال میشه،، با یک کارمند معمولی بانک... عارف عرب شد ناپدریم!!! و شیدا دادرش شد نامادریم!!! قشنگه نه؟؟ حالا فهمیدی تو هم فسقلی چرا بویپاز داغ دوست دارم؟؟

ترگل خیره ی قهوه ای ها شد، قهوه ای هایی که با گفتن جمله آخر پر از غم شد و پر از حسرتی

جانسوز؟؟ تسلا ی دل بودن را یاد نگرفته بود شاید!!! چون که نمی دانست چطور سامیار امشب وثانیه

هایی که می رفتند را آرام کند... بی اختیار دست دراز کرد و دست خالی از هر تعلق او را که روی پشتی

نیمکت گذاشته بود را گرفت و فشرد و نمیدانست که چرا لبخند زد و دیگر بوی پیاز داغ هم شاید برای او

دوست داشتنی آمد و همان لحظه دلش پر کشید برای آسید مرتضایی که همیشه ی خدا کمر بند نمدی به

کمر نمی بست و فراموشش میشد و طلعتی که صبح ها بیدارش میکرد تا ساندویچ درست کنند و او چقدر

حسرت خواب سر صبح را داشت و سامیار چقدر حسرت بوی پیاز داغ!!

حالا سامیار هم تحت تاثیر گرمای دستان ظریف و کوچک ترگل، لحنش پیچ پیچ وار شد و باز پرسید

..

-جواب منو ندادی....چرا خاموش بودی؟؟-

ترگل برای در رفتن از زیر سوال پرسیده از سامیار، دستانش را جدا کرد و با دمی عمیق که از هوای اول تیرماه می گرفت از جا برخاست و با قدم هایی بلند کمی دور از سامیار ایستاد و با صدای بلند خطاب به او گفت...

-منم از وقتی یادم میاد اینجا زندگی میکردم....

دور خودش چرخید و سبکبال ادامه داد...۳۲۳

-از بچگی تو نور بزرگ شدم..منو دوتا خواهرام و برادرم...از وقتی یادمه آسید مرتضی بابای نور بودو...مامانم طلعتی جان بچه ها...

حالا آرامتر بود ترگل...حالا که داشت از همه چیز می گفت وگوشی صبورانه می شنید...

-میدونی سامیار من خجالت نمیکشم از شغل مامانبابام، ولی هیچ وقت دوست ندارم کسی

بدونه...چون تا قبلی که بدونن یک جور رفتار میکنند!!!بعدش هزارجور!!!

سامیار اشاره زد که نزدیکتر بیاید وکنارش بنشیند...ترگل لبخندش جان بیشتری

گرفت،اطاعت

کرد وکنار سامیار با فاصله نشست و با لذت به درختان سرسبز نور خیره شد که نسیمی

نوازشگر میان شاخه و برگشان می وزید...

-وقتی هم...وقتی هم که با تو آشنا شدم،تو هر شرایطی نمی تونستم بگم از نور،از آدماش...

خسته شده بودم از نگفتنش به تو...شاید صفورا و کله شقی هاش یک جا به درده من خورد و با

لبخندی که کمی حس پوزش طلبانه در آن قاطی بود به سامیار نگاه کرد و سامیاری را دید که با قهوه ای

های کدر شده از شنیدن نام صفورا و شاید چیزی دیگر!!!
 و رویی که از ترگل گرفت...

-تو؟؟ خجالت میکشی از موقعیت من؟؟ از... من؟

-دیونه شدی؟؟ چه خجالتی؟؟ حالا رنگ وارنگ بودن خانواده ی من یک چیزی...

و پوزخند زد و کج شد لب های بی رنگش و وقتی نیمرخش در دید ترگل بود، جای المیرا خالی میشد که با حرص از قوس دماغ او ایراد بگیرد...

از بوی پیاز داغ به کجاها رسیده بودند!!! به چه درد و دل هایی... و چه زخم های سر باز شده ای!!!

-این سوالو پرسیدم که رک جوابمو بدی؟؟

سامیار کمی با تانی سر چرخاند و با کنجکاوی خیره ی مشکی های بی تاب شد، گنگ سری تکان داد...

-یعنی چی؟

ترگل شانه ای بالا انداخت!!! نسیم حالا کمی فاصله گرفته بود با فصل تازه تابستان شده!!! چون خنک

بود و دل انگیز و شال روی سر ترگل را به بازی گرفت
 ...لبه ی شالش را محکم دور گردنش پیچاند و به

کام خشک شده اش اهمیتی نداد... حالا باید بیشتر می گفت... از کسی که قلب یکدست شاید سفیدش را در شانزده سالگی کدر کرده بود... ۳۲۴

-یعنی!! میدونی خب... من وقتی همسر سابقم متین... اسمش متین بود...

ته حلقش تلخ شد.. تلخ... از آوردن اسمی که سالها کابوس نوجوانی اش بود... یادگارش شد چند وقت قرص آرام بخش خوردن... یادگارش شد مهر طلاق بر پیشانی!! هرچند که صفحه ی دوم شناسنامه

اش سفید شده بود... بزاقی که به زحمت ترشح شده بود را قورت داد... و توجهی به سامیاری نکرد که

کنجکاوتر ، که جستجوگر تک تک حالات او را زیر نظر داشت...

-وقتی اومد خواستگاریم... تو شونزده سالگی!! تعجب کردم... منه نور نشین کجا!!! متین پسر حاجی

توسلی بالا نشین کجا!! خیلی سنتی بله گفتم... انقد احمق بودم که با خودم فکر نکردم آخه چرا بین اینهمه دختر پولدار!! چرا من??

یاد آوری اش حتی درد داشت!!! درد... که درد و وارونه خواندنش هم ، در اصل مطلب توفیری نداشت... که درد!!! درد بود... همیشه!!!

و چقدر هوا به یکباره در تیرماه سرد شد و سخت... دستانش را در آغوش گرفت...

-ولی به یکماه نرسیده ..یکماه سامیار!!! فهمیدم با آدم ازدواج نکردم... سهم من شده بود یک

حیون، یک آشغالی که به اسم دین پیغمبر کثافت کاری میکرد.... منم مدام داشتم تو کثافتش دست و پا میزدم....

سامیار زمزمه کرد...

- کثافت؟؟ چ..چه کثافتی؟؟

ترگل پلک بست!!! و تصاویر رژه رفتند... و او آزار داشت که هرچند وقت یکبار خود آزار

شود... دیگر مهم نبود!!! مهم نبود... دیگر نه سامیاری کهمی بلعید ثانیه ثانیه ی بی قراری ترگل را و نه حمیدی که هر لحظه ممکن بود سر برسد و نه!!! هیچ....

بالای پشت بام بود؟؟ فضای زیبایی که دنج هم بود و با صفا.... در کلبه ی چوبی باز شد و گربه های ملوس!!! سگ های باوفا!!! برایش دم تکان میدادند....

وحاج توسلی که صدای تق تق دانه های تسیحش گوش فلک را کر میکرد....

- کثافتی که هیچ کس فکرشو نمی کرد.... همش پر از تهوع بود.... تهوع سامیار!!

ترجیح داد برای آرامش خودش هم که شده، دیگر حرفی از کثافت نزند که اگر سفره ی دل

چرکینش باز شود، شاید باز به مثال قدیم های نزدیک بالا می آورد!!! ۳۲۵

- وقتی.... وقتی تو نزدیکم شدی، ترسیدم... از یک مرد دیگه ترسیدم... از تو... از تکرار یک... یک

متین دیگه... از اینکه من دیگه نمی تونم بلند شم دوباره.... اما با خودم فک کردم خب تو که... تو که

هیچی ازم نمیدونی... پس شاید از سره... سره دوست داشتن اومدی جلو....

سرش را پایین انداخت و از جمله ای که بی اراده روی زبانش جویده شده بود، خجالت زده شد...

سامیار هنوز گیج بود و سردرگم!!! سامیار هنوز زمان میخواست تا تماما این روزهایش هضم کند... هنوز در میان شاید ها و بایدها... اگرها و اماها دست و پا میزد... اما دخترک کنارش که سر به زیر

انداخته بود که دیگر جای شایدی را برایش می گذاشت... شاید ها دیگر در ارتباط با ترگل این روزها

رنگی نداشت... درست می شد... به قول مامانی آفاش حتما راهی بود برای هموار شدن ها!!! برای راست وریس شدن ها...

-شاید نداره که!!!

ترگل به زحمت سر بالا آورد و چشمانی را دید که برقدارد!! که!!! که حرف دارد... خیلی زیاد... و صورتی که شاید علامت سوال شده بود!!! و سامیاری که همه ی تردیدها را کنار زده بود و به تبسمش عمق داده بود...

-دوست داشتن تو حتما داره... حتما!!!

طلعتی جاننش خبر داده بود که آخر هفته همدیگر را می بینند که همین خبر خوشایند آنقدر ترگل

را به وجد آورده بود که دو سه روزی میشد که سخت در حال خانه تکانی شده بود و آخر شب ها هم که

بی آنکه احساس خستگی بکند با لبخند پلک روی هم می گذاشت...

-عموجان حواست به آب و نون این زبون بسته باشه...

ترگل دستی به سر گوسفند چاق و چله کشید و حواسم هست زیر لبی گفت....آسید اکبر طناب

نازکی به پای حیوان بست و سر دیگر را به درختی در حیاط نور...

چند برگ کاهو را درون باغچه انداخت تا حیوان مشغولشود....

-عمو خب ناهار می موندین...

سید اکبر با پشت دست عرق روی پیشانی اش را کنار زد و کلافه از گرما لبخندی سرسری را

تقدیم ترگل کرد و با گفتن...

-نه عموجان باید برم نماز...۳۲۶ و در یشمی را باز

کرد...

بعد از چند بار ریجکت شدن از سوی سامیار و پیگیری مصرانه ترگل، عاقبت او موبایلش را

خاموش

کرده بود و این خاموش شدن باعث شد که ترگل ابرو در هم کند و نتواند هضم کند حرکت

سامیار را!!! و

بی دلیل بغضی کاملاً ارادی راه گلویش را ببندد و صدای بع بع کردن گوسفند هم همچون مته

ای مغزش

را سوراخ کند... دیبا هنوز از در کامل وارد نشده بود، که ابروهایش را نشان ترگل داد، حرکت
عجولانه

اش باعث شد که حمید موزیانه بخندد و او را با مهربانیبه داخل هل دهد...

-عجول...بزار برسیم...

-ترگل، خوب شده ابروهایم؟؟ تغییر کردم؟؟

وابروهایش را بالا پایین داد و هیجانزده منتظر اظهار نظر ترگل شد... ترگل بی حواس نگاهی
سرسری به ابروهای کوتاه و قهوه ای شده ی او انداخت و خوب شده ای زیر لبش زمزمه کرد
و کلافه

خودرا داخل آشپزخانه انداختو دوباره با دستگاہ موردنظر خاموش میباشد مواجه شد...می
شنید که دیبا

با لحنی که مشخص بود لب هایش حسابی آویزان شده است خطاب به حمید گفت...

-ترگل چرا نگفت خوشگل شدم؟؟

به کایننت تکیه داد و زمزمه ی آرام حمید را شنید، ترجیہش هم نشنیدن بود البته!!! شیر آب
را باز

کرد وبعد از ثانیه ای دیبا را دستپاچه در کنار خود دید...حتی با سرسری نگاه کردن هم می
شد فهمید

که سرمنشا تری لب ها و سرخی گونه ها از کجاست!!!

کسل کنترل را برداشت و کانال ها را بالا پایین کرد!!! هیچ برنامه ی قابل توجهی نظرش را جلب
نمیکرد.... پوفی از سر کلافگی سرداد.... موبایل با صفحه ی خاموشش که روی میز بود به طرز
بدی به

رویش دهان کجی میکرد!!! عصبی پلک روی هم گذاشت.... واز جا برخاست تا کمی به اتاق
نامنظمش

سروسامان دهد.... کمی بعد چشمش به لباس های تلمبار روی هم افتاد بود و حواسش جایی که
نباید!!!

نور خالی از آدم باعث شده بود که کمی ترس وجودش را پر کند و پشیمان شود که چرا در
مقابل

اصرارهای زهرا برای رفتن به خانه اش مقاومت کرده است....

تنهایی و بی خبر بودن از سامیار در کلافه بودنش ، کم دخیل نبود!!! ۳۲۷

تصور آنکه دیبا و مهری هم الان در پیست رقص در حال پایکوبی و رقص هستند بی اختیار
باعث

شد آهی بکشد و چهره ی دختر عمه فریبای آنها جلوی دیدگانش را بگیرد.... خدا کند که جواب
دل

شکستن های مادرش فریبا را لاقل او ندهد!!! موبایل را برداشت و با خود گفت...

-این آخرین باره که زنگ میزنم آقا سامیار...

وسری تکان داد و مدام برای جوانی که هزاران کاشته ی خودش را نمیدانست چگونه درو کند
!!!خط و نشان می کشید...

صدای خسته ی سامیار را شنید، با لحنی که طلبکار بودن در آن موج می زد، به حرف آمد...
-میشه بگی کجایی سامیار؟؟؟

-در رو برام باز میکنی؟؟

ترگل با سوال سامیار و صدای خسته ی او، صورتش را بهت گرفت و با گیجی پرسید...
-تو...تو الان کجایی؟؟

-دیدم، برادرتو با همسرش رفتند...حتما تو تنهایی نه؟؟ ترگل مانتوی عبایی اش را از روی
جالباسی برداشت و بیآنکه بندهای آن را گره بزند، شال را روی

سرش انداخت، در حالی که هنوز مکالمه قطع نشده بود، در را باز کرد و سامیار را تکیه زده به
دیوار روبه رو دید...

ابرو در هم کشاند و چهره اش کاملا مشخص بود که هیچ از آمدن اینبار سامیار به نور راضی
نیست!!!

کنار رفت و با رویی ترش جلوتر از او وارد حیاط نور شد...حالا اینبار مطمئن بود که کسی
سراغش

را نمیگیرد و خیالش راحت بود...اما حسی بد و مرموز لبریز وجودش شده بود...حس سوء
استفاده!!!سوء استفاده از اعتمادها...

باید زود حرف هایش را می زد و می رفت!!! باید!! نور که کاروانسرا نبود!! او او سوء استفاده گر نبود؟؟ بود؟؟

دست به سینه روی نیمکت نشست و توجهی به ملچ مولوچ گوسفند چند قدم آنطرف تر نکرد...۳۲۸

سعی کرد چشمانش نافرمانی نکند و به سمت سامیار تغییرمسیر ندهد!!! به تیپ روشنی که زده بود

!! به موهایی که درهم، اما کاملاً خاص آراسته بود... اصلاً به هیچش!!! توجهی نشان ندهد و حتی به قلب بی قرار خودش هم!!

سامیار خم شد و دستی به پشم های گوسفند مشغول ، کشید....

-چرا اومدی اینجا؟؟

-سلام یادت رفت...

ترگل بی اختیار به سمت او چرخید، رنجیده ادامه داد...

-میدونم دلیل داری برای جواب ندادنت ، اما اومدنت اینجا درست نیست... دیده خوب نداره....

سامیار با گامی خودش را به نیمکت رساند ، حرکتش باعث شد که ترگل سراسیمه خودش را کنار

بکشد تا او با فاصله کنارش بنشیند... و هنوز هم منتظر یک جواب منطقی از سوی سامیار بود...

-خب...دفعه قبل اینجا!! خیلی بهم آرامش داد...حضور تو...هوای خوب...سکوت دنج اینجا!!! اینه که

از مغازه زدم و چرخیدم تو خیابونا تا رسیدم!!! اینجا...

ترگل با سحر کلام او چه میکرد؟؟ با بلد بودنش چه؟؟ چرا کلماتی که جوانک کنارش با آنها بازی

میکرد، آنقدر جادویش مستقیم روی قلبش اثر میگذاشت؟؟ چرا؟؟ اگر نیروی عشق نبود!!! پس چه بود؟؟ سعی کرد کمی به خودش مسلط باشد و نگذارد اوضاع میانشان حداقل از دست خودش خارج شود.... گلویی صاف کرد و ادامه داد...

-فکر اینو کردی که اگر حمیدمون یک چیزی جا گذاشته باشه، بیادو ما رو ببینه، چی پیش میاد؟

سامیار که کم کم از تماس های پیاپی و ریجکت کردن ها، عصبی شده بود.... با لحنی کلافه ادامه داد..

-چی پیش میاد؟؟ مگه الان داریم چیکار می کنیم؟؟ ترگل ابروهایش به آنی بالا پرید..

-مگه قراره کاری بکنیم؟؟ همینکه منو تو رو تنها وبا هم!!! ببینه... کافی نیست؟؟

سامیار با موبایلش درگیر شد و عاقبت خاموش شده اش را درون جیب پیراهنش انداخت و دوباره با نیشخند ادامه داد...

-اولا که تنها نیستیم...خدا بالا سرمونه...۳۲۹

و با حسرت نگاهی به آسمان صاف و کم ستاره انداخت...و ادامه داد...

-دوما، این گوسفند هم که هی و حاضر ور دلمونه....

ترگل که از لحن با مزه ی سامیار، خنده اش گرفت...سعی کرد که انقباض ماهیچه های صورتش را

حفظ کند و در صورتش آثاری از لبخند و یا رضایت از حضور او نباشد...از جا برخاست و در جواب نگاه پرسان سامیار، معمولی گفت..

-برم لااقل یک چیزی بیارم بخوریم...

دستش کشیده شد و ترگل در ثانیه ،نمیدانست چه عکسالعملی نشان دهد....

-بشین میخوام باهات حرف بزنم...

ترگل خواست دستش را از میان دستان او بیرون کشد،اما نتیجه ی عکس داد وانگشتانش با فشاری ملایم روبه رو شد..

-امروز خیلی روز بدی بود...هم کاری...هم!!!

سکوت کرد و نفسش را سخت از سینه بیرون داد...

-خب امروز همش درگیره وام لعنتیم بودم که بعد یک عالمه دوندگی و بدبختی لنگ ضامن

مونده...بعدم که یک دعوی سخت میون بهزاد و مامان...جوری که عارقم مداخله کرد و کتک و کتک

کاری شد...جوری که من بینشون نمیدونستم چیکار کنم؟؟جوری که صفورا بعد از مدت ها من گریه کردنشو دیدم...خسته بودنشو...بریدنشو..

انگشتان ترگل بیشتر فشرده شدند و او دیدفکی که منقبض بود و فشرده...فکی که که کلمات به

زور از میانشان بیرون می پریدند...

-بهزاد داره می فرستش ترکیه...جای مرجان، عمه ام....جای کسی که شبها تو کلوپه...روزام تو خونه خواب...

ترگل ارغوانی شدن پوست سامیار ترساندش...با ترس نامش را روی زبان آورد...اما جوابی نشنید...

-دعوا سرهمین بود...سر رفتن صفورا... سره اینکه بره بدتر میشه!! اما بهزاد مسره..مردک فقط

میخواه دخترشو از سرش دور کنه!!!صفورا هم که از خدا خواسته...من...من ترگل نمیتونم میخواد

دخترشو از سرش دور کنه!!!صفورا هم که از خدا خواسته...من...من ترگل نمیتونم جلوشو بگیرم...میدونم ته زندگی تو ترکیه برا صفورا چیه...ولی خب من چه غلطی باید بکنم؟؟؟۳۳۰

ناگهان از جا برخاست... و با دو دست میان موهایش را چنگ زد و پشت سرهم نفس کشید
 و شاید

خالی می شد حجم عظیمی از غمی که مطمئنا درونش لبریز بود.. دوباره به حرف آمد.....

- تر گل تو میگی من چیکار کنم؟؟ چیکار کنم؟؟ هان؟؟ چیکار کنم؟؟

در یخچال را باز کرد و برگ های تازه و سبز خوشرنگ کاهو را بیرون کشاند و داخل دیسی
 ملامین

گذاشت، سکنجبین را هم در پیاله ای بلوری ریخت و سینی به دست از آشپزخانه بیرون آمد
 و قبل از

بیرون رفتن از خانه نگاهی به خودش در آینه انداخت... قیافه ی معمولی و بی آرایشش را کمی
 رصد کرد... نه از موهای سیاه پشت لب خبری بود و نه از جوش و نا مرتبی ابرو... نفسی عمیق
 کشد و دیگر هیچ عذاب وجدانی آزارش نمی داد...

سینی را میانشان گذاشت و دلش سوخت برای برق نگاه سامیار با دیدن کاهو سکنجبینی که
 خوراک هرروزه ی خودش بود... متبسم چند برگ را برداشت و از جا بلند شد...

- کجا؟؟

- گوسفند طفلی هم خب دلش میخواود...

و جلوی پای گوسفند زانو زد و برگ های کاهو را روی زمین انداخت.....

ترگل با چشمانی درشت شده، با لذت به کاهویی که با سکنجبین آغشته شده بود و سامیار آنرا یکجا

بلعید خیره شد... و نگاهی هم به تکه برگ کوچکی که میان انگشتان خودش بود انداخت...
سامیار با لبخندی که چاشنی اش محبتی خالص شده بود به ترگل و برگ کاهوی کوچکش نگاه انداخت... و برای اولین بار زبانش به کلماتی به شیرینی سکنجبین باز شد..

-قربونت بشم، تو چقدر جوجه ای میخوری... ببین این برگو کامل به هم بیچون...
همزمان با صحبت عمل میکرد...

-بعد بزن تو سکنجبین... بعدم، حالا دهننتو باز کن... ترگل سرش را عقب برد و خندید...
-نه سامیار... این خیلی بزرگه... خودت بخور..

-حرف نباشه، تو دهننتو باز کن... ۳۳۱

و لقمه را محکم به لب های بسته ی ترگل زد و آنقدر فشار داد که ترگل بی اختیار دهانش باز شد... لب هایش کامل سکنجبینی شده بودند و شهدش برق میزد در سیاهی شب!!! کاهو را با رویی خندان

به زحمت می جوید... و حواسش نبود که حالا رنگ نگاه سامیار کمی رنگ خواستن به خود گرفته است...

سامیار بود که کلافه نگاه گرفت و دستی به پشت گردنش کشید تا از حال وهوای گرفتار شده رها

شود... ترگل سکوت خطرناکی که میانشان در جریان بود و خود هم خبر نداشت را شکست...

-من از شیرینی جات زیاد خوشم نمیاد، تو ام نه گذاشتی، نه ورداشتی... صاف یک عالمه سکنجبین رو تو حلق من فرو کردی...

سامیار نگاه فراری اش را بی اختیار بند نگاه خندان و بیخبر ترگل کرد... دست خودش نبود که... مرد بود و طالب... مرد بود و بدبختانه به ثانیه ای حرارت وجودش را لبریز میکرد!!! و تشنه می شد!!! و شاید ترگل می فهمیدش که دوست نداشت تنها با او در نور باشد...

فاصله ی میانشان فقط سینی ای بود که دیگر نه سکنجبینی در آن نشانی داشت و نه کاهویی!!! ترگل ترسان اندیشید... که نور خالی است!!! که خدا بالاسر هست... که موجودی زنده هم میانشان

نفس می کشد... اندیشید کاری نکرده است که نظر جلب کند... که او روزها می گذرد که برای اغوا شدن نه روسری قرمز به سر میکند و نه... هیچ چیز دیگر!!!

سامیار و نفس هایی که صورتش را نوازش میکرد، باعث شد بگریزد... کمی عقب کشید... اما!!! دستش دوباره فشرده شد میان دستان کسی که تا ثانیه ای پیش دمایش معمولی بود!!! کاملاً معمولی....

فکرها در سرش پیچید... و سیلی از سوال!!! که نکند او هم؟؟ سعی کرد زبان بچرخاند... زبانی که از خشکی نابهنگام چوب شده بود...

-سام.. یار..

صدای خش گرفته اش، سامیار را وادار کرد نگاه از لب های نیمه باز شده ی ترگل بگیرد و میخ
خواستنش را در برق نگاه دخترک ترسیده بکوبد... او حالا ترگل را بیشتر از روزهایی که در
خود درگیری

جنون آور گرفتارش بود، می خواست... در میان نخ نخ سیگار... و تکیه به میز باری چوبی که
خالی بود از

تعلقات... که او حالا با ترگل نیاز به هیچ تعلقی دیگر نداشت...

ترگل مرزها را می شناخت!! و خط قرمزهایی که از کودکی طلعتی جانش برای او و خواهرانش
مشخص کرده بود... اما دل بود و خواستن بی حیایش... و عقلی که همیشه در ستیز با قلب
وامانده ۳۳۲

بود... حال دست به یکی شده بود با قلب!!! و دیبایی را بهیاد میآورد که تری لب هایش زیبا
ترش کرده

بود... که سرخی گونه هایش طراوتی چند برابر به جوانی اش داده بود... که!!!

هنوز در جدال با خواستن ها و نخواستن ها بود... و هنوز درگیر بود با احساس بهم پیچیده اش
که

لب های نیمه بازش تر شد... و سامیاری که پلک بسته بود و شیرینی سکنجبین را در میان کام
مزه می کرد...

تلخ بود اندیشیدنش... اما اندیشید که دیگر از زانو بودن خبری نبود... آدم پیش
رویش... وحشیانه

عمل نمیکرد...بلد بود چطور پیش رود...واین بلد بودن را ترگل میخواست، وقیح شده بود یا که

عاشق؟؟؟که امتداد این شیرینی را میخواست!!!ولی!!!ولی باید عقب می کشید..این لذت هرچه قدر هم

دوست داشتنی !!!اما باید عقب می کشید!!!مغز فرمانش را هرچند با تاخیر صادر کرد جوری که عقب

بکشد و وسراسیمه از جا برخیزد وسامیار را و نفسزدنش را به حال خود رها کند و خود را به خانه ی نقلی شان برساند....

ترگل معلق بود در زمین وهوا و نمیدانست چه کند؟؟خط های قرمز که حالا از او فراری بودند...و امن یجیب های طلعتی جانش را هم نمی شنید؟؟

در شیشه ای را با صدا بست ودست روی لب گذاشت و نمیدانست که بغضش از چیست؟؟به قاب

عکس سید مرتضی خیره شد...به لبخندش!!!به چروک های بی شمار کنار چشمانش...به پیشانی

فراخش...ودست کشیدحالا که آنقدر زیبا بوسیده شده بود،چرا از پروانه

ها نبودند...چرا پر پر نمی زدند؟؟چرا ترس با حجمی زیاد وجودش را سنگین کرده بود؟؟

صدای بع بع گوسفند می آمد...و سامیار با بدنی کرخت شده از جا برخواست...وبه گوسفندی که

انگار حال دلش را می فهمید و نگاه خیره اش را از سامیاربر نمیداشت، نگاهی انداخت....

تجربه های جوانی اش به انگشتان هردو دستش هم نمی رسید !!! آنقدر از ابتدا

جسور بود و بلند پرواز که بخواهد هر جور شده!!! هر جور شده روی پای خودش بایستد و یک

تنه جور

زندگی اش را بکشد که دیگر مجالی برای وارد کردن مدل های جورواجور دختر در زندگی

اش نداشته

باشد... و حداقل در همین یک فقره خدا را شکر می گفت که به اندازه ی تجربه های رنگارنگ

بهزاد تجربه نداشت ۳۳۳

اما!!! اما فکری مته وار مغزش را سوراخ میکرد و خوشی را از اندک ثانیه هایش زایل میکرد این

بود

که!!!! دختری که مطلقه است... دختری که می گوید، می گوید که شوهر داشته است... چرا حتی

چیزی بلد نبود؟؟؟ خب اگر خودش را گول میزد که شاید منشا آن شرم است وحیا!!! پس چرا

می لرزید دخترک مو

سیاهش؟؟؟ بی تاب شد و مستاصل اندیشید که شاید صورتکی خوش رنگ ولعاب ترگل واقعی

را از دید

او پنهان کرده است!!! واقعا چرا حالا که با خودش و بدبختی هایش در افتاده بود!!! این فکر

مرددش می کرد برای ادامه...

به جان موهای بیچاره اش افتاد، بی رمق از جا برخاست و به سمت جایی که ترگل در آن گریخته بود، قدم برداشت...

تقه ای به شیشه خورد و ترگل را دو متر از جا پراند... سراسیمه سرچرخاند و سامیار را دید و ثانیه ای

پیش به یادش آمد... دستانش می لرزید و صدای ضربان قلبش را شاید!! گوسفند شاهد اعمالش هم می شنید... و خدایی هم که!!! بالای سرش بود بی شک!!

در را تا آخر باز کرد و سردرگم!!! و پر از استیصال و شاید هم ترسیده به قهوه ای هایی که هیچ از

آنها و حرف های میانشان سر در نمی آورد خیره شد... تا که خواست دهان باز کند و حرف زند و شاید هم

بتوپد به روی سامیار، زنگ بلبلی شد ناقوسی که جان راز تن و بدن ترگل به یکباره برد...

ترگل بدون کفش قدم روی موزاییک ها گذاشت، ترس بر وجودش به طرز وحشتناکی مستولی گشته

بود... صدای زنگ طولانی تر شنیده شد... و سامیاری که هنوز بر جا میخکوب، و به حرکات عجولانه ی ترگل خیره بود... که ناگهان دستش کشیده شد...

ترگل با قدم هایی کوچک او را به سمت در یشمی بزرگ هدایت کرد... بی قرار به حرف آمد...

-نگفتم ممکنه یکی بیاد!!! ببین چی شد؟

نالان پلک روی هم فشرد و وقتی درز پلک باز کرد چشمانش کم مانده بود از شدت اضطراب
واستیصال!!!! از حدقه بیرون زند...

-من در رو که باز کردم، دیدم کیه!! تو بعدش برو خب؟؟؟؟ ۳۳۴

و نماند که جوابی از سوی سامیار بشنود... و دوباره به حیاط کوچک خودشان بازگشت... پشت
یشمی

کوچک ایستاد... دستی به شالش کشید و به لب هایش هم!!

بازدمش عمیق تر بیرون نمی آمد... در باز شد و قامت طوبای خندان باعث شد که زمان برای
ترگل بایستد...

لبخند مهربانانه پاشیده شد به روی صورت بهت زده اش!!! و آغوشی که به مثال گذشته
ومادامی که

طوبی نفس داشت، باز می شد برای ترگلش که حالا حسابی چشمانش پر از برق امید و زندگی
شده بود...

ترگل بعد از کمی مکث، فرورفت در میان حجمی نرم از گوشت و پلک بست و بویید طوبایی را
که همیشه بوی گل میداد...

سفره ی صبحانه را پهن کرد... طوبی و قهقهه اش باعث شد که لبخند صورت ترگل را پر کند...
-دختر مبارکه!!! غر نزن... خوبه که با حنا بزرگ میشه...

تکه ای از نان تازه را کره مالید و به یاد جمله ی سامیار و جوجه ای خوردنش افتاد... تبسمی محو
لب

هایش را تزئین کرد... طوبی موشکافانه زیر نظرش داشت، دیشب و سکوت ممتد تر گل و گونه های گل

انداخته شده اش را پای چه می گذاشت؟؟ افکارش در ارتباط با تر گل برایش مجهول شده بود و دوست داشت که خود او لب باز کند و معلومش کند....

سنگینی نگاه طوبی باعث شد، که تر گل با طمانینه لقمه ی کوچکش را درون دهانش بچرخاند و فکر

کند که طوبی و مغناطیس نگاهش قرار بود تا کجای لایه های مغزی اش نفوذ کند؟؟ لقمه را به زور لیوان شیر پایین داد...

-الان که سه ماه تعطیلیه، چرا عمو نیومد؟؟

طوبی نگاهش را داد به موبایل روی میز تر گل!!!! متفکر جواب داد....

-واسه بچه های مرکز شون، یک برنامه ی تفریحی تدارک دیدن.. موند تا راست وریس کنه برنامه ها رو... منم باید زودی برگردم...

کنار طلعت زیر آفتاب داغ اول مرداد ماه ایستاده بود و منتظر طوبی بودند که بلیط به دست به آنها ملحق شود... ۳۳۵

گره روسری اش را کمی شل کرد تا کمی زیر گلوی عرق کرده اش هوا بخورد... طلعت با صورتی

جمع شده از درد پا گوشه ی نیمکتی داغ شده از تابش آفتاب نشست و از آرتروز پا نالید...

با دلتنگی طوبی را در آغوش فشرد و کمی بعد چشمانش را نم برداشت.... در دو هفته ی گذشته

فهمیده بود که کمی حال و هوای دلش برای طوبی زیرک رو شده است و او فقط سکوت کرده بود تا ترگل

خود لب بگشاید... اما از ترگل بر نمی آمد.... خجالت و شاید هم ترسی عجیب اجازه ی لب باز کردن

نمیداد.... ترسی که باعث میشد فکر کند که شاید عزیزانش به انتخابش !!! به اعتمادش خرده بگیرند...

!!! که باعث شده بود ترگل نه شب ها آرامش داشته

باشد!! و نه روزها... سامیار را ندیده بود و در مکالمه های کوتاه و بلندشان هم ترجیحا به روی خودشان

نیاورده بودند که چه میانشان گذشته!!!!... احساساتش کلافی پر از گره شده بود، که به راستی نه با دست گره های لعنتی باز می شد!!! و نه با دندان.....

در خلال صحبتش با سامیار فهمیده بود که بهزاد قاطع است برای فرستادن صفورا به ترکیه و با هیچ

ترفندی هم از موضعش پایین نمی آمد!!! سامیار کم آورده بود!! خودش خیلی راحت به ترگل گفته بود از

کم آوردنش!!! و استاد راد هم روزها را با گریه وزاری میگذرانند..... باید شمارش معکوس را می

خواند!!! به رفتن صفورا به آنسوی آب ها زمانی نمانده بود.... و سامیار تسلیم شده !!! فقط ورد زبانش

باشد؛ که دیگر به جهنم!!!! به درک که قرار چه بلایی سر دختر بهزاد آید!!!!

ترگل دستش را که به نشانه ی خداحافظی بالا برد، فکرش هم نمی کرد که کمتر سه ماه دیگر طوبی

را در حرم امن الهی دوباره ببینید!!!!

در لاک را محکم بست ، جفت دست هایش را نزدیک هم کرد و متبسم به جیگری ها خیره شد... به ناخن های کوتاه و پوست سفید دستانش می آمد....

-دختر مگه نماز نداری که از این کوفتی ها زدی؟؟؟

پلک های آسیدمر تضایش روی هم بود و ترگل میدانست که او گیج خواب عصر تابستانی اش است ، اما باز هم با صورتی آویزان شده، انگشتش را به نشانه ی هیس روی بینی اش گذاشت...

-نه ندارم، حالام میشه انقدر تابلو نکنید؟؟؟

و با چشم و ابرو به پدرش اشاره زد... طلعت خرسند از حجب و حیای دخترکش حاضر جوابی

کرد... ۳۳۶

-خوبه حالا...سید مرتضی صبح که سرتو چپوندی زیر پتو وبرا نماز بلند نشدی...شصتت خبر دار شد...

ابروهای تر گل بالا پرید،با لبخندی مصنوعی جواب نگاهطلعت داد،اما ذهنش را که متمرکز کرد

یادش آمد صبح که هنوز نمیدانست تا هفت روز نماز خواندن تعطیل است!!!پس چرا نخوانده بود؟؟

-رنگم به رونداری مادر...رفتی بیرون،یکم پسته بخر بخور...

سری به نشانه ی چشم تکان داد ودوباره چرخید به سمت آینه!!!رنگش پریده بود وزیر چشمانش

گود افتاده بود،چند شبی میشد که خواب های درهم می دید وصبح که از خواب بر میخواست،هیچ یادش نمی آمد وهمین فراموشی کلافه اش کرده بود...

رژلبی را از کشوی میز بیرون کشید،جیگری بود وبه لاک هایش می آمد!!!روی لب هایش کشید ودر پس کشیدن حس بدی زیر پوستش می دوید...

در جواب کجای طلعت گفته بود با دوست هایش قرار دارد!!!و بعد هم سر پایین انداخته بود وشاید

سرمنشا تمامی احوال ناخوشش همان دروغ های بیشماری که تحویل عزیزانش میداد،بود؟؟

در نور را که بست،هنوز دماغ بود وکلافه!!!آفتاب ونورش مستقیم چشمانش را نشانه رفته

بودند..سامیار گفته بود که دلتنگش است ، که اگر پافشاری او نبود ترگل ترجیح می داد که امروز را در

خانه بماند وچای نبات به همراه مسکن بخورد، تا درد راه گرفته در کمرش کمی آرام شود!!!
-سلام...

سر که چرخاند، انوش را دید که عینک آفتابی اش را ازچشم بر میداشت و تبسم روی لب هایش

داشت...سعی کرد اکراهش در برخورد با او را در پشت لبخند پنهان کند...انوش اشاره به مگانش کرد...

-می تونیم با هم صحبت کنیم...

ترگل کمی خیره اش شد و سردرگم بازگشت و به یشمی ها نگریست..و نمیدانست که ابروهای درهم شده اش باعث شد که انوش کمی دستپاچه شود... -صحبت؟؟ در مورد؟؟
-زیاد وقتتو نمیگیرم...

ترگل بند کیفش را روی شانه تنظیم کرد و به سمت مگان او گام برداشت.....۳۳۷

خنکای کولر ماشین باعث شد که ترگل کمی احساس لرز کند و کلافه تر از قبل منتظر لب باز کردن

انوش شود...ماشین که روشن شد، ترگل سراسیمه به سوی انوش چرخید...

-کجا؟؟ میخواستی صحبت کنی...

انوش سری تکان داد و بی اهمیت به سوال ترگل ماشین را به حرکت درآورد...

-تو مسیر میگم بهت....

کمی در سکوت گذشت و ترگل به زحمت به دری وری های خواننده ی آمریکایی گوش میداد...

-می شنوم پسردایی...

-خب بریم یک جای دنج که راحت بشه باهم...

ترگل متعجب تکانی روی صندلی خورد... باید از اول هماز سرخ و سفید شدن های مضحک انوش

می فهمید موضوع از چه قرار است!!! کلافه پلک روی هم گذاشت... بالا پایین شدن هورمون ها کلافه تر از همیشه کرده بودش...

دستی به داشبورت زد و وسط حرف او پرید...

-همین جا می شنوم...نگه دار...

انوش محکم به فرمان کوبید و با لحنی که کمتر ترگل از او دیده بود، غرید...

-تو هیچ وقت نمی شنوی ترگل...هیچوقت...

ترگل رویش به ترشی جمع شد!!!قطعا انوش نمیدانست چه روز گندی را برای ابراز علاقه ی تهوع آورش انتخاب کرده است...

-نگه دار...لطفا...

انوش کلافه از لجبازی های بی حد و حصر دخترک چموش ،، ماشین را گوشه ی خیابانی خلوت در

نزدیکی نور پارک کرد و تا که ترگل دستش به دستگیرهر رسید، قفل درها را زد... پوف بلند ترگل باعث شد که به حرف آید...

-من میخوام باهات ازدواج کنم...

تک خنده ی ترگل حسابی مملو از خشم بود وانوش را می ترساند...

-ترگل هنوزم نمیدونم چرا به خواستگاری من جواب رد دادی؟؟ یعنی من حتی از متینم بدتر بودم... آره؟؟؟ ۳۳۸

-انوش خواهش میکنم در رو باز کن...

-هانا نمی فهمه، اون زندگیشو داره، منم برای تو بهترین زندگی می سازمو واونم نمی فهمه... حتی

اگه برات سخته ، بخوای طلاقشم میدم... به مرگم قسم طلاقش میدم... فقط تو اوکی به من بده...

ترگل تند تند پلک زد، تعبیر خواب های درهمش انوش و اراجیفش نبود؟؟؟ باید حرف

میزد... باید... باید از خودش دفاع میکرد... از دم دستینبودنش!!! از مقام زن بودنش... حتی از هانایی که

هیچ برای هم دوست داشتنی نبودند... باید مشتش محکم کوبیده میشد در دهان ابلهی مثل انوش... باید دندان هایش خرد می شد...

درد بدی زیر دلش پیچید و حالت تهوع های معمول اولین روز مریضیش، امان برید و افسار پاره کرد...

-من جواب رد دادم چون حالم از اول ازت بهم میخورد... شاید بدتر از اون حیونی که منه احمق

باهاش ازدواج کردم نباشی، اما مطمئنم، مطمئنم مثل اون پتانسیل حیون شدن داری...

-ترگل درست با من صحبت کن می فهمی؟؟، من بی مقدمه گفتم برا همین عصبی شدی...

ترگل دو دستش را بالا آورد و با رویی جمع شده از انزجار دوباره به حرف آمد... باید به او زخم

میزد تا برود به زندگی همان هانایی که مادر پسرش بود... که دیگر هوس سر و دم تکان دادن برای دختری مطلقه را از سرش بیرون ببرد...

-با مقدمه ام می گفتی، همینا رو می شنیدی... تو واقعا خجالت نمیکشی؟؟ فکر کردی ترگل طلاق

گرفت، دیگه مثل سگ پشیمونه، برم پی اش با سر میاد سمتم... آره؟؟ کور خوندی؟؟ این در رو باز کن...

و چند باز دستگیره را وحشیانه کشید...

-ترگل جان...

بدون آنکه نگاه از پیاده روی خلوت بگیرد، با فکی منقبض شده غرید...

-اسم منو رو زبونت نیار.. خب؟؟ تو فکر کردی با جنس بنجل طرفی؟؟ آره...

با خشم و غضبی که مدت ها بود دیگر درونش به قل قل نمی آمد رو چرخاند و کلمات را با خشم به صورت او کوبید...

- با یک جنس دست دوم، که هم بهش پیشنهاد دادی آب ازلب ولوچه اش آویزون میشه؟؟؟ ۳۳۹

انگشت به سینه ی دردآمده اش کوباند، دیگر خشم نبود در کلماتش، زجر و درد مخلوطی عذاب

آور بود که باعث شد شوری اشک روی گونه اش او را داغ تر کند...

- من آدمی ام که رو سره یک زندگی خراب شم؟؟؟ رو سره یک زن وبچه اش... در رو باز کن انوش....

و جیغ کشید...

- بازکن.....

انوش با عرقی بر پیشانی ناامید قفل را زد... ترگل در حالی که یک پایش روی آسفالت داغ بود، برگشت و آخرین کلماتی که باید می گفت را روی زبان جوید...

- گرچه امثال زن تو فکرشون خرابه وهمه ی زنا ودخترای مطلقه رو با یک چوب می رونن... اما

خیلی خوب می شد که می فهمیدن... بعضی وقتا پستی از امثال ماها نیست... بر میگردد به شوهرای سیرمونی نگرفته شون...

پیاده شد و در را محکم به هم زد...چند گام عقب برداشت...موبایلش همانند دستانش در جیب می لرزید...

رو سری اش را کمی جلوتر کشید ...با بغضی که هر کار میکرد، مهار نمیشد جواب داد...

-تر گلم، کجاست؟؟ من که جای سوپر مارکت نورم..نمی بینمش...

-بیا چهارراه بعد دبیرستان

درد بی درمانی که به جانش افتاده بود، قلبش را به درد آورد...از همان دردها که در جشن نامزدی

حمید در سینه اش پیچید!!! از همان هایی که پنبه ای آغشته در بتادین روی زخمش فشار داده شد واو

سوخت!! آخ که چه بد انوش وجودش را به شعله کشیده بود...چه بد!!! و چه تلخ...

در ماشین به رویش باز شد و تر گل خود را با حجم عظیمی درد از پیشنهاد انوش روی صندلی

انداخت...و در جواب سلام خسته ی سامیار ، فقط نگاه کرد...به سامیاری که از او بدتر، لاغر

شده

بود...استخوان های گونه اش بیرون زده بود...سامیاری که حالا آشفته بود...سامیاری که حالا

کمی بوی

بدنش با عطرش مخلوط شده بود....مهم نبود؟؟لبخند سامیار را دید و تلخی اش را در هوا

گرفت..مژه

زد...چندبار!!! این جوان را با همه ی گرفتاری هایش...با همه ی بدخلقی های اخیرش...بدهی هایش...وامی که برای ضمانتش به بهزاد رو نینداخت و از دستش پرید...دوست داشت....۳۴۰ اهمیتی به درد راه گرفته در کمرش نداد...به زمان و مکان...به غرورش...به وجدانش!!!هیچ...فقط

فرار می خواست!!!فرار از قضاوت ها!!!از پیشنهادهای پنهانی تهوع آور...از دست دوم بودنش...از

پیشنهاد ازدواج ندادن سامیار به خودش...و مجهول بودن ته ارتباط شان....

کیفش را کناری داد، خودش را جلو کشید و در آغوش سامیار فرو رفت و سر فشرد میان سینه ی

پهن او و احساس امنیت کرد در میان بازوانی که فهمیده بود با قرص و آمپول آنهمه روی فرم است.....بهشت او بی شک همان یک وجب جا بود!!!

سامیار متعجب از حجم ظریفی که در آغوشش بود، با کمی مکث که ثانیه ای بیش نبود، بازوانش را

بهم نزدیک کرد و او را در خود حل کرد....و بینی اش را نزدیک موهای سیاهی برد که از روسری بیرون

زده بود....و دیروز را به یاد آورد و صحبت جدی اش با حامد و واگذاری سهمش به او....

ترگل خودش را کمی عقب بکشید و روسری اش را که در مرز افتادن بود را جلو کشید
و خجالت

زده از حرکت چند لحظه ی پیشش، با دمی عمیق نگاهش را به روبرو داد...

سامیار سری تکان داد و ترجیح داد که او هم به روی خودش نیاورد، نفسش را پر شتاب بیرون
داد و

ماشین را با کمی مکث به حرکت درآورد... مسیرش را از کافی شاپ شاتوت و اولین رویارویی
اش با

ترگلی که گمان نمیکرد به اندازه ی این روزهایش عزیز شود!!! کج کرد و ترجیح داد که در
خانه از آنهمه

لرز و آشفتگی ترگل سر درآورد و شاید خودش هم جرات پیدا میکرد و از آشفتگی هایش می
گفت...

بی حرف و هیچ اعتراضی کتانی هایش را در آورد، دیگر از ترس و بی اعتمادی روزهای اول
خبری

نبود، روی اولین راحتی ولو شد و هنوز پوست لب می جوید و سکوت داشت... روسری اش
عقب رفته بود

و سامیار و سوسه ی لمس سیاهی ها داشت دیوانه اش می کرد....

چای ساز را به برق زد و از آشپزخانه بیرون آمد و بی آنکه ترگل را از اوهامی که درگیرش بود
بیرون بکشد، وارد حمام شد....

زیر دوش ایستاد و اجازه داد که قطرات سرد آب به تمامجانش نفوذ کند...زیر آب چنگی به موهایش زد...حق آن همه دویدنش این نبود که دودستی مغازه را تقدیم حامد کند...و کاش غرور لعنتی

اش نبود وپوزخند تهوع آور بهزاد هم!!!که می شد رو انداخت به او...و از او طلب کمک میکرد...اصلا بعد

از پرداخت قرض هایش پولی مانده بود برایش؟؟از واگذاری خانه و فروش ماشینش فقط ۶۰۵۰ شاید

کمی بیشتر!! دستش را می گرفت!!!بعد کجا کپه ی مرگش را می گذاشت؟؟؟ ۳۴۱ بدنش یخ بسته بود،شیر را بست وحوله ی تن پوش را دور خودش پیچاند،به آینه خیره شد...با دو

دست به جان موهایش افتاد وکامل آب آنها را گرفت...کلاه را روی سر کشید واز حمام بیرون زد...

ترگل همانطور بی حرکت روی کاناپه به تابلوی پیش رویش زل زده بود وپلک نمی زد...سامیارنگاهش را کنترل کرد،و قدم کج کرد به سمتاتاق خوابش...

الا بذكر الله تطمئن القلوب...چشم ها راه خودشان را پیدا کرده بود...اندیشید چرا با زمزمه ی آیه ی

خوش خط روی دیوار مقابلش،هنوز قلبش آرام نیست؟؟هنوز سینه اش سنگین است!!!آخ قلبش...چقدر درد داشت...

حضور سامیار را در کنار خودش احساس کرد... با مکث سر چرخاند و سامیار و نگاهش را دید و قلبش تکان نخورد از آن همه نزدیکی!!! بوی حمام میداد...

- به من بگو چی شده؟؟

صدایش زمزمه وار بود و می پرسید که چه شده؟؟ و مغز فرمان هیچ کاری و هیچ حرفی را به ترگل

نمیداد... نطقش را انوش کور کرده بود... کور!!!! و به جایش بغضی غلیظ بیخ گلایش چسبانده بود... سامیار دست انداخت دور شانه های نحیف ترگل واو را به سمت خودش کشاند... ترگل بی هیچ اعتراض و یا حسی بد سر چسباند به سینه ی او...

سامیار بینی اش را نزدیک موهای بیرون زده از روسری ترگل برد و بوییدشان و دوباره پرسید...

- چی آشفته ت کرده؟؟

و لب های نیمه بازش را به موهای او فشرد... و ترگل که نگاهش را کش داد به نگاه منتظر سامیار

!!! و مسکوت نگاه کرد... مسکوت... و با لب هایی برچیده بی آنکه بخواهد خودش را لوس کند، لب باز کرد...

- امروز یک نفر بهم پیشنهاد ازدواج داد...

صورتش از تلخی کلامش جمع شد... به زحمت ادامه داد...

- گفت برم زن دوشم شم... پنهونی... ۳۴۲

بینی اش چین برداشت از بغضی که رها نمیکرد چنگزدن به گلویش را!!! سامیار و نگاه ثابتش

روی

چشمان ترگل، باعث شد که اولین قطره بی اجازه از حصار پشت پلک ها رها شود و از گوشه ی

چشم بچکد...

نگاه سامیار از چشم های گریان و عجیب!!! سیاه ترگل به روی لب های جیگری که هیچ ربطی

به

رنگ و روی پریده ی او نداشت، سر خورد... باز نگاه پر لغزشش را بند نگاه مظلومانه ترگل

کرد... بی شک نگاه کردن به چشم ها مطمئن تر بود!!!

قانون هستی، بینی اش را به خاک مالانده بود!!! او ترگل را دوست داشت!!! ترگل را!!! دخترک

معمولی

دانشگاه را... قلبش تند می کوبید... و از درون می سوخت... باید همان لحظه بلند میشد و سرش

را و اصلا وجودش را زیر شیر آب سرد میبرد... تا کمی از حرارتش کم شود!!! اما به پاهایش

وزنه ای سنگین، گویی

آویزان بود... نه!!! قدرتش را نداشت... بوی موهای ترگلتام مشامش را به تسخیر خودش در

آورده بود و لب هایی از بغض برچیده شده هم طاقتش را!!!

بی اراده!!! و یا هم با اراده!!! سر خم کرد و همزمان چانه ی ترگل را بالا داد و پلک روی هم

گذاشت...

ذهن ترگل کاملا رفرش شده بود... نه صدایی را می شنید و نه تصویر کسی پیش چشمش زنده می

شد!!! از حس پرواز سرشار بود... حق داشت دیبا که وقتی در آغوش عشقش باشد، آنطور از بیخود شود و فارغ از زمان و مکان ها شود... حق نداشت؟؟ پلک باز کرد.. حالا از پر زدن پروانه های خوشرنگ دور قلبش خبری نبود... رخوت و سستی بند بند تنش را تصاحب کرده بود... چشمان گیج شده ی سامیار را هم دوست داشت وهم نداشت... حداقل آن ثانیه ها تحمل آنهمه

نزدیکی قهوه ای ها را به چشمانش را نداشت..... بادستانی لرزان روسری به دور گردن افتاده اش را

روی سر کشید... نیازی دیگر بود!! به روسری سر کردن های سوری؟؟

سامیار با لب هایی تر شده فضای بیشتری را به ترگل دسپاچه داد... کشفش سخت شده بود!!! کشف

بکر بودن و بی تجربه بودن دخترک.... هم با دست پیش می کشید وهم با پا پس!!! او ترگل را نمی شناخت و یا ترگل او را؟؟؟ ۳۴۳

ترگل جانی به پاهایش داد و به زحمت از جا برخاست و به سمت چای ساز و قلم و قلم مدام آب جوشش گام برداشت... بی صدا باز دمش را عمیق بیرون داد... چرا نمی ترسید از چهارچوبی که میدانست

کسی نیست جز خودش و جوانی دیگر؟؟ چرا با سامیار بودن باعث می شد که مرزها را بی ترس رد کند

و خط قرمز باورها و اعتقاداتش را نادیده بگیرد... و یادش برود که طلعت از شیطان رجیم همیشه می

گفت... از نفر سوم بودن شیطان!!!

زیر سنگینی نگاه سامیار نزدیک بود که پس بیفتد... این همه جاذبه!! یکجا چطور در یک آدم جمع

می شد؟؟ از جعبه ای که روی کابینت بود، تی بگی برداشت و داخل دو لیوان لبریز از آب جوش فرو

کرد... نزدیک شدن سامیار را از پهلوی احساس کرد!!! از نزدیک شدن او می ترسید... اینبار هوشیار شده

بود و واقعا می ترسید... چون تمام مات زدگی ها و آشفته گی ها ساعتی قبل را با خودش برده بود

و حالا کمی باید دست به عصا تر جلو می رفت... دست به عصا؟؟ پوزخندی کنج لبش نقش بست...

زبانش را روی لب هایش کشید و با صدایی خش گرفته، بی آنکه به یاد آورد جسارت ثانیه ای پیشش را گفت..

- نبات داری؟؟

سامیار رو به کابینت ها ایستاد وپلک هایش را محکم فشار داد و سعی کرد ذهنش را خالی کند
از

هر سوال مزخرفی که گریبانگیرش شده بود...

در کابینت ها را محکم به هم می کوبید... یادش بود که مادرش چند ماه قبل برایش همراه با
خرت

وپرت های دیگر نبات هم آورده بود... باید پیدا می کرد... و باید بحث را پیش نمی
کشید... مدام نهیب میزد که وقتش نیست...

-اگر نیست که با قند می خورم...

-نه الان پیدا میکنم....

ازدواج دوم؟؟ پنهانی؟؟ کدام احمقی به ترگلش چنین پیشنهادی داده بود؟؟ و... و یا که خودش
احمق

فرض شده بود؟؟ آخرین کابینت را محکم تر از قبل بهم کوبید... دستی ظریف بازویش را
کشید و او را از غرقابی فکر وخیال تلخ و زجر آور بیرون آورد...

-گفتم نمیخوام دیگه، چته سامیار؟؟ ۳۴۴

سیاهی ها معمولی بودند... بدون ذره ای اغوا!!! آنهمه حس مالکیت نسبت به دخترکی که خیلی
چیزها میدانست از او خیلی چیزها هم!!! نه... دیوانگی بود؟؟ نبود؟؟ نباید ترگل مهم می شد.. اما
کی مهم شدنش آوار شده بود روی سرش؟؟

ملودی گوش‌اش که دوباره در گوشش پیچید... عصبی چشم بست و نوار سبز را کشید...

-چی میگی مهدی؟ چی میگی؟؟

-بهش بگو، اصن یک چی بگو دست به سرش کن... تابلو نکنی... دست به سرش کن تا خودم حلش کنم...

گوشی را جوری روی کانتر انداخت، که اگر گوشی جنس چینی تر گل بود، مطمئنا خرد و خاکشیر می شد!! باید می پرسید... وگرنه دیوانه تر میشد...

-چرا پیشنهاد پنهانی ازدواج کردن بهت داد؟؟

ترگل عمیق نگاه کرد به قهوه ای ها... پشت قهوه ای های فراری چه خطی نوشته شده بود که

خواندنش آنهمه برای ترگل مهم بود؟؟ سامیار ناچار سری تکان داد و رنگ نگاهش، رنگ

سوال به خود

گرفت...

-یعنی، خب تو که... تو که شناسنامه ات سفیده یا نه؟؟

و پوف بلندی از سر کلافگی کشید... ابروهای ترگل بالا پرید و ثانیه ای طول کشید تا به درک

عمیق

سوال سامیار برسد... ناباوری وجودش را احاطه کرد....

حس کسی را داشت که قله

ای مرتفع را فتح کرده است.... اما حالا!!!! از همان قله با سر سقوط کرده بود....

-این... این سوالت یعنی چی؟؟

سامیار پشیمان از آنکه روز خوبی را برای حرف زدن با ترگلی که نیاز زیادی به چای نبات داشت

!!انتخاب نکرده بود... جفت دستانش را بالا آورد...

-هیچی، ولش کن... منظوری نبود!!! گفتی نبات؟؟ بیا پیدااش کردم...

و چند قدم به سوی ترگل و صورت پرسوالش برداشت ...

ترگل هم با جفت دستانی بالا آمده پیشش

زد و صدایش از حد معمولی بالاتر رفت...

-اتفاقا داشتی... داشتی سامیار...

-ترگل جان... ۳۴۵

ترگل همزمان چند گام به عقب برداشت و با صورتی گر گرفته و ماهیچه هایی که از شدت

خشم منقبض شده بود، دوباره غرید...

-شناسنامه ی من سفیده... سر یک انتخاب گند سیاه شد که سفیدش کردم... که اگه تا تهش با

اون

حیوون می رفتم.. دیگه سفید نمی شد... می فهمی؟؟ خیالت راحت شد؟؟ یا بیشتر

بازکنم؟؟ هوم؟؟

-او کی... تر گل منظوری نداشتم، آرام باش خب عزیزم؟؟ اصلا ببخشید
پرسیدم، حله؟؟

تر گل نفس نفس میزد و لحظه ای!! حتی لحظه ای آرام نمی شد و با هر کلمه ای که جوان
مقابلش به

زبان می آورد... جری تر میشد و فکری خوره وار جان را از تنش می برد که باز هم اشتباهی
راه انتخاب

کرده است؟؟ که زندگی اش پر شده بود از تریدها!! و غلطها....

-داشتی، همتون مثل همید... هم... تو!! هم پسردایی آشغال... همه تون...

و رو برگرداند و کیف ولو شده ی روی زمین را چنگ زد و خواست که قدم به سوی در بردارد
که،

بازویش اسیر دستی ملتمس شد... تقلا می کرد که خودش را از چنگ آدمی که تمام مدت
فکرش در گیر بکارت او بوده است!!! نجات دهد...

-تر گل... صبر کن... باهم حرف می زنیم...

تر گل برگشت و با چشمانی ریز شده خیره ی نگاه او شد... می خواست توجیه کند؟؟ می خواست
ماست

مالی کند!!! چقدر احمق بود که باورش شد او و تز روشنفکری هایش... احمق بود که باور کرده
بود ساده گذشتن او را از مهر پیشانی اش!!! از شکستش!!!! دندان هایش را روی هم فشرد
آنقدر که حس میکرد در

حال شکستن آنهاست...چرا باز هم فراموش کرده بود کهطاعت حق دارد که بر گه ی بکارت بگیرد؟؟حق دارد که به جبر او را روی تخت معاینه بنشانند!!!که حق دارد بترسد از خوی عجیب مردان

سرزمینش...ویا نه؟؟همه که مثل هم نبودند؟؟بودند؟؟ نه..همه مثل هم نبودند....شاید فقط سهم او از

زندگی و شریکش...مردانی می شد که خوی حیوانی شان میچربید به انسان بودنشان؟؟-دستم و ول کن..

سامیار تسلیم بازوی او را رها کرد و رها کردنش همزمان شد با تیری که زیر ناف ترگل کشید...

کیف را گوشه ای پرتاب کرد و دکمه های ماتنویش را یک به یک باز کرد و سامیار می ترسید از ری

اکشن های ترگل...این روی ترگل را هیچ ندیده بود!!!!ترگل اما میدانست دارد چکار می کند...باید نشان ۳۴۶

میداد...زیر مانتو بلوزی معمولی تنش بود،لبه ی بلوز را کمی بالا داد...جای سوختگی و چروکیدگی زشت

نمایان شد و نگاه مبهم و سردرگم سامیار از سیاهی های پر کینه جدا شد و چسبید به زیر ناف ترگل...

بس بود...نگاه کردن به شاهکار زیر نافش بس بود....لباسش را پایین داد، با طمانینه دکمه هایش را بست...خم شد و کیف را دوباره برداشت...

- دیدی؟؟رد سوختگیه سیگاره...سوختم بخاطری که میخواستم از آشغال بودن شوهرم به بقیه بگم...سوختم چون بهم انگ نامردی زد....همونی که اسمش پاک شد از شناسنامه... سوزوند منو...

گره روسری اش را محکم کرد و باز پوزخند زد و باز به حرف آمد...

-این نشون دادن زخم رو بزار پای درد و دل..نه پای جواب پس دادن...

و آنقدر سریع قدم برداشت و در را باز کرد ، که سامیار نتوانست از جایش تکانی بخورد...

بندهای کتانی شل بود، اما اهمیتی نداشت...از پله ها و از ساختمانی که تاریکی هر طرفش را گرفته

بود باید فرار می کرد...اهمیتی نداشت که شاید بند لنگی از کتانی ها زیر لنگ دیگر برود و باعث زمین

خوردنش شود...اهمیتی نداشت!!!که او عادت داشت با سر به زمین خوردن ها...اهمیتی نداشت که چه

روز گندی را پشت سر گذاشته است....اما اهمیت داشت که چرا آیه ی روی دیوار آرامش نکرده بود

و آن کارگناه آلود آنقدر !!!اهمیت داشت که نباید میان بازوان غریبه ای آشنا آرام شود...که حس

امنیت، حس ترس و حس گناه و اصلا همه ی حس های دنیا قاطی هم شود و در وجودش به
غلیان در آید...

اهمیت داشت که حس لذت نباید آنقدر قوی زیر پوستش وول می خورد وقتی که سامیاری
کنارش نفس می کشید!!!

و چقدر دلش یک چای نبات غلیظ میخواست که از دستخوده، خود آسید مرتضی بگیرد
و بنوشد و آرام بگیرد....

سید مرتضی متبسم خیره اش بود، نگاهش که به نگاه خندان پدرش افتاد... تبسمی محو روی
لب

هایش نقش بست... قالیچه ی لاکی رنگ را زیر درخت تنومندتوت انداخت و از حالت نیمخیز
در آمد

...صدای سر و صدای حمید و محمد حسین و سید علی و خنده هایشان فضای شادی به نور سوت
و کور

داده بود... بحثشان سر توپی بود که حمید مصمم بود که از خط رد نشده است... ۳۴۷

تا که خواست سفره را از روی نیمکتی که سید مرتضی روی آن نشسته بود بردارد... دستی
مهربان و چروک شده روی دستش نشست...

-خوبی بابا؟؟ چند وقتیه سیر ندیدمت گلی خانوم...

سر بالا آورد... راست می گفت آسید مرتضی!!!... روزها می گذشت که از نگاه مستقیم او فرار

می

کرد و نگاه می دزدید...چه می گفت؟؟ از کجا می گفت؟؟ از دروغ هایی که دیگر ترسی برای به هم

بافتنشان نداشت ویا از حس گناه لذت بخشش؟؟لبخند زد و به بهانه ی سفره برداشتن!!دستش را از زیر دست سید مرتضی بیرون آورد....

سفره که چیده شد ،برای برداشتن تنگ دوغ از یخچال جمع را ترک کرد و وارد خانه شد...تنگ را

که برداشت صدای مهری ترسندش...سرچرخاند وبا خشمی که نمیدانست سر منشا آن کجاست به روی مهری توپید...

-ترسوندیم دیوانه؟؟

وتا که خواست با ابروهای درهم از کنار او بگذرد ،سوال خونسرد مهری برجا میخکوبش کرد...

-تری ،صارمی کیه؟؟

بهتش غیر قابل انکار بود،برای عوض کردن فضای میانشان،کاملا ناشیانه در جواب گفت...
-زهرمار تری...اسمو کامل بگو...

-گوشیت تو اتاق داشت خودشو می کشت...میدونی کهفضول نیستم،زن دایی گفت جواب بده...وصل کردم،یک صدای جذاب!!!یک صدای دلتنگ تا که گفت ترگلم..من زودی قطع کردم...اون کیه تر...

دمای بدنش به یکباره افت کرد و بدنش را لرزی ریز لبریز کرد... همین یک قلم را کم داشت، دیگر

نگذاشت مهری ادامه دهد، وسط حرف او پرید... با صدایی لرزان و کمی ترسیده!!!

-بعد برات میگم... امروز کلا ظرفیتم پره مهری..

مهری بازوی او را ملایم گرفت و هدایتش کرد تا روی صندلی بنشیند... با صمیمیت و برخلاف گفته ی ترگل ادامه داد...

-ترگل، من دوستتم... خواهرت، من.. من خوشحال میشم یک انتخاب خوب داشته باشی.. یک انتخاب

شیرین بعد از اون تجربه ی تلخ... می فهمی؟؟؟ ۳۴۸

آرام صحبت میکرد!!! از مزه وار... تنگ هنوز میاندستانش بود و یخ بودنش باعث میشد که ترگل

بیشتر احساس سرما کند... و دیگر فرار نکند و چشمان حالا خاموش شده از برقش را بدوزد به نگاه پر

محبت مهری... مهری که همیشه بی تفاوت بود!! مهری که همیشه بی حوصله بود!! چقدر نرمشش جوش

و خروش دل طفلکی اش را تا حدودی آرام کرد... با صدایی خش گرفته جواب داد...

-همکلا سیمه، خیلی پیله ام شد، قبل از طلاقم... ولی مهری باور کن من تا طلاق بهش فکرم نمیکردم... مضطرب ادامه داد..

-باور میکنی دیگه؟؟

مهری با اطمینان سر تکان داد و متبسم لب باز کرد...

-معلومه دیوونه...معلومه که باور میکنم...ولی تو به این آدم اطمینان داری؟؟اصلا مطمئنی تا تهش باهات هست؟؟

همه حرف از اطمینان می زدند...همه از فرصت هایسوخت شده می گفتند!!!همه حرف از کم کردن ضریب اشتباهش می زدند...و او امروز بعد از ثانیه های دردآلود چرا آنقدر بدبختانه فکر میکرد که شاید باز هم راه را اشتباهی رفته است....

-بحث ازدواج چی؟؟ بینتون هست؟؟

نامفهوم سر بالا آورد و کلافه بود...ازدواج؟؟؟مگر او چه سنی داشت که باید برای ازدواج کردن یقه

جر میداد و هول می شد؟؟؟که اصلا حرفی از ازدواج به میان نیامده است...بینشان!!!فقط همدردی از سمت

او برای سامیار بوده است...و از سمت او!!!بینشان پاک شدن خط قرمزها

هم بوده است...اگر تا صبح مجال میداد،مغز وامانده اش مدام برایش جولان میداد...مدام...

-نمیدونم مهری...فقط من می ترسم...از..از شکست دوباره...از همه چیز...

مستاصل خود را میان آغوش مهری رها کرد...در شیشه‌های با صدا باز شد و دیبا با دیدن مهری

ترگل در آغوش هم، خنده از روی لب هایش رفت... با کنجکاوی به سمتشان قدم برداشت...
-بچه ها چی شده؟؟

مهری دستی به پشت ترگل کشید و برای فرار از مهلکه ای که دیبا ولحن پرسانش قرار است
،ببندازد... ترگل را از آغوشش بیرون کشید....

-هیچی... دلش گرفته ترگل.. همین... ۳۴۹

دیبا باور نکرد، کنار آنها جای گرفت و یادش رفت که برای صدازدن آن دونفر آمده...
-راستشو بگین... اتفاقی افتاده؟؟

ترگل از جا برخاست و تنگ را از روی میز برداشت و بی آنکه جوابی به سوال دیبا بدهد به
سمت در

قدم برداشت و دیگر برایش مهم نبود که دیبا هم شاید بفهمد سامیاری در زندگی بی بادبانش
شده است ناخدا!!! مهری اما با کمی مکث از جا برخاست...

-مهری،، جان دیباگو چی شده؟

-ای بابا... میگم هیچی دیگه...

و دیبا را و صورت آویزان شده اش را با هم تنها گذاشت...

روی صندلی نشسته بود و با مجله ای که روی میز بود خودش را باد میزد... پسربچه ای تخس
هم

در بی اعصابی اش صددرصد سهیم بود...مدام لیوانی یک بار مصرف را به زحمت از جایگاه
مخصوصش

بیرون می کشید و آنرا از آب سردکن کنارش از آب پر میکرد و بی وقفه سر می کشید...ترگل
صورتش

جمع میشد، بس که پسرک سیاه سوخته آب سرد را روانه ی آن معده ی بیچاره اش
میکرد...حنا در

آغوشش در خوابی ناز فرو رفته بود، با تبسم موهای روی پیشانی او را کنار میزد و تصور آنکه
روزی او

هم بچه ای از پوست و جان خود داشته باشد...هیجان زده اش میکرد...هیچ وقت چنین حسی
در وجودش

به غلیان در نیامده بود، اما امروز در مطب زنان و زایمان با دیدن زنی که لحظه ای پیش با ناز و
با شکمی

برآمده قدم بر میداشت و شوهرش با محبت دستش را حایلپشت زن کرده بود و از مطب
بیرون

زد،، باعث شد که گوشه ای از ذهنش را مشغول رویا پردازی کند....

هنوز زهرا از اتاق بیرون نیامده بودوهم خود وهم بیماران دیگر از اینهمه تاخیر در آمدن
کلافه شدن بودند....

بعد از دوبار رد تماس دادن به سامیار کلافه از به نتیجه نرسیدن با خودش!!! کلافه از موش
و گربه

بازی های به راه انداخته اش...نوار سبز را کشید...

-ترگل...

و سکوتی معنا دار میانشان جریان گرفت...و حال نامعلومی که گریبانگیرشان بود...

-میخوام باهات صحبت کنم، خیلی زود...اما الان درگیر مغازه ام...اصن همیشه بینمت...پس

خواهشا فعلا که میتونی جواب تلفنامو بدی...نمیتونی؟؟ ۳۵۰

باز هم تسلیم همان حس پیچیده ای که تنیده بود به دور قلبش!!! شد...باز صدایی که هم عصبی
بود

وهم طلبکار وهم درمانده در گوشش پیچید دست وپایش را برای تمام شدن و تمام کردن شل
کرد....

-نمی فهمم....چرا هر وقت تو بخوای من باید باشم؟

-ترگل اصلا بی خیال مغازه، میخوام بینمت، راجب اون روزم بازم بگم ببخشید حله؟؟ حالا

بینیم همو؟؟

کف دستان لعنتی اش باز به عرق کردن افتاد!!! باز گره شل شده را نتوانست گره اش را سفت
کند

و محکم!!! محکم که دیگر نلرزد.... حرف های مهري!! در سرش هو هو می کرد! پلک رو هم فشرده، سکوت کرد و سامیار هم!!!

-من..من تو این چند روز نمیتونم.....

حنا میان آغوشش جابه جا شد و طبق عادت همیشگی اش لب هایش برای گریه کردن جمع شد.... کمی در آغوشش او را تکان داد... راست نگفته بود، اما دروغ هم نگفته بود زیاد!!! خواسته ی خودش

بود که چند روزی پرستاری زهراسادات را کند.... سامیار هیچ نگفت، گویا همان که صدای ترگل را شنیده

بود.. دلش آرام شده بود.. پس اصرار زیادی نکرد، ارتباط قطع شد... ترگل کلافه دستی به پیشانی عرق

کرده ی حنا کشید..... چشمش به نوشته ی روی دیوار افتاد..... ((به جای آنکه به تاریکی لعنت بفرستید یک شمع روشن کنید. کنفسیوس

نوازش موها را از سر گرفت و جمله ی پیش رویش را دوباره و دوباره در ذهنش حلاجی کرد!!! المیرا مدام فرق راست ترگل را مسخره می کرد و به او می گفت افتضاح شده است مدل موهای جدیدش!! و منا به طرفداری از ترگل مدام موهای تازه شرابی شده ی خودش را مسخره می کرد... صدای

بگو بخندهای کمی بلندشان، نیچ نیچ دانشجوهای دیگر را که مشغول انتخاب واحد بودند را در آورد...

روی پله ها ایستاد و درختانی که کم و بیش برگ هایشان زرد شده بود را بالذت دید زد...دمی عمیق

از هوای آخر شهریور ماه را درون ریه هایش

فرستاد...این پاییز با بقیه ی پاییزهایی که از سر گذرانده بود فرق میکرد...این پاییز به

گمانش دوست داشتنی می آمد!!! پاییزی که قرار بود در آن ریتم قلبش تند

بزند...و کسی در گوشش مدام از دوست داشتن بگوید!!! از جدی شدن ارتباط ای

میانشان...حالا در ارتباط

با سامیار کمتر می ترسید!!! کمتر و یا شاید اصلا !! تردیدی نبود دیگر...ترس ها کمرنگ می

شدند، وقتی که برق نگاه قهوه ای ها دلش را قرص میکرد... ۳۵۱

گوشی را کنار گوشش گذاشت و خواست که پیش قدم شود و صبحش را رنگی رنگی کند با

صدای گاهها خش گرفته ی سامیار...

دوستانش در سرویس بهداشتی در حال تجدید آرایششان بودند و ترگل غنیمت شمرد

فرصت به

دست آمده اش را...که تصویر کمی دورتر برجا خشکش کرد و قدرت هر حرکتی را از سلب

نمود...ارتباط برقرار شد..

-خوبی تو؟؟؟

چشمانش چه مرگشان شده بود؟؟؟ چرا آنهمه تار میدید؟؟؟ علائم یک به یک در حال متوقف

شدن

بود...علائم حیاتش!!!حیاتی که ثانیه ای پیش به رویش لبخندی پر امید زده بود...به سمت او
گام بر

میداشت ونگاهش ونگاه شیطانی اش نزدیک و نزدیک تر میشد...

-ترگل چرا جواب نمیدی??

حضورش را هضم نمی کرد وپوزخندش...و صدای هراس دار سامیار و فریادش راهم....

-مت...متین...

زانوهایش خم شد وپوزخند شاید کمی دور تر می شد.... -ترگل، متین چی??ترگل جان

حرف بزن...با من حرف بزن...

با همان یقه دیپلمات!!!او که حالا باید روی ماسه های سواحل پاناما قدم بر میداشت!!!خودش با

نیشخند در محضر گفته بود!!! از جهانگردی اش!!!چشمانش سیاهی رفتند...

-لامصب چرا فقط نفستو دارم??

صدای عربده ی سامیار، گوش فلک را کر میکرد...پس چرا فقط هو هویش در میان تارهای

شنوایی

ترگل می پیچید??شاید اگر متین وریش و سبیل خط گرفته اش کمی نزدیک تر می

شدند،دیگر نفسی از ترگل را هم نداشت...

گوشی از دستش افتاد و ترسی عجیب رگ و پی بدنش را فرا گرفت و پخش زمین شد و دیگر

متینی پیش رویش نبود.....

لبه ی استکان به لب های بهم چفت شده اش چسبیده بود... لای پلک هایش که باز شد، نور باعث

شد که نالان باز چشم ببندد...

-بخور تر گل جان، برات خوبه؟؟ ۳۵۲-

باز چشم باز کرد و المیرا را دید که سعی داشت لیوان و محتویات شیرینش را درون حلقش بریزد... کامش که شیرین شد و دنباله ی آن ماساژهای بی وقفه ی منا، کم کم هوشیارش کرد و به یادش

آورد که حالا بعد از تایمی شاید ۶ ماهه کابوس زندگی اش را تمام قد پیش چشمش دیده بود، حالا دیگر

هوشیار شد... بی توجه به دلسوزی های یکی از کارمندهای دانشکده، سرش را به اطراف چرخاند و اتاق را خالی از هر جنبنده ای نر و درنده دید...

حالا که خیالش راحت بود از نبودن متین... اشک به سراغ سیاهی هایش آمد... با بینی چین خورده، به

زور المیرا قلیپی دیگر از شیرینی ها را مزه کرد...

-چت شد تر گل جان؟؟

تصور بودن متین و رنگ نگاه آلوده به نیشش، نفسش را می گرفت... باید می رفت، باید!!! باید در نور سنگر می گرفت... از جا برخاست...

-یک..یکم چشمام سیاهی رفت...

و خاک مانتواش را تکان داد و مقنعه را از دور گردنش به روی سر سراند..

-آخه عزیزم تو که خوب بودی؟؟

شانه ای بالا انداخت و بی حال و با لحنی کش آمده جواب داد...

-نمیدونم چی شد؟؟الی کولمو میاری؟؟

از در که بیرون زد...دیگر به نظرش درختان زیبا به نظر نیامد!!!دیگر ریه هایش را هم پر نکرد از

هوای خنک آخرین ماه تابستان!!!چرا آنهمه از متین می ترسید؟؟چرا حالا که او دیگر نبود در زندگی

اش؟؟دیگر خطی هم در زندگی اش نداشت؟؟و دیگر بندی از او وصل نبود؟؟چرا؟؟شاید به خاطر بی

رحمی اش...شاید به خطر هم پیاله شدنش با حیوان های زبان بسته!!!

هنوز از نگهبانی رد نشده بودند که سامیار با شتاب ماشینش را جلوی درب اصلی ساختمان پارک

کرد و هراسان خودش را نزدیک دخترها کرد،و بی توجه به نگاه خیره ی دو دختر بازوی لاغر ترگل را چسبید...

-خوبی تو؟؟چت شد؟؟

من با دلسوزی سمت دیگر او را گرفت و به جای او جواب داد...

-نمیدونم، حالش خوب بود، ما چند لحظه نبودیم... که یک دفعه از حال رفته... ۳۵۳

سامیار در را باز کرد و ترگل بدون معطلی خودش را روی صندلی انداخت و ندید پوزخندی کمی

دورتر را که چطور بطری آب معدنی اش را مزه می کرد و با تک خنده، خودش را درون شاسی بلندش انداخت!!!

المیرا کوله را در آغوش ترگل گذاشت و با محبتی دوستانه، پلک روی هم گذاشت و شانه ی او را

فشرد و با گفتن مواظب خودت باش در را بست...

سرش را به شیشه تکیه داده بود و ترجیح داده بود که در میان مسیر فقط سکوت کند، دیگر بیش

از این نمی خواست که سامیار پی به ضعفش ببرد...

-چرا حرف نمیزنی؟؟ چرا نمیگی شوهر سابقت چه گهی تو دانشگاه خورد؟؟ دوست داری نگرانم کنی؟؟

نگاهی به کوچه ی آشنای خودشان انداخت، همان درخت ها!!!! همان دنجی...وهمان سکوت...و کمی دورتر، همان یشمی ها!!!

سرچرخاند و نگاه بی حالش بند نگاه نگران سامیار شد....

-چرا اینجا نگه داشتی؟؟ می گفתי زودتر پیاده شم....

-همسر سابق، باهات حرفم.... زد؟؟

-نه!!! فقط دیدمش..اما بعدش از حال رفتم...

سامیار کمی خودش را نزدیک کرد وجفت دستان یخ زده ی ترگل را میان دستانش گرفت...

-چرا می ترسی ازش؟؟ من هستم...منم نه،خونوادت...

صدایش از مهربانی سرریز شده به دلش، مرتعش شد...

-چون...چون اون بی رحمه...از منم متنفره....هیچ وقتم نفهمیدم که چرا بعد اونهمه کش مکش

انقدر

راحت طلاقم...داد...همش کابوس می بینم...از اینکه دوباره برگرده...برگرده بابامو آزار

بده...سامیار من امروز دیدمش...انگار خوشحال بود...انگار میخواست...

بغض چنبره زده بر گلو، اشک شد وراه گرفت به روی گونه های ملتهبش...دستانش را جلوی

صورتش گرفت وشانه هایش از هق هق های بی صدایش به لرزه در آمد...و دیگر نتوانست

ادامه دهد....

سامیار نگاهی به اطراف انداخت،کسی عبور

نمیکرد...شانه ی او را گرفت ومستاصل نام او را روی زبان جاری کرد...اما ترگل باز زخم های

چرکین دلش سر باز کرده بود...باز یادش آمده بود که کسی که ۳۵۴ اسمش به ترگل بودنش

وصل بود روزی!!متینی بود که هر غلطی را پشت اسم دین قایم میکرد...پشت

قران سر گرفتن شب های قدر در قصر قلعهک... لعنت به آنهمه رذالت... لعنت....
دقایقی بود که سامیار سر روی فرمان گذاشته بود وترگل هم اشک می ریخت... اشک هایی که
تمامی نداشت انگار!!! سکوت میانشان را ملودی آرام موبایل سامیار شکست... ملودی که زمزمه
های

انریکه ایگلسیاس بود وترگلی که هیجان زده، نهایت سلیقه را برای انتخاب ملودی به کار برده
بود...

سامیار با مکث، به گوشی که روی داشبورت همزمان می لرزید، خیره شد... ثانیه ای بعد، دید
سامیار

را که بیرون از ماشین، عصبانی به موهایش چنگ میزند....

دستمالی از میان جعبه بیرون آورد و محکم پشت پلک های متورم شده اش کشید و بازسامیار
که

خشمگین مشت به کاپوت می زد، از نظر گذراند... تا که خواست دستگیره را بکشد، سامیار با
رنگ ورویی پریده خود را درون صندلی انداخت...

-چی شده؟؟ کی بود پشت خط؟؟

سامیار با گردنی کج شده، با نگاهی خاص که گونه های ترگل را رنگ میداد، خیره ی او
شد... لب

هایش خشک شده بود و چقدر ترگل دوست داشت که او را دعوت به چایی کند... چای های
دارچینی آسید مرتضی خوردن داشت...

-صفورا رفت...دیشب!!!

ترگل و چشم های سرخ از گریه اش مات شد، و یادش آمد دختر جیغ پوش نور را...وزیبایی
خیره

کننده اش...وبیهوش شدنش...وسیگار کشیدن نازدارش...ودلش گرفت برای
سامیاری که شاید پشت

شیشه های فرودگاه رفتن عزیزش را نظاره گر بوده است...

-پس نور امسال صفورا رو نمی بینه...

بدون هیچ حسی جمله روی زبانش رانده شد...اما سامیار جوری دیگر جمله ی او را استنباط
کرد،رنجیده سری تکان داد...

-آره...نمی بینه...ترگلم نمی بینه،نه خودشو ،نه زخم زبونشو...

-من...خوشحال نیستم سامیار از رفتن صفورا...خودتم میدونی...

سامیار بی توجه به تلاش ترگل برای تبرئه کردن خود،ادامه داد...۳۵۵

-دوست دارم دست تو رو بگیرم...بیرمت یک جایی که هیشکی نباشه...نه تو روبشناسن،نه
منو...از

گذشته هامونم هیچی ندونن...نه متینی باشه..نه بهزادی...نه هیشکی...فقط تو باشی ومن...

ترگل لبخندی روی لبهایش نمایان شد،شانه ای بالا انداخت...

- رویای قشنگیه... اما من جایی که آسید مرتضی نباشه نمیرم... حالام دستمو بگیر ببر یک جایی که فعلا چشای سرخمو طلعتی جان نبینه...

سامیار از لحن با مزه ی ترگل ولبخندی که بعد از آنهمه گریه حکم کیمیا را داشت، سوییچ را چرخاند و ترجیح داد که دقایقی به ملاقات کاری پیشرویش ودل مشغولی های روزهایی که می گذراند، فکر نکند...

ماشین با نیش گاز در جا پرید و باعث شد که ترگل با خشمی مصنوعی دستش را بند داشبورت کند...

سامیار نمی فهمید، چه در نگاه دخترک ریز نقش کنارش است که آنهمه قدرت دارد که غرقش کند

در سیاهی ها... ماشین روشن بود و سامیار هنوز دستی را می خواست که او را از غرق شدن نجات دهد...

در کنار همه ی آدم هایی که سزاوار می دیدشان به لعنت کردن... نیوتون هم اضافه شده بود!!!!
لعنت به نیوتون!!! به سیبی که بی هوا افتاد....

به او که جاذبه را کشف کرده بود...

جاذبه ی ترگل کمی از کره خاکی زمین برایش نداشت....

دست دراز کرد و با دوانگشت بینی قرمز ترگل را فشار دادو باعث شد که هم خودش از خلسه

ی

گرفتار شده رها یابد وهم ترگل...

-دماغتو اگه یک کوچولو دست کاری کنی، بیشتر میخوامت...

وماشین را به حرکت در آورد... ترگل با خنده دماغ درد گرفته اش را نوازشی کرد وبا شیطننت حاضر جوابی کند...

-دیگ به دیگ میگه ته دیگ....

و ریز خندید... سامیار با اخمی مصنوعی دستی زیر بینی خودش کشید..

-کوفت!!! بیشتر جذایتم رو من مدیون دماغم بچه پررو...

ترگل با لذت خندید... ۳۵۶

-کمتر برا خودت نوشابه کن....

-من خودم با زندایی صحبت میکنم... امشب پیش خودم مهمونی...

و مهری دوباره مشغول بند انداختن پیرزن شد و ترگل هم بی حرف سرش را بالا پایین داد ودکمه

ی سشوار را دوباره زد تا موهای تازه کوتاه شده ی زنیجوان را حالت دهد....

تعارف های عمه سرورش هم باعث نشد که بیشتر از چند لقمه از گلویش پایین رود، معذرت خواهی کوتاهی کرد واز کنار سفره بلند شد...

روی بهار خواب ایستاد و بی هدف ساختمان های سر به فلک کشیده روبه رو خیره شد... نفسی عمیق

را از سینه بیرون کشید و به آمدن متین فکر کرد، به پوزخندش... به لبخندی که بر لب داشت... دستانش

را در آغوش گرفت و آوایی حزن انگیز که ضعیف از خانه ی همسایه به گوش میرسید، باعث شد بینی اش چین بردارد و دلش یک دل سیر گریستن بخواهد!!!

لباس سفید تنش بود، از همان پف پفی هایی که در بچگی آرزوی پوشیدنشان را داشت!!! خودش

تنها بود .. در فضایی پهناور ، زیر آفتابی داغ و سوزان!!! بدون کفش بود و به اطرافش می چرخید... کسی صدایش

زد... به طرف صدا چرخید... کمی ترسیده و دلتنگ بر ایزدیزانی که در جشنش نبودند!!! کنار سامیار

نشست و بی اراده به کت و شلوار دامادی او خندید و عاقد کنار گوشش زمزمه کرد که وکیلیم عروس خانوم؟؟

با همان لبخند و با همان سرخی لب ها برگشت تا با عشق بگوید، بله!!! که متین را با همه ی عقده هایش در یک قدمی سپیدی های تنش دید!!! بی شک او غول چراغ جادو بود... اما افسانه ی غول و چراغ

جادویش در آن بیابان برای ترگل عوض میشد...متین آن را تحریف میکرد!!! او غولی بود که آرزوها را

برآورده نمیکرد... که او آرزوها و رویاهای دخترانگی اش را ویران میکرد، از بیخ و بن!!!!!!
پتو را کنار زد، لب هایش خشک بود، و قلبش تند میزد!!! بی اراده چشم باز کرد و اتاق رو به حیاط

مهری در نظرش آمد... ستاره ها از پس پرده ی توری، زیبا می درخشیدند... تشنه بود و ترسی که با

دیدن خوابی عجیب وجودش را پر کرده بود باعث شد که از جا برخیزد و با تنی خیس از عرق خود را به

یخچال و بطری آب سرد عمه سرورش رساند... قلپ قلپ آب را، بی هیچ وقفه ای سر کشید تا سیراب ۳۵۷

شود... اما هرچه بیشتر آب سرد را فرو می داد، تشنه تر میشد... بطری را روی کابینت کوبید و اشک بی هیچ اجازه ای گونه هایش را خیس کرد....

شیر آب را باز کرد و صورتش را زیر آن داد و اشک ها و آب را با هم قاطی کرد... شیر را که بست، حوله ای جلوی دیدش تکان خورد، سراسیمه سرچرخاند و عمه سرورش را با لبخند دید...

زیر لب مرسی گفت و با حوله قطرات آب را از صورتش زدود...

-حالت خوبه ترگل سادات؟؟-

سری تکان داد و کاملاً معمولی به خوب بودنش اعتراف کرد، اما سرور باور نکرد، فشار دندان های

روی هم دخترک و چشمانی که دو دو میزد هیچ نشانی از خوب بودن نداشت...

-اتفاقی افتاده عزیزه عمه؟؟-

بی رمق بود و ترسیده از خوابی که عجیب فکرش را درگیر کرده بود... حوله را روی کابینت انداخت...

-امروز متینو تو دانشگاه دیدم...

زمزمه اش را سرور به زحمت شنید و چشمانش در آنی گرد شد... ولی سعی کرد دخترک بیشتر از

چیزی که پیش رویش می دید، نترساند... کمی نزدیک تر به او ایستاد... دستی به شانه اش کشید...

-خب دیده باشی، شاید کاری داشته... کاری که اصلاً ربطی به تو نداره...

ترگل برای فرار از بحثی که نیمه شب عمه اش به راه انداخته بود، سری تکان داد و بی حال ادامه داد...

-شاید... ببخشید بی خوابتون کردم... خواب بد دیدم، یهوزیادی تشنه شدم..

واز کنار سرور و دلسوزی چشمانش گذشت، اما میان چهارچوب برگشت، گویی که انگار چیزی به یادش آمده باشد...

-راستی عمه جان، مامان و بابا نمیدونن...نخواستم نگرانشون کنم...

وارد اتاق شد، روی تشک نشست، هنوز هم گرمش بود و هوا هم با او لج کرده بود!!! هوا، هیچ هوای

آخر شهریور نبود!!! دست دراز کرد و دکمه ی دور تند پنکه را زد..سرش را روی بالش گذاشت و به

خوابش فکر کرد...به خوابی که تک تک حالات خودش، سامیار و عاقد کزایی یادش بود...طاق باز خوابید ۳۵۸

و پلک روی هم گذاشت و ثانیه ای بعد با خروپف دیبا کلافه چشم باز کرد...نیمخیز شد و خیره چهره ی خواب او شد...

دهانش نیمه باز بود و هر ثانیه یکبار صدا و بیره ی موبایلز آن خارج میشد... کمی متکای او را جابه

جا کرد بلکه صدا کمتر شود...تاثیر چندانی نداشت!!!سرش را روی بالش کویید و دلش از همان لحظه برای حمید برادرش سوخت.....

در یخچال را باز کرد و بی آنکه چیزی از حرف های افشار سر در بیاورد، با بله و خیر جوابش را می

داد...دست دراز کرد...هفت و هشت بسته ای استیک را برداشت...چند بسته خمیر پیراشکی و چند بسته همبرگر....

اول مهر دیروز بود و خیلی از سورمه ای پوش ها هنوز دل از تعطیلات و سفرهایشان نکنده

بودند...ولی از فردا و شلوغ شدن دوباره ی نور، باز دخترها دم بوفه جیغ جیغ هایشان شروع میشد و طلب ساندویچ های خوشمزه ی طلعتی جانشان را می کردند....

ترگل حواست به منه مادر؟؟

هر کار میکرد تای مقنعه اش درست نمیشد!!!عصبی مقنعه را از سرش بیرون کشید و موهای الکتریسته شده اش را در آینه رصد کرد...پوفی بلندی کشید....

-جانم طلعتی جان، گوشم باشماست..

-میگم دیروز که آرایشگاه مهری بودم با سرور، واسه رنگ موهامون...یک خانومه از پسرش تعریف کرد..از شغلش...خلاصه که دنبال دختر می گشت!!!

مقنعه در دست ترگل خشک شد و به یکباره طعم دهانش تلخ!!!! باید افسار قصه ی آب و تاب دادن

های مادرش را خودش در دست می گرفت...هیچ خاطره ی قشنگی از دستپاچگی های مادرش وهول وولا های او نداشت...هیچ!!!

-ای کاش مهری رو معرفی میکردین....

مقنعه را روی سر انداخت...زیر لب خودش را لعنت کرد که برای رهایی از خواب دیدن ها، توپ را

درون زمین بایر مهری طفلک انداخته بود!!! زمینی کهسالهاست مترسکی وسط آن برای مهری بیچاره دلبری میکرد...نخیر! طلعت دست بردار نبود...۳۵۹-چی چی میگی، سرور تو رو معرفی کرد، نه که پسره مثل تو، همسرش نااهل از کار در اومده...واسه همین...

پرده ی اتاق را انداخت، پوست لبش را می جوید وصدای بوق های آزادی که پشت هم ردیف میشد، باعث شد که با نگرانی کوله اش را روی شانه بیندازد وفعلا هیچ نخواهد حرف های مادرش!! دسیسه های عمه اش را تفسیر کند، بی آنکه سر بالا بگیرد همانند نسیمی از کنار طلعت گذشت و با صدای بلندی خطاب به او گفت:

-دور من رو خواهشا مامان خط بکش

و یشمی کوچک نور را بهم کوباند و بهت طلعت را و عصبانیتش را یکجا جا گذاشت و قدم تند کرد...چند بار دیگر تماس گرفت، اما از جواب دادنسامیار خبری نبود...روی ایستگاه اتوبوس ولو شد

وناچار شماره ی مغازه اش را گرفت...مهدی که چند بار دیده بودش جواب داد...

-والله من از دیشب دیگه سامی رو ندیدم...

صدای مرد جوان، صدایی نبود که در همان چند دیدار از او شنیده باشد!!! کمی نگرانی در آن موج

میزد و کمی هم فرار از مکالمه ای که ترگل شروع کننده اش بود...

-آقا مهدی اتفاقی افتاده؟؟

-نه خب..حتما خوبه حالش...

ترگل جووری پوست لبش را کند، که احساس کرد گرمی خون روی لبش جاری شد...با دستمال

مچاله شده میان دستانش روی لبش را فشرد و بی اهمیت به اتوبوسی که او را به دانشکده اش می رساند

،پرسید...

-ازتون خواهش میکنم بگید چی شده؟؟؟

میان محوته بیمارستان سردرگم به دور خودش چرخید...مهدی که مصمم گفته بود حالش خوب است...پس اگر خوب بود، چرا جواب تلفن های ترگل را نمی داد؟؟؟ با دستانی لرزان دوباره تایپ کرد

وبی معطلی پیام ارسال شد....از پله های ساختمان اورژانس بالا رفت...به استیشن که رسید،نفسی عمیق

کشید و سعی کرد که نفس هایش را سر جا بیاورد...منتظر پرستاری شد که از وضعیت بیماری که

نمیدانست، در کدام یک از اتاق های بیمارستان است،پرسد!!!که دستی به شانه اش

خورد،سرچرخاند و با دیدن استاد راد ولبخند ساده وکمرنگش،قلبش ریتم کندی به خود

گرفت...دهانش را باز کرد تا حرفی ۳۶۰

در جواب نگاه استادش بدهد که زن سیاه پوش با لحنی که هیچ ترگل از آن سردر نمی آورد... او را دعوت به خوردن نسکافه ای در تریای بیمارستان کرد...

ترگل با سری به زیر انداخته و تنی لرزان از اضطراب، روبروی مادر سامیار نشسته بود، زنی که بی

هیچ تکلفی با کارد و چنگال به جان کیک شکلاتی اشافتاده بود... بعد از چند برشی که به کیک داد، پیش دستی را وسط میز گذاشت...

- بخور توفیق... نسکافه با کیک خوشمزه اس...

- من استاد، میدونید خب...

- توفیق، سامیار حالش خوبه فقط چند تا خراش و کبودی پای چشم داره والبته یک دست از آرنج

شکسته... امروزم تا ظهر مرخصه... نگران نباش...

ترگل هنوز دستش به دور لیوان حلقه بود و هنوز نمیدانست حضور خودش را در بیمارستانی که

سامیار در آن نفس میکشید، چگونه رفع رجوع کند و یا که استاد راد چقدر از ارتباطی دانشجویش با پسرش خبرداشت؟؟

- سامیار چند وقت پیش از تو برام گفت... از خودت.. از همه ی خصلتای خوبت... خصلتای بدت...

از

خانوادت ... از، از ازدواجی که ناموفق بودی توش... تر گل گردن راست کرد سعی کرد
نگاهش به روی استاد همیشه مهربانش تیز نباشد... منتظر شد

تا بیشتر دلسوزی ببیند... و ببیند که مادر راه دخترش را ادامه می‌دهد و نیشخند میزند به تمام
کمبودها و فاصله‌ها و.. تفاوت‌ها!!! و یا نه!!!

-سامی تو یک محیط پر تنش بزرگ شد... خونه‌ای که جای جایش رو آنتیکایی پر میکرد که
هدیه

ی دوستای پدرش بود!!! خونه‌ای که مدام توش دعوا بود... من یک جایی دیگه بریدم... نمیشد
موند!!! نتونستم... شاید منم باید تو اون زندگی بیشتر صبوری میکردم تا بچه هام از اون سن
بحرانی رد شن... که صفورام اینهمه باهام بیگانه نشه... که..

تر گل دیگه نگاهش تیز نبود، حالا کمی ملایم شد رنگ نگاهش!!! و دل سوزاند برای مادری که
برای

فرو خوردن بغضش مجبور بود تکه کیکی را به زحمت قورت دهد... ۳۶۱

-سامی، پسره بهزاده.. همونقدر مغرور و بلند پرواز... منیک مادرم... یک مادر که یکی از بچه
هاش

رو یکجورایی تو زنده بودنش از دست داد و الان نمیدونه که صفوراش چی میخوره، چی
میپوشه... اصن چه

جوری زندگی میکنه... الان فقط سامی رو دارم... از انتخابش می ترسم... از تبی که زود عرق کنه
می ترسم...

دست دراز کرد و دستش را روی مشت فشرده شده ی ترگل گذاشت و کمی آنرا نوازش کرد تا از حالت انقباضش کم کند...

-وقتی سامی گفت دختری که میگم از دانشجوهاته، و بعدم اسم تو رو گفت... راستشو بخوای ترسیدم... از تکرار یک زهرا و بهزاده دیگه!! وقتی هم که فهمیدم تو هم یک ازدواج ناموفق داشتی، از

انتخاب دوباره ی تو هم ترسیدم... تو دانشجوی منی... دانشجوی همیشه موقر کلاس هام... نمیخوام اینبار هم اشتباه کنی...

ترگل به زحمت و هزار جان کندن، لب باز کرد...

-من.. من خودمم می ترسم... از یک شکست دوباره.. از اینکه اگه دوباره زانو بزنم.. بلند شدن دیگه در توانم نیست...

-وقتی که سامی ترسمو فهمید، مطمئنم کرد که ترگل زهرا نمیشه، که ترگل به موقع خوب زهره

چشم نشونم داده... به موقع به روم توپیده و خیلی جاهاهم به موقع حالمو خوب کرده... اما حال چشاش

یک جوریه ترگل!!! من از حال چشای پسرم چیزی سر در نمیارم...

به گمان که گونه هایش رنگ گرفت و تالاپ و تلوپ قلبش را زن مهربان و تیزبین پیش رویش به

وضوح شنید... دست خودش نبود، که لبخند آنطور بزرگ روی لب هایش نمایان شد...

- کاری که هیچ وقت من انجام ندادم، من همیشه ی خدا رام بودم... همیشه بله قربان
بودم، اونقدر دم

دست بهزاد بودم که دیگه مطمئن بود هستم تا تهش.... من خوشحالم که سامی خیلی معمولی
گفت که به

ترگل علاقه دارم... که نگفت عاشقشم، نگفت می میرم براش... وقتی که میگم خوشحال، برای
اینه که

پدرش عین این حرفا رو به من زد و خیلی زود تب تندش عرق کرد ترگل... جوری عرق کرد
که دیگه نه

حرمتی ونه عشقی بینمون موند... همه چی به فنا رفت.. همه چی!!!

پوزخند زد و به نسکافه ی سرد شده خیره ماند و سکوتی سرد میانشان حکم فرما شد و ترگل
حس

آدمی را داشت که معلق بود میان زمین و آسمان... و دلش تنهایی میخواست تا فکر کند تا که
باز فکر کند ۳۶۲، هم به حرف های استادش... هم به حرف های طلعتی جان!!! که از هم کفو
بودن می گفت... از مارگزیده ای که حالا از ریسمان سفید و سیاه می ترسد...

- من میرم کارای ترخیصشو انجام بدم... توام توفیق، برو ببینش، به من که نگفت... شاید به تو
بگه که

کیا اینجوری دیروز عصر خرد و خاکشیرش کردن...

واز جا برخواست وکش چادرش را روی مقنعه اش مرتبکرد ولبخندی را به صورت هنوز مات زده ی ترگل پاشید واز تریا بیرون زد.....

ترگل سر به چهارچوب در چسباند وبه سامیار وصورت درهم از دردش خیره شد....آرام صدایش

زد وسامیار با چشمی سرخ شده وکبودی که به سیاهی می زد سر چرخاند ونگاهش بند نگاه نگران ترگل شد..

چه در دل من..

چه در سر تو...

من از تو رسیدم به باور تو...

تو بودی ،من به گریه نشستم برابر تو...

به خاطر تو،به گریه نشستم..

بگو چه کنم؟؟

کیفش را روی یخچال کوتاه قد کنار تخت گذاشت وصدلیرا پیش کشید و کمی دستپاچه از سر وروی داغان سامیار ،روی آن ولو شد...

-کی تو رو خبر کرد؟

ترگل بی توجه به سوال پرسیده ی او دست روی گچ کشید

...

- کی اینجوریت کرده؟؟ چه بلاییه که سرت اومده؟؟

سامیار کلافه خودش را بالا کشید تا بتواند به متکای پشت سرش تکیه کند، صورتش از درد جمع شد... بی حوصله جواب داد...

- من اگه دستم به اون مهدی نفهم برسه، می کشمش... فقط مونده حافظ شیرازی رو خبر کنه، احمق... ۳۶۳

- سامیار!!! بگو دیگه؟؟

- ازم گوشیمو زدن... یکم مقاومت کردم، که زدن اینجور ناک اوتم کردن.. همین... حالام بی زحمت

لباسای منو بیارو بعدم برو خواهشا...

ترگل با مکث از جا برخاست، و پشت چشمی ناز کرد، که به نظر برای سامیار شیرین آمد و باعث شد در همان اوج استیصال لبخند بزند...

آسمان ابری بود... دلش آشوب بود و مدام حس تهوع باعث میشد که کلافه تر به تفکیک شرکتهای تضامنی و سهامی گوش دهد!!! از آن هواهایی بود که یکباره کلاس را تاریک میکرد و به یکباره

روشن... استاد که خسته نباشید گفت... سراسیمه کلاسور را برداشت و از کلاس بیرون زد... باید سر از حال دلش در می آورد... آنهمه رخت شستن ته دلش طبیعی نبود... کف دستان عرق

کرده اش را به مانتو اش کشید و شماره ی سیدمرتضی را از میان مخاطبین پیدا کرد و منتظر شد که صدای او را بشنود...

-سلام بابا، خوبی؟؟

-سلام ترگل جان، آره باباجان؟؟ تو چطوری؟؟ دانشگاهی؟؟ -بله کلاس هنوز دارم...

گوشی را از کنار گوشش پایین آورد..دستی که از پشتسر به شانه اش محکم زده شد...باعث شد

دومتر از جا بپرد و جیغی ریز سر دهد...نیش باز شده ی منا را که دید،دلش خواست سر به تن دخترک الکی خوش دانشگاه نباشد...

-چته؟؟ باز مرغ سرکنده ای...

بسته ی تریدنت توت فرنگی اش را جلوی دیدگان ترگل تکانی داد...

-نمیخوری؟؟

ترگل بی رمق و کلافه از اضطراب دامن گیرش،روی نیمکتی زیر درخت نشست...وبه جای تکان

دادن زبان نیم مثقالی اش !!سرش را بالا داد وبا ضرب به زمین پا کوبید...

-راستی این سامی چشه؟؟

-مگه چشه؟؟

منا چانه ای بالا داد و بی خیال ادامه داد...۳۶۴

-نمیدونم، با کوروش یک چند روزه شدن سگوگر به!!! دیشب گفتم به کوروش بیا یک سر بریم
عیادت سامی، خیر سرش دستش شکسته اس...

وبی توجه به ترگلی که سراپا گوش شده بود برای شنیدن، هیجان زده دستی برای یکی از
دوستان

سال بالایی شان تکان داد ونیم خیز شد برای احوالپرسی و خوش وبش کردن...

ترگل پوف بلندی کشید و بی تفاوت خیره بحث به نظر مهیجشان شد...

-آره منایی، این شرابی خیلی بیشتر از پرکلاغی ترم پیش بهت میاد...

-راست میگی شهره؟؟ اتفاقا همه میگن صورتمو جذاب تر کرده... نه ترگل؟؟

ترگل به زحمت لبخندی زد و در جواب دوستش سری به نشانه ی موافقت تکان داد... وقتی که

دوباره روی نیمکت نشستند، ترگل کنجکاو لبه ی مانتویمنا را کشید...

-هان... خب بعدش کوروش گفت... بره به جهنم پسره احمق... حقشه دستشو شکوندن...

ترگل را انگار هزاران نفر از روی نیمکت به زحمت بلند کرد!!! اصلا چرا دل آشوب لعنتی را به

سامیار ربط نداده بود؟؟

-من... من کلاس بعدی رو واینمیستم...

-وا!!! چرا دیونه؟؟ صنعتی سخته ها... به سامی راستی حرف کوروشو نگی... خب؟؟

-باشه نمیگم... سر کلاس رفتی، اگه شد یک جوری حضور منو رد کن...

-اوکی، تابلو نشم... رد میکنم... حالا کجا با این عجله؟؟

-برم پیش سامیار...

-واسه چی؟؟

در حالی که عقبی گام بر میداشت و کلاسورش را در آغوش میگرفت... جواب داد...

-میام برات میگم...

و با قدم هایی کوتاه اما پشت هم، از دانشگاه بیرون زد و گوشی را برای برقراری ارتباط با سامیار کنار گوشش گذاشت.....

هنوز سمند زرد کاملا نایستاده بود، در را باز کرد و بی توجه به غرغره های راننده در را محکم کوبید

واز میان زن هایی که گرد هم جمع شده بودند و با هم پیچ پیچ می کردند گذشت وانگشتش را روی دکمه

ی آیفون فشار داد....پله ها رو تا یکی کرد و نفس کنان به پشت ساختمان رسید...در باز بود، با همان ۳۶۵

کتانی ها پا روی سرامیک ها گذاشت...همه چیز شلوغ و بهم ریخته بود...در را که پشت سرش بست..صدای سامیار را از اتاق شنید...

-من دیگه قید اون مغازه ی کوفتی رو زدم....پولو می ندازم جلوش مردیکه دوزاری...

در اتاق را باز کرد و سامیار را با رکابی جذب مشکی و آن دست گچ گرفته دید که هیچ تیپ

واستایلش به آن شلوار کردی خاکستری نمیخورد، پشت به او رو به پنجره ایستاده بود...

-نه اون مغازه رو میخوام ،نه ام رو زدن به بهزادو...تو...صب کن حرف بزnm،تو بهزادو

نمیشناسی؟؟نمیشناسی؟؟من به گشنگی بیفتم رو به بهزاد نمیندازم....

-بره به جهنم همه ی زحمتایی که واسه اونجا کشیدم...کوروش حرف مفت نزن...آره آقا

آتیش زدم به مالم به خاطر هرکی...به تو چه؟؟

عصبانی برگشت وگوشی را با ضرب روی تخت کوبید وبا یک دست کلافه پشت گردنش را

ماساژی داد...بی حوصله به حرف آمد...

-خوبی تو؟؟

ترگل معذب از تیپ راحتی سامیار وبی اجازه وارد شدن خودش به درون حریم خصوصی

او،قدمی

عقب گذاشت وروی برگرداند...دقایقی بعد که سامیار ازاتاق بیرون زد ،پیراهن آبی رنگش را

روی رکابی پوشیده بود..

-این چه وضعه؟؟اسباب کشی داری؟؟چه بی خبر!!!

و اشاره ای به کارتون های بسته بندی شده کرد...وبه قالیچه که لوله شده کنار دیوار تکیه داده

بود...

-سامیار،میگم واقعا اونایی که زدنت دزد بودن؟؟آره؟

سامیار لیوان نشسته ای را از کنار سینک برداشت و آنرا از چایی پر کرد...خسته بود و بی

حوصله...

سری تکان داد که نشان از شاید آره گفتنش بوداز چیزی که همیشه می ترسید داشت به سرش می

آمد... جوانکی ۲۵ساله ی لیسانسه ی بی کار که حالا بیشتر سرمایه اش را باید میداد و خلاص میشد....

-پس کوروش چی میگه؟؟

سامیار شتابان از روی کانپه خود را تکانی داد وبا تردید پرسید...۳۶۶

-تو مگه با کوروش حرف زدی؟؟

ترگل شانه ای بالا انداخت وساده زمزمه کرد...

-با کوروش حرفی نزدم، ولی خب گفته حفته دستتو شکوندن..

دوباره به مبل تکیه داد وچشم بست، پره های بینی اش مدام باز وبسته می شد... زیرلب آهسته غرید..

-جدیش نگیر...ور زده گوسفند....

به ترگل نگاه کرد که با وسواس خاصی کارتون ها را بی آنکه از سنگینی آنها بنالد روی هم میگذاشت...

-کارتونا سنگینه، حالت نیس کمرت درد میگیره...

-نه دیگه یکی دوتا دیگه اس، میزارم...تو که با یک دست نمی تونی...بعدم حالیم میشه...

-نتونم، کارگر که هست...بیا بشین...

ترگل خودش را به نشنیدن زد و به کارش ادامه داد...سامیار با نگاه خیره اش موجودی ظریفی که

مدام در ۵۰متری خانه اش می چرخید را رصد می کرد...لیوان را نزدیک لب برد...

خودش را لعن و نفرین میکرد برای بی عرضگی اش...برای بی پول بودنش...پس آنهمه دویدن در

این چند سال گذشته چه شده بود؟؟عایدی را کف دستش گذاشته بود؟؟هرچه در می آورد یا خرج

بریزپاش های مغازه میشد و یا هم خرج سفرهای تفریحی اش!!!

حالا باید می رفت وهمخانه ی مستاجر حسین صفایی دانشکده می شد؟؟سامیار صارمی پسر بهزاد

که اسمش را راسته ی بازار طلافروشی مدام مزه می کردند...قرار بود عاص و پاس چه غلطی کند؟؟پسر

استاد زهرا راد!!!کسی که حالا برای خودش یکی از مدیر دروس بچه های بازرگانی شده بود...باید حتما

می رفت وردست ساعت فروشی های درب وداغان میشد؟؟و یا که نه میشد از صدقه سری مادر

استادش کارمندی شود ،پشت میزی که روز به روز شیکم بالا بیاورد و با حقوق کارمندی بسازد....

بقیه ی پول هایی هم که می ماند را میشد خانه ای در همین حد دخمه خرید وبا ترگل می رفت
زیر

سقفش؟؟و بعد زندگی می شد گل وبلبل!!!این نبود آینده ای که در نظرش بود!!!این نبود...

ترگل!!!دوباره نگاه داد به ترگلی که مقنعه اش عقب رفته بود وبی توجه به حضور او اسباب

جمع

شده را یک کنار میداد؟؟یعنی باید باور میکرد، که عاشق شده است؟؟یعنی او با آن قد وقامتی

که چقدر ۳۶۷

پول صرفش کرد تا روی فرم بیاید باید جوجه ای را به بغل می گرفت؟؟جوجه ای که اگر سه

وعده ی

غذایی اش می شد چهار وعده، گرد می شد و کوتوله...واز آن زن هایی می شد که بخاطر

کوتاهی قد وچاقی مفرط پنگوئنی راه می رفتند!!!

به تلخی چای اهمیتی نداد و کلافه نمیدانست کلاف بهمپیچیده ی زندگی اش را از کجا راست

وریس کند...ترگل با رویی ترش شده جعبه ی پیتزایی که تا نیمه خورده بود را از روی زمین

برداشت و بی هیچ حرفی به سمت آشپزخانه پاتند کرد...

لیوان را روی میز گذاشت...و لبخند زد...وشیرین اندیشید که فارغ از همه ی چیزهایی که

نداشت...ترگل بود...

کوتاه بود وشاید هم کوتوله...معمولی بود!!!ناخن هایش فرنج نبود..همیشه ی خداهم بلد نبود

درست به گونه هایش رژگونه بزند....باهمان قد کوتاهش باز کتانی می پوشید و بیشتر وقت ها هم گره های با مزه ای به بندهای کتانی میزد...

اما حضورش!!!همان بودن بی منتش خوب بود!!!!لااقل برای او که صفورا را دیده بود وعقد هایش

را...برای او که شیدا را هم دیده بود وناز غمزه های تهوع آورش و لباس شخصی های آنچنانی اش را...و

نیاز های سرکوب شده ی خودش وقتی که پدرش بی توجهبه او شیدا را در آغوش می گرفت و به سمت اتاق خواب می رفت....

رمان بوک

<https://romanbook.ir/>

و او مادرش را دیده بود هم!!!بره بودنش...سکوتش....احمقانه صبوری کردنش را....همه ی زن های

زندگی اش را دیده بود..

اما ترگل هیچ کدام از آنها نبود...هیچ کدام...نه بره بود ونه گرگ...فقط ترگل بود و باید همین

روزهای گند زده به ترگل خودش را اثبات میکرد.....سرش را به پشتی کاناپه تکیه داد وبا لرزی که

ته دلش را پر کرده بود چشم بست و عمیق نفس کشید و فهمید که ترگل در حال نزدیک شدن به اوست...

لای پلک هایش که باز شد، ترگل را بالای سرش دید و نگاهی تیز که سامیار هیچ از آن سردر نمی

آورد... تکیه از کاناپه گرفت و به سمت ترگل چرخید...

ترگلی که مشکوک خیره اش بود و گوشه‌ای که دست او بود... نکند مردک احمق زنگ زده بود ویا!! ۳۶۸

بی حس و حال از جا برخاست و خواست لب باز کند و آوایی را از میان تارهای بی رمق حنجره اش

بیرون کشاند.. که ترگل با ابروهایی درهم کشیده لب باز کرد...

-راستی، تو که گوشیتو دزد زده بود!!! این چیه پس؟؟

سامیار که تقریباً خیالش از جایی دیگر راحت شده بود، صورتش را بی تفاوت کرد و خواست گوشه

را از میان دست ترگل بیرون کشد... که ترگل گامی به عقب برداشت...

-ملاقه اس، برا آشی که قراره برام پیزی رو باهاش هم بزنم....

-ههه خندیدم... تو دروغ گفتی؟؟ آره...

سامیار نمی توانست به لحن با مزه ی ترگل بخندد و یا حرص بخورد که دخترک نیم وجبی از گرد

راه نرسیده بازجویی های زهرا گونه اش را شروع کرده است!!! ملودی که میانشان پخش شد باعث شد

که ترگل با همان ابروهای درهمش با تانی نگاه از سامیار بگیرد و به صفحه ی گوشی خیره شود...

زیر لب زمزمه کرد (مینا!!!!) بزاق دهانش را به هزاران ضرب و زور قورت داد... سعی کرد پیرسد و بعد شوکه شود....

-مینا کیه??

رنگ سامیار به یکباره پرید... سفید شد همچون گچ!!! تغییراتی که در صورتش در صدم ثانیه ای به

وجود آورد باعث شد که ترگل بغض کند... که بی منطق شود... که حس تملک باشد تی هزار برابر در

وجودش بجوشد... تملک به جوانی که دلش برای هر چیز او ضعف می رفت... دست دراز کردن سامیار را ندیده گرفت و باز سوالش را پرسید..

-سامیار گفتم مینا کیه??

-بده به من برات میگم مینای لعنتی کیه...

هنوز گوشی میان دستان ترگل می لرزید، فرار از چه!!! آنهمه دست پاچگی سامیار چه معنا

داشت!!! بینی اش چین برداشت... قرار بود اینبار انسان را دیگر به او ترجیح دهند؟؟ نه حیوان!!!...

خواست نوار سبز را بکشد...خواست اما دلش لرزید اگر که صدای نازکی میان خطوطی می پیچید

واو هزاران بار می شکست...ته همه ی پنهانکاری هایش را دید که سراب بود وبس... انریکه ایگلیسیاس دیگر دیوانه کننده نمیخواند...از او هم بدش آمد!!!از صدایش... از ملودی تهوع آور واز مینایی که نمیدانست کیست...۳۶۹ صفحه خاموش شد...واو بی رمق گوشی را روی کانتر انداخت...باید حرف میزد که اگر حرف نمیزد خفه میشد...خفه!!!

سامیار بی توجه به حال خراب ترگل موبایل را چنگ زد ، حرکتی که از دید ترگل دور نماند ...آنقدر که پوزخند بزند به خودش و خط بکشد روی همه ی اعتمادهای احمقانه ای که باز کرده بود... -منم یکی ام مثل مامانت آره؟؟؟ تو ام ...تو ام یکی بدتر از بابات...خودت...گفتی که بدتری...خوبه که الان نشون دادی... -خفه شو...

صدای بلند ونعره وار سامیار باعث شد که ترگل از ترس شانه هایش جمع شود...وبغض افسار پاره کند واشک شود وروی گونه ها را خیس کند....

نفس نفس میزد سامیار،رگ های گردنش بیرون زده بود ودستانی که از شدت خشم می

لرزید...دم و بازدمش هرچه قدر هم عمیق می شد، فایده ای نداشت!!! برایش مقایسه با بهزاد
گران تمام

شده بود...تمام بیچارگی که می کشید بخاطر این بود که هم پیاله ی بهزاد و کثافت کاری
هایش

نشود...حالا!! حالا که به خاطر جوجه ی لرزان چند قدم دورترش زده بود زیر همه چیز...حقش
نبود همچین درشت که بارش شود....

-من بهزاد نیستم احمق...تو ام غلط میکنی منو با یک نامرد زنباز یکی کنی...

ترگل با پشت دست اشک از چهره زدود و حالا که کمی مصمم بودن را در سامیار می دید دلش
آرام

گرفته بود اما ساده نمی گذشت...ساده گذشتن دیگر بس بود....

-خب..خب مینا کیه؟؟ زنگ بزن بهش ببینم کیه...

سامیار هنوز رگ هایش سر جایش نرفته بود...هنوز خشمگین بود و مستاصل!!! از گریه های
ترگل

دلش ریش می شد...این دختر چقدر بلد بود که آنطور بچگانه گریه کند...باید می
گفت...امروز خلاص

می شد...ولی باید اول به او تفهیم میکرد که او را هیچ وقت در ترازوی بهزاد قرار ندهد....

-گریه نکن....میگم مینای گوه مصب کیه...اصن مینا اونیکه فکر میکنی نیست...

هق هق ترگل بند نمی آمد، مینا هر لامصبی بود... باید می فهمید کیست... باید... سامیار فقط از اوست... فقط...

در.. دروغ

...چی؟؟؟ سام... یار؟؟؟ به... من

- یعنی

..گفتی؟؟؟ ۳۷۰

سامیار روی سرامیک ها ولو شد و خلع سلاح گفت...

-آره... به تو دروغ گفتم... ولی تو زهرا نمیشی... تو بره نیستی...

ترگل ناباور جلوی پای او زانو زد و کلمات بی آنکه اختیارشان را داشته باشد، بیرون پرید...

- تو چی... میگی؟؟؟ دروغ چی؟؟؟ دوست داشتنت... همه...

- من بهزاد نیستم... من... من از وقتی یادمه خواستم مثل اون نباشم... مثل اون که به زن شوهر

دارم

رحم نمیکرد، به زن خودش... بچه هاش... باهمه تیکمیزد... حتی... حتی با دختر ۱۵

۱۴ ساله... ولی یک

جایی، یک جایی سر رو ننداختن به اون، رفتم یک مسیری که شدم مثل اون....

ترگل نمی فهمید، سامیار را و حرف هایش... مینا چه ربطی به بره بودن او داشت!!! چه ربطی به

زن

شوهردار... سرش از هجوم افکار بهم ریخته به مرز انفجار رسیده بود... زانوهایش صاف نمیشد... صاف که بایستد و باز تلاش کند که زانوهایش خم نشود... اما هنوز قامتش صاف نشده بود، که کسی در آغوشش

کشید... مقنعه اش را دور گردنش انداخت و بینی میان موهایش برد...

- تر گل، بخدا من بهزاد نمیشم که تو رو خط بزnm... ولی

... خب عوضی ام میدونم... میگم از اول همه

رو... ولی از دستم س ر نخوری خب؟؟

- چی میگى تو؟؟ مینا هرکی که هس، خوب تونست بهم بریزتت..

و تلاش کرد که از او جدا شود و خلسه ای که سامیار گرفتارش شده بود را پاره کند... دست برد و با

دستانی لرزان مقنعه را روی سرش کشید و با سردرگمی... نگاهش را بند نگاه سامیار کرد... او از چه می

گفت؟؟ او حالش خوب بود اصلا؟؟

زنگ در، فرمان به مغزش داد تا قدمی به سمت در چوبی بردارد... نمیدانست پشت در

کیست؟؟ شاید می خواست که در را باز کند و خودش بگریزد... و یا شاید هم استشمام بویی آشنا برایش

کاری سخت نبود!!! قبل از آنکه دستگیره را پایین دهد... سامیار در هم شکسته لب باز کرد...

-مینا اسم مستعاره...مستعاره..

زنگ ها پیاپی زده شد و حرفی که در دهان سامیار ماسید...ترگل دستش روی دستگیره بود و

بی اراده آن را پایین داد ۳۷۱

و تصویر حمید و پشت سرش آسید مرتضی، باعث شد که همه ی صداها هوهو شود و همه ی

عزیزانش در مه غلیظی فرو روند!!!

برگشت و به سامیاری خیره شد که با درد پلک روی هم گذاشت و لعنتی زیر لب گفت و گو

آنکه

دیگر پیروز میدان نبود و بازنده ای بود میان میدانی پر از گرد و خاک...بی سلاح....

برگشت و بهت آسید مرتضایش و کمی دورتر متینی که با طمانینه و لبخند بر لب از پله های

تاریک

بالا می آمد و تاریکی را بیشتر میکرد....را دید و نمرد!!!!

رفافت...

زمستان سال قبل...

پایش را که روی پله های محوطه بیرون ساختمان گذاشت، تا که خواست یکی از هندزفیری

هایش

را به گوش زند، چشمش به در خروجی خشک شد!!!متین!!!چند بار پلک زد تا مطمئن شود

و خطای دید باشد که آنقدر ته دلش را به یکباره خالی کرده است....اما خطای دید نبود!!!دید

لعنتی درست دیده بود!!!

هول زده به اطرافش نگاه کرد، مغزش به معنای واقعی فلج شده بود!!! قلبش هم که دیگر گفتن نداشت، محکم وتند وبی وقفه میزد!! آنهم درست میان گلوش.... سراسر استیصال فقط نام خدا را صدا میزد...

گوشی میان دستش عرق کرده بود واو بی هیچ کنترلی آن را میان دست، فشار میداد... وسیم های

هندزفیری که که از مقنعه اش آویزان بود!!! سرچرخاند وبه در ساختمان خیره شد که مدام باز وبسته می

شد... سراسیمه خود را به آن رساند و هوای گرم به یکباره صورتش را داغ کرد... با قدم هایی تند سرکی

به کلاس های همکف انداخت!! همه پر بود... و همه ی مبهم دانشجویان در رفت و آمد ، بدجوری او را

به مرز سکت زدن می رساند!!... دوباره روی پله های ساختمان ایستاد، به کجا پناه میبرد؟؟ متین نباید او را

می دید، به هر بهانه ای هم که آنجا حضور داشت.. نباید او را می دید!!! نباید....

چشم چرخاند، پشت کدام یک از از درختان خالی از برگ پنهان می شد!!! کدام یک؟؟

صارمی؟؟!!!

با عجله از پله ها سرازیر شد و صارمی بی خیالی که بی توجه به هوای سرد بهمن ماه یک پایش را به دیوار تکیه داده بود و با گوشی اش ور می رفت... ۳۷۲ ثانیه ها برایش بیشتر از قبل اهمیت داشت، با نفس نفس نزدیک صارمی ایستاد و کمی این پا و آن پا کرد!!! بدبختانه زمان نداشت هم.... پشتش را به در خروجی کرد... ناچار سرفه ای کاملا مصنوعی

زد!!! سرفه ای نصفه و نیمه ای که صارمی را متوجه خودش کرد...

-سلام آقای صارمی...

با ترس دوباره نیم نگاهی به در اصلی کرد، لعنتی خودش بود که با نگهبان ورودی دانشگاه خوش

وبش میکرد!!! لعنتیه چرب زبان... چند واژه ای که بانفرت در ذهن ترگل زمزمه شد....

صارمی اما با چشمانی تنگ شده، سری به معنای شاید!! جواب سلام تکان داد... دنباله ی ابروهای ترگل پایین افتاده بودند و ثانیه ای دیگر متین از پشت سر یقه اش را می گرفت.... باید کاری میکرد... و

مغز فلج شده به طرز معجزه آسایی فرمان داد!!! آستین کت صارمی را کشید و صارمی کمی بی تعادل

شد!!! به ثانیه ای جایشان عوض شد... ترگل تکیه زده به دیوار!! و صارمی که روبه رویش با اخمی درهم خواست حرفی بزند...

اما ترگل بی توجه به نگاه واخم پیش رویش!! زمزمه کرد..

-بیاین نزدیکتر...

صارمی هنوز خیره نگاهش میکرد و منتظر بود که دخترک کوتاه قد پیش رویش از حرکت عجیبش

بگوید...اما ترگل حواسش فقط و فقط به پشت سر بلند قد جلویش، بود!!!

-یکم بیاین نزدیکتر..توروخدا اینجوری خشک نباشید

..یکم حرف بزنید..توروخدا...

عجزی که در صدایش جاری شد، آنهم جلوی صارمی!!جلوی برادر هنجارشکن نور!!!وآنقدر

التماس...پر از انزجارش کرد...لعنت به بودنت متین!!لعنت....

گام برداشتن های متین را می شنید و می شناخت قدم ها را!!!!هماهنگی عجیبی میان این گام ها و یقه

ی دیپلماتی اش دیده میشد!!!راهروهای دادگاه پیش چشمانش زنده شد و در پس زنده شدن ها،انعکاس

صدای قدم های نحسش،مغز وامانده اش را عاجز کرد!!عاجز...

تاکه صارمی خواست برگردد و دلیل ترس سرریز شده ی چشمان دخترک را ببیند!!مچ دستش اسیر دستان ترگل شد...

-برنگرد...جلب توجه نکن توروخدا...۳۷۳

صارمی حالا برایش تفریح شد!!! تفریح کنان نزدیکتر ایستاد... یکی از ابروها را بالا انداخت... قهوه ای

ها با تفریح خیره ی سیاهی های ترسیده شده بود!!! دستش را به دیوار کنار ترگل چسباند و فاصله اش را

شاید به عمد!!! کمتر کرد... اما ترگل حواسش را داد به متینی که از پله ها بالا رفت و وارد ساختمان شد...

نفسی از سر آسودگی کشید... سرش را که چرخاند، تازه هرم نفس های گرم صارمی را در آن سوز

سرد زمستانی!!! روی صورت یخ زده اش حس کرد.....

لب های نیمه باز شده اش، بهم فشرده شد و صدای پوزخند دار صارمی به بهت و گیجی اش را به

وضوح شنید... سعی کرد خودش را جمع و جور کند!!! که صدای صارمی را شنید..

-خب تعریف کن!! من منتظرم....

هنوز فاصله کم بود و هنوز ترگل متین و بودنش را در چند قدم آنطرف تر احساس میکرد!!! کمی

گردنش را کج کرد و نگاهش را به پشت سر صارمی داد و نگاه معنادار چند دانشجویی که از کنارشان رد

میشدند را شکار کرد !!! از هجوم شایعات و شاید رسیدن پایش به حراست دانشکده
ترسید!!! به سختی زبان در کام خشک شده اش چرخاند...

-من اصلا راحت نیستم...میشه برید عقب؟

و اشاره ای به فاصله ی میانشان کرد و اندیشید که کاش!! جوانک خشک مغز حواسش به رفت
و آمد

پشت سرش هم باشد!!!! اما هیچ تغییری در وضعیتی که در آن گرفتار شده بود!! به وجود
نیامد...ابروها

کم کم توی هم رفتند و شعله های خشم در وجودش زبانه کشید....

-اجازه می دید رد شم؟؟

-اجازه ی منم دست شماس، دست منو ول میکنی!!! میتونی بری...

هنوز جمله ی صارمی به نقطه نرسیده بود، که نگاه ترگلبند دست به گره خورده افتاد!!! به
یکباره

دست را رها کرد و بی هدف سیم های هندزفیری را لمس کرد... کلمه ها را گم کرده
بود... کلمه های فراری!!

-خب توضیح بده؟ واسه کی، من شدم سوپر من؟؟

و بی خیال فاصله داد، میان خودش و دخترک ترسیده، که سیم های آویزان از مقنعه اش، لب
هایش را کش داده بود... ۳۷۴

اما ترگل بی هیچ حرفی از کنار جوان ولب های خندانش گذشت!!! و توضیحی نداد و توجیهی هم

نداشت.....چند قدم که دور شد، باز یادش آمد متین و حضورش را!!! قدم ها را تند کرد و هنوز سیم های

هندزفیری آویزان بود و موبایل از شدت عرق کف دست خیس شده بود.....بی اراده سر چرخاند!! و بعد

از نگاه به در ساختمان ، صارمی را دید که دستش را زیر بینی اش گرفته بود و هنوز نگاهش میکرد... صارمی دستش را بالا آورد و زیر بینی اش برد...عطر شبوی معروفی نداشت، اما بویش خاص بود!!! بوی گل میداد....

دخترک سرچرخاند و دوباره نگاهش کرد....هیچ از دختر های ریزه و میزه خوشش نمی امد!!! ترجیح اش قد بلند و کشیده و صدا البته برنزه بود....به نظرش دخترهای کوتاه قد نصف دیگرشان زیر

زمین است که به موقع آن را هم رو می کردند...و دمار از روزگار در می آوردند..

سری تکان داد و دوباره گوشی اش را بالا آورد ، مخاطبینش را بالا پایین کرد...

-سلام داداش...خوبی؟؟

-من گیرم جان تو....آره مردیکه رهن رو یکباره برد بالا...

-آره یک سیصد تا میخوام....کسی رو سراغ نداری با درصد کم بهم بده؟؟

-ندارم جان ساسی، همون پول قلمبه ام سره ارثیه ی مادر بزرگم گیرم
اومد.. اووه، بهزاد؟؟ حرفشم

نزن... ساسی گوش بده به من، جور کن تو روقرا آن...

هوا سرد بود، و سوز سردش پیشانی اش را به درد آورد... سرچرخاند تا از پله ها بالا برود، که
متین

را دید متفکر از پله ها پایین می رفت... رفیق فابریک کوروش!!! گزینه ی بدی نبود، لا اقل
همسفر خوبی برایش در سفر شمال پارسال بود...

فکری همچون جرقه در سرش زده شد...

-ساسی جان داداش بعد باهات حرف میزنم... بای...

گوشی را داخل جیبش سراند... و دو پله را یکی کرد و دستی محکم به شانهِ ی جوان سر به زیر
زد... و خندان شروع کننده شد... متین سر بالا آورد.

-سامی تو اینجا چیکار میکنی؟؟

-من باید اینو ازت بپرسم، اینجا دانشجوام... تو چی؟؟ تو که تهه بازاری ها بودی... رفتی تو خط

درس... ۳۷۵

متین بی هوا خندید و در حالی که قدش به سر شانهِ ی صارمی نمی رسید، دستی به پشت او
کشید و آهی از ته دل کشید...

سامیار که واقعا سرما تا مغز استخوان در جاننش نفوذ کرده بود، به متین تعارف زد تا در تریا چایی با هم بنوشند...

لیوان کاغذی را نزدیک لبش برد، تا بخارش کمی بینی یخ زده اش را گرم کند..

-نگفتی!! اینورا؟؟

متین شانه ای بالا انداخت، دستی به ریش هایش کشید و نفسی از سینه بیرون داد...

-دنبال زخم می گشتم...

-ناموسا... تو زن گرفتی ما رو خبر نکردی... بی معرفت و نامرد....

جرعه ای از چایش را نوشید و سری با تاسف تکان داد... -یهویی شد دیگه... حاجی کلید

کرد... مامانه هوا برشداشت معتاد شدم، پا گذاشتند بیخ گلوم که

باس زن بگیری... حالا فک کن، رفتند دست گذاشتن رو یک دختره سرایدار، که بساز زندگیم

شه... می

بینی دل خوش و کله ی پوکشون با آدم چیکار میکنه؟؟ قسمت خنده دار ماجرا میدونی

کجاس؟؟ دختره واسه من کلاس میزاره!!!

صارمی در سکوت به حرف های متین گوش میداد... زیرکانه اندیشید که باید کمی بیشتر صبر

برای گره گشای مشکلش خرج میکرد...

-چرا نرفت یکی مثل خودتونو بگیره مامانت؟؟ ای بابا ...

حالااز دانشجوهای اینجاس؟؟

همزمان با گفتن جمله اش، به یاد ترگل توفیق افتاد و نگاه ترسانش و استیصالش برای کمک گرفتن...

-آره... ترگل توفیق... از دانشجوهای همینجاس!!

ابروهای صارمی بالا پرید و نیشخندش دندان نما شد و لیوان کاغذی خالی از محتویات را روی میز انداخت... متین سر جلو کشید و موزیانه پرسید...

-می شناسیش؟؟

لاقید جواب متین را داد..

-آره... پیش پات، برای فرار از جنابعالی دست به دامان خودم شد... از همکلاسی هامه... ۳۷۶... وسوسه...

عصبی دنبال جایی برای پارک کردن بود و هندزفیری در گوش با کوروش مشغول شد....

-کوروش!!! به... به... من گوش کن... از من ساخته نیست... خودت میدونی چقدر درگیر راست

وریس کردن این فروشگاه کوفتی ام...

از پله های پاساژ بالا رفت، و از در باز شده رد شد... کلافه از وزوزهای کوروش شال گردن را

باز کرد و از دور دید که مهدی با فروشنده های دختر مغازهای آنطرف تر در حال بگو و بخند

است... ابرودر هم کشاند و قدم هایش را تندتر کرد....

-دیوانه نشو پسر... متین فقط قصدش حال گیریه... تو نمیدونی دختره چه بلایی سرش

آورده... کاشکی یک چیز مالی ام بود، بدبختی اینه با منا هم رفیق شده...

- منا رو ولش کن، من چه حالی میتونم ازش بگیرم خب؟؟ ناموسی نشه احمق... کوروش ولی خیلی نامردیه...

- فکر ۳۰۰ تایی بی اسکونتو کردی؟؟ اصن کسی هست بهت بده؟؟ میدونی چقد باید اسکونت بدی؟؟

- کوروش شر همیشه به والله...

- خب پس خف بمیر، برو رو بنداز به بهزاد مردیکه خر... من باس برم سر کلاس... بای مهدی سرسری سری برای دخترها تکان داد و وارد مغازه شد... توقع داشت که سامی دوباره با غرولند کلافه اش کند... اما او را متفکر روی کانپه ی یافت...

عصبی پایش را با ضرب بر روی زمین می زد... نگاهی به دور تا دور مغازه انداخت... حسرت وار!!! ساخت دکوری که با چه زحمت و خرجی دو سال پیش انجام داده بود و حامدی که بی دغدغه و به

پشتوانه ی جیب پر پول پدر، در دوحه پول می جوید... و او که برای برگی اسکناس باید حال ناموس رفیقه رفیقش را می گرفت... پس با وجدانش چه میکرد!!!

او که وقتی شیدایی را در آغوش بهزاد دیده بود و چشم و ابرو بالا انداختن او را!! زده بود بیرون... و

همانجا برای همیشه قید اسکناس های تا نخورده ی بهزاد را هم که زده بود و گو آنکه بهزاد

هم از خدایش میخواست!!! ۳۷۷

به آفاق پناه برده بود... به مهربانی اش... و بعدتر ها رویتخت آسایشگاه پادگان در مرزی بی
آب

وعلف در اندیشه شغلی پر نان و آب، با امید صبح به صبح رژه وار پا کوبانده بود... سربازی را
ترجیح

داده بود به درس خواندن، به بودن در کنار خانواده، که نه کانونی داشت و نه گرمایی!!! بیزار
بود از درس

خواندنی که آنهمه مادر همیشه تشنه اش را سیراب نمیکرد.....

با سری کچل شده و لباس های خاکی سر بر بالین آفاق گذاشته و به آخرین خواهش او گوش
داده

بود... که درس بخوان، که هوای مازیار را داشته باش... که نان حلال سر سفره ات ببر... که

حلال را حرام مکن...

در کدام یک موفق بود؟؟ مازیار که حالا زیر تلی از خاک خفته بود؟؟ نان حلال؟؟ شاید فقط
و فقط

درس را خوانده بود... تنها کاری که سهل الوصول بود برایش...

نقشه...

۱۰۰ تا اسکناس خوش رنگ، را درون حسابش دیده بود!!!

و ۲۰۰ تای دیگرش را برای زمانی که

با ترگل وارد ارتباط ای می شد، درون حسابش می دید...

مبلغی که احتیاجش بود را بی هیچ زحمتی

بدست آورده بود، بی هیچ!!!دیگر قرار نبود سودی سنگین را بابتش پرداخت کند.....

بعد از رد و بدل شدن قول و قرارها و مزه پرانی های کوروش میان آنها، سامیار با خنده در

جواب

متین گفته بود که فردا که نه!!!پس فردا ۲۰۰ تا باید در حسابش باشد...

،به وقت نیازی ندارد او!!!که با سه سوت دخترک را ناک اوت می کند و متین در جواب او

بگوید که تر گل بدقلق است، زیاد هم خوش بین نباش!!!

اما سامیار آشنایی داشت با دخترانی که گمان می کردند، هرچه بدقلق تر باشند!!!از دید پسرها

جذاب ترند.....خوشحال بود، وقتی که حالا دوباره سهمیاز آن فروشگاه لوکس را داشت...پس

می

توانست راحت تر چکی بنویسد شش ماهه و بگذارد کف دست متین و خوش باشد به وامی که

قرار بود، بی دردسر برایش جور شود...۳۷۸

متین شیطانی خندید و چشمکی را حواله ی او داد و سامیار توجهی به عرقی که از تیره ی پشتش

در زمستان سرد و سوز استخوان سوزش، می

غلتید، نکرد...و بازی شروع شد...با یکی از ظریف ترین های دانشکده اش...و ساکت

ترینشان...و البته اخموتریشان!!!بازی را شروع کرد.....

دم در تریا در حالی که تیرش به سنگ خورده بود، و عصبی از جواب سربالا شنیدن از دخترک

نیم وجبی!!!برای خالی نبودن عریضه گفته بود...

-می بینیم همو...

و دخترک برنگشت، دوباره نگاهی به او بیندازد و شروع کرد به خوش و بش کردن با المیرا

دهقان، یکی از پرادعاهای رشته ی حسابداری!!!

عصبی در ماشینش را به هم زد وزیر لب برای توفیق خط و نشان کشید... برای دختری که

شوهر

داشت و خودش را عابد و زاهد نشان میداد... سویچ را چرخاند و ماشین با نیش گازی از جا

پرید...

صدای پخش را بالا برد و آدامس اکالیپتوسی را درون دهانش انداخت تا طعم تلخ دهانش را با

خودش بشوید و پایین برد...

با چنگال پوست مرغ را جدا کرد.. در یک کلمه افتضاح!!! هنوز لب باز نکرده بود که منا شروع

به غر

زدن کرد و از بد طعم بودن غذاهای دانشکده گلایه کرد... صدای موبایلش باعث شد ظرف را

کنار بزند

واز میان شلوغی های کوله اش موبایل را بیرون کشد.. اسم صارمی نقش بسته روی صفحه به

روی صورت

بهت زده اش دهان کجی کرد!!!! صدلی را عقب زد و با ببخشید کوتاهی از سلف خارج

شد.. بازدمش عمیق

بود، دکمه ی اتصال را زد....

-سلام، خوبی تو؟؟.....

بی اراده دستش را از زیر مقنعه روی قلبش گذاشت و به زحمت لب گشود....

-سلام امرتون؟؟.....بعد از لختی سکوت، جوان پشت پنجره جواب داد...

-چرا راه نمیدی بهم؟؟

دست وپایش را به طرز گریه آوری گم کرده بود، بی حس و حال به درخت تنومند توت تکیه داد....

-چون راهی نیست، چون من خودم لابه لای میون ب رای زندگیم گم شدم...آقای صارمی،
لطفادیکه به

من زنگ نزنید..و لطفا اسم کوچیک منو به زبون نیارید....خدافظ.....دست قرار گرفته روی
قلبش ۳۷۹ مشت شد، کاش می توانست کمی تپش های قلب بی قرارش را مهار کند...کاش!!!با
قلبی درد گرفته تکیه

از درخت گرفت و با قدم هایی نامتعادل خود را به سرویس بهداشتی رساند...

از پنجره ی کلاسی ترگل را دید که به درخت توت تنومند نزدیک تریا تکیه داده
است....جوابش

کوبنده بود و کما اینکه توانسته بود با اعصابش بازی کند...لگدی به پای صندلی زد و باعث شد
صندلی با

صدای بدی روی زمین بیفتد....دکمه ی بالایی پیراهنش را باز کرد...هوا می خواست...لعنتی!!!

متین با پوزخند پشت میزش نشسته بود و سامیاری را رصد میکرد که عصبی پا تکان میداد و پوست لب می جوید...

-متین، این دختره پا بده نیست... خیلی تو فیلمه باو..... اونقدری هم ذهنم درگیره که هیچ نقشه ای تو ذهنم ندارم.... براش!!!

-میدونم، چه توقعی داری از دختری که مدام وزوزای داماد آخوندشون تو گوشه!!! واسه همین وکیلیم داره کارای طلاقو انجام میده...

سامیار خوشحال از رهایی مخمسه ای عجیب که باعث شده بود یک شب حتی خوابی راحت نداشته

باشد، ذوقش را پشت چهره اش پنهان کند و خیلی معمولی بگوید..

-جدا؟؟؟

-سر قوالم هستم .. ۲۰۰ تا رو امروز میریزم به حسابت... اما بعد طلاق، تو ادامه میدی...

سامیار با ابروهایی تابه تا شده و چشمانی که خطش مبهم بود، و با صدایی ناواضح پرسید...

-بعد از طلاق که دیگه ترگل به تو... به تو ربطی نداره...

-مهم اینه که تو رفیق کوروشی، و البته رفیق خودم.... بعد از طلاق ارتباطی شما دوتا لو

بره... دروغ

من راست میشه و اونوقت قیافه ی پدرو دختر رو باید دید... بخصوص باباش!!! که رو ته تغاری

اش حسابی

ویژه داره... دخترشم که بدتر، همچین زیاد منم کردناش رو مخمه... من فقط باید حالشو بگیرم
تا آروم شم....

بازی....

-بزار برات تو نایلون بریزم....

-واقعا مرسی، فک کنم امروز آب خنک دیگه نداشته باشین... ۳۸۰

-برو زودتر که تا که اون جوون بیشتر درد نکشیده...

تکه های یخ درون نایلون را شتابان از مرد دکه دار گرفت و هول زده نزدیک نیمکت شد...

منا با دلسوزی کنار المیرای گریان و خجالت زده نشسته بود و سعی داشت کمی آرامش کند و
اتفاق پیش آمده را بی اهمیت جلوه دهد...

-الی جان.. عیب نداره، کور شدی بس که گریه کردی...

صفایی بی قرار مقابلشان رژه می رفت و مدام نگاه دردمندش را به چشمان سرخ از گریه ی
المیرا می دوخت...

-هممون گنجیم بخدا، ای کاش از اول یک پولی می زاشتیم کف دستش....

ترگل ابرو بالا انداخت و به منا اشاره کرد که برای مراعات دل المیرا هم که شده، کمی زبانش
را کوتاه کند....

صارمی با کف دستش ورم پای چشمش را ماساژداد و با فکی بهم فشرده شده خطاب به منا
غرید...

- تو ام زیادی بهش دادی... دو تا تراول پنجاهی رو همین الان میره دود میکنه هوا...
کاش کمی می فهمیدند که المیرا، جاننش باز هم برای پدرش در می رود!!! کاش می فهمیدند که
قطره

ی خون بینی مسعود دهقان هم، آنهمه می تواند المیرا را منقلب کند... کاش!!!
چند قدم به سمت صارمی برداشت، امان از حروف که همیشه در مواقع حساس، از ذهنش
فراری می شدند...

- ام... چیزه... این یخ رو بزارید پای چشمتون...

و با انگشت اشاره ای به چشم او کرد...

نگاه ذره بینانه ی کوروش را دوست نداشت... موجود بیخاصیت!!! اولین کلمه هایی که همیشه
با

یادآوری ویا با دیدن او در مغزش ردیف می شد...

خود را میان دوستانش جای داد و در بطری آب را باز کرد و از المیرا خواست برای کمی آرام
شدن از آن بنوشد....

همه در سکوت به سمت خیابان گام بر میداشتند، هرکس غرق در فکر خودش!!!

کسی دیگر هم جای صارمی، چشمش آسیب می دید، باز هم کار خودش را میکرد... باز هم
نگران

میشد و برای تسکین دردش تلاش میکرد... فرقی که برایش نداشت!!! ۳۸۱

کلافه چشم بست... توجیهای پشت سر هم ردیف می شد!! چاره ای نبود!! باید عقلش را به همان توجیهای بی پایه و اساس قانع میکرد...

کمی بعد عقلش باز با دل وامانده اش به ستیز پرداخت... که یخ گذاشتن پای چشم صارمی را از کجا آوردی آخر!!!

نفسش را تکه تکه بیرون داد و سعی کرد دیگر به درست و یا غلط بودن کارش نیندیشد...

خنده دار بود!!!! آمده بود پارک، برای تمدد اعصاب.. برای گرفتن جشنی کوچک... برای شادی کردن

بخاطر آرامش باز پس گرفته اش... خنده دار بود که حالا المیرا با چشمانی سرخ از اشک را می دید... و

چشم همکلاسی اش که ثانیه به ثانیه کبودی اش بیشتر می شد...

المیرا و صفایی کمی جلوتر گام بر میداشتند... و کوروش هم دست منا در دستش، با گام هایی تند خود را به آنها رساند...

ترگل دلیلی برای نزدیک شدن به آنها را نداشت... پس با فاصله از آنها به آرامی قدم بر

میداشت... از نیت صارمی خبر نداشت!!! از اینکه عمدا و یا شاید سهوا خود را از اکیپ دوستانش عقب انداخته بود، تا که هم گام با ترگل شود...

نایلون را بالا آورد، لبخندی زد... لبخندی که امتدادش به جمع شدن چشم آسیب دیده اش و آخ گفتنش رسید...

-مرسی واقعا به موقع بود..

ترگل با تبسمی محو جواب داد...

-نیازی به تشکر نیست...

-اتفاقا نیازه... کاملا بی حس شد...

و در ادامه لحنش را به طنز آلوده کرد...

-ولی خودمونیم خیلی غافلگیرانه بادمجونه رو کاشت... نامرد چه ضربه شستی ام داشت!!! با اون

جثه ریزش!!!

عمق تبسم کنج لب ترگل بیشتر شد... جوری که ردیف دندان هایش کاملا به نمایش گذاشته شد....

-میگم ترگل؟؟؟ ۳۸۲

خواست مثل روزهای گذشته به رویش بتوپد... اما!!! ترگل را او خاص ادا میکرد... جوری که هیچ

وقت این همه از شنیدن اسمش غرق لذت نمیشد... حالا که زنجیرها نبود... و نه بندی از عرف وصلش

بود!! نه بندی از شرع... و نه حتی قانون... پس چرا سخت می گرفت؟؟

سری به معنای بله تکان داد... صارمی خوشحال از ملایمت بی سابقه ی دخترک، پرسید...

-قرار بزاریم؟؟

بی جنبه ای را هم نثار قلب خودش کرد، که ریتمش بیشتر از حد معمول می زد...هم به همکلاسی

ای که با قهوه ای های ساده اش، قرار بود به گمان دل و دینش را بر باید....

تره ای از موهای بازیگوشش را از پیشانی بلندش کنار زد...

-بزاریم؟؟

کوله اش را روی شانه تنظیم کرد.... آرام پلکی زد و در جواب او فقط توانست سکوت کند....

-می زاریم پس...

واز ترگل دور شد و با گام هایی تند، هم قدم با کوروش و بقیه دوستانش، خواست که کمی به او تنهایی بدهد...

و ترگل ماند و نسیمی بهاری که صورتش را نوازش میکرد... و ترگل ماند با یک دنیا فکر و خیال...با

یک دنیا حباب های رنگی.... که در هر کدام از آن، رویایی زیبا نقش بسته بود...

و ترگل ماند با عقل و قلبی که مدام در ستیز با هم، شاخ و شانه می کشیدند....

و ترگل که هیچ وقت پیشگویی بلد نبود.... بلد نبود که بداند، در جنگ تن به تن عاقبت کدام یک پیروز از میدان بیرون خواهد آمد؟؟؟ کدام یک....

چند گام به عقب رفت.... لبخند دخترک نهایت خوشی اش شد.... کیسه ی یخ را پای چشمش گذاشت و خندید و با ترگل خندید...

به کوروش که رسید، سردر گوش او برد و خبر داد... که بازی شروع شد...

میرسیم به پست زمان حالکوتاهی این پست رو ببخشید...

-خب دختر آسید مرتضی توفیق، حالارفیق من مرد زندگی هس؟؟ یا که مثل من یک آشغاله؟

متین بود که فاتحانه لبخند میزد... ۳۸۳

تصاویر درهم و برهم از جلوی دیدش رد شد... واقعا متین بود که می پرسید!!! نه وهم بود!!! و نه

کابوس... همان متینی که پر بود از پوزخند... همان متینی که شنیده بود کلبه ی بالای پشت

بامش را حاج

لطف الله به آتش کشیده است!!! همان بود... پر از کینه ای تمام نشدنی...

چشم از چشم های آسید مرتضی بر نمیداشت!!! گویی که نه سامیاری بود!!! نه متینی!!! و نه

حمیدی که

دستش را پدرش محکم گرفته بود تا حمله ور نشود...

چشم ها دیگر مهربان نبودند... چشم ها که دیگر رنگ نداشتند... دهان باز کرد، حرفی

بزند... اما!!!

-گمشو بریم...

حمید بود که چشمانش زبانه می کشید شعله ها در آن!!! و فکی چفت شده... ورگ های برآمده

پیشانی!!!

متین کنارش ایستاد و ترگل مات زده گامی به جلو برداشت و دیگر از متین نترسید و دیگر از حال

هم نرفت... که باید از کسی دیگر می ترسید... کسی دیگر که جانش شده بود و همان کسی دیگر

!!!! جانش را هم گرفته بود...

شانه اش چنگ زده شد، حمید با غیظ هلش داد تا از پله ها پایین رود... نمی فهمید با چه نیرویی از

پله ها پایین میرفت... صدای داد و فریاد از همان طبقه ای که جانش بود!!! شنیده می شد... نعره های

دردمند!!! خش هایی که می رفت رو به خاموشی..... اهمیت نداشت!!! دیگر اهمیتی نداشت!!!! اما سکوت

سید مرتضی اهمیت داشت برایش... چرا حرف نمیزد؟؟ چرا کتکش نمیزد؟؟ چرا درشت بارش نمی

کرد؟؟ چرا نمی پرسید که تو در خانه ی جوانی غریبه چه غلطی میکردی؟؟

پرت شد روی صندلی ماشین... و هنوز منگ بود... چه شد!!! متین بود که به او لبخند زد... واز آشغال

بودن سامیار گفت.... در محکم بسته شد و حمید هم در پی اش منفجر!!!

-خاک بر سر نامردت کنن...خاک تو سر من که باید از اون مرتیکه عوضی درشت
 بشنوم...خاک به

من بی غیرت که پسره عوضی بیاد دره نور..آمار خواهره منو بده...

ماشین با نیش گازی از جا پرید...و هنوز سید مرتضی نگاهش نمیکرد و حرفی هم نمی زد
 ،حتی به

درشتی!!! و هنوز منگ بود...کابوس بود!!! کابوسی شوم....

-ما هم باورمون شد که خواهرمون آدمه....من باس بمیرم، که انقد بت میدون دادم که سر از
 خونه خالی یک بی همه چیز در بیاری...۳۸۴

وسید مرتضی خیره به روبه رو ساکت بودوصامت....وترگل لال شده بود واشک های لعنتی هم
 دیگر نبودند...که شاید با آن ها بتواند دل حمید فوران شده از خشم را به رحم آورد....

-تحویل بگیر دختر تو بابا...تحویل بگیر...

با دو دست محکم به فرمان کوبید...وباز با درد ادامه داد..

-هوس زیر دلت پیچیده بود چرا با همون اولی نموندی که رفتی با رفیقش!!!

-حمید تو حیا کن لااقل...

حالا سقوط کرد...به دره ای عمیق!!!دره ای سیاه...خواب های درهمی که می دید...بی شک
 امروز تعبیر شد...و سکوتی که چه تلخ از آسیدمرتضایش شکسته شد!!!و صدایی که دیگر نرم
 نبود

وملایم....خشک بود واز اعماق چاه!!!و ترگلی که میخواست حرف بزند و توضیح بدهد وبگوید که هنوز با پروئی تمام باور ندارد که سامیار صارمی!!!رفیق متینباشد...

حمید هیچ دیگر حالیش نبود ،به گمان که زیاد از حد غیرتش را قلقلک داده بودند!!! دست ترگل بهت زده، را کشید و با یک ضرب درون حیاط کوچکشان پرت کرد وحتی سید مرتضی

هم حریف خشم و طغیان پسرکش نشد...دیبا با چنگ زدن به صورتش درون حیاط پرید... ترگل پخش زمین شده بود ،لگد اول که به پهلویش خورد...ودرد!!!ودرد که در تنش پیچید،باور

کرد که متین بی جهت طلاقش نداد!!!که باز رودست خورده بود!!که باز!!!در حد جنسی دست دوم برای

سامیار صارمی به حساب آمده بود....جیغ ها و سرصدا های حیاط را نمی شنید...لگد دوم وجمع شدن صورتش از درد هم دیگر باکش نبود...

دیوانه وار اندیشید که باز زندگی لعنتی خواب های کابوس وارش را تعبیر کرده است...او کجای

هستی ایستاده بود؟؟دیگر چه از جان باورهای جرواگر شده اش می خواستند....از رویاهای صورتی!!!درد

میان دلش می پیچید...و حمیدی که دیوانه شده بود....همه ی آدم های زندگی اش با صورت هایی نقاب

زده جلویش رژه می رفتند... همه می رقصیدند و او نمیدانست که قرار است تا کجای زندگی
نفس در سینه داشته باشد!!!

طلعت با مانتوی فرمش وارد حیاط شد... هرچه بازوی حمید را می کشید، حمید با حرص لگد

میزد... اما سید مرتضی، بی رمق به دیوار تکیه زده بود!!! و تصویر خندان متین یادش

نمیشد... جوانی که کمرش را در دوسال پیش خم کرد!!! ۳۸۵

گریه های آن روزهای ترگلش را باور میکرد... آن حال جنون آور... آن قرص های لعنتی... آن

سوختگی... آن ضجه هایی که در راهروهای دادگاه می زد را باور میکرد... یا متینی که از خیانت

گفت... که او باورش نشد!!!!

ویا دختری را با مقنعه ای عقب رفته، که صبحش گفته بود کلاس دارد و بعد با عالمی از بهم

ریختگی و دستپاچگی میان چهارچوب آن خانه ظاهر شده بود را ، باور میکرد!!! کدام را؟؟

دست روی سینه اش گذاشت!!! قلبش تیری کشید که تیرها چند ماهی بود که آزارش میدادند

واو

بی خیال از کنار آنها می گذشت... حالا آن ثانیه ها بیشتر شده بود... سینه اش را ماساژی

داد... آرام نمی

گرفت... صورتش جمع شد و ترگلش را دید که از کنار لبش خون جاریست و طلعتی که فغان

راه انداخته

بود... پلک روی هم گذاشت و دلش ریش شد از آخ های مظلومانه دخترکش.....

گوشی روی میز می لرزید و نام صارمی تیری بود که مستقیم به قلبش فرو می رفت...هنوز
دستانش

می لرزید و هنوز صدای آژیر آمبولانس در سرش هو هو کنان می پیچید...

آسید مرتضایش را با پلکی روی هم دید که بر برانکار گذاشتند و بردند... کسی هم نپرسید
ترگلی

که جانش بند جان دوست داشتنی نور است، را میان نور لعنتی تنها نگذارند!!!; که او نور بی
مش توفیق را

میخواهد چه؟؟ که نور و تمام ترگل بودنش بروند به جهنم...وقتی نبض یک زندگی نزند...و
خونی در رگها جریان نداشته باشد!!!

کنار لبش می سوخت، اما حتی ذره ای قابل مقایسه با سوز قلبش نبود!!! که قلبش می
سوخت!!! که

اینبار سامیار نامی داغ بر قلبش گذاشته بود، که دریایی آب سرد هم آرامش نمی کرد...

ته راهرو طلعت را دید که بی صدا اشک می ریزد و حمید کلافه مدام قدم میزند... و دیبا شانه
های

زهرا را آرام ماساژ میدهد... پاهایش یاری اش نمی کردند، برای نزدیک شدن... پاهای
لعنتی!!! که سخت

میکردند نزدیک شدن به عزیزانش را... بی جان میان سالن ایستاد و اتاقی که مدام باز و بسته می
شد

ونوشته ای قرمز، که زشت بود و لعنتی جلوی دیدش را گرفت....

زیر لب با ترس برای خودش زمزمه کرد... نزدیک تر شد، آسید مرتضی آنجا خواب بود و با مرگ

دست و پنجه نرم میکرد و او هنوز سرسختانه نفس می کشید... باید می رفت و نزدیک تختی که سید

مرتضایش در آن بند سیم ولوله بود، زار میزد... زار میزد و همه را می گفت... همه را!!! حتی نقطه ای ۳۸۶۱

برای مرهم دردهایش جا نمی انداخت... که او دیگر سکوت نمی کرد... وسید برای ترگل باز هم می خندید... و باز رنگ نگاهش مهربان می شد...

پای چپش را جلوی پای راستش گذاشت و پای راستش را جلوی پای چپ... آنقدر پشت هم گذاشت

، تا نزدیک عزیزانش رسید... کسی نگاهش نمیکرد... طلعت با درد پلک بست و دیبا اشاره زد که فعلا از

اینجا برو... این صحنه ها را جایی دورتر دیده بود... مثل یک خواب!!! انگار که داشت دوباره تکرار می

شد...

هق هق زهرا دل خراش بود و دلش وقتی بیشتر خراش بر میداشت، که نگاه های مهربانشان را دیگر روی صورتش حس نمیکرد....

زمزمه ای در گوشش شنید، زمزمه ای که سرد بود و برنده!!! وتیز....

-نبینمت اینجا...میری می تمرگی خونه...تا پیام برام از تک تک غلطایی که کردی بگی...
ترگل بی اختیار دستی به گوشه ی لب پاره شده اش کشید...این خوی حمید را هیچ وقت ندیده بود

وبرایش تازگی داشت و ترس!!!قدم عقب گذاشت...با بغضی تلخ که چمبره بر گلوش زده بود،روی

برگرداند ورد پیچ راهرو بیمارستان گم شد...اشک ها جلوی دیدش را گرفت وپله ها را سر جای

خودشان نمیدید...کاش کسی می گفت که حال عزیزترینش خوب میشود..کاش!!!

اسکناسی مچاله شده را از ته کیفش بیرون کشید و کف دست راننده گذاشت و پیاده شد...از جوی

تقریبا پهنی پرید...تا که خواست قدم هایش را به سمت مقصدی که در پیش داشت تند کند که بی اراده

راهش کج شد به جایی که خاطره ای خوش در ذهنش حک شده بود...

پشت شیشه ایستاد، انگشت کشید روی شیشه ی بی لکش!!! گوشه ی لبش کج شد...خودش را دید

که از خوراک میگو بدش می آمد...خودش را دید با جوانه های محبتی که یک به یک در دلش کاشته می

شد...خودش را دید و هزار و یک آرزوهای جوانی اش!!! و خودش را دید با باورهایی که دوباره در کنار

جوانکی پر فکت رنگ زندگی گرفته بودند!!! خودش را کاش نمیدید!!! کاش...

ناخن کشید روی شیشه و به آدم هایی که بی غل و غش می خندیدند، خیره شد...

آنسوی میز تیره پوشی نشسته بود که میدانست دختر کتشنه ی محبت است و کسی را می خواهد

که سیرابش کند... جوانکی که وقتی عینک به چشم میزد، جذابتر میشد... ۳۸۷

شلخته ی پنهان آنسوی میز کسی بود که بینی اش ضایع بود و خودش می گفت که جذابیتش را مدیون همان بینی است... کسی که میگو دوست داشتن را به او یاد داد!!! کسی که دوست داشتن را به او

یاد داد... کسی که باز جوری دیگر شکستش!!! و هزاران باز شکستن را یادش داد...

آخرین بار دستی به شیشه کشید و راهش را ادامه داد... حالا شیشه پر از لکه شده بود!!!

همه جایش شیک بود!!! بادکنک های رنگارنگی که دم ورودی را تزئین کرده بود... سبدهای گل.. گل

هایی که شاخه ای از آنها خدا تومان قیمت داشت... نمایی سفید و آبی درون، نشان از لوکس بودن

فروشگاه لوازم خانگی پیش رویش داشت... روزی مردیکه مدام لبخند به لب داشت و شانه ی
مردی

مسن را میفشرد... همسرش بود!!!! پوزخندها دیگر در همان پشت شیشه های رستوران تمام
شده

بود...دیگر حتی به کلمه ی چندش آوری که در ذهنش زمزمه شد!!! پوزخند نزد...

معلوم بود که افتتاحیه ویا جشنی در پیش است که آنطور متین دستمال به گردن زده بود
ودیگر

شاید خبری از آن نقاب ظاهری اش نبود...حتی متین هم نقاب ها را دور انداخته بود!!! آدم های
آنجا هم

حالا کمی فرق کرده بودند...شاید باز هم رنگ آدم های جدید شده بود!!!

بی توجه به ظاهر نامرتب خودش... آن لب پاره شده...موهایی که روی پیشانی اش لاقید ریخته
بود، قدم به درون فروشگاه گذاشت...بوی خوب مشامش را پر کرد...بوی عطرهای اصیل و
مدهوش

کننده ها!!!!دستی زیر بینی اش کشید...دیگر عطرها همبرایش لعنتی شده بودند....

متین کلامش را قطع کرد و ترگل را دیدو یکه نخورد...گو آنکه خیلی وقت است که منتظر
دیدار با ترگل رقت انگیز بوده است!!!

متین ابرویی بالا انداخت و سخن را مرد قطع کرد و با لبخند نزدیکش شد...ترگل بی هیچ حسی

چشم از او برنداشت... با صدایی نخراشیده لب باز کرد...

- کجا حرف بزدم؟؟

- پشت سر من بیا عزیزم....

ترگل دیگر جانی برای چنگ انداختن نداشت... از پله ها بالا رفت و پیش رویش اتاقی با مدرن ترین

طراحی را دید... روی اولین صندلی نشست و صامت به متین خیره شد که با خوشی نگاهش را دوخته بود به دخترکی که عجیب جای دل سوزاندن داشت!!!

- خب؟؟ حالت خوبه؟؟ ۳۸۸

- تموم شد؟؟ کینه ات به منو میگم؟؟

متین خندید، بی وقفه... کسی از آدم های رنگارنگی که کمی دور تر از آنها بودند، میدانستند با چه

موجود نفرت انگیزی هم کلام می شوند!! بی شک کسی نفرت انگیز بودن متین را بیشتر از خود ترگل

ندیده بود... کسی ندیده بود !!! اما ترگل دیده بود اتاقک نفرین شده را!!! ترگل دیده بود، پست ترین ها

را... و شنیده بود ناله هایی که در میان کوبیده شدن موزیک لیدی گاگا گم شده بود....

- بابام رو تخته بیمارستانه... سگته کرده... منم کاملا خرد و شکر شده دیدی... حالا تموم کن...

-عزیزم...

به لحن تمسخر آمیز متین توجهی نکرد...وادامه داد..

-تمومش کن...تموم...دیگه نمیخوام یکی دیگه از عزیزام هدفت باشن....

صدایش را کمی بالا برده بود...متین کمی از غلظت خنده اش کم کرد و خونسرد میان کلام

ترگل

پرید...

-سامی رو به واسطه ی کوروش می شناختم..یادته یک روز اومدم دانشگاهت؟؟

ترگل خیره ی سرامیک های براق بود فقط می خواست بیشتر بشنود....

-یادته؟؟

یادش بود!!!کاملا...تمام وجودش از استیصال پر بود...از ترس بی آبرویی که متین قرار بود در

دانشکده به راه اندازد...صارمی را دید...صارمی بی خیال تکیه زده بر دیوار...یادش بود!!!

-یادمه...

-تو رو که پیدا نکردم،اتفاقی سامی رو دیدم...اتفاقی از تو پرسیدم...گفت می

شناستت...اونقدری که

مچ دستشو سفت بچسبی ولم نکنی...می شناستت که میری

۲میلیون ۲میلیون ساعت از مغازش می

خری... از پول من!! می خری واسه خان داداش ابلهت... از جا برخواست، و کیفش را روی شانه اش انداخت... دیگر نمیخواست بشنود... دیگر گنجایشش را نداشت... لبریز بود.. لبریز!!!
 -قرار شد مختو بزنه... یک معامله ای که عجیب برایش سود داشت.. کارش گیر بود ... ۳۰۰ تا می

خواست... دل خوشی از باباش نداشت برای همینم رو نمی انداخت به اون.... بهش دادم، بی اسکونت... فقط

بخاطره اینکه حال تو رو بگیره.... می بینی، من سره کینه
 ۳۰۰ تا بی زبون رو ۶ ماهه بهش دادم... ۳۸۹

بند کیف از روی شانه اش سر خورد و در مچ دستش حلقه شد... کجا قرار بود قصه ی هزار ویک

شب متین پایان یابد!!! ۳۰۰ تا زیاد بود... خیلی خیلی!!! و ترگل منصف بود... تمام پس اندازهای خانواده

اش را بهم می کوید ۳۰۰ میلیون هم نمی شدند!!! اما بهای احساس آدم!! قلب
 آدم!!! چه؟؟ روحش را که

بهم می کوید از ۳۰۰ تا بیشتر نمی شد؟؟؟ اینجا که می رسید سامیار را منصف نمی دید... نمی دید...

-بالا منبری های سیدعلی آخوندتون به دادت رسید... پانصدی... سامی گف پا بده نیستی.. منم راحت طلاق دادم که راحت تر وادی...

دوباره غلیظ شد خنده اش... خنده ای شیطانی!!! اما به ناگه چشمانش کاسه ی خون شد و خون
ها!!! از

گوشه گوشه ی چشم ها بیرون ریخت و ترگل را ترساند... آیه های زیبا چطور برای محرمیت
میان آنها جاری شده بود؟؟؟

متین بی توجه به ترس ترگل، بی توجه به لرزشش... چانه ی او را محکم میان دستانش گرفت و
از میان دندان کلید شده غرید...

- تو فک کردی تو این کره ی خاکی من فقط آشغالم؟؟؟ هوممم؟؟؟ تو انقدر خر بودی که نفهمیدی
من

از اولم نخواستم با احساسات کوفتیت بازی نکنم... نفهمیدی که دلم برات می سوخت... که سر
تصمیمای

لعنتی حاجی تو رو گرفتار کردم....

فاصله اش با ترگل کم بود و ترگل کمی و فقط کمی شاید

، رنگ نگاه متین را مهربان دید... اما رنگ های خشم دوباره لانه کرد میان

چشم ها...!!!

- اما تو دو ماه خفه نشدی... تا من راس وریس کنم... گفتم خیانت کردی، دروغ گفتم به حاجی تا

راحت بزاره بری... من اون تایم باید حرفشو گوش میدادم... چون پولشو میخواستم تمام

و کمال... هر چند

که بعدش تو گندزدی به همه چیز... جفتک انداختی... به درک... به جهنم... کاری کردم که دروغم راست

شه... که همون بابات که باید دهنمو آب می کشیدم اول بعد اسمشو می آوردم... حرفمو باور کنه... الانم که!! از ننگ تو رو تخت بیمارستان افتاده...

ترگل کمی سرش را عقب کشید تا از فشار دستان متین رها شود... اما متین هنوز می خواست قلب بیچاره اش را بیش از قبل تکه تکه کند...

-من!!! من!!! همش من من می کردی... توی هیچی ندار نیم منم نیستی...

-چونمو ول کن عوضی... ۳۹۰

متین عصبی پشش زد، جوری که ترگل با ضرب روی صندلی ولو شد... متین پشت هم نفس کشید تا

کمی از التهاب صورتش کم کند... که یکباره حالت صورتش عوض شد و خنده ای کاملاً طبیعی روی صورتش نقش بست..

-ولی خب خوشم اومد ازت... با همون نیم من بودنت قاپه مردیکه رو دزدیدی، خواستم پات به

اتاقش باز شه... اما جا زد... عوضی زیر قرارش زد... حقش بود هرچی که کتک خورد... حقش بود که ۳۰۰

تا رو از حلقومش کشیدم بیرون... که الان هیچی نداره...

از جا برخواست... باید می رفت... باید قلبش را از سینه بیرون می کشید و مچاله می کرد و به خرابه ای پر تش میگرد... که دیگر قلب نمی خواست...

پله هایی که سرازیر بود از آنها را تار میدید... و تصاویر را تار... باید می رفت....

غروب بود و دلش بند همان غروبی بود که ماهی های قرمز روی آسفالت لب میزدند... برای زنده

ماندن... برای گریز از مرگ و آبی نبود برای ادامه ی حیاتشان!!! دلش در غروب دلتنگی،، جای همان ماهی

ها بود، که کاش جای همان ماهی ها لب میزد و دیگر تلاشی برای زنده ماندن نمی کرد!!

حواسش نبود به بوق ها!!!! به ماشین ها و به آدم ها!!!! دیگر بغض نداشت!!! دیگر به گمان نبضی هم!!! نداشت....

مات زده به تلویزیون بزرگ آنطرف خیابان نگاهی انداخت... تبلیغ ال ای دی سامسونگ را نشان

میداد... شاید تبلیغ بعدی از خصوصی هایش با سامیار بود... نور خالی و کاهو سکنجبینی که با هم خوردند!!! نور خالی..... نور خال.....

گوشه ی لبش باز بالا رفت و تیره ی پشتش برخلاف پوزخند عاری از ترسش از این تصور

لرزید... موبایلش زنگ می خورد!!! اما چه اهمیتی داشت... کلید را انداخت و در باز شد... این همه

سکوت، وجودش را از اضطراب لبریز می کرد... سکوت لعنتی دوست نداشتنی!!!

کمر بند نمدی آسید مرتضی که خودش شسته بود و روی بند انداخته بود، باعث شد که چانه اش از بغض بلرزد....

بازی ها!!! بازی که عجیب شش تایی شده بود و کسی هم نبود که لااقل از آرشیو ذهنش خاطره ی این بازی را پاک کند.... ۳۹۱

در شیشه ای با گوش خراشی باز شد... روسری اش را گوشه ای پرت کرد.. کیفش را هم..... و بعد مقابل آینه ایستاد....

می بینم صورتم تو آینه حالا می پرسم از خودم

این غریبه کیه از من چی میخواد...

اون به من یا من به اون خیره شدم...

تار به تار موهای دورش روزی اسیر دستان کسی شد، کهبوی آدمیت نمیداد!!! با شامپو شست... از

همان شامپوهای ارزان قیمت تخم مرغی... تا بوی گندش مشامش را پر نکند...

دستی به موهایش کشید، ساعت ها پیش بود که سری میان موهایش فرو رفت... که عمیق بوییده بود

، موهای بی بویش... بی هیچ رایحه ای از شامپوهای گران قیمت و خارجی!!! و حالا این موها حالا بوی خنجر

میداد....بوی دروغ!!! از همان دروغ هایی که ریز و درشتش را تحویل آسید مرتضایش
 میداد!!! این موها را دیگر دوست نداشت!!! این موهایی که زیاد به آنها می بالید!!! چون روزی
 کسی گفته بود، سیاهی موهایت
 فوق العاده است!!! این موها را باید از ته میزد.... می تراشید تا فریب ها را با خود ببرد... رفاقت
 های پولکی را هم...
 سید ساده دلش اگر زیر آن دستگاه های بی رحم جان میداد.... اگر خط خطی های روی مانیتور
 صاف می شدند!! دیگر چه نیازی بود به نفس کشیدن!! چه برسد به موهای بلند و زیبا...
 در حمام را باز کرد، بینی اش چین برداشت، از دیدن ماشین ریش تراشی که روی تاقچه ای
 کوچک
 ،سیدش گذاشته بود!!! قیچی کوچکی هم کنارش
 بود.... قیچی را برداشت و بی هیچ فکری دسته ی بلند مو را کوتاه کرد.... قیچی را گوشه ای
 پرت کرد... ریش تراش هنوز روی تاقچه بود!!!
 لرزان دست دراز کرد و به برقش زد... صدای ویز ویزش بیشتر قلبش را خراش میداد تا
 اعصابش را...
 بالا برد... از رستگاه مویش شروع کرد... هر تاری که کف کاشی های سرد می ریخت، یک روز
 از
 عمرش را کم می کرد... اشک نریخت... با شماره ی چهار زد.... ۳۹۲

در آغوش گرفتن ها!!! پیچ پیچ های در گوشی!!! همه دسته دسته ریخت کف حمام... باید حداقل
از خودش انتقام میگرفت... باید... باید... کلنجار می رفت تا تمام سر را، عاری از مو کند..... کمی
بعد سر بی مویش را دید زد در آینه...

منو تو آینه نشون میده!!!

میگه این تویی نه هیچکس دیگه..

جای پاهای تموم قصه ها...

رنگ غربت تو تموم لحظه ها...

موندم روی تو صورتت تا بدونی حالا امروز چی مونده

بجا!!!

پوزخند صورتش را جمع کرد!!! تلخش کرد... تمام شد... همانجا میان حمام کوچک نقلی

نور... نقطه صفر مرزی...

آینه میگه تو همونی که یک روز...

میخواستی خورشید رو با دست بگیری....

ولی امروز شهر شب خونت شده....

داری بی صدا تو قلبت می میری...

دستگاه با همان ویز ویزها درون دستش می لرزید... آینههای لعنتی... نامردی های پشت

هم... حماقت های بی پایان.....

بی اختیار و افسار گسیخته محکم به آئینه کوباندش.... آئینه تکه تکه شد... و او نفس نفس میزد.... اینبار که را مقصر می دانست... که همه ی انگشتان اتهام روی او بود....

می شکنم آئینه رو تا دوباره نخواد از گذشته ها حرف بزنه...

آئینه می شکنه هزار تیکه میشه...

اما باز تو هر تیکه اش عکس منه...

صدای موبایلش همزمان با صدای خانه بلند شد... نفس بریده، پاهای بی کفشش لمس کرد
موزاییک های حیاط را..... در را باز کرد... ۳۹۳

آرزوهای کال زندگی را میان چشم های آدم روبه رویش جستجو کرد... با سری بی هیچ تار مویی!!!، می خواست در همان لحظه آرزوهای گند گرفتهر را نرسیده بچیند!!!

سامیار با دیدن ترگل دلش هری پایین ریخت، لب های خشکش را باز وبسته کرد، اما صدایی از حنجره اش بیرون نیامد.. ترگل صامت شده میان در را نمی شناخت... او چه کرده بود!!! چه یکباره آوار

دروغش ترگلش را خم کرده بود... دخترک گفته بود، که اگر اینبار بشکند دیگر هیچ چینی بند زنی هم

توان بند زدنش را ندارد!! گفته بود واو احمقانه امروز وفردا کرده بود برای بازی لجنمالی که با متین راه انداخته بود... ترگل گفته بود!!!

تلاشش نتیجه داد، پرخوابش زمزمه کرد...

-ترگل... چیکار... کردی با خودت؟؟

قدمی به جلو برداشت و دستش را به سوی ترگل دراز کرد، ترگل واکنش نشان داد، قدمی به عقب

برداشت... سامیار با تمام وجود می خواست که آن لحظه دخترک سرد شده را در آغوش گیرد..

-ترگل، میزاری که... تو... توضیح بدم من؟؟

ترگل ابروهایش را بالا انداخت، انگشت اشاره اش را به بینی زد...

-هیس، همینجا وایسا الان میام...

درهای کابینت بهم می خورد... مشما نمی یافت!!! می خواست از استیصال موهایش را بکشد که

دستش سر تاس شده اش را لمس کرد و از پس این لمس به خود لرزید... روزنامه های روی

میز!!! روزنامه را دم در حمام تایش را باز کرد... تا خواست قدمی به درون بگذارد... باز تصویر

هزار تکه اش را دید و یخ زد...

عکسا با دهن کجی بهم میگن...

چشم امیدو ببر از آسمون...

روزا با هم فرقی ندارن...

بوی کهنگی میدن تمومشوون...

همه ی موهای سیاهش را!!! همه ی لختی ها رابه همراهوابستگی ها... دلبستگی ها... دگرگونی

ها..... گرم شدن ها را روی روزنامه ریخت...روزنامه را بهم پیچاند..۳۹۴
سامیار نگران وسط حیاط ایستاده بود...روزنامه ی مچاله شده ای که به طرفش دراز شده
بود، را

گرفت تاخواست که معنی کار عجیب ترگل را بفهمد، صدای خش گرفته ی ترگل گوشش را
نوازش داد...

-مال خودت...برو بچسبون به آلبومت..بعد بشین با رفیقت متین به شاهکاری که تار به تارش
خلق کردی، نگاه کن...لذت ببر...

سامیار آب دهانش را به زحمت قورت داد، ترسیده لای روزنامه را باز کرد و احساس کرد که
جان از

تنش رفت...ناباوری نگاهش را حل کرد میان سیاهی های ترگل...سامیار خواست او را در
آغوش بکشد...او را به خود بفشارد و فقط هیچ نگوید!!!...دوستداشت باز هم بوسه بزند بر
سری که دیگر خرمی از سیاهی ها رویش نبود...

اما تا خواست قدم از قدم بردارد، صدای سرد ترگل او را با نسخه ای که او برایش بهم پیچانده
بود، برجا میخکوب کرد...

-برو بیرون...

و با انگشتش راه خروج را نشان داد...سامیار از سرمای کلام او بر خود لرزید...این ترگل را
جایی در روزهایی که گذشته دیده بود....

جایی که تنه زده بود میان راهروهای دانشگاه!!!همان روزهای اول که دخترک دانشجو شده

بود... مثل همان روزها... سرد بود و بی روح....

نه!!! نباید راحت کنار گذاشته می شد!!! راحت مغلوب مهره های چیده شده ی متین نمی شد!!! قدمی به جلو برداشت..

- به جدم حسین قسم، بیای جلوتر خودمو می کشم... گمشویرون...

قسم حسین تر گل تر ساندش!!! عقب عقب رفت، میان در که رسید، تا خواست لب از لب باز کند... تر گل پر بغض فریاد زد...

- برو.....

در محکم بسته شد... و بعد کمی بعد.....

خود را میان حیاط سوت و کور، نور انداخت... اشکش چکید!!! سینه اش تحمل آن حجم از بیچارگی

را نداشت... اگر آسید مرتضی چشم باز نکند!!! اگر... زیر آنهمه لوله وسیم

جان میداد!!! اگر!!! مطمئن بود که ۳۹۵

جان میدهد!! زانو زد... حلقه ی نامعیوب بودنش در خانواده ی باصفا و صمیمی شان حالش را جنون آمیز

کرده بود... قفسه ی سینه اش مدام بالا پایین می رفت!!! به دور و برش خیره شد... دیوارهای مدرسه

نزدیکش می شدند و مدام دور می شدند... سرش به دور افتاد!!! بی اختیار سر به آسمان بالا آورد...

نه!!! اینبار طلبکار نبود... اینبار... فقط فقط بدهکار بود وبس....

تارها بهم پیچید!!! تا نام خدا را زمزمه کند... بهم فشرده شد... باید صدا میزد... تمام توانش را جمع کرد و فریاد زد....

با شتاب به سمت صدا برگشت... خدا گفتن ترگل را از پشت درهای نور شنید و گلویش بغض برداشت!!! لعنت به خودش... که سالها دوید تا بهزاد نباشد!!! سالها مدام درگیر چک وچک بازی شد... درگیر وام.. تا بتواند شغلی برای خودش دست و پا کند تا با سرمایه دار بودنش مشتمحکمی به

دهان بهزاد بکوبد... اما آنقدر غرق در تلاشش برای بهزاد نشدن شد که پاک یادش رفت که قلبش

سنگ شده است و فقط به درد کوبیدن بر سر خودش میخورد... لعنتی!!!

قدم تند کرد... سوییچ را چرخاند... باید مشتمهایی که امروز کم حواله ی مردک کرده بود، جبران

میکرد!!! رانندگی با یک دست هم کم دخالت در دیوانه شدنش نداشت... میان راه توجهی به چراغ های قرمزها نمی کرد!! به بوق هایی که برایش میزدند هم!!!

ترافیک آن تایم از شب برایش دیوانه کننده بود... هنوز باید راه زیادی را تا آنجا می رفت... پوفی

محکم کشید و با دست سالمش مشتمی به فرمان زد...

قدم هایش را تند کرد... حالا همه ی آدم های آنجا با دهانی باز خیره اش بودند... تا خواست با قدمی

بلند خود را به متین هاج واج شده برساند... که بازوهایش اسیر دستان دو مرد از دو طرف شد... دست و پا

میزد و نعره ولم کن سر میداد... رگ های پیشانی اش بی شک در حال پاره شدن بود... باید متین را تاجایی که میخورد میزد... باید...

متین کمی نزدیک تر شد و تا خواست اشاره به دو مرد کند که او را از مراسمی که چند ماهی زحمتش را کشیده بود بیرون کنند، که در میان دست و پا زدن سامیار، لگدی به فکش خورد...

سامیار نیرویش را جمع کرد، باید بیشتر میزد... متین پخش زمین شده هنوز!!!! سردش نکرده بود... هنوز باید میزد... اما دست گچ گفته قدرت جولان دادن را از او گرفته بود.....

- دیو... تا... ولم کنین... بی همه چیزا....

متین سراسیمه از جا برخاست و با ابروهایی درهم اشاره کرد که به پلیس زنگ بزنند....

- عوضی... اینا میدونن چه نامردی هستی؟ روی صندلی الگانس انداختنش!!! مهم

نبود!!! بود؟؟ دستبند به دستش خورده بود... مهم نبود... که دیگر هیچ مهم نبود!!

کمر بندش را باز کردند... ساعت گرانقیمتش با برند معروفش را هم!! سوییچش... موبایلش با ملودی

انریکه ایگلسیاس که ترگل برایش نهایت سلیقه را به خرج داده بود را هم!!!

حالا درون اتاقکی تاریک و سرد نشسته بودوسر به دیوار تکیه داده بود!!!حالا نشسته بود و
هنوز

خالی نشده بود....خالی از زهری که متین به جان ترگل ریخته بود!!!خالی از بازی احمقانه ای
که به راه

انداخته بود....لعنت به خودش که حالا باید پای حساب و کتاب با حامد می نشست تا او دودوتا
چهارتا

کند...تا ببیند ته سهم وسهم بازی های فروشگاه اصلا پولی گیرش می آمد!!!نهدیگر آن
مغازه به ۳۹۷

دردش نمیخورد...ته مایه زندگی اش را پسرک در دوحه جلویش می انداخت و می رفت و او با
ید با

مغازه ی لوکسش خداحافظی میکرد...

وترگل را!!!ترگل را با گندی که زده بود را هم از دست داده بود....این حقیقت تلخ بود و باعث
شد

که ضربه ای با مشت به دیوار بکوبد....گوشه ای از اتاقک در خود مچاله شد و بی آنکه پتوهای
چرک شده را روی خود بیندازد،با درد پلک روی هم گذاشت...

منتظر شد تا که توکل با چرب زبانی جواب مشتری اش را بدهد....روی کاناپه بیشتر لم

داد....مشتری معلوم بود از آنهاست که اگر ساعت ها وقت برایش صرف میشد،ارزشش را
داشت....از

آن دست زن ها بود که به پشتوانه ی جیب پر پولشان..مدام دست روی اجناس لوکس مغازه می گذارند

ولب برای گرفتن تخفیف هم نمی گشایند...سینه اش سنگین بود وراه برای تنفس تنگ!!! فکر ترگل،نقشه ی لعنتی متین!!بازی کثیفی که به نامردی به راه انداخته بود..لحظه ای ذهنش را رها نمیکرد....

قرار نبود که شب ها با یاد دخترک ریز نقش پلک رو هم بگذارد!!!قرار بود؟؟و صبح ها!!!صبح ها که

موبایلش بوی گل می گرفت وقتی که دخترک ساده دل صبح بخیر وقت نماز صبحش قضا نمیشد...قرار

نبود،روز هایی که به بدبختی می گذراند!!!روزهایی که صفورا اور دوز کرده بود....وبا افتضاح ترین معدل

فارغ التحصیل شده بود..و ساز رفتن صفورا کوک شده بود..یاد ترگل و معصومیت ذاتی دخترک بشود قوز بالای قوز درماندگی هایش!!!

دم و بازدمش به زحمت به گردش در آمد...در میان دست و پا زدن،در افکار درهم و بهم پیچیده

اش...بی منظور نگاهش به روی صورت زنی مقابلش سنگین شد....زن پس از ثانیه ای پشت چشمش را

نامحسوس نازک کزد وبا کمی ناز گره روسری اش را شل تر کرد...نگاهش هنوز روی زن
وعشوه

هاایش ثابت بود، کمی چشمانش را تنگ کرد...نگاهش را به آنی از چهره واندام بی نظیر زن
جدا کرد

وحواسش را داد به مجسمه ی شیرکنار میز هوشنگتوکل....نامرد شده بود!!!شاید هم
عوضی....شاید که

نه!!!حتما....اما!!!اما قلب زنگار گرفته می تپید..بیشتر از هر وقتی....تندتر شدن ضربان
قلبش..تشنج نبض

های درمانده ی جانش!!!از کی شروع شده بود؟؟شاید شروع انقلاب احساسات در هم پیچیده
اش،به

شانه ی نحیفی می رسید که شد مامن گاه اشک های دلتنگی اش!!!۳۹۸

یا شروعش بر میگشت به صورت قاب گرفته ی ترگل میان چادر سفید نمازخانه ی
بیمارستان!!!شاید...

پوفی از کلافگی سر داد وباز به جان موهای بی نوا افتاد...زمان نداشت...این شروع زمان

نداشت!!!تعریف هم نداشت....حال واحوالی که از سر می گذراند،باعث می شد که روی
خاکسترهای به

جامانده از شک،آب یقین بریزد!!!وقتی که مطمئن بود که پایانی برای حس ریشه دوانده در

تن!!!نیست...-یعنی چی عمو هوشنگ؟؟

هوشنگ از روی صندلی گردانش بلند شد و بسته ای پول را از روی میز برداشت و کنار گاو صندوق قدیمی اش یک زانو نشست....

-سامی جان، من فکر میکردم مبلغ وامت زیر ۵۰ تاس، نه بیشتر!!! تو اون روز نگفتی ۳۰۰ تا عمو جان.... بعدم من به هوای ضمانت بودم، نه وثیقه!!!

سامیار از روی کاناپه همانند فشنگ از جا

پرید... ناباور به هوشنگ، که خون سرد دوباره به صندلی تکیه زده بود، خیره شد.....

-اما عمو، من رو حرفت حساب کرده بودم....

-سامی من یک کاسب کارم، یک آدمی که از بچگی پادوی بازار بوده.... محتاط بودم تو کاسیم که حالا این!!! شدم....

و اشاره ای به نمایشگاه بزرگ لوازم خانگی اش زد... -توقع نداری که ریسک کنم یک

وثیقه چند میلیونی مورهن بانک بزارم تا تو بتونی وام بگیری؟؟

سامیار دودستش را میان موهایش فرو برد و مات زده به سرامیک های براق زیر پایش خیره

شد... دست و پا زدن میان باتلاق به راه انداخته ی متین برایش بس نبود!!! که حالا جاخالی دادن

قول

و قرارهای هوشنگ و رو هوا رفتن وام لعنتی اش هم به آن اضافه میشد....

-سامی جان، من یک پیشنهاد دارم برات...

سامیار با حرص و پره های بینی که مدام و پشت هم باز و بسته میشدند، سر بالا آورد!!! به سوییچ

وعینک روی میز چنگ زد ... باید حرفی میزد، باید!! باید درشتی را بار مردک میکرد...

-پیشنهادت بخوره تو سرت...

روی پاشنه ی پا چرخید و با قدم هایی بلند به سمت در پرواز کرد و فقط صدای پر از خشم

هوشنگ را شنید.....۳۹۹

-تو هم لنگه ی همون بهزاد، بدبخت تو حتی جرات روانداختن به باباتم نداری...

ایستاد....نفس میان سینه اش زندانی شد، باید جواب میداد!! و باید خفه نمیشد... چرخید، فشار

دندان

هایش آنقدر زیاد بود که می ترسید ثانیه ای دیگر از هم فرو پاشد!! تصاویر دریدن آهو، توسط

شیری

گرسنه باعث شد که جری تر شود.. تصاویر در همه ی ال ای دی های اطرافش پخش

مشد.. پخش میشد

و وحشی ترش میکرد... به سوی هوشنگ خیز برداشت، هوشنگ تا به خود جنبید یقه ی

پسراهنش بند دستان جوان پی رویش شد.....

-من لنگه ی اون مردیکه نیستم، یکبار دیگه اسم منو کنار اون بیاری، یادم میره که بابای

ساسانی...

و با ضرب یقه رو ول کرد، جوری که هوشنگ و صندلی گردانش محکم به دیوار پست سرش

کوبیده شدند...

فرمان را می چرخاند و می چرخاند... هنوز هق هق هایصغورا درون گوشش می پیچید، پشت چشم

نازک کردن های شیدا به روی مادر همیشه آرامش!!!

ودست به یقه شدن بهزاد و عارف و فحش های

رکیکی که بهزاد مثل نقل و نبات از دهانش خارج میکرد... همه و همه هنوز همانند پرده ی

فیلمی با پایانی باز، جلوی دیدگانش بود و حالا!!! هوشنگ گفته بود که لنگه ی بهزاد است... به

هوشنگ گفته بود که

سامیار صارمی را چه به بهزاد!!! بهزادی که آنقد دم گوش مشتری اش وز وز کرده بود و سودای زندگی

عاشقانه را در سر زن انداخته بود، که زودباوری ها و هوس ها خط بطلان بکشد به روی

خوشبختی های

زن!!! و وقتی مهر طلاق پیشانی زن را سیاه کرد.. بهزاد به او بفهماند که وعده های او فقط در حد

سراب بوده و بس.....!!!

او لنگه ی بهزاد نبود!!! به هوشنگ گفته بود که اسمش را کنار اسم بهزاد نیاور!! چرت گفته

بود....

نفهمید کی ماشینش گوشه کوچه ی نور کز کرده است!!! واو بی قرار به یشمی کوچک خیره

شده بود.....

راه فرار نداشت از خونی که آنها را بهم وصل میکرد... پسر همان پدر بودن، می شد..سامیار
نامی

که!!! حالا دخترک پشت یشمی ها را می خواست.. بی دلیل... بی دلیله، بی دلیل... او را می خواست
وهرروز

هم که می گذشت فشار متین برای آوردن ترگل به تختش بیشتر میشد... ۴۰۰

ترگل از کثافت بودن متین گفته بود، کثافتی که نمیدانست چیست؟؟ چیست که آنطور ترگل
منزجر

می شد از یاد جوانک کوتاه قد... وقتی که نام متین روی زبان ترگل جویده میشد!! به چشم می
دید که

دخترک شانه هایش از ترس جمع می شود وعضله های صورتش هم حتی!! درد می کشد.. به
چشم می

دید... و چرت گفته بود که لنگه ی بهزاد نیست!!! بغض گلویش را سفت کرده بود، اما بی شک
به سفتی

قلبش نشده بود... اما همان قلب سنگ شده دخترک رامیخواست و شبی دیگر در نور را... و بوی
پیازداغ دوست داشتنی را...

در محکم بهم کوبیده شد و سامیار مات و مبهوت میان هال ایستاده بود و در پاهایش جانی نمی
دید

برای تکان خوردن و به دنبال ترگل رفتن!!!.....زخم زیر ناف
ترگل، نفس را در سینه اش حبس

کرده بود، زجر کلامی که با درد از لابه لای دندان های کلیدشده دخترک بیرون پریده
بود، قلبش را

فشرده کرده بود....چرا ترگل نفهمید که او فقط می ترسد!!! می ترسد وقتی که ثانیه ای تعصبی
دردآلود

وجودش را لبریز می کند..چرا نمی فهمید که او هم کاسه ی متین است و من زجر می شد از
لمس تن

ترگلش، توسط دست های سخت و شاید زبر متین!!! روی دو زانو افتاد، او فقط می
ترسید....وکاش که نمی

ترسید!!!! و چقدر پست!! مرهم دردهای ترگل نبود که!!! درد هم میشد اگر ترگل صورتکش را
کنار میزد....درد میشد!!

روبه روی زهرا نشسته بود و با فنجان چایش سرگرم...صدای شجریان تمام خانه ی دنج و با
صفای مادرش را پر کرده بود....ته دلش پوزخندی نقش بسته بود که نمیدانست به حق است
ویا

ناحق!!! زهرا راد حالا به تمام ایده آل هایش رسیده بود....همان همسری که همیشه ی خدا از
بهزاد

صارمی توقع داشت در کنارش بود و تکیه گاهش.... بهزاد هم شاید همینطور... حالا شیدا را داشت.. زنی که

پا به پای مهمانی های شبانه اش بود.. پابه پای پیک بالا زدن ها.... این وسط فقط باید سامیاری!!! صفورایی

زندگی شان می رفت روی هوا تا که پدر و مادرشان به ایده آل های زندگی برسند..... زهرا همانند

همیشه متبسم کنارش نشست، دست دور شانه های پسرک قد کشیده ی بدقلش انداخت و منتظر شد تا

لب باز کند و از بی قراری اش بگوید..... عارف کتابی از میان انبوهی از کتاب های کتابخانه، برداشت و بی

حرف راهی اتاق شد و در با صدای آرامی بسته

شد.. عارف شاید می فهمید که سامیار دلش تنهایی با مادر را می خواهد.....

-چته مامانم؟؟؟..... ۴۰۱

سامیار فنجان را رها مرد، دلش بچه شدن

خواست، دلش!! آغوش بی منت زهرا وقتی که بهزاد غرق سفرهای خارجی اش بود

راخواست!!! عضله های بدنش با لمس شانه اش توسط زهرا، منبسط شد... سرش

را روی سینه ی زهرا گذاشت، صدایش خش برداشت وقتی زبان در کام خشک شده اش

چرخاند.....

-خستم...خسته از خودم، از بدبختی هام، از تو...خسته از بهزاد، خسته از غیرت گند گرفتم که
نمیدونم خواهرم داره تو ترکیه با یکی بدتر از بهزاد چی غلطی میکنه...خستم مامان...از
دویدنای الکیم...از آشغال بودنم.....

زهره شانه ی او را فشرد، تا بحال سامی اش اینگونه ندیده بود، او حتی موقع طلاقشان هم انقدر
درمانده به نظر نمی رسید، که حتی موقع ازدواج بهزاد هم سکوت کرد و!!و زمان ازدواج
خودش

هم.....سامیار همیشه درونگرا بود، با صورتی که هیچ یک از اعضای آن، حسی از درون را به
مخاطب

تحویل نمیداد...از یک جایی به بعد سامیار را کمتر دید!!وقتی که خودش را سپرد به آرزوهای
بی

شمارش!!به آرزوهای بلندش...آهی عمیق از سینه اش بیرون کشاند...تلخ بود
اندیشیدنش...تلخ چونکه

سال ها میشد که سامیار به آغوشش پناه نبرده بود!!سالها میشد که آغوشش در حسرت لمس
تن

فرزندانش، خاک می خورد...و حالا سامیار کوچولو اش، بزرگ شده بود، قد کشیده بود و به مثال
کودکی در آغوش تشنه اش مچاله وار نفس می کشید.....

-مامان جان، اتفاقی افتاده؟؟واسه خودت، یا...یا صفورا!!!صفوو..را چیزیش شده مامان، هان؟؟

سامیار سرش را بیشتر به سینه ی او چسباند و دمی عمیقاز عطر مادرش

گرفت.....اتفاق؟؟؟صفورا؟؟؟کاش زهرا می گفت فاجعه ای رخ داده؟؟این سوال در شرایطی که در آن

دست و پا میزد، منطقی تر به نظر می رسید... که بعد هم جواب میداد، که فاجعه رخ داده است... که اگر

ترگل، همراه این روزهایش می فهمید که به چه عوضی دلبسته شده است، نابود میشد!!! نابود... پلک هایش را محکم روی هم فشار داد و زبان را طوری دیگر چرخاند....

-من یک دختری رو دوست دارم، دوشش دارم چون شبیه هیچ کدوم از شماها نیست... نه تو، نه دختری و نه زن فعلی شوهر سابقت... من... دوشش دارم..

در نور را که باز کرد، دیبا با دهانی وامانده خیره ی سر بی مویش شده بود... و حمیدی که مشخص

بود دوباره برای شاید، کتک زدن به نور برگشته بود!!! دیبا دست روی دهانش گذاشت... ۴۰۲
-ت... تر... رگل... چیکار... کردی؟؟

چشم های ترگل حالا هیچ رنگی نداشتند!!! کلامش هم هیچ نداشت!!!

-بابام؟؟

دیبا هنوز متحیر از تاسی سر ترگل بود... به زحمت دوباره لب باز کرد...

-خو... خوبه... دکتر... دکترها گفتن خطر.. رفع شده... ولی برای محض اطمینان تا فردا بخش مراقبت های ویژه باید باشه...

نبض کم ریتم برداشت و خون ها حالا کمی در رگ ها جریان گرفت!!! حمید که سویچ به دست

نزدیک شد... اخم های درهمش با دیدن سر تاس شده ته تغاری دوست داشتنی
سیدمرتضی... تابه تا

شد... ترگل از نگاه بهت زده ی حمید گذشت و روی برگرداند...

در نور محکم بسته شد...

-حمید به جون خودت دستت روش بلند شه... اسم منو دیگهنمیار... فک کردی چیکاره ی
ترگلی؟؟

ترگل در شیشه ای را باز کرد!!! رقت انگیز شده بود؟؟ خودش میدانست... حالا برای کتک
نخوردن

باید قسم جان کسی وسط کشیده می شد!!! حالا همه برایش دل نمی سوزاندند...

-کاریش ندارم...

بازویش از پشت سر چنگ خورد... ایستاد!!! نوبت جواب پس دادن بود؟؟ نوبت پس دادن
دروغهای

احمقانه ای بهم دوخته بود... پنهانکاری های تهوع آور... او چه بود برای سامیار صارمی؟؟ چرا

یادش رفت تمام عهدهایی که با خود بسته بود!! از اعتماد نکردن به هیچ!! به هیچ مردی....

-چیکار کردی با خودت دیوانه.... مثلا بگی خیلی ناراحتی؟؟

برگشت و باز چشم های بی روح و یخش را بند چشمان پرپوزخند حمید کرد... باید لب میگشود... حتی کوتاه... چون تمام آنچه که باید می گفت را فقط و فقط به آسید مرتضی می گفت!!! و بس...

-من... من... نمی دونستم همکلاسیم دوست متینه... تا همین امروز...

و دستش را کشید... محکم... بس بود... جواب پس دادن به برادر بس بود... داخل اتاق چپید و ناگهان

دلش برای جایی پر زد!!! جایی که سالها پیش کنار حوضچه اش دوست داشت آب تنی کند!!! رویاهای آن

روزهایش بکر بود و هنوز هم صورتی!!! هیچ کس آن رویاها را چرک نکرده بود... ۴۰۳ با دست و پایی که از شدت اضطراب یخ شده بود... بی قرار به لب های پرستار خیره شد که بهم بخورد و از وضعیت پدرش بگوید، دیبا دیشب با تته پته گفته بود، اما باز باید خودش می دید تا مطمئن

میشد... پرستار با بی حالی و خواب آلودگی کله ی صبحکه چاشنی آن شده بود، چشم از مانیتور گرفت....

-بیمار، مرتضی توفیق، خطر رفع شده، امروز پزشک معالجش میاد دستور انتقال به بخش رو میدهد.....

و با صندلی چرخانش پشت به ترگل چرخید و لیوان چای پرنگش را از روی میز برداشت... ترگل

عقب عقب گام برداشت، تمام انرژی اش به یکباره خالی شد، بی رمق روی نیمکت افتاد.. دستش مشت

شد روی قلبش!! کلامی برای شکر نمی یافت.... لب پایینش میان دندان ها فشرده شد، سر بلند کرد و به

مهتابی های سقف خیره شد.. قلبش اینبار از شدت خوشی داشت می ترکید!!! باید بلند می شد و می

برید... از بیمارستان می گذشت... از خیابان های آشنا و غیر آشنا!! باید عبور میکرد.. از شهرش هم!!! می

می رفت به جایی که که مامن گاه دردها بود.. مرهم زخم ها بود!!! باید می گذشت از همه ی

تعلقات..... و چه خوب که آسید مرتضایش حالش دوباره خوب شده بود!!! باید نظرش را ادا میکرد....

بی رمق کوله اش را روی دوشش انداخت.... فقط موبایل درونش بود و شارژرش!!! به چیزی نیاز

نداشت.... نه لباس!!! نه روسری های رنگارنگ و نه هیچ چیز دیگر!!! مقنعه اش روی پیشانی اش

کشید و تمام تلاشش بود که پارچه ی سیاه حتی ذره ای به عقب نرود....

صفی جلویش نبود که کلافه از شلوغی اش شود... کارت را درونش قرارداد... موجودی

حسابش را

چک کرد، بس بود... اندازه ی بلیط رفت و برگشتش و شاید بیشتر می شد.... چند ماهی بود که

دست به

یارانه اش زده بود... کارت دیگرش را در آورد، موجودی این کارت زیاد بود... قیمت سکه ها بالا بود

ونفقه هایی که هنوز درونش خاک میخورد... مرد جوان بلند فریاد میزد؛ تهران مشهد... تهران مشهد... جا نمونی!!!

باید می رفت و چند روزی بی منت کنار آدمی نفسی میکشید که بخشنده بودنش زبان زد عام و خاص بود... از پله ها بالا رفت، بلیط را کف دست پسر جوان گذاشت... صندلی پشت راننده جایش

بود... بی حوصله کنار پنجره نشست و اهمیت به زنی که تسبیح میان دستش بود و مدام ذکر می گفت نکرد... ۴۰۴

هنوز وارد جاده ی اصلی نشده بودند... که موبایل درون کوله اش لرزید... نرگس بود... گو آنکه دیگر کسی نگرانش نمی شد!!! همه فقط می خواستند آمار رفت و آمدش را داشته باشند... پوزخند زد، که امتدادش نوار سبزی بود که کشیده شد!!!
- ترگل جان...

جان!!! جانش که هنوز روی تخت آرمیده بود زیر سیم ها ولوله ها!!!

- کجایی خواهری؟؟ دیبا با گریه زنگ زده و گفته نیستی، که جوابشونو نمیدی....

- دارم میرم مشهد... تو راهم...

شاید اگر طلعت بود، می گفت که خودسر شدی؟؟ که دختر چه معنا دارد تک و تنها راهی
مسافرت

شود!!! ولی تر گل یادش بود که سالهایی نه چندان دور حمید یک سرشب زنگ زد و گفت با
بچه ها در

جاده چالوسم... طلعتی جانم اخم نکرد... غرغر هم نزد!!! نگفت که بی خبر کجا؟؟ تنها کجا؟؟ با
یک گروه جوان کجا؟؟ خندید... گفت بچه ام هوای دریا دارد!!!

- ترسیدی؟؟ الهی بمیرم... دیبا گف چی شده، تو نگران نباش... بابا حالش خوبه.. زودی میارنش
بخش... من براش همونایی که میدونم رو توضیح میدم..

از لحن همیشه مهربان نرگس بغضش گرفت!!! شاید نرگس کمی زود به قضاوتش نمی
نشست!!!

- من نرگس...

بغض و نگاه های اعصاب خورد کن شاگرد شوهر اجازهی بیشتر حرف زدن را به او نداد...

- قربونت بشم... من میگم به مامان که داری میری زیارت... الهی من بمیرم که دیروز این

همه کتک

خوردی... دستم به حمید اگه برسه، میدونم باهاش چیکار کنم!! بعدم من به مامان گفتم که هم
استاد تو می

شناسم، هم پسر شو... اصلا هم تر گل نمیدونسته پسره با متین دوسته... وگرنه مگه احمقه که...

دیگر نمیخواست بیشتر از دلسوزی های نرگس بشنود... احمق بودن مگر شاخ و یا دم داشت؟؟ پس چرا او نه شاخی روی سر می دید و دمی به دنبالش!!!!

-نرگس، قطع کنم؟؟

حزن صدایش، و خستگی تارهای صوتی اش دل نرگس را از آنسوی خط ریش کرد... او هم با بغض ادامه داد..

-فدات شم... سلام همه مونو به امام رضا برسون... ۴۰۵ نیمه شب بود و تابلوی تهران، مشهد هنوز کیلومتر زیادیرا نشان میداد... و زن کنارش، خروپف

میکرد و تسبیح از میان دستانش رها شده بود... اما ترگل خواب به چشمانش نمی آمد... به سیاهی جاده خیره شد...

متین راست می گفت؟؟ کجا من من کرده بود؟ یادش نمی آمد... کجا آنهمه دل متین را پراز کینه

کرده بود!!! عقب رفت.. فیلم عقب رفت و ترگل در سیاهی شب پرت شد به خاطره ای شاید دور...

روبه روی حاج لطف الله بود که چادر را به رویش پرت کرد!!! پارچه ی سیاه را!!! با خشم... با

درد!!! با... شاید غرور فریاد زد که من دختر آسید مرتضام... من راه راستم کج نمیشه!!!

تکیه از صندلی گرفت و چشم از سیاهی ها نه!!! تلخ زیر لب تکرار کرد..

-کج شد وقتی که سامیار شد بت خواستتم!!! وقتی که دروغ شد نقل زبونم!!! وقتی که... وقتی که

دست

وپازد نمو هیچکی ندید...

عصبی باز تکیه به صندلی داد... باید چشم می بست..هنوز راه زیاد بود وموریانه ها هم زیادتتر!!!

اتوبوس که نگه داشت وکمک راننده با لوتی گری به سلامتی گفت...با مکث از جا

برخواست..آخرین نفری بود که از پله ها سرازیر شد...

صبح بود و ترمینال مشهد کمی خلوت تر!!!نزدیک راننده ای ایستاد وبی قرار در بست برای

حرم

گرفت....چرخیدند وچرخیدند!!!خیابان ها را نمی شناخت...قرار بود نزدیک حرم پیاده اش

کند...اما

مجسمه هایی که به سوی گنبد خم شده بود وسلام میدادند،باعث شد که بخواهد همانجا پیاده

شود...پا

روی آسفالت گذاشت...به لرزش گوشی وملودی آن میان کوله اش توجهی نشان نداد....

میان آدمک های مصنوعی ایستاد...آنان که خشک بودند وسرد وبی روح خم شده بودند...او

که

نفس می کشیدوشاید روحی هنوز در کالبدش جان داشت!! خم شد ونمیدانست چه

بگوید!!!لعنت به خودش وسواد نم کشیده اش...

هر گامی که جلو می رفت ، گنبد به او نزدیک تر میشد!!!از خیابان رد شد...

دستی به مقنعه ی عقب رفته اش کشید، دستپاچه کمی جلویش داد و یادش آمد که چادر ندارد!!!

مغازه ای چند قدم دورتر، طاقه های چادر رنگی را به دیوار تکیه داده بود... نه!!! چادر ندوخته به کارش

نمی آمد!!! لب هایش داشت آویزان میشد... که نوجوانی سیه چرده فریاد زد.. چادر دوخته شده... ۱۰ تومن... ۴۰۶

اشاره ای زد به پسرک... از میان چادر های رنگارنگ و نازک، چادری خاکستری را بیرون کشید

وقبل از آنکه پولی بدهد روی سرش انداخت... برای قد و قواره ی کوتاهش اندازه بود... تای پول را باز کرد و در جواب خدا بده برکت نوجوان هیچ نگفت...

دو طرف چادر را گرفت... حالا کمی نزدیک تر شده بود و کبوترها را میدید که در آسمان هشتم به

پرواز در آمده بودند!!! بغضش فقط و فقط از دلتنگی برای صاحب آنجا بود...

من که تو سیاهی ها... از همه روسیاه ترم...

میون اون کبوتر با چه رویی پیرم...

بینی اش چین برداشت و آسید مرتضی جلوی دیدگانش نقش بست و شال گردن سبزش و عطر

همیشه خوش بویی که به نبض روی گردنش میزد!!! چادر را بیشتر به روی صورتش

کشید... دست دراز

می کرد شاید گنبد در آغوشش جا میشد و شاید خودش در میان طلایی ها حل میشد...
 زن سیاه پوش متبسم میان کوله اش را گشت، دستی به جیب های مانتویش کشید و خوش
 اومدی زیر لب زمزمه کرد...
 یک دلش می گفت برو...
 تو نترس تو راهی شو...
 به سیاهی فک نکن...
 تو یک زائری برو...
 گوشه ای از صحن و سرای مفروش شده چمباتمه زد... و به حوضچه ی آب خیره شد... خودش
 را
 دید که با جیغ و خنده دور تا دور آن میدوید... در حالی که حمید با پیاله ی طلایی پر از آب
 دنبالش
 میکرد... موهایش را دو گوش بسته بود طلعت!!! می خندید و می دوید... و آسیدمرتضی دست
 به آسمان بالا برده بود وزیر لب ذکر میگفت...
 قهقهه میزد و هر چند دقیقه یکبار کبوترهای خوشبخت بر آسمان گنبد به پرواز در می
 آمدند... آن
 روزها دم و بازدمش پر از حس زندگی بود... اما امروز و زیر چادر نازکش بازدمش را درد پر
 میکرد... دردی عمیق که باعث میشد سینه اش را تنگ شود...

کمی مات زده به گنبد خیره شد... کمی لال شد و حرفش نیامد... کمی خجالت کشید و سر پایین

انداخت... کمی دلش گرفت از بازی زمانه و بغض کرد... کمی!!! ۴۰۷

و بعد از کمی سرد شدن آتش دلش، از مکان امنی که کسی به قضاوتش ننشسته بود بیرون زد...

تشنه بود و هوا رو به غروب می رفت... با زبانش لب هایش را تر کرد... چادر روی شانه اش افتاده

بود... مسیر پیش رویش پر از آدم بود و ترافیکی که سرسام آور بود و ترگل کلافه از میان ماشین ها گذشت، تشنه بود و چشمش سوپر مارکتی نمیدید...

کمی جلوتر با بطری آب معدنی به دست خود را روی صندلی عقب سمند زرد رنگ انداخت... درب

بطری را به هم پیچاند و سرش را بالا برد و قلمپ قلمپ آب را راهی حلق و گلوی خشک شده اش کرد... راننده مدام موج رادیویی اش را عوض میکرد و صدای خش خش باعث شد که ترگل بی حوصله چشم روی هم بگذارد...

-حاج خانوم مسیرتانه نگفتن؟؟

حاج خانوم؟؟؟ کی چشمش کعبه را دیده بود که خودش خبر نداشت!!! دوست نداشت زبانش را که

دوروزی میشد روزه ی سکوت گرفته بود در کام بچرخاند!!! وگرنه جواب داشت... که با خشم بگوید

که هنوز قسمتش کعبه دیدن نشده که در پس اسمش حاج خانوم بچسبانی مردک!!!
-چهارراه زرینه...

-ها او و خت ، کجایه زرینه؟؟

سرش را تکیه به صندلی داد و پوف محکمی کشید...موبایل را از کوله اش در آورد..چشمش به میس کال ها که افتاد نگران تماس با نرگس سادات را برقرار کرد...پلک چپش مدام بالا پایین می

پرید...با دلی لرزان، ترسان اندیشید که نکند برای آسید مرتضای عزیزش اتفاقی افتاده باشد!!!

هنوز الو گفتن نرگس را نشنیده بود که به بی قرار به حرف آمد!!!

-نرگس بابا حالش خوبه؟؟

صدای نرگس را به زحمت می شنید و آرامشش هم را!!!

-آره داریم از ملاقاتش میایم...فردا پس فردا مرخص میشه نگران نباش...فقط خیلی بی قرار توئه...

دستش را زیر چادر رنگی اش روی سینه گذاشت و مشتت بی جان را نثار قلب پرطپشش کرد...حرفی دیگر برای زدن نداشت...نه رویش را داشت و نه دلش را...

-چرا جواب تلفنا رو نمیدی؟؟ طلعتی جان نگرانته..مدام غر میزنه چرا سرخود رفتی
مشهد...۴۰۸

ترگل..تلخ پوزخند زد به نگرانی طلعت که فقط برای سرخود شدن دخترش است
وبس!!نگران دل

شکسته اش!!!نگران روح زخمی دخترش!!!نگران دل پرکینه اش...هیچ...فقط نگران بود که
دخترکش

شاید از این پس در مشتش نباشد...پوزخندش غلیظ شد...وانتهای پوزخندش به لمس قرمزی
ها بود
وبس!!!



-حاج خانوم، نگفتن کجای زرینه؟؟

طاقت نیاورد!!عصبی از همه ی تنش های آوار شده بر سرش به روی مرد جوان توپید...

-من مکه مشرف نشدم که شما بهم میگوید حاج خانوم....

وصدای خش خش ها نزدیک بود که دیگر به گریه اش بیندازد...گوشی را کنار گوشش

گذاشت...صدای طوبی ولحن آرام بخشش گویی آب سردی بود که به رگ وپی بدنش تزریق
شد...طوبی

منتظرش بود... طوبی منتظرش بود و طوبی میدانست که تر گل از صبح نفسش در هوای معطر شده از

خورشید هشتم جاری است... ولی منتظر شده بود که خود دخترک زخم خورده به سراغش آید...

هنوز دستش روی زنگ نرفته بود، که دری باز شد و آغوشی بازتر واو حل شد در مهربانی ها!!! حل

شد در قضاوت های ننشسته و حل شد در آغوشی که کاشمادرانه ها را می چشید... قطره ها بی آنکه

بفهمد سینه ی طوبی را خیس کرد... هم دلش پر بود... هم دلش زخم داشت... و هم دلش شکسته بود...

کمی بعد روی تخت، کنار باغچه ی عریض طوبی ننشسته بود و بی آنکه کلامی بر زبان آورد گل و گاوزبان دم کرده ی خوش عطر را مزه میکرد... و طوبی هم با تبسمی محو خیره اش بود...

-شانست، امشب مهمان دارم از همکاراس، از دیدنشون مطمئنم خوشحال میشی..

تر گل لیوان نیمه شده ی معجون آرامبخش، را درون پیشدستی گذاشت.. نگاه خالی از هر حسش را بند نگاه مشتاق طوبی کرد...

-مطمئن نباش...

از جا برخواست، کوله را بی رمق از روی تخت برداشت...

-کجا استراحت کنم؟؟

-مطمئنم اتفاقا....مهمونام یک عالمه دوست داشتنی ان...

ترگل تهی شده، با شانه هایی فروافتاده...چشمهایی که می رفت که باز پر شود به حرف آمد
و کمی

و فقط کمی تن صدایش را در حیاط دنج وباصفای طوبی بالا برد...۴۰۹

-چرا عادی بر خورد میکنی؟؟چرا نمی تویی به روم...چرا صدات بالا نیست...چرا جوری رفتار
میکنی

که بابام سره بی فکری های من رو تخت نیفتاده...چرا سر وشکلمو نمی بینی که شازده پسرت
حمید چیکار کرده؟؟

طوبی برخواست ولبخند زد!!!ترگل همیشه همینجور بود...طغیان کردنش را می شناخت...همان
طغیانی که در حیاط نور به راه انداخت...آن روزها حالش عجیب نبود،شکست خورده بود...و
تازه طعم

تلخ درد را روزگار به او چشانده بود وتازه دریچه ای دیگر از زندگی به رویش باز شده
بود!!!اما حال

امروزش، حال غریبی بود!!!حال کسی که ناباوراست...حال کسی که باور ندارد،از عزیزی زخم
خورده باشد...حال امروز ترگل غریب بود وطغیانش هم غریب تر!!!

-لبخند ژکوند نزن خاله....بگو،ترگل چرا احمقی؟؟چرا باز بازی خوردی..بگو خسته نشدی از
بچه

بازی هات؟؟ بگو، اذیت کردن بسه... چرا نمیگی؟؟ چرا نمیگی؟؟؟

دوزانو روی موزاییک های سرد پاییزی افتاد و شانیه های کوچکش به هق هق بلندی

لرزید... طوبی با

طمانیه به سمتش رفت و دست زیر بغلش انداخت و آرام گویی که کسی پشت در فالگوش

ایستاده است، زمزمه کرد...

-چون از یک عاشقه کور و کر، توقع عاقل بودنو ندارم.... مواخذه ات هم بمونه واسه بعد... حالا

پاشو....

روی تخت اتاق مهمان نشاندش... لبه ی تخت روبه رویترگل نشست و اشک های رو گونه

هایش را پاک کرد....

-بعدا حرف می زنیم مامانم... استراحت کن..

کسی گونه اش را نوازش میکرد... هنوز خواب بود و در خواب صفورا را در میان لباسی سرخ،

روی

قایق میدید... که به ترگل اشاره میزد که پارو زند!!! باز نوازشی که از سر گرفته شد!!! صفورا به

رویش

لبخند زد و باز اشاره کرد که پارو زند، تا که خواست پارو ها را تکانی دهد، لبخند از صورت

دخترک سرخ

پوش محو شد... باز نوازش هایی که در تلاش بودند که او را از رویایی عجیب بیرون کشاند....

درز پلک که باز شد به اختیار خودش نبود... دخترک با موهایی دو گوش بسته، به رویش لبخند

میزد...چشم های عسلی درشتش!!!عجیب زیبا بود...درست هم نفس هم بودند!!حالا
چشمان خواب زده ۴۱۰

ی تر گل بازه باز شد،وتصویر دخترک روشن تر!! وواضح تر...نیمخیز شد ودخترک کمی عقب
تر رفت وخندید...

کمی چشمانش را به هم مالید...دخترک سلامی داد وترگل بهت زده جوابش را داد وحواسش
را داد جایی در بیرون اتاق...صدای همهمه می آمد...

خواست دستی به مقنعه اش بکشد،که مفهمید روی سرش نیست،وسر بی مویش و موهای
کوتاهی که کف دستش را مورمور کرد...

دخترک چشم عسلی هنوز خیره اش بود...ترگل اما دخترک انگشت اشاره اش را به دندان
گرفته

بود...با کنجکاوی که مختص کودکان همان سن بود وزیادی هم به نظر ترگل شیرین می آمد
پرسید..

-شما عموید؟؟

عمو؟؟ترگل بعد از ساعتها، لبش به لبخند باز شد...عمو!!!دستی دوباره به سرش کشید و
حرکت

جنون آور چند روز گذشته اش یادش آمد...خنده جمع شدوجایش را پوزخندی تلخ گرفت...

ازجا برخواست وبی آنکه جواب کنجکاوی چشم عسلی منتظر را بدهد...روسری که به همراه

سارافانی سبز را طوبی برایش آماده گذاشته بود، برداشت و روی سرش انداخت واز آینه دید دخترک را

که بهتش ثانیه به ثانیه بیشتر می شد... با شیطنت برگشت... جلوی پای او زانو زد.. گونه های او را از دو طرف محکم کشید..

-حالا خاله شدم... اسمت چیه خوشگل خانوم؟؟

چشم عسلی با موهای دو گوش بسته ی مشکی اش خودش را کمی عقب کشید، کمی مکث کرد

ووقتی دید که به راستی چشمان سیاه پیش رویش ،وآن لبخند شیرین و آن ظرافت شاید مختص خاله هاست نه عموها...به حرف آمد..

-من یلدام...چرا مو نداری؟؟

ترگل از هم صحبتی با یلدا خوشش آمده بود..دخترک زیبابود وشیرین زبان...و مهمتر که کودک

بود ودلش پاک...کودک بود وبه خودش اجازه نمیداد که حکم کند...که دل بشکند..که دروغ بگوید..که

پنهانکاری کند...کودک بود و اسکناس دو هزار تومانی با ده هزار تومانی برایش فرقی

نداشت...که او همان کیم عروسکی دنیایش بود!!! ۴۱۱

-کسی که موهامو کوتاه کرد،اصلا حواسش نبود که من بی مو زشت میشم..میشم مثل عموها...یادش نبود..

چشمانش را با زغم پر کرد ولی ادامه داد...

-چون دلش شکسته بود...از موهای من دلش شکسته بود...از کسی هم که موهای منو دوست داشت دلش شکسته بود..

دخترک سر در نمی آورد...حق داشت...او را چه به دنیای متعفن بزرگترها!!! او را چه به دنیای دروغ

ها...نیرنگ ها...چه خوب که او هنوز در سرزمین رویاها ، عروسک بازی میکرد...و گمان میکرد که

خانوم بزی هست که شنگول و منگول و حبه ی انگولش را از شره گرگ گرسنه در امان دارد!!! که همیشه

شاهزاده ای هست که به دنبال لنگه ی دیگر کفش بلورین سیندرلایی باشد...

دخترک چشم تنگ کرد و تا خواست دوباره سوالی پرسد..ترگل متبسم بوسه ای آبدار را روی

گونه های تپل و سرخ یلدا کاشت و از جا برخاست...از روی بلوز مشکی اش ، سارافان سبز را

پوشید...رنگ و رویی نداشت...چانه بالا انداخت...اهمیتی نداشت...روسری را کیپ دورتا دور

صورتش

کرد...آهی کشید دیگر از موهای سرکش خبری نبود...که چه خوب که نبود...دستگیره را

پایین داد!!!

و اولین کسی که چشمش به آن افتاد..مرد جوانی بود که متبسم سری برای طوبی تکان

میداد، سنگینی نگاهش آنقدر زیاد بود که مرد به سرشزاویه داد و نگاه خیره ی دختر جوانی که
یلدایش هم کنارش ایستاده بود را شکار کرد.....

ترگل دستپاچه دستی باز به روسری اش کشید... و چند گام به زحمت به جلو برداشت... طوبی با
سینی چای از آشپزخانه بیرون زد و با دیدن ترگل و سکوت جمع... سینی را روی میز گذاشت و
با صورتی

که گل از گلش شکفته بود، کنار ترگل مسکوت و یخ زده ایستاد... یلدا دست ترگل را رها کرد
و با هیجان

خودش را روی پای مرد جوان انداخت... و ترگل دید که دخترک چشم عسلی چطور با هیجان
و آب و تاب

از بی مویی او به مرد می گفت... مرد جوان که همان چشم ها را با کمی روشنی، ارثیه ی
دخترک کرده بود، بی حرف فقط گوش میکرد!!!

- معرفی میکنم، ترگل خواهرزادم... ۴۱۲

ترگل هرچه کرد لبش به تبسمی هرچند محو باز نشد... خیره ی مرد جوان بود که چطور خیره
اش

است... چطور خیره ی چشمان بی روح شده اش استوگویی که می خواند درد نگاهش را!!! به
زور طوبی

روی یکی از مبل ها جای گرفت... ارسلان بود که دستی به شانه اش کشید...

- خوبی دخترم؟؟ چه عجب!!! ما شما رو دیدیم...

ترگل معذب از لمس مردی غریبه ی هرچند آشنا!!! نهایت تلاشش را کرد که شانه ی مور مور شده

اش را از پس لمس جمع نکند...نگاهی به جمع انداخت...در نگاه اول زنی را دید با ناخن های لاک

زده، از آن لاک های جیغ خوشگل.. که ترگل همیشه دوست داشت رنگش را... و موهای هایلایت شده که

یک وری روی پیشانی اش ریخته شده بود..کت ودامن فیروزه ای رنگ وپاهایی که روی هم انداخته بود ولبخندی که تمام صورتش را گرفته بود...

حوصله نداشت،هیچ!!چه چیز هیجان انگیزی را در وجود او میدیدند، که آنطور سراسر از لبخند ژکوند براندازش میکردند!!!

-ترگل جان همیشه همینطور کم حرف هستند؟؟؟

جفت ابروهایش بالا پرید!!طوبی مشغول ماست مالی کردن رفتارخ خواهرزاده اش شد...اما او

متعجب به مردک خیره بود...ترگل جان را از کجا آورد!!!نیامده دایه مهربانتر از مادر شده بود!!!ترگل

یاد بهزاد افتاد...خب البته نه به جنتلمنی او!!!کراوات نزده بود...اما به مانند او صورتش سه تیغه بود و برق

میزد و بوی عطری که مشامش را که نوازش نه!!!آزار میداد...و دست هایش!!!دست هایش!!!به گمان که

لطیف بودند و برق حلقه ای که در انگشت دومی دست چپش بود... باز به دست هایش خیره شد!! و یاد

دست های دوست داشتنی افتاد... دست هایی که جانش بود!!! دست هایی که لطیف نبود... زمخت بود... اما

عجیب بود... آرامشی از سر انگشتان آن دست ها به وجودش تزریق می شد عجیب بود!!! دست هایی که

همیشه با اینکه مدام کیسه زباله خالی میکرد!! مدام... باز هم بوی گل میداد... آن دست ها را میخواست... آن دست هایی که صاحبش از دروغ هایریز و درشت دخترش رنجیده بود...

باز دمش بی نهایت عمیق بود و کلافگی اش را شاید به وضوح، جمعی که در آن نفس می کشید ،

حس کردند... کمی خجالت زده شد، سرش را پایین انداخت... داشت آبروی طوبایش را دستی دستی با

احمقانه رفتار کردن به باد میداد!!! باید کمی بر خودش مسلط می شد!!!

-خاله... موبایلت زنگ میخوره... ۴۱۳-

تا که ترگل خواست دهان باز کند که به جهنم!!! موبایل لرزان را دخترک به گمان زیادی فضول روی

پایش انداخت... دوست داشت سر او دادی بکشد!!! و بگوید!!

پوفی کشید!!! بگوید چه؟؟ ناچار باید جواب میداد!!! همه باهم مشغول گپ زدن بودند... اما مرد جوان

روبه رویش خونسرد به تک تک حرکات او خیره بود... کلافه از دریدگی چشمان مرد جوان... از جا برخاست و با دیدن اسم منابروهایش درهم شد و ناچار نوار سبز را کشید...

- دختر خوبی؟؟ ببخشید سلام... میدونی چقد زنگ زدم.. کجایی تو؟؟ چرا دانشگاه

نیستی؟؟ نمیگی ما نگران میشیم..ها؟؟

تا خواست لب از لب بگشاید، صدایی را از آنطرف خط شنید... همان پچ پچ های مزخرفی که میان او

و او!!! روان بود... لعنت به او... که به زمینش زد... لعنت!!!

- سلام

- نگفتی تو کجایی؟؟ میدونی چقد الی بدبخت زنگ زده... من تازه چقد!!!

و تا خواست باز حرف زند صدای کوروش!!! آری کوروش بود که صاحب پچ پچ ها بود!!! که می گفت!!! بگو کجاست؟؟ خبر بگیر...

- من مشهدم... فعلا قصد برگشتن ندارم...

بهت من را از آنسوی خط ها را هم می دید... و نمیفهمید دلیل بهتش را!!! مگر نه اینکه او هرروز هرروز سر از سواحل و جزایر قناری در می آورد!!! حالا او هم مشهد بود که می ارزید به هزاران قناری و چه چه شان!!! چه عیبی داشت؟؟ - ترگل!!!

-هوم؟؟

-میگم...میگم تو از سامی خبر نداری؟؟

چقدر با ملاحظه و محتاط می پرسید...ترگل پوزخند زد تلح اندیشید که؛ راحت باش، راحت باش...پپرس، تا من هم به همان راحتی بگویم که جهنم هم که باشد دیگر مهم نیست...و وای از قلبی که

ترسید از مونولوگ های صاحبش ولرزید!!!! عاجزانه، ساده ترین جواب را انتخاب کرد...

-من نمیدونم کجاست...

-آخه...آخه میدونی...موبایلش در دسترس نیست..نه خونه..نه مغازه...نه استاد راد خبر

داره...۴۱۴ ترگل بی رمق لبه ی پنجره نشست!! دل ناله کرد؛نه

...دیگر حماقت بس است!!چقدر پر حاشیه

شده است زندگی به گند گرفته ات!!رها کن خودت را از حواشی!!!به درک بگو...به درک بگو که نمیدانید کجاست...مگر من چکاره ی او هستم که بدانم...

انگشت کشید به شیشه ی بخار گرفته!!!بغضش گرفت از هیچکاره بودنش!!!

-نمیدونم کجاست...

و شنید که منا بی حوصله به کوروش گفت-(تری هم نمیدونه)!!!

-خوب خوش بگذرون، منم یکجوری سره این استادای سریش رو شیره می مالم، زودی هم می

بینمت..باید برام تعریف کنی همه چیز رو...من که هنوز از قضیه سردرنیاوردم...

-منا!!!

-جونم تری جونم...

-به کوروش بگو..متین مردابه!!شاید فرو نره تو اونمرداب...بهش بگو ولی وقتی زیادی کنار مرداب بایستی...حداقل بوشو میگیری....

وبهت و تعجب وهمه را پشت خط ها گذاشت و لمس کرد هرچیزی را که ارتباطش را با دنیایی که کیلومتر ها از آن فاصله داشت!!!

پرده را کناری داد وبه حیاط نگاهی انداخت...از او خبر نداشتند واز ترگلی خبر میگرفتند که نحسی

های این روزهایش را مدیون به اوایی بود که چقدر زیبا رل بازی کرد ورفت!!!

ازدر اتاق بیرون که آمد عموی مهربان را روبه روی مرد جنتلمن دید که با هم شطرنج بازی

میکردند!!طوبی وهمان خانم شیکی که دیده بود، در آشپزخانه می گفتند ومی خندیدند...یلدا روی مبل با

عروسک هایش مشغول بود ومرد جوان با گوشی اش ور می رفت....نمیدانست که به کدامین سو

رود..ترجیحا پا به دنیای کودکان گذاشتن،کفش هایی آهنینودلی سنگ شده نمیخواست...

-چه عروسکای خوشگلی....

دخترک وچشمان خوش رنگش همزمان هر دو خندیدند!!!مهربانانه عروسکی را در آغوش
ترگل جای داد...

-پس بیا این آتوسا بغل تو باشه...خیلی نق نق میکنه!!!من که از پشش برنیومدم...شاید تو
بتونی آرومش کنی...۴۱۵

ترگل خندید...چه بلبل زبان!!!بیشتر از چهارسال به چشم عسلی نمیخورد..اما اینهمه روان
حرف

زدنش به نظر دوست داشتنی می آمد..تلفظ ها همه به درستی ادا میشد...و این برای ترگلی
که تا هفت

سالگی به پلاستیک،پیسالی ویا به لباس سباس می گفته است،زیادی شگفت انگیز بود...کمی
آتوسا را

لالایی داد تا بلکه کمی از شر نق نق هایش آسوده گردد...بی وقفه یلدا برایش حرف میزد
وترگل دوست داشت کهصبورانه گوشش را بدهد به حرف های

بی غل و غش دخترک...دوست داشت او هم حدااقل دقیقه ای رها شود در خیالبافی های
کودکان!!!

-سرت رو به درد آورد یلدا....

سراسیمه برگشت و مرد جوان را در فاصله ای مجاز به خود دید و نفسی آسوده کشید...زبانش
نای

چرخیدن در کام را نداشت...سری به معنای نفی جمله ی مرد تکان داد....

- حوصله ی حضور ما رو نداری، نه؟؟

این مرد چه اصراری به تبدیل ضمیر جمع به مفرد داشت و این چه جمله ی صریحی بود به زبان

آورد... درست بود که هیچ حوصله یشان را نداشت!! اما خب!!!

- راحت باش... لازم نیست زیاد فک کنی که من دروغ بگی... میدونم حوصله نداری...

ترگل پلک روی هم فشار داد!!! تز!!! تزهای روشنفکری!! یا هم که روانشناس بود؟؟.. و

یا

شاید، روانپزشکی را طوبی سر بالینش آورده!!! همین الان گفته بود مردکی که !! دروغ نگو!! که راحت باش... پس باید تمرین میکرد دیگر!!

- روانشناسی؟؟؟

یلدا آتوسا را از آغوش بیرون کشید و لبه ی پیراهنش را بالا داد و دهان عروسک را روی سینه

اش گذاشت!! امان از زنانگی ها که از همان سن کم در قلب دخترکان نفوذ میکند!!! امان از مادرانگی

ها... نمیدانست!! اما خب خجالت زده شد، از حرکت دخترک....

- نه... به قیافه ام میخوره دکتر باشم؟؟؟

ترگل پر از پوزخند فکر کرد، چه نوشابه ای هم باز میکرد مردک... خب چشمان عسلی اش
میان

برنزی یکدست صورتش و آن ابروهای پهن و دیگر زیبایی های ظاهری اش به دکتر بودن
نمیخورد!! بیشتر شباهت به بازیگرهای چند دهه قبلهالیوود داشت!!! اوف از کجا به هالیوود
رسید... خب شاید هم برزیل ویا مکزیک!!! ۴۱۶

-من هامونم... و پدر یلدا...

ترگل نگاهی دوباره به یلدا انداخت!!! خب اگر هامون پدرش بود!! مادرش کجا بود؟؟؟ راستی
هامون؟؟ چه اسم تکی.. یادش باشد اگر زهرا سادات کوچولوش پسر بود... هامون بگذارد!! به
حنا هم می آید...

-کارگردان تئاترم... بعضی وقت ها هم دستیار کارگردان، یک وقتایی هم طراح صحنه، کلا آچار
فرانسه ایم واسه خودم... کارمم تهرانه... ولی خب الان سر پروژه ای نیستم... غنیمت شمردم
پیام مشهد...

ترگل سعی کرد ذهنش را متمرکز کند و سر در بیاورد، که چرا آقای هامون این همه حرف
میزند!!! از او خوش صحبت تر در میان این جمع یافت نکرده است؟؟

-پس خوب بلدین خودتونو صمیمی بگیرین با آدما...

سراسیمه دست روی دهانش کوبید!!! این چه حرفی بود که به ناگه از دهانش خارج شد... همین
را

کم داشت... اختیار قلب و دلش را که نداشت!!! حالا اختیار زبانش را هم از دست داده بود!!!
 آقای هامون چه دندان های یکدست سفیدی هم داشت نامرد!!! اصلا یلدا کوچولو را چه به
 جوانک

پیش رو؟؟؟ نکند از حول حلیم همانند او به دیگ افتاده؟؟؟ -خب خداروشکر.. قفل زبونت باز
 شد... منتها قلق داشت... که من قلقش رو پیدا کردم...

-بابایی جیش دارم....

هامون متبسم چشم از ترگل هاچ واج مانده گرفت وبا مکث از جا برخواست...

-زودی یلدا که کار خرابی میشه....

ترگل از پشت سر خیره ی او و یلدایش شد... باید می پرسید که همسر آقای هامون
 کجاست؟؟؟ کلافه پوفی کشید.. خب به او چه ربطیدارد!!! از جا برخواست و برای پرت شدن
 حواسش

خودش را درون آشپزخانه انداخت... تابا ماهرخ، آشنا شود....

چنگی به موهایش زد... وای!!! بدتر از این هم نمیشد... بهزاد بود که رضایت متین را گرفته
 بود... رضایت گرفتن از مردک پستی مثل متین که به کنار!!! مدیون شدن به بهزاد و پوزخندش
 عذاب الیم بود برایش بی شک...

از دره کلانتری که بیرون آمد... بهزاد دستی به شانه اش زد و کمی به سمت سوزوکی هلش

داد...نگاه خالی از حسش را به بهزاد ولبخندش دوخت، به گمان که ارتباط پدر وپسری شان
ترمیم ۴۱۷

یافته!!!!دوخت ودوزها تمام شده...حالا باید لباس محبت و صمیمت به تن کند!!!وبهزاد بشود
همان پدری

که یک عمر حسرتش را داشت؟؟؟نه!!!دیگر دیر بود..نمیخواست...

نه!!!نه حالایی که مادرش را درکنارش نداشت که در کنارعارف!!!نه صفورایی که تا دید کمی
برایش

دردسر ساز شده است ،دکش کرد آنسوی آب ها!!!و نه مغازه ی خوشگلش را!!!!و....و....نه
ترگلی که

جنون خواستن را تزریق کرده بود به عقلش!!!حالا دیر بود..حالایی که شیدایی بود وشب های
هیجان انگیزش!!!نه دیر بود...

-هروقت خواستی این لطفو جبران میکنم بهزاد...نمیخوام زیر بلیطت باشم...

و راهش را کج کرد...به سویی که نمیدانست به کجا ختم می شود...و حالا هرچه فکر میکرد
یادش

نمی آمد عروسک کثیفش را کجا پارک کرده است!!! شاید باید اول از شره گچ دست خلاص
میشد!!

بهزاد ماند واستیصالش...استیصال برای

سامیارش...سامیاری که دندان در آوردنش را ندید..بس که

غرق بود در سفرهای دبی و تایلندش.. غرق بود در ماساژهای تایلند... راه رفتنش را هم ندید!!! ندید لرزان راه رفتنش را....

دیده بود ،، سوگل و ترسش برای راه رفتن و پناهی که برای دخترکش بود.. اما آن روزها... حتی همان روزها هم پناه پسر کوچولوش نبود... در سوزوکی را باز کرد.. اما هنوز خیره ی سامیاری بود که

حالا باز لرزان راه می رفت.. لرزان با شانه هایی فرو افتاده.. و باز هم پناه نبود.. حالا که دیگر از ماساژها.. از زن های اغواگر و حتی از شیدای دل فریب اشباع شده بود... باز هم پناه سامیارش نبود و کاش بهزاد نبود و بابا بود...

نفسش سخت از سینه بیرون آمد... خود را روی صندلی نرم انداخت... حالا شاید دیر شده بود برای

جبران... حالا که دندان ها در آمده بود.. حالا که جملات را بی هیچ اشتباهی ادا میکرد... حالا که راه می رفت... حالا دیر شده بود!!! سر روی فرمان گذاشت... دیر شده بود!!!

با دست سالمش، گوشی را کنار گوشش گذاشت... بوق ها میخورد و کسی جواب دلتنگی اش را نمیداد.. کسی که همه کسش شده بود!!! عصبی برگه ی جریمه را روی داشبورت پرت

کرد... و با بدبختی ماشین را از پارک در آورد... ۴۱۸

پلاک را که به دست مرد متخصص پیش رویش داد، با لرزش گوشی درون کیفش عذرخواهی کرد

وگوشی را در آورد و نام صارمی... باعث شد که قلبش کف زمین بیفتد... او پیدایش شده بود
و دوباره نامش نقش بسته بود روی اسکرین موبایلش!!!

-خانوم کفشاتون....

سراسیمه کفش ها را از دست مرد قاپید... چادر روی شانه اش افتاده بود... آنقدر به گوشی
خیره شد که صفحه خاموش شد...

بی حال روی فرش های صحن افتاد... قرار بود تا کی اینموش و گربه بازی ها!!!! ادامه یابد... به
کبوترها خیره شد که بر فراز آسمان هشتم بال میزدند و بال میزدند و نمی دیدند بالهای شکسته
ی او

ر!!!! داشت حالش خوب میشد؟؟؟ می ترسید از این حالش!!!! اگر خوب نمیشد چه!!! بخشش که

نه،، اما کاش فراموشی علاج حالش شود!!!

صبح به بهانه ی خوابیدن بیشتر، با طوبی برای دویدن به پارک نرفته بود، دلش هنوز تنهایی می

خواست... و هنوز سکون و بی خبری را هم!!! ولی وقتی صبح پیامک نرگس سادات را روی

صفحه

موبایلش دیده بود که آسید مرتضی مرخص شده است!!! لب هایش به لبخندی عمیق باز شده

بود، حالا

شاید می توانست نادیده بگیرد نگاه خصمانه ی حمید را!!!! کتک هایی که پیش چشمان دیبا

خورد!!! او یا

نگاه گلایه مند طلعتی اش را!!! همین که نفس آسیدمر ترضی سر جایش بود، واو باز هم می توانست حض

کند از اعجاز سرانگشتان او!!! برایش هزاران بار بس.

اما حالا اسم نقش بسته روی اسکرین موبایلش را چه؟؟؟ او را هم می توانست نادیده بگیرد... نادیده

گرفتن کسی که اولین بار معنای دوست داشتن بود برایش، آسان بود؟؟ نادیده گرفتن؟؟ سخت بود... سخت بود!!! خسته از فرارهای پپیای اش سر روی زانو گذاشت
وشانه هایش لرزید.. و لرزید....

من بدترین و بهترین روزهای عمرم با تو بود!!!

خود را درون اس دی شلوغ پلوغش انداخت، کمی دستش درد میکرد، اما دکتر گفته بود، که طبیعیست!!! همزمان که ماشین روشن شد صدای منا راهم شنید.. با یک دست فرمان را چرخاند...

-از ترگل خبر نداری؟؟؟ ۴۱۹-

-چی میگی تو؟؟ چیکارش کردی؟؟ چرا به من چیزی نمیگیدی؟؟ هان سامی؟؟

دستش را کلافه روی بوق گذاشت و همزمان فحشی همنثار ماشین جلویی اش کرد... منا چه می گفت؟؟؟ همین مانده بود که او بازجویی اش کند...

-نمیدونی که قطع کنم...

-سامی خیلی نامردی...چیکار کردی دوستمو...میدونی من چقد از توی بی شعور تعریف کردم

واسش...از اون دختر خوبتر، پاک تر کجا پیدا میکردی!!!

اصن تقصیر منه الاغ بود که باعث شدم با تو آشنا شه؟؟چیه دلتو زد؟؟

تصویر سر بی موی تر گل جلووی چشمانش زنده شد...تصویر چشمان پر اشکش..و همه ی
تصاویر

بکری که از او دیده بود...تشنج در وجودش زبانه کشید...عربده اش اتاقک ماشین را لرزاند..

-دری وری نگو..نمیدونی کجاست؟؟

-یواشتر روانی...نیس..رفته مشهد...

قطع کرد..و گوشی را پرت کرد روی صندلی...وباز دست روی بوق گذاشت...مشهد چرا!!!

پتو از روی صورتش کنار زده شد،پلک ها را محکم رویهم فشار داد...صدای برنامه ی
صبحگاهی

ومجری که سعی داشت جو شادی را به برنامه اش بدهد،خانه ی طوبی را پر کرده بود...طوبی
بی آنکه

اهمیتی به نوچ بلند تر گل کند، پرده ی حریر را کنار زد.....

-دختر پاشو که امروز نمیتونی از ورزش کردن در بری..پاشو...

غلتي زد ورو به دیوار چرخید،بعد از عالمی فکر وخیال دم دمای صبح خواب چشمانش را
ربوده بود

و حالا هنوز ساعت ۷ نشده، با سروصدای بیش از اندازه ی طوبی، ترسان از خواب پریده بود...
-میگم پاشو، از امروز تا هر وقتی که خونه ی منی، باید بیای ورزش، باید یک عالمه چیزای خوشگل

بینی..اگرم ناراحتی، راه برای برگشتن به خونتون بازه بازه.....

کلافه روی تخت نشست، و دستی روی سر بی مویشکشید...

طوبی چهره ی شادش به آنی با دیدن سر تاس ترگل جمع شد، خواست حرفی بزند اما پشیمان شد

، به زحمت چشم از چهره ی رنگ پریده ی ترگل گرفت....

-طوبی جان تا من ماشینو پارک میکنم، تو با ترگل برو جای همیشگی.... ۴۲۰

آدم ها با گرمکن های رنگارنگ در حال دویدن بودند ...

خندیدن....و ترگل با دیدنشان، خمیازه ای

کشید و روسری ساتن مشکی که مدام عقب میرفت را روی پیشانی کشید، تا سرمای پاییزی بیشتر از آن

پیشانی اش را به درد نیاورد.....به بی دغدگی آدم های اطراف پوزخند زد، الان اگر در نور بود، باید

ساندویچ های درست شده را به سمت بوفه می برد و آسید مرتضی با مهربانی ذاتی به تک تک جیغ جیغو

های سورمه ای پوش ساندویچ می فروخت... کی وقت میشد که ورزش صبحگاهی جزو برنامه ی روزانه اش باشد!!!

طوبی برایش حرف میزد، از هر دری میگفت!!! از شاگردانش، از قدمت دوستی اش با ماهرخ.... قشنگ معلوم بود میخواست که ترگل را از حال و هوای غرق شده در آن بیرون کشاند...

-میدونی مهر امسال شد دو سال؟؟

ترگل گرهی که به سیم های هندزفیری اش خورده بود را با دقت باز کرد و همانطور که مشغول بود، بی حواس لب باز کرد....

-چی دو سال شد؟؟

-ترک سیگار و میگم دیگه، منو و هامون همزمان تصمیم گرفتیم بزاریم کنار....

سرش بی اختیار به سمت طوبی چرخید، در میان خوددگیری های روتین شده ی این روزهایش، تا

خواست زبان در کام بچرخاند و از هامون بپرسد و از پرویی هایش واز نگاه های وقت وبی وقت آن

شبش، که صدای ارسلان را از پشت سر شنید...

-خوشگلا بدوبید که دیر شد نرمش...

طوبی زیپ گرمکنش را بالا کشید... شال را محکم دور سرش پیچاند.....

-مطمئنی نمیای؟؟ ترگل بی حوصله سری تکان داد و اشاره کرد که ماهرخ منتظرشان است...به زور

لب هایش در مقابل تبسم عمیق ماهرخ کش آمد...وقتی که جمع صمیمی طوبی و همراهانش از دیدش دور شدند...

هندزفیری را زیر روسری برد و روی آهنگی که نمیدانست حتی خواننده اش کیست!!ضربه زد...موزیک تند میان تارهای شنوایی اش پیچید....سرش بی اختیار همراه باریتم تکان خورد...لبه های

بافت گشاد طوبی را بهم نزدیک کرد،ودوباره ودوباره روسری را روی پیشانی کشاند!!!!بیشتر از قبل در ۴۲۱ خود مچاله شد،پاییز این شهر چقد سردتر به نظر می رسید.. کلافه از برنامه های مزخرف طوبی،همان لحظه پشیمان از آمدنش به این شهر شد،چرا او را آرامشمنی گذاشتند؟؟

گردنش روی میله های فلزی سرده نیمکت، فیکس شد و پاهایش را کش داد و دراز کرد...
-اووووی...

پلک ها با ضرب باز شد،تکان سختی خورد و به سرعت پاها را جمع کرد و راست نشست....پسرک

سرمه ای پوش تعادلش را حفظ کرد و با اخم وحشتناکی گفت: -مرض داری؟! چرا جا پا میدی؟

ترگل آب دهانش را فرو داد. اهمی کرد و لب ها را از هم فاصله داد:

-اووم...بیخ..

نگاه پسر روی چهره اش مات ماند. سیم های سفید هذفتری را از گوش خارج و روی یقه ی

گرمکن انداخت بعد با صدای زمخت و خشدارش پرسید:

-کچلی؟؟؟

ترگل سراسیمه دست به موهای تیز تیز جلوی سرش کشید و به س ری روسری ساتن عقب

رفته

لعنت فرستاد...حرص زده روسری را تا نیمه ی پیشانی جلو کشید و گره را چنان زیر گلو

محکم بست که گونه های یخ زده اش بیرون زد.

خنده ی پسرک به هوا رفت، بی تعارف نشست روی نیمکت و ترگل سراسیمه از جا برخاست،

ظرفیت روزهایی که از سرش می گذشت کاملا لبریز بود...لبریز!!!

صدای خنده ی مردانه مجدد فضا را پر کرد:

-چرا می گرخی... بشین.

ترگل حرص زده کوله اش را چنگ زد:

-مزاحم نشید لطفا...

صدای پسر با تم خاصی از خش و دورگی توی گوشش نشست:

-من چیکار تو دارم کچل خان...

ترگل لب روی لب فشرد، بعد با لجبازی نشست سر جا و کوله اش را میان بازوها فشرد، طرح پوزخند روی لب هایش شکل گرفت، بی شک پسرک ابله نمی دانست با چه انبار باروتی طرف است!!! فشار انگشت ها را روی بند کوله بیشتر شد... ۴۲۲ صدای قیژ باز شدن زیپ کاپشن ورزشی آمد بعد دست مردانه با دستبند چرمی که چند دور، دوز

مچ پیچیده شده بود همراه با بسته ی شکلات تلخ نیم خورده جلوی صورتش قرار گرفت:

-بخور گرم شی... سردته؟

با بی تفاوتی نگاهش را به درخت های سر بهم آورده دوخت....

پسرک دستش را عقب کشید:

-لالی؟

نگاه ترگل با یک اخم وحشتناک سمتش چرخید: بله؟؟

پسر سینه اش را از روی یقه ی گرد تی شرت سفید رنگ خاراند....

-پس لال نیستی... خوبه... هاااااااااااا؟؟؟؟؟؟ فک کردیمزاحمم؟! من خودم یکی دیگه رو میخوام.

چی فک کردی؟

بعد حق به جانب سینه جلو داد:

-این شکلاتم واس اون خریده بودم نخواست.

لب هایش را بهم فشرد و ادامه داد...

-یخرده غد هست... ولی... ینی یخرده بیشتر از یخرده غده... در واقع خیلی بیشتر از یخرده...
 بعد خندید و سرش را تکان داد...

-دیوونم کرده یه قرآن اصن پا نمیده لامصب... یک چیزیه که نگو...

ترگل در برابر گشاد شدن مردمک ها مقاومت میکرد... بین عالمی از سمن که در آن غرق بود!!! این یاسمن را کجای دلش می گذاشت??

پسرک انگار منتظر بیرون ریختن عقده هایش بود و دو تا گوش مفت، که به حرف های بی سر و تهش گوش دهند...

دست روی صفحه ی گوشی کشید و باز به ترگل نگاه کرد -توعم شکست عشقی خوردی
 لابد؟ هوم؟ تریپ دیوونگی و خودآزاری و اینا... نه؟

با انگشت به روسری اشاره زد و بعد تکیه زد به پشتی نیمکت...

-اصن تابلوعه... نکن عزیز من... از من به تو نصیحت...

نکن این کارا رو عاشقی عاقبت نداره

دخدرم... مو می تراشی؟؟ فک کردی طرف الان غمشه؟ ۴۲۳

بعد خندید، و تکه ای از شکلات را به دهان گذاشت...

-بت گفتم شکلاته رو واسش خریدم نخواست؟! بعد مثلا یه جا گذاشته بود که من بینم
 شکلاته رو...

چهره اش رنگ بی تفاوتی گرفت، شانه ای بالا انداخت...

-منم ورداشتم خودم بخورمش، گور باباش... حیف پول... تر گل لب هایش را گزید، چشم هایش گشاد شد بعد سریع نگاهش را بند سنگفرش های سرد ویخ زده کرد...

واقعا چه حسی واداراش میکرد بنشیند و به چرت و پرت های یک شیرین عقل کنار دستش گوش دهد؟؟

-اووووف ولی خیلی لعنتیه لامصب... فکرمو درگیر کرده اصن همیشه بش فک نکرد. انقدرم بداخلاق و بی ادبه که... اسمشم تازه مٹ خودش عجیب غریبه... تداعی...

نام تداعی یک دور چرخ زد دور سرش بعد نشست درست مرکزی ترین نقطه ی مغزش
"تداعی"

-بعله... حالا دیدی من مزاحم نیستم؟ من خودم دلم گیره عامو...

بعد خندید... بی خیال خندید و شان هایش از پس این خنده تکان خورد!!! به موهای پرش دست

کشید... سیم های هندزفیری را توی گوش فرو برد و زیگرمکن ورزشی اش را بالا کشید. دم عمیقی گرفت و بعد با یک حرکت سر پا شد

-خلاصه که ه ه ه ه عاشقی آب و نون همیشه واس آدم، بعله...

بعد باقیمانده ی شکلات را توی جعبه برگرداند و خم شد گذاشت روی نیمکت...

-بخور نمک نداره.....

ترگل مسکوت، نگاهش کرد، پسر با لبخندی مهربان پلک زد و راست ایستاد و متبسم لب
 هایش تکان خورد...

-من عرفانم...

ترگل به دست دراز شده اش نگاه کرد، اخم هایش را توی هم کشید و نگاه تیزش را روانه ی
 صورت پسر کرد... ۴۲۴

انگشت های دست مردانه مشت شد، عقب رفت و تویجیب گرمکن جای گرفت...

-توعم که مشخصه اسمتو نمیگی... ولی خوشحال شدم به هر حال...

باز لبخند زد، چرخید و دو قدم جلو تر متوقف شد و سرش را برگرداند...

-این لنگاتم همینجوری کش نده که ملت کله پا شن، همه مٹ من مهربون و جنتلمن نیستن..

چشمکی مهربان زد و بعد دور شد.

ترگل به جعبه ی شکلات کنار دستش نگاه کرد. انگشت روی ۷۸ برجسته و طلایی رنگ

روی

جعبه کشید و نگاهش را امتداد داد تا مسیر حرکت پسر ک سورمه ای پوش و لب هایش را

بهم فشرد و

فک کرد: دیوانه بود؟؟؟ دیوانه؟؟ نه نبود... راست می گفت... حقایقی تلخ را پتک کرده بود

و مستقیم بر فرق سر تاس ترگل کوبانده بود...

آهی دردمند از سینه اش بیرون آمد ، تلخ بوداندیشیدنش!! تلخ..... که کسی غمش سر تاس شده اش نباشد....

ارسلان در حالی که صندلی را عقب می کشید، گونه ی طوبی را کشید وبعد از ثانیه ای دو انگشتش

را به لبش نزدیک کرد... ترگل با دیدن صحنه ی مقابلهش بی تفاوت لقمه ی کوچک نان پنیرش را درون

دهانش گذاشت.... صندلی را عقب کشید، گره ی روسری اش را کمی سفت کرد....

-بابت صبحانه ممنون.. من میرم حرم....

سنگینی نگاه ارسلان روی موهای تراشیده اش باعث شد، کمی ابروهایش توی هم برود، دیگر حوصله ی دستپاچه شدن هم نداشت که روسری اش را روی پیشانی اش بکشد.....

-امروز حرم رفتن رو بزار کنار، روز استراحت منه.. قراره با دوستانم ببرمت یک جای خوب....

صدای طوبی سفت وسخت تارهای شنوایی اش را لرزاند، جوری که ترگل نتواند با صراحت

درخواست او را رد کند!!! اما ترگل لجباز درونش، لب هایش آویزان شد ومصرانه پا بر زمین کوباند

وخواست که نافرمانی کند... کمی میان چهارچوب آشپزخانه مکث کرد، زبانش را روی لب بالایش کشید و بی تفاوت جواب داد....

-ولی من میخوام برم حرم...

و قدم بعدی را برای رسیدن به اتاقی که حالا روزها را بی هدف به شب می رساند!! برداشت....

-گفتم میریم، یعنی می ریم....۴۲۵

گوشه ی لبش به پوزخندی کج شد و بی آنکه جواب طوبی را بدهد، خود را درون اتاق انداخت
و در

را بست و به آن تکیه داد و دمی عمیق را وارد سینه اش داد....صدای خداحافظی ارسلان را
شنید، روسری

را هیستریک وار از سرش کشید و روی تخت پرتاب کرد....صدای طوبی نزدیک و نزدیک تر
شد....دستگیره که پایین داده شد، ترگل میان اتاق ایستاد، گویی منتظر بود که طوبی سر برسد
و باز و باز مصمم پافشاری کند بر حرفش....

-فک نکنم امام رضا هم زیاد خوشش بیاد، هی هر روز یک آدم احمق رو ببینه....

ترگل با ابروهای تا به تا شده بر گشت، دهانش را چند بار باز و بسته شد، اما کلامی نمیافت برای
نیش

کلام طوبای عزیزش!!!! ابروهای طوبی بالا رفت و دست به سینه شد....

-چیه؟؟ جوابی نداری؟؟

ترگل باز هم اهمیتی نداد، نفسش را محکم بیرون داد..خم شد روسری اش را از روی تخت
برداشت

و سردرگم میان اتاق چرخید تا مانتویش را پیدا کند.. چرا پیدا نمیشد.. چادرش کجا بود؟؟ بی هدف

روسی را با دستانی لرزان روی سرش انداخت... سعی کرد بغض صدایش را پس بزند...
-میخوام برم حرم...-

طوبی و انبار باروتش با صدای لرزان ترگل منفجر شد!!! باگامی بلند شانه ی دخترک لرزان را چنگ

زد و کشان کشان روبه روی آینه بردش... با حرص، شاید هم تمسخر از درون آینه به ترگل خیره شد... کمی تکانش داد...
-خودتو نگاه کن...-

ترگل سرش را لجوجانه پایین انداخت.. حالا دوست داشت عزیزترینش را حرص بده، جری اش

کند... طوبی محکم تر تکانش داد و صدایش را در سر انداخت...-

کری؟؟ میگم خودتو نگاه کن....

ترگل باز هم سرش چسبیده به قفسه سینه اش بود... طوبی با یک حرکت هلش داد به سمت

تخت... ترگل بی رمق روی تخت افتاد و هنوز سرش پایین بود!!! دچار یک خلا شده بود.. صداها گنگ!!! تصاویر مات...-

-خاک تو سرت..می فهمی؟؟چهار روزه به حال خودت گذاشتم تا با خودت کنار بیای..تا اون
دهنتو

باز کنی..اما همش تو توهمات غرقی....فک نکن خفه شدمو باز خواستت نکردم،طرفدارتم...یا
پشت ۴۲۶

کارای احمقانه ات ایستادم...دروغ گفتی،پنهونکاری کردی...باباتو به سخته دادی..حالا واسه
من تریپ شکست خورده ها رو برداشتی؟؟

ترگل با دندان های بهم قفل شده،با بغضی که مغرورانه سعی در خفه شدنش داشت،کینه
توزانه سر

بالا آورد وبه طوبی وچشم های سرخ از خشمش خیره شد....

-نمی پرسم که کی بود،که چرا تو احمقانه بهش اعتماد کردی،دل بستنی!!نمی پرسم چون قلب
و

احساس آدما بعضی وقتا منطق سرشون نمیشه!!نمی پرسم تو خونه ی یک جوون غریبه چه
غلطی

میکردی!!!نمی پرسم..چون این حریم خودته..حریمی که تو باید بهش احترام بزاری نه
من....اما

احمق!!..!!

احمقی که بلندتر از همیشه به زبان آورد باعث شد که شانه های ترگل از ترس تکان
بخورد....طوبی

صورتش را جمع کرد، پشت دستش را به پیشانی اش کشید.. ثانیه ای تامل!! ثانیه ای دم و بازدم عمیق... اما

هنوز باید ادامه میداد و باید یادآوری دخترک میکرد که دیگر شانزده سالگی بکرش تمام شده

است.. حالا در آستانه ی نوزده سالگی که احمقانه جسور شده بود، حالیش میکرد... حالیش میکرد که بس

است!!! فرار و پشت طوبی پنهان شدن بس است... آرامتر ادامه داد...

-آخه احمق، مو می تراشی؟؟ فیلمه مگه؟؟ باز شکست خوردی؟؟ بلند شو، نه

فرار... ترگل.. ترگل... بیدار شو.. بفهمم.. فرار نکن... انقد خط نگاهت صاف نباشه.. انقد نوک دماغتو

نبین.. همیشه من نیستم، همیشه سید مرتضی نیست... می فهمی؟؟ می فهمی؟؟ یا باز تو هپروتی؟؟ یکم

بزرگ شو...

بعد از کوبیدن حقایق تلخ بر پیکره ی لرزان ترگل از اتاق بیرون زد و مستقیم به سمت یخچال رفت

ولیوان را با حرص زیر آب سرد کن گرفت... و ترگلی که هنوز صامت گوشه ی ناخن میکند و برخلاف

همیشه که اشک ها یار غارش بودند، حالا آنها هم پشت حصار پلک ها زانوی غم به بغل گرفته بودند!!!!

را تنها گذاشت...

یک ساعت نگذشته بود از طوفانی که طوبی به راه انداخته بود، از گردو خاکی که به پا کرده بود

وترگل را!!!! تنهایی اش را!!!! سردرگمی اش را.. به حال خود رها کرده بود..... و حالا بی رمق
وتنی زخمی از حرف های زهردار طوبی روبه روی آینه، روسری روی سرش انداخت!!!! به
خاطر حماقتی که گره زده

بود بر تار تار ریخته شده بر کف حمام!!!! هر بار مجبور بود خودش را که در آینه می بیند، دهان
کجی سر ۴۲۷ تاس، قلبش را خش بندازد!!! و مدام هم روسری از سرش سر بخورد... پسرک
دیروزی در پارک چه گفته

بود؟؟ کمی که گیج میزد!! کمی هم شیش وهشت!! اما خب راست گفت وتلخ!!!، پشت آن لحن
بی

تفاوتش!!! که مو می تراشی؟؟ که فکر کردی، طرف غمش میشود تاسی سره تو؟؟؟؟.....
با کمی مکث دست دراز کرد ورژی را از میان رژهای خوشرنگ برداشت!!! رژ میان دستانش
بود، گوجه ای خوشرنگ!!! با فشاری سر شیشه ای روی میز توالت افتاد، کمی پیچاندش... و به
لبش نزدیک

برد....)) (شاید که نداره!! دوست داشتن تو حتما داره.... ترگل منم دلم خب آس خواست.... و
کاسه ی

چینی جهیزیه ی طلعت و شکستنش (!!)) بینی اش از یاد آوری های درد آلود، چین برداشت... ((الا بذكر الله

تطمئن القلوب!!! سامیار حالا آروم میشی با این ذکر؟؟)) ترگل مصمم بود برای زیبا شدن.. رژ را کشید روی لب هایش... ((من چشمم به مشتری هام نیسها... چشم من فقط به توئه!!! تو باش ترگل.. تو باش تو

این روزای گند گرفته... من درست میکنم... ترگل من آشغال، اما بهزاد نمیشم...)) هنوز مواد بدبوی

سربی روی لب هایش کشیده میشد... و اشک!!! و اشک ها... و گلبهی از روی سر افتاده!!! و حماقت ها... و

آغوشی که مامن گاه امنش بود... نه؟؟ نبود... نبود و او دل بست باز!!! باز؟؟ نه فقط یکبار بست و همان

یکبار!! وای از همان یکبار... همان یکبار!!! ((کی شدی ترگلم؟؟... قربونت برم، چقد جوجه ای می خوری

تو... تو شناسنامه ات سفیده؟؟ طعم میگو فوق العاده اس...)) و ترگل تلخ اندیشید که چقد میگو ظاهر

زشتی دارد!!! رژ را روی میز انداخت... باز خیره شد به چشم هایی که حالا اشکی شده بودند... و گونه های

بی رنگ!!! باید رنگ میداد... رژگونه را روی گونه هایش کشید و اشک راه گرفت روی گونه های رنگ

داده....((بدهی بالا آوردم!! و امم جور نشد... ترگل بین اینهمه گیر و گرفتاری چی شد، شدی ترگلم؟؟)) شانه هایش فروافتاد!!! و قوز کرد و با کینه خیره شد به آینه!!!
- ترگل خانوم حاضر شدی؟؟.....

صدای طوبی را هم می شنید وهم نمی شنید... فکر کرد و فکر کرد!!! از کجا پیدایش شد؟؟ شاید تنه

ای که ناخواسته در میان راهرو به جوان مغرور آن روزها زده بود!!! استارت زده شد... نه!!! نه... از کلیشه ها خبری نبود... از تنه زدن هایی که تهش ختم میشود به ازدواج و زندگی گل و بلبل خبری نبود!!! شاید

بعدترش.... متین با نگهبان دانشکده خوش و بش میکرد و او مستاصل خیره شد به جوانک پرفکت

دانشکده... سال آخری مدیریت بازرگانی!! پسرک مدیر گروه دانشکده! اسمش را هم تریلی میخواست

برای کشاندن!! هوا سرد بود... بهمن بود؟؟ بی اراده دست پسرک را گرفت، و عاجزانه کمک خواست.. سوز ۴۲۸ زمستان، استخوان هایش را کرخت کرده بود!!! و بعدترش عاشق جوانک شد!!! بهار بود که عاشق شد!!! و

بعد... و بعد تابستان شد... تابستان گرم.. و ارتباط ای گرم تر!!! و سری که مدام میان موهایش می رفت، تا

عمیقا بو کشد عطر موهایش را... بعد!!! عجز و ناباوری و درد تزریق شد در رگ و پی جانش..... پاییز بود... پاییز شد....

طوبی میان چهارچوب در ظاهر شد، جمله ی چرا نمیای تو!! در دهانش ماسید با دیدن ترگل!!! چهره

ی مصنوعی شده و نگاه غمزده اش، او را میخ بر زمین کرد... با گامی بلند نزدیک شد و دخترکش را بی

تاب در آغوشش مچاله کرد، و بی تاب تر بر سر بی مویش بوسه می کاشت!!! دست دور شانه ی ترگل

انداخت و او را به سمت سرویس بهداشتی کشاند... ترگل بی هیچ حرفی سرخم کرد و طوبی با ملایمت

مشتی آب روی صورتش کشید... باز مشتی دیگر!!! چند برگ دستمال را از رول بیرون کشید و سر

دخترک را بالا آورد، و با لبخندی محو، قطرات آب را از صورت او زدود و دستمال را محکم روی لب

هایش کشید، روسری را از دور گردنش به روی سر هدایت کرد... کمی خم شد و پلک روی هم بست و با محبت لب گذاشت روی پیشانی ترگل و طولانی بوسیدش...

-ماشین منتظره مامان جانم...

و ترگلی که هنوز سرش روی سینه ی طوبی بود و عاشقانه های بی رحم میان ذهنش فریاد

میزدند...وعاشقانه های بی رحم ولعنتی که بکر بودند برای ترگل تشنه دل!!!

یکی زیر اندازش را روی سر کشیده بود!!پیرمردی روزنامه اش را زیر بغل گرفته

بود...وهرکدام به

سوپی می دویدند...باران تند شده بود و آدم ها باورشان نمیشد همچون بارانی سخاوتمندانه

زمین گرم

وخشک زیر پایشان را خیس کند...و ترگل که دیگر از چتری هایش خبری نبود و موهای

ژولیده دو

طرف صورتش را قاب گرفته ولبخندی که گشاد بودوشاد....

سامیار نگاهی به ساعتش انداخت و با کمی بی حوصلگی لب باز کرد...

-دختر خیس شدم...به زور منو آوردی پارک...بدو که مهدی هم امروز تو مغازه نیست...

کلافه بود و با رویی ترش رو به ترگل که باهیجان خیره بود به قطرات آبی که روی آب

دریاچه

تصویر زیبایی از خود به نمایش گذاشته بود،توپید....

آب از سرو روی ترگل می بارید و لبخندی که حالا برایش زندگی را معنا میکرد!!!

-بی خیال خیس شدن!!ببین آدمای با ذوق دارن چجوری قایق سواری میکنن؟؟؟۴۲۹

سامیار دستش را کشید و خواست که او به قدم هایش سرعت ببخشد... اما ترگل مصرانه ایستاد و با

چشم هایی که برقی عجیب درونش بازیگوشی میکرد، به قایق ها خیره شد!!!

-ترگل جون عزیزت بیا بریم.. من هزارتا بدبختی دارم...

اما ترگل به جای گوش دادن به حرفش، دست او را فشاری داد و به سمت دریاچه کشاندش...

موبایل سامیار مدام زنگ میخورد و او هم کلافه مدام ریجکت میکرد و حواسش نبود که ترگل با چه

زحمتی، درحالی که صورتش جمع می شود، پدال میزند!!!

گوشی را میان جیبش سراند و کمی کج نشست

و خیره شد به چهره ی بامزه ی ترگل.... بعد از ثانیه ای

، دیگر طاقت نیاورد!!! دست انداخت دور شانه های کوچک او و محکم او را به

خود فشرد....

-قربونت برم که موش آبکشیده شدی...

ترگل با لب های بی رنگ و موهایی که خیس به دو طرف صورتش چسبیده بود، درحالی که

نفس نفس میزد لب گشود...

-تو رو خدا تو ...هم پا ...بزن...

سامیار با دست دیگرش، تره ی سیاه رنگ چسبیده به صورت ظریف تر گل را از جلوی دید او کنار

زد...

در کشویی به رویش باز شد و تصاویر چند زن میانسال که به رویش لبخند می پاشیدند، بهت زده اش

کرد... با فشار ملایمی که طوبی به شانه اش آورد، پا روی پله ی ون سبز رنگ گذاشت...

ماشین هنوز حرکت نکرده بود، با تک تک زن ها دست داد سعی کرد یخ چهره اش کمی فقط

کمی آب شده باشد... میان راه و در میان نگاه گاه و بیگاه زن ها، بیشتر از همه روی زنی تمرکز کرد که

مقنعه ی کیپ صورتش و چادری که کامل تمام وجودش را در خود گرفته بود!!

خیره ی لبخند زن بود... خیره ی راحت حرف زدنش!! راحت خندیدنش... گاهی هم سیاه پوش زیبا

روی ، ماهرخ را و روسری که به زحمت روی سرش بند بود را در آغوش می کشید....

کاش تنها بود و می توانست با خیال راحت تحلیل کند!! تحلیل کند جمع دوست داشتنی که در آن

نفس میکشید... باید گوشه ای می نشست و آدم های مقابلش را درون کفه ی ترازو قرار

میداد... باید ۴۳۰

حساب و کتابشان میکرد... تا بفهمد چه بندی آن ها را آنقدر محکم بین شان گره زده است!!! گرهی که

در طی بیست سال گذشته دیگر با دست باز نمیشد که حتی با دندان هم!!!
 به خیابان ها نگاه داد و مقصد را نمی دانست!!! اما طوبی گفته بود که باید خودت بروی و ببینی... باید

زندگی را آنجا ببینی... باید یاد بگیری زندگی کردن را!!!

و طوبی همان دیشب با طلعت اتمام حجت کرده بود که ترگل حالا حالا ها باید در کنارش باشد... حالا حالا ها باید نفس بگیرد از نفس دخترک زخم خورده اش....

و ترگل که دلش شکستن سکوت را می خواست... سکوت سیدی که کیلومترها از او دور بود و دامن

زده بود به سکوتی که دردی بود و رای تمام دردهایش!!! دیشب و قبل از فوران ناگهانی، میان سکوت ترگل، طویبخندیده بود!!! و غرق در خنده به جهنم

گفته بود که ترم سوم را مشروط شدی!!! به جهنم گفته بود و خندیده بود باز هم....

جهنم رفتن بعضی چیزها شاید خوب بود!!! و تسکین می داد درد آدم ها را.... مثلا به جهنم رفتن

مشروطی و شاید هم انصراف خوب بود و زمانی نمیبرد... اما به جهنم گفتن، دروغ هایی که ریز

و درشت بهم بافت و به تن سید مرتضایش کرده بود!!! زمان میبرد... و شاید هیچ برایش زمان

معنا نشده بود!!!

نگاهش چرخید و روی طوبی ماند... که با آب و تاب چیزی برای دوستی دیگر تعریف میکرد... اندیشید و شگفتانه اندیشید....

که طوبی همان نعمت بود!!! نعمتی گرانبها میان زندگی تار و پود از هم شاید گسسته اش!!! شاید....

طوبی برای او و زندگی او شاید همان درخت طوبایی بود که خداوند وعده اش را در بهشت جاویدان

داده است... آری... طوبی برایش درختی بود که ریشههایش در خاک، قدرتی عجیب به زمین زمینیان می دهد!!! طوبی حتی برایش معنای اغراق نعمت ها بود....

حالا به مقصد رسیده بودند، مقصدی که هیچ ترگل از آن نمیدانست... اما برق چشمان آدم های اطرافش انکار نکردنی بود!!! از مقصد همین را میدانست که زندگی و جریان مادامش را باید با چشم خود

دید!!! با قدم هایی مردد، اولین نفری بود که از پله ی ون پایین آمد... و اولین نفر هم بود که هوای پاییزی را جان و دل بلعید... ۴۳۱

دری بزرگ با رنگی یاسی پیش رویش بود... صدای خوش و بش آدم های پشت سرش را هم میشنید و هم نه!! حواسش فقط و فقط به تابلویی بود که سردر یاسی چسبانده بودند!!! تابلویی که شاید از همان هم بوی زندگی می آمد!!^۸ آسمانی های زمینی^۸

کسی به شانه اش زد، با تعلق نگاهش را داد به نگاه معنادار ماهرخ...

-من به همراه طوبی و سیمین ورقیه با شکوه، سالهاست کهداوطلبانه هفته ای دو روز میایم اینجا با

بچه ها روز رو می گذرونیم...وسایل موردنیازشونو یا خودمون تهیه میکنیم یا هم توسط خیرین، کمبودا

رو حل میکنیم..البته طوبی و ارسلان برنامه هایی برای آسایشگاه فیاض بخش هم دارن...خلاصه که !!!حال و هوای اینجا عالی،نمک گیرت میکنه....

و بعد هم ملیح لبخند زد و روی گرداند...ترگل هم بی اختیار لبخند زد....لبخندی که هیچ نمی شد

که پاکش کند از روی لب های بی رنگش!!! حالا چند دقیقه ای بود که افکار بد و مزاحم گوشه ای از

ذهنش آرام گرفته بودند وهیاهوی به پا نمیکردند!!!

-چون تو تازه واردی و قراره تازه باهاشون آشنا شین،ازت توقع کادو دارن.....بگیرش...

ترگل بی حرف دست دراز کرد ونایلون شیری رنگ را از دست ماهرخ گرفت...ترگل از آن همه

حجم محبت ،پلک هایش را روی هم افتاد!!!از اتمسفری کهفضارا گرفته بود،چشمانش را نم برداشت!!!

دوباره به طوبی نگاه کرد...چقدر طوبی زن بود ومادر.....اصلا که میگفت،که مادر همان است که

بند نافی به بند نافش گره بخورد؟؟ زنی که می خندید وزنی که کوه بود شاید!! هیچ وقت به بند نافش گره

نخورده بود بندی!!! اما او و محبتش گره میزد دل ها را به هم.....

پشت یاسی ها ایستاد و منتظر بود و دوباره نگاهش میخ تابلو شد... گره نایلون را باز کرد و عالمی از لاک های خوشرنگ، هیجان زده اش کرد....

در باز شد و مردی که شمایلش به نگهبانی مهربان میخورد، با تبسم از آنها استقبال کرد...

حیات خالی از هر آسمانی بود... و زنی هم با قدم هایی تند که ترگل را شدیداً به یاد مدیر نور می

انداخت، با فرم یاسی رنگش نزدیک شد و خبر از تجمع بچه ها در سالن آمفی تئاتر میداد....

سیمین هم قدمش شد، همان زنی که او را یاد طلعت دوستداشتنی اش می انداخت... ۴۳۲

-این گروه کوچولویی که داریم رو طوبی جمع کرد... ماهمه از تایم دانشجویی از دانشگاه فردوسی با

هم دوستیم... الان چند ساله که دلی اینجور جاها مشغولیم!!

از پله های ساختمان بالا رفتند و طوبی جلوتر از بقیه، بدون در زدن، در را تا آخر باز کرد... و با صدایی بشاش بلند به صدا درآمد...

-سلام به همگی....

دختر بچه ها که تمامشان، بی هیچ حرف اضافه ای دوست داشتنی و زیبا بودند، با شنیدن صدای

طوبی از صحنه ای که کفش پارکت بود با همان لباس هایی که مخصوص نمایش بود از جا پریدند...و

نمیدانستند چگونه از پله ها پایین بیایند...صدای هامون با برگه های میان دستش کمی دورتر آمد...

-یواشتر دخترا...

به ثانیه ای نکشید که دورشان پر شد از دختر بچه...پر شد از زندگی!! و ترگل بی دلیل و یا شاید هم

با دلیل!!! بغض کرد...به کمی دور تر خیره شد...

هامون روی پارکت چهار زانو نشست... و دست مشت شده تکیه گاه سر کج شده اش شد و متبسم

به تجمع زنان و کودکان نگاه کرد... و ترگل بی اختیار به او و لبخند منحصر به فردش!!! به او و بی تکلف

بودنش... و به مشتکی کاغذی که میان دستش بود خیره شد و موهای بهم ریخته ای که تره ای از آن روی پیشانی اش ریخته بود، هم!!!

کسی لبه ی مانتویش را کشید، متعجب سرچرخاند و سعی کرد کمی از حالت گیجی و منگی که در آن غرق بود، بیرون آید!!!

-خاله..خاله...چی گرفتی شما؟

خم شد و از شدت هیجانی که به یکباره در وجودش تزریق شد، بی اختیار نشست و گره ی نایلون را

باز کرد... دخترک با دیدن آنهمه لاک فریادی از شادی زد و ناباور دست روی دهانش گذاشت.. با جیغ

او، بقیه ی دخترها هم دور تر گل جمع شدند و به ثانیه نکشیده، جیغ هایی از سر خوشحالی!! مغز تر گل را

پر کرد... یکی از میانشان، دست انداخت به دور گردنش و مدام گوشش را از روی روسری می بوسید و تشکر میکرد...

روسری اش عقب رفته بود و مهم نبود!! مهم نبود دیگر... که آدم های دورش!! یکدست سفید بودند و به قضاوتش نمی نشستند!!! ۴۳۳

با دست زدن هامون و لحن مهربان اما جدی اش، دختر بچه ها حواسشان باز درگیر استاد تئاترشان

شد... زن جوانی، دستی به پشت آنها کشید و آرام به سمت هامون هلشان داد...

ماهرخ میان همه ی شلوغی ها و بی آنکه نگاهش را سر بدهد به سر بی موی تر گل، لب باز کرد...

-سالی یکی دوبار هامون اگه وقت خالی داشته باشه، سرمیزنه اینجا.. بچه ها رو آماده میکنه برای

نمایشی.. مراسمی که مربوط به بزرگداشت مقام مادر ویا پدره...

-زود پرنسسا جمع شید که وقتی نداریم..زووووود...به تایم مدرسه داریم نزدیک می شیم...
هنوز ترگل میان آمفی تئاتر بود ویلدا را هم میان جمع دختر بچه ها میدید...هامون ستاره ی
مو

طلایی را صدا زد وخواست که با لباس سفید وگرمی که شده بود،نمایش را شروع کند...
هامون از جا برخاست وبا دقت به حرکات ستاره خیره شد،اما کمی بعد خیرگی نگاه ترگل را
که از

دور ماتش بود را شکار کرد...ترگل دستپاچه نشد!!!و نگاه ندزدید...و عمیق به هامون،به
ستاره،نگاه کرد...

هامون در میان دقتش در گوش کردن،دو انگشتش را به کمی بالاتر از ابرویش چسباند وبه
روی

ترگل لبخند زد...ترگل هم لبخند زد!!لبخندش گرمبود...پر بود از حسی مبهم که خودش
هم

نمیدانست،سرمنشا آن حس از کجا نشات می گرفت!!!

چند گام به عقب برداشت و دست بلند کرد وروسری عقب رفته را به روی پیشانی کشید..نگاه
هامون روی سر تاس ترگل وروسری که جلو کشیده شد،بود!!!و کمی بعد، بی حواس نگاهش
را بند ستاره و دکلمه ای که میخواند کرد....

ترگل روی پاشنه ی پاچرخید،گره روسری اش را کمی سفت کرد..عمق لبخندش هیچ کم
نشد!!و

سبکبال شاید!!! در را به روی هامون و نگاه ژرفش بست.....

در را محکم بست، و به وانت و وسایل انباشته روی همش با غیظ نگاهی انداخت!!! مبل ها را رد کرده

بود... خرت و پرت های اضافه را هم!!! باید می رفت... باید می رفت و نمیدانست که در میان راهی که باید

می رفت، چه مرگش شده بود!!!

سوییچ را چرخاند و زودتر از وانت، ماشینش را از پارک در آورد، دستش را بیرون آورد و اشاره زد

که دنبالش بیایند، با آنکه آدرس مقصد را هم به راننده داده بود.... اما باز هم دستی تکان داد.... ۴۳۴

پشت چراغ ایست کرد و با دستی مشت شده، مضطرب به پشت دهانش آرام میزد و خیره ی ثانیه

شمار شد.... دستش که فرمان را محکم گرفته بود، جدا شد و چک را از جیب پیراهنش در آورد.... چک

روز نبود!!! و نزدیک بود برای به روز نبودنش، باز مشتت دیگر را حواله ی حامد کند!!! باز بازداشتگاه بیفتد و باز بهزادی باشد که باد به غبغب بیندازد و ضمانتش را کند!!!

روزهایی که می گذشت، دورش خالی بود.. خالیه

، خالی!!! هیچ کس را نمیخواست ببیند و هیچ کس هم

شاید خواهان دیدنش نبود!!! دوباره به مبلغ نگاه کرد و به ثانیه شمار هم گوشه چشمی داشت.... برای پنج

روز دیگر بود!!! و مبلغ، مبلغ کمی نبود... می توانست بازیگ کاسبی کوچکی را راه بیندازد و با نان بخور

نمیرش، ادامه دهد... اما نه او نانی را میخواست که فقط شکم سیر کند!!! و نه هم فکرش آنقدر خالی بود که

بتواند به آن زودی خودش را جمع وجور کند برای به راه انداختن کاسبی دیگر....

اما خب بعد از آنهمه دویدن ها و بازی کردن های کثیف، نباید تهش در جایگاهی می ایستاد که روزی از همانجا فرار کرده بود.... از همان روزی که خانه ی کلنگی آفاق ارثیه اش شد و او بی هیچ فکری

از خانه ی بهزاد بیرون زد و به اولین کسی که رفیق شد در شب های تنهایی آسایشگاه سرد و دلگیر

پادگان، پیشنهاد شراکت داد... شاید خواست زرننگ بازی در آورد و از قب ل جیب پرپول حامد، خودش را

بالا بکشد!!! هرچه که بود... حالا باز همان سرمایه را، بی آنکه زیادتر شود و شاید کمتر هم شده باشد، در

چنته داشت و در شهری شلوغ!!! با شهری به شمایل گرگ که خودش هم گرگ زاده اش بود بی هدف فقط نفس می کشید!! فقط...

چک را دوباره درون جیبش سراند و با بوقی که عجولانه برایش زده شد پا را روی گاز گذاشت....

دستش را روی زنگ گذاشت و صدای بلبلی اش خط بطلانی شد بر روی تمام رویاهایی که باور نداشت ، روزی آوارگی شان را!!!

پیرزنی با موهای یکدست سفیدی که از دو طرف روسری بیرون زده بود، در را به رویش باز کرد...سامیار به زحمت لبخند زد!!! وقولنامه ی دستی که بین خودش و حسین صفایی منعقد شده بود را نشان پیرزن کمی اخمو داد....

دقایقی بعد به چهارچوب خانه ی شصت متری که با هفت پله از طبقه ی اول جدا شده بود، تکیه زده

بود و به رفت و آمد کارگر لاغر اندام نگاه میکرد...نگاهی که هیچ فکری پشتش نبود...و دانشجویی که با

سر صدای تیر تخته های ناچیز همخانه ی تازه وارد، باکتابی قطور در اتاق خودش را بست و سامیار نگاه ۴۳۵ خیره اش را چسباند به در بسته !!!گوشی میان دستانش لرزید، و تصویر خندان کوروش، باعث شد بی هیچ تعللی ریجکتش کند....

پیراهنش را با یک حرکت در آورد و با رکابی جذبش، تشک تختی که به دیوار تکیه داده بود را برداشت و روی تخت انداخت....پای تخت نشست و با پشت دست عرق را از پیشانی اش زدود و به اتاق

خالی از هر وسیله ی اضافه ای خیره شد و بعد به پیراهن گوشه ی اتاق.....از جایش پرید و
چک را از

میان پیراهن مچاله شده برداشت و بعد از ثانیه ای خیرگی با پوزخند مبلغ درج شده ی روی
آن را لمس

کرد...از میان دراتاقی که باز بود و اشراف داشت بر تمام هال!!!! پسرک را دید که با همان
کتاب قطورش

با گام هایی منظم و شانه هایی صاف در را به روی پیرزن که دیگر اخمی هم نداشت، باز کرد
و با

خوشرویی او را به داخل دعوت کرد....

تا نگاه پیرزن به او افتاد، بی حوصله سری تکان داد و با تنی سنگین خود را روی تخت بی ملافه
انداخت و به سقف نگاه کرد و به پنکه سقفی که از گرد و خاک، رنگش به سیاهی میزد تا
سفیدی!!! صدای

پایی که خرامان به سمت در اتاق می آمد را شنید و تمدا درز پلک ها را بست....

پیرزن با همان موها و همان لبخندی که سنگینی اش را از همان پشت پلک های بسته هم حس
میکرد، میان چهارچوب در ایستاد و لبخند زد به پلک هایی که جوانک هرکار که میکرد
لرزشش مهار

نمیشد...لیوان شیر کاکائو داغ را روی میز گذاشت و در اتاق را آرام بست....

لرزش موبایل زیر دستش باعث شد، که چشم‌ها هراسان از هم گشوده شود و بعد با اضطراب چند

بار پلک‌ها پشت هم بپرند!!! روی تخت نیمخیز شد، تنش از عرق خیس بود، رکابی را با شدت از تنش

کند و به موبایل خیره شد... تصویر زهرا مدام خاموش‌روشن می‌شد... با یک دست موهایش را به سمت بالا شانه کرد و نوار سبز را کشید...

-مامانی جان خوبی؟؟

-خوبم، کاری داری؟؟

سکوت میان خطوط حکم فرما شد و سامیار میل وافری داشت، که گوشی را هم به گوشه‌ای از وسایل روی هم تلمبار شده اش پرت کند...

-برات فسنجون پختم، شام می‌ای پیشم...؟؟؟۴۳۶

سامیار از جا برخاست و چشمش به لیوانی افتاد که هیچ بخاری از آن بلند نمیشد!! پیراهنی را از میان چوب لباسی بیرون کشید....

-قطع کنم؟؟

و باز ترک برداشت قلب زهرا و بی اختیار قاب کودکی سامیارش را از لبه‌ی شومینه

برداشت... پولیور قرمز تنش بود و موهایش را به سمتبالا شانه زده بود... در میان عکس هم اخم داشت....

یادش آمد این عکس برای زمانی بود که هنوز نمیدانست صغورا را باردار است و بهزادی هم که همراهش نبود!! بود اما هیچ وقت همراه نبود....

اما او صبورانه، با بدقلقی های سامیار کنار آمده بود و با هزاران قربان صدقه او را روی صندلی آتلیه

نشانده بود، و از پشت دوربین خواهش میکرد که حداقل لبخندی گوشه ی لبش بنشانند... اما سامیار بهانه

ی بهزاد را می گرفت... بهزاد قول شهربازی را داده بود، یک شهربازی سه نفره!!! برای روز جمعه...

اما حالا آتلیه در روز شنبه لنز دوربینش را روی صورت عبوس سامیار تنظیم میکرد و سامیاری که

سالها بعد یادش بود به قولی که هیچ وقت عملی نشد!!!

-سامی مامان.... او مدم خونت... در رو باز نکردی!!!

گوشی را روی اسپیکر گذاشت و دکمه های پیراهن را بادستان لرزانی بست و چقدر هوس خورشت

فسنجان را در سر داشت و چقدر هوس بوییدن تن زهرا را..... و چقدر حسرت بودن موهای تر گل را!!!

و چقدر تنش از خواب درهمی که دیده بود درد میکرد....

-دیگه اونجا زندگی نمیکنم..نیا...

قاب میان دستان عرق کرده اش تا مرز سر خوردن رفت و عارفی که با آب پاش مخصوص گل های حسن یوسف نگران خیره اش بود...

-سام...ی...خوبی؟؟الان..الان کجایی؟؟

گوشی را از روی میز چنگ زد و کنار گوشش گرفت...

-من عالی ام..ولی برو فکر کن بین ب غیر از فسنجون باید با چی خر شم؟؟ الانم باید

برم...۴۳۷

پشت فرمان نشست و بی دلیل و یا با دلیل نفس نفس میزد!!! و بغضی تلخ که بیخ گلایش

چسبیده بود و نمی ترکید و کاش می ترکید!!!

غروب پیش رو را امیدی شاید به طلوعش

نداشت....موسیقی میان اتاقک پیچید و ماشین بی رمق از پارک در آمد!!!

مقصدش را نمی دانست و دلش همان تیرماه گرمی را میخواست که گوسفندی کنار گوشش

ملچ

مولوچ کنان کاهو را میان دهان می چرخاند و او هم شیرینی سکنجبین را مزه مزه میکرد میان

کام!!!

راهنما را زد و ماشین کمی سرعتش کم شد، تا که خواست از آینه نگاهی به پشت سر

بیندازد...روزنامه ی مچاله شده وزنه انداخت میان قلبش!!!

فرمان را چرخاند و چرخاند!!! ماشین بی تعادل کنار خیابان پارک شد و بوق هایی که کرکننده از کنارش گذشتند... به عقب برگشت و بزاق دهانش را با سروصدا قورت داد... دست دراز میکرد روزنامه

ی مچاله شده میان دستانش بود!!! اما دست به کدامین جسارت دراز می شد...

فک بهم فشرده شده به درد آمد... و قلبی که دیگر شاید نمیزد!!!

حالا روزنامه و سردی کاغذ را دستانش لمس کرد... و دستانش یخ بست و خودش هم!!!

تو حتی نگاهم نکردی چرا!!!

یک کاری نکردی که شرمنده شم!!!

به صندلی تکیه زد با شانه هایی که قوز شده بودند لای روزنامه باز شد، و قلبی که ریخته شد میان تار به تار موها...

یک چیزی تو چشمای خیس تو بود!!

که خیلی نمیشد تماشاش کرد...

تای روزنامه را دوباره بست و به سینه فشردش!!! و کاش چشم ها همپای قلب اشک می ریخت... کاش!!

تنها منم... همه درده تنم.....

قوطی آبمیوه را از میان درهم برهمی یخچال بیرونکشید، درب قوطی را چرخاند و لیوانی را پراز

آب پرتقال کرد، قرص را سراسیمه از جلدش بیرون آورد و درون پیش دستی گذاشت و به همراه آب

میوه از آشپزخانه بیرون آمد... کنار سید مرتضی نشست و پتوی کنار رفته را دوباره روی پاهایش کشید... ۴۳۸

سید مرتضی با سیم تلفن ور می رفت و هر از گاهی میان گوش دادن سری تکان میداد... طلعت بی

آنکه حواسش به گفتگوی او و طوبی باشد، بی اختیار خیره ی شعله های بخاری بود که هو هو کنان

سکوت خانه را می شکستند... نفهمید که، کی تلفن را روی دستگاهش گذاشته شد!! سرش را چرخاند

و منتظر شد که سید مرتضی قفل دهانش را باز کند و به سکوت چند روزه اش پایان دهد... بعد از مرخص

شدن از بیمارستان، فقط در مواقع ضروری لب باز میکرد و حرفی میزد، آنهم حرف های معمول و روتینی

که همیشه زده میشد... قرص را کف دست او گذاشت و لیوان را به دستش داد، سید مرتضی بی معطلی

قرص را با نیمی از محتویات لیوان پایین داد، کمی بعد به تنش تکانی داد و دراز کشید...

-خوبه که الان نرگس با عطاینا میان، از تنهایی در میایم...

سید مرتضی پلک روی هم گذاشت ونوچی زیر لب زمزمه کرد، گمان میکرد که طلعت آن را نشنیده است!!! اما چشم های گرد شده ی طلعت خلاف گمانش را نشان میداد....

-دوست نداری بیان؟؟میخوای زنگ بزنی،هان؟؟

-طلعت جان،میزاری استراحت کنم؟؟

-چشم ..چشم....فقط...فقط...

سید مرتضی پشت به او کرد وکاملا بی میلش را به طلعت نشان داد،پلک روی هم گذاشت و پشت

پلک هایش تصویر ترگل آمد با جوانی غریبه!!ترگلش در خانه ای که غریبه بود چه میکرد؟؟با آن ظاهر

آشفته!!! همان لحظه هم دیده بود که پلک چپ دخترکشمی پرد....تصویر ها را دوست

نداشت...تصویرها کاش پاک می شدند از میدان دیدش....و کاش ترگل بود وتمام ناباوری ها را از ذهنش می شست و برایش زمزمه میکرد،بر شیطان لعنت!!!

و کاش زودتر می گفت،تمام حرف هایی که پشت لب هایش مدفون می شد را!!! او خیلی قبل تر از

چشمان دخترکش،ناگفته هایی را خوانده بود...کاش کمی زودتر لب تر میکرد....قبل تر از وقتی که زیر

مشت ولگد های به ناحق حمید آخ میگفت و درد لعنتی که امانش نداد تا به همه ی مردانگی
پوشالی

پسرکش تف بیندازد و خودش را لعنت کند که کجای راه را برای انسان شدن فرزندانش
اشتباه رفته است!!! ۴۳۹

حرف های طوبی را مرور کرد... طوبی از سکوت ترگل میگفت... از گیجی اش!!! از بازگشت
همه ی

کابوس های دو سال پیش!!! و شاید تیره تر و چرک ترش!!!
وبعد، از حال امروزش... امروز را طوبی برایش

گفته بود.. از لبخند واقعی نقش بسته بر روی لب های ترگل....

حال دلش را نمی فهمید!!! دلش هم چرکین بود و هم دل لعنتی صدای ترگل را
میخواست!!! شکست سکوتش را...

و بعدش دلیل آنهمه دروغ ریز و درشتش!! مگر نه آنکه او و ترگل، مرید و مراد بودند!!! مگر نه
آنکه او و ترگل عهد ها داشتند باهم... رفاقت ها!!!

دلشکسته از عهد شکنی دخترکش، پلک ها را بیشتر بهم فشرد....

تکه ای از نان را از میان سفره برداشت، و مشغول تلیت کردنش شد... نرگس با چشمانی گرد

شده، نان را از دست سید مرتضی گرفت و پیش دستی که پر بود از گوشت و سیب زمینی
جوشیده را جلوی دست پدرش گذاشت...

- آب آبگوشت سنگینه.. شما همین گوشت نکویده شده رو بخورید...

سید مرتضی بی هیچ کلامی، تکه ای از سیب زمینی را بدون آنکه نمکی به آن بزند، لای لقمه ی کوچکش کرد... حمید با لب هایی که خطی صاف شده بود، به طلعت نگاه کرد و گوشه ی همان خط صاف

متمایل به سمت بالا شد و شانه ای بالا انداخت!!! و بعد هم با غیظ نان ها تلیت شده اش را درون کاسه ی

آبگوشت ریخت... عطا مدام برای دسترسی به گوشت کوبی که دست سید علی بود و پر سر و صدا گوشت را می کوبید، در آغوش نرگس وول میخورد...

- بشین ماما جان دیگه... انقد اذیت نکن...

طلعت در میان نق نق های عطا و کوبیدن محتویات قابلمه ی کوچک، با احتیاط و صدایی که کمی آرامتر از همیشه بود، لب باز کرد...

- میگم... میگم سید طوبی چی میگفت؟؟ خوابیدی نشد... نشد پپرسم...

حمید همانطور که سرش پایین بود و به درون کاسه نمکی پاشید، جواب داد!!! به طعنه و کمی هم همراه با پوزخند جواب داد....

- دوست داری چی بگه مادر من؟؟ از ترگلت بگه؟ از ته تغاریتون بگه... ۴۴۰

گوشت کوب درون قابلمه ثابت ماند و نرگس ترسیده به سید مرتضی خیره شده و به لقمه ای که

میان راه متوقف!! و پس از مکثی دو ثانیه ای درون دهان جای گرفت و جویدنی که همراه با طمانینه بود....

اما طلعت و مادرانگی هایش!! طلعت و زنانگی هایش..... همه را میخواست در قلمرو خودش
 حفظ

کند... او قلمرو اش را دوست داشت... گرم بودن قلمرو نهایت آرزویش بود... سالها برای آن
 گرما دویده

بود و حالا چند روزی می شد که سرمای آن بدجوری ترسانده بودش!!!

-حمید جانم.. الان وقت این حرفا نیست.. غذا تو بخور مادر...

حمید اما بی هیچ ملاحظه ای، کاسه را وسط سفره سراند، سرش را بالا آورد و با تمسخر خیره ی
 طلعت شد....

-کی وقتشه؟؟ همینجور ماست مالی کردین، که کار به اینجا کشیده شد و...

سید علی قابلمه را کنار زد، دست روی شانه ی حمید گذاشت..

-حمید، رعایت سفره رو بکن... برکت خدا توشه...

پوزخند حمید صدا دار شد و غیر دوستانه دست روحانی جوان را از روی دوشش برداشت....

-چی میگی سیدعلی.... یک هفته اس.. دختره پاشده رفته یک شهر دیگه، انگار نه انگار باباشو به
 سکنه داده...

نق عطا بیشتر شد و تکان خوردنش در آغوش نرگس بیشتر... طلعت همانطور که چپ چپ

خیره ی حمید بود، گوشت کوب را به دست عطا داد تا صدایش را در آن لحظه نشنود.... نگران

سید

مرتضی و سکوتش بود... نگران سکتی که قلب رد کرده‌است... و نگران حمیدش که در دست برادرش

رضا کار کردن و انوش برادر زاده اش!! او را داشت به آدمی سنگ تبدیل میکند.. سنگی که فقط حواسش به دو دوتا چهارتای پورسانتی که میگیرد، است....
-حمید، گفتم مادر الان وقتش نیست...

و با چشم و ابرو، سید مرتضی را نشان داد و ملتسمانه خواست که رعایت حال نداری او را لااقل بکند...

حمید محکم پشت دهانش کوبید و باعث شد که نرگس هینی بلند بکشد و نگران خیره ی سید مرتضی و آرام جویدن لقمه اش شود... ۴۴۱

-می بندم... من این گاله رو میبندم.. اما سوزم میاد که ناموسمو باید از خونه ی یک عوضی جمع کنم.. بعدم راست راست پاشه وسایل جمع کنه بره ایران گردی....

لقمه ی بعدی میان راه به مقصد نرسید و وسط سفره پرتاب شد و سید مرتضی با خشمی مهار نشدنی، سرش را بالا آورد و نگاهش حمید را خفه کرد...

-این هارتو پورتاتو ببر همونجایی که نون در میاری.... خونه ی من جاش نیست....

-بابا.. گوش..

-تو گوش کن.... دختر من هر کاری کرده، به خودش وبه من مربوطه.... دیگه نشنوم با این لحن در موردش حرف بزنی....

من را کاملا کشیده ادا کرد!!!! حمید با حرص از جایش برخاست، طلعت نیمخیز شد.. اما سید مرتضی

دست روی زانوی او گذاشت و با فشاری او را مجبور به نشستن دوباره اش کرد....
حمید با دم و بازدم هایی پشت هم ، به سمت جالباسی قدم برداشت... با شتاب و غیظی که زیادی از

حد مخلوط تمام حرکاتش بود، کاپشنش را به تن کرد..

-من خفه میشم، باشه.... من باید برم بمیرم.... خواهرم مومیتراشه باید برم بمیرم.... خفه میشم.... ولی حال اون دوتا مرتیکه رو هم میگیرم...

تا که خواست در شیشه ای را باز کند و به حالت قهر از خانه بیرون بزند ، کلام سرد سید مرتضی میخ بر زمینش کرد...

-دلت وقتی میسوخت که تن خواهرتو سوزوندن، نه که تا آوردیش خونه نصف شبی، بعد از یک ربع

صدای خروپفت کلا خونه رو برداشت... دلت وقتی میسوخت که یکبار از پله ی دادگاه بالا نیومدی.. ببینی

چه جوری تن و بدن خواهرت تو راهروها می لرزه !! اونجا ولی خونه نشون دادن به مردم واجب تر

بود... الان دلت نسوزه... نمیخوام بسوزه، خودم هستم پای همه ی دل سوزوندنا و دل شکستنا....

تا که نرگس خواست حتی شده با ناشی گری میانه ی پدر و پسر را بگیرد، نگاه معنادار
همسرش

ساکتش کرد... شاید نیاز بود به شکستن سکوتی که داشتکم کم خطرناک میشد و تبدیل به
حرفی نگفته در ته دل که گاه نامش میشد کینه و یا دلخوری!!!

بی رمقی دست های لرزان حمید به دستگیره هم سرایت کرد... دستگیره آرام پایین رفت و در
با

صدایی که نیاز به روغن چرخ طلعت داشت ، گشوده شد!!!

که شاید روغن چرخ باید به تن ارتباطات خانه ی ۴۴۲ نقلی نور هم زده میشد... ارتباطاتی که
حالا کمی داشت خشک میشد!! و از خشکی!!! صداهای ناهنجاری از میان ارتباط ها بیرون می
زد....

خشونت کلام حمید ترساندش، سراسیمه کلید آیفن را فشار داد، و میان چهارچوب ایستاد تا
حمید ماشینش را داخل حیاط آورد....

-حمید این موقع شب اینجا چیکار میکنه??

دیبا سرچرخاند و نگران لب گزید و شانه ای بالا انداخت... سرور یا علی گویان از جا برخاست
و با صدای بلند خطاب به مهری گفت:

-حمید اومده، از توالت زود بیا بیرون ، حجاب کن مادر...

حمید با سوییچی که مدام در انگشتانش می چرخاند، پله ها را دوتا یکی بالا آمد، با ابروهایی
شدیدا

تو هم کشیده!!! از سلامی که به دیبا داد فقط سینش شنیده شد....بوت ها هر کدامش گوشه ای پرت شد

،دیبا خودش را کنار کشید تا او داخل شود...با نگرانی دنبالش روان شد...

-حمیدجان اتفاقی افتاده؟؟

جوابی نشنید،حمید کاپشن را در آورد و پشت به او مقابل بخاری ایستاد ودستانش را روی آن گرفت!!!هنوز اوایل مهرماه بود،اما هوای پایتخت هم همانند هوای خانه ی توفیق ها سرد بود و خشک....

مهری دستان خیسش را با شلوار خشک میکرد که از در توالت بیرون زد،بلوز کلاه دار تنش بود،بی

حوصله کلاه را روی موهایش کشید،موهایی که به تازگی کوتاه کرده بود و طرف چپ سر کمی کوتاه تر از قسمت های دیگر بود...

-علیک سلام حمید خان....

حمید باز هم در سکوت ایستاده بود،مهری با چشمانی خالی از هر حسی با نگاهی پوزخند دار به

دیبا خیره شد وشانه ای بالا انداخت وراهی اتاقش شد...سرور با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد وبا

ناله ای که ناشی از آرتروز پا بود طرف دیگر بخاری نشست...

-بیا مادر برات چای ریختم...

حمید با مکثی چند ثانیه ای چرخید و نگاه نگران دیبا را به روی خودش حس کرد، بی حرف کنار

سرور نشست و نفس عمیقی سر داد...دیبا هم متعاقب روبه رویش دو زانو نشست، کمی سرش را نزدیک برد و با احتیاط پرسید..۴۴۳

-اتفاقی افتاده؟

سرور با دیدن نگرانی غیر معمول دخترش، با چشمانی گشاد شده به حرف آمد..

-آره عمه؟؟ سید مرتضام باز حال نداره؟

-نه عمه جان...بابا حالش خوبه...انقدری که باز پشت اوندختره احمقشو بگیره...

-الهی الحمدالله...بچه نگرانم کردی منو...

دیبا اما هنوز نگران بود!!!از حمید این روزها می ترسید...از کتک زدن هایی که دید، از ناله هایی که

ترگل زیر دست و پای او سر میداد....راستی ترگل الان چه میکرد!!!از واکنش حمید می ترسید وگر نه که

از ترگل میپرسید...از حالش....از احوالاتش!!! دامن سکوت حمید کم بساطش را جمع کرد و جایش را داد به طغیان!!!

- عمه تو یک چیزی به بابام بگو... عه... صاف صاف تو چشم من نگاه میکنه، میگه به تو هیچ ربطی نداره کارای خواهرت..

وباز استکانی که می رفت تا محتویاتش، وجود حمید را گرم کند، محکم به نعلبکی برخورد کرد ونیمی از آن روی فرش ریخت... سرور سری تکان داد وبا آرامشی هرچند ظاهری، دست به زانوی حمید

که مدام تکان میخورد گذاشت... اوهم از همه چیز خبرداشت... حالا زندگی ترگل وتاماش کف دست خانواده شده بود...

- آقات بیشتر از تو تجربه داره.. حتما میدونه داره چیکار میکنه، ترگلم جوونه حالا یک خبطی کرده... تو جوش نیار...

حمید مدام دستش را پشت گردنش می کشید، حرف های سید مرتضی عجیب برایش سنگین تمام

شده بود.. عجیب!!! و چقدر بدبختانه همه ی حرف ها در نظرش راست می آمد... او دروغ بودن حرف ها را میخواست!!!... ولی سرسختانه باز هم ادامه داد...

-نمیدونه داره چیکار میکنه... دختره رو انقدر جلو شو باز گذاشت تا هرگوهی دلش میخواد بخوره...

مهری میان اتاق رژه وار عرض وطول اتاق را طی میکرد وحرف های حمید ناخن به اعصابش می کشید... گوشه میان دستش عرق کرده بود....

-مگه من سیب زمینی ام که ناموسم بره هر گوهی که دلشخواست بخوره ومنم جیکم در
نیاد...۴۴۴

مهری میان اتاق تاریک ایستاد وچشم تنگ کرد....نفسش برای ترگلی که میان خانه ی نور
بغض

کرده گفته بود که می ترسد دوباره اشتباه کند!!تنگ شد....برای زخمی که خودش مدام
باندش را عوض

میکرد،هم!!!!دردمندانہ نفسش عمیق شد....نفهمید که چطور خودش را بیرون از اتاق انداخت...

-مگه چیکار کرده که انقدر تو ،رگ غیرت باد دادی؟؟ حمید سرش را با تعلق بالا آورد،شبی
که می رفت تا به نیمه شب برسد را زیاد درشت شنیده بود

وظرفیتش تکمیل!!!چشمانش ریز شد وسرش را تکان داد به منظوری که مهری اگر جرات
دارد دوباره

کلامش را تکرار کند....سرور لب پایین را به دندان گرفت وبا چشم وابرو اشاره کرد که مهری
به اتاقش

رود و دیبایی که پر استیصال به عزیزانش خیره بود... -چرا سر تکون میدی؟میگم مگه
چیکار کرده؟؟هی دورور میداری...

حمید سراسیمه از جایش کنده شد .همزمان صدای هین گفتن دیبا سکوت چند ثانیه ای را
شکست...

- تا تونست غلط اضافه رو خورد... تو نیازی نیست پشت غلط کردناش وایسی.. باباش تا دلت بخواد پشتش هست...

کلاه بلوز عقب رفته بود و موهای پریشان مهری، باعث صدا دار شدن پوزخند حمید شد... مهری قدمی جلو آمد و سینه سپر کرد...

- پس اگه باباش هست... به تو هیچ ربطی نداره که ناموس ناموس میکنی!!!

- مهری دهن تو ببند که حوصلتو ندارم، ها...

تا که خواست مهری با خشم به روی بیش اندازه زیاد شده ی پسر دایی اش بتوپد، دیبا میان آنها

قرار گرفت.. دستش را روی قفسه ی سینه ی حمید گذاشتوبه آرامش دعوتش کرد.. اما خب مهری هیچ

قصه کوتاه آمدن نداشت، پس از لختی سکوت باز ادامه داد...

- درست حرف بزن با من ها... ترگلو زدی لت و پارش کردی، فکر کردی منم مثل اونم؟؟... ناموسم ناموسم میکنه واسه من.. بشین بابا بچه...

روی گرداند تا به اتاقش باز گردد که کلام سنگین حمید بر جا میخکوبش کرد..

- بسکه با تو پلکید اینی که الانه شد...

سرور به سختی اندام فربه اش را تکانی داد و از جای برخاست، اخم آلود نزدیکشان شد... ۴۴۵

-صلوات بفرستین ..نصفه شبی مثل سگو و گربه...حمید تو هم ساکت شو...

اما مهری پشت هم مدام نفس از بینی اش خارج میشد ودستانی که مشت شده بود و آتش فشانی

که باید منفجر میشد وگدازه هایش حمید را میسوزاند...روی پاشنه ی پا چرخید ونگاهش را سرور میشناخت ودیبا هم!!

-اینی که الان شده خیلی بهتره از تویه که هیچی نشدی....

حمید خواست دیبا را کنار بزند،و مهری که بی هیچ ترس محکم سرجایش ایستاده بود...دوباره لب

گشود وبا حرصی که هر کارش میکرد مخفی نمیشد ،ادامه داد...

-من و ترگل هر کاری کنیم...اخی وتفیه..ولی به تو که میرسه میشه عشق وصفا...کیف وحال!!! دوران جوونی!!!

بازوی دیبا را چنگ زد وبا حقارتی بیشتر ادامه داد...

-این بدبخت میخواست بره دانشگاه...میخواست آدم حسابی شه...بسکه پلکیدی دورش...دم

مدرسه هی لفظ اومدی براش،خرت شد...اونجا ،دختر عمت ناموس یکی دیگه نبود؟؟؟

سرور کمی او را هل داد به سمت اتاق،کلاه بلوز از رویموها کنار رفت وحمیدی که دیبا دستش را

روی دهان او را گرفته بود...مهری اما دست بردار نبود با پوزخند باز هم به زبانش قفل نمیزد!!!

-حالا واسه من ناموس میکنه...برو کشتو بساب دوزاری...

سرور او را محکم تکانش داد و به درون اتاق هلش داد و در را محکم بست...حمید دیبا را کنار زد و پشت در با مشت به جان در افتاد...

-مهری این زرای مفتت جواب داره..یادت باشه...

-جواباتم رو تن ترگل دیدیم...نمیخواه برای من اورت بدی یابو...

و تا که حمید خواست دستگیره ی در را پایین بکشد،سرور با صدایی خشک و لحنی یخ ،بحث را جمع کرد...

-حمید...احترامتو نگه دار...

و دیبا که با چشمانی گریان به سمت اتاق دیگرشان رفتو در را برای ملحق شدن حمید باز گذاشت...۴۴۶

حمید چشمانش بسته بود،اما لرزش پلک ها نشان از بیدار بودنش میداد...دیبا که حالا گریه هایش

تمام شده بود و کمی سبک...خود را به سمت حمید کشاند و دست او را که روی سینه اش افتاده بود را باز کرد و خودش را میان آغوش او جا داد ...

-حمید...

جوابی نشنید،سرش را بالا آورد و به چشمان بسته ی حمید خیره شد...مژه های فرخورده ی او

فک محکمش ، همیشه دل دیبا را میبرد...همیشه!!! و همیشه هیچ راهی نبود که پیچ دلش را از همان کودکی سفت کند... فقط کمی سفت کند...

-مهری خب یکم عصبیه، میدونی که سره همون ناراحتی کلیه اش...حمید خب تو هم باهاش بد برخورد کردی...حمیدم...

چشمان حمید باز شد و نگاهش سقف را نشانه گرفت، حرفی برای زدن نبود... و نداشت!!! همه ی حرف ها پتک شد و بر سرش کوبیده و... او ماند زیر یک مشت حرفی که جوابی برای آنها نداشت و باید آرام میشد... آرام میشد و فراموش میکرد!!!

دست دیگرش پیچکی شد و دیبا را محکم در آغوشش فشرد.. دیبا فراموش کارش کرد!!! او را میان آغوشش بالا کشید و شصتتش لمس کرد لب های سرخ دیبا را!!! و دیبا خندید و بینی اش

چین برداشت... اما او بی هیچ لبخندی به روی صورتش خم شد و..... فراموش کرد و یقه جر دادن ها هم فرستاده شد به قهقههرا.....

بافت سه گوشه ی طوبی را روی شانه هایش انداخت و بی آنکه سرش پوششی داشته باشد، از پله

هایی که انتهایش پشت بام بود بالا رفت... در کوچک را باز کرد و پا روی ایزوگام های سرد گذاشت....

لبه ی پشت بام ایست کرد، قدمی دیگرش مساوی بود با پرت شدن از ساختمان دو طبقه!! دلش به

شور آمد، قدمی به عقب برداشت... لبه های شال را به هم نزدیک کرد و گوش هایش از نسیم پاییزی مور مور شد....

نگاهش گنبد گلدسته ها را نشانه گرفت... طلایی ها از دور نمایان بودند و شاید اگر ترگل عمیق

نفس می کشید، به مشامش می رسید عطری که هیچ اسمی نداشت!!! باد شال سیاه را تکان محسوسی داد

و موهایی نبود که هر تارش به طرفی پرواز کند... از تصور سری که دیگر مویی نداشت و فکری که مته ۴۴۷ وار مغزش را سوراخ میکرد، پاهایش سست شد... دوزانو نشست و آه از نهادش در آمد... که آی حماقت های تمام نشده!! آی.....

صدای پای طوبی را شنید، نگاهش را از نور پراز اعجاز جدا کرد و گردن چرخاند و لبش به لبخندی محزون لرزید....

طوبی کاش برون گرا بود... لااقل همان ثانیه هایی کهترگل در کنجکاوی بیش از توانش دست و پا

میزد، برون گرا میشد!!! و بیرون می ریخت هرچه حرفی که میان خطوط با آسیدمرتضای ساکت شده اش

، ردوبدل کرده بود....

پیش دستی پراز چهار مغز را به دست ترگل داد...

-اینارو داشته باش.. تا فلاسک چای رو هم بیارم...

- پس عمو ارسلان....

طوبی با دمپایی انگشتی اش عقبکی قدم برداشت و با لبی خندان جواب داد...

- با یک ماچ فرانسوی خفن، خوابوندمش....

و در میانه ی پله ها هم صدای قهقهه اش را ترگل شنید و حالا شانه های او هم از خنده تکان

میخورد، با تبسم دوباره به گنبد خیره شد.... و باز هم خیره شد!!!

استکان چای را میان دستانش گرفت ، و لب هایش را به لبه ی آن چسباند..بخاری که به

صورتش

میخورد، برایش همیشه خوشایند بود، حتی در تابستان!!!

- فردا شب جشنه، همیشه این تایم که میشه هیجان دارم...یک هیجانی که انگار دفعه اوله که

بچه هام نمایش دارن...

ترگل با هیجان طوبی را نگاه کرد، استکان را دوباره درون سینی گذاشت و مشتاق پرسید...

- منو که میبری هان؟؟

طوبی خیره ی گنبد شده بود و با همان هیجانی که هنوز میان کلمات پیدا بود، ادامه داد...

- معلومه که میبرم... گل دخترم مگه میشه اونجا نباشه...نینه زندگی های منو...

و باز هم بی نگاه دست دور شانه های ظریف او انداخت و کمی او را به خودش فشار

داد...صدای بوق

های پی در پی ماشینی باعث جمع شدن صورت ترگل شد..۴۴۸

- خاله چرا اینجا خونه گرفتین؟؟ خیلی محله ی شلوغیه... خسته نمیشی از اینهمه سروصدا؟؟ -
 شلوغه... پر ترافیکه... پر از آدمای مختلفه... اما من، فقط برای اتصال به همون نقطه ای که خیره
 شدن

بهش رو دوس داری، بند اینجام... این بند بودن رو به هیچی نمیدم... هیچی!!!

ثانیه ها کش آمد و سکوتی که دامنش را پهن کرده بود...

- یادته چقدر درد کشیدم تا بندی به زندگیم نباشه؟؟ یادته خاله؟؟

بینی اش چین برداشت، اما نگاه از همان نقطه ی دوست داشتنی نگرفت.. باید ذخیره
 میکرد... باید

نفس پر میکرد!!! برای روزهایی که بی نفس میشد.. برای روزهایی که باید باروبندیش را می
 بست و می

رفت به جایی که متعلق به آنجا بود... جایی که بی شک قرار بود زخم ها تازه شود، زخم هایی
 که شاید

هیچ وقت کهنه نشود و زخمشان سر باز بماند!!! و وای که چقدر از تصور چرکین شدن زخم ها
 برخوردش می لرزید....

ترگل نمیدانست آدمی که میخواهد همه ی دردهایش را بیرون بریزد چه شکلی است!!! نمی
 دانست... اما شاید شکلش به کسی شباهت داشت که بافتی سیاه روی شانه هایش است!!! بی
 مویی سرش

هم توی ذوق میزد و لب هایش هم لبخندی گرم نداشت!!!

-من..من...دوشش داشتم لعنتی رو.....

و فعل ماضی به کار برده!! بغض چسبیده بر گلویش را ترکاند... گردنش کج شد و دردمندانه به طوبی نگاه کرد....

و حالا طوبی ترگلی را میدید که کاملا از هم فرو ریخته است.... و دوست داشت این فروپاشی را!!! سکوتی که شکسته بود را دوست داشت... دخترک باید دوباره از نو... باز هم از نو ساخته میشد.... مثل

او که بارها دست روی شکمش میکشید و جنین خیالی اش را لمس میکرد و از هم می پاشید.... مثل

روزهایی که عروسکی بزرگ را درون آغوشش ننو وار تکان میداد تا جسم بی جان بخواهد و باز هم می

پاشید.... یادش نبود از کجا!!!

اما از جایی به بعد، همه ی خرده های تن را جمع کرد و باز دوباره ساختش!!! سخت بود، اما ساخت.....

شانه های لرزان دخترک را میان آغوش نرمش فشرد و حالا جسمی که دوباره قرار بود جان بگیرد

را ننو وار تکان داد!!! و ترگلی که کلمات بی اراده روی زبانش جویده میشد!! ۴۴۹

-من به..خاطرش دروغ گفتم...من به همه دروغ گفتم...می..می ترسیدم از دستش بدم..اما الان هرچی..هرچی فکر میکنم،چیزی اصن از اول برای ..از دست دادن نبوده...

و گریه مجال ادامه دادن نداد وطوبی در سکوت،پشت دخترک را ماساژ میداد...ترگل خود را از

آغوش طوبی کند وبا پشت دست اشک را از چهره اش زدود و باز ادامه داد،بی آنکه نگاهی به طوبی بیندازد...

-من اونقد دوسش داشتم که حاضر بودم براش هرکاریبکنم...هرکاری!! من برای هر بغضش حس مردن بهم دست میداد...اما...اما اون فقط به مردن من می خندید..با ..با دوستشبا متین!!!طوبی با متین می خندیدن به من....

سراسیمه از جا برخواست،کف دستان عرق کرده اش هیچ ربطی به هوای پاییزی مهرماه نداشت!!!طوبی هم همزمان ایستاد...

بافت را از روی شانه هایش کشید و درون دستانش فشرد....

و تلخ اندیشید وخط ونشان هم کشید برای روزهایی که هنوز نیامده بودند!!!بی شک روزی می رسید که جنگی نرم را با تابوی هجده سالگی های زندگی اش آغاز کند....

پاچه های شلوار ورزشی که طوبی برای نرمش صبحگاهی موقتا به او داده بود را چند بار روی هم تا داد تا اندازه اش شود..زیپ گرمکن سفید رنگ را که درتنش زار میزد را بالا کشید...با لب هایی آویزان

وچشمانی پف کرده روی صندلی عقب جای

گرفت....ارسلان وطوبی با لبخندی بر لب ،مدام به لطیفه های

بی مزه ی رادیو می خندیدند...گوشی را از جیب بیرون آورد...بی اهمیت به پاکت پیام بالای صفحه لیست

آهنگ هایش را بالا و پایین کرد،و بعد از ضربه زدن بر روی آهنگ مورد نظر،هندزفیری ها را درون گوشش جای داد....

شال بافتش را روی پیشانی کشید وهمپای طوبی مسیری از پارک بزرگ ملت را مشغول گرم کردن

شد...نزدیک نیمکتی ایستاد و مشت آرامی به قفسه ی سینه اش زد ومدام نفس عمیق کشید...

-ای لاجون....بسکه ورزش نکردی، یک مسیر دو متری رو اینجوری به تته پته افتادی!!
و تاسف بارخیره ی ترگل شد که برای ریتم تنفسی اش بهتعالدل برسد،پی در پی نفس ، میکشید....

کمی حرصی دست دراز کرد و سیم آویزان از زیر شال را کشید..

-اینا چیه دختر...در یار از گوشت...سرت پر از صدا نشد؟؟؟۴۵۰

و بی توجه به ترگل بلافاصله سیم های آویزان را از موبایل جدا کرد،صدای ادل با ولم بالایی میانشان جریان گرفت، کف دستش را بر سر ترگل کوبید..

-بی سلیقه...لااقل عصارى ،افتخارى، گوش کن...

ترگل صدای موزیک را قطع کرد، طوبی نفسی دوباره چاق کرد و اشاره کرد که دویدن را ترگل از

سر بگیرد... دنباله ی ابروهای ترگل پایین افتادند و لب هایش آویزان شد، با ناله لب باز کرد...
-نه خاله... بخدا خسته شدم....

و بی آنکه زیر نگاه شماتت بار طوبی خجالت بکشد، روی نیمکت ولو شد و با تخرسی لبخند دندان

نمایی را نثار طوبی کرد، جوری که طوبی هم از لبخند شیطننت آمیز او به خنده افتاد و با گفتن کوفت شروع به دویدن کرد..

و ترگل ماند تنها!!! لبخند کم کم از صورتش جمع شد.... و با چشمانی تنگ شده به دور دست ها خیره شد و کسی انگار ناخن به دل از جنس شیشه اش مدام میکشید... مدام!!! و شیشه هایی که شاید

خرد و خاکشیر شده بود.... و چقدر بد که هنوز آنقدر قوی نبود برای به میدان رفتن...
سویشرت خاکی اش را دور گردنش شل گره زد، و دوباره نفسی را وارد ریه هایش کرد و به دویدنش ادامه داد... دخترک را از دور شناخت، هیکل ظریف و شال عقب رفته اش و سر بی مویی که از

زیر آن نمایان بود، شناختنش را برای هامون سخت نمیکرد!!!

دخترک به دور دست ها خیره بود و در عالمی سیر میکرد که به ناکجاها ختم میشد!!! قدم
هایش را

کند کرد...طوبی را در کنارش نمیدید و ماهرخی هم کهزیادی از او عقب افتاده بود...به
نیمکت سبز

رنگ که رسید،نفسش را با شدت بیرون داد...بطری آب را به لبش نزدیک کرد وقلپی از آب
را نوشید...

ترگل سنگینی نگاهی آزارش میداد،با احتیاط کمی گردن چرخاند وهامون را و تیپ ورزشی
نفس

گیرش را از نظر گذراند و کاملاً بی اختیار خودش را روی نیمکت کمی کنار کشید...هامون
درب آبی رنگ را بست و بی تعارف کنار ترگل جای گرفت...

-معلومه طوبی کاملاً زوری تو رو کشونده پارک...

جمله اش سوالی نبود...در ادامه ی جمله اش خنده ی کوتاهی کرد وسری تکان داد...ترگل
اهمیتی

به او نداد،فقط کمی دلش برای یلدا کوچولو تنگ شد...و امان از عسلی هایی که عجیب به
دخترکش ،مرد جوان ارث داده بود... ۴۵۱

هامون بی حوصلگی دخترک را رصد کرد،به نشستنش زاویه داد...

-مشهد موندگاری؟؟یا که مثل من اومدی که زودی بری...

ترگل کمی چرخید و نگاهش میخ بطری آب دست هامون شد!!! و تازه یادش آمد که تشنه است

و گلویش خشک... سوال پرسیده شده را بی جواب گذاشت..

-میشه بطری آبتون یک لحظه قرض بگیرم؟؟

هنوز جمله اش به نقطه نرسیده بود، بطری میان دستان به هم پیچیده شده اش جای

گرفت... و هامونی که کمی، رگه های شیطنت میان کلامش دیده میشد...

-با دهنی خوردن که مشکلی نداری؟...

سر بطری نزدیک لبهایش بود و کلام هامون، او را یاد خاطره ای نزدیک انداخت... خاطره ای که

نزدیک بود و چرا بدبختانه وقتی که به آن حالا که فکر میکرد، آنقدر دور به نظر می رسید؟؟

سامیار کلافه بود و کمی عصبانی از ترگلی که با لب هایی آویزان، تشنه اش بود و با بطری آب

معدنی که او خورده بود، آب نمیخورد...

-میبینی که از دوتا سوپری رد شدیم.. بسته اس... ترگل داری ادا در میاری بخدا؟

-پس زودی حرکت کن تا من برم خونه آب بخورم... ادا هم در نیارم..

سامیار نوچی کرد و روی ترگل خم شد و دست دراز کرد و بطری که ثانیه ای پیش ترگل ،

درون

داشبورت انداخته بود را برداشت و روی پای او انداخت... اما ترگل با لجابت بطری را روی پای

سامیار انداخت و بعد به رو به رو خیره شد...

سوییچ را چرخاند و پاروی پدال گذاشت ، آرام می راند تا اگر سوپری دید، ترمز بزند...اما سوپری

در خیابان خلوت، در بعد ازظهری که هم تابستان بود و هم گرم!!! دیده نمیشد...

-من موندم این اداهای شما دخترا واس چیه؟؟بطری دهنیه!!! من که به والله الان لقمه ی جویدتو بدی به من،دولپی میزنم بالا...

ترگل گردن چرخاند و با رویی ترش شده، لب باز کرد...

-بسکه که چندشی؟؟؟۴۵۲

ونمایشی ادای عوق زدن را در آورد...سامیار نیشخندی دندان نما زد...با یک فرمان، ماشین را کج کنار خیابان نگه داشت...

-من که این قرمزی های خوشگلو میخوام..پس باید لقمه ی توشم با جون و دل بخوام دیگه؟؟ و چشمکی کوچک زد و عقب کشید،درب بطری را پیچاند و حالا بطری میان دستان ترگل بود و ترگلی که بی آنکه نگاهی به سامیار و نگاه پر شرارتش بیندازد، آب گرم را روانه ی گلوی خشکش کرد

و سامیار با تک خنده ای پر معنا ماشین را به حرکت در آورد...

بطری را کینه توزانه به لب هایش نزدیک کرد و با پلک هایی روی هم افتاده تا قطره ی آخرش را از گلو پایین داد...هامون دستی برایش زد...

-دمت گرم...از دخترای ادایی نیستی...خوشم اومد... ترگل از جا برخواست ، از خاطره ای که
کاملا زندهوپخش مستقیم در جلوی دیدگانش نقش بسته

بود،شانه هایش فرو افتاد وپوزخند بر لبش نقش بست...بطری خالی را درون سطل زباله
انداخت...وبرگشت تا دوباره روی نیمکت بنشینند....

هامون از جا برخواست و با لبخند از ترگل خواست که همراه با او بدود...ترگل باز هم بی
اهمیت به درخواست هامون،بی ربط پرسید...

-شما استرس ندارید برای نمایش امشب؟

-چطور؟؟

ترگل شانه ای بالا انداخت و به رفت و آمد آدم ها نگاهی گذرا انداخت و نگاهش برگشت به
عسلی های مهربان...

-خب،خیلی بی خیال به نظر میرسید...امروز اومدین ورزش و خب..خلاصه همه ی برنامه
هاتون سرجاشه...

-آسمونی ها کار خودشونو بلدن..بعدم من در هرشرایطیورزش اول صبحم قضا نمیشه...از
پارک میرم سره نمایش...۴۵۳

ترگل معذب ازخیرگی عسلی ها به اطراف نگاهی انداخت و با ریشه های شالش مشغول
شد...واوهومی زیر لب گفت....

-تو نیای؟؟

ترگل گیج دوباره نگاهش کرد...

-کجا پیام؟؟

هامون خنده ای سبک کرد و به مسیر پیش رو اشاره کرد... ترگل خجالت زده، قدمی به عقب برداشت و روی نیمکت نشست و با وسواس شالش را روی پیشانی کشید...

هامون دیگر ادامه نداد، سوییشرت را باز کرد و از همان فاصله آن را روی سر ترگل انداخت و پشت

به او مشغول دویدن شد... ترگل با ابروهایی تابه تا شده سوییشرت را از جلوی صورتش کنار داد و با

چشمانی که شعله های خشم از آن بیرون میزد، نظاره گرفتن مرد جوان و در نظرش الکی خوش شد!!!

موبایلش را چک کرد... در جواب پیام های مهری لب هایش کش آمد و درمقابل آنهمه محبت

فوران شده فقط قلبی قرمز رنگ را برایش فرستاد... از اتاق بیرون زد، با چشم دنبال طوبی گشت...

-نیستش دخترم.. دنبالش نگرد...

به سرعت به سمت صدا چرخید... ارسال با تبسمی جداناپذیر بر لب ها، میان چهارچوب حمام خیره

اش بود...سری تکان داد وبا قدم هایی تند خودش را میان آشپزخانه انداخت...دستگاه چای ساز را به برق زد وهمانطور کلافه به کابینت تکیه زد...

دستش را بلند کرد و قوطی چای را از کابینت برداشت وبا آشفتگی یک پیمانه پر چایی درون قوری

ریخت...صدای کشیدن پایه های صندلی را روی سرامیک ها شنید و به روی خودش نیاورد حضور ارسلان را در آشپزخانه!!!

-طوبی تا پنج دقیقه دیگه کارش تو گل فروشی سرخیابونتموم میشه ،خونه برسه ببینه منو وتو حاضر نیستیم،درسته قورتمون میده...

ترگل برگشت و بی هوا لبخند زد...ارسلان اما در کمال تعجب لبخندی رو لب هایش نبود...و تبسمی هرچند محو هم!!

-بشین کارت دارم...۴۵۴

ترگل،فنجان خالی را روی میز گذاشت و بی اهمیت به جوش آمدن آب،صندلی را عقب کشید...و

مظلومانه سری تکان داد!!!قبل ترها که مظلوم می شد و سرش را پایین می انداخت،تره ای از موهای

مشکی روی پیشانی اش میریخت واو دستپاچه ها آنها را پشت گوش میداد وباز روز از نو!!!

و حالا سری زیر روسری اش بود که وقتی دستش را روی آن می کشید،از تیزی موهای کوتاه شده،قلبش از حرص وبغض فشرده میشد وراه تنفسی اش تنگ میشد و تنگ.....

- تو مثل دخترمی... دختری که هیچ وقت نداشتم... دختریکه میشد عزیزبابا... تو همون عزیزی ترگل...

ترگل سر بلند کرد، تا خودش ببیند صداقت کلام مردی که هرچه میکرد بغض لابه لای کلمات جویده بر زبانش پنهان نمی شد... نگاه زلال مردی که برای طوبی مرد بود به حق!! دروغ نمیگفت و حالا

ترگل دیگر هیچ از تنها بودن با او در چهارچوبی که هم در داشت وهم دیوار، نمی ترسید...
- تو آینه ی تمام قده جوونی های طوبای منی... طوبی رو من بزرگش کردم... دوازده سال تفاوت

سنی من بزرگ کرد طوبی رو... روزی که دکترها آب پاکی رو رو دستمون ریختن و گفتن بچه بی

بچه... طوبی الان تو شد... همینجور ساکت.. همینجورم پر بغض... اما از یک جایی منه عشق بچه، پوسته ی

سخت طوبی رو کنار زدم... پوسته ی حسادتشو.. حسادتش به مادربودنه زن های دیگه رو... پوسته ی تلخ

زبونیشو کنار زدم ترگل... خودشم خسته شده بود!!! منخستگیشو دیدم... اولش دست و پا زد، مقاومت کرد... ولی بعدش تلاش کرد و تسلیم شد...

نگاه ترگل دوباره به رومیزی گلدار طوبی بود و دستانی که درهم پیچانده بود و بی حرف هم می

شنید حرف های ارسلان را وهم نه!!! ارسلان میان حرف هایش مکث کرد و نگاهش نشانه گرفت دستان

ترگل را که از شدت فشار ارغوانی شده بود.... با احتیاط دست دراز کرد و انگشتان درهم پیچیده را فشاری مختصر داد....

ترگل با لمس گرمی دستان مردی که آرام حرف میزد و آرام هم لبخند، به آنی سر بلند کرد و خواست دستش را از زیر دستان حمایت گر او بیرون کشد.... ارسلان بی هیچ مقامتی دستانش را برداشت، اما لبخند لب های باریکش را لرزاند...

-طوبی همه ی تلاشش کنار زدن پوسته های تویه... تو هم تلاش کن... همه ی پوسته های دست

وپاگیر تو کنار بزن.... ضرر نمیکنی دخترم.... ۴۵۵

صندلی را عقب داد و از جا برخاست و هنوز لبخند کنج لب ها به قوت خودش باقی بود!!!

صدای زنگ گوشی را از جایی در نزدیکی خودش می شنید.... هنوز مات زده به رومیزی خیره بود و

به گل هایی که هیچ خوشرنگ نبودن!!! دوباره صدای زنگ آمد... آرام پلکی زد و از غرقاب فکر وخیال

بیرون آمد.. صندلی را عقب داد و به کنار زدن پوسته ها اندیشید.... به روی کابینت ها نگاهی انداخت تا

موبایلش را بیابد....و به دست وپازدن های طوبی فکر کرد و به زبان تلخش که در کودکی
زبان زد عام

وخاص بود....نام صارمی روی اسکرین گوشی مدام خاموش وروشن می شد واو مثل دفعات
قبل نه دست وپایش لرزید ونه بغش چنبره بر گلویش زد....

نوار سبز را کشید...ارتباط وصل شد و سکوت میان خطوط را پر کرد....

روی تشک تختی که ملافه نداشت نشست...ترگل بعد از روزها بالاخره وصل کرده

بود!!!بالاخره....وچقدر دور بود آغازی که در فصل بهار شکل گرفت!!! ودر فصل پاییز به زشت
ترین

شکل ممکن پایان یافته بود....و سامیار نمیخواست باور کند پایانش را....و چه پایان تلخی!!

حرف ها فراری شدند!!!وامان از واژه های لعنتی!!! یک دور زبان را دور کام خشک شده اش

چرخاند ودوباره روی تخت ولو شد وبه سقف سفید خیره

....

-خو..خوبی تو؟؟؟

صدای زنگ آیفون را شنید وبه تصویر خندان طوبی خیره شد....ارسلان سوت زنان در سالن
ورودی

را به روی طوبی وبغلی از گل رز باز کرد....وکسی آنطرف خط می دانست که ترگل همیشه
عاشق گل نرگس است...همیشه!!!

و حالا بعد از آن تئاتربازی کردن های تهوع آور میپرسید خوبی تو؟؟؟

ارسلان از کنار زدن پوسته ها می گفت!!! واز شکستن سکوت....مهری با پیامک او را به
برخواستن سوق میداد و از حال گیری می گفت واز جنگیدن!!!

-خوبم....

طوبی با خنده میان چهارچوب در ظاهر شد....و ترگل را با قوطی چایی که میان مشتش فشرده
بود

را دید....اما ترگل حواسش نبود و وقتی که حواسش نبود ،طوبی او را بیشتر از هر وقتی زیبا
میدید....

دوباره روی تخت چمباتمه زد و دستی به پشت گردنش کشید...چند بار وچند بار....۴۵۶
-ترگل...ترگل جان،خب..خب یک چیزایی هست که من باید بهت بگم...میدونی...خب من
نمیخوام

در نظرت اینهمه عوضی باشم...می فهمی چی میگم؟ بعد از اتمام جمله اش،مشتی بر بالشتش
کوبید و منتظر شد که ترگل هم حرفی بزند و کمی دل او را
آرام کند!!!

نوازش دست طوبی باعث شد که مشتش از حالت منقبض در آید وقوطی چای رها شود روی
کابینت....روبه روی طوبی ایستاد و نفس های سامیار میان نفس های سنگینش مخلوطی از درد
ودلتنگی را به وجود آورد...و هنوز نوازش طوبی تکرار میشد...

جمله ای که می خواست بر زبان آورد،نیازی به مزه شدن نداشت و نیازی به فکر کردن
هم!!دیگر....نه؟؟نداشت.....

-نیستی....

نخی که از دکمه ی مانتوی ترگل آویزان بود را طوبی به آهستگی جدا کرد و باز هم نخواست
ترگل

را با آدمی که آنسوی خطوط با بهت از جا برخواسته بود و متحیر بود از آرامش کلام ترگل ،
تنها بگذارد....

میان خرت و پرت های تلمبار شده ی میان اتاق ایستاد و دهانش چند بار باز و بسته شد تا
حرفی

بزند...اما نمیدانست!!حقیقت امر این بود که نمیدانست از کجا شروع کند...کدام رشته را
از میان عالمی از

رشته ،را در دست بگیرد و ادامه دهد....پنجه در میان موهای پر و کمی بهم ریخته اش کشید....

-چی نیستم؟؟عوضی؟؟آره ترگل؟؟

ترگل پشت به طوبی ایستاد و تلخ اندیشید، که سامیاربا شک پرسیده بود!!!که هنوز مگر شک
داشت؟؟خنده دار نبود؟؟

عاقبت تمام افکار درهم پیچیده اش، پوزخند شد....

-دیگه در نظرم نیستی....

و قرمزی را لمس کرد که نمی رفت برای قطع شدن!!!که دلش میخواست هنوز حرف بزند با
آدمی

که باید به سینه اش مشت می زد!! و تمام گلایه ها را به رویش تف میکرد و تمام دوست داشته شدن های دروغینش را به تمام هیکلش بالا می آورد....۴۵۷

گوشی را انداخت روی کابینت....روزش عاقبت روزی می رسید....فقط باید صبوری میکرد....و باز

هم دم نمیزد!!!

کف دست عرق کرده اش را روی قفسه سینه اش گذاشت و احمقانه خواست که مهار کند تپش های

بی حیای قلبش را!!!! بازدمش را عمیق بیرون داد و کف دست را مشت کرد روی قلب و ضربه ی آرامی به

سینه اش زد....روی برگرداند و لبخند مصنوعی اش را تحویل طوبای منتظر داد...برای جشن امشب باید

تمام مغز را رفرش میکرد....و خالی میشد از هر حس آلوده به تلخی...که زلال بودن شرط اصلی دیدار با

آسمانی هاست....این شرط را هر روز و هر دقیقه طوبی برایش دیکته کرده بود....

گوشی از کنار گوشش پایین افتاد....و بی هوا خندید....لب پایینش را زیر دندان ها فشرد و به سقف

خیره شد و ناباور به در نظر نبودن خودش اندیشید و خندید....

گوشی را روی تخت انداخت و به پیراهن آویزان از صندلی چنگی زد... در را با غیظ جوری باز کرد

که پشت سرش در به شدت به دیوار خورد و بعد با همان شدت به هم کوبیده شد!!!

روی پله ها نشست و بی توجه به سردی هوا، با یک لایه ی پیراهن که دکمه هایش هم بسته نبود، بسته ی سیگار را از درون جیبش در آورد... ولی فندک را نمی یافت... کلافه بسته را دوباره درون جیبش سراند...

جمله ی سرد تر گل مدام در ذهنش می چرخید و می چرخید و بی رحمانه می نشست روی مرکزی ترین نقطه ی مغزش....

خیره به دمپایی های انگشتی اش، مدام پای راستش را تکان میداد... با ضرب از جا پرید و همان چند

پله را به ثانیه ای پایین رفت... پنجه در موها میکشید و بی اهمیت به سوزی که احساس میکرد کلیه هایش

را هم می سوزاند... قدم میزد... حیاط کوچک را مدام از سر آن به تهش رژه می رفت و تلخ می اندیشید به زندگی در هم پیچیده اش!!! تر گل چه گفته بود؟؟ میان حیاط ایستاد و دست ها را میان جیب های شلوار ورزشی اش فرو برد...

سردی دخترک رعشه بر اندامش انداخته بود... بی هدف روی پله ی اول باز نشست... گران تمام

میشد اگر که تر گل برای همیشه پشش میزد!!! زیر لب زمزمه کرد...

- با ۱/۸۳ اسانت در نظرت نیستم تر گل خانوووم؟؟ من سامیار صارمی در نظر نیم و جب تو نیستم!!! ۴۵۸

و باز خندید و سر تکان داد... مسخره بود!!! همه چیز زندگی اش مسخره بود... بسته ی سیگار را دوباره از جیبش بیرون آورد و به جلدش خیره شد... و حتی همان لحظه به تصویر ریه ی سیاه روی پاکت پوزخند زد....

- خاک تو سرم... خاک تو سرم که پیچ دل ابلهم انقد شله!!!
خاک تو سر بی وجودت سامیار...

و باز سر تکان داد و در میان حرص خوردن ها، احمقانه دلش برای همان نیم و جب تنگ شد... ضربه

ای به جعبه ی سیگار زد و نخی از آن بیرون کشید و کنج لبش گذاشت... دستی به جیب هایش کشید

و عصبی شد برای نیافتن فندک لعنتی اش!!! نوک بینی اش خارید... بسته را روی پله انداخت، سیگار از

میان لب هایش افتاد و روی زمین نمناک افتاد... و او بی هوا بینی اش را خاراند... هنوز نوک بینی اش را

می خاراند و همزمان به سیگار نم کشیده ی روی موزاییک ها نگاه کرد، باز هم خندید... اینبار بخاطر

خاطره ای که بی هوایتر حافظه اش را تحت شعاع قرار داد....

-میخوام یک عکس ازت داشته باشم، یک لحظه به دوربین نگاه کن...

سامیار اما با ابروهایی درهم خیره ی ساعتش شد، وبه مکالمه ی دقایق پیش مهدی فکر کرد
وبه

جای چکی که مرندی به قول خودش گوساله پر نکردهبود...باید می رفت سر وقتش وباز
حالش را اساسی می گرفت...

-سامیار با تو ام ها...

گوشه ی چشم ها را فشرد و به قرارش با پدر ساسان فکر کرد، و به وامی که تا به وصول
کردنش

راهی نمانده بود!!!گوشی را جلوی فرمان انداخت و نگاه گنگش را روانه ی چشمان منتظر
ترگل کرد وسری تکان داد...

-چی گفتی تو؟؟

-عینکتو بردار،میخوام یک عکس ازت بگیرم...

سامیار با یک انگشت عینک را روی موهایش سراند وبی حرف خیره ی ترگل شد که با دقت
در حال تنظیم لنز دوربین موبایلش شد...

-گوشیتو کیفیت نداره،بیا از گوشی من بنداز...

-راست میگی؟؟خب بعد من عکس واسو خودممیخوام..۴۵۹

سامیار با یک دست به فرمان تکیه زد و لبخند لبش را لرزاند... شیطنت چشمانش، تن ترگل را از شرم لبریز کرد...

-باهمون گوش‌ی خودت بگیر...

ترگل باز با شادمانی کودکانه ای چشمی گفت و موبایل را بالا آورد... سامیار کمی کج نشست و نیم‌خرش را به سمت دوربین کرد و با حالتی خاص خیره ی لنز شد... اما دوربین فلش نخورد...

-اوم... همیشه مستقیم روبه من بشینی؟؟

-اذیت نکن ترگل، خوب بود که ژستم...

ترگل چتری های بازیگوش را پشت گوش داد و بی آنکه مستقیم به چشمان کلافه ی سامیار نگاه کند جواب داد...

-خب تمام رخت بهتره...

نگاه فراری ترگل، باعث شد که سامیار چشم تنگ کند و بی هوا با نوک انگشت بینی اش را لمس

کند... مشتش مستقیم بازوی ترگل را نشانه گرفت و ترگل از شدت درد گوش‌ی میان پاهایش افتاد... هم

دردش گرفته بود و هم خنده اش!!! چهره ی شاکی شده ی سامیار باعث شد که درد را فراموش کند و

درمیان همان منقبض شدن عضلات صورتش، لب هایش کش بیاید به لبخند... و همان لبخند
ثانیه ای بعد

به قهقهه ای تبدیل شد که کل اتاقک ماشین را پر کند....

نوک بینی را دوباره خاراند و با نفسی عمیق، خم شد و سیگار را که تا نصفه خیس خورده بود را
میان

انگشتان گرفت.... مغزش با بغض اندیشید؛ چرا هیچ وقت به تر گل نگفته بود کوتوله ی دوست
داشتنی!!!

چرا نگفته بود وقتی که هستی حالم خوب است.... چرا همیشه فکر میکرد تر گل میان مشتش
است!!! چرا

انقدر بازی را آسان گرفت تا دل بسرد!!! اصلا او را چه به بازی.... او سالها پیش باخته بود، که
سرنوشت

سال ها پیش خوب مشتش را به نیش عقرب سپرده بود....

-از پشت پنجره تو نختم.... کلا رد دادی رفیق....

یکه نخورد، بی تفاوت سرچرخاند و به حسین خیره شد...

-کبریت میاری واسم.... ۴۶۰

متبسم سینی چای را بالا آورد و با چشم به قوطی کبریت اشاره زد.... کنار سامیار نشست و سینی
را پله ای بالاتر گذاشت....

-چته سامی؟؟ چند وقته رو مود همیشگیت نیستی؟؟

نخی دیگر از جعبه بیرون کشاند و دستش را جلوی سیگار و کبریت روشن شده برد و اولین پک

همراه با دود غلیظی از دهان سامیار بیرون آمد...حسین با ترش رویی دستی جلوی صورتش تکان داد و سوالش را دوباره تکرار کرد...

-با کوروش که حرف میزد خیلی ازت شکار بود...چه کردی باهاش؟؟

پک دومش عمیق تر از پک اول بود...حوصله ی جوابدادن نداشت، دود را از بینی خارج کرد و پر

حسرت به آسمان قرمز رنگ خیره شد، آسمان هنوز میخواست بیبارد و او چقدر بیچاره به نظر می رسید که حتی اشکی نداشت برای باریدن!!!

-از تر گل خبری نیس، چرا نیست سر کلاسا؟؟

با کمی مکث و گلویی که به شدت درد میکرد، گردنش را چرخاند و به حسین نگاه کرد...و فقط نگاه

کرد...بی حرف و با هزاران معنا در نی چشمان....

-دهقانم خیلی وقته که تو دانشگاه هست ولی دیگه نیست...ترگل خیلی از گریه هاش می گفت...

حسین به عقب برگشت ولیوان چایی داغ را برداشت و به مایع داغ و به بخارش خیره شد!!!سامیار

کام بعدی را از سیگار نیمه سوخته گرفت و پوزخند زد...

-من باهات صحبت کردم، خیلی منطقی... توجیهش کردم کنار کشیدنمو... اما تو،

سامیار براق شد و میان حرفش پرید...

-اما من چی؟؟ من چی حسین؟

حالا حسین بود که لبش به پوزخندی کج شد و قلپی از چای را راهی گلو کرد... شانه ای بالا انداخت

وجوری حرف را عوض کرد که سامیار بیشتر بسوزد و نیشتری زهر آگین به قلبش بخورد...

-زودی از این حال وهوا بیا بیرون... یک کاری برای خودت دست و پا کن... به استاد راد بگو یک جا واسه مدیریتی، حسابداری کار واست جور کند...

بینی اش دوباره به خارش افتاد، از جا برخاست، سیگار را روی موزاییک های خیس انداخت وزیر پا

لهش کرد... بینی را برای چندمین بار خاراند... سینه اش را سپر کرد و به چشمانش حالتی از غرور و خود ۴۶۱

پرستی داد... بازدمش را عمیق بیرون داد... او باید نشان میداد که شکست نخورده است، به همه نشان میداد...

-چرا استاد راد؟؟ با همین سرمایه ام یک مغازه جور میکنم... حالا یکم کوچیک تر... من آدم پشت

میز نشستن نیستم.. آدم زیر دست یکی کار کردن نیستم...

خم شد لیوان چایش را برداشت وبی اهمیت به داغی اش، تا قطره ی آخرش را راهی معده کرد و

به روی خودش نیاورد، که هم راه گلویش سوخت وهم قلبش!!!

-قربونت داداش، من برم به یکی دوتا بنگاه بسپرم واسه یک مغازه ی توپ...

وپله ها را دوتا یکی بالا رفت....

حسین سرچرخاند وسامیاری را دید که سینه سپر پله ها را بالا رفت وبا همان قامت راست در را باز

کرد وداخل شد وبعد دوباره به بسته ی سیگاری که بیشتر نخ هایش دود شده بود ورفته بود به هوا!!!

نگاه کرد....

احمق بود اگر که نمی فهمید پشت آن هارت وپورت های رفیقش، بیدی ریشه کرده بود که حتی در

نبود نسیمی چون ترگل سادات توفیق دانشگاه لرزیده بودو می لرزید وهنوز.....

نسیم سردی لابه لای درختان می پیچید وترگل با یک لای مانتو، در آن فصل سال در طرقله...تنش

به لرزش افتاده بود و شقیقه هایش تیر می کشید....دستانش را میان جیب هایش فرو کرد
و منتظر شد

که طوبی و ارسلان هم از ماشین پیاده شوند....به سردر رستوران و بعد هم نگاهی به فضای
داخلش

انداخت...باید در این هوا روی تخت می نشستند؟؟ مگر یک ورقه ی پلاستیک که روی تخت
ها را گرفته بود، گرمشان میکرد....

کمی عقب تر هیوندای سفید رنگ هامون متوقف شد....

شالش را دور گردنش پیچاند و به اطراف خیره شد...به دوغ هایی که درون حوضچه ی آب
قرار

داده شده بود و کمی دورتر به سماور بزرگی که قوری چینی بزرگی روی آن قرار داشت
واستکان های

کمر باریکی طرح شاه عباسی که به ردیف درون سینیطلایی روی میز گذاشته شده بود....آب
دهانش را

پر سر و صدا قورت داد، دلش یکی از همان چایی ها را خواست....

-دل تو هم مثل من چایی خواست؟؟؟ ۴۶۲

ترگل با لبخند به سمت صدا برگشت، ماهرخ بود که با حسرت به سماور بزرگ خیره
بود....مادر

هامون بود و هیچ کس باور نمی‌کرد، مردی که روی سن ایستاد و کنار دختر بچه‌ها سر تعظیم برای حضار

فرود آورد، مادرش آنهمه جوان باشد و پسرش کمی که نه!! بیشتر موهای شقیقه‌هایش سفید شده باشد....

مگر میشد به ماهرخ یک‌دست سفید پوش با آن لاک‌های براق و رژ جیغ قرمزش گفت که مادر بزرگ است؟؟

-یک چای توپ با یک قلیون توپ تر می‌زنیم به بدن... بعدم شام...

ترگل بعد از قطع ارتباطی که دلش کش آمدن می‌خواست... در یک سکوت محض فرو رفته بود!!

در یک خلا تمام نشدنی.... بعد از سردی که به کلامش تزریق کرد و وارد بطن سامیار نامی که باورهای

بند زده‌ی ۱۸ سالگی‌اش را از هم دریده بود، کرده بود... ساکت شده بود و به طرز مشکوکی حالش خوب... و می‌ت رسید از حال خوبی که داشت!!!

استارت زده بود، شروع کرده بود!!! حالا باید می‌رفت به شهرش، به جایی که تعلق داشت... باید می‌رفت و ادامه میداد و در لابه‌لای ادامه دادن‌ها، کمی صبر را صیقل میداد.... و صبوری

میکرد.... شاید روزی قرعه‌ی بازی به نام او می‌افتاد.... شاید که نه، حتما!!!

جلوتر از بقیه با سری که پایین بود وچشمان خیره به سنگ فرش ها !!!، راه رستوران را در پیش گرفت...

سکوتش را کسی نمی شکست...از همان لحظه ای که روی صندلی نشسته بود و به نمایش آسمانی

ها خیره شده بود...از همان لحظه ای که با بغض دخترهاروی سن بغض کرده بود وبا لبخندشان،لبخند

زده بود...از همان لحظه ای که هامون پشت پیانو نشسته بود و برای حسن ختام نمایش،قطعه ی میم مثل

مادر را نواخته بود و سالن را در بغضی نهان فرو برده بود...آرام بود!!!و مسکوت...

و حالا...در پاییزی ترین شب های مشهد در منطقه ای خوش و آب هوا قرار بود شام بخورد و لذت

ببرد وعمیقا از هوایی که حوالی حرم بود و بعد هم طوبی،ذخیره کند و با تنی تهی شده،به شهرش

بازگردد... و طوبی را همان دم رفتن مطلع کند از تصمیمش...مثل روزی که بی مقدمه آمده بود،باید بی مقدمه هم می رفت...۴۶۳

گوشه ی تخت نشست، و توجهش به سوختگی های بی شماری که روی فرش لاکی نمایان بود،جلب

شد...رایحه ی ملایمی که زیر بینی اش پیچید باعث شد سر بالا آورد و همانطور مسکوت به لبخند ممتد

طوبی نگاه کند...

طوبی همزمانی که در حال نشستن بود دستانش را باز کرد و یلدا را در آغوش کشید، دخترک با

قدم هایی کوچک خود را در میان انبوهی از محبت و مهر طوبی غرق کرد...

ماهرخ با لب هایی آویزان رو به شهریار کرد و گفت...

-آگه مونوپاد رو آورده بودی، از جشن امشب چقدر عکس های جذابی می گرفتم...

پیش خدمت با سینی چای و تنقلاتش لبه ی پلاستیک ضخیم را کنار داد...یلدا با دیدن نبات های

خوشرنگ زعفرانی، با چشمانی براق از آغوش طوبی خودش را به سمت سینی کشاند تا یکی از نبات ها را بردارد...

در حینی که پیش خدمت پیاله های آجیل را روی تخت می گذاشت، ترگل هامون را دید که با

کلافگی گوشه را از کنار گوشش پایین داد و بعد از ثانیه ای بوت های قهوه ایش را با حرص از پا در

آورد و بی توجه به لنگه ای که پایین تخت افتاد، از روی سینی رد شد و با کمی فاصله کنار ترگل جای

گرفت... به پشتی های قالیچه ای تکیه داد و سرش را روی لبه ی پشتی گذاشت و پلک روی هم بست...

شهریار مدام از نمایش بی نقص آسمانی ها می گفت، طوبی تمام فوکوسش روی کادر مدیریتی بود

وارسلان هم از حضور پررنگ خیرین می گفت و در خلال صحبت ها پیشنهاد نمایش در آسایشگاه فتح المبین را میداد...

ترگل بی تعارف دست دراز کرد و استکان چایی را برداشت و بی هیچ نبات و یا قندی که کامش را شیرین کند!!! گلویش را تر کرد و تنش را گرم....

هنوز استکان کمر باریک را روی نعلبکی نگذاشته بود که ملودی موبایل هامون را در کنارش شنید، هامون با همان پلک بسته، بی آنکه در نشستنش تغییری دهد، گوشی را کنار گوشش قرار داد...

-بله...

درز پلک ها بی معطلی باز شد، و کمی صاف تر نشست... ترگل سعی کرد تمام حواسش را به بحثی که زیادی برای بقیه مهیج بود، بدهد....

-اوکی... بحث نداره که... میارم... ۴۶۴

-نه ناراحت نشدم، خب تو هم دلتنگی دیگه...

حالا هم نگاه ماهرخ وهم حواسش دیگر پرت هامون نبود...هامون سعی کرد نگاهی به ماهرخ
وتای ابرویی که بالا انداخته بود، نکند...

-من فردا قراره بگردم، میارم پیشت...

و باز سر تکان داد...یلدا از آغوش طوبی سرک کشید و ترگل را مخاطب خود قرار داد..ترگل
کمی

بیشتر از قبل بی حواس تر شده بود والکی برای کودک تیز هوش چشم عسلی سر تکان
میداد...ماهرخ

نیم نگاهی به ترگل انداخت و نگاه کمی اخم آلودش باعث شد که دستپاچه بغل باز کند و یلدا
هم هیجان زده در آغوش استخوانی ترگل ولو شود..

هامون برخلاف دقایقی پیش، با رویی که حالا کمی بازتر شده بود ولحنی که شیطنت از آن
میبارید

،روبه طوبی کرد وبی اهمیت به سنگینی نگاه ماهرخ،میانه ی بحث کاری پدرش وارسلان
پرید....

-خاله، پایه ی دوسیب هستی امشبو؟؟

طوبی ابرو بالا انداخت و تا خواست همپای شیطنت جوانک چشم عسلی پیش رود،ارسلان با
اخمی مصنوعی جواب داد..

-حرف دود و دم را هامون خواهشا پیش نکش که طوبی باز هوایی میشه...

- کی بود؟؟ لادن؟

ترگل که خجالت زده از سنگینی نگاه ماهرخ، خودش را مشغول بازی بی هیجان کودکی اش!! اتل

مثل با یلدا کرده بود... بی اختیار با سوالی که ماهرخ بلند پرسیده بود، سر بالا آورد و از پس موهای دم اسبی یلدا خیره ی هامون شد...

- ماهرخ جان الان وقتش نیست...

شهریار کاملا با احتیاط همسرش را مخاطب قرار داد... اما ماهرخ پر حرص کیف را از روی پایش

به گوشه ی خالی تخت انداخت و سوال بی جوابش را دوباره تکرار کرد...

حالا سکوت، فضای دنج یکی از بهترین رستوران های طرهبه را پر کرده بود... و هامونی که میان

دست و پا زدن در سکوتی آلوده به تشنج پای چپش مدام تکان میخورد...

- سوال من جواب نداشت هامون؟؟ ۴۶۵

هامون با چشمانی تنگ شده وفکی که از شدت فشار رنگش به کبودی میزد!!! از میان دندان های کلید شده روی هم، به زور غرید...

- لادن بود.. میخواد یلدا رو ببینه...

- ریگه؟؟

هامون نیم نگاهی به ترگل و به یلدایی که بی خبر مشغول اتل متل با دستان بی حرکت ترگل بود!! انداخت... و بعد باز خیره ی ماهرخ شد..

-اینجوری هامون به من نگاه نکن...

کمی تن صدایش را پایین آورد...

-تو حق نداری هروقت که اون خواست یلدا رو ببری پیشش...

طوبی خودش را کمی جلو کشید و سر پیش آورد و با لحنی ملایم میان بحث پرید و خواست که تشنج

را از میان بردارد... اما ترگل حس کرد که تشنج در همان فضای بسته سرکشانه کار خودش را خواهد کرد...

-ماهرخ جان، الان اینجا و جلوی یلدا درست نیست...

هامون هم در ادامه نیمخیز شد تا جمع را ترک کند و حرفی نزنند که شبی که می رفت برای همه

شبی به یاد ماندنی شود با مرور روزهای رفته به گند کشیده شود!!!

اما ماهرخ با چهره ای که از شدت حرص و خشم منقبض شده بود، دست روی پای هامون گذاشت

و با فشاری مختصر او را به نشستن دوباره وا داشت...

-تو که الان سر پروژه ای نیستی.. چرا میخوای برگردی تهران؟ هان؟؟ حتما به خاطره

خانومه؟؟ بفهم اون تموم شد...تموم...حالیته؟؟

یلدا با دهانی باز مانده سرش را بالا آورد، حالا متوجه غیر عادی بودن جوی که در آن نفس می

کشید، شده بود... کمی خودش را میان آغوش ترگل جمع کرد...

-مامان لطفا تمومش کن....

وبا تاکیدی بیشتر ادامه داد...

-لطفا گفتم. ۴۶۶

طوبی هم در ادامه ی خواهش هامون، پیاله ی آجیل را برداشت و با لبخندی مصنوعی به ماهرخ

تعارف کرد...ماهرخ اما بی توجه به او، کلافه با پشت دست پیاله را کنار زد و نگاه از هامون

وخیرگی عسلی های دردمند، نگرفت....

-تموم نمیکنم...چرا تا زنگ میزنه، یهو وا میدی؟؟چرا هر وقت خواست یلدا رو باید دو دستی

تقدیمش کنی؟؟

هامون چنگی به موهایش زد و با پوزخندی که تلخی اش حتی بینی ترگل را هم چین

انداخت!!!ماهرخ را نگاه کرد...

-اون اصلا لیاقت مادر بودنو نداره...اصلا حالیش میشه عاطفه ی مادری رو؟؟

-میشه...میشد...من گه زدم به زندگیش...من گه زدم به زندگیم...چرا خودتو زدی به نفهمی؟؟

عربده ی هامون باعث شد که به وضوح ماهرخ از جا بپرد و لب به دندان بکشد وبا ناباوری

خیره ی

هامون و بی احترامی اش شود، یلدا بالب هایی لرزان خواست خود را به آغوش پر درد و شاید
آلوده به

بغض هامون بیندازد، اما ترگل بی اختیار مانع اش شد... سراسیمه از جا برخاست و با همان جثه
ی

ضعیف، یلدارا به بغل زد و از روی سینی استکان های خالی رد شد و بی توجه به سوال
طوبی، پلاستیک را

کنار زد... یلدای بدون کفش پا را روی زمین گذاشت و با بی حواسی با چشم کفش های صورتی
را جستجو کرد...

- می فهمم... خوبم می فهمم... صداتو واسه من بلند نکن هامون...

کفش را از لابه لای مابقی کفش ها یافت، برداشت... چسب کفش را باز کرد، جلوی یلدا زانو
زد...

- پاتو بیار خاله...

- مامان تو رو به خدا تمومش کن....

چسب را محکم کرد و از یلدا خواست که پای دیگر را در کفش فرو کند....

- حالا یک اشتباه تو کردی، هزار بارم عذرخواهی کردی که، ولی چیکار کرد؟؟ زودی رفت طلاق
گرفت...

ترگل با تنی لرزان دست یلدا را کشید و بی هدف از در رستوران خارج شد... اسم طلاق، تنش را
به لرزه می انداخت....

هر واژه ای که معنی اش ربطی به جدایی داشت، همیشه حال خوبش را بد میکرد، همیشه... ۴۶۷

و ماهرخ و پيله شدن امشبش شب را بیشتر از همه برای او تلخ کرده بود و غم انگیز....
متفکر لبه ی تخت نشست و سیم بلند شارژر را بهم پیچاند.... در اوج خود درگیری های ذهنی که

مدام با آن دست و پنجه نرم میکرد، مشاجره ی لفظی مادر و پسر باعث شده بود که بعد از دقایقی که بی

هدف کنار جاده با یلدا پیاده رفته بود، برگردد و پا بر زمین بکوباند و از طوبی بخواهد که هرچه زودتر آن فضای آلوده به تنش را ترک کنند...

شارژر را روی تخت گذاشت و خم شد و کوله اش را از زیر تخت بیرون کشید، زیپ با سروصدا باز

شد... شارژر را میانش انداخت و گوشی را در یکی از جیب های آن جای داد... به ساعت روی دیوار نگاهی

انداخت... ساعت بامداد روز بعد را نشان میداد، تصمیمش برای رفتن جدی بود، باید می رفت...

حالا که کمی آرام شده بود... باید می رفت، هرچند که برایش مثل روز روشن بود که آرامش برایش

دوامی ندارد و طوفان همیشه ی خدا سنجاق است به آرامشی که همیشه مطلقش را آرزو داشت!!!

تقه ای به در خورد و طوبی سر درون اتاق آورد و ترگل را خیره به گل های قالی دید...
-دختری بیا شام حاضره...

و عمیق باز دمش را از سینه بیرون داد، وقتی که ترگل را آنهمه درهم فرو رفته می دید!!!! با
تعلل در را بست...

تکه ای نان از سبد روی میز برداشت و به دندان گرفت... نان کمی خشک شده بود و با
جویدنش

سرو صدای زیادی فضای درون دهانش را گرفته بود... سه نفر در سکوت مشغول خوردن
املت در نیمه شب بودند که بی سرو شامی در رستوران به خانه

آمده بودند... جشن نمایی که قرار بود خاطره ی خوبش در ذهن هر کدومشان جا باز کند با
بالا گرفتن

نیش زبان ماهرخ و اوج گرفتن پیاپی صدای هامون فقط و فقط تلخشی اش هم ذهن را تلخ کرد
وهم کام.....

عاقبت ارسالن طاقت نیاورد و با غیظ لقمه ی جویده را قورت داد و سکوت را شکست...
-واقعا که توقع از ماهرخ نداشتم، چه رفتار زشتی از خودش نشون داد...

و بار با حرصی آشکار ریحانی از درون سبد سبزی برداشت، طوبی لیوان را پر از آب کرد و به
دست ارسالن داد... ۴۶۸

-تو حرص نخور... ماهرخ و هامون کار همیشه شونه... سه ساله که همین بحث رو دارن... من
فقط

ناراحتم بخاطر اینه که یکم رعایت حضور ترگل رونکردن...

ترگل لقمه ی کوچک را به روز آب از گلو پایین داد و گلوپی صاف کرد و کمی صندلی را عقب

داد...بی مقدمه وبی هیچ ربطی به بحث،لب باز کرد...

-خاله من فردا صبح میرم ترمینال...وقتشه که برم...

طوبی لقمه ای که میانه ی راه دهانش بود را دوباره درون بشقابش گذاشت وبا ابروهایی در هم رفته

،کاملا احساسی جبهه گرفت...وبرای بیشتر ماندن ترگل

،در همان لحظه منطق همیشه بیدارش را خواست که خفه کند...

-بری؟؟ خب بمون...من گفتم استرس درساتو نداشته باش..تا هر وقتی که حالت روبه راه شد اینجا باش...

ترگل از روی صندلی برخواست،نمیخواست همه ی درونش را بیرون بریزد...بگوید از سکون بودن

خودش در اینجا حالش منقلب است!!!از مسکوت بودنشهم....

وقتتش رسیده بود که از جا برخیزد وبا تجربه های خاصی که در این چند روز توشه ی سفر کرده

است برود به شهرش... و دوباره در جریان زندگی اش قرار بگیرد!!!

صبح به صبح با صدای آسید مرتضایش بیدار بشود،با سوت های ضروری اعصابش خرد شود و

بعدش هم کارهای ناتمامی که تمام کردنش صبر ایوب میخواست را به سرانجامی که مدنظرش بود برساند....

ولی به جای همه ی حرف های تلمبار شده در دل، فقط به گفتن جمله ای کوتاه بسنده کرد....

-وقتشه برم..چه حال خوب باشه،چه حالم بد!!!دلتنگ آسید مرتضام...باید برم...

موبایل را میان گوش و گردنش گرفت و باسری کج شده دستگیره ی در را پایین داد و پا درون حیات

گذاشت....

-مطمئنی تو ماشین ما جا گذاشتی؟؟

-آره بابا...برگشتنی از نمایش قرار بود یلدا بیاد تو ماشین شما،با کیف خرت و پرتاش آوردمش..بعد

باز بهونمو گرفت،آوردم ماشین خودم...کیف همونجا موند دیگه.....۴۶۹

از پشت شیشه ،کیف زرد رنگ یلدا را دید وبا لبخندی گشاد،دستگیره در جلو را کشید....

-حالا قحطه کیفه؟؟ حتما با همین باید بره خوشگل خانوم؟ هامون با صدایی که خش دار شده بود،با لحنی که غم در لابه لای کلامش نهان بود،جواب داد...

-پرنسس من،نصفه شبی فقط میگه کیف زردمو میخوام...

طوبی خم شد وکیف بامزه ی توییتی شکل یلدا را از زیر صندلی برداشت وهمزمان به هامون گفت...

-خب کی قراره راهی شی قهرمانه هنرمند؟؟

پوزخند هامون در میان خطوط خیلی واضح تر از همیشه به گوش طوبی نشست، با چند ثانیه مکث

وصدایی که انگار از ته چاه بیرون می آمد، لب باز کرد...

-صبح، صبحه خیلی زود...میخوام تا آخر شب برسم تهران....

زنجیر در را انداخت و از راهروی باریک گذر کرد، از لای در نیمه باز ترگل را دید که روی تخت

دراز کشیده بود و با چشمانی باز خیره ی سقف و پنکه سقفی اش شده است... با قدم هایی آهسته به سمت

اتاق رفت، قبل از آنکه در را کامل باز کند، تصمیمش را مطمئن بود که باید عملی کند...

ترگل با چشمانی گشاد شده از حالت دراز کش بیرون آمد و با ناباوری لب باز کرد...

-چی؟ مگه اتوبوس قحطه، من با هامون برم؟؟

طوبی انگشت روی بینی اش گذاشت و در اتاق را کامل بست و به آن تکیه داد...

-چه خبرته؟؟ صداتو بیار پایین... ارسال خوابه...

با چند قدم خودش را به تخت رساند، ترگل با ابروهایی تابها شده، خودش را کنار کشید و طوبی نزدیکش نشست و با احم ادامه داد...

-هامون که بهتر از اتوبوسه، زودی هم میرسی تهران....

-اما من باهات راحت نیستم خاله...یکاره پاشم برم کجا باهات؟
 -صبح که اومد دنبال کیف دخترش، تو باهات راهی میشی، منم خیالم اینجوری راحت تره...
 نگاه ترگل از لب های طوبی که بهم میخورد، به چشم ها رسید و بی حرف به گوی های قهوه ای
 زل

زد...طوبی مژه ای زد و باز هم خیرگی نگاه ترگل روی چشمانش بود...

-هان؟؟ چیه عین این ماتم زده ها خیره ی منی... ۴۷۰

و با حرص از روی تخت کنده شد و با گامی بلند خود را به در رساند، کمی مکث کرد و باز به
 سوی

ترگل برگشت...پشت لب هایش سوالی برای پرسیدن مدام وول می خورد...شانه ای بالا
 انداخت و مطرح

کرد...

-میگم میخوای الان بریم حرم؟؟ صبح که دیگه وقت نمیشه...هوم؟

ترگل رفتن با هامون را، همسفر شدن با او و دخترش را

،حتی دیدار دلهره آور با آسید مرتضایش

را!!!! به یکباره فراموش کرد..چشمانش برقی زد، برقی که لبخند به لب طوبی آورد...و طوبی از
 همان ثانیه

برای نبودن نفس های ترگل در این اتاق همیشه خالی وسوت وکور،دلش گرفت و راه نفس تنگ شد....

در آغوش طوبی ،با دلتنگی شیرینی فشرده شده بود...و روسری اهدایی اش روی سر عقب وعقب

تر می رفت وکاش نبود!!! دغدغه ی تاسی سر...سر افکندگی برای تراشیدن مویی که همیشه ی خدا

دستی پینه بسته به نوازشش می پرداختکاش اصلا دغدغه ای نبود برای روزی که آغاز شده بود

وشبش منتهی می شد به دیدار با خانوادهو کاش که همه ی ترس ها وخجالت ها می رفتند به

جهنم!!!که منشا همه ی آنها فقط وفقط عشقی بود که گمانیکرد حقیقی است...

از آغوش طوبی که جدا شد،چشمان لبالب از اشک او،باعث شد او جدای همه ی استرس های درگیر

شده با آن،بینی اش چین بردارد وبا بغض دوباره خودش را به آغوش نرم طوبی پرت کند...

هامون نگاهی به ساعتش انداخت، خم شد ویلدای خواب آلود را از روی صندلی جلو برداشت وبا

احتیاط آن را روی صندلی عقب خواباند...در را که بست،نامحسوس اشاره ای به ساعتش زد...ارسلان

سری تکان داد و نزدیک طوبی ایستاد، زیر لب زمزمه کرد...

-طوبی جان، هامون منتظره...

طوبی سری تکان داد و دست هایش از ترگل جدا شد، گامی به عقب برداشت و با پشت دست گونه های خیسش را خشک کرد...

-برو به سلامت خاله... انشاءالله زودی باز همو می بینیم... با دله خوشم می بینیم...

ترگل نزدیک ماشین ایستاد، معذب به هامون نگاهی انداخت... هامون تبسمی محو روی لب هایش

نقش بست... اما تبسم شیرین و خودمانی اش هم، ذره ای آرامش را به دل طغیان زده ی ترگل تزریق نکرد... ۴۷۱

هامون رد نگاه ترگل را گرفت، دخترک با وسواسی خاص به صندلی اشغال شده ی عقب خیره شد

و بعد از ثانیه ای به صندلی همیشه خالی هیوندای صفر سفید!!!

-بشین ترگل، که وقت رفتنه...

ساده ادا کرد و معمولی... شاید خواست کمی ترس ترگل را کم کند، که به گمان اشتباه میکرد... چون او با چشمانی که هنوز تر بود، به طوبی نگاهی انداخت، شانه ای بالا انداخت و پشت فرمان

نشست... طوبی با اطمینان سری برای ترگل تکان داد و جواز همراهی اش را صادر کرد...

ماشین که از دیدش ناپدید شد، به سختی بزاق دهان را فرو داد، کاسه ی چینی را از ارسلان گرفت

و آب را روی آسفالت تیره ریخت... و به همان نقطه ای خیره شد که دیگر خبری از ماشین نبود، دیگر

خبری از ترگل نبود.. خبری از چشمان سیاه دوست داشتنی اش هم...

-بیا بریم که ورزش صبحگاهی دیر شد...

طوبی بی آنکه توجهی به ارسلان داشته باشد، شوری اشک را از لب زدود و زمزمه کرد...

-دعا کن این اجبار من برای همسفر شدن ترگل با هامون
، دختر کمو یکم آرام کنه...

لبخند میهمان لب های ارسلان شد و سیل های کمی بور او را لرزاند... سر خم کرد و قرآن درون

سینی را بوسید و بعد در آغوش گرفت کتاب پر از نور را... هوای سرد صبح پاییزی را با دل و جان وارد ریه هایش کرد...

-ترگل اگه اجازه ی کنار زدن پوسته های سختشو بده ، میتونه حرف های یک آدمی که هم خودش

وهم جامعه لقب خائن رو بهش داده ، رو بشنوه... کاش دختر کمون شنیدن رو یاد بگیره...

طوبی نگاهش را از نقطه ای که ماتش شده بود ، گرفت و خیره ی چشمان همیشه آرام رفیق زندگی

اش شد... و امتداد داد تبسم آرامش بخش ارسلان را و گوشه های چشمانش چین برداشت...
 - پتانسیل اجازه دادن داره، فقط باید هامون بگه، از اشتباهاتش... از بخشش لادن... از پشیمونی
 خودش... کاش ترگل بتونه ببخشه تا آروم شه... ارسلان فقط حالش خوب شه...

- زمان طوبی... زمان... ۴۷۲

انگشت شصتش را گوشه ی لبش کشید، با چشمانی تنگ شده دور تا دور مغازه را نگاهی
 انداخت... مدنظرش نبود، مغازه ی بزرگی بود، اما موقعیت جغرافیایی اش در حد انتظارش
 نبود... با

طمینینه عقبی گام برداشت و باز نگاه از مغازه و کاغذ دیواری های قدیمی اش نگرفت...
 مشاور املاکی که همراه سامیار آمده بود تا مغازه ی پیشنهادی را نشان دهد، مدام حرف میزد
 و سامیار بی آنکه درست حرف هایش را بشنود، مغازه ای که در شیک بودنش، در سرپا بودنش
 شراکت

داشت، را به یاد آورد... کاغذ دیواری های لوکس... تابلوهای آنچنانی و
 مهمتر از همه بودنش در بهترین

نقطه ی پایتخت!!!

پر سروصدا نفسش را بیرون داد و با چنگی که به موهایش زد، از مغازه خارج شد، همان لحظه
 موتور با سرعتی که هیچ مجاز برای تردد وسایل نقلیه در پیاده رو نبود، با حضور نابهنگام
 سامیار از

مغازه، ویراژی داد وبا فحشی رکیک از کنار سامیاری که به یکباره از جا پریده بود، گذشت... سامیاری

پر خشم چند گام به دنبال موتور برداشت... اما نوجوان موتور سوار با قهقهه ای که انبار خشم باروت وار

سامیاری را در ثانیه ای به مرحله ی انفجار رساند، به موتورش شتاب بیشتری داد...

سامیاری نفس زنان سر جایش ایستاد کمی خم شد و دست ها به زانوهایش چسبید، همانطور خم، سری

بالا آورد وبا نفس های به شماره افتاده به مغازه هایی که اطراف مغازه بودند، خیره شد... مکانیکی

چسبیده به مغازه!!! و کارواشی پر سر و صدا از سویی دیگر!!!

-خب نظرت چیه جناب صارمی؟؟

عصبی وبی قرار قامت راست کرد... وبا نگاهی اجمالی به اطراف مغازه، حرص زده از خود به حرف آمد...

-اینجا برای مغازه ای که من در نظر دارم، اصلا مناسب نیست... موقعیت جغرافیاییش افتضاحه!!!

وبه سمت اس دی پارک شده اش حرکت کرد، مرد جوان بی تعارف دستگیره ی در را کشید و

خودش را روی صندلی ولو کرد... سامیاری سوییچ را چرخاند وباز به حرف آمد...

-کله ی صبح اینجا انقدر شلوغه...وای به حال دم غروب!!! محله ی پر رفت و آمدیه...به دیزاینی که

من میخوام برای مغازم ترتیب بدم نمیاد...اصلا کلاس کارمو میاره پایین...

-حاجی با این پولی که دستته،بهتر از اینجا گیرت نمیاد...باید جیب مبارک رو شل کنی...۴۷۳

سامیار کلافه مدام فرمان را به چپ و راست حرکت میداد و متعجب بود که به همان دقایق اندک

،چطور آنقدر چفت هم،ماشین ها پارک شده است!!! حرف مرد جوان دل وروده اش را بهم پیچاند...با اخمی غلیظ بالاخره از پارک در آمد....

-بازم برام بگرد،شاید پیدا شد....

از استیصال لابه لای کلامش محتویات معده تا نزدیکی گلو آمدند و ته حلق را تلخ کردند و او باز با

بیچارگی و به کمک بزاق ترشح شده،به زحمت همه را به پایین فرو داد....

مرد شانه ای بالا انداخت و جوابی که سربالا بودنش را سامیار به تلخی در هوا گرفت ،جواب داد...

-اوکی ،بینم چی میشه...

ماهیچه های صورت از شدت خشم،منقبض شده بود،دست روی بوق گذاشت و ماشین را از کنار

تاکسی نارنجی که با سرعتی کم رانندگی میکرد عبور داد و برای اعتراض پیرمرده راننده دستی در هوا تکان داد....

از پله ها که بالا می رفت و رد موزیک بی در وپیکر لیدی گاگا را می گرفت،همش شانزده سال داشت...شانزده ساله ای که ناخن هایش را هیچ لاک های جیغ نمی پوشاند!! و نه اداهایی در چننه داشت

که ترس از پوست اندازی هویتی که با آن رشد کرده بودندرا پنهان کند ...او فقط یک شانزده ساله ای بود که همه را ساده می پنداشت....

وقتی که پله های دادگاه را بالا می رفت و آسانسور لعنتی اش هر روز خدا خراب بود واو در سکوت

وچشمانی یخ بسته پشت آسید مرتضی و وکیلش از اتاقی به اتاق دیگر می رفت.....همش همان شانزده سال را داشت!!!

آن روزها فقط هجده سال داشت....

سرش را به شیشه تکان داد و غرق شد در ریتم ملایم موزیک پیچیده در اتاقک ماشین!!! ای که رفته با خود دلی شکسته بردی!!

این چنین به طوفان تن مرا سپردی....

-مثل دختری امروزی نیستی،میدونستی؟؟۴۷۴

ترگل سرش درون کیف بزرگ سبز رنگش بود و با دستانش مدام به وسایل درونش را می کاوید

تا موبایلش را یافت کند، با شنیدن سوال عجیب سامیار سراسیمه بسته ی بزرگ پدبهداشتی اش را زیر

خرت و پرت های دیگرش پنهان کرد، تلاشش بیهوده بود، سامیار گوشه ی بسته ی صورتی رنگ بیرون

زده از کیف را دیده بود!!! و لبخند روی لبش، ترگل را مشکوک و کمی خجالت زده کرد...

ترگل پس از لختی سکوت سرش را به همراه موبایل پیدا شده از کیف بیرون آورد و با رنگی پریده خیره ی سامیار خندان شد...

سامیار صندلی را عقب کشید، از جا برخاست کتش را در آورد و به پشتی صندلی آویزان کرد و دوباره سر جایش نشست، دکمه های سر آستینش را باز کرد و آستین ها را تا زد، با بند ساعتش درگیر

شد و بعد از بازکردنش آن را روی میز انداخت، موبایل را ساینت و بعد هم برعکس کنار ساعتش

سراند، که لااقل دقایقی او را از دغدغه های مالی و کاری که درگیرش بود، راحت بگذارند...

پیش خدمت ظرف سالاد به همراه بقیه ی مخلفات برای یک وعده ی ناهار را، را روی میز گذاشت... ترگل با بدنی داغ شده از شدت خونریزی زیاد، و کمری که گویی از تن جدا شده بود، سرش را پیش آورد و با گیجی هانی گفت...

سامیار به سختی نگاهش را از لب های ترگل جدا کرد، لب های خشک و ترک خورده!!! اغوایی
در

کار نبود... سادگی دخترک دل او را می لرزاند و همان بی رنگ و لعاب بودنش چکش میشد و به
جان منطق بی جان شده اش می افتاد!!!

نگاهی به میز پیش رو و همه ی خوردنی های و سوسه انگیزش انداخت، کاش می شد در بساط
پهن

شده، قرص مسکنی یافت میشد و یا هم یک لیوان چای نبات که ترگلش را کمی آرام کند و
کمی گونه های ترگل را رنگ دهد...

-روز جمعه به چه بهونه ای اومدی بیرون؟؟

ترگل دستش را تکیه گاه سرش کرد با پلک هایی که پایینافتاده بود به حرف آمد...

-به هوای آرایشگاه مهری دخترعمم!!! برای دوست داشتن تو چرا دارم انقدر دروغ بهم می
بافم؟ اونم به آسید مرتضام!!!

و برگی ریحان را را برداشت و با پوزخند آن را درون دهانش گذاشت و سعی کرد سنگینی
نگاه سامیار را به روی خودش نیاورد...۴۷۵

-برا همین میگم امروزی نیستی...

سر بالا آورد، موهای روی پیشانی اش را کنار داد و ساده پرسید...

-امروزی نیستم؟؟

سامیار دلستر را به آرامی درون لیوان ریخت و بعد با دو انگشت آرام به سمت ترگل هل داد...
-نمی ترسی سره دم دستی ابراز علاقه کردن، زیر پات خالی شه...-

ترگل منظور حرف او را نفهمید، سامیار را گاهی اوقات نمی فهمید... در لفافه حرف هایی میزد که
گاهی اوقات به معنای واقعی ترگل از درک کلامش عاجز میشد!!
-مگه قراره خالی شه؟-

و جوابی نگرفت!!! جواب فقط و فقط سکوت شد میانشان و ترگل و سرگیجه ی ناگهانی اش باعث
شد

که هراسان صندلی را عقب بکشد و خودش را درون سرویس بهداشتی رستوران بیندازد و مدام
به

صورتش آب پاشد تا کمی حالش بهتر شود... دستانش روشویی را چسبید و پلک ها را محکم
روی هم

فشار داد، و فراموش کرد سوالی را که جوابی در بر نداشت!!!

ای که مهر باطل زدی به دفتر من...

بعد تو نیامد چه ها که بر سر من....

صدای موزیک به صفر رسید، سرش را با کمی مکث از شیشه جدا کرد... سرش را چرخاند و به
هامون نگاهی انداخت... مغزش هنوز پر بود از تصاویرهای درهم و برهمی که بی هیچ نظمی می
چسبیدند به هم و آرامش را سلب میکردند از او...

-با این سکوتت، راننده را هم چرتی میکنی دختر...یکم از خودت بگو...

آسیدمرتضی دستش را را روی سینه اش گذاشته بود و او زیر لگد ومشت های پی در پی حمید
میدید صورت از درد جمع شده ی عزیزترینش را...

و بعدترش مشت مشت مویی که کف حمام ریخت...و بهت سامیار و برق پیروزی درون
چشمان

متین.... همه بلند شدند، همه سرخم کردند مقابل سامیار ومتین...همه به احترام بازی بی
نقصشان، کلاه از سر برداشتند!!!۴۷۶

گرمش شد، هوای اتاق کمی سرد به یکباره کوره ی آجر پزی شد...گره ی روسری اش را
شل

کرد...مانتو را با دو انگشت به جلو کشید ومدام تکانش داد تا کمی هوا به قفسه ی سینه اش
بخورد و کمی خنک شود..فقط کمی خنک!!!

-ترگل خانم حالت خوبه؟؟

صدای نق ونوق یلدا وجابه جا شدنش در خواب باعث شد، ترگل حالت نشستنش را تغییر دهد
وبی

حواس نگاهی به یلدا بیندازد....وقتی از خواب بودن دخترک چشم عسلی مطمئن شد، روبه
هامون نشست....بی هیچ هدف خاصی لب باز کرد...

-از چی خودم بگم؟؟

فقط میخواست ذهن دیوانه شده اش را سرگرم کند، تا آرام بگیرد... تا دست بردارد از پلی کردن

بیهوده ی تصاویر استپ شده ای که گذشته بود!!!

هامون لاین حرکتش را عوض کرد... و در حالی که حواسش هم به جاده ی تقریبا خلوت مقابلش

بود، گذرا نگاهی به ترگل و حرارتی که از گونه هایش می بارید!!! انداخت... شانه ای بالا انداخت و زمزمه وار جواب داد..

-از هرچی که خودت دوست داری.. راه طولانیه.. بالاخره سرمون گرم شه... فکر کنم حرف برای، زدن زیاد داری...

حرف... چه حرفی؟؟ همه ی حرف ها را لای روزنامه پیچانده و به دست سامیار داده

بود... سامیار!!! س ا م ی ا ر... واژه ها را درون مغز هجی کرد... و بعد بهم چسباند و سرش داغ و داغ تر شد و مغز به قل قل کردن افتاد... پوست لبش را پرشتاب جوید....

دیبای ولو شده در آغوش حمید!!! وز وز های فریبا... و بدشگون خواندنش!! ترس از تنها

ماندن... صفورای بیهوش گوشه ی دستشویی!!! پیچیدن موهایش درون مشت دخترک
یاغی... موهایش!!!

صدای قلمی که روی کاغذ کشیده می شد.... (فبای آلاء ربکما تکذبان) نوشته بود، و او قرار بود به زودی

قابش بگیرد....سید علی چه گفته بود؟؟ کدام یک از نعمت های پروردگارتان را انکار می کنید؟؟

بی قرار دستی به پیشانی کشید...خبری از موهایش نبود...طاقت نیاورد و طغیان کرد!!! شانه ای بالا انداخت،دستانش را در هوا تکانی داد...

-من خب چی باید بگم؟ تو این مدت همش خجالت میکشیدم خودمو بریزم بیرون....۴۷۷ ساکت شد...هامون غریبه ای بود که هیچ تمایل نداشت برای آشنایی بیشتر...هامون نیم نگاهی به سویش انداخت...

-بریز بیرون...مشخصه خیلی پری؟؟ خجا...

ترگل مچ گیرانه با لحن تندی،میان حرفش پرید...

-نکنه شما رو خاله طوبی مجبور کرده به همراه شدن با من؟؟

-من مجبور به هیچ کاری نشدم...

ترگل خسته از کلنجار رفتن با خودش،پر استیصال لب باز کرد...

-خب من استرس دارم،کمتر از ۲۴ساعت دیگه قراره با آدمایی که ازشون خجالت می کشم،روبه

رو شم!!نمیدونم چرا اینا رو دارم میگم بهتون...شاید بعدش پشیمون شم...شاید که نه حتما...من همیشه ی خدا پشیمون میشم....من...

جنون تند حرف زدنش باعث شد که با دستانی لرزان دکمه را فشار دهد و شیشه ای که تا انتها

پایین رفت...سرعت بالای ماشین وخنکای صبح پاییزی هم ،حتی التهاب درونش را ذره ای کم نکرد!! با

لبهایی بهم فشرده شده،خیره ی مناظر بی آب وعلف بیرون شد....

-شاید پشیمون نشدی از حرف زدن....خب منم دو تا گوش مفت میخوام برای ادامه ی این مسیر دلتنگی!!!

گردنش را کمی چرخاند و نگاهش کرد...هنرمند بود!!!هنرمندی که بلد بود چطور با کلمات بازی

کند....و با کلامش سحر کند هرکسی را....خسته از دملچرکی که سرش باز بود و تا وقتی که نمی شکست قفل زبانش را،مادام سرباز می ماند...

پس باید حرف میزد...باید با کسی حرف میزد که دیگر دیداری حتی به اتفاق میانشان رخ ندهد....

-وقتی به آینه نگاه میکنم حا..حالم از حماقتی که کردم بهم میخوره...از اینهمه احمق

بودن....من،من دیوار اعتماد آوار کردم....من...دیدم شکستن آسید مرتضامو...من...

مستاصل سری تکان داد ودستانی که مدام در هوا میرقصید ،را روی پاها انداخت و با بیچارگی

لب فرو بست...۴۷۸

هامون هم حرفی نزد وبه سکوت اجازه ی پهن شدن در فضا را داد،دست برد وصدای موزیک

را

دوباره بالا برد...از درون آئینه حواسش به یلدا هم بود که چگونه پلکهایش نیمه باز شد
واولین ری

اکشنی که از خودش بروز داد برچیدگی لب ها بود... -بابایی صبحت بخیر...

ترگل به سرعت به پشت سرش گردن چرخاند، یلدا در حالی که با پشت دست چشمانش را
می

مالید، سر جایش نشست و با خواب آلودگی سلام داد... ترگل دست دراز کرد و ملافه ی پیچیده
به پاهای یلدا را به زحمت کنار زد...

مستقیم به هامون نگاه کرد که جلوی ماشین تازه پارک شده دستانش را بهم قلاب کرد و بدن
خسته از رانندگی مداومش را کشاند و گردن را چپ و راستی کرد... ترگل دوباره به عقب
برگشت با لبخند خیره ی یلدا شد که مدام در جایش وول میخورد...

هامون سر چرخاند و پرسید...

-چرا پیاده نمیشید شما دوتا؟؟

ترگل دستگیره ی در را کشید و پا روی آسفالت پر از ترک های بی شمار گذاشت و همزمان
جواب داد..

-بزارید یکم عرق یلدا خشک شه، بعد میارمش بیرون...

-اوکی.. پس من میرم سفارش صبحونه میدم...

و پاتند کرد به سمت رستوران بین راهی که تقریبا ظاهر موجهی داشت برای سرو صبحانه ای که

شاید خاطره انگیز می شد با دو موجود غریبه ای که سعی ایی عجیب در آشنا شدن داشتند....

نمک پاش را از روی میز برداشت و متفکر کمی آن را خم کرد..دانه های ریز نمک از میان سوراخ

های گشاد،روی میز سرازیر شدند....نمک پاش را که حالا دیگر در آن نمکی نمانده بود را روی میز

انداخت و بی حواس به اطرافش با انگشت اشاره ،اشکال هندسی می کشید و باز تصویر را بهم می ریخت....

ماهرخ گفته بود که لادن تمام شد!!! شانه هایش از پوزخند روی لب هایش هم!!! تکانی تلخ

خورد....لادن تمام نشد...خودش بود که با شعله کشیدن به زندگی اش،سوخته بود...سوخته!!!۴۷۹

سر بالا آورد و دخترک کوتاه قد را دید که دست یلدا رادرون دستش فشرده بود و با لبخند با او

حرف می زد و ریز می خندید....کمی بعد هم چشم تنگ کرد و او را ته رستوران کنار شیشه های براق

و تمیز دید،با قدم هایی کند به سمتش قدم برداشت اما یلدا طاقت نیاورد،دست ترگل را رها کرد و با

عروسک در آغوشش به سمتش دوید... لب هایش لرزید و دستان را باز کرد تا دخترکش که حاصل فخر دوران بی لغزشش بود را در آغوش گیرد!!!

دخترک بی مهابا خودش را پرت کرد و هامون او را کم مانده بود که در خود حل کند... ترگل بوی

ارتباط ی تنگانگ پدر و دختر چشم عسلی را با لبخندی ملایم استشمام کرد و با یاد آوری ساعاتی دیگر که

قرار بود با آسید مرتضی دیدار کند به ناگه سطلی از آب داغ از مغز سرش سرازیر شد به تمام وجودش... و باعث شد همان لبخند هم از صورتش پاک شود و دستانش قبل از پر شدن خلا دلتنگی به

لرزش بیفتد!!!

به زحمت صندلی چوبی رنگ و رو رفته را عقب داد و معذب از همسفر شدن با کسی که هیچ نمیدانست از او... روی آن نشست... هامون دستان یلدا را به زحمت از دور گردنش باز کرد و او را مابین خودش و ترگل نشانده...

هامون هم گیج بود وهم کلافه... زیب سویشترتش را پایین کشید و بعد تمام نمک های روی میز را عصبی با یک دست زیر پاهایش ریخت....

یلدا مدام روی صندلی تکان میخورد... و بی وقفه در حین خوردن صبحانه با خودش صحبت میکرد

و با عروسکش ور می رفت... هامون اما خیره به جاده لقمه ی کوچکش را با تامل می جوید..

-بابا من دلم برای شهریار تنگ شده، کی میریم بینمش؟ هامون چشم از فضای بیرون گرفت، خیره ی چشم عسلی طلبکار شد.. آرام مژه ای زد و لب باز کرد..

-شهریار نه یلدا خانوم، عمو شهریار...

یلدا با دو دست موهای روی پیشانی اش را کنار زد و کمی خودش را جلو کشید، با ژستی بزرگانه

دستش را زیر چانه اش زد و با پشت چشم نازک کردن با مزه اش، ادامه داد...

-باشه عمو شهریار... حالا کی میریم... من دلم تنگشه... تازشم باید منو ببری سالن... تازه میدونی لیدا

رو هم ندیدم... اصلا یک ماهه من نرفتم پیش بچه ها، همش منو پیش مامان ماهرخ میزاری.. خودت هی میای و میری... ۴۸۰

ترگل لقمه ی جویده شده اش را پایین داد و لبخندی دندان نما صورتش را پر کرد و هیجان زده از

پشت هم حرف زدن یلدا روبه او منتظر نشست تا دخترک ادامه دهد...

هامون موهای بازیگوش را که از کش بیرون پریره بودند و شلخته دور صورت را قاب گرفته بودند را پشت گوش داد و میان حرف او پرید...

-دختر خانوم خوشگل، یکم نفس بکش... بعدم لیدا نه.. خاله لیدا... عمو شهریار... عمو پدرام... خاله نازی... به اسم کوچیک شما نباید صداشون بزنی...

یلدا دستانش را در هوا تکانی داد و در حالی که ابروهایش تابه تا شده بود، با لحنی بزرگانه و دور از سنش جواب داد..

-باشه..باشه..هی هر بار تکرار میکنی...

و لقمه ی که ترگل برایش درست کرده بود را از درون پیش دستی برداشت و با کنجکاو نگاه کردن به درونش و چک کردن محتویاتش آن را درون دهانش گذاشت...اولین برخوردش با دخترک را

خوب به خاطر داشت، در یک کلام..شیرین زبان بود و زیبا...اما ذهنش بقیه ی یادآوری ها را آنالیز

کرد..دخترک چشم عسلی غیر از همان برخورد اول و شیرین زبانی های امروزش...در جمع سکوت

داشت و گوشه ای کز میکرد و یا هم خودش را سرگرم بازی نشان میداد..ترگل دقایقی نزدیک به نیم

ساعت با یلدا کنار جاده ی طرفه راه رفته بود...آنقدر لغت داده بود که تا بحث های بالا گرفته ی مادر

و پسر تمام شود، وجو از حالت تشنج خارج شود...با طمانیه باقیمانده ی چای شیرینش را قورت داد و به

این نقطه نظر در ذهن رسید که چشم عسلی حراف!!!هرجا که ماهرخ بود، ترجیح میداد زیاد از حد

مبادی آداب رفتار کند و در قالب دختر بچه های زیاد از حد منظم ظاهر شود... دخترک در جمع خودش نبود!!!

یلدا مدام خودش را از میان دو صندلی متمایل به جلو میکرد و با کنترل سیستم پخش، موزیک های

بی در و پیکر می گذاشت... و گاهی صدایش را بالا میبرد و هی با خودش قر میداد... هامون نیم نگاهی به

ترگل انداخت، او در سکوت نگاه به جاده داده بود... و به روسری عقب رفته اش و موهای سیاهی تیز تیز

شده ای که نمای زیبایی نداشت!! و زیر روسری بیرون زده بود، اهمیتی نمیداد....

-یلدا جان بشین دیگه.. خیلی داری شیطونی میکنی... ۴۸۱ ترگل با لحن جدی هامون وبغ کردن یلدا به گوشه ی صندلی عقب، صاف نشست و بعد از ساعاتی سکوت، لب باز کرد....

-شما فقط برای بردن یلدا دارین میان تهران؟؟

هامون گوشه ی ابرویش را خاراند... لحن دخترک معمولی بود و بی تفاوت، مشخص بود طرح

سوالش برای ارضای کنجکاو نیست و هیچ منتظر جواب های طولانی به نظر نمیرسید... فقط حرفی زده بود برای خالی نبودن عریضه!!!

-خب آره، باید مامانشو ببینه.. لادن مطمئنم خیلی دلتنگشه.. بعدم بعد از مدت ها یکی از رفیقای

خوب کارگردانم، مجوز ساخت گرفته.. با من یک صحبتایی داشت برای همکاری باهاش....

ترگل ابروها را بالا داد و اینبار کاملا کنجکاو دوباره به حرف آمد...

-در آمدتون خوبه تو تتاثر؟؟ موضوع نمایش رو میدونید؟؟ هامون نامحسوس نگاهش را به

یلدا دوخت، دخترک لجوجانه به در چسبیده بود وبا دستانی که به

سینه چسبیده بود و لب هایی آویزان شده، به بیرون خیره شده بود...دقیقا خود لادن که قالب

کوچکترش در حوالی قلب وجانش نفس می کشید...خوده لادن...با همان قهرها...با همان

لجاجت ها!!!

وبا همان دلبری های ناشیانه...

بازدمی عمیق را از سینه بیرون کشاند و به ترگل ودستان در هم گره خورده اش نگاه کرد...دو

دختر زیباروی و عجیب از صبح فضای اتاقک ماشینش را اشغال کرده بودند، هرکدام بدقلقی

های خاص

خودشان را داشتند...هیچ وقت نتوانسته بود ورود پیدا کند به دنیای عجیب آنها...ناشی بود

و کله اش باد داشت وغروری که لبریز عسلی های چشمانش بود....

لادن تازه پا به ماه بود، چاقی مفرطی که گریبانگیرش شده بود وفشار بالا ومدام بستری شدن

در

بیمارستان...ورم های دست و پا و نفس نفس زدن هایمزخرف بارداری...بینی زیبا وقلمی

لادنش همانند

گل کلم روی صورت بی نقصش سبز شده بود واو را کلافه میکرد...

خودش غرق در هنر دوست داشتنی اش شده بود!!! دستیار کارگردان شدن برای او و تازه کاری اش فوق العاده به حساب می آمد...

بازیگر معروف سینما، با آنهمه تجربه اش قرارداد امضا کرده بود... پایین پله ها با اعتماد به نفسی

بالا ایستاده بود، نفسش چاق بود، راحت میتوانست دو تا یکی پله های ترقی را بالا برود... ۴۸۲ دخترک گریمر را نمیشناخت... اما خب مرد بود و شامه اش تیز!! دخترک نخ میان دستانش بود واو

و آنهمه زیبایی، دخترک لاغر اندام را در حد خودش نمیدانست...

زمستان بود و نزدیک به شب یلدا، گروه مدام در حال تمرین... هرشب تئاتر شهر اجرا داشتند... ملینا را نیمفهمید!!! دخترک در هر پستوییدستش را می فشرد و فقط اشک می ریخت... از

ملی بودنش می گفت، از تنهایی اش در ایران می گفت و از احساس عمیقی که به او داشت می گفت... از

جذابیت های هامون!!! از استایل او ... زمزمه ها هیچ تاثیری روی هامون نداشت...

دکتر درست همان شب یلدا وقت برای زایمان مقرر کرده بود...

لادن به خاطر شرایط کمی نرمال، از بیمارستان مرخص شد... خودش دیگر طاقت بوی الکل و غذاهای بی مزه و گاهی بدمزه ی بیمارستان را نداشت...

و عجیب هوس کوکو سیب زمینی های خانوم جاناش را کرده بود، وهامونی که خسته از ایستادن

های بی وقفه در پشت صحنه ی نمایش و بالا پایین کردن تمام کارها...حالا پای گاز،سیب زمینی های داغ را مدام فوت میکرد وپوست....

نوبت به ادویه ها که شد،سخت مشغول خندیدن بود و درپس لرزیدن شانه ها، مشغول ریختن هر کدام از آنها شد،بلند بلند از گروه و سوتی های پشت صحنه می گفت وهرجایی که به عاشقانه های

تابلویه ملی می رسید، کمی مکث میکرد وباز با هیجان باقی را تعریف میکرد...شیشه ی نمک را برداشت

و بی حواس به فشار خون بالای لادن،و بنا به عادت خودش،نمک مورد نظررا درون قابلمه ی سیب زمینی

ریخت....و کیسه ی سبزی که ماهرخ در آخرین سفرش به تهران،برایش خریده بود وپاک کرده بود را از یخچال بیرون آورد....

صدای لادن با همان لحن در گوشش پیچید....هامون بیدار شو دارم خفه میشم....هامون جان...دست وپام ورم کرده...هامون....

تو رفتی بعد تو حالم یک حالی مثل مردن بود..

تو هم تنها شدی ،اما...کجا حالت مثل من بود.... صداها...فشار بالا،دستور سزارین

زودهنگام!!!اشکهای لادن قبل از اتاق عمل وترشش.....و

خودش!! و خودش و ترس از نبودن لادن..... و نبودن بویش!!! نبودن لبخندش.....۴۸۳
جهانگیر، دست به یقه اش شده بود.. پدر عاشق و متعصب لادن شنیده بود که دکتر از غذای
بیمارش

گفته بود وهامون سر به زیر انداخته بود واز بی حواسی اش گفته بود!!!
مشاجره ی لفظی شان آنقدر بالا گرفت که کار به حراست بیمارستان کشید....جهانگیر بی
توجه به

التماس های همسرش از شهرستانی بودن هامون گفت...او را بی بوته ی مطرب خواند که
هنرش فقط

ملق زنی روی صحنه ی تئاتر است.... وهامون که عربده می کشید و لابه لای همان عربده های
گوش

خراش، آوای ضعیف نوزادی که دقیقا همان عسلی های خوش رنگ و دلفریب، به کمک ژن
غالب و قدرتمندش!!! تزریق چشمانش شده بود، گم شد!!! نگهبان آبی پوش، کمی پس از مدارا
او را هل داد تا سکوت دوباره به فضای بیمارستان باز گردد....

جاده را تار می دید، دو تا جاده ی پیش رو!!! از هر تابلو دوتا.... کیلومتر مشهد به تهران هم
دوتا... شاید هم سه تا.... زیر لب فحش ها زمزمه میشد و موزیک لعنتی که حتی صدای او را هم
دوتا می شنید...

دلیل می بافم برای عشق...

برای چیزی که نمی فهمم از آدمای شهر
بیزارم..

چون با یکی شون خاطره دارم....

در سرش اوج گرفت... اوج گرفت وبالا رفت.. بالا وبالاتر.... حالا فحش ها روی لب را تکان
میدادند.... بی تعادل شد وشقیقه ها از هجوم خاطره ها تیرکشید ،خواست که سرسختانه شعله
بکشد بر

تمام مونولگ های لعنتی ذهن.... اما نه فندکی حالا در چننه داشت ونه کبریتی که نم نداشته
باشد...

خاطره های لعنتی ... خاطره باز احمق.... تصاویر بیشتر از قبل بی رحمانه، جلوی دیدش را پر
کرده

بود.... و او آنقدر بیچاره بود که نمی توانست آنها را کنار بزند، حتی برای ثانیه ای!!

پشت پیانو می نشست، باز هم تصاویر لادن بود... نمایش را می برد برای اجرا... باز هم صدایش
بود.. صدای زخم خورده اش!! صدای ناباورش.....

ناباوری لادن بیشتر روح می خراشید.... وبهت نگاهش هم.... کاش کابوس ها انتهایی داشت
وکاش

دردهای موریانه وار در قلبش هم نقطه ای داشت برای پایان..... ۴۸۴

سینه اش از فرط نگره داشتن نفس حبس شده اش به درد آمده بود...یک دستش را از فرمان جدا

کرد و با رویی جمع شده، سینه اش را ماساژ داد....

ترگل کمی در صندلی جابه جا شد و سرش را جلو برد...زبانش را روی لبش کشید....

-حالا..حالتون خوب نیست؟؟

جوابی دریافت نکرد، هامون ماشین را بی تعادل از جاده بیرون کشید و گرد و خاکی که به راه افتاد

باعث شد که یلدا اخم ابروهایش باز شود و باچشمانی نگران و صدایی ترسیده پدرش را صدا کند....

در با صدای بدی بسته شد و ترگل از شدت صدا تکان سختی خورد و با نگاه مسیّر هامون را دنبال کرد...

با قدم هایی نامتعادل از ماشین دور شد، منظره ی روبه رویش فقط و فقط بیابان بود و کمی دورترش چند مغازه ی آپاراتی کنار هم....

تمام تنش می سوخت...سال ها بود که می سوخت...و بخشیدن لادن سوختنش را دردناک تر کرده بود...خیلی دردناک تر...

کاش نمی بخشید و می ماند کنارش تا حس کند بودنش را...نمی بخشید و فراموش میکرد..شاید اینگونه حال دلش بهتر میشد!!!!

با دو دست به جان موهایش افتاد... قوطی خالی کنسرو ماهی جلوی پایش را پر حرص لگدی زد

وخواست فریاد بزند... اما حنجره هم حالا بیگانه شده بود با عربده های بی وقفه اش... حنجره سالها

میشد که حتی صداهایی که از سر بدهکاری هم بود را در نطفه خفه میکرد... او حرفی برای زدن نداشت و دفاع هم....

از روزی که لادن را پشت شیشه ها دید که با بغض برای بار آخر برای پدر و مادرش دست تکان

میداد و موهای بلوند را مدام پشت گوش میزد و باز دست تکان میداد... دیگر فریاد نداشت که دیگر

نفسی هم نداشت... در میان جمعیت مرده بود... مرده بود...

یلدا با لب هایی لرزان از بغض، میان دو صندلی خودش را آویزان کرد...

-بابام چی شد خاله؟؟ من قهر کردم اینجوری شد؟؟

ترگل مستاصل روی چرخاند و با ابروهایی که پایین افتاده بود، به یلدا نگاه کرد... پرده ی اشک که

عسلی ها را در بر گرفته بود باعث شد که به زحمت لبخند لب هایش را بلرزاند... ۴۸۵

-یلدا خانوم بطری آبت رو میدی به من؟؟

یلدا هول زد سری تکان داد ودوباره روی صندلی نشست وزیپ کیفش را باز کرد
 وسخاوتمندانه

دست دراز کرد وبطری نیمه آب خورده اش را به دست ترگل داد...

-همینجا باش تا با بابا برگردیم...

و در را باز کرد وبی توجه به نسیم خنک پاییزی که لرزی در جانش می انداخت از ماشین
 پیاده شد...

گره روسری اش را محکم کرد و به قدم هایش سرعت بیشتری بخشید...

کنار هامون که ایستاد،بی حرف دست دراز کرد وبطری را مقابل چشمان هامون
 گرفت...قدرت

تکلمش کم کم داشت از کار می افتاد،به زحمت لبگشود...

-بخورید ..حالتونو شاید خوب کرد...

هامون بی آنکه نگاه از نقطه ای که خیلی خیلی دور بود !!بگیرد...دست ترگل را کنار زد وتلخ
 جواب داد..

-حال من با اینجور چیزا خوب نمیشه....

ترگل سرش را بالا آورد وبه فک منقبض هامون نگاهی انداخت....حال او را درک نمیکرد
 وهیچ

حوصله ی کنکاش هم نداشت....شانه ای بالا انداخت وبی تفاوتی را در کلامش تزریق کرد...

- پس زودتر بیاین، یلدا خیلی نگرانه؟

وتا خواست که راه آمده اش را برگردد، سوال هامون میخ شد وبر زمین کوباندش....

- سر تراشیدنت دل کسی که به این روزت انداخته رو نمی سوزونه....

ترگل مژه زد و نگاه مسکوتش را از مرد طوفان زده یکنارش نگرفت، شاید منتظر بود که او

بیشتر بگوید... شاید منتظر بود بشنود و ترگل به خودش قول بدهد که دیگر برای احدی لب

باز نکند، حتی به اختصار!!! و حتی برای طوبی...

- لازم نیست انقدر سنگین نگاه کنی، طوبی هیچ حرفی به من نزده، خودم فهمیدم....

با فشار دندان روی لب هایش سعی در خفه کردن صدایی شد که می رفت برای بیرون

پریدن!!! برای صدایی که می رفت تا مرد جوان را متهم کند به فضولی و اجبارش کند برای خفه

شدن.... سعی اش جواب داد.... دوباره شانه ای بالا انداخت و مصرانه لب باز کرد.. ۴۸۶

- تو ماشین منتظر تونیم...

اما هامون هنوز سینه اش درد میکرد وهنوز سرش پر بود از هیاهوی... هیاهو های تمام نشده

وخفه

نشده... دخترک وسکوت تلخش او را به یاد لادن میانداخت... از همان لحظه ای که در خانه ی

طوبی کنار

یلدا نشست و گنگ به اطرافش خیره شد... و نگاهش پر از رگه های ناباوری بود، رگه های

سرخ لعنتی!!!

او را تکثیر شده از لادن دیده بود!!!

لادن هم جنون دخترک را درغالبی دیگر بروز داد، بعد از فهمیدن عمق فاجعه ی زندگی اش،وقتی

که هامون بعد از سه روز آوارگی با سری افکنده کلید در را انداخت و وارد شد...روی مبل نشسته

بود،چهار زانو...برخلاف سه روز قبل حالا کاملا با قامتی صاف و شانه هایی که لرزان نبود،روی مبل چمبره

زده بود وپنجه هایش از هم باز...سر انگشتانش را حنا گرفته بود....

هامون با قدم های لرزان نزدیک تر رفته بود وهرچه نزدیک تر می شد،کمتر کلامی می یافت برای

لب باز کردن...ولی پاهای بی حیا می رفت برای نزدیک شدن...و زبانی بی حیا تر که مدام درون کام می چرخید....

-یادمه یک روزی می گفתי،حنا یعنی خوش یمنی...لادن من سنتی نیستم،اما تو یک کتابی خوندم

که وقتی یک عروس دستاشو حنا میکنه،زندگیش خوش رنگ تر میشه...نیکبختی میاره...

پاهایش را آویزان کرد از مبل وبا لبخند از جا برخواست...خنده هایی که هامون دیگر نمی

شناخت،از خنده های ظریف خبری نبود،از خنده هایی که تهش به تکانهای ریز شانه ها ختم

میشد،دیگر خبری نبود!!!

-اما من گفتم، نه هامون...این عقایدو بریز دور...این خرافه هارو؟؟یادته؟؟
 کمی نزدیک تر شد وهامون سرش پایینتر افتاد...بوی تند عرق هامون در شامه اش پیچید
 ولبخندش عمق بیشتری گرفت...دستانش را بالا آورد، تک تک انگشت ها پر بود از حنای سبز
 رنگ تیره!!!

-ببین، حنا کردم....

بغض کرد ودیگر تظاهر هم برایش معنا نداشت،معنا نداشت وقتی که جنگ را باخته
 بود...وقتی که

جنگ را همان لحظه ای که شکمش بالا آمده بود و ترک برداشته بود تمام تن ومیدانی که
 رقیب آن را

گرفته بود وگرد وخاکش فقط چشم ها را می سوزاند...۴۸۷

تظاهر معنایی نداشت،زمانی که دیگر وقتی نداشت برای لاک زدن های جیغ!!برای ثانیه به
 ثانیه

عوض کردن رنگ های بلوند جذاب ودلفریب...وقتی که او کلافه از گریه های شبانه روزی
 صورتی پوش

چشم عسلی اش،حواسش از شیک پوش چشم عسلی پرت شده بود وکمی و فقط کمی از
 زنانگی های پر طمطراقش دور شده بود.....

تظاهر معنایی نداشت،وقتی که زندگی اش تاخت خورده بود با همین بهانه های پوچ و بی
 ارزش!!!!با

کمی نیاز های سرکوب شده ی مردش!!! با کمی حواسپرت شدن های معمول یک زن در دورانی که کمی زنانگی ها با مادرانگی ها مخلوط میشد....

و دیگر معنایی نداشت وقتی که چمدانی پر از لباس ،پشت در اتاق برای رفتن و نماندن ، برای رفتن و خالی کردن میدان، ترغیبش میکرد....

پس بیشتر بغض کرد و لبخندش بیشتر مظلومانه شد....

-حنا کردم، ولی دیر شد....دیگه خوشرنگ نیست این زندگی....دیگه لعاب نمیده به این زندگی....هامون من دیر حنا کردم.... تو هم زود وا دادی جلوی هرچی رنگ...زود... چرخید... دور خودش چرخید....دستان حنا شده را به لب نزدیک کرد و کل کشید....و کل کشید

برای آواری که دیگر هیچ رنگی آن را سرپا نمیکرد....

-لادن منم یک کاری کرد تو همین مایه های سر تراشیدن تو، داغونم کرد کارش، کابوس شد برام...اما بخشیدنش دیگه لهم کرد...له....پس تو هم ببخشاگه میخوای لهش کنی... و دستانش را درون جیبش برد و سری که درون یقه اش فرو رفت، پس از کمی مکث از کنار ترگل با قدم هایی شل و وارفته گذشت....

ترگل با لب هایی نیمه باز که هیچ رقمه بهم چفت نمیشد، رفتن او را نظاره گر شد....بغض در گلویش پیچید و دیگر از بی تفاوتی ثانیه ای قبل خبری نبود....

مردی که بخشیده شده بود از بخشیدن می گفت؟؟ از بخشش....همیشه همینطور بود!!! چکش
ها به

جان منطق افتاد، با قدم هایی که از سر خشم لرزان شده بود، گام برداشت..... با پوزخندی
چسبیده بر کنج لب فکر کرد...۴۸۸

که همه ی خط های قرمز را به درک می فرستند و دردهای زن ها را به انتها می رسانند و جنون
های

رنگارنگ را در پیکره ی تن ها تزریق می کنند و بعدش هم... بعدش هم بخشش
میخواهند.... بخشش

میخواهند تا وجدانشان آرام بگیرد.... بخشش های دم دست!!! چکش ها منطق را پودر
کردند.... بخشش ها باید دست نیافتی میشد!!!

ابراز علاقه ی دخترکش، باعث شد که محتویات معده بیشتر از قبل در هم بیچد و تا میانه ی
گلو

راه را برای خودش باز کند.... سرش را به پشتی صندلی تکیه زد و یلدا که مدام با زمزمه های
شیرین خودش تارهای شنوایی را نوازش میداد...

پلک ها روی هم بود، که ترگل وارفته و سردرگم تر از همیشه در ماشین را باز کرد و رایحه ی
ملایم هم همراهش فضای کوچک بینشان رو پر کرد....

دوباره با خیالی راحت روی صندلی نشست و بی حواس به اطراف با عروسک هایش مشغول
شد...

دستانش فرمان رو چسبید، کف دست های به عرق نشسته مدام روکش چرم را خیس میکرد...چشمانش را روی هم فشرد و باز کرد، کمی مردمک ها گشاد شدند...سرچرخاند....

- میتونی پشت رل بشینی؟؟؟

ترگل که هنوز از گیجی مکالمه عجیب دقایقی پیش در نیامده بود، نگاهش را قفل نگاه مستاصل هامون کرد، انگشت در هم چلاند و لبی تر کرد...

-من...من گواهینامه ندارم خب..۴۸۹

بالا رفتن ابروهای هامون کمی هول زده و البته خجالت زده اش کرد، نگاهش را به عقربه های ساعت مچی اش داد، این کارش باعث شد که هامون بالاچار سویچ را بچرخاند و بی توجه به درد شقیقه ها و سوزش قفسه ی سینه، ماشین را به حرکت در آورد...

گوشی را کنار گوشش چسباند و بالبخندی که روی لب هایش نقش بسته بود به سلام پر انرژی طوبی ساده جواب داد، نگاهش را به تابلوهای کنار جاده داد و بی آنکه سوالی از هامون بپرسد، تایم

رسیدنش به تهران را بادودوتا چهارتا کردن معمولی حساب کرد و زمان تخمینی اش را به طوبی گفت....

-میگم خاله، نگفتی که من از پیش تو رفتم؟

نفسی آسوده از سینه اش خارج کرد و سرش را به شیشه ی سرد تکیه داد تا شقیقه های نبض

گرفته کمی، شاید آرام گیرد... کسی از برگشتنش خبر نداشت و او پراستیسال نمیدانست که هنوز هم

تنهایی میخواست و یا نه!!! و یا اینکه روی دوباره نگاه کردن به آسید مرتضایش را دارد و هیچ هم خجالت

نکشد از بافتن دروغ های ریز و درشتی که به تن عزیزش کرده است!!!

نگاه پرلغزشش را به روی جاده وسیاهی پیش رویش بست و سعی کرد که خوشبینانه به نقطه ای

که در امتداد نوزده سالگی قرار است به انتهای دردهای شاید ناتمامش بچسباند بیندیشد...

زیر بینی اش به خارش افتاد بی آنکه درز پلک ها را باز کند کلافه با ناخن ها به جانش

افتاد... روسری عقب رفته بود و کسی نزدیک گوشش به نرمی زمزمه میکرد، وحشت زده پلک ها از هم

باز شد... یلدا چسبیده به در با موهایی که از دو طرف آشفته صورت کوچکش را قاب گرفته بود به روی صورت ترگل خم شده بود...

- نمیخواهی بیدار شی؟؟ ۴۹۰

ترگل خواب آلود کف دستان آویزان از صندلی اش را که به خاطر چند ساعت بی حرکتی خشک

شده بود با رویی جمع شده از درد به صندلی چسباند وخواست که نیمخیز شود، یلدا سرش را عقب داد

ولبخندی پر از شیطنت را تقدیم نگاه خندان هامون از آینه ی جلو، کرد....

ترگل کمی دستهایش را درهوا تکان داد تا درد مفصل ها کمتر شود، بی توجه به سنگینی نگاه هامون

به بیرون نگاهی انداخت، چشم تنگ کرد تا متوجه شود در کدام اتوبان متوقف شده اند....

-ساعت خواب همسفر... یلدا هر کار کرد برای شام بیدار نشدی... گرسنه ات نیست؟

ترگل هنوز گیج خواب بود، وذهن متمرکز جواب دادن به هامون نمیشد، ودردی که هنوز از جفت

دستانش نیفتاده بود، بی رمق لبه های روسری را به روی پیشانی کشید تا کمتر نگاه هامون به کوتاهی موهایش باشد....

-الان رسیدیم؟؟

تک خنده ی هامون تغییری در احوالات بهم پیچیده ی ترگل نکرد، چهارساعت عمیق به خواب رفتن وزمان ومکان را از دست دادن برایش هیچ قابل هضم نبود!!!

از بامزه بودن چهره اش هیچ خبر نداشت، به سستی آب راه افتاده ی گوشه لبش را با لبه ی آستین

پاک کرد و دوباره به بیرون نگاه کرد، به گمان در همانپایتخت شلوغ و پلوغ همیشگی دمش را
پر میکرد

از هوای آلوده ی آشنای همیشگی.... متفکر سری برای خودش تکان داد.... پس رسیده
بودند!!! تنها

فکری که مدام در مرکزی ترین نقطه ی مغزش می چرخید....

با رخوت و سستی که هنوز دست به گریبانش بود، در را باز کرد، کوله را روی شانه اش
انداخت، با

پشت دست همراه با تبسمی محو گونه ی نرم یلدا را نوازش کرد، قطعا دلتنگ موجودی که
عجیب

برایش دوست داشتنی بود، میشد.... طاقت نیاورد سرخم کرد و لب هایش را چسباند به گونه
های

برجسته ی چشم عسلی.... کمی دخترک در جایش تکانی خورد و عروسک پشمالویش را
بیشتر در آغوش فشرد.... ۴۹۱

کمر راست کرد و در ماشین را به آرامی بست، نگاهی به کوچه ی باریک مقابلش انداخت و
تیرچراغ

برقی که جلوی در آبی رنگ آسید اکبر را روشن کرده بود....

هامون دستانش را روی سقف ماشین گذاشت و منتظر شد که ترگل کمی از عمق نگاهش را به
انتهای کوچه کم کند....

عاقبت سرچرخاند ولبه‌هایش به لبخندی ظریف لرزید....با آنکه هنوز افکار در هم پیچیده اش
پر

بود از تزریق زهری که از میان کلمات حقیری که به بر زبان هامون بیرون پریده بود!!! ولی
باز هم به

رسم ادبی که یاد گرفته بود، بی اختیار لحنش پر شد از محبت....هامون، همسفریک روزه ای
که صبورانه

با سکوت به وقتش او را آرام به حال خود رها کرده بود را با لبخند نگاه کرد...

-خب، ممنون از شما....حسابی زحمتتون دادم....

هامون سری تکان داد و با سویچ گوشه ی ابرویش را خرید....

-مطمئنی کسی هست خونه دیگه؟ ساعت یکه نصف شبها...

ترگل پر اطمینان پلک ها را باز وبسته کرد، با قدم هایی کوتاه عقبی گام برداشت، دستش را
بالا برد و به نشانه ی خداحافظی در هوا تکان داد....

هامون که انگار چیزی را از خاطر برده بود، سراسیمه لبه ی کتش را گرفت واز میان کاغذهای
جیب داخل کتش کارتی بیرون کشید....

-راستی ترگل...

ترگل سرجایش ایستاد و سری تکان داد، برخلاف اضطرابی که ته دلش را مدام قلقلک

میداد، لبخندی به اجبار زد ومنتظر نگاه کرد....۴۹۲

هامون ماشین را دور زد و با فاصله ی نزدیکی، روبه روی ترگل ایستاد و باعث شد که عطرش با شدت بیشتری در مشام دخترک پیچد، کارت را به سمت ترگل گرفت...

-بگیر، این شماره ی همراهه منه و شماره ی دفترم... یکدفتر... یک دفتر کوچولو داریم با بچه ها برای راست وریس کردن کارای اجرا... هر وقت کمکی خواستی، رو من حساب کن... شاید با حرف هایی

که بهت زدم قابل اعتماد نباشم، اما اونقدری با طوبی نزدیک هستم که جای پسر نداشتشو بگیرم...

ترگل با شک و بددلی که همه ی آن حس های بد و موزی سرمنشاش می رسید به گفتگوی کنار

جاده !!! دست دراز کرد و بی میل کارت را میان مشتش فشرد....

-خداحافظ....

به امید دیدار نگفت!!! روی برگرداند و با قدم هایی نامتعادل به سمت خانه ای گام برداشت که

همیشه در مقابل همه ی بن بست ها!!!! درش همیشه به روی او باز بود... همیشه.....

پشت در ایستاد، بند کوله سرخورد و به مچ دستش پیچ خورد... روسری به عادت چند روز گذشته

تا جایی پشت گوش ها رفته بود و نسیم سوزناک پاییز همگوش ها وهم پیشانی را به درد می آورد!!!

کف کفش ها کشیده شد به آسفالت سرد!! کمی عقب تر رفت و سر بلند کرد و به بسم الله الرحمن

الرحیم که با میله هایی که حالا زنگ زده شده بود و بالای در با جوشکاری قدیمی سرپا بود، خیره شد....

بینی اش چین برداشت و چانه اش از بغضی که گلو را متورم کرده بود، لرزید.... به دو طرف کوچه

نگاه کرد... هیچ کس نبود.... و او حالا در آستانه ۹۱ ساله شدن!!! دوباره داشت برایش زمان تکرار میشد.... تکرارهای تلخ و زهرمار....

روسی دور گردنش افتاد و او بی اهمیت دوباره خیره شد به جمله ی بالای در.... ۴۹۳ شانزده ساله بود.... حیران و سرگشته پشت همین در!!! با کوهی از ناباوری و بهت که شانه هایش را

خم کرده بود.... آن شب باران میبارید و امشبی که میرفت تا به سحر برسد، سوز عجیبی صورتش را می

سوزاند.... و قلبی که بیشتر می سوخت و دلی که خون بود از تکرارهایی که مدام تکرار میشد... فکش به روی هم فشرده شد، اشک ها با قدرتی بیشتر گونه هایش را خیس کرد، کوله را روی زمین

انداخت... روسری را با همان دست های لرزان روی سر کشید... بی هیچ فکری دستگیره را به در کوبید و

قربان صدقه های لطیفی که نثارش میشد را نمیشنید... پلک ها را هنوز روی هم می فشرد
وماهیچه هایی که از هجوم خاطرات بیرون پریده از تاریک خانه ی ذهن ، منقبض شده بود
ومغزی که در منبسط

ترین حالت ممکن مدام برای روزهایی که هنوز نیامده بود، خط و نشان می کشید... ۴۹۴

سلام... متاسفم بخاطره این تاخیر طولانی... خیلی خیلی شرمنده... جایی نبودم، گاهها کنج خونه
بیکار با مغزی هنگ شده و گاهها هم پرستار خواهرم....

انشالله روند پست گذاری منظم میشه مثل سابق.. از دو سه تا پست بعدی که رد شیم... داستان
میره به آخرین فاز خودش....

یکی از دلایل تاخیرم ، خب خالی شدن مغزم بود... یعنی هیچی نداشتم واسه نوشتن...

یکی دیگشم، یک قصه اس که خیلی تو ذهنم شکل گرفته وعجیب ذهنمو به خودش درگیر
کرده، یک دختری که ضد قهرمانه ومدام داره با بددهنی مختص خودش مغزمو رو به انفجار
میرسونه... یک صفحه ورد براش باز کردم، و مدام دارم اونجا از اون دختر می نویسم، تا مغز
وامانده خالی

شه از دری وری های دخترک!!! تا من بتونم به این قصهی مظلومم برسم....

با صدای ملودی موبایلش، کلافه یکی از چشمانش را به زحمت باز کرد... دستی کشید به بالای
تخت، موبایل نبود... لرزشش را از زیر کمرش حس میکرد... سیم های هندزفیری به
دورگردنش پیچیده

بود، با اخم ریزی سر جایش نیم خیز شد و بی توجه به سیم های آویزان، موبایل را از روی ملافه ی مچاله شده ی زیرش چنگ زد و نوار سبز را کشید....

-بگو....

صدای شهره را با کمی خش میشنید، نیمی از ملافه که به دور پایش بود را کنار زد و از روی تخت

پایین آمد و با کش و قوسی که میان اتاق به عضله هایش میداد، دوباره با صدای نخراشیده به حرف آمد...

-صداتو ندارم شهره، بلند تر حرف بزن....

نگاهش را به سقف داد و بی حرف لب بالایش را به دندان گرفت و با دقت به حرف های آنسوی

خط گوش داد... به موبایل متعجبانه نگاهی انداخت، تماس قطع شده بود!!! تا که خواست میان مخاطبین به

دنبال شماره ی عمه اش باشد که دوباره ملودی آرام انریکه ایگلسیاس فضای کوچک اتاق را پر کرد...

موبایل میان گوش و گردن قرار داشت و او همزمان با شنیدن در حال باز کردن گره های سیم هندزفیری دور گردنش بود... حرکت دستان متوقف شد و چشم ها به ثانیه ای تنگ شد و پره های بینی که مدام باز و بسته میشد از شدت حرص....

-به من چه؟؟ مگه من اون افریته رو فرستادم ترکیه که حالا من پیام جمعش کنم.... ۴۹۵

موبایل را روی اسپیکر گذاشت و پرتش کرد روی میز خودش با حرص سیم آویزان شده را با شدت کشید و گوشه ای پرتش کرد وبا یک حرکت تیشرت جذب خاکستری اش را از تن بیرون آورد...

-سامی ...صفورا خیلی رو مخمه...داره زر زر زیادی میکنه دم گوشم...بهزاد جواب تلفونمو نمیده...

خم شد واز سبد کنار میز، به حوله ی سفیدش چنگی زدوعصبی سری تکان داد وبه حرف آمد...

-این حرفا رو چرا داری به من میزنی؟مگه من باباشم؟؟ حوله میان دستانش را، فشرده و بعد ثانیه ای مکث،قاتش را راست کرد وبا اخم هایی توی هم به موبایل خیره شد...

-خرجش زده بالا،بیشتر از اونی شده که بابات براش می فرسته...من که ل له ی خواهر تو نیستم

حواسم به رفت و آمدش باشه...اما دارم گوشی رو میدم دستتون....

حوله را روی شانه انداخت وبا پوزخندی تلخ به نقطه ای نامعلوم خیره شد ودیگر جوابی نداشت،دیگر حرفی برای زدن،برای کلنجار رفتن هم نداشت....

-میگی چیکار کنم من؟هان؟تو بگو؟؟من الان چیکار کنم..؟؟

لحن شهره کمی فقط کمی پر شد از دلسوزی وعاطفه ایکه سالها در آنورآب ها به قهقههرا رفته بود!!!

-من میگم، بیاین ببرینش....درس نمیخونه!! یاغی تر از همه ی صارمی ها اینه!!! می فهمی

سامی....سامی اینجا نمونه...تو به بابات بگو....۴۹۶

بی رمق شده از حرف های عمه اش، موبایل را از روی میز برداشت و کنار گوشش گرفت و با صدایی

که حالا از خشم و یا خواب خش دار نبود!!! که بی شک از رنجی بی پایان برای از هم پاشیدگی خانواده

اش!!!! خطوط را از خش پر کرده بود، دوباره به حرف آمد....اینبار آرام تر!!! اینبار خلع سلاحتر....

-بهزاد باباست؟؟ من چی بگم بهش؟ تو خودت نفهمیدی که میخواست صفورا رو دکش کنه؟؟
دستگیره را پایین داد و باز سری تکان داد و داغان تر از هر وقتی با کلامی دردآلود مکالمه را پایان داد....

-من پیغام تو به بهزاد میگم....مر...مرسی که بازم....که بازم، خب در میون گذاشتی با من حداقل...

قهقهه ی شهره از آنسوی مرزها!!! باعث شد که سامیار دستش روی دستگیره خشک شود و کنجکاو

شود از خنده ی بی موقع شهره در میان مکالمه ای که با تشنجی مطلق طی شده بود....

-چرا میخندی تو؟؟

شهره به زحمت خنده اش را جمع کرد و با نفسی منقطع شده جواب داد...

-جون تو جونت کنن سامیاری...یک کلمه ی محبت آمیز رو باید با انبر از حلقه کشید

بیرون....

ابروها از هم باز شدند و چهره اش را هاله ای از بی تفاوتی گرفت!!!هیچ حرفی در جواب شهره

نداشت که بدهد،دستگیره را پایین داد....

و بادیدن جوانی که چهره اش آشنا نبود و آنطور بی خیال هم روی کاناپه ی میان هال ولو

بود،موبایل را از گوشش جدا کرد و بی اهمیت به شهروهوانتظارش پشت خط،تماس را قطع کرد

وکنجکاو به او خیره شد....

-من مشتری محسنم....

حوله را روی شانه اش انداخت و با نگاهی گذرا به اتاق چسبیده به اتاق خودش که درش بسته

بود،خود را داخل حمام انداخت....۴۹۷

زیر دوش ایستاد و با فکری مغشوش سرکفی شده اش را ماساژ داد،آب ثانیه به ثانیه سرد تر

میشد!!!با چشمانی بسته برگشت و شیر آب گرم را دوباره پیچاند،اما توفیری در وضعیتی که

در آن

قرارداشت،نکرد...با دو دست به جان موها افتاد ودرحالی که دندان هایش از شدت سرما بهم

میخورد

و پوست تنش به گز گز افتاده بود،با بی اعصابی مطلق دسته ی تیغ را محکم به دیوار روبه رو

پرت

کرد، صدای برخورد شی فلزی با کاشی ها.... برخورد قطرات آب به تنش و به کف
حمام....برایش

مخلوطی از عذابی الیم بود...عذابی که هیچ پایانی برایش متصور نبود....

حالا که بدنش عادت کرده بود به آب سرد، درنگ نکرد و کف حمام ولو شد..سرش را روی
زانو

گذاشت و پلک ها را روی هم بست....تصاویر گره خورده بهم پشت پلک ها جان
گرفت....تصاویری

درهم وبهم پیچیده ای که روحش را ذره ذره خراش میدادند و او هیچ راهی برای خلاصی
برزخی که میانش دست و پا میزد، یافت نمیکرد....

دلتنگ بود!!!چطور رفتن صفورا برایش به اندازه ی نبودن الانش تلخ و دردناک نبود!!! و کمی
عقب تر، اوردوز شدنش....برگشتن به پایپ و شیشه!!!

شاید آن روزها جدای از الابدکرالله تطمئن القلوب نصب بر دیوار خانه اش!! نگاه سیاهی بود
در

حوالی دل، که درد از هم پاشیدگی ها را کم کند....درد خلا تمام نشدنی محبت هایی از جنس
هم خون

را....دخترک و دم نفسش، به راستی که معنای همان آیه های بود که میان کارتن های سربسته ی
گوشه ی اتاقش، غریب افتاده بود....

تشک نرم و سبک را روی هم داد و با یک حرکت از روی زمین برداشت، سید اکبر سراسیمه از

آشپزخانه بیرون آمد و تشک را از میانه ی راه از دست ترگل گرفت...

-دختر که نباید از اینکارای مردونه بکنه... تو برو دوتا چایی مشتی بریز، ببر تو حیاط، که امروز صبحونه رو تو تخت میخوریم...

ترگل میان حال با چشمانی گرد شده آسیداکبر را که تروفرز به سمت اتاق می رفت نگاه کرد....

-تو این هوا عمو؟؟

سید اکبر که گویا نشنیده بود، جوابی به تعجب ترگل نداد... با اضطرابی که رگ و پی بدنش را بهم گره زده بود به سمت آشپزخانه قدم برداشت... ۴۹۸

تکه ای از نان سنگگ را برداشت و با سری به زیرافتاده، پنیر رویش کشید...

-مشهد خوش گذشت؟؟

لقمه ی میانه راه ماند و ترگل با تنی داغ که حتی با یخی از یخچال های قطب هم خنک

نمیشد، خیره ی سبد سبزی درون سفره شد....

دوست داشتن را با چه تاخت زده بود!! بهای دوست داشتن و دوست داشته شدن، این همه یخ

زدن!!! این همه داغ شدن بود و دست و پایی که رو به کرخی میرفت؟؟ و چه دوست

داشتنی... و چه دوست داشتنی...

سید اکبر کمی سر خم کرد تا بتواند چشمان راه کشیده ی ترگل را بهتر ببیند...

-بابا خوبی؟؟

مریض شده بود!! بی شک... و دلش پرستار میخواست.. پرستاری که تزریق کند محبت را میان رگ هایش... که گرم کند تن بی جانش را... با صدایی که بهزحمت از ته حلقش بیرون کشیده میشد لب باز کرد...

-مگه میشه مشهد بری و خوش نگذرونی...

ولقمه ی بیچاره وבלاتکلیف مانده را درون دهانش گذاشت و با هزار جان کندن در کام چرخاندش... در کسری از ثانیه از حالت دوزانو بیرون آمد وپاهایش را از تخت آویزان کرد... دستپاچه

دستی به روسری منگنه شده بر سر کشید واز جا برخواست...

-من باید برم عمو...

وارد اتاق سیدعلی شد و ماتویش را از روی جالباسی برداشت و بی آنکه نگاهی به دست نوشته های

روی دیوارها کند، مانتو را به تن کرد و با دستانی لرزان دکمه ها را بست... باید می رفت و دوباره در

جریان زندگی روتین می افتاد... گو آنکه هیچ اتفاقی نیفتاده است... گو آنکه هیچ قلبی نلرزیده است!!! هیچ

گرمایی را نچشیده است... باید می رفت... باید فراموش میکرد همه ی روزهایی که بهای سنگینش را

باید حالا پرداخت میکرد... با تنی داغ و دستانی یخ زده دستش را به دستگیره بند کرد... باید
میرفت... ۴۹۹

پشت در یشمی بزرگ، ایستاد... با لبخند به نوشته های روی دیوار نگاه کرد... اما لبخندش رنگ
و بوی غم میداد و نگاهش که بغضی شکننده از آنها لبریز بود... دستی به یشمی ها کشید
و غریب وار اندیشید که مگر چشم ها هم بغض میکنند؟؟

نفس لرزانش را به زحمت از سینه بیرون داد... از لای در نگاهی به درون نور انداخت... حیاط
خالی از

هر سورمه ای پوشی بود... دستگیره سرد را میان مشتش فشرد و کمی هولش داد، در بیشتر از
قبل باز شد...

تنه اش را کاملا داخل نور داد و بی حواس در همیشه باز دبیرستان نور را پرصدا بست و کلافه
از

رعشه ای که به جانش افتاده بود به در تکیه زد... روسری را بیشتر روی پیشانی کشید، حالا
از موهای

بازیگوش روی پیشانی خبری نبود و طلعت نمیتوانست که مدام لب بگزد و با چشم و ابرو اشاره
کند که

موهایت را بپوشان!!! حالا دیگر خبری از موهای بازیگوش نبود و صاحب آن موها هنوز سهم
زیادی از زندگی طلب داشت...

مستاصل به در بسته ی بوفه نگاهی انداخت... گردن که چرخاند سید مرتضی را دید که با
مشمای

بزرگی از ساختمان اصلی بیرون آمد و به سمت اولین سطل زباله ی ته حیاط رفت...
ترگل پای راستش را با بی حالی جلوی پای چپ گذاشت و پای چپ را جلوی پای راست...
دست خودش نبود!! دلتنگی با حجمی عظیم که نه هیچ لمس شدنی بود و نه تصور کردنی!!!
قلبش را مرز انفجار رسانده بود، گام برداشت...

دستکش های مخصوص به دست سید مرتضی بود و مشمای بزرگ زباله هم میان دستانش...
نزدیک تر شد... باید تسکین میداد زخم عمیقی که بر دل گذاشته بود و یا تسکین میشد برای
دردی

که هیچ مرهمی آرامش نمیکرد... درد بی درمان دوست نداشته شدنش!!! مغز نافرمان و دست
های نافرمان تر!!! احاطه کرد تنی نحیف را...

سید مرتضی دست از کار کشید و صاف ایستاد... دستانی که می لرزید را می شناخت... دستانی
که

سرمایش را از روی همان کمر بند نمدی هم احساس میکرد... را بی هیچ حدسی می شناخت...
لب هایش چسبیده بود به پلیور سید مرتضی و پلک هایی که بهم فشرده شده بود، برای دوست
داشته شدن باید می جنگید و محبت سید مرتضای همیشه تکیه گاه باید غنایم جنگی اش
میشد...

ثانیه ای بعد دستانی سرد، گره دستان تازه گرم شده اش را باز کرد و خواست که فاصله بگیرد... ۵۰۰

ترگل با بینی چین خورده از بغض قدمی عقب گذاشت و خواست که با نگاه کردن عمیق به چشم های پدرش کمی حس تلخ پس زده شدن را از فضای میانشان کنار بزند...

-بابا

جوابی نشنید و نگاهی هم!!! فقط دور شدنی را دید که خارشد و تا ته قلب را سوراخ کرد...

روی پله ی بوفه نشست و کوله اش را در آغوش گرفت... دستگیره ی پنجره ی پایین داده شد و

ترگل با دیدن پنجره ی باز شده کورسویی از امید قبلش را روشن کرد... حروف گم شده و عاصی را باید

می یافت و کنار هم می چید و حرف میزد... کلاف سردرگم را از یکجایی باید بدست می گرفت...

-من، خسته شده بودم از بالاپایین شدن پله های دادگاه... من زیر همه ی سنت ها و صلاح های مسخره ای که هیچ توش زور شما نبود.. له شدم... آسید مرتضی من...

کمی گردن چرخاند و زاویه ی نشستنش را به سمت پنجره ی باز شده تغییر داد... به سختی بزاق

دهانش را قورت داد و سعی کرد که بغض بی موقع والبتنه تلخ چمبره بر گلویش را پس زند...

-من همش..همش هجده سالم بود که مطلقه شدم...

داشت طفره میرفت...داشت از گفتن حقیقت طفره می رفت...لبش را محکم گاز گرفت
وخواست که رشته ی کلامش را محکم در مشت بفشارد...

-خواستم بعد طلاق، همه ی اتفاقای تلخو بزمن کنار...دیگه وابسته به هیچکی نباشم...هیچ
قرصی..هیچ دکتری..هیچ کس!!!

با کف دستانی که به عرق نشسته بود و سکوتی که هیچ سید مرتضای همیشه مهربانش قصد
شکستنش را نداشت وزبانی که دوباره بند آمده بود،کوله اش را پای پایش انداخت ودستانش
را بلاتکلیف در هوا تکان داد...

-یک نفر اومد جلو...بهم گفت دوسم داره...همشگفت..همش از دوست داشتن گفت...تو

هر جمعی نشستم یکجووری بهم نگاه کردن...مدام پیچ پیچ بود!! من همش فکر میکردم همه
غرق تو محبتن،اما من تنهام... ۵۰۱

پر تلاطم از جای برخواست وسرریز شده از دلتنگی که وجودش دیگر ظرفیتش تکمیل شده
بود،رو

به روی پنجره ایستاد....گره ابروی سید مرتضی باز هم نتوانست ساکتش کند ونگاهی که به او
نبود....که

نگاه کمی متفکر وزیادی دلخور وغریب به نقطه ای دور خیره بود...

-من کم آوردم....من جلوی مشت مشت محبتای تو خالی کم آوردم...آسید مرتضی من خب...

سید مرتضی هنوز نگاه نمی‌کرد و هنوز نگاه نمی‌کرد... ترگل داغ شد... دستش را مشت کرد
 و محکم به دیوار کنار پنجره ی بوفه کوبید و بی قرار .. با تن صدایی که کمی بالا رفته بود دوباره
 به حرف آمد... -بابا نگام کن... منو نگاه کن... من نمیدونستم قراره متیناً بروی شما رو... غرور
 منو اینجوری سیبل

نقشه ی کثیفش کنه... من اون آدم رو... اون رو دوس.. دوسش داشتم...

دستان از دو طرف آویزان بدنش شدند.. کاملاً خالی شده!!!

به بی نگاهی آسید مرتضی نگاه

کرد... طاقت نیاورد... کف دستانش را محکم روی ران هایش کوباند..

-آسید مرتضی من بگم غلط کردم نگام میکنی؟؟

تیزی نگاه سید مرتضی قلبش را خراش داد و جراحت را به اوج خودش رسید!!! اشکها پشت

پلک ها

وحشیانه هجوم آورده بودند... با ابروهای افتاده و لحنی که دیگر نه زنگی داشت و نه التماسی

ونه هیچ...

لب باز کرد...

-حرف نمیزنید؟؟

بغض مهار نشدنی بود و چانه ای که حالا بی وقفه می لرزید و تیزی نگاهی که هنوز ارزنی از

برندگی

اش کم نشده بود...

-بیخشید... شما نگام نکن... حرفم نزن.. فقط ببخش...

و صدایش درد آور در گلو خفه شد... روی گرداند و خم شد و کوله اش را از روی زمین

برداشت... قلب حالا با شدتی ده برابر می سوخت و می سوخت!!!

صدای تیک در آمد و صدای زنگ تفریح ثانیه ای بعد تر و صدای کمی خش برداشته ی سید

مرتضی که میان صداها مخلوط شد...

-حرف نزدنم پای سکوت مرگی که تو داشتی، بزار... نگاه نکردنم بزار روی غضبی که دارم

برات... نمیخوام تو غضبم حرفی بزنی که بعدش بشه قضاوت... ۵۰۲

سورمه ای پوش ها از پله های ساختمان سرازیر شدند و جیغ های آشنای روزهای خوشی

وناخوشی

، دوباره گوش های ترگل را پر کرد... با ناامیدی نگاهش را از دخترهای نور گرفت و به سید

مرتضی

چشم دوخت که کمی با شانه های خمیده، دستگیره ی دربوفه را پایین می داد...

نگاهی به برنامه ی انتخاب واحدش انداخت، امروز از ساعت ۱۰ درس مالیه ی عمومی شروع

میشد

و تا ۴ کلاس های حسابداری همچنان برقرار بود... بی حوصله به برنامه ی فشرده ی ترم جدید

نظری

انداخت وبا کج خلقی بر گه را لای کتاب قطور حسابداری قرارداد، باید به رسم برنامه ای که از حفظ بود

ساندویچ های بچه ها را آماده میکرد... پس پتو را کنار زد و به عادت همیشه به آفتاب که بی اجازه

همیشه از پس پرده به داخل اتاق سرک میکشید با چشمانی جمع شده، نگاهی انداخت...

در کمد را باز کرد و به دنبال روسری نازک تا کمر، خود را درونش فرو کرد...

حالا هم سکوت وهم پیچ پیچ های چهارچوب نور هم آزارش میداد... گره بقچه ای را باز کرد و صدای

حمید را که قبراق سلام میگفت را شنید و قلبش به طرز عجیبی بنای تپیدن را از سر گرفت...

شب گذشته با نگاه های معنادار طلعت وزبانی که مشخص بود به خواست سید مرتضی غلاف شده

بود ترگل به زحمت وبا انبوهی بغض نشکسته پلک روی هم فشرده بود و بختکی سنگین شده بر روی تن، تمام شب ملکه ی عذابش شده بود...

و حالا... و صبحی که دیگر خبری از بختک نبود و تاریکی!!! کاش حمید هم صبحه میگذاشت به

سکوت هر چند تلخ جاری شده در نور!!!

روسری حریر را از میان تکه پارچه های قدیمی بیرون کشید، که صدای حمید لرزه بر اندامش

انداخت، با بی حواسی فقط روی سر را پوشاند و لب گزیده روی گرداند و ابروهای بالا رفته ی

حمید ترساندش!!!

شگفت زده، شگفتی که از پشش تلخی و زجرهم، همراه بود... اندیشید، حمید پایه ی همه ی خرابکاری ها... حمید پایه ی همه ی بالا پایین کردن کوههای شهر پر دودش... چطور شد که به یکباره

همه ی پایه ها را ترک داد و فرو ریختشان؟؟ دوست داشتن تهوع آورش و دوست داشته شدن تهوع

آورترش اشتباه هم اگر بود که حتما اشتباه بود... باز هم بردرانه های حمید محق تازیانه زدن بر جان و تنش بودند؟؟ ۵۰۳

نفهمید چرا پوزخند زد و او هم ابرو بالا انداخت، گره روسری را کمی محکمتر کرد...

-لازمه این گندو به موهات میزدی که مدام لچک به سرت بندازی؟؟

کمد با صدای نخراشیده بسته شد و ترگل کلید را در قفلش چرخاند... نفسش را با محکم ترین شکل ممکن از سینه بیرون داد و خواست که بی اعتنا از کنار آن رگ باد کرده ای که منزجر میشد از

دیدنش رد شود که حمید سد راهش شد و به شانه ی ظریف ترگل چنگی انداخت... سر خم کرد و جوری

صدایش را پایین کشید که به بیرون از اتاق مجادله ی پیشبینی شده اش درز پیدا نکند...

-داشتی چه گو...هی تو خونه خالی اون دی..ووت میخوردی؟؟ از کی اینهمه ول شدیی؟؟

ترگل کمی به گردنش زاویه داد و با چشمان تهی شده از هر حسی به حمید و چشمان تنگ شده از

خشمش، نگاه کرد... شانه اش به درد آمده بود از شدت فشارناشی از چنگ زدن و گوشش هم از هرم نفس هایی که کلامش زهر داشت، به مور مور افتاد...

به زور از میان دندان قفل شده روی هم، کلمات را به بیرون پرتاب کرد...

-ولم کن حمید...

وتلاش کرد که شانه اش را حمید رها کند، با کمی وول خوردن حمید دستش را با حرص جدا کرد

،ولی کنار گوشش باز زمزمه کرد...

-دیگه از ولگردی هر وقت وبی وقت خبری نیس ترگل خانوم...

ترگل با ماهیچه هایی که منقبض شده بود و چشمانی که آن لحظه تنفر از آنها شعله می کشید، بیرون رفتن حمید را نظاره گر شد...

-عه وا کجا حمید؟؟؟ این چه اومدنی بود پسر!!! خب از خونه سرور میرفتی بنگاه...

ترگل، همان ته مانده ی بزاق ترشح شده دهانش را با دردمندی از گلو به پایین فرو داد، چند گام به

عقب برداشت و به دیوار تکیه زد و گوشه ی چشم ها را محکم فشار داد... هیچ نمیخواست صورتش دوباره

به اشک بنشیند و اشک ها و روان شدن وقت بی وقتشان روی گونه ها، عاصی تراز همیشه اش کنند....

سینه اش را از دمی عمیق پر کرد وبا شانه هایی که سعی میکرد کمتر فروافتاده باشد از اتاق بیرون

زد و بی هیچ کلامی از کنار سفره رد شد و شتاب زده خودش را درون آشپزخانه انداخت...
پاهایش را به زحمت به سمت کابینت کشاند و چاقورا از کنار گوجه ها برداشت و با بی جانی، گوجه را

روی تخت گذاشت و به عادت همیشه نگاه نکرده چاقو را درون گوجه فرو داد و خواست که کمی تر و ۵۰۴

فرزتر روزمرگی های همیشه را پشت سر بگذراند و فکر کند که آب از آب تکان نخورده است... تلخ

اندیشید که مثلا؛ مهر سال گذشته است و او هنوز امیدوارانه سعی دارد که گره های کور بندهای متین را از

جان و روحش باز کند... آب از آب تکان نخورده است... و قلب هم هیچ تکانی نخورده است و دلی نلرزیده هم!!!

به کاشی های براق روبروی خیره شد... دست دراز کرد و گوجه ای دیگر را برداشت و برش های

قبلی را کنار زد و باز بی نگاه چاقورا با حرصی پنهان در قلب گوجه فرو داد...

آب از آب تکان نخورده است!!! هیچ اعتمادی به تاراج نرفته بود و صداقت های همیشه در
کلامش

هم...و هیچ!!و هیچ دوست داشتنی را با هیچ اسکناسی هرچند تانخورده تاخت نزده اند...
آب از آب تکان نخورده است،وقتی که هنوز صفورا بیهست با همان نارنجی های جیغ و زخم
زبان

ها بی شک هنوز سر جایش...وکسی هم گوشه ی توالت بی جان به جرم اور دوز شدن
جسدوار نیافتاده است...

چانه لرزید و مغز لعنتی هیچ نمیخواست شیر فهمش شود که هنوز همه جا سر جایش
هست...حتی

گوجه های شسته شده...حتی ظرف خیار شور زیر کابینت
...همه و همه سر جایشان هستند و زندگی روتین در چهار دیواری نور
جریان دارد....

تیزی چاقو و سوزشی عمیق و رویی که از درد جمع شد و گرمی خونی که همیشه وحشت زده
اش

میکرد...آخی گفت و پر ضرب چاقو را روی تخته انداخت...
-آی مامان...

و بغض که زیر کانه از زیر خفه شدن در گلو فرار کرد و ترجیح داد تا بترکد تا خفه شود...

طلعت با آخ بلند تر گل، لقمه ی نانش را روی سفره پرتکرد وبا گفتن یا فاطمه ی زهرا، با همان

آرتروز پا از جا پرید و میان چهارچوب در ظاهر شد...

-چی شد تر گل سادات جان...

تر گل بی صدا اشک می ریخت وبا انزجار به خون های جاری میان انگشتانش نگاه میکرد، طلعت با

نگاهی پراز ترس و دلسوزی و کمی هم سرزنش که مخلوطش بود، به تر گل وبعد هم به مشت فشرده شده نگاه کرد... دست دخترک را بالا آورد... ۵۰۵ - چه قدر عمیق بریده.. حواستت کجاس مادر جان؟

تر گل ناخن دستش را محکم درون گوشت فرو کرد وبا لبی که به دندان گرفته بود، بی صدا اشک

می ریخت و صداها و حرف ها هم... چه به حق ها، و چه ناحقها، در سرش هوهوکنان می پیچید و باعث می شد که اشک ها با شدتی بیشتر گونه ها را خیس کند....

نفهمید با کدام کلام پر مهر طلعت، خودش را پرت آغوش نرم او کرد و بینی اش را چسباند به سینه

ی طلعت.... چشم ها می سوخت... قلب هم می سوختوزخم دستی که هیچ سوزشش قابل مقایسه نبود با

سوختن های بی انتهایی که نقطه ای برایش دیگر متصور نبود....!!!

-جانم مادر... الان زخمت رو پانسمان میکنم تا کمتر درد بکشی...

چنگی به موهایش زد، تا کمی نم آنها را بگیرد... در حمام را محکم بست و به جای خالی پسرک که

خودش را مشتری میخواند خیره شد و بعد کمی مشکوک تر به در بسته ی اتاق نگاهی انداخت.... دو

طرف شلوار ورزشی اش با دو دست گرفت و آن را به روی رکابی حلقه آستینش کشید تا پهلوهایش نچاید...

با پوزخندی کج وچشمانی سرخ شده که درون آینه ی بخار گرفته ی حمام دیده بود و حسابی هم

زیرشان به گود نشسته بود، وارد آشپزخانه شد و به نگرانی همیشگی ماما آفاقش برای نچاییدن و درد

نکشیدن کلیه ها، فکر کرد و حالا کسی هم بود که نگران کلیه های همیشه آماده برای سنگ ساختن صفورا در غربت باشد ویانه...

با حالی بد... با حالی خیلی بد!!! می شد که حتی برای صدمی از ثانیه از فکر به تمام زندگی که حالا

باهمه ی اتفاق ها، روبه رویش قرار داشت، فرار کند، چانه ای بالا انداخت و پوزخندش عمیق تر شد...

در یخچال را باز کرد، جعبه ی خرما را برداشت و روی اپن انداختش... استکانی که کمی به زردی

میزد را از آب چکان برداشت و آن را پر از چایی سرد شده کرد...

پشت پای راست که خارشش از همان درون حمام کلافه اش کرده بود را به شلوارش کشید و در

همان حین سر جعبه را برداشت و با دیدن دو عدد خرما ته جعبه، ابرو در هم کشاند و با پره های بینی که

مدام باز و بسته میشد، به در بسته ی اتاق خیره شد و باز با کمی مکث به جعبه ی خالی شده نگاه انداخت... ۵۰۶ دو خرما را با اوقاتی تلخ درون دهانش گذاشت و بی آنکه هسته ی آنها را بیرون آورد، چای را یک

نفس بالا داد و به سمت اتاقش پا تند کرد... اما با آخ گفتن کسی پشت در بسته، در جا، بر روی زمین میخکوب شد....

تمام حس های بد دنیا به ناگه در وجودش به غلیان در آمد... محسن و آنهمه کتاب های قطورش

ورفاقتش با حسین!! و این آمد و رفت های عجیب....

سرش را پرشتاب به چپ و راست تکانی داد و برای برداشتن موبایلش از روی کابینت، سراسیمه

خودش را به آشپزخانه رساند و سعی کرد مغز هزار سودایش را درگیر سودایی که عجیب مشکوک میزد، نکند....

طلعت نخ را به دندان گرفت و آن را از مقنعه جدا کرد... ترگل هنوز همان روسری سرش بود و سعی میکرد مدام آن را روی پیشانی اش بکشد...

طلعت با ناله از جا بلند شد و دست دراز کرد و مقنعه را به دست ترگل داد و با نگاهی که هنوز برق

سرزنشش چشم ترگل را کور میکرد، به حرف آمد...

-بگیرش.. بلکم به خاطر بی موییت مقنعه ات همیشه انقد کیپ رو سرت بمونه...

پلک های ترگل روی هم افتاد ، کلام طلعت باز بهم ریختش و بی مویی که هنوز قرار بود مدام پتک

شود و فرق سرش را نشانه رود و بدتر از آن مرکزی ترین نقطه ی قلبش را بسوزاند....

مقنعه را گرفت و طلعت با پچ پچی زیر لب از اتاق خارج شد.... میانه ی اتاق بلا تکلیف به رفتن

مادرش نگاهی انداخت و دست ها را درهم پیچاند و سر بالا آورد و به سقف خیره شد....

در حالی که حواسش به لاین کنارش بود، هندزفیری را درون گوشش گذاشت....

-جونم... ۵۰۷

راهنما زد... سری تکان داد و بی حرف فقط سر تکان میداد و بعد از ثانیه ای جفت ابروها بالا

پرید

ونیشخندی دندان نما تمام صورتش را پر کرد....

-خب...دیگه مامان خانومی؟

به بریدگی خیابان که رسید، با یک دست فرمان را چرخاند، اما با بی حواسی و خنده ای که به یکباره

تمام عضله های صورتش را کش آورده بود، پا از روی پدال کلاچ برداشت و ماشین به یکباره درجا خاموش شد...

-اوکی ..مامان، الان نمیتونم گوش بدم...

بوق ماشین پشت سرش باعث شد که دستش را از شیشه بیرون آورد و به علامت عذرخواهی برای

راننده تکان دهد....سوییچ را به سرعت چرخاند و ماشین را وارد خیابان پاساژی که بهزاد در آن تلافروشی داشت، کرد...

-من الان اصلا تمرکزی رو حرفات ندارم، اوکی...تو دانشگاهی؟؟

ماشینی در حال بیرون آمدن از پارک بود، باز بی حواسبه پشت سرش، به سرعت لاینش را عوض

کرد و بی اعتنا به بوق های کرکننده ی ماشین ها، سری در جواب حرف های مادرش تکان داد و مکالمه را با گفتن جمله ی آخر به پایان رساند..

-من امروز میام می بینمت..الان جدا دیگه نمیتونم ادامه بدم...می بینمت...

خوشحال از یافتن بی دردسر جای پارک،دستی به داخل موهایش کشید وبا پرت کردن
هندزفیری

روی صندلی کنارش،در را محکم بست ودرحین دویدن به سمت پله های پاساژ شیک پیش
رویش

،ریموت ماشین را زد....۵۰۸

از میان دری که برایش باز شده بود،گذر کرد وآستین های کت سورمه ایش را بالا داد....وبا
سری

بالا نگاهی به مغازه های اطراف انداخت...فضای پاساژ ولوکسی اش سامیار را به یاد فروشگاه
شیک خودش انداخت....

دستی به پشت گردنش کشید و قلبش بی قرار در سینه اش محکمتر از قبل کوبید....و بریز
وپاش

هایش یادش آمد....مشتری های آنچنانی!!! وژستی که برای استقلال مالی اش در مقابل بهزاد
داشت....

ساسان را مقابل مغازه ی طلافروشی اش در حال گفتگو با دوستانش دید،با به یاد آوردن
برخورد

گندی که با پدر رفیقش داشت وبی فکری که باعث شده بود ، تمام پل های پشت سرش را با
کلنگ های بی منطق ،پودر کند!!

تمام سلول های بدنش یخ بست...تا که خواست نگاهش را از او ولبخندش دور کند ،که
ابروهای

گره خورده ی ساسان وروی گرداندن واضحش از او ،باعث شد که به وضوح جا بخورد...اما
سعی کرد

که ژست مغرورانه ی خود را از دست ندهد،پس نفس نصف ونیمه ای را از سینه اش بیرون
داد وبعد از

چند گام بلند به فروشگاه لوکس بهزاد رسید...رو به روی درب طلایی متوقف شد وبا تانی
نگاهش را داد

به بالای مغازه...

^^طلاسرای سامی ^^

نگاه سخت وانعطاف ناپذیرش روی تک تک واژه هایی که ترکیبش سامی به لاتین شده
بود،خیره

شد...زیر لب زمزمه کرد ؛سامی...کشدار وبا طمانینه..دوباره زمزمه کرد...ساممممی....

دوباره زمزمه کرد..با حوصله تر وتلخ تر...سااااامی....

و تلخ اندیشید...سامی که حالا باید از فروشگاه شیک ولوکسش دل میکند و دل میداد به مغازه
ای

میان آپاراتی وصافکاری ماشین!!!سامی که حالا باید یخچال خانه اش رامشترک با جوانی می
شد که هیچ

از آن نمیدانست...سامی که حالا باید...سامی که حالا خیلی بیچاره به نظر می رسید...۵۰۹
نگاه برگشت و خیره ی بهزادی شد که از پس جواهرات نمایان بود، بهزاد هنوز هم بهزاد
بود...با

همان استایل جنتلمنانه!!! با همان لبخندهای بی نظیر و همان ژست های عجیب و جذابش...
هیچ وقت دغدغه ی شبیه شدن به او را نداشت...همیشه دوست داشت، که مخالف همه ی ژست
های

او باشد...برخلاف نظم و ترتیب او، دوست داشت که به لچ شلخته باشد...برخلاف او و مزاج
همیشه

گرمش!!! و دوست های رنگارنگ و رگال های تهوع آور از دخترهای تهوع آورتر...او همیشه
سرد

بود، سرد و اخمو...سرد و اخموی غمگین...سرد و اخموی تنها...سرد و اخموی بی هیچ
دلبستگی...

بعدها مدام با کلام سردش، با روحیه ی فقط و فقط کاسب کارانه اش، خط بطلان کشید روی
حرف

های یاوه گویانی که او را فقط و فقط پسر بهزاد می دانستند...پسری به مثال پدر، عیاش و هوس
را!!!!

اما خیلی بعد ترش...با کم آوردن، با خط بطلان کشیدن روی وجدانش، شد همانی که همیشه
می

ترسید باشد...و شد بهزاد...و شد سامیار بی رحم...بی رحمی که حالا دلبسته بود!!! دلبسته ی دخترکی که

نمیدانست در چه حالی است...و او آنقدر بی چاره به نظر می رسید و آنقدر درگیر کلاف بهم پیچیده ی

زندگی اش، که حتی وقت نمیکرد پی دخترک بگردد...

نزدیک طلایی خوش تراش ایستاد وزنی که باشال سرخابی هنوز در حال مستانه خندیدن بود

وبهزادی که هنوز و هنوز در حال کیف کردن از مستانه های تمام نشدنی!!!

بالاخره شاگرد خوش پوش بهزاد سامیار را دید...در با تیکی باز شد...

بی هیچ حرفی با همان استایل تاثیر گذار!! وقامتی راست ولبخندی که کج روی لب هایش جا خوش

کرده بود، قدم برداشت و خودش را به مبل های سلطنتی انتهای مغازه رساند...

کم کم داشت بی حوصله تر از دقایقی پیش می شد، پر حرص مجله ی دستش را بست و روی میز

انداختش...به ساعت صفحه سورمه ایش که امروز از میان خرت وپرت هایش یافته بود، نگاهی

انداخت...عقر به ها ساعت نه را نشان میداد...

با صورتی برافروخته به سرخابی پوش روبه رویش نگاه کرد، به مشتری که کله ی سحر را برای

خرید جواهر انتخاب کرده بود... برای فرار از هر عکس العمل نسنجیده ای... دستی به ته ریشش کشید ۵۱۰

ونفس محکمی کشید... فنجان نسکافه ای مقابلش قرار گرفت، با اخمی شدید و بی هیچ تشکر وانعطافی

نسکافه را روی میز کوبید و باعث شد سر فنجان کاملا خالی از مایع داغ شود...

بهزاد از گوشه ی چشم تمام حرکات سامیار را می پایید، سعی داشت سریع بحث با پارمیدا را کوتاه

کند، اما گویا زن هیچ متوجه اطراف نبود و مثل همیشه جذب کلام سحر انگیز او شده بود...

سامیار با نگاهی ممتد به بهزاد از جا برخاست و با فکی سخت نزدیک زن ایستاد... کمی گردن کج کرد...

-منم متاسفانه یکخورده از جذابیت های بابا بهزادو به ارث بردم، چطور به بقیه وقتتو با من بگذرونی!!!

زن با صدای خش دار سامیار و کنایه ی کاملا واضح و آبدارش... با دهانی باز مانده گردن چرخاند و

تا که خواست جوابی بدهد، بهزاد میانه را گرفت و سامیار را به سکوت دعوت کرد و با خنده ای مصنوعی، دستبندی دیگر از ویتترین زیر دستش بیرون کشید...

-ولی خب اگر قراره که با من وقت بگذرونی، باید فعلا بری رو سایلنت تا من اتمام حجتمو با بهزاد بکنم، بعد...

زن صبر نکرد، با پر خاشگری به روی سامیار خونسرد توپید..

-هی یابو، حالیه داری چه مفت حرف میزنی؟؟

سامیار شانه ای بالا انداخت و بی تفاوت باز به حرف آمد...

-خودت میگی یابو.. پس بپا یابو با جفت پا نیاد تو فکت... زن با نفس هایی که مدام از بینی

اش خارج میشد، دستبند میان دستش را روی میز پرت کرد و با گفتن جمله ی... ۵۱۱

-متاسفم واست با داشتن همچین پسری....

و با نگاهی که ذره ای از خشم در آن کم نشده بود، به سامیار خیره شد... و معلوم بود که هنوز

خالی از

حرص نشده است.. کیفش را محکم به سینه ی ستر او کوباند و به سختی با پاشنه های بلند از

در مغازه بیرون زد....

بهزاد بی هیچ کلامی و خلع سلاح از خشونت پنهان سامیار و کلافگی واضحش لب باز کرد..

-چه مرگنه؟؟

سامیار چنگی به موهایش زد و سعی کرد که کلمه ی برای شروع بحث با بهزاد پیدا کند

و صراحت در کلامش را کامل تفهیم او کند....

بهزاد اشاره ای به پسر جوان آنسوی مغازه کرد و بعد از ثانیه ای کس دیگری غیر از پدر

و پسر

عاصی در مغازه حضور نداشت....

-چیه؟؟ نکنه بی شغل شدی، کم آوردی اومدی سراغ من؟؟ سامیار لب روی هم فشرد، اما تمسخر در چشمانش موج برداشت و باعث شد که بهزاد عصبی خود را روبروی پسرش برساند....

-پس چرا اول صبحی میای اینجا مغلته بازی؟؟ سامیار قدمی به عقب برداشت و با خنده لب گشود...

-بهزاد... تو خواب ببینی من پیام وردست تو...ها...ها... شوخیه بامزه ای میشه حتما...
 و خنده به یکباره از صورتش خشک شد و جایش را داد به خشمی که در لابه لای کلامش خزید... ۵۱۲

-چرا جواب تلفنای شهره رو نمیدی؟؟ چرا نمی فهمی صفورا داره اونجا نابود میشه...
 بهزاد که حالا دوزاری اش افتاده بود، با پوزخند دوباره به جای قبلی اش بازگشت...
 -شهره فقط واسه پول هی مدام زنگ میزنه... به هوای صفورا مدام از من پول میچاپه!! انگار من ماشین پول چاپ کنی ام...

سامیار کف دستانش را به میز چسبانده...

-شهره بره به درک... مگه غم شهره استو وتیغ زنی هاش ولا بد جیب تو؟؟ صفورا رو برگردون..می

فهمی... صفورا اونجا اوضاعش به مولا از اینجا بدتر میشه... نمیفهمی استانبول بی در و پیکره!!
 بهزاد پیشش را به دود آورد و گوشه ی لبش گذاشت....

-بهترین دبیرستان ثبت نامش کردم... بهم قول داده دانشگاه هم قبول میشه، اونم حقوق... قبول شه

می فرستمش بعد هلند...

سامیار قدمی عقب گذاشت و ناباورانه به آنهمه خوش خیالی سری تکان داد و تک خنده ای سر داد...

-بهزاد خودتو زدی به اون راه.. بهزاد.. بهزاد به والله که تو بابا نیستی... یک سر برو ترکیه، تو رو جان

بچت سوگل برو...

پرشتاب در را باز کرد، اما مکثی کرد و گردن چرخاند و بهزاد را در هاله ای از دود دید....

-موندم هنوز چرا شیدا گوشتو نیچیچونده؟؟

بهزاد ابروها را توی هم داد و سوالی خیره ی سامیار شد....

-سامی رو سوگل کن... این پدری ها منو ارضا نمیکنه... ۵۱۳

و در را بست قلبش سوزن سوزن میشد!! دوباره سرچرخاند و به سامی لاتین نگاه کرد... تو خالی

نگاه کرد و دیگر حتی پوزخند هم نزد... دیگر پوزخندی هم نزد.....

گیج در کمد را باز کرد و نگاه چرخاند تا شلواری برای پوشیدن بیابد، اما غیر از شلوار پارچه ای

نازکش که مختص اوایل تابستان بود، چیز دیگری پیدا نکرد... در را بست و دست لابه لای لباس های

روی جالباسی برد... با پوفی محکم و ناتوان از مغزی که هیچ فرمان بیشتری برای جستجو نمیداد، کشوی لباس هایش را بیرون کشید...

نایلون ساندویچ ها را که طلعت کنار در شیشه ای گذاشته بود، برداشت و باز بخاطر سنگینی اش

رویش جمع شد و با هن هن، از میان دری که وصل میشد به حیاط نور، رد شد... بند کوله از روی شانه اش

سر خورد و میان مچش بند شد... ناچار نایلون را روی زمین گذاشت و کوله را کنار درها کرد و با سری به زیر نایلون را نزدیک بوفه گذاشت...

سید مرتضی بی هیچ کلامی از روی چهارپایه ای که دم درب ورودی دبیرستان قرار داده بود، درخواست و دسته ی کلیدش را از جیب بیرون آورد... ترگل با گلویی سفت شده از بغضی که مدام از

دیدن سید مرتضایی صامت و بی نگاه!! سرکوب میکرد.. کمی عقب تر ایستاد و خیره ی حرکات پدرش شد...

اما خبری از نگاهی حتی گذرا!!! و کلامی حتی به کنایه، نبود...

همانطور عقبی گام برداشت، و نگاه از آسید مرتضایی که خم شده بود و نایلون را از روی زمین بر میداشت، نگرفت....

باد پاییزی میان درختان و برگ های خشکیده پیچید و باعث شد که تن ظریف تر گل لرزی
خفیف

بگیرد...شانه هایش را کمی جمع کرد و کوله را از کنار در برداشت...وباد هنوز وزیدنش ادامه
داشت

وانگار که پاییز از روزها قبل تر شروع شده بود...از خیلی روزها قبل تر!!!

زیر لب خداحافظی اش را زمزمه کرد...

-کجا داری میری؟؟

تر گل سراسیمه برگشت، با هیجانی زیرپوستی لب باز کرد....

-میرم دانشگاه، کلاس دارم تا بعد از ظهر... ۵۱۴

نگاه عمیق سیدمرتضی بر روی چشمانش وبعد هم بهپوشش، دستپاچه اش کرد، بندهای کوله
میان

دستانش فشرده تر شد...و با سوالی که پدرش پرسید...به وضوح جا خورد و قلبش را گویی

کسی در میان سینه اش به هم پیچاند...

-مطمئن که هستی امروز کلاس داری؟

پلک زد و هجوم اشک ها را پشت پلک ها حس کرد...اما از روان شدن اشک به روی گونه ها

خبری نبود....

دوباره بند کوله را از شانه پایین داد... بی تعادل، زیپ کوله را باز کرد... برگه لابه لای خرت و پرت

ها گم بود... کمی مچاله شده اش را از میان وسایل بیرون کشید...

- برگه ی انتخاب واحد، امروز تا بعد از ظهر کلاس دارم...

برگه میان دستی بود که به سوی سید مرتضی دراز شده بود... کمی تکان داد...

- بابا، برگه رو ببیند...

سید مرتضی با چشمانی که دو دو میزد، دست ترگل را کنار زد و با دست هایی که لرزششان به

وضوح، نمایان بود، دستگیره ی در را پایین داد و در همان حین با صدایی که خش لابه لای

تارهای صوتی خزیده بود، کمی منعطف تر جواب داد...

- نیازی به دیدن هیچ برنامه ای نیست... برو موفق باشی....

ترگل اما باز هم قلب تلاطم زده اش آرام نگرفت و شقیقه هایی که نبض گرفته بود ورگ هایی

که انگار هیچ خون گرمی در آن جریان نداشت...

باید می رفت و غرق میشد در روزمرگی ها... و باز هم صبوری میکرد و نمیگذاشت که صبوری

سرریز شود و طاقتش را طاق کند....

دست بانداژ شده را درون جیب بافت نازک قهوه ای رنگش فرو برد و وارد دانشگاه

شد... کسی از

کنارش رد شد و تنه ی محکمش باعث شد که دردی خفیف از ناحیه ی شانه اش عبور کند... اما او با

سرو وضعی که شک داشت به محیطی مثل دانشگاه بخورد، خیره ی ساختمان قدیمی بود و به آمد و رفت

هایی که بوی زندگی میداد، و هدف های هنوز به بار ننشسته!! ۵ | ۵

احساس کرد، که زمان ایستاد و آدم ها با همان هیاهوهای معروفشان... بی آنکه او را ببینند از

کنارش می گذرند... و او که تنها پوزخند میزند به دوست داشتن هایی که هیچ وقت به بار نشست... که

دوست داشتن ها در حسرت به بار ننشستن، خشکیدند و اسیر باد شدند....

کسی از پشت سر صدایش زد، به زحمت به عضلات کرخ شده اش حرکتی داد.. با تعلق به سمت صدا برگشت...

-دانشجوی اینجا هستین؟؟ فقط سر تکان

داد...

-پس اگر دانشجوی اینجا یید، با مقررات آشنا هستین... نیرویی در مغزش مدام خودش را به

درودیوار می کوبید و میخواست که او را هوشیار

کند، هندزفیری ها را از گوش بیرون کشید و لب های خشکیده اش را ترکرد و به آرامی جواب

داد..

-بله..چطور مگه؟؟

نگهبان آبی پوش تمسخر آمیز نگاهی به سروضع ترگل انداخت و باعث شد که ترگل کمی خودش

را جمع وجور کند و حرارتی که از صورتش بیرون میزند را هم مهار...

-به نظرتون...دانشگاه جای جوراب شلواری پوشیدنه؟؟ ترگل که از صراحت کلام آبی پوش

، دستپاچه شده بود، نگاهی به اطراف انداخت و سعی کرد که با

عجزی که در کلمات تزریق میکرد..اجازه ی ورود به ساختمان را بگیرد...

-حالا ایندفعه لطف کنید اجازه بدین برم...آخه چند تا کلاس پشت سرهم دارم...

-نمیشه خانوم..برای من مسوولیت داره..بفرمایید بیرون....

صدای ویز ویز خواننده که هنوز به گوش ترگل می رسید ، باعث شد کلافه موبایل را از جیب بیرون

کشید و صدا را با حرص قطع کند....از کنار نگهبان بی هیچ حرفی گذر کرد و با نارضایتی به

سروضعش

خیره شد...ساق های کرکی خاکستری با بافت قهوه ای رنگ شل و وارفته ی تنش که با بندی ،

نازک لبه

های بافت را بهم وصل کرده بود و بوت های قهوه ای بند دار، ظاهرش را بیشتر به کسانی شبیه

کرده بود که همه جا حق رفت و آمد دارند، الا دانشگاه...۵۱۶

در ماشین را بی حواس بهم کوید و در حالی که در سکوت به حرف های آنطرف خط با دقت گوش

میداد،نگاهی هم عقربه های ساعت مچی اش انداخت...از جوی نسبتا پهن پرید و میان پیاده روی شلوغ

خواست که با گام هایی بلند خودش را به دانشگاه برساند...-ببین حاجی کارخانه،من یک کار اداری دارم...بهترافیک سر ظهر نخورم..میام بنگاهتون تا درمورد اون مغازه ی پیشنهادیتون صحبت کنم...

قدم ها کمی شل شد و اگر حواسش همانطور قرار بود که جمع نشود،شاید که پاها بی هیچ تعادلی در هم می پیچید...زمزمه وار فقط توانست بگوید...

-میام حاجی...می..میام...

گوشی از کنار گوشش پایین افتاد و تا خواست بزاق دهان را قورت دهد ، که به سرفه افتاد..سرفه

هایی پشت هم که نفس کشیدن را برایش سخت کرد...ناچار خودش را به دیوار دانشکده رساند و به آن

تکیه زد ،دستش را جلوی دهان گرفت و سرفه کرد و با همان نفس های منقطع نگاهش باز هم به کوتاه قد دوست داشتنی اش افتاد...

ترگل هندزفیری را از موبایل جدا کرد و بی هیچ نظمی آن را داخل کوله اش انداخت،دست انداخت

و مقنعه را از قسمت زیر گلو کمی پایین داد، همین کار باعث شد قفسه ی سینه اش کمی از سوز پاییزی سرما بگیرد و حس رخوت را از تنش دور کند....

نامیدانه به تیپ رنگ وارنگش نگاهی انداخت، روی برگرداند....نگهبان بی هیچ حرکتی خیره ی اسکرین موبایلش بود...

ترگل با گام های ریزی از میان در دانشکده عبور کرد و همانطور که یک چشمش نگهبان را می

پایید و چشم دیگر روبه رو را، خواست که بی سروصدا از مقابل مردک سمج عبور بگذرد، که آبی پوش

سرش را بالا آورد و با پوزخندی کج ونگاهی که کاملا مچ گیرانه بود، تفریح کنان لب باز کرد...
-برو بیرون خانوم..برو...

تا که خواست روی پاشنه ی پا بچرخد، صدایی که روزی!!!وقتی....زمانی....میخواست برای
،خشش!!بمی اش و...واصلا هرچیزی که آنقدر قوی بود و باعث شده بود آنهمه گیرایی، یکجا در
تارهای

صوتی یک آدم ،جا بگیرد،جان بدهد....وچه جان دادنی!!!۵۱۷

برجا میخکوبش کرد و باعث شد،به ثانیه ای گلویش زخم بردارد واز حجم عظیمی از بغض
سنگین

شود...و به ثانیه ای باعث شد که گرم شود و بافت نازک را بخواهد که از تن بگند....وبه همان
ثانیه سرد

شد و به جای خون در رگ ها و پی های بدن.. قالب ، قالب یخ جایگزین شود و تنش را و نگاهش را و کلامش را یخ کند و سرد!!!

-مشکلی پیش اومده آقای محمودی؟؟

اخم کمرنگی روی پیشانی اش نشست،هیچ نمیخواست بیشتر از آنی که بود، کلافه ی صدایی شود که آرامش شبش را به حتم برهم خواهد ریخت....

-والله جناب صارمی به خانوم میگم که وضعیتش مناسب دانشگاه نیس، باز حرف خودشو میزنه...

سامیار فقط صدای آبی پوش را داشت،هیچ درکی از واژه هایی که بهم میچسبید و جمله ای را می

ساخت نداشت!!!

دست که دراز میکرد، ترگل با کوتاهی بیش از اندازه و ظرافت لعنتی اش، در وجودش گم میشد....به

مقنعه اش نگاه کرد که همیشه ی خدا میان سرش رو به افتادن بود و موهای سیاهی که همیشه آزادانه از

دو طرف صورت معمولی اش را قاب می گرفت

و حالا پارچه ی سیاهی که کامل به کاسه ی سر

چسبیده بود و موهایی که دیگر خبری از آنها نبود!!! و چه بد که مویی حالا نبود.....

سعی کرد بر رفتارش تسلط پیدا کند، با حواسی که مدام میخواست سرک بکشد به حواس دخترکی

که هنوز پشتش به او بود... لب باز کرد و خواست حرفی بزند...

—خانم توفیق از همکلاسی های بنده ان..اگه لطف...

ترگل دست بانداژ شده را مشت کرد و بی اهمیت به دردش، محکم بهم فشرد، جوری که ناخن های

دست هم رو به سفیدی رفت... تعلل بس

بود!!! گیجی... منگی... بی حواسی و هر حس گسی که تمام تنش را

کرخت کرده بود، بس بود... برای فرار از منت های پوشالی!!! برای دور نشدن از موضع سفت و سخت اش برگشت...

دست خودش نبود، نگاهش صاف.. به قهوه ای ها افتاد... و هیچ ندید تیپ و استایل نفس گیر جوانی که

روزی همه ی آرزویش این بود که در سرازیری های شهرش، دست در دست او گام بردارد و هیچ به روزهایی که تلخ از سرش و اشده بود، فکر کند... ۵۱۸ مایعی داغ قطره چکان وار از قلب سرازیر شد و تن را کوره کرد و انگار که هنوز..... باید عزلت

نشینی پیشه میکرد... که هنوز قهوه ای های پرنفوذ، میتوانست با نگاهی حتی ساده قلب را به تلاطمی عجیب بیندازد....

پلکی زد و تصویر چشمان متین پشت پلک ها جان گرفت!!! و چشمان ناباور آسید مرتضایش....

فشاری بر روی پاشنه های تخت بوت آورد و با سنگینی مطلق، قدم کج کرد و همچون نسیمی سبک از کنار سامیار رد شد....

لب های نیمه باز را مصمم بهم فشرد و به قدم هایش سرعت بیشتری بخشید و به سختی تمام بهت ها و مغناطیس های لعنتی را پشت سر گذاشت....

احساس خفگی میکرد و خفقان سایه انداخته بر جان و روح داشت داغانش میکرد....

خودش را از میان در دانشگاه تقریبا به بیرون پرتاب کرد.... بی حواس لبه های بافت را بیشتر بهم

نزدیک کرد، داشت خفه میشد.... داشت از آنهمه بی اکسیژنی خفه میشد... سرانگشتان یخ زده اش را بند

زیر مقنعه کرد و آن را پایین کشید... کوک های محکم ذره ای هم حتی، شل نشد....

نیرویی ترغیبش میکرد تا که به پشت سر برگردد و ببیندنگاهی قهوه ای را.... و نیرویی قوی تر او را فقط و فقط به جلو رفتن سوق میداد...

کسی صدایش زد... لبها اسیر دندان ها شد و فشار بیرحمانه ای که نصیب لب های خشکیده شد....

-ترگل.....

هراسان به پیاده رویی که تردد در آن کم نبود، نگاهی انداخت... و ناگهان مغز، که فرمان فلش بک را صادر کرد...

فکر کردی مو میتراشی، طرف غمشه؟؟ گونه ها را از داخل گازی گرفت....

^ دروغ گفتم، پنهونکاری کردی.. پشت کدوم از حماقتت بایستم..؟؟ حالا تریپ شکست خورده ها رو گرفتم...

قدم ها کم کم شل شد و مغزی که میان سوز پاییزی داغ شده بود از فشار حرفهایی که همه شان

تکرار بود و تکرار.....۵۱۹

آخه احمق مو میتراشی؟؟ مگه فیلمه؟؟ فرار نه.. ترگل بسه... فرار نکن.... پشت منه طوبی قایم نشو.... همیشه من نیستم.. همیشه بابات نیس.. ترگل بزرگ شو....

پلک ها را محکم روی هم فشار داد و ایستاد.... و قلبی که دقایقی می شد بی رحمانه بر دیواره ی سینه

خودش را می کوبید، به ثانیه ای مچاله شده اش را میان بغضی سنگ شده در راه گلو، حس کرد...

روی چرخاند، با قلبی مچاله شده و مغزی داغ از حرف های پتک شده!!! و شقیقه ای که نبضی پیاپی

میزد و گرمایی که هنوز میشد از میان قلب مچاله شده، حس کرد.....

-بله...

سامیار دستپاچه دستی میان موهایش کشید و با لبخندی که لبخند نبود، لب باز کرد...

-خوبی تو؟

کمی شانه هایش را صاف تر کرد و کمی گردنکشید... ابلهانه اندیشید، که چقدر باید دیگر گردن

کشید که که در میان آنهمه قدبلندی و تناسب اندام غرق نشد؟؟

-خوبم... بله؟

ناباوری تزریق شده در قهوه ای ها، جری اش کرد... اما صامت شده با دستانی آویزان از دو طرف بدن منتظر ایستاد...

-ترگل... چرا.. چرا نمیزاری.. تو.. توضیح بدم؟ توضیح اتفاقی که... اتفاقی که افتاد..

افسار دل را محکم میان مشت زخمی شده اش گرفت... نگاهش را سوق داد به جایی در پشت سر

سامیار... زبانش را درون دهان یک دور چرخاند و به انتظار سامیار پوزخند زد...

-توضیح بده...

سامیار جوابی نمی یافت که بدهد!!! و کلمات فراری شده از مغز، و از زبان.....

ترگل را نمی شناخت، و خونسردی ترگلی که هیچ دیگری نمی شناختش....

لب هایش به روی هم چسبیده شد... بزاق دهانش را به زحمت قورت داد و دکمه ی طلایی کتش را

باز کرد و هیچ تصور نمی‌کرد، روزی ترگل هم بتواند آن همه!!!!!! تلخ پوزخند بزند.. و آن همه بی رحم!!!

-می بینی حتی خودتم توضیحی نداری!! ۵۲۰

شانه ای بالا انداخت و روی برگرداند و دیگر نماند و دیگر توجهی به گرمای غریبی که همان چند

ثانیه میانشان حکم فرما شده بود، نکرد، بعد از قدمی لرزان به جلو، مسیروش را به سمت خیابان کج کرد...

سامیار انگار می خواست هنوز هم حرفی بزند و هنوز زمان بخرد، اما ترگل، با اولین دربستی در آنسوی خیابان از دیدش محو شد، و دیگر نبود....

چنگی به موهایش زد و کمی تارهای موها را میان پنجهفشرد.... تا که سرچرخاند و سردرگم به

دانشگاه نگاه کرد، متوجه شد که مامور راهنمایی در حال یادداشت کردن پلاک ماشینش است...

به پاهایش جانی داد و از روی جوی پرید و از میان ماشین های پارک شده به زحمت خودش را به مامور سفید پوش رساند....

-قربونت، الان ماشینو بر میدارم، ننویس...

مامور با ابروهایی صاف و صورتی که هیچ انعطافی نداشت، برگه را از دفترچه جدا کرد و دست دراز کرد و اشاره کرد که برگه ی جریمه را بگیر!!!

سامیار دیگر خسته از تمام کشمش هایی که از سر صبح، از زمین و آسمان بر سرش باریده بود، برگه

را گرفت و بی آنکه نگاهی به رقمش بیندازد، جلوی چشم مامور مچاله شده اش را درون جیبش سراند

وباز به دانشگاه، همان جایی که مادرش را همیشه ی خدا از او گرفته بود، خیره شد....

تمام هیجان های وامانده ای که زیر پوستش وول میخورد را کنار زد و همه ی بغض های چمبره زده

بر گلو را به زحمت و هزار مکافات در همان حال نگه دارد و در جایی که هم امن بود وهم به دور از قضاوت!!! تبدیل به سیلی از اشک کند....

پرده ی حصیری را کنار زد و مشامش پر شد از بوی تافت و اسپری های مختلفی که همیشه بویشان را دوست داشت....

گردن کشید و مهری را دید که پا روی پدال سطل آشغال گذاشته بود و به زحمت دستکش های

پلاستیکی رنگی شده را از دستش بیرون می کشید.... ۵۲۱

تنه اش را کامل داخل داد و بی توجه به زنی که خیره زیر کلاهک سشوار نگاهش میکرد، لبخند زنان

به آینه چشم دوخت و منتظر سربالا آوردن مهری شد...

مهری با غرغری که ناشی از ایرادهای بنی اسرائیلی مشتری اش بود، دستکش ها را از دست
هایش

کند و با عصبانیتی محسوس آنها را روانه ی زباله دانیکرد... سر بالا آورد، و تصویر درون آینه را
که دید

سراسیمه برگشت و با نیشخندی دندان نما ترگل را برانداز کرد...

حوله را روی سر زن انداخت و کمی موهای خیس شرابی شده را ماساژ داد، ترگل هم کوله اش
را

روی صندلی انداخت و روبه روی قفسه ی لاک ها ایستاد، دست دراز کرد و لاک قرمز
موردعلاقه اش را برداشت و با ظرافت و لبخندی محو مشغول شد....

فرچه را که روی ناخن می کشید، موزیک عوض شد و صدای خواننده ای که زیاد از او در ماشین
حمید شنیده بود، فضای آرایشگاه را پر کرد....

تمرکزش را داد به فرچه، تا لاک کناره های ناخن را رنگی نکند و موزیکی که در فضا کوبیده
شد و دست را کمی لرزان میکرد...

من بی تو عاشق شکستتم....

خودت نگاه کن چرا تو دنیا کسی که باید از عشقت بمیرم منم....

کناره ی ناخن رنگی شد، از روی میز برگی دستمال را از جعبه بیرون کشید و چسباندش به
ناخن رنگی شده... لاک تماما پخش انگشت شد....

وخواننده که هنوز میخواند واو که دیگر بیزار بود از هرچه موزیکی که بارغمش کمر را خم
میکرد...وبه مرز شکستن می رساند...

حقته شکنجه کردم...۵۲۲ حقته شکنجه
کردم...

مهری از گوشه ی چشم تمام حرکات ترگل را زیر نظر داشت،بی حواس حوله را مدام روی سر
زن جابه جا میکرد....

وقتی که ترگل را دید که با لبهای بهم فشرده شده درون کشو،مطمئنا دنبال محلول استون
میگشت،حوله را رها کرد وبی توجه به تعجب مشتری به سمت سیستم پخش پا تند کرد و
صدا را در دم

خفه کرد...صدایی که فقط فقط یک جمله اش در سر ترگل اگو میشد...حقته شکنجه کردم!!!
-ترگل استون میخوای،تو اون کشوی پشت سرته...

زن دستی میان موهای خوشرنگ کشید وبا بی میلی خودش را در آینه ی قدی برانداز
کرد...چانه ای بالا انداخت...

-مهری جون ،اینسری اینجوری که دلم میخواست در نیوردی؟؟

مهری دکمه ی روپوش سفید را باز کرد وبا خونسردی ولبخندی ظاهری جواب داد...

-قربونت ژیلاجون،گفتی مدل موهای خودم برات آتشین کنم...

زن با حسرت به موهای مهری خیره شد ولجوجانه نوچی گفت..

-خب آره...ولی رو سره من به قشنگی موهای خودت نشده که!!!

مهری با صبری که کم داشت لبریز میشد، به دنبالمابقی پولی که باید به زن میداد، کشو را باز کرد و همانطور بی نگاه، جواب داد..

-خب عزیزم، به جنس مو هم هست...موهای شما شدیداً وز داره...ولی موهای من لخته، بیشتر این رنگ جلوه میکنه...

بعد از رفتن پر حرص زن، مهری به دنبالش پرده ی حصیری را کنار زد و در را پشت سرش بست

و پر حرص و با قیافه ای بامزه رو به ترگل لب باز کرد...۵۲۳

-زنیکه...رو مخم بود!!!موهای سیم ظرفشویی شو با موهای من یکی میکنه...آکله ی ایکبیری...
ترگل بی هیچ حرف مقنعه را از سرش بیرون کشید و روی صندلی انداخت...با دست هایی که بهم

ریختگی لاک ها روی ناخن ها، مشهود بود، دستی بر روی سرش کشید و به مهری که در آینه تصویرش بود پوزخند زد...

مهری اما همه ی بهت هایی که نشات می گرفت از بیمویی ترگل و چهره ی رنگ پریده اش را!!!کنار زد و با دو گام بلند نزدیکش شد و باز او را در آغوش فشرد و به رسم همیشگی شان..او را خوب چلاندد..

-مشهد خوش گذشت؟؟

شانه ای بالا انداخت و روی تخت مخصوص ایپلاسیون نشست....

-نرفته بودم واسه خوشگذرونی...ولی خب خیلی خوب بود...

ترگل دوفنجان پر از چای را روی میز قرار داد و بعد روی صندلی چرخان نشست....

-پسراش چی جوری بودن؟؟ شنیدم پسرای خوشگلی مشهد داره؟؟ هووم..

ترگل با نگاهی بی فروغ خیره ی مهری شد، چقدر در بازیگری آماتور بود رفیق گرمابه

و گلستانش!!! مهری، مهری همیشه نبود واو نمیخواست کهاو خودش را پشت نقاب لودگی

پنهان کند...

-مهری...خودت باش...

پوف کلافه ای کشید، فنجان را برداشت و دوباره برگشت به همان پوسته ی همیشگی خودش!!

-برگشتم...چرا خره موهاتو کوتاه کردی؟ ۵۲۴

ترگل بی آنکه جوابی به صراحت کلام مهری بدهد، خم شد و فنجان را برداشت و به لب نزدیک

کرد

و بعد باز پیشمان شده، فنجان را سر جایش قرار داد...خیره شد در مرکز مردمک های منتظر

مهری...

-امروز سامیار رو دیدم...همونقدر خوش تیپ!! همون قدر خوش لباس...با همون ته ریش

و همون صدای لعنتی و بینی ضایعش!!!

مهری قلبی از چای را راهی گلو کرد و به سکوتش دامن زد تا ترگلی که حالا به حرف آمده

بود، خودش را خالی کند...میدانست که تر گل فقط برای تخلیه ی هر آنچه روی دلش سنگینی میکند پا به

منطقه ی بی طرف او گذاشته است....

-انگار نه انگار که با من چیکار کرده؟؟انگار باید براش کلمه ی خیانت رو هجی کنم یکبار، تا بفهمه چی به روزم آورده!!!

پاهایش را روی همان صندلی در آغوش گرفت و هم قلب سوخت وهم چشم ها...

-ازم خواست اجازه بدم که توضیح بده...هیچ حرفی نداشت!!هیچ حرفی....

چانه اش را روی زانو گذاشت وبه نقطه ای دور خیره شد وادامه داد...

-آسید مرتضی هنوز مستقیم تو چشمام نگاه نمیکنه....داغم داره میکنه..مهری داغمه...

مهری قلبی دیگر از چای را خورد وباز هم منتظر شد....

و ترگلی که به گمان قلبش هم دیگر نمیزد!!!بابا لب هایی خشکیده باز ادامه داد....

-رفتم مشهد...اونجا رفتم یکجایی که آروم بشم..آروم شدم،خیلی خوب بود...مهری همه دختر بچه

هایی که خانواده نداشتن دورم جمع شدن وآروم کردن....ولی بازم قلبم سنگینه!!!من باید خالی

شم...نمیدونم از چه راهی...ولی خب من از سامیار ساده نمیگذرم....من..من از متین ساده

گذشتم..ساده چون هیچ احساسی وسط نبود،اما سامیار نه...۵۲۵

پاهایش را آویزان از صندلی کرد و کمی خودش را جلو کشید و مستاصل به مهری ساکت شده خیره شد، ملتمس خیره شد...

-مهری، من باید چیکار کنم؟ یک عالمه حرف تو سرمه!! یک عالمه دمل چرکی سردلم... من گیجم!!! چرا اینهمه گیجم؟؟ مهری یک حرفی بزن..

فنجان را روی میز گذاشت، یقه ی شلی که روی شانه ی چپش افتاده بود را کمی بالا کشید... لب هایش را جمع کرد و تک خنده ای سر داد...

-کنار وایسا!!

ترگل ابروها را درهم کشید و هرچه جمله ی کوتاه رانده شده بر زبان مهری را در ذهن حلاجی کرد باز هم حالی اش نشد...

-یعنی چی مهری؟

مهری پشت به او خم شد و سرش رامیان کمدی فرو برد... بعد از ثانیه ای با کلاه گیسی خوشرنگ

، قامت راست کرد... آن را بالا آورد و در هوا تکانش داد...

-کو اینو سرت کن، فک کنم بهت بیاد... ۵۲۶

ترگل لب ها را پر حرص روی هم فشرد و غضبناک به مهری ولودگی اش خیره شد... اما مهری بی

اهمیت به او ، جلو آمد و کلاه را روی سرش گذاشت.... گونه های برجسته ی دخترک را نیشگونی گرفت...

-ژووووونم خوشگله... پاشو نگاه بده به آینه... اصلا شدی نیکول کیدمن...

وبی آنکه کلاه را بردارد، به سمت جالباسی گوشه ی آرایشگاه رفت و مانتو و شالش را از روی آن

برداشت... ترگل کمی منتظر ماند تا مهری شاید به حرف آید ، اما ناامیدانه فقط خیره ی رژلب کشیدن او شد....

-نیمخوای حاضر شی؟؟

نفس عمیقش کمی کش دار از حد معمول شد، کلاه مویی بلوند را با تعلق از روی سرش پایین کشید

و آن را روی صندلی انداخت و با دلخوری کف پاها را به سرامیک چسباند...

موبایل مهری روی میز زنگ خورد، سرچرخاند و به اسکرین گوشی خیره شد.... همزمان که پلک

راست را بسته بود و خط چشم را ماهرانه می کشید جواب آدم آنسوی خط را هم داد...

-من سارا جان الان نیستم، بعد از ظهر ساعتای شیش به بعد بیا که باشم... اوکی عزیزم.. بای

ترگل تای مقنعه را درست کرد و بی حوصله کوله را برداشت....

-خب من میرم.. تو هم برو به کارات برس... ۵۲۷

دلخوری از لابه لای کلامش سرریز شده بود و عضله‌های صورتی که از شدت دلخوری و دلگیری، رو به انقباض رفته بودند...

- کجا؟؟؟ دو تایی قراره بریم خیابون گردی!!! بعدم بریم فلافل خوری... بعدم یکم بریم پسر بازی...

ترگل به دیوار پشت سرش تکیه زد..... هنوز حرف های نگفته ی زیادی داشت که پشت لب، وول میخوردند برای گفته شدن!!!

مهری نزدیکش ایستاد، با نفسی که خوشبو بود و تنی خوشبو تر.... متبسم ریز به ریز اعضای صورتش

را از نظر گذرانند... پر محبت دست دراز کرد و بینی ترگل را میان دو انگشتش گرفت...

- فسقل بیا بریم دور دور... تا بهت بگم باید چه جوری با پنبه سر برید!!!

تمام مقاومتش و تمام ژست ها در برابر صدای سرد ترگل از هم فروپاشیده بود و چقدر خون سردی

عجیب دخترک دوست داشتنی، تنش را کوره کرده بود و باعث شده بود که احمقانه او را بیشتر از هر وقتی بخواهد....

ترگل جدای همه ی زن های اطرافش، همیشه گلی میان مشتش داشت که به موقع او را غافلگیر

کند و به مرحله ی مات شدن برساند.... ترگل آنقدر خمیر وجودش خاص بود که به راحتی نمیشد از

زندگی خطش بزند!!! با ترگل زندگی اش وزنه داشت، وزنه ای که آرامش را بر روی قلبش
سنگین و سنگینتر میکرد!!!

وحالا مفت تمام آرامش های خالص از کفش رفته بود واو آنقدر میان کلاف سردرگم زندگی
اش

بهم پیچیده بود که وقتی نداشت برای برگرداندن آن حجم از آرامش... ۵۲۸

فکش را سخت روی هم فشرد، نزدیک به پله های ساختمان مسیرش را به سمت تریای پشت
ساختمان تغییر داد... تشنه بود و آب میخواست!!! تشنه بود و ترگل و مقنعه ی چسبیده بر کاسه
ی سر

عجیب داغش کرده بود... با تنی تماما دردناک خودش را به زور به سوی جایی می کشید که
ذره ای آب گلویش را تر کند...

درب بطری را یک دور پیچاند و به لبش نزدیک کرد...

تو بابات نمیشی سامیار

و دستانی که نوازش وار دورش پیچیده شد... و با اطمینان از بهزاد نبودنش حرف زد!!!

آدمم تا به تو آویزم..

لیک دیدم که تو آن شاخه ی بی برگی..

لیک دیدم که تو بر چهره ی امیدم..

خنده ی مرگی!!!

گریه نکن سامیار..صفورا خوب میشه^۸

سامیار من همش کابوس می بینم،همش می ترسم برگرده و باز اذیتم کنه ...سامیار متین
خوشحال

بود،برگشته و خوشحاله!!!

بطری نیمه شده از آب را محکم روی میز کویید وبه نفس نفس افتاد،نالان از شدت فشارهایی
که

بی رحمانه مغزش زیر آماج حملاتشان در حال له شدن بود، گوشه چشم ها را محکم فشرد....
روی پاگرد پله های طبقه ی دوم ،همانطور با سری به زیر افتاده اوهمی کرد تا دخترهای پر
جنب

وجوش که گردهم جمع شده بودند،جایی باز کنند تا او بتواند برای دقایقی هوار مدیر گروه
مدیریت بازرگانی ها شود...

دخترک با ناخن های فرنچ شده،لبخندی مهربان زد و کمی خودش را کنار کشید....

-چه سربه زیر!!

صدایش نازدار به گوش سامیار رسید،سرش را بالا آورد وگونه های برجسته ی دخترک کم
سن

وسال تمام دیدش را پر کرد....تنها جمله ای که در ذهنش نقش بست را کاش می شد بلند
زمزمه کند... -ترمکی صفر کیلومتر!!!۵۲۹

با لبهایی بسته هم خنده اش نمایان بود، با ژستی پرفکت که هیچ دست خودش نبود و رنگ و بویی از

ادا هم نداشت، از کنار دخترهای سراپا چشم رد شد و پله های نرم را سه تا یکی بالا رفت....
-آقای صارمی، گفتم که کلاس داشتن، الان تو اتاقشون نیستن...

چانه ای بالا داد و دوباره سوالش را مطرح کرد... زن با پوف کلافه ای جواب داد..

-برید برنامه ی کلاسی ایشون رو از واحد آموزش بگیرید...

باید به طبقه ی دوم می رفت، کت را روی دستش انداخت و تا خواست از کنار انتشاراتی بگذرد کمی

سرعت قدم هایش کم شد، گوشه ی لبش را با شصتیش خاراند... روی پاشنه ی پاچرخید و از میان شلوغی های همیشگی محیط کوچک آنجا گذشت....

مرد جوان که نامش آرش بود و دوست قدیمی با سامیارداشت، پشت سیستم به تندی مطلبی را تایپ میکرد...

آرش هنوز متوجه حضورش نشده بود، وبی آنکه نگاهی به ورودی اتاقش بکند مشغول صحبت با

یکی از دانشجویهای حاضر در آنجا بود... کلافه نگاهی به عقربه های ساعتش کرد، گلویی صاف کرد...

دقایقی بعد، پس از آنکه اتاق خالی از هر دانشجویی شده بود و خودش هم پشت صندلی آرش ایستاده بود، خواسته اش را مطرح کرد....

- میتونی یک پرینت از برنامه یک دانشجو رو بدی...

آرش همانطور نشسته گردنش را چرخاند و با ابروهای توی هم رفته سری تکان داد تا بیشتر سامیار توضیح بدهد...

- فقط اسم وفامیل میدم، برام برنامه ی این ترمشو در آر...

آرش پوف محکمی از سینه بیرون داد و موهایش را با دستش به طرف بالا شانۀ زد و به سمت سیستم کامپیوتر چرخید..... ۵۳۰

- از دست تو سامی... همیشه اینجور وقتا میای سراغم... تو ذاتت به قرآن...

مشتی آرام به شانۀ اش زد و با تک خنده ای به سیستم اشاره زد...

-نمیشه جون داداش...

تلخ شد، چند قدم به عقب رفت و با اخم هایی که ناشی از بی منطقی مطلقش بود، قفل دستبند چرمی

اش را سفت کرد و خواست که از اتاق بیرون رود...

-سامی رو ترش نکن، باور کن شدنی نی...

پشت به سامیار دستی در هوا تکان داد و ناگهان میان چهارچوب در ایستاد... در همان حین

دانشجویی با عجله خواست از کنارش رد شود، گیج خودش را کنار کشید و میان جیب های کتش به

دنبال موبایلش شد، یادش آمد که ماه ها پیش ،همه ی اطلاعات مورد نیاز برای ورود به سایت را از خود ترگل گرفته است....شتابش برای یافتن موبایل بیشتر شد...

جزوه را از میان دست یکی از بچه زرنگ های کلاس کشید و با نگاهی کوتاه ،اما عمیق نگاهی به

نکته هایی که کنار برگه ها با خطی ریز نوشته بود،انداخت....،امروز برخلاف همیشه کمی زودتر خودش

را به دانشگاه رسانده بود....جزوه را به تخت سینه ی همکلاسی اش کوید و کلافه از گرمای خرداد ماه با

دوانگشت تیشرت سفید رنگش را گرفت و کمی تکانش داد....

موبایلش زنگ خورد،عینک مختص امتحاناتش را از روی چشم ها به روی موها سراند و کمی از جمعی که هر کدام حرفی از مهم بودن صفحه ای از کتاب می زدند،جدا شد...

روبه ساختمان چرخید وهمانطور که جواب مهدی را به تند می داد،دخترک کوتاه قد را دید که با

ناباوری چشم به دهان منا دوخته بود...مقنعه اش عقبرفت بود وموهای سیاهی که شلوغ دورش ریخته بود..۵۳۱

صدای مهدی را می شنید وحواسش اما بیشتر به رنگ عجیب موهای دخترک بود که زیر نور آفتاب درخشش عجیبی پیدا کرده بود....

گوشی را میان مشتش گرفت وکنجکاو خیره ی عصبی شدن ترگل شد که مدام دستان پر از دستبند

های رنگی رنگی اش را درهوا تکان میداد و منا بی توجه به عصبانیت او مدام می خندید...
تا که خواست برگردد به جمعی که از آنها فاصله گرفته بود، سنگینی نگاه دو دختر به رویش سنگینی کرد... منا اشاره ای به او زد و ترگل دستی در هوا تکان داد و نگاهش را معطوف به جای دیگر کرد....

تصمیمش عوض شد، با قامتی همیشه صاف و استایلی که به مدد قرص های آنچنانی بدن سازی!! روی

فرم بود مسیرش را به طرف ترگل کج کرد... با اخمی که ناشی از نور مستقیم خورشید به روی چشمانش

بود، نزدیک دو دختر ایستاد و بی توجه به نگاه خیره ی بعضی از همکلاسی های دخترش و خصمانه دیدزدنشان به ترگل، نزدیک دخترک ایستاد...

بی اهمیت به تفاوت آنهمه فاحش قدی شان.. خم شد و کنار گوش دخترک زمزمه کرد...
-عصبانی می بینمت...

دخترک خجالتی که هنوز آنقدرها که باید با او راحت نشده بود، کمی شانه هایش را جمع کرد و با لب هایی کمی آویزان شده لب باز کرد...

-هیچی...

منا با رویی جمع شده رو به سامیار با لحنی که کمی قلدری هم چاشنی اش شده بود، به حرف آمد..

- دروغ میگه... سامی مامان جنابعالی چرا اینجوری نمره میده؟؟ باورت میشه به ترگل داده!!!!
۱۴۵۳۲

سامیار گوشش حرف های منا را می شنید، اما خیره یدخترک بود، که پر بغض نگاهش به جایی غیر

از آنجا بود!!! دخترک و جثه ی ریزش کامل در آغوشش بود و بوی عطر معمولی دخترک نفسش را تنگ

میکرد و موهایش!!! موهای شب رنگش..... قلبش حالا کمی تکان هایش از ریتم معمولی خارج شده بود

و این تکان های عجیب قلب برای نقشه ای که داشت، هیچ خوشایندش نبود...

- حواست هست به من سامی خان... خوردیش ... به من نگاه کن...

ترگل با حرف منا، دستپاچه کمی میانشان فاصله داد و خودش را عقب کشید و با گونه های گلگون شده با زحمت لب باز کرد..

- بی خیال.. حتما من خوب جوابا رو نرسوندم به استاد...

منا چانه اش را بالا انداخت و دوباره بحث را در دست گرفت...

- نخیرم.. سامی، ترگل سر جلسه به همه ی بچه ها مدیریترو می رسوند... الان من شدم...

۱۷ بعد این طفلی نمره اش شده این...

سامیار از طلبکاری منا و حق به جانب بودنش خنده اش گرفت...منا انگار فراموش کرده بود که او فقط پسر دکتر استاد راد است نه خودش....

-خب حالا چیکار کنم من؟؟ انگار نمیدونی که به من ترم پیش ۰ اداد...گیره تو نمره دادن!!یکجورایی حال بهم زن...

رو به ترگل کرد و ملایمت بی سابقه ای سوالش را با کمی تغییر دوباره تکرار کرد...

-ناراحت نباش...همینکه بهت ۰ انداده برو خداتو شکر کن...

ترگل نگاهی به ساعتش انداخت و کلافه از کش دار شدن از بحث جواب داد..

-من بی خیال این نمره ی مدیریت منابع شدم...بریم مناموبایلامون رو بدیم که پنج دقیقه دیگه امتحان شروع میشه...الی هم که نیومده...

-شماره دانشجویی و پسوردتو بده....

ترگل متعجب و با چشم هایی گشاد شده در حدقه سرش را بالا گرفت...

-چشم قلمبه خانوم...میخوام برم اعتراض واست بنویسم...

-نمیخواه..بعدم خواستم خودم مینویسم دیگه..چرا تو؟

سامیار با لبخندی محو گوشه را میان دستش جابه جا کرد و مشغول باز کردن قفلش

شد...۵۳۳

-بگو...من زبون خانوم دکتر رو بهتر از تو میدونم...همچین سوزناک بنویسم و جون بچه هاشو

قسم بخورم که دلش نرم شه...

و در ادامه کمی تلخ به لبخندش عمق داد..... منا هم به شانه ی ترگل زد و حرف سامیار را تایید کرد.... تعلق ترگل باعث شد که باز سرش را از صفحه یموبایل جدا کند و بانیشنخند لب باز کند...

-چیه؟ میترسی عکس خوشگلتو درسته بخورم.... دانشجو جماعت همه ی عکسای سه در چهارشون رسما سوسکن!!

قفل موبایل را باز کرد، وارد پی ام ها شد و مدام آنها را پایین وبالا کرد.... بعد از ثانیه ای به چیزی که

میخواست، رسید... دوباره به سمت آرش چرخید و فاتحانه لبخند زد و پرکنایه به حرف آمد...
 -آقای آرش... حالا پرینت رو بده!!!

با برگه ای که لوله شده اش میان مشتت بود که کتش هم روی همان دستش بود، تقه ای به در زد... صدای مادرش خاموش شد و تق تق کفش ها روی زمین را شنید...

در باز شد و راد و لبخند همیشه محوش باعث شد که ثانیه ای و فقط ثانیه ای!! بخواهد او را محکم

در آغوش بگیرد و ناله کند که چرا آغوشش را همیشه از سامیارش محروم می کند.... و چقدر بد که او را

کم دارد و چقدر بد که از دکتر بودن او هیچ افتخار نمیکند....

-جانم؟

صدایش...ولحنش تمام مغز آماده به جنگ سامیار را فلج کرد و جانمی که میخواست جانش را هم

بدهد...بزاق دهانش را به هر زحمتی که بود، به تلخی قورت داد و کمی خودش را سعی کرد جمع و جور کند...و فقط سعی کرد!!!

-میخواستی باهام حرف بزنی..

کمی راد چادرش را روی مقنعه ی شکلاتی اش مرتب کرد ، با یک ببخشید کوتاهی از کلاس خارج شد و در را پشت سرش بست....

-الان مامان جان کلاس دارم خب....۵۳۴

حالا آن سامیاری که که تمام جانش خواهان در آغوش کشیدن مادرش بود، گوشه ای کز کرده بود و مظلومانه به سامیار یاغی شده نگاه میکرد...سامیاریکه دیگر نه تن صدایی و نه آغوشی آرامش نمیکرد

و میخواست باز به مثال ایام قدیم...همانطور که به بهزاد نیش میزد، به زهرها هم زهرهای رسوب شده در جانش را بچشانند...

زهرهای رسوب شده ی صفورایی که صبح زود از زور ترس به سامیار زنگ زده بود و گریان از وحشت دیدن خون برایش گفته بود.....واویی که در داروخانه مدام این پا و آن پا کرده بود تا سر زن

کمی خلوت شود و آهسته تقاضای پد بهداشتی بکند برای خواهری که حالا بزرگ شده بود....بزرگ شده بود و پر زهر!!!

و بعدها آنقدر عقده ها و ترس ها و بی کسی ها در وجودش رسوب کرده بود که حتی اوردوز شدن

هم نترساندش!!! که حتی پایپ هم اسباب بازی میان دستانش باشد و باز نترسد و دیگر گریه نکند...

-منم همین الان وقت دارم... حرفتو بزن....

راد کمی ترسیده از طغیان سامیار نزدیک تر ایستاد و دستانش را به نشانه ی آرام باش در هوا تکان داد...

-باشه عزیزم... پسرم یک موقعیت شغلی عالی برات دارم....

-من شغل دارم... بهت گفتم... همین بود حرفت؟

-نداری... اون روز رفتم مغازه.. آقا مهدی گفت دیگه نیستی... شراکتتو بهم زدی... سامی جان شرکت

یکی از اساتیده، من از تو گفتم... مشتاق شده بخصوص که به رشته ی تحصیلت مرتبطه....

سامیار بی حرف خیره ی راد شد و زیبایی منحصر به فردش.... و بهزاد و سرخابی پوش طلاسرای

سامی... خوش دار به حرف آمد و خسته تر از همیشه به حرف آمد....

-من نیستم... من آدم پشت میز نشستن نیستم مامان....

وعقبکی گام برداشت و نگاه از نگاه پر استیصال مادرش برداشت... نگاه پر آب شده ی زنی که

برخلاف تلخی که همیشه با او داشت، ولی باز هم جانشبرای او کمترین چیزی بود که بدهد.. کمترین ها....

طاقت نیاورد، دو انگشتش را به پیشانی چسباند و لبخند زد... لبخندی که محبوب بود.. اما در خالصی اش زهرا راد شک نداشت... ۵۳۵

کلید را در قفل چرخاند و در را با قلقی اعصاب خردکنی باز کرد، انگار که کسی از پشت سر هلش

داده باشد، داخل حیاط انداخته شد... خودش و ذهن آشفته اش را در گیره بگو و مگوی حسین و مادرش

نکرد و دستش نرده را گرفت تا به کمک آن پله ها را بالا برود... بعد از مکالمه ی بی نتیجه با بنگاه دار

و نشان دادن مغازه ای که باز توی ذوق تمام بلند پروازی های بی پایانش زده بود... خسته از همه جا فقط

میخواست برود و بخوابد... فقط پلک روی هم بگذارد و دیگر هیچ نفهمد....

پشت در با دو سه جفت کفش های جدیدی روبه رو شد که پاشنه های بلند یکی از همان کفش ها

میان کالج های پسرانه، باعث شد که کمی ابرو در هم کشاند....

صدای بگو مگوهای حسین و مادرش هر لحظه بالاتر می گرفت... محتاطانه تقه ای به در زد و از خودش و موقعیتی که در آن قرار داشت پر از حس انزجار شد... انزجار از در زدن و اجازه خواستن به حریمی که در آن زندگی میکرد...

کسی اجازه ی ورودش را نداد، شانه ای بالا انداخت و دستگیره در آلومینیومی را پایین داد... با طمانینه قدم به داخل گذاشت و در همان نگاه قامت جوانی را دید که هیچ شباهتی به همخانه اش محسن نداشت!!!

سوئیچ و موبایل را همان لحظه ی ورود روی میز انداخت و کت را هم... همانطور که قفل ساعت را

باز میکرد، پسرک سرگرم با چای ساز روی کابینت را مخاطب قرارداد...

-فرمایش جناب؟؟

پسرک برگشت و لبخند دستپاچه ای زد و قوری پر چای را روی اپن گذاشت و دست دراز کرد از

همان داخل آشپزخانه به سوی سامیاری که هیچ تمایلی به باز کردن اخم ها نداشت..

-من رامسینم، یکی از رفیقای محسن...

سامیار ابروها را بالا داد و بی میل دستش را میان دستان رامسین جای داد... ۵۳۶- حالا خودش کجاست؟؟

-با دختر خاله ام تو اتاقه....

سامیار همانطور که قفل ساعت را باز کرده بود و باز با دستبند چرمی اش کلنجر می رفت.. سرش را

بالا آورد و تا خواست که بیشتر از آمد و رفت های مشکوک خانه ی مشترکش با جوانی که خیلی کم از او

می دانست بشنود، که در باز شد و پیرزن موحنایی با توپپیر وارد خانه شد و بعد هم حسین هراسان و کمی شرمنده!!!

اخم کمرنگ حالا جایش را به تعجب داده بود و سامیار با کمی گیجی و تعللی کاملا طبیعی کمی

نزدیک تر به حسین ایستاد و با نگاهش به حسین فهماند که او را هم از بی خبری در آورد...

-خانم جان، من که برات توضیح دادم که بابا برای کمک هزینه اشه...

پیرزن بی اعتنا و دستی که در هوا تکان داد و برو بابایی که نثار حسین کرد به سمت اتاق قدم هایش

را بلند برداشت و در نیمه باز را کاملا به طرف داخل هل داد و در با صدا به دیوار پشت سرش چسبید...

دخترک با رویی جمع شده از درد روی صندلی میان اتاق تکانی خورد...

-آقا محسن دستت درد نکنه.. اینجا توی خونه ی من چه خبره؟؟ من این خونه رو دادم به یک

جوونی که اهل درس خوندن باشه.. سرش به کتاباشه.. نه که هرروز هرروز یک مشت جوون

لااوبالی اینجا ول باشن...

محسن از مقابل صندلی دخترک برخواست، بی آنکه جواب پیرزن را بدهد، رو به دخترک گفت...

-این متورم بودنش طبیعیه، یکم شاید خون بزنه بیرون و درد هم داشته باشی..طبیعیه، نگران نباش...حدود ده دوازده ساعت بانداژ باشه رو مچ دستت...طی روزم تا چند وقت هی ضدعفونیش کن و بعدم مرطوب کننده بزنش...۵۳۷

سامیار با چشمان گشاد شده تکیه به چهارچوب در داد و هیجان زده به نقش و نگارهای روی دیوار و کاغذهای ولو شده روی زمین نگاهی انداخت...

دخترک مو خرمایی تندتند در جواب توصیه های محسن سر تکان داد و بعد از درون کیفش چند

تراول را کف دست محسن گذاشت و پس از دست دادن با او، پر احتیاط از کنار پیرزن و حجم عظیمی از

خشم و حرص گذر کرد...خانه در سکوت فرو رفته بود و فقط صدای نفس های حرص زده ی خانم جان

حسین در چهار دیواری می پیچید... کمی بعد پسر جوان هم با خدا حافظی کوتاهی، در آلومینیومی را محکم بست...

محسن، ریخت و پاش های اتاقش را با خونسردی جمع و جور کرد و بعد دست به سینه میان اتاقش ایستاد و خواست که شاید بیشتر درشت بشنود...

-این رسمشه پسر؟؟ این درسته...هی دخترای رنگاوارنگ پاشون تو این خونه باز شه..خونه ای که سه تا جوون عزب توش دارن نفس میکشن...

-خانم جان..این دخترا فقط برای تتو میان اینجا...چرا مغلته راه میندازین!!!

حسین با کمی نگرانی وچشم وابرویی که مدام برای محسن بالا می انداخت،میانه ی بحث را گرفت..

-محسن جان...قول بده این رفت وآمدها رو محدود میکنی داداش من...

صدای محکم زن در میان فضای اتاق پیچید...

-محدود نه!!کلا قطعش کنه...

محسن کلافه موهای شلوغ وبورش را از روی پیشانی کنار داد وبی حال روی صندلی دوباره ولو شد...۵۳۸

-حاج خانم چرا دارین انقدر شلوغ میکنید...بابا من دارم واسه هزینه های سنگین درسم این کار رو

میکنم...به والله مدرکمو که بگیرم وبرم شهرم..عمرا دست به سوزن نزنم...عمرا به قول شما نقش رو بدن ملت نزنم...

سامیار پوف کلافه ای کشید،تکیه اش را از چهارچوب برداشت وروی برگرداند...خم شد وموبایل

وسویچ را از روی میز برداشت...هنوز پیرزن داشت نصیحت میکرد و حسین هم هنوز میانه ی بحث را می گرفت...

وارد اتاقش شد و کمر بند شلوار را با شتاب گوشه ای پرت کرد، تیشرت هم همینطور...بعد از ثانیه

ای در حالی که هریک از تکه های لباس یک طرفی ولو شده بود، خودش را روی تخت پرت کرد..جفت

دستانش را زیر سرش قرار داد و با ذهنی درگیر به سقف خیره شد....

حسین دست مادرش را با ملایمت میان دستش گرفت و ملتسمانه خواست که بحث را تمامش

کند!!! پیرزن با سگرمه هایی درهم و پ پشت چشمی که مدام نازک میکرد از اتاق بیرون زد و حسین

مستاصل میان اتاق خیره ی محسن عصبانی ایستاد....

صدای تک خنده ای بلند که میان خانه ی اشتراکی اش پیچید، گنگ و خیره نگاهش میخ دیوار سفید

مقابلش شد....صدای قیژ قیژ پنکه سقفی که روی دور تندش بود باعث شد که احساس سرما کند و ملافه

را بیشتر روی خودش بکشد....خنکای پارچه را که روی خودش حس کرد، یادش آمد که همانطور روی تخت ولو شده است....

بی اهمیت دوباره پلک روی هم بست ،اما خواب دیگر از چشمانش رخت بسته بود، آویزان از تخت

کمی خودش را بیشتر کشید تا دستش به موبایل روی فرش افتاده برسد...ساعت از ۸ شب هم گذشته بود!!!

چقدر از زمانش را خواب و خواب های درهم گرفته بود!!

اولین کاری که کرد،پنکه سقفی را خاموش کرد وغرولندکنان به دنبال شلواری میان سبد کنار میز گشت...

گوشی را درون جیب شلوار سراند و از اتاق بیرون آمد...۵۳۹

بساط میان حسین ومحسن باعث شد که کمی از حالت بی حوصلگی در آید وبا ابروهایی بالا پرید

وهمراه با نیشخند به قلیان میوه ای که بوی دوسیب میداد ونی اش کنج لب حسین بود ،نگاه کند...

محسن تکیه اش را از کاناپه ی زوار در رفته گرفت ودرحالی که عضلات گردنش را کمی چپ وراست میکرد ،به سامیار تعارف نشستن کرد...

-چشم خان جونت روشن حسین آقا...

کام غلیظی که گرفته بود،با حرف کنایه دار سامیار باعث شد که دود میان گلو پیرد وسرفه کنان نی را درون سینی بیندازد....

سامیار زودتر از محسن نی را برداشت و تفریح کنان به حسین واخمش خیره شد... محسن که کمی

یخش نسبت به روزهای اول آب شده بود، مشت محکمی به شانه ی حسین زد...

-داداشمون ..مامانیش امشب جمکرانه...پسرم از وقت خوابت نگذشته!!!

شلیک خنده ی دو پسر باعث شد که حسین اخمش را با خنده ای حرص دار تعویض کند..

-مرگ..من مثل شما بی عاطفه نیستم،احترام مامانو نگه میدارم....

گلوی سامیار به طرز عجیبی سوخت..کمی قلیان را عقب داد و نی را درون سینی انداخت....

-چرند نگو داداش...

محسن کام محکمی گرفت ودر حالی که دود را حلقه ای از دهانش خارج میکرد،شصتش را به

معنای لایک به حرف سامیار عصبی، بالا آورد...

-وقتی که باباه مدام ملت رو خط خطی کنه وبراش مهم نباشه پسرش تو شهر غریب داره

چجوری

پول واسه درسش جور میکنه...پس عاطفه ای هم نمی مونه... ۵۴۰

سامیار پاهایش را دراز کرد وروی هم انداختشان وبعد سرش را به دسته ی کاناپه تکیه زد وبه

سقف خیره شد وبی اهمیت به محسنی که هیچ نمیدانست از او....خشک وبا لحنی سرما زده

لب گشود...

-وقتی که واسه آموزشی تو ترمینال یکه و تنها سوار اتوبوس شدم،هیشکی نبود از زیر قرآن
ردم

کنه...عاطفه ای هم پس نمی مونه...نمی مونه ،چون نباس بمونه!!!

حسین فلاسک را از کنارش برداشت ولیوان دسته دار را پر از چای کرد ونیشخند
تمسخر آمیزی را

نثار دوجوانی که عجیب در هیروت فرورفته بودند،کرد...

-داداشا...بهانه تراشی نکنید...تهش این آدمایی که ازشون میگی..مادر وپدرتونن...پس باید

بهشون احترام بزارید....

دود را سوراخ های بینی بیرون داد و پر خنده رو به سامیار بلند گفت...

-تکبیرررررررررررررررر....

سامیار از خنده شانه هایش می لرزید،آنقدر شدت خنده زیاد بود که به سرفه افتاد وسعی کرد
از

حالت ولویی بیرون آید...دست دراز کرد ولیوان چای که نزدیک دهان حسین بود را از
دستش قاپید...

-حرف شما جناب درست!!!اما همین خانجون شما که احترام براش واجب،چجور زد تو کاسه
وکوزه ی تو والمیرا دهقان!!!بازم واجب؟؟؟

محسن هم که گویی از سامیار کمتر نمیدانست، نی را به دست حسین داد و حرف سامیار را با غیظی

آشکار تایید کرد... حسین با همان فک منقبض شده، پکی محکم زد و دود را پرشتاب وارد ریه هایش کرد... ۵۴۱

-آره واجبه... چون تهش، هر حرفی میزنن خیر و صلاحه توش... وقتی که میگه حسین جان تو حتی

پول دوجفت کفش مارک دار رو هم نداری که در ماه برای این دختر بخری... واس چی دلبسته اش میکنی!!! صلاحه... صلاح داداشا.....

سامیار لیوان خالی از چای را درون سینی انداخت و با پوزخندی تلخ میان حرف حسین پرید.. -تو که دنبال صلاح والدین بودی.. شکر خوردی که دختره رو امیدوار کردی...

حسین که انگار سامیار با لحن تمسخر آمیزش، کبریتش زده بود، نی بلا تکلیف را درون سینی انداخت و به تلخی همان پوزخند لعنتی وار سامیار جواب داد...

-تو چی؟؟ تو که صلاحی هم در کار نبود!! تو چرا؟؟ چی شد زدی دختره رو

پو کوندیش؟؟ هوم... جوری که الان خبری هم که از دختره نیست تو دانشگاه...

سامیار با دستانی لرزان و دندان هایی که روی هم قفل شده بود، نیمخیز شد و باعث شد که حسین

تکان سختی بخورد و خودش را کمی عقب بکشد... محسن دستانش را قلاب تن سامیار کرد و با فشار زیادی او را وادار به نشستن کرد....

حسین به در آل‌مینومی تکیه داد و منتظر به سامیار خیره شد، سامیار اما مدام در میان موهایش چنگ

می انداخت و به خودش واحالات تلخش پوزخند میزد....

محسن که اوضاع را پر تشنج دید، سینی قلیان را از میانشان برداشت و به کناری دیوار هل داد...

-من... من خیریت کردم.. خودتم میدونی!! تاوانشم مثل سگدارم میدم....

محسن بی آنکه از سامیار و نگاه پر استیصالش چیزی بداند، شانه ی او را گرفت و فشار مختصری به

آن داد... سامیار با گلویی که می سوخت و حالا چشمان هم به آن اضافه شده بود... دوباره به حرف

آمد، اما اینبار خش دارتر... و اینبار لرزان تر... ۵۴۲ - من بچه بازارم.. من قبل از سربازیم کف

بازار می گشتم تا یک شغل پر نون پیدا کنم... من احترام

حالیم نیس... احترام واسه ننه بابایی که حالیشون نبود با کاراشون چی به سربچه هاشون میاد!! حالیم نیست....

دست انداخت و ابروهایش را بی هدف مرتب کرد و گوشه ی لب ها را از هر رطوبتی خشک

...دوباره سکوت تلخ میانشان را شکست...

-من پستم... خیلی زمان برد تا فک کنم بهزاد نیستم... حسین... من.. دوشش دارم.... وقتی بیشتر فکر میکنم بهش، بیشتر میخوامش... اما... اما من یک بازار یام که الان خالی شده... بازار یعنی حساب

و کتاب.. یعنی وقتی به صفر رسیدی، سگ دو بزنی تا صدش کنی... من صد شم میرم سراغش... حسین به آرامی و تلخی، زمزمه کرد...

-وقتی صد شدی دیگه به دردش نمیخوری... مثل الان من که خواستم صد شم بعد باز برم سراغش!!! اما سه چهار روزه که حلقه ی دست چپش میگه که صدشدن من دیگه توفیری نداره به حالش....

سامیار سرش را با شتاب بالا آورد و به حسین و ابروهای افتاده اش و چشمانی که بی وقفه دو دو

میزد، خیره شد.... بوی دوسیب همراه با تلخی کلام اتمسفر عجیبی را میانشان به وجود آورده بود... محسن تق انگشتان را به صدا در آورد...

-کل بدبختی رو تمومش کنید.... حالا بگید من از الان نقش و نگارای یک ملت رو کجا بکشم که خانجون باز شاکی نشه...

شلیک خنده هایی هر چند تلخ!! هر سه جوانی که تا ثانیه های پیش برای احترام های نزاشته، برای عاطفه های جا مانده و همه ی صلاح های ته مانده یقه جر میدادند.... بالا رفت!!!

دو ده‌های خاکستری هنوز از میان طعم نیمه سوخته‌ی دو سیب بیرون می‌آمد و خنده‌ی بی
دلیل آدم‌های دورش بند نیامده بود... ۵۴۳

-تو فکرت خانجون من نباشه، یکسال دیگه داری، تموم که شد این شغله خدایی ضایع رو بزار
کنار، برو بچسب به زندگیت...

محسن مصمم سری تکان داد و در حالی که از جایش بلند میشد، با جدیت ادامه‌ی حرف حسین
را گرفت..

-صد در صد... من بعد از اینکه مدرکم مهر پاش خورد، دیگه تو دستم سوزن نمی‌بینی، حتی واسه
دوخت و دوز...

سامیار کمی فکری و با چشم‌هایی تنگ شده به دهان محسن خیره شد و به احمقانه‌ترین عملی
که

ممکن نبود حتی فکرش روزی در مخیله اش هم بگنجد!! اندیشید... لب‌های خشک شده را با
زبان تر کرد...

-میگم، تو.. تو کارت خیلی درسته؟؟

محسن در حینی که نی را از بدنه‌ی قلیان جدا میکرد، بی‌حواس جواب داد..

-کار چیم؟؟

-همین... همین تتویی که میکنی؟؟

از جا برخواست و در حالی که با احتیاط قدم بر میداشت تا خاکسترهای زغال روی فرش نریزد، با کلامی که رگه هایی از پوزخند در آن حس میشد، جواب داد..

-وقتی که از بچگیت، به زور بابات بشینی خالکوبی کردن و سوزن زدن به تن مردهای به اصطلاح لوتی رو یاد بگیری، کارت همینجوری بداهه درست میشه....

سامیار ابرو بالا انداخت و متفکر آهانی گفت و بعد با مکتیآشکار به ساق دستش نگاهی انداخت... حسین کمی خودش را جلو کشید و مچ گیرانه به حرف آمد...

-نگو که داری به تتو فکر میکنی؟؟؟ ۵۴۴

سامیار کف دستش را نگاه کرد و بعد به کمی بالا تراز مچ خیره شد...

-باید تجربه ی باحالی باشه، نه؟؟

حسین شانه ای بالا انداخت و پرحرص زمزمه کرد...

-لابد بنویسی رفیق بی کلک مادر...

سامیار با خنده ای که کاملاً از درون چشمانش بیرون میزد، سرش را بالا آورد و تا خواست لب بگشاید که

محسن میان حال ایستاد و پیشنهاد هنوز روی زبان نیامده ی سامیار را به زبان آورد...

--چی تتو کنم برات؟؟

-طرح لاتین اسم خیلی الان مد شده، سلیقه ات بیسته داداش...

حسین سرش را به چهارچوب تکیه داد و با اخمی که هیچ به چهره ی همیشه آرامش نمی آمد

خواست که دقیقه ی آخر سامیار را از تصمیمش منصرف کند....

-سامی، رفیق جان..بی خیال....

-محسن، شما کار تو شروع کن، فقط یکم با ملاحظه تا دردم کم بیاد...

حسین پر تاسف سری تکان داد و درحالی که تکیه اش را از در میگرفت، پر تمسخر حرف سر دل مانده اش را بیرون ریخت....

-یکی از احمقانه ترین راهای نشون دادن علاقه...الحق که کله شق روانی سامی....

باند سفید را که دور مچ دست سامیار می پیچید، توصیه های لازم را همانند نواری که مدام در طی

روز تکرار میشد، وروره وار راهی گوش های او میکرد...

-البته خودم ور دلتم، مراقبم یک وقت عفونت نکنه...

-سامی بیا، موبایلت خودشو کشت...۵۴۵

از روی صندلی برخواست و عضلاتش را کشید و در حالی که از اتاق بیرون میزد، بلند خطاب به محسن گفت..

-بعدا بگو دستمزد تو....

موبایل را که از جیبش به روی زمین افتاده بود را برداشت و قبل از آنکه تماس قطع شود، نوار سبز را کشید...

-الو جانم؟؟

-جناب صارمی؟؟

ابروها توی هم رفت و کاملاً غیر ارادی خیره ی حسین که پشت به او چسبیده به گاز در حال هم زدن چیزی بود، شد...

-خودمم... شما؟؟

-من توفیق هستم... پدر تر گل توفیق... سرایداره مدرسه ای که خواهرتون صفورا صارمی درس میخوند...

کلمه ی سرایدار کمی کشدار از میان خطوط رد شد و به گوش سامیار تهی شده از هر حسی رسید...

-بله...

روی کاناپه ولو شد و سکوت آنسوی خط باعث شد که عجیب دلش بخواهد که همان لحظه علایم حیاتی را یک به یک از دست بدهد...

-کجا باید بینمت... ۵۴۶

با حسی مرگ زده لب بالا را به دندان گرفت و سکوت کرد و اصلاً حرفی به زبان نیم مثقالی اش نمی آمد...

-فک کنم پارک دو تا خیابون بالاتر از دبیرستان نور رو بلد باشی، یک فضای سبزه تقریباً کوچیکه، فردا ساعت ۵ بعد از ظهر منتظر تم...

موبایل از میان دستش به روی زمین افتاد...نگاهش بی هدف میان خانه چرخیده شد وبعد با کمی

تعلل رسید به دست بانداژ شده وحروفی که زیر پوستش رنگ گرفته بود..حروف لاتین دوست داشتنی!!!

آفتاب گیر را پایین داد ودستی به ابروهای پر شده اش کشید وتای مقنعه اش را قرینه ی هم کرد،حمید کلافه از ترافیک عجیب سر صبح زیب سویی شرتش را پایین کشید ومشغول در آوردنش شد

که ماشین جلویی چند متری به جلو حرکت کرد وتعلل حمید باعث شد که دستپاچه سویی شرت را در

بیاورد و آن را به پشت سرش پرت کند و هول زده حواسش را به رانندگی اش بدهد... ترگل کلافه از همراهی به اجبارش با حمید سرش را به شیشه تکیه داد وباز به ماشین ها که حتی سانتی متری هم جلوتر نمی رفتند،خیره شد....

به ساعتی قبل فکر کرد....نایلون پیراشکی ها را دم دربوفه گذاشته بود و با کمری که از شدت ایستادن بی وقفه پای گاز برای سرخ کردن پیراشکی ها،به زق زق کردن افتاده بود،روی برگرداند

وحمید را میان درب بزرگ نور دید که سوییچ به دست منتظرش بود....قامتش را راست کرد وبا رویی

جمع شده از درد خواست که او را نادیده بگیرد، اما تا قدمی کوتاه به سمت در میانی حیاط نور
 و حیاط

خودشان برداشت که حمید با صورتی که هیچ حسی را به بیننده القا نمیکرد و صدایی که به
 مراتب بدتر!!! مخاطب قرارش داد...
 -منتظرتم..زودی بیا تا برسونمت.

یک دور زبان را درون کام تلخ شده اش چرخاند و سعی کرد بی هیچ تنشی، کاملاً معمولی
 جواب

حمیدی را بدهد که مدت ها میشد که اگر خون های جریان گرفته در رگ هایشان از شاهرگی
 که نقطه

ی وصلشان بود، نبود!!! او را شبیه به برادری حتی از جنس قاییل هم نمیدید...

-من طول میکشه تا لباسامو عوض کنم...۵۴۷

-منتظرم....

صدای زنگ موبایلش درون اتاقک کوچک و گرم پیچید...سراسیمه زیپ کوله را کشید و موبایل
 را از

لابه لای برگه های درونش بیرون آورد....با دیدن نام منایی /لبخند تمام صورتش را پر کرد
 و لب هایش

به تبسمی عمیق کش داده شد، همان لحظه دلش برای دانشگاه و دوستانش تنگ شد و در دل
 بیشتر به

ترافیک کذایی که احوالاتش را تلخ کرده بود، بد و بیراه گفت... تا که خواست نوار سبز را بکشد
نگاهش

به حمید افتاد که با عضلاتی منقبض شده به روبه رو خیره شده بود... در حرکتی آنی پشیمان
شد و

برخلاف میلش تماس را ریجکت کرد و موبایل سایلنت شده را درون کوله انداخت...

-چرا ریجکت کردی؟

چشمانش را کلافه در کاسه چرخاند و پوفی محکم از سینه خارج شده اش در فضای بسته
پیچید...

-دوستم بود، الان تو دانشگاه می بینمش...

-خب چرا الان جوابشو ندادی؟ اگر که دوستت هههههه...

دومین ت چسبیده به دوست را عمدا کشیده ادا کرد و باعث شد که ترگل در لحظه چشم
هایش را

تنگ کند و لب ها را تر..... وقتی که گردن چرخاند و خواست او هم عامدانه کنایه ای شاید آبدار
را نثار

حمید بکند که ماشین جلویی به راه افتاد... لبخندی محو از صورتش گذشت، موضعش را تغییر
داد و اشاره ای به جلو کرد..

-حرکت کن.. ترافیکم باز شد...

دستگیره را که کشید صدای باز سرد و کمی قلدر مآبانه ی حمید میان تاربه تار شنوایی اش
پیچید...

-کلاست تموم شد زنگ بزن پیام دنبالت...

بی آنکه برگردد، باشه ای به دور از هر حرص و یا غضبی آشکار شده زمزمه کرد و در را هم به
آرامی هرچه تمام تر بهم زد....

من با آب و تاب داشت از جشن نامزدی المیرا می گفت!!! از خوش تیپی جوانی که سهیل نام
داشت، از

لباس های آنچنانی خانواده ی سهیل... از موهای خوش حالت آقای داماد....

ترگل اما حواسش به المیرا بود و لبخند محوی که کمی تلخی داشت و پوزخندی که هی غلظتش
بیشتر می شد... ۵۴۸

وحسین صفایی که کمی دورتر از آنها و ته سالن در گرد دوستانش در حال صحبت بود و هیچ

حواسش را سعی میکرد به جایی غیر از جایی که شرع و قانون به او اجازه داده
بود، ندهد... و شاید که فقط

سعی میکرد سعی ای بی نتیجه!!! و بی نتیجه بودنش را از دستانی که سرگردان در هوا تکان
میخورد

نتیجه می گرفت....

میان در خروجی دانشکده، منا باز بی منطق شده بود و دستان ترگل را رها نمی‌کرد و سعی داشت که

ترگل و امانده از دل مشغولی‌ها را مجاب کند که ساعتی را به قول خودش به دور دور رفتن اختصاص دهد....

-منا من این روزا جدا نمیتونم زیاد همراهتون باشم... باشه یک وقت دیگه...

-بیخود!!! تو هنوز کامل نگفتی واسه چی با سامی روانی، کات کردی.. بریم یک کافه ای، پارکی
بشینی قشنگ شرح حالتو بدی...

هجوم باری از غضب، خشم و کمی هم دلتنگی احمقانه عضلات صورتش را در هم مچاله کرد
و باعث

شد که المیرا آشنابه تمام حالاتی که ماه‌ها پیش از سرگذرانده بود!! آرام میان بحث پپرد
و دستان منا را از دستان یخ زده‌ی ترگل جدا کند...

-منا، الان وقتش نیست، بهتره ما بریم... داداش ترگلم فک کنم منتظرشه....

و با اشاره‌ی چشم و ابرو به ترگل فهماند که حمید در همان نزدیکی همانند میر غضب منتظرش
ایستاده است.... ترگل کلافه لب‌هایش را بهم چسباند و با گام‌هایی عقب‌گامی و نگاهی عمیق به دو
دوستش

خدا حافظی کرد و روی پاشنه‌ی پا چرخید و حمید و نگاه تیز بینش او را تا سرحد مرگ از
خودش و احساسات دم دستی شده‌اش منزجر کرد....

سید مرتضی کمر بند نمدی اش را بست و پلیور مشکی اش را پایین داد و کت را از روی جالباسی

برداشت، نگاهی به آئینه انداخت و دستی به محاسنش کشید و شانه را از جیب داخلی کتش در آورد

و موهای مرتب شده اش را باز هم شانه ای زد....

-طلعت جان، اون عطری که پارسال ترگل واسه روز پدر خرید کجاست؟؟

طلعت از میان انبوهی از تیشرت ها و تاپ های زنانه ای که ریخت و پاشیده جلویش تلمبار شده

بود، گذرا نگاهی به سید مرتضای منتظر انداخت و باز با ماشین حساب میان دستش مشغول شد.. مشخص ۵۴۹ بود وسط آن آشفته بازار، طلعت هیچ حواسش دیگر جمع برای سید مرتضی نمی شد.... ناچار از پیدا

نشدن عطر، در شیشه ای را باز کرد و شال گردن سبز را دور گردنش انداخت....

خم شد، در داشبورت را باز کرد و ادکلن را برداشت و سراسیمه کمی به گردنش زد و کمی هم کف

دستانش... و دوباره پرتش کرد درون خرت و پرت های همیشگی داشبورت....

نفسش را محکم بیرون داد و دکمه ی کتش را بست و دستگیره را کشید و کمی!! و شاید خیلی بیشتر

از کمی ، ته دلش لرزید...ریز ریز!!! و نمیدانست چرا آنقد کف دستانش خالی بود از هر جریان خونی.....

از جوی پهن پرید و به ورودی فضای سبز نگاه کرد، مردی کمی دورتر ، روی نیمکتی که زیر بیدمجنونی قرار داشت نشسته بود و بی حواس به نقطه ای از زمین خیره بود....

سامیار کمی گام ها را کوتاه تر برداشت و دستش را به سمت یقه اش برد و کمی تکانش داد و خواست کمی قفسه سینه ی آتش گرفته را آرام کند....نزدیک مرد ایستاد و مرد با شال گردن سبز

رنگش نگاهش از زمین جدا شد و مهره های گردن یکی یکی بالا آمد و نگاه صاف نشست میان قهوه ای های معمولی...

و سامیاری که هرچه بیشتر تلاش میکرد تا بزاق دهان ترشح کند، کمتر موفق میشد و کام بیش از

پیش خشک تر میشد و بیش از پیش تلخ تر... و چه بد که قسم جدش حسین را ترگل کوچولویش به میان

آورده بود و شال گردن سبزرنگ مرد مقابلش چقدر قهوه ای ها را به یکباره بی فروغ کرد!!!
-آقای...توفیق؟؟

سید مرتضی پا را از روی پای دیگر برداشت و به روی زمین چسباند و با تعلل از جای

برخواست، هم قد هم بودند..صاف جلوی جوان خوش پوش ایستاد... -سامیار صارمی؟؟

صدای خالی و خشکش، مو بر اندام سامیار راست میکند، زبان یارای تکان خوردن دیگر
نداشت، پس فقط سری تکان داد...

هنوز غرق در میان منگی و گیجی بود و خالی بودن نگاه مرد موی سپید، که سیلی برق را از نگاه
چشمانش ربود و گونه اش را داغ کرد و سرش کج شد و نگاهش چسبید به شمشاد های
سبز کمی آنطرف تر.... ۵۵۰

دردمندانه پلک ها روی هم افتاد و بی خیال ساییدن دندان ها به روی هم شد!!! گردن کج شده
چرخید و نگاه دوخته شد به نگاه مردی که شکستش را پشت درب چوبی رنگی که حالا دیگر
خانه اش نبود، دیده بود و نگاه ناباورش به ترگل را هم....

-اینو زدم که از این به بعد یادت باشه، نمکی رو که میخوری، لااقل بی معرفت نمکدوشو

نشکن... اینو زدم تا یاد بگیری که قلب هیچ آدمی رو نباید با هیچ چیز دیگه ای تاخت
بزنی... اینو زدم و چقدر دیر زدم....

باید کماکان مرد، اما زیست....

جز زندگی در مرگ، راهی نیست....

باید کماکان زیست، اما مرد....

باید با نیشخندی، بغض خود را خورد....

سرش را پایین انداخت و پشت دستش را آرام و طمانینه وار به گونه اش کشید، ثانیه ها کند
وکش

دار می گذشتند و او نه راهی داشت برای گریختن از حجم صلابتی که پیش رویش بود و نه پایی!!!

-بشین...

وسید مرتضی در حالی که سعی میکرد لرزش دستانش را مهار کند، روی نیمکت سرد نشست و لبه

های کتش را بهم رساند و منتظر شد که جوان پیش رویش با آنهمه غرور و خودپسندی که در نگاه اول از

چشمانش لبریز بود، به خودش بیاید و اولین ری اکشنش را از سیلی که بی مهابا روی گونه اش نشسته بود، نشان دهد....

اما سامیار کاملاً بی حرف و شاید بی جان، خودش را کمی دورتر و با فاصله ای زیاد روی نیمکت انداخت...

-دخترم، وقتی ۱۶ سالش بود، به خاطر یکسری افکار بچگانه اش به متین جواب داد.... متین یکی از

فامیلای باجنایم بود، مورد خوبی بود... خانواده دار، جوون صالح، شناس.... من راضی بودم ولی جواب ترگل

واسم مهم بود، ترگل بی چون و چرا جوابشو داد مثبت... ۵۵۱

وقتی به کلمه ی مثبت رسید، سید مرتضی نفسش را دردمندانه از سینه خارج کرد و نفس

سامیار هم

دردمندانه تنگ شد!!! سید مرتضی در حالی که دست مشت شده اش را روی پا، بیشتر از قبل می چلانند، دوباره به حرف آمد...

-بعد از عقد خیلی گوشه گیر شد، تو خودش بود و کم حرفتر از قبل..هیچی نمی گفت، سکوتش هی دل من بابا رو به درد میآورد....سکوت بود تا نصفه شبی که دخترم با یک زخم سوخته ی سیگار و

یک عالمه سردی و بهت رو دستم تو تب ۴۰ درجه سوخت....ترگل من تو ۱۶ سالگی، نتونست ثابت کنه

که شوهرش فقط یک آدم نماست....از پله های دادگاه بالا رفت، پایین رفت....تو بغلم ضجه زد برای

تهمتی که پدر شوهرش چسبونده بود به پیشونیش، ضجه زدو از شیشه جمع کردنش با دندون گفت...از

ح...یوون باز بودن شوهرش گفت.....گفت ، گفت تا شد یک افسرده!!!یک افسرده ای که به زور آرامبخش سرپا بود...

کمی خمیده شد روی نیمکت و دستش را روی سینه گذاشت و بازدمش را چند بار در هوا پخش کرد..چند بار...

سامیار اما خشک شده و کاملاً مسکوت به نیمکت تکیه زده بود و حتی پلک هم نمیزد!!متین که بود؟؟هم پیاله ی چه حیوانی شده بود و خبر نداشت.....

-طوبی سرپاش کرد، خالشو میگم... بعدم که اومد دانشگاه و روز به روز بهتر شد، خوبی ما آدما
همینه

که زودی به محیطی که توش نفس می کشیم، خو میگیریم.... سرپا بود، اما هنوز زندگیش
و آزادیش تو

دستای متین بود که پای طلاقنامشو امضا کنه!!! امضا کرد.... یک روز صبح بی هیچ مقدمه ای
امضا کرد....

بی قرار پای چپش را تکان میداد و دوست داشت که دست روی گوش هایش بگیرد و دیگر
ادامه ی

حرف های مردی که مصمم بود تا انتهای جمله هایش را نقطه بگذارد را نشنود!!! چرا که دیگر
بقیه

روزهای چرک را یادش بود!!! چرا که حالا سامیار صارمی بازیگر نقش اول بود و چه نقش پر
چرکی!!!

-یک مدت که گذشت، چشماش پر از برق شد، پر از امید.... من خوشحال بودم که ترگل
برگشته به زندگی... اما از برق چشاش یک وقتی می ترسیدم... از شکست دوبارش، از ساده
دلش.... وقتی متین

اومد دم نور، وقتی که از دوستی با تو گفت، از دلباختگی دخترم به تو!!! از سناریوی مزخرفی که
من نمی

تونستم باور کنم، گفت... نفسم تنگ شد، تنگ شد به خاطر اینکه من از همه دیرتر فهمیدم که دخترم دلباخته شده!!! ۵۵۲

تکان پا قطع شد و جمله ی دخترم دلباخته شده چند بار و چند بار در میان مغزی که پر از حرف بود

وپر از درد!!! پیچید و نشست در مرکزی ترین نقطه ی مغز وامانده....

- دم خونت، وقتی دوتاتونو پریشون حال دیدم، سرخ تمام برق چشمای دخترم به تو رسید، توی

نامرد.... تویی که محبت دخترم وقتی که خواهر تو از دم مرگ نجات داد، جلو چشمتو

نگرفت.... تویی که برق چشمای تر گل منو ندیدی!!!

با لحنی که حالا دیگر خبری از آرامش همیشگی در آن نبود و کاملاً تلاطم زده!!! بعد از لختی

سکوت، دوباره به حرف آمد...

- قلبم گرفت، نه به خاطر خبیطی که دخترم توی اوج جوونی کرده بود.... نه!!! من قلبم گرفت به

خاطر

دروغاش، به خاطر پنهونکاری هاش.... اونم به خاطر تو؟؟!!!!؟

سامیار وقتی که تویه.... کشیده و پرت مسخر بر گوش هایش نشست، به نگاه تیزش افسار بست

تا

وحشیانه به درون سیاهی های تلخ مرد سال خورده، حمله نکند....

- گفتم بیای اینجا، تا برای آخرین بار بهت گوشزد کنم که دور تر گل منو یک خط قرمز

بکشی!!!

پاتو فراتر از خط قرمز من بزاری ، همونقدری می سوزونمت که خودم با دیدن سر تراشیده ی دخترم سوختم....

و از جا برخواست،عصبانی نبود و دیگر دست هایش همنمی لرزید...همه ی حرف های سر دل مانده

اش را به روی جوانک پر ادعا و کمی هم کلافه ی خسته کوبیده بود....وحالا با دلی خالی از هر حرص

وکینه ای باید به نور می رفت...باید دوباره به چهاردیواری نور،امنیت می بخشید وگرمای...او بیدی نمیشد

که در جنگ با باد کم بیاورد وبلرزد...و بلرزد و کم بیاورد....

با گام هایی کاملا متعادل و محکم دور شد و دور...آنقدر که از دید سامیار چسبیده بر نیمکت محو

شد و سامیار ماند و بید مجنونی که با هر وزش نسیمی پاییزی به هر سویی می رفت و و سامیار ماند با نگاهی خیره به همه جا و هیچ جا!!!

گوشی اش را از روی داشبورت برداشت،ونیم نگاهی به ترگل ساکت با پلک هایی بسته انداخت...

-رسیدیم،نمیخوای پیاده شی...

با تعلق درز داد میان پلک ها و باز بی حرف دستگیره یدر را کشید....هر دو پشت در منتظر باز

شدن در بودند، صدای موبایل باعث شد که ترگل سراسیمه و کمی هم ترسیده از ری اکشن
های غیر قابل ۵۵۳

پیش بینی حمید، کوله را از شانهِ اش جدا کند و یک پا را بالا بیاورد و کوله ی پر خرت و پرت را
روی آن

بگذارد و میان محتویاتش به دنبال موبایل باشد... تا که دستش به موبایل رسید، تماس قطع
شد... نام طوبی

روی بک گراند گل آفتاب گردانش نقش بسته بود... در با تیکی باز شد و قامت دیبای خندان
و کمی هم

دلتنگ میان چهارچوب ظاهر شد واو بی آنکه توجهی به حمید و نگاه غضبناکش به موهای
افشان شده ی بی روسری اش بکند، ترگل را در آغوش کشید...

-چطوری گل گلیه من...

اما ترگل با دستانی که جانی زیاد نداشت تا که دور تن کمی گوشت آلود شده ی دیبا را
بگیرد!!! گرفته و خفه جواب داد...

-خوبم عزیزم... خوب!!

و تکانی به خودش داد تا هر چه زودتر از زیر نگاه های آغشته به ترحم دیبا بگریزد و پناه ببرد
به

همان اتاقک دنج مهری و باز به یاد بیاورد که جواب های، هوی است و باز مهری به یادش
بیاورد که وقت

هایی که عالم و آدم نمی فهمنت!!! باز هم کسی هست که با زمزمه های در گوشی اش دلت را آرام

کند... حتی اگر آرامشش فقط برای ثانیه ای باشد... همان که تسکینت میدهد عالمی ارزش دارد....

حمید ودیبا جلوتر از او، پله ها را بالا می رفتند، گوشی دوباره میان دست عرق کرده اش لرزید... سرش را بالا گرفت و جواب لبخند عمه سرور که روی بهار خواب منتظرشان بود را با گرمی

خالص داد... قفل را باز کرد و پیام را هول زده خواند...

- دختر تو کجایی؟؟ خبری ازت نیست!! زنگ زدم که جواب ندادی.... یک خبر کوچولو بهت بدم، شاید، شاید میگم ها، تا یک ماه دیگه دو سه روزی پیام تهران وبر کردم.... ولی فعلا بین خودمون بمونه!! حالا باز بهت زنگ میزنم عزیز دلم.... ۵۵۴

موبایل را درون جیبش سراند، شانه ای بالا انداخت، و پله ها را دوتا یکی بالا رفت تا خودش را در

آغوش باز سرور خندان بیندازد،... لابه لای احوالپرسی های گرمی که به راه افتاده بود، به دلایل آمدن

طوبی اندیشید؛ مایوسانه و البته کمی خودخواهانه اندیشید، که بی شک طوبی برای جشن نامزدی سوسن

هوای شهر پر دود و دم پایتخت را کرده است، نه چیز دیگری!!!

دستش را زیر سرش قرار داده بود و به برگه ی میان دستش نگاه میکرد و کلام سید مرتضی،
زنگ دارمیان گوش هایش می پیچید...

^ دور تر گل منو یک خط قرمز بکش ^!!!

به پهلو چرخید و برگه را پای تخت انداخت...

^ پاتو از خط قرمز من رد نکنی ^

دوباره طاق باز، خیره به سقف شد و چشمانش را تنگ کرد و فقط به تر گل فکر کرد و به سیلی که
عجیب برق را از چشمانش ربوده بود!!! باز دمش را عمیق بیرون داد و باز فکر کرد... به حمایت
عجیب

پدري که یقه جر میداد برای دخترکش!!! پدري که نه از عطر آنچنانی اش خبری بود و نه از
صورت سه

تیغ شده و نه از تراول های تا نخورده ی میان جیب!!! ولی حمایتش عجیب قلب را گرم میکرد
و ته دل را قرص.....

کسی به در تقه ای زد و او هنوز فکر میکرد و به خط قرمزهایی که برایش مرز مشخص کرده
بودند...

-سامی داداش بیا برا شام گوشت تخم مرغ درست کردم...

یادش آمد، زمانی هم بهزاد حق رفت و آمد با زهرا را منع کرده بود!!! انگشت در هوا تکان داده
بود

که حق نداری دور وبر مادرت آفتابی شوی... که تو پسر منی!! پسر بهزاد... نه پسر زنی که
کارش فقط

جانماز آب کشیدن است... ۵۵۵

اما او در جواب همه ی هارت وپورت ها... در جواب همه ی انگشت تکان دادن ها، فقط فقط
معکوس عمل کرده بود تا به بهزاد بفهماند که برایش حد و مرزی مشخص نکند...
پوزیشن دراز کشیدنش را عوض کرد و باز خم شد و به برنامه ی کلاس های ترگل نگاهی
انداخت

و به چهره ی سوسک شده ی دخترک در بالای صفحه... با برگه خودش را بادی زد و پوزخندی
کنج لب هایش جا خوش کرد...

خودش را می شناخت... او سامیار بود و کارش ستیز با مرزهای مشخص شده!!! و چه بد که
مش

توفیق نور، برایش خط و نشان کشیده بود... و چه بی خبر که محترمانه او را تهدید کرده
بود!!! پوزخند

سامیار صدا دار شد و روی تخت چمباتمه وار نشست... و باز به برگه خیره شد، هیجان زده
اندیشید، پس او هم باید کاملاً محترمانه خط قرمز سید مرتضی توفیق را رد میکرد... خط قرمزی
که عبورش یعنی

دوباره در آغوش کشیدن کسی که برایش منبع آرامش بود و بس...

پاها را آویزان از تخت کرد، و پوزخندش با یادآوری حرف های دردآور سید مرتضی جمع

شد...مرد قد بلند و ورزیده ی دیروز، از سوختن گفته بود، از بی مویی تر گل گفته بود...وکاش کسی هم

بود که از بی اکسیژنی او می گفت...از دردی که میان رگ ها و پی ها بدنش نفوذ کرده اند، میگفت...کاش

کسی هم پیدا میشد که از سره حمایت، برایش یقه جر میداد و حتی!! طبلی تو خالی میشد... سرش را به دو طرف تکان داد و خواست که از مهلکه ی افکار درهم پیچیده ی مغز بگریزد...کف

پاها را به قالیچه چسباند و میان اتاق ایستاد و هرچه کرد، تصویر روزنامه ی مچاله شده درون داشبورت، حتی ثانیه ای از ذهنش بیرون نرفت!!!

بی اهمیت به سوز هوا شیشه ی ماشین را تا انتها پایینداد، به تعدد ماشین هایی که پشت به پشت

هم منتظر سبز شدن چراغ بودند، خیره شد و همزمان انگشت شصت را ضرب دار به لب های بهم فشرده

شده اش می زد...بعد از رفتن به انواع بنگاه هایی که می شناخت و سر زده بود، و نا امید شدن از یافتن

مغازه ای که مدنظرش هست و به پرستیژ کاری اش بخورد، امروز بالاخره توانسته بود یک مغازه ای

تقریبا در خور شانی که خودش از سامیار صارمی توقع داشت!!! پسندد...اما حالا باز با همان چالشی روبه

رو شده بود که ماه ها پیش بخاطرش تا کجای کثافت بودن پیش رفته بود...۵۵۶

دستش را روی دنده گذاشت و آنرا جابه جا کرد و ماشین را به راه انداخت...هندزفیری آویزان از

گردنش را دوباره در گوشش گذاشت و همانطور که حواسش به روبه رو بود روی حاجی کارخانه ضربه ای زد....

باید تا جایی که میشد چانه میزد با مردک ناخن خشکی کههیچ از موضع سفت و سخت خودش پایین نمی آمد...تماس وصل شد، اما صدای پیرمرد را به سختی می شنید...دست دراز کرد و سیستم

پخش را به کل خاموش کرد....بلند تر از حد معمول به حرف آمد...

-حاجی کارخانه صارمی ام....

کارخانه میان حرفش پرید ورشته ی کلام را در دست گرفت....سامیار کلافه مدام سر تکان میداد و بی هدف میان خیابان ها می چرخید...

-حاجی واسه ۷۰ میلیون داره ناخن خشک بازی در میاره به قرآن...بهش گفتم که چک میدم...

-خودمم خیلی اصرار کردم...بهش گفتم الان دستم خالیه ولی شیش ماهه یا هم سه ماهه پر میکنم واسش...

لب ها را به هم چفت کرد و باز پشت چراغ قرمزی پا روی ترمز گذاشت...

-همینه..این بنده خدا می بینه من خیلی خودمو راغب نشونداده، فکر کرده حالا خبریه...بازار یعنی همین چک بازی ها!!

عینک را روی موهایش سراند و با چشمانی جمع شده از نور آفتاب کمی خم شد و به ثانیه شمار نگاهی انداخت..پس از لختی سکوت مغرورانه لب باز کرد تا کمتر نداری اش پتک شود و بر سرش کوبیده!!!

-نه حاجی...من که دیگه قیدشو زدم، این مغازه نشد، یکی دیگه...آره بازم حواستون باشه واس من...قربونتون، خداافظ شما ۵۵۷

هندزفیری را با غیظی مهارنشدنی از گوش بیرون کشید و با دو دست محکم روی فرمان کوبید و اههه بلندی فضای اتاقک گرم را پر کرد....

این مغازه نمیشد،قطعا مغازه ی دیگری هم نمی شد واین فکر هرلحظه بیشتر از قبل جری اش میکرد...

کف دستان عرق کرده اش را به ماتنوی کتاناش کشید ومنتظر شد که زهرا سادات در را به رویش

باز کند،برخلاف انتظار محمد حسین میان چهارچوب در با همان لبخند همیشگی که عضو لاینفک صورتش بود دیگر،ظاهر شد....

-زیارت قبول خواهرزن جان..شرمند نشد بیایم زیارت قبولی...

ترگل اما برخلاف همیشه که ادامه ی شوخی ها و سربه سر گذاشتن ها را می گرفت، اینبار
معذب

فقط لبخندی کمرنگ لب هایش را کش داد و بعد هم بالا فاصله سرش را پایین انداخت..محمد
حسین

خودش را کنار کشید تا او وارد شود...زیر نگاه سنگین محمد حسین کتانی های چرک گرفته
ی سفید را

از پا در آورد و خم شد و جفت شده شان را روی جاکفشی خاک گرفته گذاشت، هنوز کامل وارد
نشده بود

که حنا با صورتی ماستی و چشمانی پف کرده از خواب میان دست وپایش آمد و دستانش را باز
کرد تا

ترگل بی تاب او را میان آغوشش بفشارد و بغض کرده صورت دخترک را غرق بوسه کند...

پتویی نزدیک شومینه پهن بود و زهرا سادات با رنگ و رویی پریده برای حضور ترگل نیمخیز
شد

و ترگل با گام هایی کوتاه اما سریع خودش را به او رساند..

-خوبی زهرا سادات؟ دیشب عمه هم میگفت خیلی حال نداری..

اما زهرا سادات بی هیچ کلامی آغوش باز کرد و ترگل دستپاچه حنا را کنار پتو رها کرد و
خودش را چسبانند به تن گرم خواهرش....

-دفعه ی بعد منو وبچه هام همسفر مشهد می شیم..باز تنها تنها نری ها!! ۵۵۸

ترگل تمام سعی خودش را کرد که بار منفی که ناخود آگاه از جمله ی به زبان رانده ی خواهرش

دریافت کرده بود را به هر سختی هم که شده، پس بزند..اما بضاعتش در حدی نبود که بتواند نسبت به

نگاه های ریزبینانه و یا کلام های بو دار اعضای خانوادهاش بی تفاوت باشد....

زهره سقلمه ای به پایش زد و ترگل را متوجه ی خودش کرد، زیرکانه به محمد حسین که میان راهرو روزنامه ای پهن کرده بود و حواسش به واکس زدن کفش هایش بود، نگاهی انداخت و بعد ابرویی

برای ترگل بالا داد و نامحسوس اشاره زد که که شوهرش هیچ اطلاعی از جزئیات اتفاقات به وجود آمده

ندارد...پس او هم تلاش کند که مبادا بی گذاری به آب زند....

کمی بعد از رفتن محمد حسین، پیش بند به کمر زده بود و با افکاری در هم پیچیده از حرف های

مهری رفتارهای ضد و نقیض حمید و سکوت دنباله دار آسید مرتضی !!! و ایما و اشاره های عذاب آور

زهره.....به جان سیم کشیدن سینک ظرفشویی افتاد، نیمی از حواسش درگیر پاییدن حنایی بود که میانه

ی چهارچوب آشپزخانه با عروسک هایش مشغول بود... شیر آب را باز کرد و اسکاچ کفی را به اطراف سینک برق افتاده کشید...

زهر را بعد از دقایقی طولانی که عوق زدن های پیپی اش به گوش ترگل می رسید و باعث می شد که

او با انزجار روی جمع کند، از توالت بیرون آمد... با پشت دست دور دهان نمناکش را با پاک کرد و با

صورتی آویزان شده و قدم هایی سست به سمت آشپزخانه قدم برداشت...

-بخدا دیگه جونی نمونده واسم... سره حنا هم همینجور داغون بودم، یادته؟؟

ترگل هیچ نگفت و همانطور بی حرف در حال کلنجار رفتن با گاز چربی گرفته شد..

-ببخشید تو رو خدا.... تو این دو هفته اصلا به این خونه نرسیدم... میزاشتی خواهر محمد حسین قرار بود بیاد اینجا رو تمیز کنه...

خفه به حرف آمد... ۵۵۹

-نه خودم تمیز میکنم....

-مشهد خوش گذشت؟؟

و در ادامه روی صندلی پایه بلند چسبیده به کانتیر به زحمت نشست و منتظر آب شدن یخ خواهر تو دار و کم حرفش شد....

ترگل از کودکی همانی بود که حالا قدکشیده و زیباتر شده اش را در مقابل می دید حالا هم ظریف

تر بود و هم تو دارتر... از کودکی همانی بود که حالا بی هیچ کلامی به جان تمیز کردن خانه افتاده بود....

کم حرف میزد، شیطنت هایش از کودکی ظریف بود و در سکوت... باید آنقدر نزدیکش می شدی تا

ندار میشد.. وقتی هم که به مشکلی برخورد میکرد، کسی نمیتوانست حرفی از زیر زبانش بیرون بکشد، مگر که خودش می خواست....

-مشهد خوش گذشت؟؟-

ترگل دستمال نمناک از تمیزکننده را دوباره اطراف شعله های گاز کشید، شانه ای بالا انداخت و

معمولی جواب داد..

-خوب بود، جای همه خالی... زیاد یادهمه بودم....-

زهره خطوطی فرضی را روی ترمه ی انداخته شده کشید و محتاط لب باز کرد...

-چرا.. حالا چرا مقنعه تو در نیاری؟؟-

دستمال تمیز را برای آخرین بار روی گاز کشید و بی آنکه حواسش را پرت از شستن پارچه بکند، زبان خشک شده را در کام چرخاند..

-تو که میدونی چرا می پرسی؟ ۵۶۰

و پر حرص دستمال را بهم چلانند و آنرا کنار سینک رها کرد و به موبایلی که روی کانتر و کنار دست زهرا می لرزید خیره شد...

زهرا که سعی میکرد سنگینی دو گوی یخ زده ی سیاه را نادیده بگیرد، نگاهی به صفحه ی موبایل انداخت که مدام روشن و خاموش می شد...

-حمیده... بیا جواب بده ،حتما کارت داره... ترگل اما احساس میکرد از درون تب دارد... احساس میکرد گلوش خش برداشته است... احساس

میکرد که خیلی خیلی دوست دارد که دیگر قدرت تکلم نداشته باشد... دست های حالا بی حرکت شده

ای که دو طرف بدن آویزان بود را بی حال بالا آورد و در هوا تکانی داد...

-خودت جوابشو بده...

-خب لابد تو رو کار داره خواهر من!!!

مقنعه اش را کمی عقب کشید و برخلاف درون داغ شده اش، سرانگشتان یخ زده را به گوشه ی چشمان فشار داد موبایل هم کمی بعد از لرزیدن روی کانتر دست برداشت...

دستان را قبل از آنکه دوباره در هم قلاب کند و باز ذهنش در میان آنهمه ی هجوم بی امان فکر

های درهم برهم، به خواب رود... کمی به جلو رفت و خم شد وحنای مشغول با عروسک ها را به بغل گرفت...

-زهرای این بچه خیلی هپلیه، می برمش حمام...

-ترگل اول یک زنگی به حمید بزن، شاید خب کاری داره باهات...

طغیان زده قدم ها را تند تر کرد به سمت حمام و همانطور جواب داد... ۵۶۱

-کار نداره.. فقط میخواد آمار رفت و آمد منو داشته باشه... فقط داره به کاری که هیچ بهش مربوط

نیست دخالت میکنه... فقط داره از سکوت من سو استفاده میکنه!!!! حالا فهمیدی کارش چیه؟؟
یک حوله بعد برام بزار پشت در... لطفا!!!

سشوار را به برق زد و حنای همیشه مطیع را روی صندلی نشاند و موهای بلند شده تا پایین شانه اش

را با دست بالا و پایین کرد تا هوای گرم نم موها را خشک کند... صدای زهرا و پیچ پیچ هایش باعث شد که

سشوار را خاموش و آرام آن را روی میز توالت رها کند و پاورچین خودش را به میانه ی در برساند...

-نه حمیدجان... از ساعت ۱۰ اینجاس، قراره بعدش هم برهدانشگاه...

ته قلبش انگار که سوخت!!! خودش را کنار کشید و چسبید به دیوار و کاغذ دیواری های سردش....

-حمید جان، اینجوری بدتره... با لجبازی هیچ کاری درست نمیشه...

حوله را از روی سرش پایین کشید و بی رمق آنرا روی تخت انداخت، چانه اش لرزید... اما از بغض نه!! خبری نبود... و از اشک هم....

فقط دیگر احساس میکرد در یک بی حسی عمیق در حال غرق شدن است و چقدر که می ترسید از

غرق شدنی که در پیش کسی نبود که دستش را بگیرد و نجاتش بدهد از دست و پا زدن های بی پایان!!!

-ترگل خودش پشیمونه... تو هم دیگه کمتر سر به سرش بزار...

فک را سفت روی هم فشرد و با سنگینی تن!! دوباره سشوار را روشن کرد و گم شد در هوهوی

آن...

پشیمان نبود!!! این تنها حقیقتی بود که به زبان تا بحال جویده نشده بود!!! پشیمان نبود... فک خیلی

بیشتر وسفت تر روی هم چفت شد... و فکر کرد به پشیمان نبودنش... به احمق بودن تمام هیکلش...

پشیمان نبود از شانه به شانه قدم زدن با او... از اولین باری که دستش میان دستی جا گرفته بود که

نامحرمی اش هیچ خدشه نمی انداخت به باورها و اعتقاداتش، پشیمان نبود و چه قدر عقل پتک
منطقش را حقیرانه به قلبی که در میان سینه مجاله شده بود مدام می کوبید و مدام می کوبید...

کاش پشیمان بود، از آنهمه حس خوبی که به قلبش سرازیر میشد، حتی به دروغ!!!

پشیمان نبود، ولی روحش داغدار بود، داغدار مردی که گمان میکرد برایش دوست داشتنی
است!!!

حس پس زدگی و رای همه درد های سرازیر شده بر قلبش روح می خراشید... و سامیاری که
حرفی

نداشت!!! و این وسط روحی درگیر که داغ دار بود و زخمخورده، بی هیچ مرهمی... هیچ!! ۵۶۲
سشوار بی حرکت روی سر حنا بود، دخترک بی قرار روی صندلی جابه جا شد، ترگل سشوار را

کناری داد و دلجویانه سر حنارا در آغوش گرفت و خم شد بوسه ای به موهای او زد...

تکه ی آخر پیتزا را بدون سسی به آن بزند، یکجا درون دهانش فرو کرد و بی توجه به خنده
های

ریز میزکناری اش و دخترهایی که روپوش های مدرسه ای داشتند، قوطی نوشابه را نزدیک
دهانش

برد، همزمان به موبایلش نگاه کرد و به تماسی از دست رفته از زهرای راد... بی اهمیت دوباره
موبایل را

روی میز انداخت و تا جرعه ی آخر نوشابه ی یخی اش را سر کشید....

تا که خواست صندلی را عقب بکشد، اسکرین موبایل روشن شد و بعد از ثانیه ای خاموش، در حالی که سویچ و کیف پولش را به همراه عینک برداشت، صفحه‌ی موبایل را باز کرد..

^^ امشب شام بیا پیشم، تولدمه (محض اطلاع برای نیچوندن من)...

پر تلاطم بود و بهم ریخته... از حرص زیادی اش یک پیتزای دو نفره را تا آخرین تکه خورده به

همراه نوشابه و سالاد فصل، همه و همه را در اندک دقیقه ای از جلوی خودش صاف کرده بود... چشم

بسته همه را خورده بود تا پرده ی ضخیمی بکشد بر روی تمام دل مشغولی هایی که گریبانگیرش شده

بود... بی آنکه جواب مادرش را بدهد، از پیتزایی نام آشنا بیرون آمد و همانطور که ریموت را میزد، فکر

کرد که امروز ساعت ۲ کلاسش تمام میشود و امروز باید ترگل را میدید...

همگام با حسین صفایی از ساختمان اصلی بیرون آمد، در تایید حرف های او در مورد پروژه ای که

این ترم قرار بود که باهم بردارند و رویش کار کنند، سریتکان میداد و گاهی هم میان صحبت ها لب

هایش به زیادی کتابی صحبت کردن حسین در مورد پروژه ای که هنوز خطی از آن روی برگه نیامده بود.. کش می آمد...

-حالا انشاءالله باید بیشتر در موردش تحقیق کنیم...موضوع سختی رو تقریبا گروه ما انتخاب کرده...

کلاسور را میان آغوشش گرفت و باز بی هدف سری تکان داد،دیگر حوصله ی پرحرفی های او را

نداشت و پلک هایی هم که هرچند ثانیه دوسه بار پشت هم باز وبسته میشد...با گام هایی که به عقب

برداشته میشد،لبخندی از سر اکراه زد وخواست که بحث را هرچه زودتر جمع کند،حسین هم با دیدن

المیرا که از پله ها با مکث پایین می آمد،سری به معنای خداحافظی تکان داد و با گام هایی تند از پیچ ساختمان ناپدید شد...۵۶۳

ترگل کمی شانه هایش را از سوز آبان ماه جمع کردودستانش را در بافت شیری اش مشت....
 -تو نمیای با من؟؟

المیرا طره ای از موهای مش کرده اش را از پیشانی کنار زد و به ساعت نگاهی انداخت و با صدایی

که ناشی از سرماخوردگی ،خش دار شده بود جواب داد...

-نه،من مامان بعد از شرکت میاد دنبالم...تو میخوای برو....

ترگل سری تکان داد ونزدیکتر شد و کمی قد کشید ولب های غنچه شده اش را به گونه ی المیرای بی حواس به او ،چسبانده...

-خیلی رنگ موهاش خوشگلت کرده...

المیرا چشمانش برق زد و با ذوق خواست که باز از زبان دوست کم حرفش بیشتر حرف بکشد...

-راستی ترگل؟؟

ترگل چشمکی زد و با گام هایی که عقبی به سمت خروجیدانشکده می رفت، لب زد....
-راستی....

و روی برگرداند و با قدم هایی تند خودش را به پیاده روی تقریبا خلوت بیرون دانشگاه رساند، از

خیابان رد شد و قبل از آنکه به سمت ایستگاه اتوبوس راهش را کج کند، سر میان کوله اش فرو برد و به دنبال هندزفیری کمی کتاب و جزوه ها را جا به جا کرد....

سامیار ماشین را از پارک در آورد، عینک را از روی چشم ها به سمت موهای بهم ریخته که گویی

آراسته شده بود، سراند، میدانست که ترگل همیشه مخالف صحبت کردن با شخصی است که چشم هایش پشت سیاهی ها پنهان است!!

دخترک بی حواس سرش را میان کوله برده بود و به دنبال مشخصا هندزفیری اش می

گشت....چشم ها را تنگ کرد و به استایل ظریف او خیره شد، لب هایش از ناامیدی آویزان شد...ترگل

وزن کم کرده بود ولاغرتر واستخوانی تر از قبل شده بود، این را از بافتی که در تنش زار میزد کامل

میشد فهمید... و مقنعه ای که کیپ شده دور تا دور صورت استخوانی اش را قاب گرفته بود و دیگر از

موهای شبرنگ و براق خبری نبود موهایی که زیبایی و ملاحظت خاصی ب چهره ی معمولی او میداد... شیشه کنار راننده را پایین داد وجلوی پای دخترک که سیم را به زحمت از لای کتاب ها بیرون می کشید، ایست کرد... ۵۶۴

صدای بوق شنید، ولی بی توجه هندزفیری را بیرون کشید و خواست که به موبایلش وصلش کند که

دوباره صدای بوق و زمزمه ای نامفهوم را دوباره گوش های دلتنگ شنید... آرام نگاهش را از پس مژه

های بلند و پرش بالا آورد و به ثانیه ای ابروها توی هم فرو رفت و سراسیمه موبایل و سیم های آویزان

هندزفیری را درون کوله انداخت و تا خواست قدمی به سمت ایستگاه بردارد، صدای سامیار واضح شنیده

شد..

-بیابالا باهم حرف بزنیم...

ترگل برگشت ودوباره نگاهی به سامیاری که گوشه ی لبش را به دندان گرفته بود و خودش را به

سمت شیشه ی پایین کشیده بود، انداخت... تمام تنش را به درد آلوده کرده بودو تمام روحش را هم

زخم دار!!!! اینک بی آنکه مرهمی باشد، به صدایش هم لحن دستوری می بخشید!!

منصفانه نبود... این بازی دو سر بازنده... قانونش هیچ اساس نداشت!!! دوباره پلک بهم زد، اینبار کمی طولانی تر...

و انگار که تمام سری که روی تنش به یکباره سنگین شده بود، راه را باز کرد تا خون به هر زحمتی

هم که شده به مغز برسد... کف کتانی ها را سفت وسخت به آسفالت چسباند، کمی سر خم کرد و

برخلاف تنی که از درون کوره ی آجر پزی بود سرد لب باز کرد...

-بگو...اگه اینبارم ساکت نمیشی بگو...

سامیار بیشتر خودش را به جلو کشید و دستگیره ی در را کشید و آمرانه میان حرف ترگل پرید...

-بشین تا حرف بزیم...

دستان یخ زده به در باز شده بند شد و آنرا کامل باز کرد و تن ظریف آماده برای جنگ را روی

صندلی ولو کرد، تکیه داد به در و بی توجه به نگاه خیره ی سامیار و دلتنگی واضحی که از
چشمان او لبریز

بود و ترگل نمیخواست که هیچ رقمه باورش کند.. مگر!! تا زمانی که با پنبه های میان مشتش
سرهای غرور و تکبر او را بی سرو صدا ببرد.....

-خب می شنوم، چه حرفی مونده؟ اصلا حرفی گذاشتی تو با اون رفیق عوضیت که هی میای
اینجا به قلدر بازی؟؟ ۵۶۵

سامیار هنوز پوزیشن نشستنش به حالتی کاملا نزدیک به ترگل بود، رو به او و کمی بیشتر
متمایل

شده به سمت دخترک که غریبه وار سعی داشت که فاصلهها و حریم ها را حفظ کند و با
چسبیدن به در این حدس را به یقین تبدیل میکرد....

با جمع شدن صورت استخوانی شده ی ترگل به خاطر قرار دادن اسم سامیار کنار متین
و چشمانی

که به وضوح از انزجار به ناگه پر بود، باعث شد که سامیار کلافه و با حرصی آشکار بازدمش را
پر شتاب از سینه بیرون دهد... خودش را عقب کشید و تکیه زد به صندلی و دستی به ته ریش
صورتش کشید و

ترجیح داد فعلا ماشین را به راه بیندازد، ماشین را بی حواس به میانه ی خیابان برد و شانس
آورد که خیابان کمی خلوت تر از بقیه ی وقت ها بود.....

سیستم پخش هنوز در حال خواندن بود آنهم با صدای بلند... در حالی که چشمش به ماشین

روبه رویی بود، دست دراز کرد و باز مشتت دیگر به سیستم زد، صدا به یکباره خفه شد و فقط
نفس های

پیاپی که مدام از سینه خارج میشد فضای اتاق را پر کرد، زیر لب مدام خط و نشان می کشید...
-بازم سکوت کن آسید مرتضی...بازم سکوت کن....

ترگل را می دید که دست دراز کرد و در را باز کرد و خودش را روی صندلی، اس دی چند
متر جلو

انداخت و دست به سینه به جوانکی که واضح او را نمی دیدش، ولی کاملا مشخص بود از آن بچه
پرروها بود، خیره شد....

سرش را با تاسف تکانی داد، کمی خم شد و قفل فرمانی که کنار صندلی جای داشت را لمس
کرد تا

که خواست دستگیره را بکشد و به سمت ماشین حمله ور شود!!! ماشین به حرکت در آمد....
دوباره دستان عرق کرده به فرمان چسبید و او هم با فاصله ماشین را به راه انداخت، با فکی بهم
فشرده شده به جلو فقط خیره بود، باید امروز تکلیفش را روشن میکرد، باید قده تمامی مردان
شهرش

، غیرتش را به پای خواهرش می ریخت..باید نشان میداد که رگ ورم شده اش در حال ترکیدن
است....باید به جوانک می فهماند که حیف خانه ات را عوض کردی، وگرنه که خونت حلال
بود!!

سر مدام پر میشد از فکر هایی که هیچ تابلویی خطری برایش روشن و خاموش نمیشد... سر پر بود از خشمی که مهاری نداشت و افساری هم!!!

تمام تنش را موجی از انقباض پر کرده بود، دست ها را در هم چلاند و بعد لختی سکوت که به دقیقه

هم شاید نمی رسید، صدایی که می رفت به سوی خفگی را صاف کرد... ۵۶۶

-خب حرف داشتی بزن دیگه...

و دست به سینه تکیه زد به صندلی و خیره شده به خیابان خلوت پیش رویش... منتظر بود، منتظر بود

تا بداند این دیوار کج تا کجای ثریا بالا خواهد رفت...

-اون رفیق من نبود، هیچ وقت....

پوزخند تمام فضای میانشان را تلخ کرد... گوشه ی لبش بالا رفت و جایی از جگرش هم!!! سوخت

..حرفی نزد...خواست که باز هم ادامه بدهد او، کسی را که نه صدایش التماس داشت!!! نه حتی

شکستگی!!! که هیچ.... و فقط نت ها در یک خطی صاف شناور بودند، با بی حسی مطلق....

-من یک لحظه عوضی شدم... افتادم... افتادم تو یک مسیری که ... که تهش به دیوار بلند

خوردم... که... ترگل من نرسیده به اون دیوار... خب باختم...

پنجه در موهایش کشید و کلافه بی آنکه سعی در خفه کردن فکرهایی که بلند بلند روی زبان

جاری بود، عینک را روی داشبورت پرت کرد...

-چی دارم می گم...

پژواک صدای سامیار در میان سرش پیچید و پیچید، با نفسی که همراه با درد از سینه بیرون

آمد، همانطور خیره به جلو باز پوزخند زد!!! باز....

-واقعا چی داری می گی!! مطمئنم اصلا چیزی نیست کهبگی....

تمام دوست داشتن ها و تمام هیجان های زیرپوستی که ماه ها بود حباب میشد و در هوای

رویاها بی

آنکه بترکد، می چرخید و می چرخید، به ثانیه ای آوار شده اش را روی شانه ها حس کرد....

نفس پله پله شده را بیرون داد و باز با ناباوری که هنوز هم زیر قلب مچاله شده ه وول میخورد

و بر جا نمی نشست، زمزمه وار ادامه داد...

-یک لحظه عوضی شدی؟؟ فقط یک لحظه؟؟

-ترگل، فقط اولش.... اولش لنگ پول بودم که قبول کردم... به قرآن بعدش مٹ... مٹ...

میان حرف های سامیار که هی میانشان مکث میکرد و باز به زحمت ادامه میداد، اضطراب

غریبی از

سر دلش شروع به ریز ریز ریختن کرد!!! ترس از حضور بی موقع حمید در سرش با شدتی

عجیب شروع

به دوران کرد، لرزان خواست حرفی بزند اما قبلش سردیرا بیش از پیش در صدایش تزریق

کرد، کوله را در آغوش گرفت و خفه لب باز کرد.. ۵۶۷

-همینجا نگه دار...دیگه واقعا لازم نیست بیشتر از این ادامه بدیم...پیاده میشم
در حین رانندگی نگاهی به ترگل و فک فشرده شده اش انداخت و دستانی که بس بهم پیچیده
بودشان، دست ها به بی رنگی در آمده بودند...بی توجه به ترگل پا را بیشتر روی پدال گاز
فشار داد...

-من...بلد نیستم ترگل چجوری حرف دلمو بزnm...کسی هم بهم یاد نداده...ولی از یک جایی به
بعد

بخدا می خواستم خودمو بکشم کنار، ولی نمیدونستم چجوری...

اضطراب ناشی از حضور حمید، فهمیدنش ویا حتی دیدنش را با شدت به کنار زد و با پوزخندی
که

بلندی صدایش مستقیم تیر شد و نشست بر قلب سامیار!!! باز هم بی قرار میان حرف او پرید...

-کی میخواستی خودتو بکشی کنار؟؟ زمانی که تن بی جونخواهت رو به بدبختی رسوندم

بیمارستان؟؟ یا زمانی که موهای نداشته ی الانم تو مشت خواهت بود؟؟ کی؟؟ لابد وقتی

فهمیدی که این دختر تا ته همه نداشته هات هست؟؟ توقف یکی میخواس و تا خواست ادامه

اش را بگوید و دل سنگین را سبک و خودش از زیر آوار دردناک خیانتی غیر قابل

باور نجات دهد که چشمش به تتوی روی مچ دست سامیار افتاد... با چانه ای لرزان شده ، تنگ

کرد نگاه

را و آنرا به حرفی که به زیبایی کنار هم چیده شده بود، دوختش....

نفسش تند و سنگین شد و پت پت کنان از سینه بیرون آمد... سامیار رد نگاه ترگل را که گرفت

و آن پوزخند زجر آورش.. دستش بی اختیار از روی فرمان سر خورد و روی پا افتاد... بی خیال نفس های

ناهماهنگ شده ، شد... از ته حلق به هزار بدبختی حرفهایی که دملی چرکی سر دلش شده بود را بیرون کشید...

- من نمیخواستم جلوی بهزاد کم بیارم... هیچ وقتم نخواستم مثل اون باشم.. مثل اون نامرد... دخل

و خرجم بهم نمیخورد... بی حساب و کتاب خرج کرده بودم، بعدش کم آوردم... نمیخواستم از سهمم تو

اون فروشگاه بگذرم... که یهو و متین پیداش شد، رفیقم نبود ولی پیدا شد... تو هم با همون نگاه یخ زدت بودی... خب

ترگل صدای به درد نشسته ی او را به زحمت می شنید و به همان زحمت هم قلب خودش را میان

سینه میخواست که مچاله ترش کند... مچاله اش کند تا دلتنگ صدایی نباشد که حالا باز حتی آلوده به

زخم بر تارهای شنوایی می نشیند... ملایم و اعتیاد آور!!

ومشامش..مشام بی حیایی که هی می خواهد دم بگیرد از عطر خاص

او...هی.....۵۶۸

-تو...تو قبل از اینکه تو خونه ی من موهات دورت بریزه ونگاهت از وحشی گری صفورا یخ

بشه،اون..اون آرامشت...رو قلب من نشسته بود...

به یکباره از اعترافی که بی برنامه روی زبانش آمده بود،خفه شد...ترگل هم ساکت

بود..دستانش

هنوز روی پاهایش بهم چلانده میشد ویادش نمی رفت سکوت دامنه دار آسید مترضایش

را...و پشت در اتاقی که برای ماندن او ،جان داد و جان داد.....

-پیاده میشم...نگه دار

سامیار همانند تیری به ناگه از چله رها شد و دست دراز کرد وشانه ی ضعیف دخترک را

گرفت و بی توجه به کنار کشیدن او وعصبانیتش،تکانی داد...

-گوش میدی به من؟؟

ترگل خودش را با شدت کنار کشید وصدایش به جیغ تبدیل شد....

-دستتو بکش کنار...دیگه گوش نمی دارم واسه حرفات...دیر گفتی...دیر....

با دو دست محکم روی فرمان کوبید وخیره به جلو،عربده کشید...

-آره...من عوضی دیر گفتم...من عوضی که اون روزا باید همه ی چاله چوله های زندگی

نکبتیمو پر میکردم...دیر فهمیدم که چه گوهی زدم به زندگیم...

درد، غریبانه روی صدایش می نشیند و کمی آرام گرفته میان حرف او میپرد...

-آره دیگه..منم گذاشتی واسه روز مبادا...با خودت گفتمی ترگل خرکیه...فعلا بزارمش تو آب

نمک..برم با پول شوهر سابق آشغالیش چاله چوله رو پر کنم...

به سمت او چرخید و بی توجه به رگی که روی گردن برجسته شده بود و پوستی که می رفت به

رنگ ارغوانی، ادامه داد...

-این وسط...بابای من افتاد رو تخت بیمارستان..این وسط من بودم له شدم تو چاله چوله های

پر

کثافت زندگی تو...سامیار حالت نیست چقدر بدتر از بابات میتونی باشی...بدتر از اون آشغال

هیون باز متین...

تیره ی پشتش به عرق نشست و قلبش درد گرفت از حرف هایی که به حق نثار سامیار کرده

بود...دلش خفگی او را نمیخواست...وچه قدر میخواست دل را زیر پاهایش له کند...۵۶۹

سامیار شیشه را پایین داد و قطره ای اشک از گوشه ی چشمش فرو چکید، گوشه ی چشمی که

ترگل آن را نمیدید...سوز پاییزی موهایش را آشفته تر کرد...فرمان میان مشت هایش به

خیسی

رسید...داشت خفه میشد از حرف هایی که نه انصافش را می فهمید و نه بی انصافی اش را...

به نزدیکی پارک دبیرستان نور رسیده بودند و ترگل بی حواس با دیدن هایپر مارکتی که از

دور می

دید باعث شد که سیخ سر جایش بنشیند و کوله را میان دستش بگیرد... ترسیده و با نفس هایی منقطع شده

دستش را به دستگیره بند کرد...

-نگه دار... رسیدیم نور...

حالا سامیار بود که نگاهش یخ زده بود و کلامی که هیچ جای نفوذ نداشت..

-حالا... حالا تکلیف منی هم که ته همون چاله و چوله های پر کثافت دارم له میشم چیه؟؟ منی که له

شدن کنار تو رو به هر چیزی الان ترجیح میدم...؟؟ چیه؟ این اعتراف، هرچند در بدترین زمان ممکن بود.. اما صاف و شیرین وار مستقیم روی قلبش

نشست... ماشین وارد کوچه شد و کمی دورتر از یشمی ها ایستاد....

ترگل دستگیره را کشید و پشت به سامیاری که حتی نگاهش را از پشت سر هم حس میکرد، آرام

لب باز کرد... لب باز کرد به حرفی که حالا باید پنبه می شد و سر می برید...

-بیا خواستگاریم...

و پا روی آسفالت گذاشت و تا سرچرخاند... حمید و نگاه سرخ از خشمش درست میانه ی کوچه ی

نور میخس کرد بر زمین و یادش نمی آمد راستی چطور باید نفس کشید!!!..

حمید دست دراز کرد و دستگیره در را به جلو کشید... در را کامل باز شد... با انگشت اشاره
کنان

سامیار را به پایین آمدن از ماشین دعوت کرد... سامیار هم با ابروهایی توی هم رفته و مغزی
فلج شده از آخرین حرف ترگل، از ماشین پیاده شد و سری تکان داد....

و حمید به هیچ حرفی فقط قفل فرمان را مستقیم به جایی نزدیکی چشم کویید... ترگل جیغ
خفه ای

کشید و تا خواست که به جلو برود، سامیاری که از شدت درد در هم پیچیده بود سر بلند کرد
و با پیشانی غرق به خون، بی هوا مثنی نثار بینی حمید کرد....

داشت از حال می رفت و نفسش بالا نمی آمد... قفل فرمان قرمز رنگ پای کتانی ها، پر شتاب
افتاد

ودو جوانی که هر کدام برای ثانیه ای به زیر دیگری میافتاد... ۵۷۰

میخواست جیغ بکشد.. اما دعای صبحش را شاید خدا مستجاب کرده بود!! چون حتی قدرت
تکلم هم دیگر نداشت...

دستش را مشت شده روی قفسه ی سینه گذاشت، با دهانی که مدام بدون بیرون آمدن هیچ
آوایی

باز وبسته میشد به کوچه ی خالی از نور نگاهی انداخت... فحش هایی که هیچ تابحال به عمرش
هم گوش هایش نشنیده بود را حالا با زمزمه هایی گنگ می شنید و اشک هایی که بی مهابا
گونه ها را خیس میکرد....

-عوضی، حالا سره خواهر من معامله میکنی.

وباز مشتی اینبار سهمگین تر به سامیاری که کف آسفالت بود، کوبید... کوله از روی شانه سر خورد

وروی زمین افتاد... با قدم هایی نامتعادل پشت در نور رسید و با مشتی هایی لرزان به در کوبید....

با هق هق هایی بی امان برگشت و سامیار را دید که اینبار روی شکم حمید نشسته بود و پیاپی مشتی

به سر صورت برادرش می کوبید... یشمی ها را رها کرد و از پشت سر کلاه سوییشرت را کشید و با رویی جمع شده خواست که او را کنار دهد...

-ولش کن.. کشتیش دیونه...

سامیار نفس کنان کناری افتاد و حمید با سر و رویی خونی تا خواست که باز از جا نیمخیز شود، میان

دو جوان زانوبی رمق زانو زد و رو کرد به حمید و ملتسمانه همراه با هق هق هایی بی امان لب باز کرد..

-تو.. رو خدا بیشتر از... این آبرو... ریزی نکن... حمید جان...

وبی قرار با لبهایی لرزان نگاهی به ساختمان های سر به فلک کشیده ی کوچه ی نور انداخت،

سامیار ولو شده کف آسفالت با مشتی بهم فشرده روی زخم پایین ابرو را فشار داد و باعث شد که خون دوباره با شدت بیرون زند....

حمید پس از کمی که نفس هایش سرجا آمد تا خواست که با رگی بیرون آمده از پیشانی
وچشمانی

که پر شده بود از رگه های سرخ و غیرتی که دیگر رگ های گردنش را ورم داده بود ترگل را
کنار بزند که یشمی نور هراسان باز شد....

ترگل با چانه ای که بی وقفه می لرزید و هیچ برای کنترل گردنش مهاری نداشت، سرچرخاند
و

طلعت را با چادر رنگی که برعکس روی سرش انداخته بود، میانه ی در هاج و واج مانده
دید... ۵۷۱

سامیار کف دست را به آسفالت سرد وسخت چسباند تا که خواست با رویی جمع شده از درد و
تنی

کوبیده شده به هم از جا برخیزد که حمید ترگل ضعیف جثه را با حرکتی محکم و ثانیه ای
کناری زد و باز

با مشتت سامیار را کف کوچه ولو کرد.. ترگل بی تعادل با ضربه ی ناگهانی حمید به سپر اس
دی برخورد

کرد، از شدت درد در ناحیه ی پهلویش نفسش به ثانیه ای در سینه حبس شود..

-کجا؟؟؟؟ تا جواب گه خوریاتو ندی.. مگه میزارم بری...

و مشتت دیگر به بینی ورم کرده ی سامیار زد و باعث شد که صدای آخش درد آور به گوش
ترگل برسد....

طلعت با دیدن لب چاک خورده ی حمید که قطره های خون از گوشه اش تصویر دردناکی به وجود

آورده بود ، تن را به زور گام هایی بهم گره خورده اش را به معرکه ی راه انداخته رساند، زیر بغل های

حمید را گرفت و به زحمت توانست او را از روی سامیاری کنار بزند ... با آشفتگی دوزانو وسط کوجه نشست و به گونه اش ضربه ای زد..

-خدا مرگم...چت شده حمید؟؟-

و در همان لحظه ترگل را دید که مچاله شده به ماشین تکیه زده بود و با چشمانی بسته ،لبهایش را

میان دندان های قفل شده می فشرد و اشک ها هم بی صدا از گوشه ی چشم فرو می چکید...حمید تا

خواست بی توجه به طلعت دوباره حمله ور سامیاری شود

، که سامیاری با نگاهی پر از شعله های خشم دست حمید را میانه ی راه گرفت و کمی آن را پیچاند...

-دستتو بکش..وگرنه به جان ترگل می شکنمش...

حمید خیز برداشت و عربده کنان لب باز کرد...

-اسم خواهر منو نیار عوضی....۵۷۲-

طلعت بی تاب از زد و خوردهای دو جوان و صورت های خونی شده شان، دوباره چنگی به گونه کشید...

-خاک بر سرم..حمید آبرو داری کن تو در وهمسایه...

سامیار رویش را از عربده ی حمید، پر تمسخر جمع کرد و با همان لباس های خاکی شده وساعتی با

صفحه ای شکسته ، از جا برخواست شد....حمید هم بلافاصله خواست که از جا برخیزد که طلعت متحیر

از بحث هایی که هیچ سررشته اش دستش نیامد..دست حمید را گرفت و با لحنی ملتمسانه خواست

خشم او را فروکش کند...

-حمیدجان آروم باش ببینم این جوون چی میگه اینجا...جان طلعتی آروم باش....

سامیار با گامی کوتاه نزدیک تر گل شد که همانطور مسکوت و یخ زده به پچ پچ های گاه بلند مادر

وبرادرش خیره بود....نگاه مات زده ی تر گل بی شک می توانست او را به مرحله ی ویرانی برساند و

حالا.... و قصه ی خواستگاری که هیچ نمیخواست مختومه شود....

ولی میترسید که خرابی هایی همراه این پیشنهاد گریبان گیر شاید غرورش شود!!! کمی خم شد و

با لحنی که خودش هم زیاد از آن سر در نمی آورد لب زد..

-خوبی تو؟؟

نگاه ترگل کند از پیچ پیچ ها ویکی به دو کردن ها جدا شد و به همان کندی اول چسبید به زخم کنار

ابرو و خونی که هنوز جوشان به نظر می رسید و بعد کمکم رسید به قهوه ای های ساده و بعد به قوس

ملایم بینی سامیار و بعد هم به لب هایی که نیمه باز مانده بود...همه ی نگاه ها را که بهم گره میزد به ثانیه

ای بیش نمی رسید...اما دلش برای گره زدن هایی که دوست داشت همیشه ی همیشه کور بماند، تنگ

شده بود!!! گره هایی که از روز مو تراشیدن و کمی قبل تر به زحمت و دلی پر خون با دندان باز کرده بودشان... ۵۷۳

همانطور مسکوت با همان اشک های بی صدا و گونه هایی که استخوانی شده بودند ، به همان کندی

نگاه گرفت ، و جواب نگرانی که بوی ملایمش مشام را قلقلک میداد ، را هم نداد...

حمید مدام در سرش را به چپ و راست تکان میداد و با بدقلقی به حرف های طلعت گوش

نمیداد... بی توجه به مادرش تا خواست باز عرض اندام کند ، طلعت با فشاری به تخت سینه

اش ، سرجا

نشانند...

-یک دقیقه بتمرگ حمید....

و خودش که حالا کمی بیشتر فهمیده بود که جوانک همان کسی است که با حضورش نور را کمی حالا کدر و تار کرده است، ایستاد...

-طلب کی رو خواستی اینجا که باز سر و کله ات تو زندگیمون پیدا شده؟؟

ترگل با موجی از استرس و ترسی زیاد که از فرق سر تا نوک پا درونش جاری بود، به زحمت از جا

برخواست، و دست زیر بازوی طلعت انداخت و کمی عقب کشیدش و آرام و خواهش وار لب زد...

-مامان تو رو خدا، براتون توضیح میدم...

-تو ساکت شو ترگل سادات...

همزمان حمید از جا برخاست و خواست که خودش را از تک و تا نیندازد، اما اخم طلعت و فشار دوباره بر قفسه ی سینه اش باعث شد که پوف کلافه ای بکشد و همزمان نگاه انتقام جویانه اش را میان

ترگل و سامیار به گردش در آورد...

سامیار با لحن محکم زنی که کاملا مشخص بود ظریف بودن ترگل ربطی مستقیم به او دارد، دستش

روی دستگیره ی در ماشینش خشک شد و باز نگاه نافرمانی کرد و چسبید به نگاه ترگل
...نگاهی سیاه و

عمیق...در آنی فکرش رفت به سمت وسویی که ته دلش را قلقلک میداد....ترگل و نگاه سیاه
عجیبش

مال او میشد اگر پشت اولین خواستگاری عمرش به چادر سفیدی که روی سر دخترک دیده
بود، ختم میشد!!! ۵۷۴

طلعت دخترک لرزان را عقب راند و خودش چند گام به جلو برداشت، بی اهمیت به ظاهر
ناآراسته

اش که باعجله از توالت بیرون زده بود و خودش را به دم رسانده بود....سینه سپر کرده غرید...
-نگفتی، طلب داری؟؟ تو.... طلب داری؟؟

سامیار دستگیره را کشید و در را باز کرد، نگاه چرخاند میان سه نفر از اعضای خانواده ای که
برای

هم یقه جر میدادند!!! و چقدر حسرت در عمق چشمانش راترگل می شناخت....

گوشه ی ابروهم می سوخت وهم درد میکرد...بی اهمیت به تمام دردهای تلمبار شده بر جان
وروحش...بی اهمیت به دو دوتا چهارتا کردن تمام عمرش!!! بی اهمیت به همه ی ... پوزخند
زد، یک

پوزخند توی خالی!! به همه ای که هیچ هم نبود در تمام عمر...همان پوزخند را هم کنار زد

هیچ حسی دیگر در پاها که هیچ... در جانش نمانده بود... کامش هم خشک شده بود وهم تلخ... خش گرفته لب باز کرد...

-طلب دارم، دخترتون ترگل رو طلب دارم... دوباره می بینمتون...

وبه زور خودش را روی صندلی انداخت، دست انداخت به پشت صندلی کنارش و سرچرخاند وبا

حرکتی سریع ماشین را بع عقب هدایت کرد واز پیچ کوچه ناپدید شد....

میان سرویس بهداشتی کلینیک، دستش را زیر شیرروشویی گرفت و دستان خیس شده را به لباس

های خاکی اش کشید، به آینه ی پیش رویش نگاهی انداخت وبه چسبی که به پایین ابرو خورده بود

دستی زد...

دندان روی هم سایید وسیعی کرد به دو بخیه ای که دقایقی پیش گوشه ی ابرویش کاشته شد، فکر نکند وبه ردی که از آن می ماند هم....

دوباره دست ها را خیس کرد وزیر بینی برد وبا درد صورتش جمع شد... ۵۷۵

از سرویس که بیرون زد، دیگر لباس هایش خاکی نبود..سویشرت را روی شان اش گره زده بود و

با موهایی که خیسی میانشان کاملا مشهود بود وبا کمی کبودی زیر چشم و بینی ورم کرده وکنج لبی که زخم شده بود، از کلینیک بیرون زد....

انگشت را روی شاسی فشاری داد و پشت به چشمی آیفون، نگاهی به کوچه ی پر دار و درخت
و

وزش باد میان شاخ و برگ های درختان انداخت.. در باتیکی باز شد، گلدان گلی که با بی
حوصلگی تمام

خریده بود را دست به دست کرد و شانه ها را صاف کرد و شق ورق پله ها را دوتا یکی بالا
رفت....

زهر با پیراهن بلند آستین کوتاه لیمویی و موهایی که ساده دورش ریخته بود، میانه ی در
منتظرش

بود و لبخندی که کادر شده روی صورتش نقش بسته بود...

لبخند کم کم جایش را داد به نگرانی و ترسی که به سرعت از چشم های همیشه مهربان
و متبسم

لبریز شد... گامی به جلو برداشت، گردن کشید و بی اهمیت به سامیاری که نگاهش را می
خواست جایی

دیگر معطوف کند و سرش را به عقب می کشید، دست دراز شده را به گوشه ی ابرو رساند....

-چی شده سامی جان؟ این جای زخم چیه؟

نفسش را محکم بیرون داد و به زور لب هایش را کش داد و گلدان را تقریباً در آغوش مادرش

انداخت و خم شد و بوسه ای را روی گونه اش کاشت و بالحنی که میان تمام آشفتگی ها، خالص

ترین مهربانی ها را داشت، زیر گوش او زمزمه کرد...

- تولدت مبارک خوشگل خانوم سامیار...

و سرعقب برد و ابروها را بالا انداخت و با نیشخندی دندان نما اشاره به داخل خانه زد...

- همین دم در پذیرایی میکنی؟

زهراراد با دستپاچگی سری تکان داد و پرده ی تبسم را دوباره بر چشمانش که نگرانی در آن دو دو میزد، کشید... خودش را به کناری داد...

- فدات شم، برو داخل...

سامیار میانه ی حال ایستاد و با چشم هایی تنگ شده به خانه ای که از دفعه ی قبلی که آمده بود، سرسبز تر شده بود و پر گل تر، نگاهی انداخت... همه جا پر بود از گل های طبیعی.. پر از گل های

تزئینی و قفس بزرگی از مرغ عشق هایی که جان عارف برای آنها در می آمد... ۵۷۶ دست ها آویزان بود از بدن... و بوهای رنگا رنگ درون آشپزخانه ای که مشامش را نوازش میداد و گلویش را بغض دار...

از دو پله ای که حال و پذیرایی را از هم جدا میکرد، پایین رفت و بر روی اولین راحتی پسته ای رنگ

خودش را انداخت و سرش را به بالشتک پشتش تکیه داد و پلک ها را روی هم گذاشت...

زهراراد گلدان سفالی که زیبایی خاصی داشت و نشان از با سلیقه بودن پسرش بود را هیجان زده میان

قفسه ی انبوهی از کتاب ها گذاشت تا بعدا جایی مناسب تر برای هدیه ی باارزش سامیارش
بیابد....

با فاصله ای نزدیک به سامیار نشست و با دست های لطیفش کبودی زیرچشم سامیار را لمس
کرد...

با مکث درز پلک ها را باز شد و نگاه دلفریب زهرا را در چند سانتی متری خودش
دید...لبخندی پر حزن را نثار نگاه محزون تر پیش رویش ، کرد...

-سامی جان،چی شده؟من نگرانتم...نگران توام...صفورا...صفورا که خوبه
مامان..هان؟؟

سامیار حالا کاملا خودش بود،خوده خودش....به دور از همه ی غروری که سالها میخواست
خدشه

به آن وارد نشود...خودش بود وبوی مادری که خیلی کمتر از حق فرزندگی استشمامش کرده
بود..خیلی کم...

-نگران نباش...تو حالت خوب باشه،ماهه خوشحالیم...

بغض هر لحظه حجیم تر میشد و گلویی که از شدت باد به مرحله ی انفجار رسیده بود،دست
دراز

کرد و سامیار را در آغوش کشید و بی حرف ،فقط دست روی موهای پر او می کشید...

-کی...این بلا رو ..سرت آورده؟مامان نمیگی داری چیکار میکنی؟ چطور میگی نگران
نباشم؟؟

سرش به قفسه ی سینه زهرا چسبیده بود و صدای دکلمه ی خسرو شکیبایی که پس زمینه ی
پچ پچ

هایشان بود را می شنید و دلش آن لحظه هیچ صدایی رابرای آرامش نمیخواست..جز پچ پچ
های

درگوشی ایام کودکی اش...از همان ها که وقتی تا ساعت ها منتظر آمدن بهزاد میان راهرو می
نشست

وبهانه اش را می گرفت و مادرش او را با شکمی پر از بودن از صفورا، روی زانو می نشاند و
برایش از

قصه هایی می گفت که کلاغ ها هیچ وقت به خانه شان نمیرسیدند...۵۷۷

حالا هم قصه شنیدن می خواست..حالا هم بهانه ی آمدن کسی را داشت،حالا اما بهانه اش
ترگل بود

ونگاه گنگش...حالا ولی قصه ای می خواست که کلاغ ها به خانه شان برسند...اینبار کلاغ های
آواره،سرپناهی داشته باشند....

-عارف کجاست؟بگو بیاد تا نگران نباشی...

-سامیار...

خودش را عقب کشید و قهوه ای های کدر شده را به نگاه پر آب زهرا دوخت...زهرا با غمی
که

میان چشم ها زبانه می کشید،لب زد..

-اینجوری نباش ..سامی...من دلم از سردی تو میترکه...

از جا برخواست وبا قدم هایی نامتعادل خودش را رساند به سیستم پخش آنسوی

پذیرایی..دست

دراز کرد وبی حواس کنترل را برداشت و خواست که موزیکی دیگر را پخش کند....کمی

گوش تیز

کرد،برگشت به سمت زهرا با ابروهای بالارفته..لبخند زد!!!

-فتح بهشت!!!ونجلیس!!!چقد سلیقه ات عوض شده...

کمی صدای را بالا برد وبا دقت گوش داد....زهرا حیرت زده از جا برخواست موها را پشت

گوش

داد وکمی نزدیک سامیار شد...ترسیده از رفتارهایی که هیچ سر در نمی آورد از آن...

-ولی بنظرم بتهوون یک چی دیگه اس....من اونو پیشنهاد می کنم....

برگشت وسیستم را خاموش کرد...

-سامیار..خوبی مامان جان؟

شانه ای بالا انداخت وتو خالی به زهرای نگران ،نگاه کرد...

-نمیدونم...خوب نیستم...تو خوبی؟؟ بهزاد که حالش خوبه...روز به روز جنتلمن تر...تو هم که

مثل

همیشه زیبا.. من کی باشم.. صفورا هم که فکر کنم باید خوب باشه، شایدم خوب نباشه... ولی من نه... من حالم بده...

زهرا با چشم هایی به اشک نشسته، کاملا نزدیک شد به سامیار... دست گذاشت روی بازوان قوی

وسفتش و اوی مسخ شده را روی کانپه نشاند و جلوی پای او زانو زد و دستان سرد او را میان دستانش فشرد....

-به من بگو... من مامانتم، من عاشقتم سامی... عاشق قد و بالات... تو فقط با من حرف بزن... ۵۷۸

سر بالا آورد و به لحن خالصی که بوی مادر بودن میداد و بس، به تلخی!! تبسمی تلخ تر را روی لب

هایش دوخت...

-ترگل....

-ترگل چی مامان؟ دختر خوبی... بیا همین شرکتی که معرفی کردم، استخدام شو... بعدم بریم

خواستگاری... مامان جان من نگرانتم... دلم عینهو سیر و سر که اس برای تو.. برای صفورا... دلم... دلم سر و سامون گرفتتونو میخواد...

پوزخند زد و دست ها را از میان گرمای بکر دست های مادر، جدا کرد... از جا برخاست و به موهایش چنگی زد....

-کدوم دل.. دلتو بهش وعده نده... فعلا زدم داغون کردم دختره رو...

زهرها همچون فشنگ از جا پرید و روی نوک پا ایستاد و از پشت سر شانه ی سامیار را تکانی داد..

-یعنی چی؟؟؟ چه بلایی سرش آوردی؟؟؟ داغون چی؟

قدمی به جلو برداشت و بعد ناباور به سمت نگرانی هایبه نظرش بی انصافانه ی زهرها چرخید و با

تن صدایی که هیچ کنترلی روی آن نداشت.....غریب!!!

-منو نمیشناسی؟؟ فکر کردی انقدر دیگه پستم...

-پس چی؟؟؟ چیکارش کردی؟ چه کاری که انقد حالت بد کرده؟

سرش را میان دستانش فشرد و گامی به عقب برداشت، پایش به لبه ی قالیچه گیر کرد و بی تعادل

روی زمین افتاد.. زهرها هینی کشید و خواست که به سمت او قدمی بردارد که با کوبیدن مشت سامیار به

سرامیک های کف خانه، برجا میخکوب شد... سامیار لب تر کرد، به زحمت کلمات را در کنار هم چید!! به

زحمت زبان در کام چرخاند.... و بعد از دقایقی کند و کش دار به زحمت نقطه ای به آخر تمام

دست و پا زدن هایش در لجن، گذاشت!!!

چانه ی زهرا بی وقفه می لرزید، جفت دستانش را روی لب های نیمه بازش گذاشت و آنقدر آشفته

و شوک زده به نظر می رسید که حتی نمیتوانست بزاقدهانش را به پایین فرو دهد...

-تو... تو سامی... سامی لعنت بهت... لعنت...

سامیار با چشمانی سرخ شده، سر بالا آورد و تنش را به زحمت از روی سرامیک ها جمع کرد...

-گفتم تو... نگران نباش.. هیچ کدومتون... تو وبهزاد کاری کردین که بشم اینی که الانم... ۵۷۹

-خفه شو...

و موها را با حرص دوباره پشت گوش زد و دست ها را بالا آورد و با انزجار سری تکان داد و اجازه نداد که سامیار ادامه دهد...

-سامیار فقط خفه شو... قرار نیست یک عمر گند بزنی به همه چیز، بعد یقه ی من یا باباتو

بگیری... رفتی تمام اعتماد یک دختریکه یکبار شکست خورده رو به لجن کشیدی.. اومدی

اینجا طلبکارم هستی؟؟ تو از کی اینهمه نامرد شدی...

سامیار زیر لب غرید، با صدایی حالا بیشتر از قبل لرزاننده و حالی بدتر از قبل بی قرار شده!!

-از جایی که تو با یک نامرد زدی تو تریپ عشق و عاشقی... از جایی که بابام بهزاد شد...

زهرا روی برگرداند و در حالی که به قاب عکس آفاق روی دیوار با درد خیره بود، با چانه ای

لرزان لب زد...

-بی انصاف....تمام کودکیت تو بغل من بزرگ شدی، با تمام عشقم بهت....تمام نوجوونی هات تو

کنار آفاق قد کشیدی...کنار آفاق خواستم که انسان بودنو یاد بگیری.....حالا...میای میگی به خاطر عشق و عاشقی تو وبهزاد من این شدم؟؟ این منطقیه

برای کاری که کردی در حق ترگل سادات توفیق...دانشجوی همیشه آروم کلاسای من....

-مامان....من...دوسش دارم...

زهر اما قدمی نزدیکتر برداشت ودستی به قاب کشید وهیچ جوابی نداد.....صدای کوبیدن در را

شنید و به سمت صدا نچرخید....صدای تیک آف ماشینرا شنید وباز هم بی هیچ حرکتی فقط خیره ی چشمان پر امید آفاق درون قاب!!!بود....

باید بغض ها را قورت میداد وبعد شمع های ۵۰سالگی را فوت میکرد....باید همه ی تلخی های کام

را...همه ی تلخی های درون چشم ها را وهمه ی دردهای فشرده شده در قلب را کنار میزد وشمع ها را

فوت میکرد....وبعد همه ی دردها وتلخی ها را دعوت به آغوشش میکرد تا مخلوط شوند با هق هق های خفه شده در متکایش....

خودش را میان حمیدی که سعی داشت از پشت ، شانه های جمع شده از ترس ترگل را بگیرد

انداخت... در شیشه ای با صدای بدی به هم کوبیده شد، جوری که ترگل هراسان پلک ها را روی هم

فشرده و با گامی بلند خودش را میان اتاق انداخت و کوله را بی حواس گوشه ی اتاق پرت کرد و با استرس ۵۸۰ گوشه ای از ناخن شصتش را به دندان گرفت... صدایعربده های حمید باز چشم هایش به اشک بنشیند...

-طلعتی جان، تو روح بابات بزار من برم بینم این دختره قراره تهش چی بشه واسمون...

طلعت مدام دستانش را روی قفسه ی سینه ی حمید می گذاشت و او را به عقب میراند...

-صداتو بیار پایین حمید... مادرشم... باهاش حرف میزنم، تو فقط الان برو...

حمید محکم با سرانگشتان به روی دهانش کوبید و هستریک وار سری تکان داد... کمی آرامتر دوباره به حرف آمد...

-من خفه میشم.. من اصلا خفه می میرم، خودت پیرس.. بگو چرا سوار ماشین اون لندهور شده...

و دوباره صدایش را را در سر انداخت و بی کنترل طلعت را کنار زد و خودش را به اتاق

رساند... ترگل با دیدن قامت حمید و چشمانی سرخ و از حدقه بیرون زده ی او، گامی به عقب

برداشت، آنقدر که پشتش به دیوار چسبید و از نزدیک شدن و سکوت حمید تیره ی پشتش

لرزید... طلعت تا خواست مداخله کند... حمید بی آنکه چشم از چشمان سیاه ولرزان ترگل

بردارد، لب زد...

-کاریش ندارم.. فقط میخوام تکلیفشو روشن کنه...

-ترگل، تو... تو داری چه غلطی میکنی.... تو داری چهههه... غلطی میکنی؟؟؟؟؟

با کشیده ادا شدن حرف چ روی زبان حمید وصدایی که کم کم رو به بلندی می رفت ومدام در

نوسان بود،شانه های ظریف ترگل کم کم جمع تر میشد، و پلک ها روی هم فشرده تر!!!

خواست که طفره رود... ۵۸۱

-جوابه منو بده تری... نزار سگ تر بشم....

و محکم به پیشانی خودش زد و باز تکرار کرد حرف هایشرا...

واژه ها در سرش گم شده بود و اصواتی نامفهوم که در سرش می پیچید و او را سردر گم

میکرد

،بزاقت دهانش را قورت داد و سرش را مستاصل تکانی داد...

-موش مرده نشو، من میشناسمت موزی.. بگو چه غلطی داری میکنی تا نزدم لهت نکردم...

نمیدانست چه حسی آن لحظه داشت، ترس و کمی هم لج مخلوط تمام احساسات در هم پیچیده

اش

بود.. به سسکه افتاد و باز هم حالا عامدانه لب فرو بست.... طلعت هم حریف حمید نمیشد

و هرچه پلیورش را از سرشانه ها می کشید ، حمید از جایش تکان نمیخورد....

-لالی؟ د حرف بزن خاک توسره ابله....

-حمید بیا کنار.. خودم با این دختر حرف میزنم.... آخه چرا انقدر زبون نفهمی؟؟

ودوباره از شانه ی او گرفت وخواست که او را عقببکشد،اما به نفس نفس افتاد وحریف کوهی از

خشم و غضب وغیرتی که فوران کرده بود وگدازه هایش آتش به جان همه انداخته بود،نشد!!!
خاک تو سر ابله!!!کلمات پشت هم چیده شده..سوهان میشدند وخراش میدادند روح را...و
خراش

میدادند وزخم میکردند قلب را هم....پلکی زد و ابله بودنش را همه به رخ میکشیدند!!!

روزهایی که بیتو میگذرد گرچه با یاد توست ثانیه

هاش آرزو باز میکشد فریاد:

در کنار تو میگذشت ای کاش! ۵۸۲ ای کاش....

ای کاش.....

سینه اش از فرط ننگه داشت نفس های آلوده به دردش!!!

سنگین شده بود ویارایی برای دم وبازدم

کردن های پیایی هم نداشت...با صدایی که خش دار شدهبود وخفه،لب باز کرد...

-من...من نبایدنباید به تو جواب پس بدم...من بابا دا...

نفس نمی کشد ونگاهی پس رفته....هین بلند طلعت هم نمی تواند پرچم سفیدی باشد میان

جنگ

نگاه هایی سرد و یخ زده... هنوز گنگ است و سست... و شوری خون که میان دهانش مزه میشد
، با یک

حرکت مقنعه ی کیپ شده به عقب کشیده شد... و عربده ای گوش خراش و تارهای شنوایی
دردمند و خسته....

-این سره بی مو یعنی چی؟ تو حیا حالیته؟؟ لعنتی داری چیکار میکنی تو؟؟

چشم هایش به سیاهی رفت، اما مقابله کرد با هر ضعفی که در وجودش لبریز شده بود!!! دست
گذاشت میان قفسه ی سینه ی حمید و کمی خواست که او را به عقب راند... تمام یخ نگاهش را
به

صدایش منتقل کرد و با صدایی که بی شباهت به جیغ نبود، لب باز کرد....

-گمشو برو عقب....

و خودش با همان جثه ی ظریف از میان دستان او، با حرکت آنی گریخت و از در اتاق بیرون
زد... حمید هم معطل نکرد و به دنبالش طلعت گریان را کنار زد... تا خواست قدمی به سمت
ترگل بردارد

، که ترگل جیغی که هیچ تا بحال از او نشنیده بود را از حنجره بیرون داد...

-من.. هرکاری کردم به خودم مربوطه... بیای جلو یک بلایی سرخودم میارم... تو... تو فکر

کردی جوابتو نمیدم، خبریه... ۵۸۳

خون کنار لبش را با پشت دست طغیان زده پاک کرد وبا چشمانی تنگ شده و قلبی هم مچاله شده

از زخم کلام حمید به حرف آمد وتیر را از چله رها کرد وتا جایی که حنجره یاری اش میکرد، با صدایی بلند، زبان در کام چرخاند....

-من...اون...لندهور رو دوست دارم...به تو هم هیچربطی نداره؟؟

حمید با پره های بینی که مدام باز و بسته میشد وچشم هایی که از آنها خون میبارید، خیره ی نگاه

ترگل وکلام سفت وسخت او شد وانگار که کاملا شوک زده بود که حتی نمی توانست گامی به سوی او بر دارد، چه رسد که حمله ور شود...

طلعت هم بدتر....کنار چهارچوب در با دهانی نیمه باز خیره ی ترگل بود که نفس نفس میزد و نگاهش تیزبود وکلامش تیزتر.....

در روی پاشنه چرخید وناله ی لولای خشک شده، سکوت به ثانیه نرسیده ی چهاردیواری نور را

شکست، و دستگیره ی دری که میان دست سید مرتضی فشرده بود...

-به من چی؟؟ ربطی نداره؟؟

مهره های گردن، یک به یک به حرکت در می آیند و متمایل میشوند به همان سمتی که اکویی از

صدایی سرد وسنگین در فضا می پیچد ومی پیچد وبر گوش ها می نشیند....

طلعت خواست که قدمی به سمت سید مرتضی بردارد و میانه بحث را بگیرد... بغض داشت!!! داشت

همه چیز از دستش در میرفت.. همه ی گره هایی که عمری برایشان جان کنده بود، تا سفت و محکمشان

کند... اما حالا داشت شل میشد!!! داشت باز میشد... تمام محبت های گره خورده و تمام حرمت های گره خورده....

دست سید مرتضی بالا آمد و خواست که طلعت نزدیکش نشود... و او که برخلاف میل باطنی اش

سرجایش ایستاد و چانه اش لرزید... گره های کور را داشتند با دندان باز میکردند... ۵۸۴ - جواب منو ندادی ترگل خانوم؟؟

و گردن کج کرد و خیره ی ترگل شد... و ترگلی که به یکباره تهی شده بود از هر حسی!!!
نفس

حبس شده میان سینه اش را به سختی، بیرون داد... نگاهتیز سید مرتضی قلبش را به مرحله سوراخ

شدن رساند... این نگاه را نمی شناخت!!! این نگاه... نگاه مرادی نبود که مریدش ترگل باشد... داشت دور

میشد... و میترسید از دور شدن ... از دور شدن آسید مرتضایش... به پاهایش جانی داد و قدمی به جلو

برداشت وبا زبانش لب های خشکیده اش را تر کرد و لب باز کرد...

-بابا...میشه با...با هم ...تنها باشیم؟؟

نگاه سید مرتضی گذرا و کوتاه اما سوزان چسبید به قسمتی از سر که از مقنعه بیرون زده بود

وبعدش نفسی عمیق کشید ودستگیره را رها کرد...

-من دم در منتظرم...

ترگل دستپاچه سری تکان داد ودست دراز کرد ومقنعه اش را به جلو کشید وتا خواست هول

زده

به سمت در شیشه ای قدمی بردارد ،که حمید زودتر از طلعت سد راهش شد...

-فک نکنی بابا اومد ،همه چی شد برات گل وبلبل...

-ترسیدم!!!برو کنار...

تا که حمید براق شد تا به روی ترگل بتوپد،طلعت خود را میان هردوی آنها انداخت وبا غرشی

که

از او بعید بود،فریادگونه هردو را مخاطب قرار داد...

-هردوتون بس کنید...از من یکم خجالت بکشید بی حیاها...۵۸۵

با ابروهایی بهم گره خورده وفکی که از شدت خشم بی وقفه می لرزید،و نگاهی کدر شده رو

به ترگل گفت..

-تو هم برو تا تکلیفت با بابات مشخص شه...من که دیگه کم آوردم جلوی شما دو نفر...

وعقبکی گام برداشت و تکیه زنان به دیوار سر خورد روی زمین و پلک روی هم بست... ترگل با
غیظ

وکمی هم تنفر آغشته شده، نگاه از حمید گرفت و خم شد و ترسیده لب زد...

-مامان... مامان جان خوبی؟؟

درز پلک ها را باز نکرد، با همان ابروهایی افتاده و تنی بی رمق دست ترگل را پس زد و اشاره
کرد

که برود، اما ترگل بی توجه به اصرار مادرش بی تاب از جا برخاست و با سراسیمگی لیوان را از
آب پر

کرد، مشتی قند از قندان برداشت و درون آب ریخت و با قاشق آنرا همانطور که به سمت طلعت
می آمد

، هم میزد....

دوباره جلوی پای طلعت نشست و به نرمی شانه ی او را ماساژی داد..

-طلعتی جان، این آب قند و بخور.. مامانی چشاتو باز کن...

پوزخند حمید صدا دار بود، و ترگل با نگاهی تیز سر بالا آورد و خیره ی حمید شد که او هم با

طلبکاری دست از نگاه کردن بر نمیداشت... صدای ناله ی طلعت آتش بسی موقت را در خانه

حکم فرما

کرد... با اکراه لیوان را از دست ترگل گرفت و درحالی که قلیپ از مایع شیرین را می نوشید، ترگل را به رفتن زور کرد...

-برو دیگه، برو بینم چی میخوای جواب آقاتو بدی...

در سکوت همپای آسیدمرتضی گام بر میداشت و گاهی هم هرکدام زیرچشمی همدیگر را می پاییدند... از کنار آبسردکن ورودی پارک رد شدند... ترگل وجودش پر شده بود از جنگ!! از مجادله و از ۵۸۶

حرف هایی که سرنخی به دستش نمیدادند... از کنار نیمکت های خالی ورودی پارک گذشتند و به پله

هایی رسیدند که با پایین رفتنشان، به محوطه ی شنی پارک منتقل میشدند... به محوطه ای که پر بود از

وسایل بازی... سید مرتضی با دستانی که از پشت بهم گره داده بودشان، روبه روی تاب ایستاد و با کمی مکث، روی اولین تاب نشست...

ترگل کمی دور تر با کتانی هایی که با سنگ ریزه های زیرپا بازی میکرد، سر را به پایین انداخت و دست ها را در هم چلانده...

-نمیای بشینی؟؟

و نگاهی طولانی به ترگل انداخت... و نگاهی طولانی و عمیق... جوری که ترگل را تا عمق جان سوزاند... سر بالا آورد و آرام لب زد..

-اینجا؟؟

سید مرتضی تبسمی محو روی لب هایش نقش بست، شانه ای بالا انداخت...

-چرا که نه...

با نگاهی چسبیده به کتانی ها و شانه هایی فرو افتاده، از مقابل پدرش گذشت دست دراز کرد

وزنجیر سرد تاب را گرفت وبعد از ثانیه ای رویش نشست...

-خب؟؟

عجز لابه لای کلمات سرریز شد واز میان درز لب ها به بیرون جهید...

-بابا..چرا باهام حرف نمیزنین؟؟

سید مرتضی نامحسوس تاب را تکانی داد وباعث شدزنجیرهای سرد و خشک به صدا در

آیند...۵۸۷

-تو...چرا حرف نزدی؟

سرچرخاند وبی حرف به سید مرتضی خیره شد...نه سرزنشی میان واژگان بود ونه خشمی ونه

هیچ

حس دیگری!!! و این بی حسی آسیدمرتضایش بیشتر از هرچیزی برایش دردآور بود...

-هوم؟؟

-نمیدونم...ولی فک کنم می ترسیدم....شایدم خجالت می کشیدم..نمیدونم بخدا..

و مستاصل سرش را میان دستانش گرفت و روی تاب خم شد و با چانه ای لرزان به سنگ های ریز و درشت نگاه کرد...

سیدمرتضی کف پاها را کشید روی سنگ ریزه ها و تاب را کاملاً بی حرکت کرد و با اخمی که ناخودآگاه میان ابروهایش جاخوش کرده بود، نگاهش را دوخت به ترگلی که قرار بود قفل زبان را

بگشاید...

-میدونستم بهم گوش می دیدید...میدونستم...ولی می ترسیدم، از انتخابم می ترسیدم...از یک گره

تازه تو زندگی خودم، تو زندگی اطرافیانم...ولی..خواستم بجنگم واسه این آدم، چون فکر میکردم دوش دارم...

مچ گیرانه میان حرف ترگل پرید...

-فکر میکردی؟؟ ولی همین چند دقیقه پیش گفتی دوش داری!!!

ترگل بی هوا سرش را بالا آورد و نگاهش صاف چسبید وسط نگاهی که شبیه نگاه خودش بود، همانقدر سیاه و همانقدر عمیق!!!

زبانش بند آمده بود، و دلش هم آشوب...و باید حرف هم میزد و بدبختانه باز می

ترسید!!! ۵۸۸

-من...من فک، راستش من فک میکنم که...که باید برای دوست...دوست داشتمم بجنگم...

محتویات معده تا نزدیکی گلو بالا آمدند و ته حلق پر شداز مایعی ترشی که باعث شد ، کلافه
وبی قرار پلک ها را روی هم فشار دهد...

-میخوای بجنگی؟؟

گوشه ی لبش را به دندان گرفت و سرش را بیشتر از قبل درون یقه اش فرو برد و هیچ
نگفت!!! تابحال آنقدر جان نکنده بود برای حرف زدن با کسی که باهم بیشتر از پدر و دختری
ندار بودند...

سیدمرتضی از روی تاب بلند شد،مقابل ترگل ایستاد...دست زیرچانه ی ترگل انداخت و سر
دخترک

را بالا آورد،نگاه آبدار دخترک هم دلش را نلرزاند....او باید می فهمید این همه چنگ زدن به
ریسمانی

که هیچ از محکمی آن خبری نداشت!!! تا کجا ادامه دارد....این ریسمان دوست داشتن،دوباره
قرار بود ترگلش را به قعر سیاهی ها و زجر ها بفرستد یا که نه..... -جوابمو بده ترگل....این
آدمی که من دیدم به نظر تو ارزششو داره؟؟

اشک ،بی هیچ حرفی از گوشه ی پایین چکید و به گنگی به سید مرتضی نگاه کرد!!!

-من دیدمش،و از جیک وپوک این آدم باخبرم؟؟ تو ،دختر من!!جواب بده،سامیار صارمی
ارزش

جنگیدن داره؟؟کسی که یکبار به تو دروغ گفته...

ترگل همه را میدانست... ولی میخواست که این راه را برود... باید خودش را به سامیاری که در
اوج

صداقت، او را به بدترین شکل ممکن زمین زده بودش... ثابت میکرد!!! باید... ترگل لجباز
درونش فقط به چالش کشیدن غرور او را میخواست... ۵۸۹

نگاه گریزانش را به نقطه ای دیگر معطوف کرد، دستش کشیده شد، متعجب به پدرش خیره
شد... آسیدمرتضی جلو تر از او گام برداشت و نزدیک پله های سرسره ها بی اختیار ایستاد
و برگشت و بالحنی کاملاً جدی، مخاطبش قرار داد..
- ترگل سادات، تو یکبار شکست خوردی، به بدترین شکلش.. کثافت ترینش... هنوز کامل بلند
نشده، میخوای جنگیدنو شروع کنی؟؟

دلش پوزخند زد، به تلخی هم پوزخند زد... خفه لب باز کرد...

- من میخوام خیلی چیزها به خودم ثابت کنم... فقط میخوام باشید کنارم، میخوام ایندفعه ضعیف
نباشم... از حرف مردم نترسم...

بازوهای ترگل را میان دستان گرفت و کمی تکانش داد و به تندی لب باز کرد...

- حرفه مردمو بریز دور... من همیشه کنارت بودم ترگلی.. تو بودی که خیلی جاها منو نادید
گرفتی... ولی من همیشه بودم.. کنار تو.. کنار همه ی بچه هام.

بازدمش را عمیق بیرون داد و لبخندی محزون را نثار ترگلی کرد که اشک ها با شدتی بیشتر
گونه های استخوانی اش را خیس میکرد.... با پشت دستان، اشکهای روان را از پلک ها زدود و
با درماندگی فقط توانست بگوید...

-ببخشید... آسید مرتضی من...

سید مرتضی پر اطمینان پلکی بهم زد و نگذاشت که حرفش را کامل بزند، غیرمنتظره
چرخاندش به سمت پله های سرسره... کمی هلش داد...

-بازم حرف میزنیم.... مفصل تر و مثل قبل صمیمی تر... ولی حالا برو به یاد بچگی هات یکم
سرسره بازی.... ۵۹۰

ترگل با زانوهایی لرزان، پله ها را دوتایی به کمک نرده های سرد و زنگ زده بالا رفت و با
چهره

ای گریان و لبخندی که میان اشک ها صورتش را پر کرده بود، بالای سرسره نشست...

آسید مرتضی پایین سرسره دست به سینه ایستاد و چشمانی که نگرانی دو دو میزد میانشان و
لب

هایی که تبسمش دل دخترک را قرص میکرد، زیر لجاجوری که فقط خودش می شنید، زمزمه
کرد...

سخت بالا بروی، ساده پایین بروی...

قصه ی تلخ تو را سرسره ها می فهمند...

فرمان میان دستانش به عرق کردن افتاده بود... دستگاه پخش خاموش بود و او در سکوت شب

نمیدانست که چقدر در خیابان های شهرش چرخیده است !!! گاهی بوقی میزد و گاهی هم فرمان را می چرخاند و وارد خیابان دیگری می شد....

رفتی تمام اعتماد دختره رو به گند کشوندی!!!

پا را بیشتر روی پدال گاز فشار داد و از میان ماشین ها لایی کشید.... هجوم حرف ها به مرز دیوانگی کشانده بودش....

سامی لعنت بهت...لعنت....

شیشه را پایین داد و کمی سرعتش را کم کرد...دستش را از ماشین بیرون برد و بی توجه به سوز

عجیبی که شقیقه هایش را به آنی به درد کشانده بود، خیره به روبه رو رانندگی میکرد....

سامی از کی اینهمه نامرد شدی؟؟ سامی از کی اینهمه نامرد شدی؟ از کی؟ ۵۹۱

کم کم داشت بی تعادل میشد و نمیدانست کدام دور برگردان بپیچد!!! از کدام چراغ رد شود و کجا دنده را عوض کند...

ترگل من بهزاد نمیشم که تورو خط بزمن...

نفسش به شماره افتاد، پلک ها را چند بار پشت هم روی هم فشار داد....دیگر توان ادامه دادن

نداشت...ماشین را بی تعادل کنار خیابان کشاند..دقیقا زیر پل هوایی و کنار پیاده روی خلوت و مغازه هایی که کرکره شان پایین بود....

دستش بی اختیار به سمت سیستم پخش دراز شد... سر را روی فرمان گذاشت!! و فکر کرد
و فکر کرد... و بغض کرد و بغض....

از سرم خیال تو چرا بیرون نمیاد!!!

یخ زده اشک تو چشام... آخ چرا بارون نمیاد....

سر بالا آورد و چشمش افتاده به نورهای قرمزی که مدام روی شیشه ی مغازه ای روشن
وخاموش

میشد... فک روی هم فشرده شد و چشمانی که سرخ بود و سرخ....

بی رمق دستگیره ی در را کشید، رو به خیابان در حالی که پاهایش را روی زمین گذاشته بود، به
ایستگاه اتوبوس آنسوی خیابان که خالی از آدم بود، نگاه کرد....

بیا جای مشتمو، ببین رو دیوار برو....

تنه اش را از ماشین بیرون داد، در را پشت سر محکم به هم کوباند و ریموت را بی حوصله زد
وبا

قدم هایی ناموزون، نزدیک پل هوایی شد... نرده های سرد را فشرد و به زور پله ها را با تنی
سنگین ۵۹۲

وسینه ای سنگین تر بالا رفت... صدای موزیک را بی آنکه بشنود، زمزمه کرد، زمزمه کرد با
گلویی درد گرفته از بغضی ناتمام!!
دیگه عطر نفسات از این خیابون نمیاد..

داشت زانوانش کم کم خم میشد..خم میشد از بار سنگین حرفهای مادرش....خم میشد از فشار همه

روزهایی که از سرگذرانده بود...میانه ی پل ،فشارش بر نرده ها بیشتر شد،ایستاد...نفهمید چطور پخش

کف سرد و کثیف پل شد....بی اهمیت به لباس هایش...بی اهمیت به همه ی ژست ها!!! به یک عمر

طلبکار بودنش...روبه خیابان چمباتمه زد و سرش را به نرده ها تکیه داد وبه ماشین هایی که با سرعت از

زیر پل رد میشد،با نگاهی تهی شده ،چشم دوخت به دور دست ها...به کوه هایی که خیلی خیلی دور بودند واز پس آلودگی شهر ،به زور دیده میشدند....

خسته از کشمکش های ذهنی...خسته از سرک کشیدن میان نوجوانی هایش....میان کودکی هایش

وراهروهای دادگاهی که تهش منجر شد به مهری که بر پیشانی اش خورد..مهر بچه ی طلاق بودن!!!

سرک کشیدن میان روزهایی که اگر شیطنتی خلاف گونهداشت...معلم ها تحقیرانه می گفتند...از بچه ی

طلاق بیشتر از این توقع نمی رود....وقتی که عاقل بود وگاهی به خاطر صدای رسایش مکبر نماز

میشد... پیچ پیچ ها را می شنید!! بچه ی طلاق و اینکارها؟؟ دندان قروچه ای کرد و چند بار سرش را را بر نرده ها زد، خسته بود از کشمکش ها... از نبش قبر

گذشته ای که بیشتر درد بود و تلخی... از نبود صفورایش، صفورایی که نبود و نبودش چقدر بیشتر از قبل شکاف میداد خانواده ای را که هیچ وقت خانواده نبودند!! هیچ وقت سر یک سفره نخندیدند و لقمه برای هم نگرفتند... و هیچ وقت یقه ای برای هم جر ندادند...

گوشی را از جیب داخلی سویشرتش بیرون کشید... سینه اش درد میکرد... قلبش هم!! گلویش هم... اما باید رها میشد... باید به رهایی می رسید، حتی اگر تاوانش له شدن غرورش بود...

باید آرام میگرفت و نمیگذاشت نطفه ای که با درد بستهبندی شده بود و حالا جنین وار در وجودش تکان میخورد، قد میکشید!! نباید قد می کشید...

منتظر شد، صدای بوق ها طولانی شد، ولی باز هم منتظر شد... همانطور که سرش را به نرده چسبانده

بود، تمام آرامشی که طلب داشت، یکجا در جانش تزریق شد... ۵۹۳ - خوبی تو؟؟

- اوهوم... کاری داری؟

- کی پیام؟؟

- میخوام پیام خواستگاریت، فقط بگو کی؟؟

پلک روی هم فشار داد و سرش را بیشتر به نرده ها چسباند، صدای نفس های منقطع را می شنید و دلش آغوش میخواست و دل بهانه گیرش...

-وقتی..دیدمت..بهت میگم، کی!!

-پس...زودی همو ببینیم...

صدای بوق های آزاد را شنید، گوشی از روی گوشش پایینافتاد..نفسش را بیرون فرستاد ، کلاه
سویشرت را تا پیشانی روی سر کشید و باز به خیابان ها خیره شد وبا دلتنگی محسوسی لب
زد...

ما به هم محکومیم....

دوباره زیب کیف ورزشی اش را باز کرد ،باوسواسی تمام محتویات درونش را برای چندمین
بار

چک کرد،وقتی مطمئن از کامل بودن همه ی وسایل شد،زیپ را بست و آنرا میان چهارچوب
در، گذاشت

و بعد به تصویر خودش در آینه نگاهی عمیق انداخت...دستی به ابروهایش کشید،دست دراز
کرد

وموچین را از درون لیوان تزئینی روی میز برداشت، کمی سرجلو برد و تارهای اضافی زیر ابرو
را که

سیاه بودن زیادی اش،توی ذوق میزد را از ریشه کند...دستی به پشت لب کشید ومطمئن از
نبود هیچ ریز مویی موچین را سرجایش قرار داد...شال بافت قرمز رنگی که عمه سرورش چند
روزی از تابستان

درگیر بافتش شده بود را از جالباسی برداشت وروی سرانداخت!!!

از اتاق که بیرون آمد، طلعت را روی کاناپه در هم فرو رفته دید... سراسیمه نزدیکش شد
وسرخم کرد وبا احتیاط پرسید...

-مامان چت شده؟؟ حالت خوب نیس؟

طلعت چشم هایش را به آرامی باز کرد، دست زیرپای آویزان از راحتی، گره داد وبا آخ آنرا
روی پای دیگر روی کاناپه انداخت..... ۵۹۴

ترگل بالب هایی آویزان خیره ی چهره ی زار مادرش شد... بی حرف بلند شد وبه سمت
آشپزخانه

قدم تند کرد، میدانست سکوت طلعت سرچشمه اش کجاست....

ملایمت برگشته در کلام آسید مرتضی از شب گذشته، حمید را بیشتر جری کرده بود وهمین
باعث شده بود که حرف هایی زیرگوش طلعت بخواند...

سبد دارو ها را از روی یخچال برداشت وبا ذهنی درگیربه خاطر حرف هایی که قرار بود به
سامیار

بزند، کپسول ها و ورق های قرص را زیر ورو

کرد.... کپسول مسکنی را از ورقش جدا کرد وبا یک لیوان آب دوباره برگشت وپای کاناپه
نشست و آرام طلعتی جانش را صدا کرد....

-مامان این کپسول دردتو آروم میکنه، دهنتو باز کن...

طلعت دهانش را باز کرد واجازه داد که خالصی محبت دخترکش تزریق شود بر بند بند
وجودش!! تا

خواست لیوان را از دست او بگیرد، ترگل متبسم اجازه نداد و خودش لیوان را نزدیک لبهای خشک او برد....

در شیشه ای را پس از خواباندن طلعت و کمی استراحت تا زنگ تفریح دخترها و کشیدن پتویی به

رویش، آرام بست... خم شد تا بند آل استارهای دوست داشتنی اش را ببندد که صدای حمید را پشت یشمی ها شنید...

-نه.. انوش داداش، من باید خانومو برسونم کلاسخیاطیش، یکم دیر میام...

سعی کرد تمرکزش برای گره زدن پاپیون های خوشگلی که همیشه با تبحر آنها را می بست را با

حرف های حمید و با صدای حمید و صد البته حضورش!!! از دست ندهد....

قامت راست کرد و کیف ورزشی را از روی جا کفشی برداشت، تا که دستش به در رسید، حمید از

آنسوی در، کلید انداخت... سعی کرد مستقیم به چشمان او نگاه نکند و به کبودی هایی که در صورتش نمایان شده بود هم....

سکوت کرد تا حمید خودش را کنار بکشد، اما گو آنکه انگار نه انگار.... پوف بی حوصله ای از سینه

بیرون کشید و نگاهش را معطوف یقه ی تیشرت او کرد....

-برو کنار میخوام برم...

- کجا انشاالله؟؟؟ ۵۹۵

دندان ها را روی هم فشار داد سعی کرد زبانش رویدور تند به تلخی جواب دادن، نیفتد... پس

فقط به جمله ای که حرصش بیشتر از دستوری بودنش بود، بسنده کرد....

- برو کنار حمید....

حمید سرش را خم کرد وبا لحنی که همه اش فقط آزار بود وبس... از لای دندان های کلیدشده

روی هم لب باز کرد...

- ترگل سادات من خیلی ازت شکارم ... به اعصابم ر...یدی تو چند وقته، گمشو برو تو خونه تا

نزدم لهت کنم!!!

دست روی گوش هایش گذاشت ومستقیم به چشم های به غضب آلوده ی حمیدخیره شد

ولب

هایش را با حرص والبته کمی تفریح کنان!! کش داد...

- برو...ک..نا...ر...

در را کامل باز کرد وتنه اش را کامل داخل حیاط داد، ترگل از عکس العمل او ترسید، جیغ

کوتاهی

کشید وچند گام به عقب رفت...حمید سعی کرد صدایش رازیاذ از حد بلند نکند....

- گفتم برو تو خونه صداتم در نیاد ترگل....

ترگل با لجبازی که زبانه می کشید در وجودش، چانه ای بالا انداخت ولب زد که نمیرم!!!

آسید مرتضی متفکر و بیخبر از همه جا با دستانی روغنی و آچاری که در دست داشت ومطمئنا از

موتورخانه به خانه آمده بود،در متصل به حیاط نور را باز کرد...با دیدن ترس ترگل وحالت تهاجمی که

حمید به خود گرفته بود،ابرو توی هم داد وخودش را به نزدیک معرکه رساند....

-حمید چته باز؟؟

حمید لب هایش به پوزخندی کج،کش آمد وسکوت کرد...ترگل با خفگی وخستگی که از تنش

هایش با حمید که دیگر شوری اش فشار بالا میبرد و بس،لب باز کرد...

-میخوام برم با مهری استخر،نمیزاره برم....

کیف ورزش را روی زمین انداخت و ناله وار ادامه داد...

-بابا به قرآن هیچکار خلافی نمیخوام بکنم،چرا انقد تعقیب میکنی؟ گیرت کجاست؟بگم غلط

کردم،بگم نفهمی کردم تمومش میکنی؟؟اصن..اصن تو چیکاره ی منی؟؟۵۹۶

حمید قبل از آنکه سید مرتضی حرفی بزند وتحت تاثیر نمایشی که به نظرش ترگل،آنها فوق العاده

اجرا میکرد!!!به تندی ولحنی خشن گونه جواب داد...

-من داداشتم نفهم!!!دلم میسوزه برات،گیره من میدونی کجاست؟

صدایش را پایین برد و با عجز ادامه داد...

-گیره بودن تو، تو خونه ی خالیه یک جوون عوضیه...گیره من نادونیه تویه؟؟

کلافه پشت به پدر و خواهرش، دستی به میان موهایش فرو برد و سکوت کرد...سیدمرتضی
آچار را گوشه ی حیاط پرت کرد...

-گیرت هر جا که هست، پیچ زبونتوشل کن، نه دستاتو....دستایی که داره خیلی پیچش هرز
میشه...

حمید پرشتاب به سمت پدرش چرخید و معترض لب باز کرد...

-بابا!!!

اما سید مرتضی بی هیچ انعطافی، با عضله های منقبض شده ی صورت، خشک ادامه داد....

-تا وقتی که تو این خونه ای حمید، حرمت خودتو و خانوادتو حفظ کن...غیرت این کارایی که تو
میکنی نیست..غیرت.

بی قرار میان حرف سیدمرتضی پرید و کلمات را با حرص جویده جویده ادا کرد...

-بابا انقدر این دختر رو لوس نکن سره جدت...

سید مرتضی بی حرف به سمت شیر آب گوشه ی حیاط رفت، روی چهار پایه نشست و دستانش
را زیر آب گرفت....

-حق داری تربیت کردن رو بخوای یاد بدی...وقتی که ازپس تربیت تویی که پسر می
برنیومدم...حق داری...

ترگل با شالی که کمی عقب رفته بود و شانه هایی غوز شده، میانه ی حیاط به درد آلوده میشد
جانش

وقتی که حزن صدای سید مرتضی آنطور سنگین بر گوش هایش می نشست...

- تو هم برو ترگل... خوش بگذره، خودتم خوب پوشون بعد از استخر....

ترگل چند لحظه به حمید نگاه کرد، از نگاه او هم دیگر چیزی سر در نمی آورد!! خم شد و کیف
را از

روی زمین برداشت، با شانه هایی افتاده و آل استارهایی که دیگر پاپیون هایش به نظر دوست
داشتنی نمی آمد، از نور بیرون زد.... ۵۹۷

هندزفیری ها را زیر شال برد و با شانه هایی جمع شده از سرمای صبح پاییزی، ونگاهی خیره
بر

سنگفرش های پیاده رو وانرژی که تماما به صفر رسیده بود، به سمت ایستگاه اتوبوس گام
برداشت....

روبه روی آینه ی قدی، بی اهمیت به سنگینی نگاه های اطرافش، کلاه مشکی را روی سرش
کشید

و با ابروهایی که بی حوصله تا به تا شده بود، بند پلاستیکی که کلید کمد به آن آویزان بود را
دور مچش بست...

- تو رو خدا باز کن اون ابروها رو... حمید همیشه همینه، از بچگی دوست داشت مرکز دید
باشه... تمام

هیكلش فقط هارت و پورته بخدا.. نشناختیش هنوز!!!

وارد محوطه ی اصلی استخر شدند وبوی كلر با شدت زیر مشامش پیچید، با ترش رویی نگاهش را

داد به مهری كه درگیر با بند عینكش شده بود... سنگینی نگاهش باعث شد كه مهری با كمی مكث سرش

را بالا بیاورد وبا نیشخندی دندان نما شانه ای بالا بیندازد...

-بی خیال تری خانوم... مهم اینه كه دایی همچین حال دارسوسكش كرده...

و به بی حالی ترگل خندید ونگاهی به سرتاپای او انداخت، ابرو بالا انداخت وموزیانه لب باز كرد...

-این تریپ استخونیتم جمع كن دختر... استخون از همه جات زده بیرون!! گوشت باس بیاد زیر دندون...

ترگل از شیطنت كلام او، شانه هایش از خنده تكانی خورد...

-عوضی....

-عینكو بزن، پیر برای مسابقه....

ترگل با چهره ای باز شده وهیجانی كه به صدمی از ثانیه زیر پوستش وول میخورد، عینك را به چشم

زد وبا یک دو سه که زیر لب زمزمه میکرد، درون آب شیرجه زد و مهری هم با هیجانی منتقل شده از

ترگل، با شیرجه ای حرفه ای خودش را درون آب انداخت....

ثانیه ای بعد سرش را پر شتاب از آب بیرون آورد، عینکرا روی پیشانی زد و دستی به چشمانش

کشید و قطره های آب را از چشمانش زدود، هنوز نفس تازه نکرده بود که دستی از زیر آب، پایین

کشاندش.... نیشگون هایی که مهری بی وقفه از دست و پاهایش می گرفت، باعث شد که زیر آب شروع

به دست و پا زدن کند.. سوت غریق نجات باعث شد، مهری ترگل را بالا بکشد.... ۵۹۸
با نفس هایی منقطع، سر از آب بیرون آورد و نفس بریده شروع به فحش دادن کرد و مهری بی

اهمیت به او دوباره قورباغه وار، راه آمده را برگشت....

بوی اکالیپتوس تمام فضای سونای بخار را پر کرده بود، گوشه ای سکوی چوبی نشست و دوست

داشت مدام دمی عمیق از بویی که همیشه سامیار بعد از سیگار کشیدن، آدامسش را به دهان می انداخت!! بگیرد....

- کی قراره بینیش؟؟

تر گل به دوسه نفری که از پس بخارها به زحمت دیده میشدند، نگاه کرد، پاهایش را آویزان از سکو کرد و با کمی نفس تنگی از جای برخاست...

-همین امروز دیگه، گفتم...بیاد همون کافی شاپی که اولین بار باهم قرار گذاشتیم....

ثانیه ای بعد، در شیشه ای را به آرامی بست و به دنبال مهری روانه ی رختکن استخر شد....

حوله را دورش پیچاند....و مقابل آینه ایستاد و به سر بی مویش پر تمسخر نگاهی

انداخت....مهری

در حالی که با وسواسی خاصی در حال سشوار کشیدن بود، سقلمه ای به پهلوی دخترک زد...

-بی خیال دیگه..عمره آدیمزاد نیس که برنگرده..باز دوباره موهای همیشه افشونت بلند

میشه....باز دل میبره...باز....

-مهری به نظرت قبول میکنه؟؟

و بالب هایی آویزان منتظر جواب مهری شد....مهری اما برای چندمین بار سشوار را زیر موها

گرفت، شانه ی او را تکانی داد...

-باتو ام ها....

-برو لباساتو بپوش، بیا تا بگم قبول میکنه یانه....

دکمه های مانتو را یکی در میان بست و لباس شخصی خیس و حوله را با بی دقتی در هم مچاله

کرد و درون کیسه ی نایلون انداخت و زیپ کیف را سراسیمه کشید....شال قرمز را پشت

گوش ها زد و بی آنکه

نگاهی دوباره به رنگ و روی ماست شده اش بیندازد، کنار مهری ایستاد...

-نمیخواهی یک میکاپی بکنی؟؟ ناسلامتی قراره بری قرارمدار خواستگاری بزاری...

با قلبی که بی قرار و وحشیانه بنای تپیدن گرفته بود، لب باز کرد...

-مسخره نکن، اون منو هیچ وقت با این میکاپایی که تو میکنی ندیده والله... ۵۹۹

مهری در حالی که با ظرافت پشت پلک ها را خط چشم می کشید، متبسم شد و ترجیح داد

حرفی

نزند...

-مهری، بسه دیگه... جواب منو بده...

زیپ کیف کوچک لوازم آرایش را کشید و درون کوله انداخت و بعد از آخرین نگاهی که به

آئینه

انداخت، دست ترگل را کشید و با خنده ای که شانه هایش را ریز تکان میداد از فضای سربسته

ی استخر بیرون آمدند...

-اون میاد خواستگاری تو؟؟ من مطمئنم... حتی با همه ی شرط و شروطی که تو میخواهی

بزاری...

اشارپ مشکی را روی شانه هایش انداخت، بی قرار شده و استرسی که بر جانش مستولی گشته

بود، کمی گام هایش کند شد...

-اون مغروره... محاله قبول کنه...

مهری با چشمانی تنگ شده و ابروهای بالا رفته، میان حرفش پرید...

-خب قبولم نکنه آسمون به زمین نیاد که... ترگل از کفش میره.. هوم؟؟

رفتارش هیچ دست خودش نبود، میان پیاده رو پا بر زمین کوبید...

-مهری!! اونوقت من چطوری به خاطر نامردی که در حقم کرد، حالشو بگیرم؟؟ تو یادت رفته؟؟

این

خواستگاری بهونه اس... تویی که به من این پیشنهاد دادی...

مهری به کنار خیابان کشاندش ودستی برای سمندی که از دور می آمد تکان داد، وقتی که

هر دو نفر

روی صندلی عقب جاگیر شدند... مهری با آرامش و خونسردی ذاتی اش رو به ترگل

نشست.. دستان یخ زده ی او رامیان دستان گرمش گرفت...

-وقتی اون آدم به پیشنهاد تو اوکی میگه، صد درصد میدونه

، همینجوری قرار نیست شوهر ترگل

خانوم ما شه، پس قید غرور و زده که میخواد پا پیش بزاره... بعدم خواستگاری و حال گیری

برای تو بهونه اس، خودتم میدونی...

و با تبسمی دندان نما و شیطنت وار نگاه از برق کورکننده ی سیاهی های ترگل گرفت.... و

ترگلی که

حرفی برای جواب دادن نداشت!!! مهری همیشه زودتر از خودش حتی!!! به قلبش نفوذ

میکرد... ۶۰۰

دستی برای مهری که با تبسم بدرقه اش میکرد، تکان داد و چند گام به عقب برداشت، دوست
نداشت که مهری از دیدش محو شود... دوست نداشت دوباره به کافی شاپی که ماه ها پیش با
حال

وهوایی متفاوت و عجیب پا به آنجا گذاشته بود، نگاه بیندازد....

روی پاشنه ی پا چرخید و خودش را در شیشه های درب چوبی رصد کرد... با قدم هایی لرزان
نزدیک شد و تصویرش درون شیشه ها موج دار شدند... پشیمانی به یکباره تمام وجودش را پر
کرد، خواست که راه کج کند و برود و یادش برود.. باز هم یادش برود که آدم های اطراف چه
کردند با

اعتماد یکدست سفیدش!!!

پشت به در ایستاد و چشمش به درخت شاتوت افتاد، به درختی که حالا هیچ شاتوتی با رنگ
های

شادشان دل نمیبزدند!!! مغز و فعالیتش روی دور تند افتادند... و یادش آوردند، دخترکی را که
موهای

روی پیشانی اش را باد به هرسویی که دلش میخواست می کشاند... یادش آوردند دخترکی را
که لبریز

بود از هر حس خوشی که قرار بود تا ته دوست داشتنی ناب پیش برود....

نفس سنگین شده اش را به زور از سینه بیرون داد و سعی کرد که تند تند نفس بکشد، کلافه
مشتی

به سینه اش زد و دوباره برگشت به سمت در چوبی خوشرنگ و دستان یخ زده را بند دستگیره کرد و با

فشاری به داخل، گرمای مطبوع فضای پر رنگ آنجا، گونه هایش را نشانه گرفت و باعث شد که گونه هایش به آنی سرخ و گر گرفته شوند...

حواسش دیگر به تابلوهای رنگارنگ نصب شده بر رویدیوارها نبود و به شاتوت های خوشرنگشان...

فقط جوانی را می دید که رو به در، پشت میز مربعی، دست زیرچانه زده بود و خیره اش بود... همان

جوان بود.. همان چشم های ساده... همان قهوه ای های سوخته ی لعنتی... ذهنش اینبار خالی تر از روزی

بود که اولین بار مقابل او می نشست... و معلق تر از همان روز!!!

صندلی را با صدا عقب کشید، و آرام بی آنکه نگاهش به سمت سامیار کشیده شود کیف ورزشی را

پای میز انداخت... حالا باید تکیه میداد به میز و نگاه میدوخت به قهوه ای های سوزان... برای زنده بودن... دلیل آخرینم باش...

منم، من بذر فریاد.. خاک خوب سرزمینم باش... ۶۰۱

اینبار حالا ابی نمیخواند... اینبار داریوش بود که باز سوز صدایش دلهره به جان ترگل می

انداخت... سعی کرد تمرکز کافی برای حرف زدن را داشته باشد، برای اتمام حجت کردن!!!
دستانش را روی میز گذاشت و نگاهش صاف نشست در مرکزی ترین نگاهی که کماکان
خیره اش بود....

سکوت ترگل و نگاه سرگردانش باعث شد که سامیار عقب بکشد و صاف به صندلی تکیه بدهد
و

برای راحت شدن فضای مابینشان، آستین های پیراهن پسته ای رنگش را با طمانیه تا زند و بند
زیرینش را وصل به دکمه ی مشکی رنگ نزدیکی بازویش، کند...

ترگل اما گنگ و گیج مدام دست ها را در هم می چلاند و میخواست که شروع کننده ی مکالمه
خود

سامیار باشد... سامیاری که شاید از عمد یکی از بهترین تیپ های ممکنش را زده بود، با بهترین
ساعت

مارکی که روی مچش خودنمایی میکرد و موهایی که به یک طرف ژل زده بود، حتی چسب
کوچکی که پای ابرویش خورده بود و یا کبودی زیرچشمش!!! همجذابش کرده بود....

نامحسوس خودش را جلو کشید و با زبانش لب هایش را تر کرد، ریلکس بودن سامیار و انگار
نه

انگار بودنی که در حالت صورتش بیداد میکرد، باعث شد که حالا کمتر احساس سردرگمی کند
و بیشتر

مصمم باشد برای ادامه ی راهی که برای تخلیه ی حس بد پس زدگی اش از جانب سامیار، قرار بود تا تهش برود... ناگزیر لب باز کرد...

-قرار نیست حرفی بزنیم؟؟

سامیار با نگاهی مرموز و چشمانی تنگ شده، پیراهن از جنس لنینش را کمی درون تنش صاف کرد

وخواست که کمی چروک هایش را صاف کند.. چروک هایی که حتی زیبایی خاصی به لباس بخشیده

بود... کمی خم شد روی میز و سرش را نزدیک سر ترگل کرد...

-قراره تو حرف بزنی؟؟ من امروز فقط میخوام بشنومت... ۶۰۲

پرت شد... قرار نبود که پرت شود!! قرار نبود که آدرنالین خون باز بالا رود و بالا... قرارهای لعنتی

که هیچ تبصره ی عاشقانه ای هم میانشان جایی نداشت... بزاق دهانش را به سختی فرو داد....

-تو... چرا .. چرا میخوای بعد از اونهمه اتفاق... بیای خواستگاری من؟؟

سامیار اما بی حواس به صورت بی رنگ و لعاب ترگل اشاره ای زد...

-چرا انقدر پوستت خشک شده، اطراف چشمت پر شده از خطای ریز!!!

ترگل متعجب دستی به گوشه های چشمانش کشید و بی حواس به حرف هایی که قرار بود

بزند، لب باز کرد...

-من...من همیشه تو فصل پاییز وزمستون پوستم اینجوری میشه....

سامیار سعی کرد با میل عجیبی که به لمس پوست هرچند خشک شده ی ترگل داشت، بجنگد!!! اینبار باید با احتیاط تر نزدیک موجود شکننده ی روبه رویش میشد... اینبار به گمان که

راه سختی داشت برای نفوذ دوباره به قلب دخترکی که یکبار به بدترین شکل ممکن شکسته بودش....

منو را از روی میز به طرف خودش کشید و سرش را کمی پیش برد....

-خب پس برای تو آب پرتقال سفارش میدم تا یک کوچولو ویتامین آی بدنت تامین شه....
ترگل از پوزخند تلخش شانۀ هایش تکان خفیفی خورد، به شیارهای روی میز خیره شد
وهمزمان با

انگشت اشاره اش خطوطی فرضی روی آن

کشید... سر بالا آورد ودقیق تر به چهره ی سامیار نگاه کرد، زمزمه وار لب باز کرد...

-اینجور که معلومه نیازی نیست به خودت زحمت بدی که بیای خواستگاری من، چون من
زیادی

دور چشمام چروکه... زیادی هم ویتامینای بدنم کم... ۶۰۳ و منتظر عکس العمل سامیار شد
ومنتظر شد که سامیار پوزخند تو خالی اش را ببیند.. و نگاه خالی ترش را....

سامیار منو را بست وقبل از آنکه دوباره غرق در سیاهی های عجیب ترگل شود، نگاهش
چسبید به

شال عقب رفته ی ترگل وموهایبی که تیزی شان مستقیم فرو می رفت در قلبش....نگاه را کنترل شده هدایت کرد به عمق چشمان دخترک....

-اتفاقا نیازه که برم خواستگاری..خواستگاری دختری که هم رطوبت پوستش کمه..هم خطای زیادی دورچشماش می بینم وهمم زیادی کنارم کوتاهه...

ترگل تا خواست به رویش براق شود وجوابش را بدهد ،که ادامه ی جمله ی سامیار تقریبا خفه اش کرد ونگاهش را هم لرزان.....

-نیازه برم...چون فهمیدم که بدون اون نمیشه....بدون اون که الان نشسته جلوم،با یک شالی که عقب رفته...یک سری که من دیونه ی موهاش بودمو...الان...اون موها بخاطر من..نیست!!!
نمیشه....

چشمان آبدار شده اش را معطوف پنجره های کافی شاپ کرد..پنجره هایی رنگی رنگی ودلباز شاتوت!!ترگل با با ماهیچه های صورتی که منقبض شده بود،به گارسون نگاه کرد که بعد از تایمی طولانی نزدیک میزشان میشد....

دستش را به نی بند کرد،وسعی کرد که گلویش را قبل از خوردن آب پرتقال صاف کند و حرف

های مهمی که هنوز مهلت بیرون آمدن از حنجره را به آنها نداده بود،بزند.....زبان در کام چرخاند...

-قبلش حتما زنگ بزئید خونمون،بعدم با خانوادت بیا....

سامیار قلپی از قهوه اش را خورد و سری تکان داد وبا تبسمی محو به ترگل نگاه کرد...

-حتما..با مامان خدمتتون می رسیم ترگل خانوم...۶۰۴ ترگل حالا با مکث قلپی از آب پرتقال را راهی گلوی خشک شده اش کرد وبی آنکه به سامیار نظری بیندازد،ادامه داد...

-با کل خانواده...مامانت و...همسرش،باباتم با خانومش...

سامیار انگشتانش میان فنجان فشرده شد وبا چشم هایی که به یکباره دریایی از مذاب شده بودند،حدقه زده خیره ی ترگل شد وخواست لب باز کند اما نتوانست...ترگل اما پیش دستی کرد...

-خانواده ی من اینبار خیلی خیلی سخت گیرتر شدند...

-اما ترگل تو که میدونی...

آب پرتقال را کنار داد وشالش را کمی جلو کشید،توقع بالا رفتن تن صدای سامیار را داشت،نامحسوس میزهای اطراف را پایید....

-من میدونم،اما چاره ای نیست....باید خانواده ی تو هم حضور داشته باشن...

در ثانیه ای سامیار کلافه شد،کالج ها روی کف پوش ریتم گرفتند...بی قرار دستی به ته ریش ها

کشید وبا چشمانی تنگ شده به ترگلی که خونسرد آنسویمیز نظاره گر تشنجش بود!!!نگاه کرد....

-اوکی...مامان وبهزاد همراهم میان...

ترگل اما در سکوت اشارپ را روی شانۀ هایش تنظیم کرد، خم شد و کیف ورزشی را از کنارش برداشت و روی میز گذاشت...

-مامان وبابای تو سامیار، هرکدوم خانواده ای جدا دارن...ترجیح میدم که هرکدومشون با

خانواده ی جداشون تو مراسم خواستگاری باشن...۶۰۵

صندلی را عقب داد و از جا برخاست وزیر لب خداحافظی نامفهومی را زمزمه کرد و سامیار را و تمام تبسم محوی که دقایقی روی لب هایش جا خوش کرده بود را وهمه ی جذابیتش را وهمه حرکات

هیستریک وارش را پشت سر گذاشت و دستگیره ی در را کشید...

و سامیاری که بی اهمیت به زمان و مکان مشتکی محکم به میز چوبی کوبید وزیر لب چند بار نام ترگل را زمزمه کرد...

صندلی را با صدا عقب داد، بی حواس از میان کیف پولش چند اسکناس روی میز انداخت و با

سراسیمگی کت پاییزی اش را روی دست انداخت و با گام هایی بلند، از در بیرون زد...

ترگل کمی دورتر، قصد رد شدن از خیابان را داشت...همزمان با تند شدن قدم هایش سوز

سردی

به پیشانی اش خورد و تنش هم از پس این سوز به لرز در آمد...کت را در حین دویدن به تن

کرد و نام ترگل را روی لب آورد...

ترگل پای راست را تا خواست جلوی پای چپ بگذارد، که نفس بریده کسی نامش را صدا زد.... حواسش از خیابان خلوت پرت شد، روی پاشنه ی پا چرخید و سامیار را در دو قدمی خودش دید...

-بله...

سامیار بی هیچ حرفی، فقط بند کیف ورزشی که آویزان از شانه ی استخوانی ترگل بود را گرفت و او را به سمت ماشین پارک شده اش نامحسوس کشاند.... ترگلبا آرامشی که نمیدانست از کجا نشات

میگرفت!!! با تبسمی محو نزدیک اس دی همیشه کثیف ایستاد و با همان کوتاهی خط عجیب توی چشمش به سامیار و رنگ ارغوانی شده اش خیره شد....

-بیا تو ماشین با هم حرف بزنیم...

مطیعانه سری تکان داد و به سمت در ماشین قدم کج کرد، روی صندلی جاگیر شد.... جلز ولز کردن

های سامیار را پیش بینی کرده بود، پس با کمترین استرس فقط میخواست شاهد به آب و آتش زدن های او باشد....

سامیار رو به او نشست، و خیره ی ترگلی شد که سکوت کرده بود و منتظر...

-اینجوری؟؟ میخوای چی رو به رخم بکشی؟؟ بچه ی طلاق بودنمو؟؟ ته کثافت بودنمو نشون بدی کجاست؟؟ هوم؟؟ ۶۰۶

ترگل شانه ای بالا انداخت، معمولی جواب داد...

-نه...نه.....من فقط میخوام خانواده ی من بفهمن با چهخانواده ای طرفن و خانواده ی تو هم....از

همین اول باید بابای تو بدونه که من دختر سرایدار مدرسه ام...تفاوتامونو و خیلی چیزای دیگه..

-اوکی...باشه حرف تو...من که میگم مامان وبهزادو میارم..چرا بقیه رو دعوت کنم؟؟
ترگل عصبی از تن صدای بلند سامیار،دستانش را در هوا تکانی داد وغرید واز غریش کمی سامیار عقب کشید....
-چون من میگم....

و انگشت اشاره اش را پر بغض به سینه اش زد....و با فکی بهم فشرده شده لب زد....

-چون میخوام بفهمم بعد از اونهمه بازی خوردن ازت،کجای زندگیتمم؟؟
عربده ی سامیار اتاقک را لرزاند..اتاقک با مخلوطی از بوی عطری ملایم که بوی گل میداد وعطری خاص که ترگل را بویش،همیشه مدهوش میکرد...
-تو همه جای زندگیمی...اما نخواه از من که رو بندازم بهبهزاد...

ترگل دهانش را چند بار باز وبسته کرد وسعی کرد که اشک ها همانطور مطیعانه پشت پلک ها در

حصار بمانند...دستان را مشت شده روی پاها

انداخت....ثانیه ای در سکوت گذاشت،سامیار حالا ساکت بود ویخ زده...ترگل اما بی قرارباز مشتت به پایش زد و جواب داد...

-دیگه حرف زدن بسه...اصراری ندارم برای خواستگاری اومدنت، تو بودی که حرف از
پشیمونی زدی..حرف از دوست داشتن...

دستگیره را کشید،یک پایش را چسباند به آسفالت...آخرین تیر امروز را هم باید از چله ی
کمان

رها میکرد...هرچند که قبلش قلب خودش سوراخ میشد...قلب خودش داغدار میشد...وقلب
خودش می سوخت....

گردن چرخاند وبا لحنی که بوی دلتنگی میداد،زمزمه وارلب باز کرد....

-تتوی روی دستتم خیلی جالبه..ولی دیگه..دیگه منو برای اثبات دوست داشتن ارضا

نمیکنه....سامیار خواستی بیای سمتم....بی حساب و کتاب بیا جلو...۶۰۷

با لب هایی لرزان شده از بغضی که بیخ گلویش چسبیده بود،در را پشت سرش محکم بهم

کوبید...دستش را آرام از دستگیره جدا کرد ودور شد....به سمتی گام برداشت که سامیار از
درون ماشین

کاملا می دیدش..سعی کرد که شانه هایش را صاف نگه دارد....وکاملا شق ورق قدم
بردارد...اما جوان

خوش ژست درون اس دی،می دانست که همه ی شانه صاف کردن ها صوری است...همه ی
نلرزیدن صداها وهمه ی پوزخندهای کج....

دخترک شق ورق شده ی از درون شکسته،آغوش میخواست!!!آغوشی که پشت سرش بایستد

واو

را محکم به سینه ی پهنش بچسباند فقط تکیه گاه باشد و بس....

باز هم دور شد و مشت گره شده ی دستش را برای باری که شمارش از دست رفته بود را بر قلبی که تند می تپید!!! کوباند...

فشار پایش را روی پدال ترمز بیشتر کرد و ماشین سر کوچه ی خانه اش متوقف شد، بی هدف به

کامیونی که داشت بار سیمان را خالی میکرد، نگاه کرد....

نوجوانی با لباس های کارش و سر روی خاکی شده، نفس زنان تقه ای به شیشه ی ماشینش زد... تکانی خورد و دستی به صورتش کشید و هول شیشه را پایین داد....

- آقا... اوستام میگه این خالی کردنه طول میکشه... از یک کوچه ی دیگه مسیر تو برو...

سامیار خیره به دهان پسرک چشم بادامی بود، هیچ نمی فهمید که او چه می گوید... احساس میکرد که همان لحظه شقیقه هایش از درد خواهد ترکید!!! نوجوان وقتی خیرگی عجیب او را دید، عقب گرد کرد

و دوباره ملحق شد به بقیه ی کارگرانی که مشغول پایین کشاندن کیسه های سیمان بودند....

کمی بعد، که حساب دقایقش از دستش در رفته بود دست انداخت به صندلی کنار و به عقب نگاه

کرد... به کوچه ای شلوغ که پسر بچه ها با سرو صدا دنبال توپ پلاستیکی بودند.... ماشین را به زیر درخت

توتی تنومند هدایت کرد، و کمی بعد در را پشت سرش محکم بست....

با گام هایی نامتعادل رو سنگفرش های قدیمی و درب و داغان پیاده رو قدم بر میداشت

،موبایلش را

از جیب کت بیرون کشید و کلافه از زنگ های پیاپی اش نوار سبز را کشید و با صدایی که خش

دار شده

بود و تنی که احساس میکرد تب دار است...الویی گفت...پلک ها دردناک شده را، به زحمت

بازشان نگه

داشته بود تا که برسد به خانه ی شراکتی اش!! تا برسد بهاتاقش و به تختش....

-جانم سلمتی جان؟؟ ۶۰۸-

-من خیلی از این مدل مغازه ها را دیدم...به دو سه تا بنگاه دیگه هم سپردم....موقعیت

جغرافیاییش دندون گیر نیست...

همین که براق شد جواب کنایه ی آبدار پیرمرد شکم گنده ای که جیب خالی و پزعالی بودن او

را به

رخ می کشید!!! بدهد... و پا روی آسفالت بگذارد و به طرف دیگه کوچه گام بردارد که حجم

زیادی از آب

بر سر و رویش خالی شد...هاج واج مانده از خیسی تمام هیکلش، باهمان گوشی چسبیده به

گوشش سر

بالا آورد و نگاهش چسبید به پسر بچه ای که خندان از شیطنتش او را و عکس العملش را رصد میکرد!!

صدای الو گفتن های سلمتی دیگر برایش مهم نبود....

گوشی از گوشش پایین افتاد.... باورش نمیشد، نگاهینا باور به سر ریختش کرد... همه لباسهایش خیس از آبی بود که آب خالی نبود... سفیدک بسته بود تمام هیکلش.... انگشت کشید به آستین کتش، آب برنج یا همان لعاب برنج....

بی توجه به لرزی که تمام وجودش را لبریز کرده بود، خودش را به زنگ آیفن خانه ای رساند که

پسر بچه ی شیطاننش از پنجره تمام هیکلش را به گند کشانده بود و روزش را دیگر حسابی ساخته بود....

انگشت روی زنگ فشرد.... مدام زیر لب با حرصی توام با خشمی غیر قابل مهار!!! زمزمه میکرد...

-تف تو ذات بچه... تف...

صدایی از پشت در به گوش می رسید....

-چه خبره؟؟ اوادم.. آیفن خرابه.... سرمون رفت از صدا...

اما سامیار دست بردار نبود، با چشمانی تنگ شده و فکی فشرده شده روی هم، بی وقفه دکمه را می

فشرد، که زنی نفس بریده با موهایی بیگودی شده وشال حریری که کج ماعوج روی سر انداخته بود در را به رویش باز کرد....

-چته؟؟ سر میاری آقا...

سامیار با چشمانی تنگ شده، پشت دستش را به صورت خیشش کشید و گامی به جلو برداشت و باعث شد که زن قدمی به عقب بردارد... با صورتی سخت و انعطاف ناپذیر لب زد...

-شما باید بگید که تخم جنتون چه بلایی سر هیکل من آورده؟؟

واشاره ای به خیسی لباس هایش کرد... زن گوشه ی لبش را به دندان گرفت و نام سهیل را زیر لب

زمزمه کرد... چند قدم نزدیک سامیار شد... ترسیده دستی به سفیدی های کت کشید... ۶۰۹

سامیار همزمان نگاهش به پشت سر زن افتاد که پسرکی از نرده های پله آویزان بود و با چشمانی شیطانی خیره اش بود....

-خاک عالم به سرم آقا.. این که لعاب برنجه؟؟

-بله.. دقیقا لعاب برنجه... فقط موندم چرا یهوو باید اینهمه آب روی سر من ریخته شه؟؟

زن به یکباره صدای ملایمش تبدیل به جیغی شد که در آنی گوش های سامیار به سوت زدن افتاد....

-سهیل.....

پسرک با شنیدن جیغ، از دید سامیار هم محو شد... زن برگشت و با صورتی خجالت زده به حرف آمد..

-بخشید... دوساعت پیش، نداشت این آب برنج رو بریزم دور، گفت برای آزمایش علوم میخواه...

وباز جیغ کشید وپسرش را صدا زد وسامیار دیگر نفهمید که کی زن از دیدش ناپدید شد وکی در

به رویش بسته شد وکی کلید در قفل خانه اش چرخاند!!!

از پله ها دوتا یکی بالا رفت وبی توجه به کفشی اسپرت که باز در کنار کفشی زنانه جفت شده بود

،در را محکم باز کرد،جوری که در محکم به دیوار پشت سر برخورد کرد وباصدای بدی دوباره بهم کوبیده شد....

محسن هراسان با دستکشی که درون یکی از دستانش بوداز اتاقش بیرون زد، با ابروهایی بالا رفته

به سامیاری که تلو تلو خوران به سمت اتاقش می رفت، نزدیک شد...شانه ی او را گرفت و کمی تکانش داد...

-سامی چی شده داداش؟؟

سامیار با رویی جمع شده واعصابی که به تحلیل رفته بود وقصد بازگشت هم گویی نداشت!!!خواست

که خودش را کنار بکشد که محسن دستش را روی پیشانی اش گذاشت...

-اوه.. پسر چقدر تب داری!!! چرا حالا خیسی؟؟ بارون میاد؟؟

بعد بی توجه به کلافگی سامیار و آتفشانی که درون چشمانش می دید، دستی لبه ی کت کشید... به ثانیه ای ابرو در هم کشید...

-سهیل....ت....خم سگ رو ببین تو رو خدا!!! رو سره منمیکبار یک سطل آب کف ریخت... ۶۱۰

سامیار عصبی خودش را کنار کشید و در اتاقش را بالگدی محکم باز کرد... محسن مستاصل از رفتار هم خانه ایش چند ثانیه ای میان چهارچوب در ایستاد و بعد با صورتی ناراحت به سمت اتاق خودش قدم برداشت...

میان اتاق و لابه لای وسایلی که مدام پخش زمین بود گام برداشت، کت را به یک حرکتی از تن بیرون کشید و به گوشه ای پرت کرد... دکمه های پیراهنی که حالا از قیافه افتاده بود و در کنار چروک

های بی شمارش لک های سفیدی هم رویش بود!! باز کرد و مچاله شده روی تخت انداخت... تلخ اندیشید که تر گل نمیدانست، که حساب او کجا بود که به کتابش هم بیندیشد!! لرزان زمزمه کرد: تر گل... تر گل....

تنش هم می لرزید و پلک های متورم شده اش هم به زور باز بود... میان اتاق بی اختیار زانو زد و جنین وار روی قالیچه دراز کشید و خواست که فقط ثانیهای پلک ببندد...

-ترگل سادات، کجایی دختر؟؟

ترگل لباس شخصی شسته شده را روی بند حمام انداخت، دستان خیسش را به ابروهایش کشید و دستی به موهای تیز شده اش کشید و با نگاهی سرزنش وار به ریش تراش گوشه ی سبد حمام نگاهی انداخت

و حالش از حماقتی که به خاطر جنون آنی که درگیرش شده بود، بهم خورد و کمی هم از پس حال بهم

خوردن، دلش هم سوخت.. سوخت برای دخترکی که با تراشیدن موهایش!!! تنهایی در سوگ عشقی کال

گریست و چنگ به صورت کشید!!! دلش به حال دخترکی سوخت که با تراشیدن مو اوج عزای عشق را به نمایش گذاشت.... امان از دلش!!! امان....

دمپایی های خیس را از پا در آورد، خم شد دمپایی ها را تکیه به دیوار داد و در را بست... صدای طلعتی جانش را با ناله دوباره شنید...

-ترگل چیکار میکنی تو حمام؟؟

پاچه های شلوار چسبانش را پایین داد و روسری حریر را دوباره روی سرش کشید و سراسیمه میان چهارچوب در ظاهر شد...

-جونم طلعتی؟؟

طلعت اتو را به برق زد و در حالی که پیراهن حمید را روی میز پهن میکرد، نگاهش کرد... ۶۱۱

-بیا دوسه تا پیراهن رو اتو کن تا من برم سرویسا رو بشورم که باز فردا ضروری یک چی نگه..آخه هفته پیشم نتونستم تمیز کنم...

ترگل بی حرف ژاکت را از روی جالباسی دم در برداشت و در حالی که به تن میزد...

-تو بمون خونه پات درد میکنه،من ترتیبشون رو میدم....

-آخه دختر،میچایی بیرون..تازه هم از استخر اومدی....

دستی در هوا برای طلعتی که لحنش همانطور ناله وار بود تکانی داد ودر شیشه ای را آرام بست و

وارد حیاط نور شد.....

با رویی ترش شده آخرین سطل دستشویی را در مشمایی بزرگ خالی کرد و فوری از فضای بسته

وچرک بیرون آمد...بی تعادل خودش را به درون حیاط پرت کرد وماسک را پایین داد....اینبار سرویس

ها عجیب به کثافت کشیده شده بود،محتویات معده مدام در هم می پیچید واو دوست داشت که هرچه خورده است را بالا بیاورد....

نایلون بزرگ را با حالی منقلب گرهی زد وکنار در گذاشت وتا خواست که از دوپله ی سرویس ها

بالا برود و شستشو را شروع کند که صدای ملایم سید مرتضی را شنید...

-ترگل سادات، بیا برو حاضر شو تا تو طلعت رو ببرم خونه ی عموسیداکبر...بقیه اش رو یا خودم

انجام میدم یا هم خوده طلعت...هوا خیلی سرد شده، تا سرما نخوردی بیا برو تو....

تلاش کرد که از عوق زدنی که هر لحظه ممکن بود درگیرش شود، جلوگیری کند، لبخندی زد و جواب داد...

-دیگه داره تموم میشه...زودی میام تا بریم...

و دو پله را یکی کرد و دوباره خودش را درون سرویس ها انداخت....

درگیر مخلوط کردن انواع پودرها و شوینده ها بود که کسی از بالای سرش تی را درون سطل پر

آب کرد، ترگل متعجب نگاهش را بالا داد و آسیدمرتضای متبسم را دید که باز قرار بود مثل همیشه

مهربانی را در حقش تمام کند....که باز قرار است ترگلش را غرق کند...غرقی که هیچ دوست نداشت دستی باشد که او را بیرون بکشد!!!

-بابا خودم انجام میدم..خسته ای خب شما...۶۱۲

تی را بی هیچ حرفی در آورد و به انتهای راهروی سرویس قدم برداشت...ترگل همانطور بی حرکت

کنار سطل ایستاده و به یکباره لب هایش شروع به لرزیدن کرد....

دوست داشت آن لحظه، بعد از مکالمه ی آلوده به دردی که با سامیار داشت، بغضی که هنوز به

زجر درون گلو نشسته بود را بالا بیاورد... بالا بیاورد تا خالی شود... خسته شده بود دیگر از صافی قامتی

که امروز بر خودش تحمیل کرده بود... روزی که داشت به شب وصل میشد...

ماسک را پایین داد...

-آسید مرتضی جان...

سید مرتضی همانطور که سخت مشغول تی کشیدن بود، هومی گفت... ترگل با صدایی که می لرزید لب زد...

-صبح... صبح وقتی که گفتین به حمید...

نتوانست جمله اش را کامل کند، اشک از گوشه ی چشم پایین چکید... کلافه اندیشید که داشت بیخودی اوقات پدرش را تلخ میکرد... بی توجه بهبوهایی که مشامش را می سوزاند سعی کرد دمی عمیق بگیرد...

سید مرتضی باهمان تی، روی پاشنه ی پاچرخید و صاف به چشمان ترگل نگاه کرد، پر اطمینان لبخندی ساده روی لب هایش چسباند...

-حرف تو بزن دختر...

گلویش درد میکرد، معده اش بهم می پیچید و بدبختانه میخواست که حرف بزند و پس بزند
لحن

محزونی که صبح قبل از رفتنش با مهری، دردمندانه بر تارهای شنوایی نشسته بود....

-من...من میدونین خب...خیلی دوستتون دارم من...ولی خب انقدر شاگرد تنبل بودم که...که نتونستم نمره...نمره ی بیست بگیرم از تربیت خو..خوب شما...

نفسش تکه تکه از سینه بیرون آمد و تا خیسی گونه ها نفهمیده بود که اشک از حصار سفت
وسخت

پلک ها بیرون زده!!!

-حمید گفت گیرش...منم که رفتم خونه ی..خونه ی یک جوون غریبه!!

صدا خاموش شد و سرش پایین افتاد....سید مرتضی دسته ی تی را به دیوار تکیه داد و به
کندی خودش را نزدیک دخترک لرزان کرد...۶۱۳

-خب ادامه اش؟

اشک ها بی هیچ هقی از کنار بینی راه گرفتند و لب ها را از شوری شان سوزاندند....

-من رفتم، ولی...یکسری..یکسری اتفاقات پشت هم تو

...اون روزا منو کشوند اونجا...بعدم یک دوست داشتن ... بی منطق...

بی توجه به دستکش های درون دستش و چکمه های پایش!!چند گامی که فاصله ی میانشان
بود را

پر کرد و سرش را گذاشت روی سینه ای که کمی خس خس میکرد.... دست هایی محکم
پیچک وار

دورش پیچیدند....

ننو وار تکان میخورد و دیگر حرفش نیامد....

کسی صدایش میزد، نمی شنید انگار!!! فقط می سوخت.... خواست در میان دست و پازدن های
درد آلودش، آخی بگوید که سرفه امانش را برید... بی حال نیمخیز شد و با ناله خواست که سرفه
را بند

آورد... پتو کنار رفته بود و چراغی روشن بود... دستی لطیف با بویی لطیف تر دوباره خواباندش
روی

تخت.... خودش را سنگین روی متکا انداخت و حتی نتوانست درز پلک ها را بگشاید....
زهرها با مانتویی با طرح سنتی و روسری بلندی که دنباله اش تا گودی کمر می آمد و لبه هایش
گردی صورتش را قاب گرفته بود، متفکر سوپ شیر را هم میزد...

حسین با نایلونی که پر بود از پرتقال و لیمو شیرین، کمی میان آشپزخانه این پا و آن پا کرد تا
حضورش را استاد راد متوجه شود.... اما زن گویی که جسمش فقط آنجا بود و روحش و حواسش
انگار که

آنجا نبود... انگار که هنوز پای تخت دست تبار پسرش را درمشت می فشرد....

-سلام استاد...

زهرا پای گاز تکان سختی خورد و بی هوا ملاقه از دستش روی سرامیک ها افتاد... حسین شرمگین

نایلون میوه را روی اوپن گذاشت و به کمک زهرا شتافت... دستمالی را از کنار سینک برداشت و همزمان با خم شدن استادش، او هم خم شد و دستمال را روی سرامیک کشید...

- بیخشید ترسوندمتون استاد... ۶۱۴

زهرا با تبسمی محو ملاقه را برداشت و زمزمه وار لب زد...

- عیبی نداره پسرم...

محسن کتابش را روی میز انداخت و از اتاقش بیرون آمد و با سربه زیری خودش را به میان چهارچوب آشپزخانه رساند...

- حاج خانوم، من امشب میرم پایین خونه ی حسین.. شما راحت باشید...

این حرفش باعث شد که حسین هم ادامه ی حرف او را بگیرد...

- راست میگه استاد.. مادر من دو سه روزی رفته کاشان دیدن داییم... محسن میاد پایین تا شما راحت باشید...

استاد راد با تمام خستگی که بعد از یک روز کاری فشرده در دانشگاه، و جانی که به زحمت در پاهایش داده بود... لب هایش را کش داد و لبخند مهربانش را نثار دوجوان کرد...

- خب... نمیخوام مزاحمتون باشم...

حسین هول زده کف دست ها را به شلوار کتانش کشید و چند گام به عقب برداشت و کنار محسن ایستاد...

-نه..این چه حرفیه...اگه با ما کاری ندارید که مرخصشیم از حضورتون...

راد با نگاهی که مملو از قدردانی بود،نگاهی به میوه ها انداخت و در جواب او لب باز کرد...

-بابت همه ی زحماتتون ممنون...۶۱۵

حسین سرش را به زیر انداخت و دستی به سر کم مویش کشید و تا خواست که پشت سر محسن از

آشپزخانه بیرون زند،که به یکباره مطلبی مهم یادش آمد...

-آهان راستی استاد...

زهرا راد که کمی خم شده بود تا شعله ی گاز را کم کند،متعجب سرچرخاند و با نگاهی منتظر خیره ی دهان صفایی شد...

-به سامی...نگید که من بهتون زنگ زدم...میدونید که یکم...مغروره!!

زهرا در حینی که کیسه ی میوه را درون سینک میریخت،سری تکان داد...

-حواسم هست صفایی جان...محبت داشتی به من....

لیوان آب پرتقال را با پیش دستی که کنارش چند قرصی بود،به دست گرفت و قدم تند کرد

به

سمت اتاق سامیار...پیش دستی را روی میز گذاشت...خم شد و جوراب هایی که هرکدام یک
وری بود را

متبسم درون هم گلوله کرد و زیر میز انداخت...پیراهن هایی که بعد از ظهر اتو زده بود را
درون چوب

لباسی فرو برد و آویزان جالباسی کنار اتاق کرد...موبایل و ساعت های جورواجوری که روی
میز ولو

بودند را درون قفسه هایی که نامرتب گوشه ی اتاق چیده شده بود، گذاشت...دسته های
عینک دودی

هایی که مشخص بود مارک داراست ، را هم درست شده کنار ساعت ها قرار داد...

لبه ی تخت نشست و دستی به موهای خیس از عرق سامیار کشید...

-شلخته ی من...

برای چندمین بار دست لابه لای موهای پر و خوش حالتپس رک تب دارش کشید و برای
هزارمین

بار واژه هایی که بوی قربانی کردن جان و صدقه های دوست داشتنی مادر !!!میداد ، روی لب
آورد...

-عزیزدل من...نفس همیشه مغرور من...فدات بشم..۶۱۶-

موهای روی پیشانی را کناری زد و خم شد و بی اهمیت به دانه های عرق روی پیشانی ، لب
هایش را

محکم روی پوست داغ سامیارش گذاشت...همرمان اشک هم بی اراده راه گونه را درپیش گرفت....

بی آنکه فاصله را کم کند، زمزمه وار لب زد...لب زد وسعی کرد که اشک های روان شده را کمی فقط کمی مهار کند....

-نگفته بودم بهت....نگفته بودم وقتی تو وصفورا نباشید....دنیا تموم میشه!!!من...از تموم شدن این دنیا میترسم مرد کوچکم....

هنوز فاصله را به حداکثر نرسانده بود، که کسی خش دارزمزمه کرد...

-ما..مان...

سراسیمه سر بلند کرد وبا پشت دست اشک ها را به سرعت از چهره زدود...وموقعیت نشستنش را

از بالای تخت به پایین تخت عوض کرد...سامیار به زحمت چشمانش را تا نیمه گشود وباز هم ناله وار او

را صدا زد....روی سامیار خم شد، دست انداخت زیر سرش و کمی بالا آوردش، متکی را به تاج تخت تکیه

داد وبه زحمت سامیاری که هنوز با چشمانی بسته می نالید را روی تخت نشانده...پتو را روی پاهایش

انداخت....برگشت ودست دراز کرد پیش دستی

و محتویاتش را از روی میز برداشت... لیوان را به دست گرفت و قرص ها را نزدیک دهان
سامیار کرد...

- باز کن دهنتو مامان...

اما سامیار که همیشه در هنگام مریضی بدقلقی اش به نقطه ی اوجش می رسید.. سر کج کرد
ونوچی

گفت... زهرا با صبر و حوصله و تبسمی که از بچه بازیهای پسرکش روی لبهایش نقش بسته
بود، لبه ی تخت نشست....

- سامی، کوچولو شدی.. میگم دهنتو باز کن... ۶۱۷

سامیار با اخم هایی درهم دهانش را باز کرد و بعد از قلیپی که از آبمیوه خورد، با پشت دست نم
اطراف لبهایش را گرفت...

- تو رو کی خبر کرد؟؟ نکنه حسین؟؟

چنگی به موهای آشفته و خیس از عرقش زد و با همان صدای نخراشیده ادامه داد...

- من نمیفهمم چرا انقدر این آدم خودشیرین بازی درمیاره...!! نکنه باهات درس برداشته؟

زهرا خواست که دقایقی یادش برود سامیار چه کرده است!! فقط برای دقایقی....

خندان دست دراز کرد و موهای او را بیشتر بهم ریخت... - کله شق من... من خودم جویای
حالت شدم، که فهمیدم تکرردی و هذیون میگی...

پتو را با بی حالی کنار زد و تا خواست که خودش را از تخت پایین بکشد، جلوی چشمانش سیاهی

رفت... زهرا دست روی قفسه سینه اش گذاشت و خواست که او دوباره دراز بکشد...

-میخوام برم حمام... بوی گند عرق گرفتم...

-بخواب... بوی گند نمیدی تو که...

-برو خونت... من سالم خوبه...

وپشت به او روی تخت افتاد و پتو را با همان بی حالی روی سرش کشید و زیر پتو با چشمانی باز به

پرزهای پتو خیره شد و در تاریکی تلخ اندیشید که قرار است تمام اشک های تلمبار شده

در تمام عمر که در حصار بی تابی میکردند!! یک شبه بیارند... ۶۱۸ پلک های سوزان

و دردناک روی هم افتاد و در تاریکی خفه کننده اشک از گوشه ی چشم غلتید و از

قوس بینی رد شد و با اشک چشم دیگرش مخلوطی از دلتنگی و تنهایی را راهی لب های خشک و داغ کرد...

ته مانده ی سوپ را که درون قابلمه ای کوچک ریخته بود را داخل یخچال گذاشت و همزمان

در جواب همسرش با تبسم زمزمه کرد...

-سوپ رو که خورد، بهش گفتم امشب یکم زودتر بخوابه...

از آشپزخانه بیرون آمد و به کندی به سمت اتاق گام برداشت و همزمان با محبتی غلیظ لب

زد...

-ممنون که همیشه در کم میکنی...شبت بخیر عزیزم...

وارد اتاق شد، نور لامپ هال و روشنایی اش روی صورت سامیار افتاده بود...موبایلش را آرام روی

میز گذاشت و ملافه ای سفید را که مچاله شده زیر تخت افتاده بود، برداشت و کف اتاق پهن کرد..سامیار

آرنجش را از روی چشمانش برداشت و متحیر به مادرش خیره شد...تا میخواست لب باز کند به

اعتراض...که سرفه های پشت هم امانش را برید...تاجایی که به زور زهرا جرعه ای آب را راهی گلو کرد تا نفسش باز شود....

-داری چیکار میکنی...؟؟

زهرا متکای اضافی روی تخت را برداشت و روی زمین گذاشت، دست دراز کرد و در را تا مرز بسته شدن هل داد....

-معلوم نیس دارم چیکار میکنم؟؟

و روی ملافه طاق باز دراز کشید...سامیار با سری که احساس میکرد زیادی روی سرش سنگینی

میکند، نیمخیز شد و بی اهمیت به سوزش سینه اش اعتراض کنان لب گشود...۶۱۹

-من نیازی به پرستاری ندارم..تا الانم که موندی ممنون...برو خونت...لطفا!!!

-من میخوام امشب پیش کله شق ترین سامیار دنیا بخوابم... پوزخندش صدا دار شد، پاهایش را با ناله از تخت آویزان کرد... انگار که استخوان هایش خرد

شده باشند با رویی جمع شده از درد خواست که سرپاشود، اما بی رمقی لبریز هیکلش شده بود، دوباره روی تخت نشست و خفه لب زد...

-مامان... من عادت دیگه کردم به تنهایی...

-سرده سامی، پتوی دیگه نداری؟

سامیار که فهمیده بود حرف زدن و کش دادن بحث بی فایده اس... پتوی گلوله شده ی خودش را از روی تخت پایین انداخت...

-پس تو چی؟؟

خودش را روی تخت انداخت و زمزمه کرد...

-اشکال نداره، شب بخیر...

-سامی...

سامیار با فکری درگیر به سقف خیره شد و در پی شنیدن نامش، هومی گفت...

-میای کنارم... امشب.. بخوابی؟؟ مامان، پسری...

سامیار گردنش را بی توجه به گرفتگی عضلاتش به سرعت به سمت صدای التماس گونه، چرخاند... ۶۲۰

زهرا شاید کمی دلتنگ نگاهش را از سامیار گرفت و چسباندش به ساعت پیش رویش که کج روی دیوار نصب شده بود...

دقایقی بعد زیر پتو، هر کدام در سکوت، به سقف خیره بودند.. به پنکه سقفی خاموش....

سامیار به سختی بزاق دهانش را از میان عفونت های گلو فرو داد و با صدایی گرفته لب زد...

-مامان....

-جانم...

-ترگل رو ازش...

زهرا میان حرفش پرید، بازدمش را عمیق از سینه بیرون کشید و سعی کرد که لحن معمولی داشته باشد...

-ترگل... ترگل... امشب بهت آوانس میدم، خوب که شدی هنوز باهات حرف دارم...

-میخوام برم خواستگاریش...

و دیگر جمله اش را ادامه نداد و با شقیقه هایی که مدام نبض میزد منتظر شد... زهرا لب بالا را ثانیه ای به دندان گرفت و به یکباره رها کرد...

-خواستگاری؟؟ تو؟؟ فکر کردی با این گندی که زدی اونم قبول کرد!!!

-قبول کرد، ولی برای خواستگاری رفتنش... شرط گذاشت...

زهرا دیگر نتوانست طاقت بیاورد، کلافه نیمخیز شد و موها را پشت گوش داد و با چشمانی تنگ شده، عصبی لب گشود... ۶۲۱

- یعنی چی؟؟ سامی میفهمی واقعا داری چیکار میکنی؟؟

- گوش کن به من... شرطش داره منو دیونه میکنه... گفته باید با تو وبهزاد برم

خواستگاری... فک

کن با بهزاد!!!

لب های زهرا ثانیه به ثانیه بیشتر کش می آمد وسامیار سوالی خیره ی عضلات منبسط شده ی

صورت مادرش!!! حتی در همان تاریکی شد... وقتی دید که او با چشمانی برق افتاده منتظر

نگاهش را به دهان او دوخته بود، با سرتقی ادامه داد...

- حالا اینم به کنار... گفته دسته شیدا رو هم بگیرم ببرم خواستگاری... دست شوهر تو

رو... فکرشم داره دیوانم میکنه...

تکان های ریز شانیه های مادرش، باعث شد که حرفش را قطع کند، کف دستان را چسباند به

زمین

وبا ناله روبه رویش نشست... با اخم هایی درهم سری تکان داد..

-میشه بگی چرا میخندی؟؟

زهرا دستش را جلوی دهانش گرفت وسعی کرد که ادامه ی خنده های بی صدا تبدیل به

قهقهه

های بلند نشود وبیشتر از آن خشم را در چشمان سامیارنبیند....

-ترگل با این حرکتش منو امیدوار کرد....اون هیچ وقت زهرا نمیشه!!!هیچ وقت پیش تو
دودره باز
،بره نمیشه...

سامیار به یکباره آرام گرفت و نفس داغش را به آرامی بیرون داد و لب هایش به تبسمی محو
کش آمد...

-فک کنم درست انتخاب کردی...این دختر هیچ وقت مغلوبت نمیشه!!۶۲۲
به تخت تکیه زد و بیشتر...بیشتر از هر وقتی لب هایش از تبسمی شیرین لرزید و قهوه ای
سوخته

ای که برقی عجیب و به نظر زهرا دلپذیر!!درونشان غوطه ور شد...

-شایدم ...برای همین سرسختیشه که
درگیرشم....نمیدونم!!! حالا باید چیکار کنم؟

-من وبه نیابت از همسرم،آمادگیمو با جون و دل اعلام میکنم....می مونه بهزاد وشیدا!!!که باید
خودت باهاشون صحبت کنی...

سامیار با شنیدن جمله ی آخر مادرش،دوباره منقلب شد...دوباره چنگی به موهایش زد
ودوباره پای

چپش را پشت هم تکان داد...مکت کرد،به مادرش که با آسودگی دوباره طاق باز دراز می
کشید،نگاهی

انداخت، لب پابینش را ثانیه ای مکید... و بعد با لحنی که سعی میکرد معمولی به نظر برسد، دوباره به حرف آمد..

-میگم... میتونی با بهزاد خودت حرف بزنی؟؟ با من شاید لج.. لج کنه!!!

زهرای موهای بلندش را روی متکی پهن کرد و بعد هم پلک ها را روی هم گذاشت، بعد از ثانیه ای که

دیگر صدایی نشنید، یکی از چشم ها را باز کرد و سامیار را منتظر بالای سرش نشسته

دید... دوباره پلک روی هم انداخت و با نیشخندی دندان نما زمزمه کرد... -هنوز

نفهمیدی.. توفیق چموش، غرورتو نشون گرفته؟؟ سامی رو زدن به بهزاد که البته باباتم

هست و باید باشه تو مراسم، فقط کار خودته... نه من!!

و پتو را روی سرش کشید... سامیار هم شکست خورده در سیاست های نرم مادرش و

دانشجوی

چموشش!!! خودش را روی زمین انداخت و با فاصله ی اندک کنار تن آرام بخش مهمترین زن

زندگیش پلک روی هم گذاشت... ۶۲۳

متفکر گوجه ها را روی تخته گذاشت و چاقو را داخلشان فرو برد و با فرزی برش هایی به یک

اندازه خرد میکرد... گوجه ها اینبار کمی بیش از حد آبدار بود... روی تخته پر شد از آب گوجه

وراه

گرفت و از لبه ی کابینت، سرامیک ها را به گند کشاند....

سراسیمه چاقو را درون سینک انداخت و به دستمال تا شده چنگی زد و خم شد با غیظ به جان

سرامیک ها افتاد... صدای زنگ تلفن باعث شد که به سرعت از جا بپرد و با قدم هایی تند و بی توجه به خارش پوست دستانش به سمت تلفن خیز برداشت، نفسیتازه کرد و با دستانی یخ زده از اضطرابی غریب، الویی گفت...

با چانه ای آویزان شده تکیه زد به دیوار و کاملاً بی میل در جواب سوال های نرگس سادات فقط به بله و خیر اکتفا کرد....

دقایقی بعد، گوجه های ریز شده را درون ظرفی بزرگتر ریخت و چمباتمه وار کف آشپزخانه ولو شد

و با چشمانی که مدام به نقطه ای خیره میشد به جان خمیر های درون نان های ساندویچی افتاد...

دو روز از آخرین دیدارش با سامیار گذشته بود و هیچ خبری نبود!!! هیچ تماسی و هیچ....

بینی اش چین برداشت از بغضی که دیگر بوی نا میداد.... بویی که حالش را به هم بهم میزد... بغضی که حالا داشت کم کم می ترکید....

خمیرها را بی حواس گوشه ی سینی پرت کرد و باز به جان نانی دیگر افتاد.... دلش زنگ زدن میخواست... دلش آمدن سامیار را میخواست... دلش ضیافتی را میخواست که از مدت ها قبل در سرش

بریز و پاش ها شروع شده بود!!! دلش هنوز سرد نشده بود... هنوز آتش خشمش شعله میکشید به

دوست داشتنش.... و هنوز هیچ حتی میسکالی روی صفحه ی به خاک رفته ی موبایلش نیفتاده بود....

طلعت با سرعت در شیشه ای را باز کرد، لبه ی مقنعه ی سورمه ای اش را با اوقاتی تلخ صاف کرد، میان چهارچوب آشپزخانه خشکش زد...

-ترگل سادات....

ترگل ترسیده یکه ای خورد ونان از میان دستش کف سینی افتاد.... گردن چرخاند و گوشه ی لبش را به دندان گرفت...

-تو هنوز ساندویجا رو تموم نکردی.. مگه نمیدونی بچه ها رو قراره ببرن نمایشگاه....

-پنج دقیقه دیگه تموم شده شو براتون میارم بوفه.... ۶۲۴ -زود توروخدا.. راستی من هم دارم میرم همراهشون... تو حواست به مدرسه باشه.. چای معلما و بوفه...

ترگل به کارهایش سرعت بیشتری داد و سری برای طلعتی نگرانش تکان داد....

-برو به سلامت.. منم حواسم هست.. فقط اینکه ساعتی

۱۲ باید برم، آخه ۲ کلاس دارم دانشگاه...

بسته ی کالباس را از یخچال بیرون آورد و به دست ترگل داد و جواب داد...

-اولا که میایم تا اونموقع مادر... بعدم آقات هست دیگه برا آخر وقت...

کلید بوفه را چرخاند و مطمئن از قفل شدنش، شال رو دور گردنش دوباره پیچاند... آسید

مرتضی

روی صندلی کنار در نشسته بود و کاملاً مشخص بود که زیر نور آبان ماه در حال چرت زدن است... لب

هایش به لبخندی ظریف لرزید... تا که خواست به سمت خانه شان گام بردارد که لبه ی آویزان کت

پدرش باعث شد که اخم هایش را نمایشی در هم کند....

جلوی او ایستاد و سید مرتضی با سایه شدن و رفتن نور، کمی در جایش جابه جا شد... ترگل بازیگوشانه خودش را کنار کشید و نور دلچسب پاییزی باعث شد که باز سید به حالت انبساط در

آید... ترگل با لبخندی گشاد خم شد و دکمه های کت را بست، سید مرتضی تکانی خورد و با ترس خیره ی ترگل خندان شد...

-آسید مرتضی، امروز که باز کمر بند نم دیتو نبستی، لااقل دکمه ها تو ببند تا باز کلیه هات به درد نیاد...

سید مرتضی با چشمانی خواب آلود، نگاهی به کوچه ی خلوت نور انداخت و باز بی حواس پلک روی هم گذاشت...

ترگل صاف ایستاد و با لبخندی عمیق خیره ی پدرش شد... به کسی که جنس مردانگی اش از کوه

بود.. از کوهی سخت!!! نفسش را به آرامی از سینه بیرون داد و لخ لخ کنان و با کمری که دردش

کمی آشنا بود به سمت چهار دیواری امن نورشان قدم برداشت...

شالش را از سر کشید و خمیازه اش با ملودی موبایلش مخلوط شد...چشم چرخاند و خواست
که

هرچه زودتر موبایلش را بیابد...به سمت آشپزخانه دوید و با یک جهش موبایل را از روی
کابینت چنگ

زد...چند لحظه تعجب زده به شماره ی روی اسکرین زل زد...نوار سبز را با مکث کشید
وگوشی را با

اکراه کنار گوشش گرفت...زبان روی لب هایش کشید...۶۲۵
-الوو...

-خانم توفیق، ترگل خانوم خودتونید؟

ترگل با ابروهایی تابه تا شده، روی کاناپه افتاد و چشمانش را کمی تنگ کرد و هرچه بیشتر به
مغزش فشار آورد برای شناختن صدا...کمتر به نتیجه رسید...تعللش بیش از اندازه شد...برای
همین

دوباره صدای محکم و در عین حال مهربان بر تارهایش نوایی فلج شده اش نشست...

-اشتباه گرفتم؟؟

-خودم هستم...ش..ما؟؟

-خوبی ترگل جان؟؟ پارسال دوست ،امسال آشنا...هامونم...رفتی که یک احوالی از ما

پرسی...

ترگل ابروهایش به آرامی به سمت بالا پرید... در ذهنش به سرعت آنالیزی کرد... تا جایی که به یاد داشت، شماره ای به هامون نداده بود...

- الو ترگل خانوم..

سری تکان داد وبعد از ثانیه ای با لبخند از حرکت ابلهانه اش سعی کرد با صدایی که خش نداشته باشد به حرف آید..

- خویید شما؟ من.. خب اصلا وقت نشد احوالی پپرسم..

- خیلی منتظر بودم که تماس بگیری، لاقلا از حال یلدا پپرسی... اما رفتی حاجی حاجی مکه...

ترگل با بی حوصلگی پاها را روی میز گذاشت و در حالیکه نوک بینی اش را می خاراند، با لحنی معمولی و به دور از چاپلوسی های معمول در تعارف تکه پاره کردن ها، جواب داد...

- دیگه، کم سعادتت... از بنده بوده، حالا حال یلدا جان خوبه؟؟ صدای خنده ی هامون ملایم به گوش رسید، گیج موبایل را روی گوشش جابه جا کرد...

- یلدا هم خوبه.. بابای یلدا هم خوبه...

ترجیح داد سکوت کند، تا هامون اگر حرف خاصی دارد، بزند و مکالمه ی کسل آور را هرچه زودتر تمام کند...

- ترگل، شنیدم طوبی داره میاد پیشت... راستش شمارتو به زور ازش گرفتم....

- اتفاقی افتاده؟ ۶۲۶؟

سوال را فقط برای خالی نبودن عریضه پرسیده بود..به احترام همان یک روز همسفر بودن!!!تمام

تلاشش را هم کرده بود تا کمی یخ صدایش را با نگرانیهرچند ظاهری آب کند...

-نه...نمایشمون از ۴روز دیگه شروع میشه، ۵شب هم اجرا داریم....خیلی خیلی دوست دارم باشی،حالا طوبی که قول داده یک شب باشه کنارم..اما خب دوست دارم تو هم بیای و کنار تیم ما باشی،شاید تجربه ی جالبی بود...

ترگل لب هایش را بهم چسباند وخواست که در ثانیه ای کوتاه هرچه فکر دارد روی دایره بریزد تا

جوابی معقول به جوانکی که هیچ حوصله ی آشنایی بیشتری با او را نداشت بدهد...جوابی که حس از سر باز کردن کمی کمتر در لابه لایش دیده شود...

-حتما تجربه ی خوبیه...فرصتی بود،حتما خدمت میرسیم،شاید همراهه خود خاله طوبی...

-حتما...خوشحال میشم بینمتون...فقط من برات آدرس سالن وتایم اجرا رو اس ام اس میکنم برات...

گوشی را همزمان با پوف محکمی که با حرص بیرونمیداد،روی میز انداخت....

شال تو گردنی جیگری اش را کمی پایین کشید تا بتواند کمی از التهاب درونش را کم کند،موبایلش

را همانطور بی دلیل برای چندمین بار قفلش را باز کرد وباز بی هدف تر آنرا روی داشبورت

انداخت...خودش را جلو کشید و به برجی که نمای آن را فقط.... هر کس می دید، محال بود باور کند پسر

یکی از ساکنین این برج لوکس که در یکی از بالاترین نقاط پایتخت است...در اتاقی زندگی کند که یک

ور دیوارش نم برداشته است...در خانه ای زندگی کند که از گاز پنج شعله اش، فقط و فقط دو شعله!!!

سالم باشد!!!خانه ای که....

دستگیره را کشید و با استرس بوت های جیگری رنگ را روی آسفالت چسبانده...گوش بندهای

مشکی پهنش را روی گوش ها تنظیم کرد...هوا آنقدر ها هم سرد نشده بود، اما باز هم برای اوپی که تازه

از بستر سرماخوردگی سخت بلند شده بود، سوز پاییزیتنش را به درد می آورد...دست جلوی دهانش

گرفت و سرفه ای کوتاه کرد...با قدم هایی سنگین به سمت در که نرده هایی مشکی و طلایی داشت

، حرکت کرد...کف دست ها به عرق کردن افتاده بود و درونی هم که آتش می بارید و با ظاهری که

میخواست با همه ی آنچه خواهد گفت و خواهد شنید!!! غرور و اعتماد به نفسش حفظ
شود...مقابل آیفن ۶۲۷

تصویری ایستاد...پرشتاب بازدمش را از سینه خارج کرد و انگشت روی دکمه ی آیفن فشرد
و منتظر شد....

خیره به سنگفرش های قرمز رنگ، با فکی بهم فشرده شده در جواب صدای نازدار شیدا و البته
بهت

او، به باز کنی که پر بود از سرما و یخ زدگی بسنده کرد...به پاهایش انگار که وزنه های
سنگینی آویزان بود، به سختی از میان محو ته ی سرسبز رد شد...با دیدنشنگهبان ابرویی بالا
انداخت و از پشت میزش برخاست و با طمانینه نزدیکش ایستاد...
-صبحتون بخیر قربان، امرتون...-

بی حوصله بود، کت مشکی را کمی عقب داد و دست درون جیبش فرو برد و همزمان لب هایش
به پوزخندی تلخ کج شد...

-بهزاد صارمی پدرم هستن، میتونم برم؟؟-

بی توجه به خم و راست شدن های پر اغراق مرد جوان، قدم هایش را به سمت آسانسور
کشاند....

شیدا موهای شرابی اش را پشت گوش زد و در حالی که بهزاد در میان ملافه ها گم شده
بود، هراسان صدایش زد...

-بهزاد میگمت بیدار شو...-

و خودش در ریلی کمد را به کناری زد ،همزمان که بندهای لباس ساتنش را از روی شانه ها پایین میداد و هول زده به دنبال پیراهنی دیگر میگشت....بلند تر بهزاد را صدا زد....

-بهزاد میگم سامی داره میاد بالا...

کمی میان تخت جابه جا شد،از سردی هوا کمی پوست تنش به گز گز افتاد...ملافه را از لابه لای

دست و پاهایش جدا کرد و بی توجه به کلام همسرش ،سرش را زیر متکای نرم فرو برد و غر زد...۶۲۸

-شوفاز چه مرگشه!!این اتاق چرا انقدر سرده....

شیدا چنگی به کلیپس روی پاتختی زد وهمزمان ملافه را از روی بهزاد کنار کشید...

-سرد نیست..تو فقط با یک شلوارک خوابی...میگمت سامیار الانه که زنگ خونه رو بزنه...

بهزاد زیر متکا به یکباره پلک ها را از هم فاصله داد وبعد ثانیه ای مکث،روی تخت نیمخیز شد

وهمزمان که به دنبال تیشرتش میگشت که شیدا پر حرص تیشرت را از پای تخت به صورتش پرت کرد

وقبل از آنکه حرفی میانشان رد و بدل شود صدای زنگخانه به صدا در آمد...

شیدا با موهایی که بالای سر جمع شده وظاهری که به نظر خودش موجه بود ،از راهروی اتاق ها

عبور کرد وهمزمانی که به سمت در می رفت، سوگل هم خواب آلود از اتاقش بیرون آمد و با کسلی به دنبال مادرش به راه افتاد...

در را بی هوا باز کرد، حتی از چشمی در هم سعی نکرد ثانیه ای سامیار همیشه خوش پوش را!!! سامیار همیشه خوش بو را.... و سامیار همیشه جوان و پرفکت را!!! تماشا کند.... با دیدن سامیار واخم

های که طبق معمول همیشه درون هم گره خورده بود، با دستی که تکیه داده بود به چهارچوب، نگاه کرد سامیار خش گرفته لب باز کرد...

-نمیری کنار؟

شیدا با لب هایی نیمه باز و رنگی هم که پریده بود!!! نامفهوم سری تکان داد... سامیار دست به سینه شد، تحمل کردن شیدا و به یاد آوردن خط دادن های یوقیحانه اش در گذشته!! آخرین کاری بود که شاید در حوصله اش می گنجید....

-میخوام پیام تو؟؟ اجازه میدی؟ ۶۲۹

شیدا خودش را کنار کشید و سامیار گوش بندها را از روی گوش پایین داد و کلافه از کنارش گذشت و شیدا با مشامی گیج تر، خم شد و سوگل را در آغوش کشید و با ابروهایی تابه تا شده پشت سر او راه افتاد....

سامیار با نگاهی گذرا فهمید که مبل ها باز همگی عوض شده اند و فرش ها هم ست با پرده ها شده

است!!!خودش را روی اولین مبل انداخت و دست گذاشت زیر چانه اش و به مجسمه ی شیر
طلایی رنگ چند قدم دورترش با پوزخند خیره شد...

-خوش اومدی؟

سامیار تکیه زد به صندلی وپاهای بلندش را روی هم انداخت و سری تکان داد.....شیدا آرام
سوگل

را که کمی غریبه وار نگاه به سامیار داشت ،روی زمینگذاشت..اما دخترک با لب هایی برچیده
دوباره

به پاهایش چسبید...حرکت سوگل که مثلا خواهرش به حساب می آمد،به نظر که اغراق آمیز
بود...ابرو

بالا انداخت و سعی کرد که کمی لب هایش به لبخندی حتی ظریف کش داده شود....

بهزاد گلویی صاف کرد ودر حالی که دستی به موهای جوگندمی شده اش می کشید ،وارد
پذیرایی

شد..بی هیچ لبخندی از کنار سامیار گذر کرد وحرصش از بی تفاوتی سامیار از حضورش را در
همان دلش سرکوب کرد....

-از این ورا؟

سامیار با سر انگشتانش ریتم داد به دسته های مبل وبی آنکه نگاهش را معطوف به کسی
کند،خشک لب باز کرد....

-برای احوالپرسی نیومدم قطعا...

بهزاد نفسش را محکم بیرون داد و سری تکان داد، کچپوز خند زد و او هومی گفت... ۶۳۰
-خب، کارت؟

سامیار نگاهش مستقیم چسبید به شیدایی که مناظره گر جنگ زیر پوستی آنها بود، تای ابرو را
بالا انداخت و با تمسخر او را مخاطب قرار داد...

-خب، تو قرار نیست از پسرت پذیرایی کنی مامان شیدا؟؟ شیدا با چهره ای بر افروخته لپش
را از درون گازی گرفت

،دستانش با فشار چسبید به دسته های

مبل...اما نتوانست بر خشمش غلبه کند با چشمانی تنگ شده، از جا پرید...

-به من نگو مامان سامی...من مامانت نیستم بامزه!!!

خنده اش گرفت از واکنشی که آنی به سراغ زنی با موهایی آشفته و چشمانی مخمور!! آمده
بود...

-داداش دخترت که هستم دیگه...

از دیدن نیشخند دندان نمای سامیار دستانش مشت شد، شانه ای بالا انداخت و با خشم پا به
زمین کوبید و به سمت آشپزخانه رفت...

-خب، مثل همیشه حالشو گرفتی، حالا کارتو بگو؟

سامیار کمی در جایش تکان خورد و کامل به سمت بهزاد چرخید و تا خواست که زبان در کام

بچرخاند، چشمش به رد قرمزی که روی گردن پدرش بود، افتاد!!

پوزخند هم حتی از روی لب هایش رفت... با ابرو اشاره زد...

- رنگش خیلی تابلویه، پاکش کن... ۶۳۱

و دیگر نخواست که عکس العمل پدرش را ببیند، از جا برخاست و با گامی بلند نزدیک سوگل شد

که حالا احساس غریبگی کنار رفته بود و با نگاهی آشنا با انگشتی در دهان نگاهش میکرد... کشش

خون!!! باعث شد که خم شود و دختر بچه را در بغل بفشارد و کنار گوشش زمزمه وار حرف بزند...

- خوبی سوگلی؟؟

دخترک از هرم نفس های زیر گوش برادرش، گردن کج کرد و بی هوا خندید... سامیار هم پر محبت فوتی زیر گلوئی سفید سوگل کرد و باعث شد که قهقهه ی او بالا رود... با حس و حالی شاید بهتر از

ثانیه ای قبل، دخترک را بر زمین گذاشت و دستی به موهایش کشید و کمی او را به سمت جایی که مادرش

مشغول بود، هل داد و بعد از مکثی چند ثانیه ای برگشت و بی تعلل با چهره ای مصمم لب باز کرد..

- دارم میرم خواستگاری، میخوام باشی...

و چقدر جان کندن با ظاهری موجه و ژست هایی حال بهم زدن، برایش دیگر غیر قابل تحمل شده بود!!!

بهزاد با ناباوری از جا برخاست، او برخلاف پسرش هیچ نتوانست به ظاهر هم حتی، خودش را حفظ

کند... نزدیکی سامیار ایستاد و مشکوکانه خیره ی قهوه ای هایی که یخ زده بودند!!! شد....

-میخواهی چیکار کنی؟؟

-ازدواج... کاری که تو دوبار رسمیشو انجام دادی!!!

و شانه ای بالا انداخت و خونسرد ادامه داد...

-تازه غیر رسمی ها هم که!!! الله اعلم.... ۶۳۲

و با نگاهی پر خنده، و دلی که می سوخت از جنگ نرمی که هیچ دوستش نداشت، صاف زل زد به چشمانی که تصویر خودش را در آن میدید...

-مسخره بازی هاتو بزار کنار سامی... جواب منو درست بده...

-تصمیم گرفتم با دختری که دوشش دارم، ازدواج کنم... برای ازدواج باید برم

خواستگاری... توی

مراسم خواستگاری متاسفانه باید با پدر و مادرم حضور پیدا کنم تا یک ظاهر یکم موجه داشته

باشه خانواده ام و...

بهزاد دست او را کشید و دوباره سر جایش نشاند و با ابروهایی توی هم رفته روبه رویش ایستاد...

-چه دختری؟؟

-یعنی چی؟

-یعنی که کی هست؟ پدرش کیه؟ خانوادش؟؟...

سامیار با چشمانی گشاد شده، نمایشی دستی برای نطق پدرش زد و با ناباوری جواب داد...

-جالب شد... چقدر وقتی کاملا حس میگیری، شبیه باباهای واقعی میشی... آفرین

بهزاد با پره های بینی که پر سرعت باز وبسته میشد و پیشانی که حالا به عرق نشسته بود، دستش را

مقابل چشمان سامیار تکان داد و با فکی بهم فشرده شده، غرید...

-محض اطلاعات... من تا ندونم کی قراره عروس خانواده ی من شه، پامو هیچ جا نمیزارم...

سامیار دیگر نتوانست سر جایش بماند، پرشتاب از روی مبل پرید و باعث شد که بهزاد خودش را

زودتر عقب بکشانند... با صورتی گر گرفته از خشمی که هیچ مهارت برایش نداشت، بلندتر از حد معمول

غرید... جوری که شیدا با سینی چای میان راه خشکش زد... ۶۳۳

- خانواده!!! وای... چرا بیدار نمیشی تو؟؟ کدوم خانواده؟؟ بگو دیگه... از کدوم ورش بگیرم تا جمع شه

این خانواده!!! مامانمو از بغل یک مرتیکه بکشم بیرون!! بابامو از بغل یک زنیکه... صفورا رو از اونور آب

بکشمش اینجا... خودمم که هستم... حالا کنار هم بشینیم... گل بگیرم گل بشنیم تا اااا بشیم خانواده!!!

حالا بهزاد بود که لبخند حرص داری روی لب هایش نقش بسته بود، و در جواب حرف های سامیار

او هم تقلید کارانه دستی نمایشی زد و چند گامی به عقب برداشت و خودش را روی مبل انداخت...

- سخنرانی جذابی بود، اما متأسفانه تاثیر گذار نبود... دختری که قرار زن تو بشه، عروس منه... باید در شان خانواده ی پسرمن باشه... خانواده ی پسرمن، باباشه که تحصیلاتش اوکیه، پولش هم

همینطور... مادرت که دکتره و خودت که ایده آلهر دختری هستی...

سامیار تک خنده اش کاملاً مشخص بود که عصبی است.. کاملاً مشخص بود که میخواست که نه بهزاد ونه شیدا پی درون آشفته اش ببرند... با لحنی آلوده به درد لب زد...

- همه اینا زمانی قشنگه، که کنار هم باشه... نه الان..

بهزاد به شیدا اشاره ای زد، شیدا سری تکان داد و بی میل نزدیک شد و سینی را روی میز گذاشت

تا که خواست پشت گرداند که سامیار به صدایی خش گرفته دوباره به حرف آمد...
- تو هم باش تو مراسم شیدا....

شیدا با پیشنهاد هرچند عجیب سامیار، هیجان زده چرخید و با ذوق برای اطمینان بیشتر پرسید...

- واقعا؟؟ چه خوب...

سامیار سعی کرد که تمسخر را از چهره اش کنار بزند و سعی کند فعلا شیدا را در سنگر خود داشته

باشد، ادامه ی ذوق او را گرفت... ۶۳۴

- اوهوم... خیلی شیک پوشی... خانوم آینده ام خیلی سخت پسندیده!!!

بهزاد رعشه ی تنش را هیچ رقمه نمی توانست، مهار کند!!! همانند بیدی که اسیر باد که هیچ!! اسیر

تندبادی همچون سامیار، شده بود ... بی وقفه می

لرزید... میان مکالمه ی تهوع آور آن دو با عربده پرید...

- جمع کن این سیرک مزخرفتو... من تا ندونم طرف کیه و چیه، عمرا پامو اونجا بزارم...

سامیار لازمش داشت...سامیار باید بهزاد را در کنارش نگه میداشت!!!باید...و چه باید درد
آلودی بود برایش...ناچار لب گشود...

-یک دختر معمولی...با یک ظاهر معمولی ویک...یک خانواده ی ساده...تو هم توی...توی
بیمارستان دیدیش...

بهزاد چشمانش را به نرمی تنگ کرد ودهانش نیمه بازماند،داشت فکر میکرد وهرچه بیشتر
فکر

میکرد،لب ها بهم نزدیک می شد وفکی هم که بیشتر رویهم فشرده میشد...
با بی رمقی از روی مبل بلند شد...

-نکنه...نکنه همون...همون دختره ای که صفورا رو آورده بود؟؟؟دختر سرایداره ...سرایداره
مدرسه نور؟؟آره؟؟؟

سامیار گوشه ی چشم ها را فشرده وبی حرف سری تکان داد...

بهزاد دیگر حرفی برای زدن نداشت،سری تکان داد...پرتاسف....

تحقیرآمیز نگاهی به سامیار انداخت که دوباره یخ زده خیره اش شده بود...دستی در هوا
تکان داد

وچند بار دهانش را باز وبسته کرد اما کلامی نیافت!!!با خشونتی که دیگر زبانه می کشید در
وجودش!!!

تنه ای به او زد وبه سمت اتاق قدم تند کرد...۶۳۵

دقیقه ای بعد در را به آرامی پشت سرش بست و بی توجه به آسانسور با قدم هایی سنگین قدم روی پله ی اول گذاشت و دستانش سفت و سخت از روییندرده های سرد کشیده میشد....

جرعه ای از محتویات تلخ فنجان را راهی گلوی خشک شده اش کرد و دوباره نگاهی به دری بسته که چند متری از جایی که نشسته بود، انداخت....

-از کی بسته اس...

-نوشته ی روشو نخوندی؟؟

سامیار به شمع نسوز روی میز نگاه کرد و لاقید شانه ای بالا انداخت، پوزخند روی لب سامیار را آرش

دوست چند ساله اش به خوبی می فهمید که چقدر طعمش تلخ است... تلخ به اندازه ی همان قهوه ای که رفیقش با لذت مزه مزه اش میکرد....

-نه... اونجا به من ربطی نداره که کنجاوش شم....

-بابای مهدی دوزخ پیش سخته کرد و مرد... واسه همین ساعت فروشی تعطیله...

سرش را بالا آورد و بی آنکه حسی درون کلامش یافتشود، زمزمه کرد...

-نمیدونم چرا او مدم اینجا؟ نمیدونم بعد از اینجا کجا برم...

کلافه دست به میان موهای پریشانش برد و همزمان هم پوفی محکم از سینه اش بیرون

کشاند.... آرش دست دراز کرد و فنجان را برداشت تا دوباره آنرا پر کند از قهوه های تلخ معروفش که زباند کل پاساژ بود...

-از کار و بار چه خبر؟؟ میخوای بزنی تو کار آزاد بازم؟؟ سامیار با اعصابی تحلیل شده از بحث های بی پایانش با بهزاد و به نتیجه نرسیدن های همیشگی اش، صندلی را عقب داد، در حین بلند شدن از جایش بی هدف به موبایلش نگاهی انداخت و عصبی از نبودن هیچ!! میسکالی..... آن را درون جیب کتش انداخت

...

-چیزی گفتی آرش..؟؟

و صندلی را سر جایش قرارداد... آرش با همان فنجانی که در دست داشت به سامیار نگاهی گذرا انداخت و سوالش را با کمی تغییر تکرار کرد...

-میگم میخوای بری تو کار ساعت باز؟؟ ۶۳۶

دستش که کلافه جیب های کتش را می گشت تا سویچ ماشینش را بیابد، به آنی خشک شد... با ابروهایی بالا پریده قاطع جواب داد..

-معلومه؟؟ غیر این کار دیگه ای بلام؟

آرش فنجان را روی پیشخوان گذاشت و نوجوانی ریزه میزه در یک چشم به هم زدن، میز را از هر طرفی کثیف خالی کرد....

-تو که درسشو خوندی؟؟ برو تو یک کار دولتی سامیار...

و با چشمانی دوخته شده به صفحه ی لپ تاب، ادامه داد....

-بازار خرابه... با این سرمایه ی کمی که الان دستتو گرفته، سخته موندنت تو این بازار گند

گرفته، بازاری که همه غرق شدن تو یک رکود
 عجیب... به شریکت نگاه نکن، به والله تا الان باباشه که داره
 جمعش میکنه وگرنه خودش از این عرضه ها نداره، خودتم میدونی... یک نگاه به این کافه
 بنداز!! قبلا تمام میزاش پر بود از آدم!! الان چی؟؟
 صدای خواننده ای پاپ فضای کوچک و دنج کافی شاپ دریا از حالت سکوت در آورد... سرش
 را از
 لیست موزیک های متنوع سیستمش بیرون آورد و منتظر تایید سامیاری شد که به میز
 کوچک تکیه
 زده بود به کف پوش های قهوه ای در سکوت نگاه میکرد....
 -وقتی که مامانت میگی یک کار خوب برات دست و پا کرده!! چرا پی کار آزادو گرفتی؟؟
 سامیار بالاخره نگاهش را جدا کرد از کف پوش و با لبخندی آشفته، لبهایش را لرزاند....
 -من می پوسم پشت میزه یک اداره!! من بدم میاد آرش از اینکه منتظر باشم که آخر ماه چهار
 قرون پول بندازن جلوم.... من... من آدمش نیستم....
 آرش پلکی زد و با بازدمی عمیق، متفکر لب زد....
 -من که از کارای تو هیچ وقت سردرنیاوردم!!!
 سامیار دست دراز کرد و با گیجی، دست گرم آرش را فشرد و بعد از ثانیه ای از کافی شاپ
 بیرون

زد...به زحمت خودش را کنترل کرد تا نگاهش به جایی نیفتد که برای نگه داشتنش!!! به هر
طناب

پوسیده ای چنگ زده بود و همه ی آنچه را که برایش افتخار شبیه نبودن بهزاد بود را به لجن
کشیده بود...۶۳۷

درب آسانسورشیشه ای که باز شد،هنوز همان گیجی همراهش بود...هنوز هم همان
بلا تکلیفی!!! و

دوست داشتنی که دیگر افساری به گردن خواستش نبود...و دوست داشتنی که یاغی شده
بود و بی قرار.....

از پله های پاساژ پایین می آمد که صدای بگو مگویی کههر ثانیه بیشتر از قبل میشد ،باعث شد
که

سر بچرخاند و با چشمانی تنگ شده به سر کوچه ی پشت ساختمان پاساژ خیره شود...دختری
با ظاهری

پریشان،کوله اش را به سر و روی جوانکی که روی موتور سوار بود،میزد...صدای گریه های
دخترک،هر لحظه بلند تر میشد و زجه هایش بیشتر و پسری که خونسرد و بی خیال به دست
وپا زدن های دخترک نگاه میکرد...

همانطور خشک شده میان پله ها ایستاده بود و حتی نمی توانست بزاق دهانش را هم قورت
دهد...

باز به منظره ای که زیادی آشنایش بود!!نگاه کرد...طولی نکشید که جوان موتوری همانطور

خونسرد نگاهش را از دخترک گریان گرفت و موتور با صدای بدی در جا جهید و بعد از ثانیه ای هم از

دید سامیار محو شد و هم دختری که میان کوچه روی دو زانو افتاده بود فقط با گریه فحش های رکیکی را به کسی که دیگر نبود، میداد...

دیگر حالی اش نمیشد چطور با آنهمه سنگینی وزن پاها، خودش را به سمت ماشین می کشاند....میخواست دستگیره را بکشد..اما نتوانست!!!

زیر آوار مانده بود و احساس خفگی میکرد...سرش را به لبه ی سقف تکیه داد و یادش آمد که صفورا را هم کف یکی از همین آسفالت های شهرش دیده بود!!! یادش آمد که صفورایش را از میان خانه

ای در کنار ریل از کنار بساط شیشه و کریستال به راه بود!!! بیرون کشیده بود....یاد آوری ها به قلب بی

طپشش فشار می آورد....و اگر قلب طپش نداشت!!! پس چرا هنوز زنده بود؟؟ و چرا یادش بود که مشتی

مو میان روزنامه ای مچاله شده هنوز!!! درون داشبورتش....بوی خاطرات دوست داشتنی را در هوای ماشین پخش میکرد و مشامش را هم نوازش....

دستگیره را کشید و هیکل بی رمق را به درونش کشاند....باید باز هم می رفت!!! و برای اثبات دوست داشتنش باز هم التماس میکرد....

اینهمه اندوه در وجودم....

ومن لال...۶۳۸

اینهمه غوغاست در کنارم ومن دور....

ترگل جزوه های منا را از زیر دستش بیرون کشید و بی توجه به غرغریهای او از کامل نبودنشان، درون کوله اش چپاند و در میان سر و صدای بچه ها !!! او فقط به اسکرین موبایلش با بی قراری که به وضوح درون چشمانش دو دو میزد، خیره شد....

صدای استاد را شنید که نامش را می خواند... سر بالا آورد و با صدایی نسبتا بلند از میان شلوغی های آخر وقت کلاس حسابداری صنعتی، بله ای گفت...

استاد سرش را بالا داد و با نگاه دنبال دانشجوی مورد نظر گشت.... عینکش را روی پیشانی اش زد

و دوباره نام ترگل توفیق را صدا زد... تا که ترگل متعجب بله ای گفت، مرد مو جو گندمی دوباره نگاهش

را به برگه ی پیش رویش داد و با ابروهایی درهم جواب داد...

- شما حذف هستید خانم... از جلسه ی دیگه سر کلاس نیاید...

ترگل دستی به شانه ی المیرا زد، پلکی اطمینان بخش روی هم گذاشت و با لبخندی پر تزلزل آنها را به بیرون از ساختمان هل داد...

- برید تریا تا منم پیام....

- ماهم باشیم، هی تکرار کنیم با تو... شاید دلش سوخت...

-نه منا...میدونی که عربشاهی چقده گیره...برو، شاید خودم راضیش کردم...

میان در اتاق اساتید که ایستاد، با دیدن زهرا رادی که فنجان را نزدیک لبش برده بود
 ومشغول

حرف زدن با زنی دیگر بود...مردد شد، میخواست که روی پاشنه ی پا بچرخد که باز یاد سه
 واحدی

لعنتی افتاد...به بدبختی گلویی صاف کرد و استاد را که در فاصله ای کم در حال نوشتن روی
 کاغذی بود

را صدا زد...استاد با تاخیر نگاهش را به نگاه ترگلخجالت زده دوخت...بی اهمیت به حضور
 دیگر

همکارهایش، با صدایی خشک ولحنی عصبی قبل از آنکه ترگل اصراری برای حذف نشدنش
 بکند، به حرف آمد...

-توفیق، هیچ توجیهی رو نمی پذیرم...پس وقتتو الکی هدر نده...وقت منم بگیر...

ترگل قدم کوتاهی به سمتش برداشت و برای اینکه توجه کسی به سمتش جلب نشود، زمزمه
 وار جواب داد... ۶۳۹

-استاد من به دلیل یکسری دلایل شخصی نتونستم مهرماه حضور داشته باشم تو کلاسا...ولی
 خودمو از لحاظ درسی رسوندم به بقیه ی بچه ها...

مرد با پوزخند وچهره ای نفوذ ناپذیر دوباره نگاهش را به نوشته های پیش رو داد و بی حوصله
 ادامه داد...

- برو توفیق...موجه نیست برای من ۳جلسه پشت سرهمغیبت کردن!!حذفی..

کلاسور میان دستانش فشرده شد،تا خواست که دلش را به دریای بی تفاوتی بزند وبگرد که حذف

کن ..که به جهنم!!! دکتر راد با قدم هایی موزون ولبخندی که همیشه به لب های صورتی کمرنگش

چسبیده بود،نزدیکشان شد وترگل دستپاچه قدمی به عقب برداشت وسرش را پایین انداخت وبا صدایی که به زحمت از ته حلق بیرون می آمد سلامی گفت...

-خوبی خانم توفیق؟؟ندیدمت این چند وقت؟؟

بی اهمیت به کف دستایی که به عرق کردن افتاده بود،سرش را بالا آورد ونگاهی معنادار را روانه ی

نگاه پرسشگر زهرا کرد،و هیچ جوابی برای دلسوزی های او نداشت...

-بله نبودن خانوم راد،ایشون تو هیچ جلسه ای برای درس به این سنگینی حضور نداشتن،و الان اومدن اصرار که حذفم نکنید...

به یکباره انگار که تمام تنش را سرب داغ ریختند!!!دموبازدم های پشت همش ،هیچ دست خودش

نبود...تمام حالاتی که در وجودش به غلیان افتاد،به ثانیه ای کوتاه هم نرسید....نفسش را تکه تکه از سینه

بیرون داد وقبل از آنکه اجازه ی صحبت کردن به زهرا راد بدهد،خفه زمزمه کرد...

-من یادم نمیاد اصرار کرده باشم آقای عربشاهی...

و دیگر ماندن را جایز ندانست، روی برگرداند و کف کالج های سبز را محکم به زمین کوبید و با

عصبانیتی که آنقدر هم نباید دچارش میشد به سمت درب خروجی رفت....

سوز پاییزی مستقیم پیشانی اش را نشانه گرفت، با یک دست کلاه سویشرت را روی سر کشاند

، که از پشت سر بازویش اسیر دستی گرم شد... پای معلقی که قرار بود روی پله بگذارد را دوباره به زمین

چسباند، با نگاهی گشاد شده گردنش را چرخاند و سایش مهره ها را هم به وضوح شنید... زهرا را

بود... مادر سامیار!!! کسی که خواسته بود برای دوستداشتنش بجنگد... کسی را که می خواست، ببیند چقدر پای ایستادن دارد، برای دوست داشتن... ۶۴۰

-حالت خوبه تر گل سادات جان؟؟

پریشان و سراسیمه سری تکان داد، و به زحمت لب هایش را به تبسمی اندک مهمان کرد
ولرزان جواب داد...

-بله، ممنونم....

وخواست که ملایم دستش را بیرون بکشد، اما انگشت ها محکمتر دور بازوی ضعیف فشرده

شد... زهرا نگاه گرما زده اش را به نگاه فرار ترگل دوخت، فشردگی بازو در میان انگشت ها کم شد و نوازش ها شدت گرفت...

- امیدوارم که بتونی قلبتو بازم برای کسی که یکبار شکسته ات، یکدست سفید کنی... من که

نتونستم ترگل، برا همین قلبم زنگار گرفت و دیگه هیچ وقت مثل قبل نشد.. هیچ وقت!!!

ترگل سر بالا آورد و صاف و مستقیم به دهان زن سیاه پوشخیره شد... خواست حرفی بزند، اما

حرفی نداشت!! واژه ها همه شان دست به یکی شده، فرار را بر قرار ترجیح داده بودند... هنوز

میان

جریان سنگین جمله ی زن، دست و پا میزد که او باز هم مادرانه لبخند زد و با لحنی که بوی

مادرانگی اش

، مستقیم روی قلبش می نشست، لب زد...

- من... من میدونم چرا دل سامیار برای تو رفته... یک روزی که دیگه عروس پسر م

شدی، شاید بهت گفتم....

خجالت رنگ گرفت و سرخی اش سرازیر شد بر گونه ها... یخ چشم ها کنار رفت و آتشی شد

که

شعله های خواستنش زبانه میکشید در جان و تن دخترک را در سوز پاییزی داغ

میکرد... داغ....

اتوی داغ شده را سر یقه ی پیراهن کمی فشرد و همزمان که پیراهن های تازه شسته ی حمید

وآسیدمرتضی را اتو میزد به حرف های زهرا که به پشتیقالیچه ای تکیه زد بود ،گوش میداد...
 -وای من با این حالت تهوع چجوری پس فردا، پیام جشن؟ طلعت مشتی از سبزی های تلمبار
 شده ی مقابلش را درون سینی گذاشت وبا چاقو به جانشان افتاد...

-خب نیا مادر من، کی مجبورت کرده!!!

زهرا با چشمانی گرد شده ،موهای کوتاه شده اش را برای بارچندم پشت گوش داد و
 بانیشخندی دندان نما جواب داد... ۶۴۱

-فک کن یک درصد!! من نامزدی سوسن خانوم،ابرو کمون رو نیام...

پیراهن اتوشده را داشت درون چوب لباسی میکرد که سوال طلعت ،برجا خشکش کرد...

-راستی اون خدا بی خبرم هست با خانوادش،آره زهرا سادات؟؟

دستش را روی چوب لباسی ماند و خشک شدوسرد....وهیچ تلاشی نبود برای حفظ ظاهر

ودیگر توانی هم!!! وزخمی که تیر میکشید.....

زهرا با نگرانی ترگل را وخیره شدنش به نقطه ای نامعلوم !!! را نگاه کرد،بی آنکه نگاهش را

بگیرد،به سوال طلعتی که بی حواس درحال ریز کردن سبزی بود،جواب داد...

-آره دیگه...فک کنین جایی که عمو مسعود باشه،حاج لطف الله نباشه!!!

طلعت سبزی ریز شده را درون ظرفی بزرگ ریخت وباز مشتی دیگر با شتاب چاقو فرو
 برد،شانه ای بالا انداخت وبرای تمام شدن بحث لب زد...

-به جهنم که هستن..ما رو به اونا چی؟؟

ترگل خم شد ودوشاخه را از پریز بیرون کشید واتو را همانجا رها کرد، پیراهن های اتو شده را به

بغل زد وبا قدم هایی که مدام بهم گره میخورد ،خودش را درون اتاق انداخت، کمی جلوی چشمانش

تارشد ،و کم مانده بود که حنای خواب را هم نبیند....

به در کمد تکیه زد و گوشه ی لبش را به دندان گرفت....

او نمی توانست آنقدر راحت بگوید ،به جهنم!! تلخ می اندیشد...به جهنم گفتن برای اویی که زخم خورده بود آسان نبود....

لباس های اتو شده میان دستانش مچاله شد و کف دستان به عرق کردن افتاد....عصبی لباس ها را

روی میز تحریرش انداخت و کف دست ها را به شلوارش کشید....چانه اش شروع به لرزیدن کرد،اما

اشک!! خبری نبود....برای برگشتن آرامشش، زیر لب تکرار کرد...

-نمیری ترگل...جایی که اون آدم باشه نمیری...نمیری...

آنقدر گفت، گفت....که پس از ریخت قطره ای عرق از تیره ی پشتش ،بی رمق پای صندلی چوبی

افتاد وزانوهایش را در بغل گرفت وچانه اش را چسباند به زانو و کمی خودش را تکان داد...پلک بست

وباز هم خودش را تکان داد... پشت پلک ها همه وهمه اش سامیار صارمی بود وبس!! بغض کرد
وباز خودش را تکان داد... ۶۴۲

سرعت ماشین را کم کرد وبا چشمانی تنگ شده در غروبی که خیابان ها بیش از اندازه شلوغ
وپرتراфик بود، به دنبال جای پارک می گشت... همزمان موبایل را که مدام صدای زنگش
تمرکزش را

برهم میزد را وصل کرد... هندزفیری به گوش الویی گفت وهمانطور کمین کرده به دنبال جای
خالی می گشت وسری هم برای مخاطب پشت خط تکان میداد...

-محسن من معلوم نیس چه تایمی پیام، لیست رو حالا برام اس وام اس کن، کارم زود تموم شد
میخرم....

بی آنکه حواسش به خداحافظی محسن باشد، پدال ترمز را فشرد وشیشه را پایین داد ودستی
برای

راننده ی پراید تکانی داد و منتظر شد که جای پارک را خالی کند، راننده ی پراید خواست که
ماشینش را کمی عقب ببرد، سامیار با سری که تکان میداد، دستانداخت و ماشین را با احتیاط
کمی به عقب

برد... همزمان میان بوق های سرسام آور اطرافش، نگاهی دوباره به اسکرین موبایلش انداخت
واسم

کوروش روی اسکرین، ابروها را توی هم برد... با عضلاتی منقبض شده دست دراز کرد
و موبایل را روی سکوت گذاشت و با ذهنی مشغول منتظر شد که پراید همانطور به جان کندن
خنده دارش ادامه دهد...

روبه روی طلایی های براق ایستاد و نفس سنگین شده اش را به سختی از راه بینی، بیرون
داد... دکمه

ی کتش را باز کرد و کلافه دستی به موهایش کشید و بخاطر گرمای مطبوع فضای پاساژ دست
انداخت

وشال گردن را از سرش بیرون آورد... تعلل جایز نبود، هر لحظه ممکن بود زیر کاسه و کوزه ی
تمام

دوست داشتنی که خودش بهتر از هر کسی از عمقش خبر داشت، بزند... ..

پلک ها را روی هم فشار داد و با نقش بستن تصویر آشنایان روزهایش و جسارت لبریز شده
در

وجودش، باعث شد که قدم هایش را محکم بردارد و دستش به دستگیره ی طلایی
بچسبد و تنش را با

حرف هایی که در مغزش به صف شده بودند، به داخل بکشد...

بهزاد مدل های مختلفی از سرویس را مقابل پیرزن گذاشت و همزمان نگاهش چسبید به
سامیاری

که بی حرف از پشت پیرزن گذشت و خودش را روی راحتی ته مغازه ولو کرد... سرش را به پشت چرمی

که گرم بود و خوش بو، تکیه داد و بی توجه به نور لوستر بالای سرش که مستقیم به چشمانش می

خورد، خیره ی گچبری ها شد... نفهمید که کی صدای حرف زدن بهزاد با پیرزن پرچانه به اتمام رسید

وکی بهزاد مقابلش با دستانی که به سینه زده ایستاده، بی هیچ انعطافی خیره اش شده بود...
-هنوزم همون درخواستتو داری؟ ۶۴۳-

سامیار با شنیدن صدای بهزادی که هنوز از گیرایی عجیبش کم نشده بود!!! یکه ای خورد و پاهای روی هم انداخته اش را کمی جمع کرد و از حالت ولویی در آمد... سعی کرد برعکس بهزاد به صدایش نرمش دهد....

-اوهوم... برای همون اینجام...

بهزاد پوزخند صدا دارش را روانه ی گوش های سامیار کرد... لب هایش را جمع کرد و فقط سری

تکان داد... سامیار افسار زده بر غضب همیشگی اش به بهزاد، از جا برخاست و باز به حرف آمد...

-بهزاد، یادم رفته که کی ازت یک درخواست داشتم، تو هم یادت رفته!! این درخواستم رو... یعنی اینکه....

بهزاد به قهوه ای که یخ زده مقابل سامیار بود، اشاره ای زد و خودش هم با لبخند فنجانش را نزدیک لبش برد....

-سامی میدونی تو هرچقدم...هرچقدم که انکار کنی، خودهمنی....

سامیار کلافه دکمه ی بالای پیراهن را باز کرد، و لب پایینش را به دندان گرفت...سر بالا آورد و لب زد...

-نیستم بهزاد....

بهزاد شانه هایش از خنده ای بی صدا لرزید، بی تعادل قلیپی از قهوه اش را نوشید، خم شد فنجان

نیمه را روی میز گذاشت و دوباره صاف ایستاد و با نیشخندی که خراش میداد اعصاب سامیار را، ادامه داد...

-داری داغون میشی که غرورتو گذاشتی کف دستت واز من میخوای به درخواستت اوکی بدم...این یعنی خوده منی!!!

سامیار قدمی به جلو برداشت، جلو دار نفس محکمی که از سینه اش بیرون جهیده بود، نشد!!دست

هایش را به سینه قلاب کرد و سعی کرد که عضله هایصورت هیچ حالات درونش را نشان ندهد...

-پس...پس خواهش...خواهش میکنم که....

بهزاد قدمی به عقب برداشت، لابه لای نگاه چشمانش

میشد موجی از مهربانی را هم دید!! موجی از

دوست داشتنی که گوشه ی قلبش فقط فقط برای سامیار بود و بس.... را هم!!

-نمیخواه بریز و پاش غرور راه بندازی.... میام.. ۶۴۴ برق چشمان سامیار انکار نکردنی بود

و چقدر هم آشنا.... بعد از کمی مکث ادامه داد...

-ولی فقط به خاطر اینکه به درخواستت بله داده باشم... اما با بعدش مطمئن باش مخالفم....

سامیار دیگر نمی شنید!! نمی شنید که بهزاد هنوز هم مصرانه میگوید که مخالف است.... دیگر مهم

نبود... همینکه خواسته ی ترگل شدنی شده بود برایش بس.... تا که خواست با لب هایی بهم چفت شده

و نگاهی که سعی میکرد ذوقش را پنهان کند، از کنار پدرش رد شود، که بازویش را بهزاد گرفت... قدم

رفته را برگشت و سرش را چرخاند و نگاه سوالی اش چسبید به نگاه بهزاد.... هیچ از نگاه بهزاد سر در نمی آورد.. هیچ!!

-بزار فقط غرورت سر جاش بمونه، لااقل یک جاهایی ذوق بزمنم که پسر من یک ذره شبیهمه...

ودستی به شانۀ ی سامیار بهت زده زد، و او را آرام به سمت در هل داد و بعد هم با چهره ای منقبض

شده، روی گرفت و پشت به سامیار ایستاد.... سامیار در سکوت چند ثانیه ای خیره ی هیبت پدرش شد و با

دلتنگی یادش آمد که سر بهانه های گاه و بیگاهش و پا بر زمین کوبیدن های بی منطقش، دلش
 سیل می

خواست... سیل های بهزاد را... نه زهرا از پشش بر می آمد و نه بهزاد و نه حتی آفاق... فقط
 میخواست که سیل داشته باشد، که شبیه بهزاد شود!!!

دلتنگی داشت خفه اش میکرد و باز یادش آمد که یک روز بهزاد پدرانگی اش را با محبت برای
 به دست آوردن دل کودک، به حراج گذاشت...

صبح مقابل آینه ی روشویی نشاندش و خودش هم با خنده به دقیقه ای سیل های یکدست
 مشکی

را تراشید و با رویی کاملا تراشیده مقابل پای سامیار گریان نشست و با نیشخند لب زد...

-حالا دیگه منم شبیه تو شدم.. راضی شدی سامیه قهرمان؟؟ زهرا هم میان در سرویس
 بهداشتی، با لبخند تکیه زده بود به چهارچوب، و خیره ی سامیار بود که با

حسرت به پشت لب های صاف پدرش دست می کشید... بهزاد از پس لمس پسرکش، سر بالا
 آورد و سری تکان داد...

-دیدى مردانگی ما رو یک الف بچه کلا برد زیر سوال؟؟ صدای کمی خفه شده ی بهزاد او را
 از قعر معدود خاطرات خوش کودکی اش بیرون کشاند...

-تایم خواستکاری رو بهم پیام بده... حالا هم برو... ۶۴۵ سامیار با گام هایی که به عقب
 بر میداشت، نگاه از بهزاد نگرفت... دلش میخواست که بهزاد روی

برگرداند و دلتنگی اش را ببیند، اما بهزاد منتظر بود که تنها شود و سامیار او را می شناخت...

منابا قدم هایش سرعت بیشتری داد و ترگل پشت سرش در حالی که به نفس نفس افتاده بود، غر

میزد که آرامتر... اما منا هیجان زده دست او را می کشید تا همراهش شود...

- پیرزن غرغو.. زودی بیا که، نامزدجان المیرا خانومو ببینیم...

ترگل در حالی که روی هوا انگار قدم بر میداشت بند کوله را روی شانه ها انداخت و شال گردن

سبز رنگ بلندش را دور گردنش پیچاند ... با ظاهری آشفته از در دانشگاه بیرون زدند... منا ایستاد وبا چشمانی کنجکاو به ردیف ماشین ها نگاهی انداخت...

- منا ما که بنده خدا رو عکسشو دیدیم....

منا ابرو بالا انداخت وبا نیشی باز شده از یافتن ماشینمورد نظر، دست ترگل را کشید وبا قدم هایی پر شتاب نزدیک ماشین شد....

- خب بازم ببینیم... من کلا خیلی خر ذوق میشم زوجای جوونو می بینم...

المیرا حواسش به آنها نبود، با آب و تاب در حال تعریف کردن موضوعی برای پسر جوانی که با

صورتی بی حالت پشت فرمان نگاهش میکرد، بود... ترگل دست از نگاه کردن

برداشت وبا دیدن ماشینی

که داشت از پارک در می آمد، لبه ی آستین منا را کشید...

- بریم دیگه، خیلی تابلویی بخدا منا...

منا دزدگیر ماشین را زد و همزمان با سوار شدن رو به ترگل گفت...

-خداییش این پسره خیلی سره از حسین صفایی... اون چی بود آخه!!!

ترگل تن سرما زده را روی صندلی ولو کرد و کوله اشرا در آغوش فشرد، شانه ای بالا انداخت و لب زد...

-صفایی تموم شد دیگه...حالا ایسالله با این آدم خوشبخت شه...

منا سری تکان داد و سویچ را چرخاند... کمی از مسیر هردو در سکوت گوش به موزیک ملایم

پخش، سپرده بودند و هیچ حرفی میانشان رد و بدل نمیشد...منا پشت چراغ قرمز با بازدم عمیقی که

کشید باعث شد که ترگل معمولی نگاه از ثانیه شمار بگیرد و به منا نگاهی بیندازد...

-میخوام...چند وقته که راستش میخوام یک چیزی بهت بگم تری!! ۶۴۶

ترگل کنجکاو رو به او چرخید و سری تکان داد و زمزمه کرد...

-خب بگو؟؟اتفاقی برات افتاده؟؟

چراغ سبز شد و ماشین به جلو حرکت کرد،منا با ابروهای یافتاده،فرمان را چرخاند و بی توجه به

بوق های پشت سرش، بی تمرکز خیابان را پیچید...

-من خب...میدونی اصرار من بود که تو..تو با سامی رفتی تو یک ارتباط که آخرش گند خورد

به احساست...

نفس گیرشده در میان سینه را با آسودگی بیرون داد و فشرده‌گی دستانش از کوله کم شد
ونگاهش

را به رو به رو داد و ترجیح داد که دقیقه ای دیگر که به ایستگاه مترو می رسیدند، سکوت
کند...

ماشین کمی دورتر از ایستگاه، دوبل پارک شد، منا صدای موزیک را کم کرد و با تبسمی محو به
ترگل نگاهی انداخت، ترگل به زحمت قهقهه اش از چهره ی بامزه شده ی منا را قورت داد و
برای تخلیه

ی آنهمه خنده ی سرکوب شده، دست دراز کرد و گونه ی برجسته ی منا را کشید...

-تقصیر تو چیه آخه؟؟ تو فقط گفתי این آدم خوبه

،همین...من خودم خواستم که وارد اون ارتباط

شدم...بدم نبود برام، حداقل به خودم فرصت دوست داشتن دادم...نه؟

-آخه..تو خیلی فک کنم ضربه خوردی...من همش خودمو سرزنش میکنم...

کمی گلوش متورم میشود...و کمی هم پشت پلک ها داغ!! و سوزشی که کمی فقط کمی درون

سلول ها جریان گرفت...لبخندش متزلزل بود ولی باز هم سعی کرد که لب هایش با همان

لبخند ظریف بلرزد...

-کسی مقصر نیست تو این اتفاقات...این ضربه...ضربه خوردنم شاید نیاز بود برام....

و پلک را برای راحتی خیال منا محکم روی هم فشار داد و شانه ی منا را نوازشی کرد و بعد هم کوله

را برداشت و با یک خداحافظی کوتاه دستگیره ی در را کشید و پا بر آسفالت گذاشت و سوز پاییزی که

لبه های بافتش را به بازی گرفت....

از پله های ایستگاه که پایین میرفت و درگیر با لبه های بافتش بود که بهم نزدیکشان کند صدای،

ضعیفی از درون کوله اش را شنید....بافت را رها کرد و چند پله ی آخر را دوتا یکی پایین رفت، کناری

ایستاد و زیپ کوله را باز کرد و میان کتاب و جزوه های شلوغش موبایل را یافت...ابروها را بالا

انداخت، پیام داشت....رمز ۷رقمی را به سرعت زد و پیام را باز کرد...۶۴۷

شماره خونتون رو میخوام، مامان میخواد زنگ بزنه برای طلب عروسش ^^.....

کوله از شانه اش به میان مچش سرخورد و میان زمین و هوا معلق شد....بزاق دهانش را با جان

کندن به پایین قورت داد و دوباره به صفحه ای که می رفت تا خاموش شود نگاه کرد و به ایموجی قلبی قرمز هم....

صفحه کاملاً خاموش شد و او هنوز خیره به گوشی میاندستش بود و قلبش تند میزد...تند و هیجان زده!!!

در شیشه ای را با کمی هول دادن باز کرد و گم شد در میان صدای سشوار و بوی تافت!!! کوله را روی

زمین کشید و خسته سری تکان داد برای طلعتی که روی کاناپه دراز کشیده بود و دیبا با دقت در حال

کرم زدن به زیر چشمانش بود... وارد اتاق شد و زهرا سادات را دید که با ظرافت در حال فر دادن موهای

نرگس است... سعی کرد پوف کلافه اش را پنهانی از راه دهان بیرون دهد... همیشه ی خدا هر وقت

جشنی و یا مراسمی که دعوت بودند، بساط نور کوچک همین بود که همه در خانه ی آن ها اجتماع می کردند....

پشت به خواهر هایش رو به کمد باز شده ایستاد و با فکری درگیر دکمه های مانتو را باز کرد.... مقنعه را از سر بیرون کشید، حالا که سرش از حالت بی مویی بیرون آمده بود، کمی راحت تر

جلوی مادر و خواهرانش می توانست بچرخد.... خم شد تا لنگ جورابش را بیرون بکشد.. -تو دیگه واقعا نمیای؟

بی حرف سری تکان داد و جوراب گلوله شده در هم را درون کمد انداخت و برای خوردن مسکنی برای درد سرش از اتاق بیرون زد...

بعد از نصفه کردن بطری آب، شیشه را پایین داد و با پشت دست خیسی دور لب را پاک کرد و دیبا را مخاطب قرار داد...

-بابا کجاست دیبا؟؟

دیبا سرش را کمی عقب برد و با موشکافی خیره ی صورت بزک کرده ی طلعت شد، گیج رو به ترگل کرد و سری به نشانه ی نفهمیدن تکان داد...

-جانم؟؟

-میگم بابا نیست... ۶۴۸

-هان... دایی رفت تا حمید از حمام بیاد بیرون سطل آشغالارو خالی کنه...

با چشمانی که در حدقه گشاد شده بود، از آشپزخانه بیرون زد و خودش را روی کاناپه ی یک نفره رها کرد...

-یعنی هنوز دوش نگرفته؟؟

طلعت با لب هایی بهم چفت شده، جای عروسش نه زمزمه واری بلغور کرد... شانه ای بالا انداخت

واز جا برخواست... شال بافت را از روی جالباسی برداشت و پس از دقایقی، با شانه هایی جمع شده از

سرما به سمت آسیر مرتضایی که با دستکش های سیاه با صبر و حوصله در حال خالی کردن سطل ها در

مشمای بزرگ مشکی بود !!! قدم برداشت ... به قدم ها شتاب بیشتری داد سعی کرد که به افکار مزاحمی

که مغز درمانده اش را احاطه کرده بودند، مجال جولان ندهد....

-سلام بابا....

نزدیک شد، و لبه های مشما را گرفت تا آسید مرتضایشراحت تر بتواند زباله های خشک را خالی

کند...سید مرتضی متعجب به تر گل رنگ پریده نگاهی انداخت....

-چرا حاضر نیستی بابا؟؟

نگاه خسته اش را به دستکش های ضخیم و کار کرده دوخت و باهمان سری به زیر جواب داد...

-مگه، طلعتی جان بهتون نگفت که من نیام؟؟

سید مرتضی جلد پاره شده ی چیپس را، دست دراز کرد و از ته سطل آشغال که به شکلاتی نیم

خورده چسبیده بود، بیرون آورد و درون مشمی انداخت و همزمانی که باهم به سر وقت سطل زباله ای دیگر می رفتند، جواب داد...

-به من گفت، و ناراحت بود که چرا نیامی...انگار که تو کامل جوابشو ندادی، برای همین الان ازت

توضیح میخوام باباجان...

شانه ای بالا انداخت و با یاد آوردن روزها سرد و درد آورش در گذشته ای نه چندان دور!!! که صاحب جشن امشب، زخم بود، نه مرهم.... تلخ، زیر لبی جواب داد...

-راحت ترم نیام، توضیحی ندارم...

-یعنی انقدر ضعیفی تو؟؟ از چی داری فرار میکنی؟ ۶۴۹ ترگل سرش را پرشتاب بالا آورد و سرش را مضطرب به دو طرف تکانی داد و خواست که هرچه زودتر حرف پدرش را نفی کند...

-نه بابا.... ابد!!! من دیگه فرار نمیکنم... فقط یک جاهایی خوبه که آدم... آدم برای سوختن زخم های همیشه معطل، سروقت نمک نره....

-لبه ی مشما رو بازتر کن باباجان.... خدا کنه حرف دلت وزبونت یکی شده باشه بابا....

بی اختیار لبه ی مشما را رها کرد و بازوی پدرش را چنگزد و با بغضی که به یکباره به گلایش حمله ور شده بود، لب زد...

-یکی شده بابا... باور کنید...

-عه..عه... مشما رو ول نکن سر به هوا...

و ترگل احساساتی شده، خنده ای ظریف شانه هایش را تکانی داد و دوباره حواسش را داد به کار، گره

محکم که به پلاستیک زده شد، سید مرتضی دستکش ها را در آورد و با هن هن پلاستیک را گوشه ی حیاط کشاند...

-خب بریم بابا خونه تا که منم زودی دوش بگیرم...

ترگل اما قدمی به سمت جلو برداشت وبا دستانی که از زور استرس در هم می چلانند، به رفتن پدرش خیره شد...سید مرتضی سر چرخاند وبا دیدن همگام نشدن دخترکش، متعجب شد..راه رفته را

برگشت ومقابل ترگل ایستاد.. کمی سر خم کرد تا بتواند صورت دخترش را که به زمین چشم دوخته بود

را ببینید...

-چی شده ترگل؟؟ سکوت نکن...

-بابا...

-جانم بابا...

ترگل لب بالایش را پر استرس به دندان گرفت وسعی میکند که کلمات فراری از ذهنش را به زحمت هم که شده، کنار هم بچیندشان واجازه ندهد دوباره هوس بازیگوشی به سرشان بزند...

-من میخواستم بگم... بگم که همکلاسیم... همون... ۶۵۰ کلمات لعنتی!!! حرفش را قطع کرد ونفسش را تکه تکه از سینه بیرون داد... آسید مرتضی از دو

طرف بازوهای لاغر ترگل را گرفت، وبا صداولحنی که گرم وحمايت گر بر گوش های ترگل می نشست

، لب باز کرد...

-حرف تو بزن بابا، چرا انقدر بی تابی...

-سامیار...سامیار صارمی میخواد..میخواد بیادخواستگار...یم...
-دیدیش؟؟

ترگل شتابان سر بالا آورد و زودی جواب داد...

-خب من اونو دم دانشگاه بعضی وقت ها...خب می بینم...

-الان داری اجازه می گیری؟؟ یا اینکه...

صورت جدی شده ی پدرش ،بیشتر دست وپایش را به طرز بدبختانه ای به لرزه در آورد...داشت

کم می آورد در مقابل رعشه ای که در وجودش تبدیل به غول شده بود...

-معلومه...خب شما باید اجازه بدید بیاد دیگه...

-تو دوست داری اجازه بدم؟

دیگر کم آورد،خودش را بی رمق چسباند به سینه ی پهن پدرش ونالید...

-بابا...

سید مرتضی اما دستانش را هنوز دور او حلقه نکرده بود،جدی بود..بی هیچ انعطافی سوالش را با کمی تغییرات باز پرسید..

-تو دوست داری این آدم بیاد خواستگاریت؟؟ترگل سادات،این آدم؟؟کسی که یکبار دلتو بد شکونده...

جایش خوب بود، هیچ تمایل نداشت که خودش را از مامن گاه امن وبی منت و همیشه پیش رویش باز!! جدا کند...

-بابا... من این آدم رو ، نه میتونم ..دوست داشتنش رو فراموش کنم!!! نه هم شکستتمو...

سید مرتضی با ملایمت او را از خودش جدا کرد، صورتش سخت و انعطاف ناپذیر شده بود...

-چرا دو پهلو جوابمو میدی ترگل... ۶۵۱

ترگل سرمازده شال را کمی روی پیشانی اش کشید و سعی کرد که کلمات را درست و بجا کنارهم

قرار دهد... باید تمام تلاشش را به کار می بست تا که سیدمرتضایی که همه چیز را از نگاهش

میخواند!! نفهمد که غیر از دوست داشتن سامیار!!! در سرش خبری از پنبه های بران هم هست...

-من... من فقط نمیتونم فراموشش ...کنم...

سرش را پایین انداخت، وتیره ی پشتش از آنهمه بی پروایی در مقابل سنگینی نگاه آسید مرتضایش!!! لرزید....

-پس باید دید این شازده پسر برای طلبیدن دختره من، چیا تو چنته داره!!

-یعنی بگم...

-بگو بیاد....

ترگل در مقابل نگاه ممتد آسیدمر تضایش ،پوف محکمی سر داد که نشان از آسودگی
خاطرش بود

....دیگر بیشتر ماندن در زیر نگاه موشکافانه ی پدرش را جایز ندانست....به سمت در کوچک
نور

چرخید وبا قدم هایی که بی شباهت به دو نبود از سیدمرتضی دور شد...وسید مرتضی ماند
ودستانی به بغل زده که متفکر به دویدن دخترک نگاه میکرد....

مهری با شالی که به مرحله ی سقوط رسیده بود،نایلون ساندویچ ها را روی پاهای روی هم
انداخته

ی ترگل انداخت و خودش بعد از نگاهی اجمالی به پارک روی نیمکت سرد نشست...

-مجبور بودیم،بیایم جای وسایل بازی بچه ها!!!سر مو صداهای نخراشیدشون برد...

ترگل با لبخند کلاه سوییشرتش را بیشتر روی پیشانی اش کشید وخیره ی دویدن های به
زحمت بچه ها با کاپشن ها وکلاه وشال هایشان بود...

-صداهای به این خوبی،نگاه کن بهشون..بخدا کیف میکنی اینا رو می بینی...

مهری بی نگاه با اطرافش،سرش را درون نایلون کرد وبسته های سس را برداشت...

-بینم تو که سس سفید میخوری نه؟۶۵۲

ترگل با مکث نگاهش را جدا کرد از زمین بازی بچه هاو گیج به مهری نگاهی انداخت،سری

بی

مفهوم تکان داد...مهری پوفی کشید و درحالی که بسته های سس در یک دستش بود، با دست دیگرش

شال ضخیمی که دور گردنش افتاده بود را روی سر انداخت...

-میگم سس قرمز نخریدم... تو که مشکلی نداری؟

-نه فرقی نمیکنه...

-مشکلی هم البته داشتی زیاد مهم نبود...همینی که هست...

و خودش برای مزه پرانی هایش غش غش خندید...ترگل زیرلب مسخره ای نثارش کرد و کاغذ

ساندویچ را کمی پایین داد...مهری کمی لای نان را باز کرد و تا که ترگل دهانش را باز کرد تا گاز اول را به نان بزند، روی هوا از دستش قاپید..

-شرمنده...اینی که تو میخواستی بلومبونی توش جعفری داره که سفارشی خودمه....

و با نیشخندی دندان نما در مقابل لب های آویزانترگل، ساندویچ را عوض کرد و در حالی که پر اشتها گازی به ساندویچ میزد، پرسید...

-به نظرت الان دخترخالت داره چه مدلی قیافه میاد واسه شوهرش؟؟

ترگل گاز کوچکی به نان زد و ابروهایش را شیطنت وار بالا انداخت و لب زد..

-مدل انتر بازی...از اولش آکله بود سوسن خالم...

-خداییش آره...خیلی وزه اس...کی اونو میخواد تحمل کنه؟؟

ترگل صورتش را جمع کرد و کمی مهری را با هول از خودش دور کرد... ۶۵۳

-ا... تو رو خدا مهری دهننتو خالی کن بعد حرف بزن..حالم بد شد...

مهری برو بابایی نثارش کرد و باز با ولع گازی دیگر زد... ترگل با ظرافت سس را روی نان ریخت و ادامه داد..

-حالا دیبا اومد، باید مفصل برامون تعریف کنه... باید کمدی جالبی باشه...

مهری ساندویچ را روی نایلون انداخت و به زحمت لقمه ای که بیشتر از اندازه بزرگ بود را با چشمانی بسته قورت داد و همزمان تلاش کرد درب نوشابه اش را باز کند... بعد از چند قلپ خوردن

نوشابه و باز شدن نفسش و آروغ که سعی کرد صدا دار نباشد... با ابروهای بالا انداخته، کمی تلخ جواب داد..

-البته اگر... تعریف کنه... توجه کردی از وقتی زن حمید شده، با ما دیگه نمی پلکه... خاک بر سره شوهر ذلیلش شه...

ساندویچ را دوباره برداشت و پر حرص گازی دیگر از آن زد...

-اوهوم... منم دلم برای دیونه بازی هایی که داشتیم تنگ شده... یادته اون زمان که من درگیر دادگاه و اثبات کثافت کاری های اون یارو بودم... سه تاییرفتیم کوه برف بازی....

با یاد آوری روزهای خوشی که در گذشته از سر گذرانده بودند، هر دو همزمان شانه هایشان از خنده

تکان خورد، ترگل با چشمانی برق افتاده ساندویچ را روی زانویش گذاشت و با شعفی خاص ادامه داد...

- رفتیم آش بخوریم.. پسره مو بوره.. تیکه ناموسی بهت انداخت!! بعد تو ظرف آش رو صورتش ریختی!! ۶۵۴

مهری قهقهه ای سر داد، و آنقدر خنده اش غلظت داشته که لقمه در گلویش گیر کرد و ترگل با شانه

هایی لرزان با مشت هایی ظریف مدام به پشتش زد.... مهری نفس عمیقی کشید و با چشمانی که از فرط خنده اشک دار شده بود!! خودش ادامه داد...

- عوضی به من میگه... سایزه هات چنده??

و با صدایی که از شدت خنده ای سرکوب شده میلرزید، رو به ترگلی که دیگر روی نیمکت ولو شده بود با چشمانی گشاد شده ادامه داد...

- عوضی چقد بد نقطه ضعفمو به روم آورد... یعنی ترگل تو رو با اون سایز معروف ندیدها!!!
گیر داد به منه بیچاره....

ترگل با نفس هایی منقطع میان حرفش پرید...

- حالا دیبای خر ورداشته میگه... به تو چه سایزش چنده... هرچند تا!! چشت درآد... این آخه حرف بود به یارو زد??

و شدت خنده آنقدر زیاد بود که بی رمق روی تن مهری افتاد.... مهری هم سر روی سر ترگل

گذاشت و برای دقایقی فقط فقط بی هیچ کلامی خندیدند....

نایلون خالی شده را درون سطل زباله ی پر شده ،چپاند وبا قدم هایی تند خودش را به مهری رساند

وشانه به شانه ی هم به سمت خروجی پارک حرکت کردند....

-میگم سرده،بیا با یک دربست بریم...

ترگل میان پیاده رو ،دست مهری را که به سمت خیابانمی رفت کشید ووقتی که مهری سوالی

برگشت وسری برایش تکان داد،ابرو در هم کشیده غر زد...۶۵۵

-نخیرم با اتوبوس می ریم....هی برای من دربست می گیره...یکم دیگه بریم خطمی برتمون جای خونه ی شما...

مهری با خنده ابرو بالا انداخت وبا لحنی که چاشنی مسخرگی اش می چربید بر تحیرش لب زد...

-خوشم میاد آمار تمام واحدای اتوبوسرانی رو داری....

ترگل با خنده ای که به گمان امتداد داشت تا شبی که قرار بود همراه مهری به صبح برساند،او را به دنبال خودش به سمت ایستگاه کشاند...

وقتی که هردو روی صندلی های عقب که نزدیک موتور اتوبوس بود وحسابی هم گرم!!جاگیر

شدند....مهری شال گردنش را باز کرد ورو به ترگلی کهبه خیابان ها زل زده بود،نشست

ومخاطب

قرارش داد..

-خب؟ ادامه اش؟؟ کی اوکی میدی بیاد؟

ترگل متفکر به سوی مهری روی چرخاند وبا گیجی شانه ای بالا انداخت...

-اوکی میدم..ولی بعدش؟

-خب بعدشم میان خواستگاریت...چای میبری...زیرزیرکی سامی جون رو دید میزنی..

قلبش با به یاد آوردن مراسمی که حالا به گمان که جواز تشکیلش را صادر کرده بودند...تندتر از

معمول تپید..کمرش را راست کرد وبا هول زمزمه کرد...

-فک کن بهزاد صارمی متکبر بیاد..چی میخواد به آسیدمرتضای مهربون من بگه؟؟مهری، طلعتی جانو بگو...۶۵۶

گوشه ی لبش را به دندان گرفت وباز پر استرس نگاه به خیابان ها دوخت...مهری خونسرد وبا آگاهی کامل نسبت به ری اکشن های ترگل او را چرخاندو منتظر شد که او تمام انرژی های منفی اش را خالی کند...

-فک کن طلعتی من یک با یک مدرک دیپلم ردی چه حرف مشترکی میتونه با استاد راد، که دکتره

داشته باشه؟؟ وای مهری پیشنهاد خواستگاری ابلهانه بود... ما خانواده ها اصن زیادی متفاوتیم... فک کن

مثلا داماد با دوتا مامان با دوتا بابا پاشه بیاد خواستگاری... اونم چی!!! همه کارد و پنیر... بابائه از همون

روزه بیمارستان به من نگاههای تحقیرآمیز داشت...

-پیشنهاد ابلهانه؟؟

-آره... اصن من باید بی خیال هرچی انتقامو اینا میشدم... خودم دل بستم.. خودم مثل احمقا

پاشدم رفتم خونه ی پسر مردم، باید چوبشو میخوردم دیگه!!!

-پس بزن زیر این پیشنهاد ابلهانه، به صارمی بگو پشیمونشدم... حقم داری پشیمون بشی... اونی که

طلبکارم باشه تویی نه او..

ترگل با چشمانی که به دو دو کردن افتاده بود، مردد پرسید...

-یعنی.. یعنی بگم نیان خواستگاری...

مهری صاف نشست و اوهمی زیر لب زمزمه کرد... ترگل نگاهی مختصر به سر نشینان اتوبوس که

همگی در یک رخوت و سکوت خاصی رفته بودند، انداخت .. بین گفتن یا نگفتن مردد مانده بود.. عاقبت طاقت نیاورد و باز ادامه داد..

-خب سامیار بهزاد و راضی کرده حتما که شماره خواسته...این یعنی چی؟؟من یادمه یک وقتایی با

غرور میگفت عمرا رو بندازم به بهزاد..عمرا شبیه اون باشم...از این حرفا!!۶۵۷

مهری کسل سرچرخاند و بانگاهی معنادار و تای ابرویی که بالا انداخته بود،ترگل را از بالا نگاه کرد..ترگل ساکت به لب های او خیره شد...-وقتی که میگی خونواده هامون یک جنس نیستن!!!پیشنهاد ابلهانه....پس جوش چی رو میزنی...رو

انداخته به باباش؟؟جهنم...به توجه؟؟این به اون نامردیش در...تازه خیلی کمشم هست...

بی توجه به ابروهای پایین افتاده ی ترگل و نگاه ملتسمانه اش و لب های آویزانش کمی آرامتر ادامه داد...

-تو مگه قصدت این نبود که فقط بگی بیاد خواستگاریت،با شرط خاص...بعد وقتی اومد یک شرط

خاص تر بزاری...بعدم تهش نه برو به سلامت بگی؟؟

-خب...خب آره....

-پس این حرفا یعنی چی؟؟این حرص و جوش خوردنا که طلعت چه حرف مشترک

داره...سامی دو تا مامان داره و دکتر و دیپلم ردی یعنی چی؟؟

-یعنی ..خب هیچی....ولش کن اصن...طبق نقشه پیش میریم...ببخشید گفتم ابلهانه...

-ترگل سادات...ترگل جان....من که میدونم دوستداری...خیلی!!!برات زیادی مهمه این

آدم...انقد که موهایی که جونت واسشون در می رفت...موهای به اون خوشگلی رو از ته زدی
تا بسوزونیش اون آدم رو...

تر گل با چشمانی که کمی نم برداشته بود، مغرورانه لب زد...

-مو کوتاه کردن من اصلا از سره دوست داشتن نبود...میخواستم حال خودمو بگیرم...۶۵۸

-پس چرا زمان اون روان پریش که اونقدم آزارت داد وسوزوندت،نخواستی حتی یک قرص
اضافه

تر بخوری تا به خودت آسیب برسونی؟؟ چون ته تهش اون آدم واست مهم نبود..

-مهری میشه اونا روزا رو به یادم نیاری،واقعا حالت تهوع میگیرم....

مهری از جای برخواست وبه کمک میله خودش را پایین کشید وبا قدم هایی تند از انتهای
اتوبوس

خودش را به در رساند...تر گل هم به دنبالش!!

تا اوایل کوچه هیچ حرفی میانشان رد و بدل نشد،هر دو در سکوت به آسفالتی که کمتر جای
سالمی

داشت خیره شده بودند...مهری عاقبت طاقت

نیاورد...سر بلند کرد وبازدمش را بیرون داد و نیم نگاهی به آسمانی که سرخ شده بود

انداخت...

-بین تر گل تو این آدمو دوست داری...سامیار صارمی که خیلی بهت دروغ گفته رو دوست

داری، دست خودتم نیست... این اولین حس دوست داشتنه هم ولت نمیکنه... خب اینجوری که معلومه

یارو هم میخوادت دیگه.. دلش برای کوتوله ی فامیل ما رفته....

ترگل حرصی سقلمه ای به پهلوی مهری زد و باعث شد که مهری با خنده آخی بگوید... به دم در که

رسیدند مهری کلید را درون قفل جا داد، اما قبل از چرخاندنش، رو به ترگل سردرگم و کلافه ایستاد و ادامه داد...

- تو میتونی نبخشیش، بهت حق میدم... باهات رو بازی نکرد... بعد نبخشیدنم بهش جواب رد میدی

و اونم میره پی زندگیش!! دیر یا زود میره... قطعاً خودکشی هم نمیکنه... مثل احمد رضا، من نبخشیدمش!!! حالا اون دو تا بچه داره.... تو هم بعد رفتن یارو منتظر میشینی تا مرد ایده آلت بیاد

سراغت، یک آدم که اصن بهت دروغ نگفته تا حالا وهمه چیزو میخوای از صفر شروع کنی باهات، ولی

شاید این حس عجیبی که به سامیار صارمی داشتی رو با اون تجربه نکنی... میتونی هم....

ترگل بی اختیار بغضش گرفت و با صورتی ملتهب، به تندی میان حرف مهری پرید...

- من.. نمی فهمم اصلا تو چی داری میگی... اصلا بی خیال، من فردا بهش میگم بیاد

خواستگاری... ۶۵۹

مهری پوزخندی تو خالی زد و روی چرخاند و با دستانی که سرما آنها را کرخ کرده بود، کلید را چرخاند....

پتو را کناری زد و به بارانی که قطراتش مستقیم به پنجره میخورد نگاهی انداخت و بعد هم به جای

خالی مهری... قبل از آنکه دل از رختخواب نرم و گرمش بکند، خودش را کشید و موبایلش را از زیر بالشت

برداشت... صفحه را باز کرد و انگشتانش تند تند روی اعداد لغزید، بدون تعلق روی اسم صارمی ضربه ای

زد و با سرعت نوری پیام سند شد و بعد از ثانیه ای تیک دوم هم زده شد... بی اختیار با سرانگشتان تیک

دوم را لمس کرد و عمیق نگاهی به اسم سیو شده انداخت و به عکس عقاب و نگاه نافذش لبخندی زد....

هنوز متفکر داشت به درست و غلط کارش می اندیشید و به خاطرات دوست داشتنی لعنتی!!! که

مهری مچ نگاهش را به صفحه موبایل گرفت.... دستپاچه سرش را بالا گرفت و زبان در کام چرخاند و بی ربط پرسید...

-چرا حاضری؟؟

مهری با ابروهایی بالا رفته و نیشخندی دندان نما، شیطنتوار جواب داد...

-عاشق!!! خب دارم میرم آرایشگاه؟؟ تو نمیای با من؟

ترگل بی توجه به لحن کنایه آمیز مهری، هول سری تکان داد و از جا برخاست و فرزند تشک را روی هم انداخت....

گوشی را روی کوهی از خرت و پرت روی میز انداخت و با یک حرکت تیشرت را از تنش بیرون

کشید و به سمت تخت پرت کرد.... باید امروز دیدن مادرش را هم در لیست برنامه اش می

گذاشت.... پیراهن مشکی اتوشده اش را از لبه ی تخت که آویزان بود، برداشت....

روبه روی آینه ی پر لک شده ایستاد، دکمه ها را با طمانینه بست و به قرار مهم امروزش

اندیشید.... بعد از مدت ها تماس های مکرر کوروش، با اکراه جوابش را بالاخره داده

بود، پیشنهاد مغازه

ای که حوالی باشگاه بیلیارشان بود، کم برایش وسوسه نداشت، قرار با بنگاه دار گذاشته بود

و خواسته بود

که مثلاً با این خوش خدمتی دل سامیار را نرم کند!!! سامیار هم نه نگفته بود و به حرف کوروش

که صاحت

مغازه گفته بود با رفیق او راه میاید، اعتماد کرده بود.... ۶۶۰

کشو را بیرون داد و دست دراز کرد و ساعت صفحه مشکی اش را بیرون کشید و با مکث قفل

ساعت

را بست.... چشم ها کمی گیج شد و ملایم دستی به تتوی مچش کشید... درست حوالی شاید

نبضش که پشت هم میزد!!!

تا که خواست دست دراز کند وزنگ را بفشارد، چشمش به یشمی بزرگ افتاد که باز بود، خمیازه ای

بی اختیار سرکشید و با کش آمدن خمیازه پشت دستش را مقابل دهانش گرفت و با کسلی پا درون نور

خالی از سورمه ای پوش ها گذاشت... آسید مرتضی میاندر ساختمان اصلی نور، سرش را پایین انداخته

بود و به حرف های ضروری که با دستکش های سفیدش مدام دست در هوا تکان میداد.. گوش سپرده بود....

حرص دار بازدمش را بیرون داد و باشانه های فروافتاده مقابل در شیشه ای با کالج هایش کلنچار

رفت .. در را کمی به داخل هول داد و با همان احوالات کسالت بارش سر بلند کرد و طوبی را با موهای

شرابی رنگ شده و گونه هایی که کمی سرخی شان بیشتر از قبل شده بود را مشغول بازی با عطا دید...

پشت پنجره به هیاهوی سورمه ای پوش ها خیره شد... به جست و خیزشان و به پیچ های درگوشی

شان و به همه ی انرژی هایی که قرار بود به هر طریقی هم که شده است!!! آنرا تخلیه کنند....

لیوان چایی پررنگش را نزدیک لبش برد و با تبسمی محو و به دور از حسرتی که سالها پیش در

گوشه ای از ذهن چالش کرده بود، به منظره ی پیش رونگه کرد....

ترگل داستان خیسش را به شلوار ورزشی اش کشید و وارد اتاق شد، طوبی به سمتش چرخید
وبا

دیدن چهره ی پسرانه شده اش، تبسمش به خنده ای صدا دار تبدیل شد....یکی از پاچه ها
هنوز بالا مانده

بود و تیشرت گشاد قرمز رنگ هم، نیمی اش درون شلوار بود....

-قیافتو درست کن، این چه وضعشه از توالت تو میای!!!

ترگل سراسیمه تیشرتش را که بخش زیادی از آن داخل شلوار بود را بیرون کشاند و نزدیک
طوبی

کنار پنجره ایستاد و نامحسوس خودش را بیشتر به او نزدیک کرد، جوری که تقریباً میان
آغوش گرم او جا شد...

-از نامزدی چه خبر؟؟

طوبی قلیی از چای را بدون هیچ قندی راهی گلویش کرد و معمولی جواب داد... ۶۶۱

-مثل همه ی نامزدی ها... دو مادام جوونی خوبی به نظرمی رسید... همین!!! جزئیات رو هم
خواستی بیشتر بدونی، از دیبا پرس...

ترگل شانه ای بالا انداخت و زمزمه وار جواب داد...

-برام مهم نیست بیشتر بدونم...

زنگ کلاس به صدا در آمد و سوره ای پوش ها همانند کودکان خردسال، به هر طرفی می
دویدند... طوبی بی توجه به لحن گزنده ی ترگل، بحث را به سمت وسویی که مدنظرش بود
کشاند...

-امشب میخوام برم اجرای هامون... تو هم حاضر شو که باهم بریم...

ترگل خودش را به یکباره عقب کشید و طوبی هم هیچ تلاشی برای نگه داشتنش نکرد... مات
زده نگاهش را چسباند به نگاه آرام بخش طوبی....

-رو من خاله حساب نکن...

-هامون دعوت کرده ترگل، بی احترامیه نیای!!

ترگل لجوجانه خودش را روی صندلی انداخت و دست بهسینه رو به طوبی با قیافه ای حق به
جانب جواب داد...

-شماره ی منو خاله تو دادی، اونم تو معذوریت قرار گرفته

، یک زنگی زده... وگرنه من کیه اونم که حالا بخواد شخصا منو دعوت

کنه!!

طوبی با نیشخند جلو آمد و بینی ترگل را میان دو انگشتش فشرد....

-حرف تو... ولی الان که دیگه خودم دارم دعوتت میکنم.. بلیت پای من... حله؟؟

با عشوه ای که هیچ بلد هم نبود به درستی انجامش دهد... کمی پشت چشم نازک کرد و لب ها

را

کج و ماعوج کرد وبا لبخندی که دندان ها را هم به نمایش می گذاشت، با تاخیر جواب داد...

-حالا که زیاد اصرار میکنی باشه!!!

طوبی با محبتی خالص مقابلش ایستاد و نیشگونی محکم از گونه های برجسته ی ترگل کشید،
جوری،

که داد او با خنده ، در آمد....

صدای زنگ تلفن، همزمان با بهم خوردن در شیشه ای با هم شنیده شد، صدای برداشتن گوشی
از

روی دستگاہ را شنید... طوبی خودش را عقب کشید و ترگل از صندلی برخاست و با ذهنی
درگیر شده ۶۶۲

برای اجرای امشب ، در کمد را باز کرد.. با لب هایی آویزان نگاهی به ماتو هایش انداخت، بی
آنکه سرپرچرخاند، با صورتی کاملا آویزان، نالید...

-خاله ، امشب من... چی بپوشم!!!

نالها اش میان صدای بهت آور طلعتی جاننش مخلوط شد...

-ترگل سادات مادر صفورا بود، واسه خواستگاری تو!!

سرش را چرخاند و با عضلاتی که به ناگه فلج شده بود طلعت و نگاه مردد او را رصد
کرد... میدانست

دیر یا زود اتفاق می افتد، اما باز هم نمیدانست که چرا قوه ی ادراکش درجا از کار افتاده بود!!!
 طوبی

همانند همیشه در هنگ ترین نقطه های زندگی اش!! به دادش رسید...

-خب طلعت جان تو چی گفتی؟

طلعت با سوال طوبی، با مکث نگاه از ترگل گرفت و با گیجی سری تکان داد و بعد هم لب را با زبانش تر کرد...

-والله سید بهم گفته بود که اجازه بده بیان، منم گفتم فرداشب بیان..اما!!

با قدم هایی کوتاه نزدیک ترگل ایستاد، دست دراز کرد و شانه ی دخترک را گرفت و چرخاندش و با چشمانی تنگ شده و کلامی تیز لب زد...

-تو داری چیکار میکنی دختر؟؟ حواست هست این ازدواج دومته... این دیگه غلط از آب درآد، جلوی دهن مردمو همیشه بست... دیگه راه برگشتی نداری...میدو

طوبی با ابروهای درهم کشیده، وقتی که ترگل و نگاه ترسیده اش را... و چانه ی لرزانش را دید، تعلل را جایز ندانست، با توپی پر به میان حرف طلعت پرید... -بس کن دیگه طلعت، بزار بیان.. بعد این بچه رو زهرترک کن...

طلعت که به یکباره اسپندی به روی آتش شده بود، مقنعه ی سورمه ای را کمی تکان داد تا قفسه ی

سینه اش هوا بخورد... با ابروهای بالا رفته و گوشه ی لبی که به سمت بالا رفته بود، جواب داد...

-همینی که میگی بچه!! یکبار با کله افتاده تو چاه..من میترسم به خدا...واسه خودش دارم اینقد عزوجز میکنم...این پسره خانوادش یک طورین!!من میشناسمشون...۶۶۳

طوبی با حواسی که کاملاً جمع مجسمه ی رنگ پریده بود،دستی به شانه ی طلعت کشید وبا نامحسوس او را به سمت بیرون از اتاق هل داد وهمانطور نجوا گونه کنار گوشش زمزمه میکرد تا آرام

کند زنی که شاید بلد نبود چگونه،مادرانگی هایش را خرج کند...

اما ترگل ماند ونگاه مسخ شده اش به نقطه ای نامعلوم!!!

بی جان چند قدم به عقب برداشت ولبه ی

کمد نشست..میان مانتو ها وشال هایی که از کم بودنشان داشت برای طوبایش سرخوشانه گلایه میکرد....

تنش به یکباره که انگار زیر آواری از ترس ها وواقعیت هایی که هرچند به تلخی به رویش زده

بودند!!جا مانده باشد،به درد آمد...خودش را عقب کشید و به عقب کمد تکیه زد ومیان انبوهی از لباس

های جورواجور گم شد وبه عاقبت بازی اش فکر کرد وبه کیش ومات شدن سامیار صارمی!!!چانه اش

لرزید وبه بعد از بازی فکر کرد وبه نبودن سامیاری که فکرش تمام مغز را به تسخیر خود درآورده بود

واشک چکید وقتی به بعد از بازی ونبودن سامیار فکر کرد....

روی صندلی جاگیر شد،فضای گرم سالن باعث شد که شال گردن را از دور گردنش به آرامی باز

کند....بی اهمیت به شال عقب رفته اش وزنجیرهای بلندیکه آویز گوشواره اش بود ،به صحنه ی روبه

رو خیره شدکه هنوز تا شروع اجرا مانده بود...گردن چرخاند وبه شور دخترها وپسرها نگاه کرد وبه طوبایی که تلفنی گرم صحبت با ماهرخ بود....

تکیه زد به صندلی وبه فرداشب فکر کرد وبه مراسمی که حمید با عربده کشی های معمول گفته بود

که حاضر به شرکت در آن نیست!!!واآسیدمرتضی با آرامشی محض از طلعت خواسته بود که نهایت

مهمان نوازی را ادا کند وطلعتی که دلشوره داشت،ولی گاهای لابه لای دلشوره ها از محسنات زهرا راد می

گفت،از اینکه چند بار او را در مراسم های نور دیده بود واز زیبایی اش....

نگاهش روی طوبی طولانی شد،در زیر نور کم رنگ لبخندش را می دید ولبخندش را دوست

داشت!!لبخندش جان داشت وامید....وچه حیف که فردا صبح پرواز داشت به مقصد جایی که به آنجا

تعلق داشت....

پرده به پرده عوض می شد وترگل بیشتر در صندلی فرو می ریخت!!! وچه عجیب که تمام حس ناشناخته ی دخترک روی صحنه را تا عمق جان می شناخت.... دخترکی که به یکباره یاغی شده ۶۶۴

بود!! صورتک را از چهره کنار زده بود وروی صحنه با بی جانی گام بر میداشت و فغان می کرد و باز می افتاد و باز میخواست که از جا برخیزد....

دستش چسبید به گلویش و یقه اسکی قرمزش را کمی کشید تا نفس بکشد، ولی چشم برنمیداشت از پرده ی آخر!!!

دخترک به دور خود می چرخید و صورتک تکه تکه شده زیر پاهایش هر تکه اش، باز تکه تکه میشد!!! دخترک حالا خودش بود با لبخندی که از نوری که از آسمان به صورتش افتاده بود، بر لبش نقش

بسته بود.... دست دراز کرد به سمت نور و لبخندش بیشتر عمق گرفت....

پرده ها بهم نزدیک شد و ترگل که هاج واج مانده غرق در جیغ ها و کف ها شده بود و پاهایی به یکباره فلج شده بود و یارای ایستادن روی آنها را نداشت....

باز پرده ها کنار رفت و هامون به همراه تیم جوانش روی صحنه حاضر شدند و از نمایش رقص صورتک ها گفتند و بعد هم در مقابل سوت های کر کننده و تشویق های از سر شور و هیجان، به نشانه ی احترام فقط به حضار تعظیم کردند...

هامون سر که بالا آورد و نگاهش چسبید به نگاه طوبی که در ردیف اول خودش را داشت
هلاک

میکرد تا هامون متوجه اش شود....هامون با لبخندی که فقط و فقط مختص خودش بود و بس
چشمکی را

حواله ی طوبای هیجان زده کرد...ترگل اما فقط به زور دسته های صندلی از جا برخواسته بود
ومات زده کف میزد....

جمعیت سالن حالا کم شده بود و تعداد کمی ولوله به جان فضای مطبوع و گرما بخش انداخته
بودند

،ولوله شاید به خاطر بازیگری بود که ترگل او را زیاد در سریال های تلوزیون دیده بود!!!

مدام گوشه ها بالا آورده میشد و مدام همه با هم سلفی می گرفتند...هامون هم گوشه ای
مشغول

صحبت با آدم هایی بود که دورش حلقه زده بودند....

طوبی کمی گردن کشید، تا تشخیص بدهد، بازیگری که با آدرس های ترگل هم نمیدانست

کیست، را بشناسد...با دیدن زنی که مدام میخندید و با رویی باز با همه عکس می

انداخت، هیجان زده گل

های ارکیده ی دوست داشتنی را تقریبا در آغوش ترگل پرت کرد....

-وای این خانمه!!! من برم باهاش عکس بندازم..زودی میام...۶۶۵

و با پاشنه های بلندی که به خوبی در راه رفتنش با آنها تعادل داشت خودش را در میان جمعیت جا

داد... ترگل با فکری درگیر شده با صورتک های شکسته!! به پرده ی مقابل نگاهی انداخت، به زندگی که

پشت آن جریان پیدا کرده بود و به واقعیت زندگی خودش!!!

-خوشحال شدم ترگل جان که اومدی...

ترگل هول زده با شنیدن صدای خوش آهنگ هامون با یک دست بافت شیری اش را به هم نزدیک

کرد و سرچرخاند و بی مهابا لبخند زد... و با حفظ همان لبخند متحیر لب باز کرد...

-عالی بود... وای خیلی خوب بود...

هامون از صمیمیت کلام ترگل و برق نگاه دخترک، ابروهایش را بالا انداخت و منتظر ادامه فوران

احساسات ترگل شد... ترگل کمی نزدیک تر ایستاد و بی آنکه بتواند احساساتش را کنترل

کند، با هیجان ادامه داد..

-من.. من واقعا درگیر پرده ی آخر شدم، خیلی عمیق بود...

-نمیخواهی گلا رو بهم بدی؟؟

ترگل کلامش را قطع کرد و با لب هایی نیمه باز خیره ی عسلی های خندان شد... عسلی ها

چسبید

به ارکیده های درون آغوشش!! ترگل خط نگاهش را کهخواند دست دراز کرد وارکیده های
زیبا را روی

دستان او گذاشت... طوبی همان لحظه با گونه هایی سرخ شده از هیجان، نزدیکشان شد ومشتی
نمایشی به شانه ی هامون زد...

-عالی بود پسر.. عالی....

-ممنون از ابراز احساسات مادموزل!!!

ترگل به لبخندی شیرین بسنده کرد، ولی طوبی سرخوشانه به خنده اش اجازه ی قهقهه زدن
داد....

ساعت از ۱۱ گذشته بود، طوبی پلک روی هم بسته بود وبا فراغ خاطر به دکلمه ی خسرو
شکیبایی

که از رادیو پخش میشد، گوش فرا میداد... ترگل اما کنار پنجره در سکوت به خیابان های
خیس نگاه

میکرد ، لب هایش را نزدیک شیشه برد و هاهی کرد وبی هدف روی بخار شیشه خطوط فرضی

کشید... روی چرخاند وبی حواس به خلسه ای که طوبیدر آن غرق بود، سوالی جمله اش را ادا
کرد...

-میگم چرا یلدا نبود؟؟؟ ۶۶۶

طوبی با مکث لای پلک ها را باز کرد وبه سمت ترگل چرخید...

-با لادن یک مدتیہ رفتن اصفهان...

-میگم..خاله!!!

طوبی سرش را تکان داد ومنتظر شد،ترگل با بی قراری که به جان چشمان به رنگ شبش افتاده بود،به آرامی زمزمه کرد...

-هامون از بخشش همسرش میگفت...تو مسیر مشهد حالش بد بود،احساس میکردم خیلی...خیلی

روحش عذاب داره...جریانش چیه خاله طوبی؟؟شما میدونی؟؟

طوبی دستان گرم ترگل را میان دستانش گرفت و محزون لب زد...

-هامون یکبار لغزید وهمون یکبار!!!میدونی ترگل..لادناز یک خانواده ی خیلی مرفهی بود که تحت تاثیر جینگولک بازی های اون دوران هامون البته از نظر جهانگیر پدر لادن!! رفت رشته ی

تئاتر!!برای همین خانواده اش خیلی خیلی دیگه با هامون وحضورش تو زندگی لادن مشکل پیدا

کردن...سال دوم تئاتر بود که یلدا رو حامله شد،من اونقدری تو جزئیات جریان نبودم...

ترگل کمی خودش را به سمت طوبای غرق در فکر کشاند وپاهایش از شدت سرما بیشتر بهم چسبید...طوبی با تاخیر نگاهش را از شیشه ی بخار گرفته ی پشت سر ترگل گرفت،و با دیدن لرزی که

به جان تر گل افتاده بود، محترمانه راننده را مخاطب قرار داد...

-لطفا درجه ی بخاری تونو بیشتر کنید...

راننده بی میل دست دراز کرد وبا پوفی محکم که باعث چشم غره ی طوبی شد، درجه را بیشتر کرد....

-خب خاله بگید... یادمه حرف از بخشیدن میزد، کلا من که اونموقع زیاد نفهمیدم چی گفت..

-حاملگی لادن خیلی سخت گذشت، اواخر حاملگی بخاطر فشارخون بالا بیمارستان بستری

شد، درگیری های لفظی شدیدی بین هامون و پدرهمسرش پیش اومد، هامون دیگه همون روزا وارد ارتباط با گریمور تیم نمایششون شد!! اسمش چی بود خدایا....

چشمانش را کمی تنگ کرد وبه ذهنش فشاری آورد.. با شک ادامه داد..

-ملیکا بود یا هم ملینا... یادم نمیاد... دختره تازه از آمریکا اومده بود، یک ارتباط ی کوتاه اما!! عمیقی

رو شروع کردن... یلدا یک تایم ۲۰ روز بیمارستان بستری بود بخاطر زود به دنیا

اومدنش... مردک ۶۶۷

عوضی از همون روزا با دختره ی لاغر مردنی ریخت رو هم... خیانت کرد!!

واژه ی تلخ خیانت مدام در مغز پیچید و پیچید !!! و مستقیمدر مرکزی ترین نقطه ی آن

چمباتمه

زد...وباعث شد که ترگل نخواهد دیگر بشنود!! اما طوبی بی اهمیت به حال آلوده به درد ترگل، ادامه داد...

-اونقدر غرق یک ارتباط ای که هیچ ته نداشت، شد که لادن شک کرد...لادنی که از بدو زایمان تلاش

میگرد که وزن کم کنه، بشه همون ایده آلی که هامون همیشه می خواستش..

طوبی پوزخندی تو خالی زد وبا تاسف سری تکان داد...

-حیف که هامون پشیمونه، حیف که هامون ادامه ی راه رو داره درست میره..حیف که ..حیف که

مثل پسر نداشته..وگر نه!!! لادن حیف بود..حیف بود ترگل!!!

-یعنی کامل....کامل فهمید؟؟

-فهمید...و بخشید ورفت!!بخشید تا که خودشو آروم کنه...آروم بودن خصلت لادن بود!!!

ترگل با چشمانی تنگ شده، ناباورانه لب زد...

-بخشید؟؟اونم به راحتی؟؟

طوبی شانه ای بالا انداخت وبا دو انگشت شقیقه هایش را فشرد، کاملاً مشخص بود که دیگر

تحمل ادامه دادن را ندارد، زیر لب فقط نجوا کرد...

-بخشید و فراموش نکرد...بخشیدنشم هامونو بیشتر عذاب داد،جوری که با دختره هم

بلافاصله

کات کرد تا لادن رو بر گردونه، اما دیگه دیر شده بود... این وسطم یک یلدا موند که میون یک عالم پلش

بازی روزگار باید خودش جور تنهایی خودشو بکشه...

ترگل به سمت شیشه ی بخار گرفته چرخید و خیره ی آسمان سرخ رنگ شد، زیر لب جوری که فقط خودش می شنید، زمزمه کرد...

-مثل سامیار!!! که داره... جور تنهاییشو می کشه...

ته دلش لرزید، از لمس واژه هایی اعجاب انگیزی که زبان لمسش کرده بود... بیشتر چسبید به در

وسرش را چسباند به شیشه ی یخ زده و بی اهمیت به لرزیکه بر تنش نشسته بود به فردا فکر کرد و به

فردا... و به مراسمی که هیچ نمیدانست نقطه ی ته خطش را قرار بود چه کسی بگذارد!!! ۶۶۸

نرگس تمام روسری ها و شال هایی که درون کمد اتوشده تا شده بود را روی زمین پهن کرد، ترگل

با استرس به جان انگشت هایش افتاد و با سردرگمی به رنگارنگی پارچه ها خیره شد...

-من میگم این روسری سفید به جوراب شلواریت خیلی میاد... این روشنه، بعد جورابت هم جیگری سیر... نظرت؟؟

ترگل بی حواس به سوال نرگس، به سمت آینه چرخید و به بلوز جیگری چسبان تنش و دامن زیر

زانویش نگاهی انداخت...بزاق دهانش را به زحمت قورت داد...با دستانی یخ زده سارافان سفید رنگ را از روی صندلی برداشت و به تن زد...

نرگس با دیدن تیپ ترگل، ذوق زده از جا پرید و سرانگشتان ایستاد تا بتواند صندل های مشکی را

از روی کمد بردارد...اما ترگل با لب هایی آویزان و ابروهایی تابه تاشده ناامیدانه باز به تصویرش نگاهی انداخت...هنوز غرق در افکار مشوش و پیریشانس بود که صندل های پاشنه بلند جلوی پایش جفت شده گذاشته شد...
-عالیه..عالی...

با همان صورت آویزان نگاهی گذرا به صورت نرگس انداخت، و ناخودآگاه ایموجی که چشمانش

قلب بود، در نظرش آمد...از آنهمه شباهت لب هایش به تبسمی ظریف کش داده شد...سارافان را از

تنش در آورد و بی توجه به نگاه متعجب نرگس در کمد را باز کرد و از لابه لای مانتوهایی که بیشترشان

خریده های سالهای گذشته اش بود...مانتوی طرح ابایی یاسی رنگش را از چوب لباسی در آورد و با لرزشی

غریب که از نوک انشگتانش شروع میشد و امتدادش میرسید به دلی که بی وقفه می لرزید، دکمه ها را بست....

نرگس با صورتی بهت زده، کف دست را چسباند به در کمد و آنرا چفت کرد..

-داری چیکار میکنی؟؟ چرا بلوز ودامنتو در آوردی؟؟ ۶۶۹ ترگل با حالی دگرگون!! با یاد

آوری خاطراتی که اگر در مغز بیشتر بهمشان میزد، بوی تعفنش

باعث میشد که تمام محتویات معده اش را بالا آورد، لب بهم فشرد و دست نرگس را کناری زد

و خم شد

از کشوی کمی بهم ریخته شده اش، جوراب شلواری سفیدی که سوغاتی عمه سرورش از

زیارت قم بود را بیرون کشید و پشت به نرگس ایستاد...

گوشه ی لبش را به دندان گرفت، با بغض اندیشید که تجربه ی اولش نیست که آنهمه بخواهد

شیکان وپیکان ضیافت چای بردن به راه اندازد!!! دلش نمیخواست نگاهش به لباس هایی که

صبح به هزار

زحمت با دیبا پاساژها را بالا پایین کرده بود!!! بازیافتد....

-نرگس....نرگس مادر، بیا آسیدعلی پای تلفنه...

اتاق که پر از خودش شد، مستاصل به دور خودش چرخید و کف دستان عرق کرده را روی

دهانش

گذاشت...و با ذهنی خورد شده از پیچیدگی و درهم ریختگی اندیشید که قرار بود چه به روز

کسی بیاورد که هم دردش بود وهم درمانش!!

محسن اسپند را دور سر سامیار چرخاند و حسین هم بی وقفه با لودگی دورش می چرخید

وبشکن

میزد... جلوی آینه گره ی کراوات را محکم کرد وبا چشمانی تنگ شده به قیافه ی آراسته شده اش در

آینه خیره شد... بوی اسپند و خوشایند بودنش زیر مشامش پیچید، روی گرداند و محسن را دید که با

چشمانی بسته مدام زغال های گر گرفته در آتش را فوت میکرد تا دودها بیش از پیش شود... سامیار او را به سمت بیرون از اتاقش هل داد وبا لحنیکه هم کلافگی اش پیدا بود وهم خنده، غر زد...

-بی خیال محسن جان، با یک فوت هم دیگه چشم نمیخورم... هیکل منو دودی کردی رفت داداش من...

سامیار میان هال به دور خودش چرخید، دستانش را باز کرد وبا لبخندی که بیشتر جنتلمن مابانه به حساب می آمد، ابرویی بالا انداخت..

-اوکی هستم؟؟؟ ۶۷۰

حسین انگشت شصتش را بالا آورد وچشمکی حواله ی او کرد....

دسته گل تماما رز قرمز را روی صندلی انداخت و برای چندمین بار روی نام بهزاد ضربه زد، صدای

بوق های آزاد، کم کم داشت اعصابش را به نقطه ی جوش می رسانید، تا که خواست گوشی را با عصبانیتی

که لبریز وجودش بود، از کنار گوشش پایین آورد که بهزاد با بد خلقی الویی گفت...

-هیچ معلوم هست تو کجایی بهزاد؟؟

صدای پیچ پیچ های شیدا را می شنید که مدام دم گوش بهزاد غر میزد و صدای نق نق های سوگل!!!مشتی بر فرمان کوبید و همزمان با سبز شدن چراغ دستش را روی دنده گذاشت و آنرا جابه جا

کرد....تلخ اندیشید که امشب جای صفورا در این مراسم بود،نه سوگلی که جدا از ارتباط خونی!!هیچ ربط عاطفی به او نداشت....

-بگو کجا بیایم،تو مسیجت نگفتی!!

سامیار برای صدم ثانیه ای پلک روی هم فشرد و بعد زا بیرون آوردن بازدم عمیقش از سینه،فرمان

را به سمت خیابان نور چرخاند و به خشکی لب زد...

-میدونی کجاست،تا یک ربع دیگه لطفا باشید...

و موبایل را بی آنکه مطمئن شود تماس قطع شده است یا نه!!روی داشبورت پرت کرد و از میان

دندان های بهم قفل شده ،درون اتاقک خالی زمزمه اشواج گرفت...

-مسخرست..مسخره اس که باید اصرار تو بکنم بیای برام خواستگاری!!لعنت به

من....ترگل...ترگل!!

دست دراز کرد و دکمه ی پخش را زد و زمزمه هایش کمی از اوج فاصله گرفت...

- فقط بمون ... فقط دیگه نزار اینهمه بیچاره باشم... ۶۷۱ و تیک تیک زدن راهنما، در میان صدای دلتنگ خودش و سوز سنتی موزیک گم شد...

کمی دور تر از دیوارهای نور، به در ماشینش تکیه زده بود و هیستریک وار پای چپش را تکان میداد

و هر دقیقه به ساعتش نگاهی می انداخت... بی اهمیت به سوز سردی که پیشانی اش را به درد آورده

بود، با پوزخند مدام به دو طرف کوچه ی نور نگاه می انداخت... کاملاً بی اعصاب خودش را دوباره روی

صندلی انداخت و بی آنکه کف پاهایش را از آسفالت جدا کند، قفل گوشی را باز کرد، که صدای انریکه

ایگلیسیاس فضای ماشین را پر کرد... با ابروهایی تو هم رفته!! به اسم شهره نگاهی انداخت... با کمی مکث نوار سبز را کشید و ارتباط را برقرار کرد...

-الو سامی...

-سلام...

-صدای منو... داری...

سامیار انگشت درون گوش دیگرش فرو برد و کوتاه جواب مثبت داد...

-میگم بهزاد کدوم گوریه که جواب منو نمیده؟؟ فکر کرده لَآلِ ی بچشم!!!

-چی شده باز؟؟

-هیچی، من میگم تو خبر نداری بهزاد کجاست الان؟ چرا جواب تل منو نمیده؟؟

-فعلا که خودمم منتظرشم تا بیاد باهام خواستگاری؟؟ تو دلت خوشه ها!!

شهره با تمسخری که همیشه در کلامش یافت میشد، حاضر جوابی کرد...

-مبارکه، خواستگاری کی؟ ۶۷۲

سامیار با دیدن مزدای مشکی رنگ عارف که نزدیکی یشمی بزرگ در حال پارک شدن بود،

دست

گل را برداشت و از ماشین پیاده شد و همزمان با بی میلی جواب داد..

-خواستگاری عمم...خب معلومه من دیگه...

-کوفت عمه!!

-در را محکم پشت سرش بهم کوبید، هیچ حوصله ی صمیمیت قلمبه شده ی شهره را که شاید

نزدیک به پنج سال پیش میشد که ندیده بودش!! را نداشت..

-شهره اتفاقی افتاده؟؟ صفورا ... باز گند زده؟؟ درس نمیخونه...

کمی مکث شهره غیر معمولی به نظر می رسید، سامیاری توجه به هیجان زدگی زهرایی که به

سمتش می آمد، پشت به او چرخید و سوالش را پرسید...شهره با لحنی معمولی سعی کرد بحث

را جمع کند...

- گند زدن که کار همیشه ی خاندان صارمی هاست، میخواستم ... به ... بهزاد بگم که

پول.. بفرسته، حالا تو بهش بگو... حتما... اصلا حتما بهم زنگ بزنه، همین امشب...

وصدای بوق های پی در پی !! زنگ دار در میان تارهای شنوایی سامیار نشست، گوشی را مقابل

چشمانش گرفت وخواست که شماره ی شهره را بیابد و مکالمه ای را که به مرموزی هرچه تمام تر به

پایان رسیده بود را ادامه دهد!! که صدای مادرش باعث شد که به سمت صدا بچرخد...

- خوبی ماما؟؟ وای خدا، یک مردتموم عیار شدی؟؟ و محبت آمیز ضربه ای آرام به قفسه ی سینه اش زد و ادا مهاداد..

- الهی فدات بشم، چه دومی شدی!! چه عروس نازی منتظر توئه... ۶۷۳

سامیار با فکری مشغول شده لبخندی زد و سریع نگاهش را داد به پشت سرش که بهزاد با شاسی

بلند غول پیکرش با فاصله ای کم از ماشین پدرخوانده ی متبسمش!! ترمز زد... زهرا هم خط نگاه پسرش را دنبال کرد و پر استرس به پشت سر چرخید...

- بریم ماما...

- راستی شیرینی خریدی؟؟

سامیار میانه ی راه ایستاد و با کلافگی محکم روی هم پلک فشرد... زهرا با دیدن فراموشکاری به

ظاهر شیرین پسرش دست به بازوی او انداخت و با لبخندی دندان نما او را به سمت جلو هل داد...

-میدونستم گل رو هرگز فراموش نمیکنی، اما شیرینی رو حتما!!! واسه همین خودم خریدم...
سامیار بی هیچ تشکری به دنبال مادرش کشیده شد، کاشمیشد یک گوشه ای تنها میشد بنشیند و فکر های درهمش را روی دایره ی تنهایی اش بریزد و با آرامش هر کدام را سوا کند و بعد با خیالی آسوده، برای هر کدامشان باز فکر کند و فکر...

نزدیک به بهزاد ایستاد که با آرامشی که کاملا تظاهری بودنش را می فهمید ایستاد... بهزاد آغوش

باز کرد و سوگل را از صندلی عقب برداشت و در را محکم بست... زهرا راد کمی بیشتر چادر را روی

پیشانی اش کشید و با وقاری که برازنده اش بود کنار همسرش که خیره ی آسفالت بود، ایستاد...

-عارف جان لطف میکنی، شیرینی رو از ماشین بیاری عارف با کمی مکث، سر بلند کرد و بی توجه به خیرگی نگاه بهزاد، لبخندی معمولی زد و سری تکان

داد... سامیار نگاهی به ساعتش انداخت و نفسش را محکم از سینه بیرون داد، به شیدا که با روسری جنس

ساتنش که سر خورده دور گردنش بود، با غضب نگاه کرد و به موهای افشان شده ی بلوندش ورژ ۶۷۴

کالباسی حجیم کننده اش هم!! فکش را محکم روی هم فشرد و از لابه لای دندان های قفل شده به هم لب زد....

-شیدا،قطعا هنوز جشن عروسی من بر پا نشده!!

شیدا کیف کتابی کرم رنگش را زیر بغلش گرفت و با پشت چشمانی که نازک شده بود،رو سری را

بی میل روی گیره اش کشید و نگاه حرص زده اش از فراز شانه ی سامیار به نگاه خالی زهرا سرید...بهزاد سوگل را روی زمین گذاشت و با لبخندی سرد، در حالی که از گوشه ی چشم حرکات زهرا را هم می پایید،جواب سامیار را تیز داد...

-ناراحتی،برگردیم....بهر حال منو وهمسرم همینیم!!

و کمی بیشتر خودش را به شیدایی که لبخندش لوندی داشت!!خودشیفتگی داشت...چسبانند...

زهرا دیگر نتوانست حفظ ظاهر کند،شانه هایش تکانیخورد از پوزخندی تو خالی به خاطر روزهایی که رفته بود و دیگر نمیخواست که برگردد و یا اگر هم که میخواست برگردد،خودش جوری دیگر رقمش میزد!!!

عارف با قدم هایی کمی نامتعادل،بخاطر کوتاهی یک پایش،جعبه ی شیرینی را به دست زهرا داد و زیر لب زمزمه کرد...

-زهراجان،قرار نیست بریم؟؟

اما زهرا به سردی خیره ی نگاه پر تمسخر بهزاد بود، که اشاره ی مستقیم تبسمش مثل همیشه به

لنگیدن پای عارفش بود!!! عارف که انگار درد همسرش را می فهمید از عمق جان....سرش را کمی خم کرد وبا محبتی که خاص بود، که خالص بود، لب زد...

-زهرا، دیر شد، دل تو دل سامیارت نیست...۶۷۵

زهرا با شنیدن اسمی که تک واژگانش اعجاز بود وبس!! با اعتماد بنفس گردن راست کرد وچادرش

را محکم تر گرفت وبا لبخندی که سفت به لب هایشچسبانده بود، رو به سامیار گیج شده ،چرخید...

-بریم پسر...-

و هنوز گامی برنداشته بودند که آسید علی با نرگس از در بیرون آمدند و تا که خواستند در را ببندند، سلام بلند زهرا راد باعث شد که نرگس سراسیمه به سمت صدا برگردد وبا دیدن زنی که آشنایی

شان به سال قبل بر میگشت، لبخند تمام صورتش را پر کند وبا محبت دست دراز کند ودستش را میان دستان گرم او جای دهد....

بهزاد با ابروهای بالارفته به آسیدعلی که گوشه ای ایستاده بود وسرش را پایین انداخته بود وگاهی

هم لبه ی ابایش را بهم نزدیک میکرد،نگاهی انداخت وبی توجه به سقلمه ای که شیدا با تمسخر به

پهلویش میزد،فقط ثانیه به ثانیه اخمش را در هم می کشید...نر گس پس از رد وبدل تعارفات معمول

خودش را کنار کشید و در حالی که به آرامی پدرش را صدا میزد ومطمئن از متوجه شدن خانواده اش از

حضور خانواده ی صارمی ها!!! خداحافظی گرمی با تک تک آنها کرد وهمراه با سیدعلی از یشمی ها دور

شد..سامیار با متانتی خاص پشت سر مادرش ایستاده بود که صدای پر حرص بهزاد را شنید...

-یعنی منتفیش کن!!!فقط کم بود که با آخوند جماعت فامیل بشم...

سامیار در حالی که کفش هایش را روی دم دری تمیز در می آورد،فقط نالان لب زد..

-بهزاد ،بزار برای بعد..لطفا حفظ ظاهر کن...

شیدا با رویی ترش شده به در ودیوار نگاه میکرد وبا زحمت کفش های پاشنه بلند کرم رنگش را از

پا در آورد وزیر لب در حالی که خودش فقط می شنید،غرید..

-بی لیاقت ابله...۶۷۶

سامیار با دستانی عرق کرده، سر بالا آورد وبا دیسیپلینهمیشگی اش، قامتش را راست تر کرد
وبا

گردنی افراشته فقط و فقط به دنبال ترگل می گشت تا آرام شود، تا رها شود از دعواهای زیر
لفظی خانواده ی از هم گسسته اش....

دید او را... ترگل را!!! با صورتی که رنگ ولعابش فقط یک رژملایم صورتی رنگ بود
وبس.... حالا

کمی لرز از پاهایش رفته بود وقتی که دست دراز کرد و گل هایی که عطرش فضای میانشان را
فارغ از

آدم های اطرافشان پر کرده بود از اضطرابی دوست داشتنی!! را به دستان ترگل داد...
گره روسری سفیدش را کمی شل کرد تا بتواند در آن فضای خفقان آور کمی نفس بکشد... نور
کوچک غرق در سکوت بود، فقط گاهی تعارفات زیرلبی از طلعتی جانش واستاد راد می
شنید... صدای

رسیدن پیامی از سوی مهری بلند شد، هول زده خودش را پشت یخچال پنهان کرد وبا دستانی
عرق کرده

قفل صفحه را باز کرد!! مهری نوشته بود ^^خاک تو سر تکه لباسای به اون شیکی رو
نپوشیدی؟؟ راستی

بینم لاک هم نزدی؟؟ مو که نداری!! قیافه هم که نه!! پسره به چی تو دلخوش کرده ^^!!!

ترگل عصبی گوشی را روی کابینت انداخت و شروع به جویدن پوست لب ها کرد...دلش
میخواست

تا هر وقت که عطر وادکلن های مارک دار و خارجی در فضای خانه شان می پیچد!! در همان
پستوی امنش بماند...

بیشتر چسبید به یخچالی که موتورش این روزها صداهایی عجیب و غریب میداد، بی قرار
نگاهش را

چسباند به دسته ای از رزهای قرمز و سفید!! گوشه ی لبش زیر دندان هایش در حال له شدن
بود، وقتی

دسته ی گل ها را درون گلدان پر آب می دید... کمی جای ایستادنش را تغییر داد، سرش را با
احتیاط به

سوی جلو متمایل کرد، از یک چشم سامیار را به زحمت می دید!! شاید حواسش نبود که در
پس دید

زدن های پر از استرسش لبخند هم شده است جزء لاینفک صورتش!!

سامیار پاهایش را محکم بهم چسبانده بود و میان بهزاد و شیدا احساس خفگی میکرد، ولی باز
خوشحال بود که لااقل میتواند ، کنترل زبان بهزاد را تا حدی داشته باشد و یا نگاه های از بالا به
پایین شیدا را!! ۶۷۷

کمی دقیق تر از همیشه به سید مرتضی نگاه کرد... مردی قد بلند که شخصیتش او را بلندتر
وبا

صلابت تر نشان میداد!!! وطلعتی که مدام چادر حریر قهوه ای رنگش را از روی شانه به روی سر هدایت

میکرد ودر جواب پیچ پیچ های مادرش ،فقط متبسم سری تکان میداد...با گوشه ی چشم نگاهی به

آشپزخانه انداخت،ترگل را نمی دید...کمی عصبی پای چپش را تکانی داد وبی تاب نگاهش چرخید به

دیوار کنارش وقاب عکسی که باعث شد بی توجه به زمان ومکان خیره اش شود...عکس کیفیت آنچنانی

نداشت...حتی قاب دورش هم ساده بود واز رنگ و رورفته !!!اما عکس درونش باعث شد که به آنی قلب ضربانش کمی کمتر از حد معمول بزند...

مردی قد بلند با لبخندی پررنگ در عکس دیده میشد که همسر کوتاه قدش به قفسه ی سینه اش چسبیده بود....

کمی چشمانش را تنگ تر کرد تا ترگل را در جمعی که کم هم نبود،بیابد...لبخند شیرین ترگل و

موهای سیاهی که دورش شلوغ ریخته بود را می شناخت،دخترک روی تخته سنگ نیمخیز شده ،سرش را میان سرپدر ومادرش جای داده بود وبا شیطنت به لنز دوربین خیره شد بود...خودش بود،ترگل....

همانی که باید مقدمات قابی گرم وزنده وپر از جریانی از زندگی را روی دیوار خانه اش فراهم میکرد!!!

-خب قرار نیست که عروس خانوم یک چایی، برای گلوهای خشک ما بیارن؟؟
زهر بود که بالاخره سکوت، به نظر سامیار، مرگآور!!! را شکسته بود... طلعت دستپاچه لبخندی زد

وبا نگاه به آسید مرتضی نظر او را هم خواست، سید مرتضی پلکی برهم زد... طلعت کمی گردن چرخاند و از ترگل خواست که چای برای میهمانان بیاورد...
بهزاد دست از رصد کردن خانه ی کوچک برداشت، پا روی پا انداخت و نگاهش را مستقیم به چشمان سید مرتضی چسباند...

-خب مش توفیق جان، شما کی بازنشست می شید؟؟؟ ۶۷۸ سامیار با گوشه ی چشم بهزاد را پایید و تمسخر کلام او باعث شد که پا با شدت بیشتر تکان بخورد...
سید مرتضی با طمانینه تک دکمه ی کت خاکستری رنگش را باز کرد وبا لحنی معمولی ونگاهی که

محترمانه میان عارف عرب وبهزاد می چرخید، جواب داد...

-خدا بخواد، همون ۵ یا ۶ سال دیگه، بنده بازنشستمیشم...

بهزاد چانه ای بالا انداخت و بی توجه به پیچ پیچ سامیار که نامحسوس، در حالی که به راحتی تکیه

میداد، زیر گوشش زمزمه کرده بود، خواست که تیری به اعتماد به نفس مردی که کم از سن او نداشت، بزند...

-خب بعدش قراره کجا زندگی کنید...

زهرا راد، دستش زیر چادر مشت شد، و به یکباره مغزش برای هرکنش و واکنشی هنگ کرد، سرش

را پایین انداخت و به گل های قالی لاکی رنگ خیره شد... سید مرتضی لبخندش کماکان روی لب هایش نقش بسته بود...

-والله تا الان، سقفی بوده که توش زن و بچه هام جدا از زنده بودن!!! زندگی کنن....

بهزاد سری تکان داد و هیچ هم قصد عقب نشینی نداشت انگار!!! سامیار با سردرگمی لب زد...
-بهزاد شروع نکن...

-خب حالا انشاءالله بعد از بازنشستگی مشغول به کار دیگه ای می شید، یا که فقط این کار از دستتون برمیاد؟؟؟ ۶۷۹

زهرا ملتمسانه سرش را بالا آورد و در حالی که تیره ی پشتش از عرق خیس بود، مستاصل به عارف

که ساکت و مطمئن به سید مرتضی خیره بود، نگاه کرد... طلعت اما حواسش به جنگ لفظی نبود، او فقط

حواسش به پذیرایی بی نقص خودش و دخترش بود.. با ببخشیدی کوتاه خودش را به آشپزخانه

رساند...سید مرتضی گلویی تازه کرد واینبار نگاهش را به سامیار داد و با لحنی کمی شاید کنایه آمیز جواب داد...

-والله این سوال رو من باید از سامیار خان بپرسم!!بینم که چکاره هست؟؟اهل نون بازو خوردن هست...اهل دل شکستن نیست یا نه؟؟

سامیار لبخندش متزلزل بود،اما سعی کرد رنگبازد....سید مرتضی نگاهش را نرم به سوی بهزاد و فک فشرده شده روی همش سوق داد....

-سقفی داره واسه ی یک زندگی مشترک؟؟جدای از همه ی اینا،پای موندن داره؟؟پای مریضی

شریکش؟پای تنهاییش؟؟پای پیریش؟؟ یا که بین راه شریک زندگی رو میزاره و میره!!

رگ پیشانی بهزاد آنی، به مرحله ی ترکیدن رسید وچشمانی که رگه های سرخش لحظه به لحظه

بیشتر میشد،اما زهرا راد آرام بود حالا...تکیه اش را با فراغ خاطر به راحتی داد و با صدایی آهنگین، در

زیر نگاه خیره ی بهزاد!!!و نگاه کینه توزانه شیدا لب باز کرد...

-سقف داشتن، در کنار همدیگه جور میشه...کارهم همینطور...سامیار جان قراره تو شرکت یکی از

همکاران بنده مشغول به کار شه،البته قبلا مغازه ی ساعت فروشی داشت....و اینکه جناب توفیق،منه مادر

نهایت تلاشم این بوده که سامی پای رفتنش اونم تنهایی
!!!رو خودش با دستای خودش قطع کنه....

حضور ترگل با سینی چای وسری که به زیر افتاده بود ،باعث شد که جمع باز در سکوت فرو
روند... ۶۸۰

خون انگار که در پاها هیچ جریان نداشت...ونگاه های سنگین اطرافش باعث شد که قلب با
شدتی

بیشتر در میانه ی گلو به طپش بیفتد!!!با دستانی که نامحسوس می لرزید سینی را جلوی زهرا
راد گرفت....

وقتی که به شیدا رسید ،مکت ثانیه ای شیدا باعث شد که ترگل سر بالا بیاورد وبا مژه هایی که
بلند بود و کمی هم فرخورده ،مبهم پلکی بزد...

شیدا با تای ابرویی بالا رفته دست دراز کرد وفنجان را با اداهایی که به نظر ترگل زیادی اغراق
آمیز می آمد!!! برداشت....با استرسی که نمیدانست چرا شدتش ذره ای کمتر نمیشد سینی را
مقابل

سامیار گرفت....حالا دیگر کامل خون در رگ هایش یخبسته بود ودلش میخواست برای آنهمه
ضعفی

که به جانش سرریز شده بود،همانجا بنشیند وزار بزند....سامیار زیاد از حد تعلل نکرد ،انگار
که او هم

حال ترگل را داشت وانگار که هر دو حال همدیگر را به خوبی درک میکردند....

تا که خواست به آشپزخانه باز بگریزد و کمی گره ی روسری اش را شل کند ، که صدای ملایم زهرا

راد که پدرش را مخاطب قرار داده بود، باعث شد که قدم هایش کند تر شود...

-اگر آقای توفیق اجازه بدید، این دوتا جوون صحبتی با هم دارن، بزمن...

بهزاد با شنیدن پیشنهاد زنی که روزی برای به دست آوردنش همه ی دانشکده را به ستوه آورده

بود!! عصبی سرچرخاند و نگاه براق شده اش ، را روانه ی او کرد...نتوانست سکوت را امتداد دهد....

-فکر میکنم خیلی زوده برای نتیجه گیری...تو این مسائل باید صبوری کرد، باید یکم شرایط خانواده ها رو سنجید...

ترگل همانند مجسمه ای رنگ پریده، وبا اشاره ی طلعتی که کمی از حرف بهزاد صارمی ابروهایش

در هم شده بود، خودش را درون آشپزخانه انداخت و باز در همان پستو خودش را جمع کرد وزیر لب

برای رهایی از اوضاعی که در میانش دست و پا میزد!!!دعا کرد... ۶۸۱

سید مرتضی کاملاً متوجه شده بود که زن و مرد پیش رویش کاملاً پشت سنگرهای بی منطقشان

مدام در حال کوبیدن هم بودند..و کمی حالش بهم خورد از احساساتی که بیشتر فوران شدنش به درد

خودشان میخورد!!! نه جوانی که مستاصل و با پیشانی که به عرق نشسته بود....

سعی کرد که منطقی ترین جواب ممکن را برای میهمانانی که روی فرشش بودند، از آستین در آورد...

-قطعا خیلی زوده!!! ولی این اطمینان رو من بهتون میدم که تو اولین جلسه ی گفتگوی این دوتا جوون، قرار نیست که پسره شما صاحب دختره من شه و یا که من دخترمو دو دستی تقدیم شما بکنم...

بهزاد با صورتی افروخته و نفس هایی که کمی تند شده بود، پوزخند پر تمسخرش را بی هیچ ابایی

چسباند به لب هایش و در حینی که بی هدف نگاهی به ساعتش می انداخت، جواب داد...

-امیدوارم که حرفتون مساوی با عملتون باشه...

سید مرتضی خم شد و فنجای چای را برداشت، و با رویی گشاده تعارفی برای میل کردن میوه

هایشان کرد و هم چای هایی که بخار از آنها بیرون میزد....

زهرا راد پس از لختی سکوت، دستی به شانه ی طلعت کشید و اشاره زد برای صدا کردن ترگل

.... طلعت هم به رسم میهمان نوازی لبخندش را سخاوتمندانه به صورت او پاشید و کمی

گردنش را چرخاند و ترگل را صدا زد...

با تنی که کاملاً از شدت اضطرابی تمام نشدنی، خالی از هر انرژی و رمقی شده بود، خودش را روی لبه

ی پنجره که گلدانش را به کناری داده بود، تا جا برای نشستنش باشد، انداخت و سرش را چرخاند تا

ببیند پشت سرش سامیار در را می بندد!!! که بی هوا نگاهش صاف چسبید به قهوه ای هایی که معمولی

بودند، اما لعنتی بودند!! ناشیانه نگاهش را دزدید و خیره شد به حیاط غرق در سکوت نور و به درخت های خالی شده از هر برگی... ۶۸۲

سامیار حالا با آرامشی محض که فقط بخاطر تنهایی اش با ترگل بود، با یک دست صندلی چوبی را

برداشت و نزدیک ترگل گذاشتش!!! ترگل سر چرخاند و با چشمانی گشاد شده، خودش را برای آنهمه

نزدیکی جمع کرد... سامیار اما با خونسردی که از عصر در وجودش رنگ باخته بود و حالا رنگ ها دوباره

سر جای شان آمده بود، روی صندلی نشست... دست انداخت و کمی گره کراواتش را شل کرد...

-خوبی تو؟؟

حقیقی ترین حرفی که میتوانست بزند را بر زبان آورد...

-نمیدونم...

سامیار حالا خوده خودش بود!! نه غرق در ژست های جنتلمن مابانه اش بود و نه مغروری خاص به

رفتارش میداد تا جذاب تر به نظر برسد... کمی خود را بیشتر جلو کشید و به آرامی لب زد...
- دیدی؟؟ خانواده ی منو دیدی؟؟ هیچ وقت نمیتونن تو یک قاب عکس جمع شن... هیچ وقت ترگل!!

ترگل با چشمانی که به یکباره به آب افتاده بودند، خیره ی قهوه ای ها شد، هرچه کرد نتوانست، جوابی بیابد... و فقط سکوتش باعث شد که امتداد پیدا کند عشق چشم هایی که حالا زلال

بودند و روشن... به دقیقه نکشید که نگاه ترگل در نگاهمات زده ی سامیار لرزید...
و عشق...

مثل گلدانهای شمعدانی در ایوان...

حضور غریب معلقی دارد...

- متاسفم بابت حرف های بهزاد!! یکمی پدر خودخواهی دارم... البته بیشتر از یکمی فک کنم!!
ترگل با لبه ی روسری اش بازی کرد و با سری به زیر، آرام زمزمه کرد...

- یکم آشنایی باهاشون دارم... نمیخواد متاسف باشی....

سامیار دست از نگاه کردن برداشت و ترجیح داد که سنگینی نگاهش پشت پلک های ترگلی که انگار آنجا نبود!!! را نوازش کند...

-عوضش آسیدمرتضای تو عالیہ..حالا می فهمم چرا اینقدر عاشقشی...

ترگل کمی از حالت تدافعی که در آن گیر کرده بود، درآمد...لبخندش واقعی بود ودلنشین!!!
به

سمت سامیار متمایل شد و با هیجانی که به یکباره لبریز وجودش شده بود، لب زد...۶۸۳ -
اوهوم...آسید مرتضی عشق منه...

سامیار چشمانش کمی گیج شد و نگاهش هم کمی عجیب!!!

آنقدر بی مقدمه عاشقت شدم...

که هیچ ناشری کتابم را چاپ نکرد...

با قهوه ای های پر نفوذ، و فاصله ای که کم بود واو حالا به عمد کمترش میکرد، و صدایی بم
ولعنتی وار، لب زد..

-سامیار چی؟؟عشقت نیست؟؟

ترگل پس از ثانیه ای خیره نگاه کردن، ولب هایی که نیمه باز مانده بود!!!هول زده خودش را
عقب

کشید، در حالی که کوبش قلبش را هم شاید سامیار با آن نگاه عجیبش می شنید...ابروها را
درهم کشاند

وگره ی روسری اش را محکم کرد و گلویی صاف کرد تا حرف آخرش را به سامیاری که داماد
وار تیپ

زده بود، بزند... برای فرار از نگاه های بی وقفه ی او، از جا برخاست و پشت سر او، کمی دور تر به میز تحریرش تکیه زد...

سامیار روی صندلی چرخید و منتظر شد که منشا آنهمه گرگرفتن های ترگل را بداند کجاست... دست به سینه سری تکان داد...

-خب الان باید در مورد چی حرف بزنیم؟؟

-من یک شرط دارم، فقط یک شرط...

سامیار ری اکشن خاصی از خود نشان نداد، فقط خلاصه وار جواب داد..

-سخت تر از حضور رنگارنگ خانواده ام تو آخرین خواستگاری عمرم نیست قطعا...

ترگل با دست هایی که باز به عرق نشسته بود، قلبی که گیری نبود که کف اتاق بیفتد!!! دوباره بزاق

دهانش را پایین داد و به هزار جان کندن ادامه داد...

-با پدرت کار کن، بعنوان شاگرد، شریک.. نمیدونم هرچی!!!

سامیار ثانیه ای خیره اش بود، جویری که ترگل احساس میکرد، دلش هوای گریه ای طولانی دارد!!!

کف دست را چسباند به سطح میز تا تعادلش برای نیفتادن حفظ شود.... ۶۸۴

سامیار با دهانی باز مانده و چشمانی که به یکباره سرخ شده بود و آتش از آنها می بارید، از جا برخاست، نامفهوم سری تکان داد...

-چی...چی تر گل؟؟

زبانی که از شدت خشک شدن به یکباره ی دهان، به کامش چسبیده بود را به زحمت تکانی داد...

-خب...تو باید بالاخره حمایت مالی شی...کی...کی بهتر از پدر...پدرت..

جان کندن را به معنای واقعی با پوست و گوشت، در همان لحظه لمس کرده بود!!! و تحلیل رفتن را

هم....

سامیار نزدیک شد و نزدیک...تر گل دوست داشت که از زیر نگاه یخ زده ی سامیار بگریزد، اما پای

فرار نداشت، وقتی که قلب همه اش در مشت پسرک قد بلندی که بینی اش قوسی داشت بود!!! که قلب را

باید مچاله اش میکرد وقتی که تمامش برای کسی می تپید که قهوه ای های چشمانش معمولی بود و

عضله های خوش فرم استایلش همه و همه مدیون قرص ها و آمپول ها بود!!! و اخلاقی که تعریفی نداشت

و ذهنی هم که مدام به بلندای هفت آسمان پرواز میکرد...

لب هایش را محکم روی هم فشرد و دستانش بیشتر چسبید به میز.....سامیار مقابلش

ایستاد، نزدیک!! شاید قد نفسی که باهم مخلوط شده بود... سر خم کرد و لب زد...

- با اینکار مساوی میشیم؟؟ هوم ترگل؟؟

ترگل از نفس هایی که مثل همیشه بوی آدامس اکالیپتوس میداد، هیجان زده شد، خواست که خودش را کمی عقب بکشد... اما دیگر برای عقب رفتنجا نداشت، کمرش از شدت چسبیدن به لبه ی میز

به درد آمده بود... سامیار اما با هر سانتی که ترگل خودش را عقب می کشید، بیشتر به سمتش متمایل میشد... تلخ سری تکان داد و با عجز ادامه داد...

- گل طلایی رو زدی ترگل...

ترگل با زاری و نزدیکی که داشت کم کم بی رمق ترش میکرد، خیره به چشمان بی روح شده ی

سامیار که در فاصله ای کم مقابل چشمانش بود، لجوجانه لب زد...

- من... فقط شرط ازدواج... مون رو گفتم...

سامیار با پوزخندی آلوده به درد دستانش را دو طرف ترگل و درست روی دستهای یخ زده ی او

گذاشت و او را کامل در حصار تنش محبوس کرد... ۶۸۵

- کدوم ازدواج!!! وقتی تویی که جوابت منفیه!!!

ترگل خیره به لب های خشک شده ی او و گرمایی که هر لحظه به اوج می رسید و آدرنالین بی جنبه

که بالا می رفت وبالا.....به زور لب زد...

-منفی نیست...

سامیار تک تک اجزای صورت ترگلی که رنگ پریده به نظر می رسید، را رصد کرد وبعد پلک روی

هم فشرد ودر حالی که پره های بینی اش پر شتاب باز وبسته میشد، غرید...

-هست ترگل....

پلک ها با درد باز شد ولحن باز گرم و کمی هم دلتنگ...ولبخندی مظلوم!!!

-داری بازی میکنی...

ترگل نفس حبس شده اش را آرام بیرون داد وتلاش کرد که دستانش را از زیر دستان بزرگ سامیار رها کند....

-به من نگاه کن...ترگل، تمومش نمیکنی؟؟به والله که کم آوردم..تو زندگیم کم آوردم...

تارهای شنوایی ترگل هم از درد صدای سامیار، به دردنشسته بود...اما باز لجوجانه میخواست که

خودش را به نشنیدن بزند...کمی در حصار تنگ، اما به طرز عجیبی اعتیاد آور!!تکان خورد...و سر هم بالا نیاورد....

سامیار دستانش را برداشت، ولی فاصله را کم نکرد... بی آنکه اجازه ای به ترگل بدهد، روسری سفیدی که گردی صورتش را قاب گرفته بود را کمی عقب داد پیشانی اش را چسباند به موهایی که حالا

از حالت تاسی در آمده بود!! وترگلی که از حرارت سرانگشتان سامیار در حال جان دادن بود... و نفس داغی که پوست صورتش را به گزگز انداخته بود...

- تو بردی!!! من باختتم... ولی همینی که موندمو نمیازم... من... من شریک بهزاد نمیشم!! ترگل که انگار از بلندی پرت شده بود!! ته دلش به یکباره خالی شد و دیگر نتوانست تاب آورد... کف دست را چسباند به قفسه سینه ای که طپشقلب را از روی لباس هم میشد دید... کمی او را

به عقب هول داد و با بغضی که به چشمان هم سرایت کرده بود، خیره ی سامیاری شد که با خونسردی

داشت گره کراواتش را محکم میکرد و به سردی ادامه داد... ۶۸۶

- من شاگرد بهزاد هم نمیشم... نمیشم چون نمیخوام زنش هر دقیقه بخاطر نخ دادن به من سروکله اش تو زندگیم پیدا شه...

لبه های کتتش را بهم نزدیک کرد...

- هم پیالش نمیشم وقتی که می بینم چجوری سرشو مثل کبک زیر برف کرده و حالیش نیست

زیر گوشش چه خبره... حالیش نیست دخترشو آواره کرده!!

عرق از پیشانی زدود و با صدایی که به زحمت پایین نگه داشته بود، انگشت به سمت ترگل
مات زده و کمی ترسیده!! تکان داد...

-شده تا آخر عمرم تو حسرت داشتنت بسوزم، اما نمیخواهم سفره ی مردی شم که چشمش
به ناموس رقیقاشه...حالیته؟

و عصبی از ریختن تمام زندگی که بوی تعفنش، تحملش را به انتها رسانده بود.. لب فرو بست
و پشت به ترگل ایستاد... صدای گفتگوهای بیرون که مشخصا جنگ نرم میان مادر و پدرش بود
را می شنید...

دیگر حتی پوزخند هم نداشت و دیگر نایی هم برای جنگیدن!! حتی برای کسی که عزیزدلش
شده بود...

-ببخش و بمون باهام...اگر نمی مونی، ولی ببخش!! به..خاطره...
دیگر نتوانست ادامه دهد... با ظاهری که هیچ فروپاشیدگی درونش را کسی نمی
فهمید.. دستگیره را

پایین داد و ترگل را با آواری از دلتنگی و دوست داشتن های تمام نشدنی، تنها گذاشت.....
موبایلش مدام زنگ میخورد و صدای طلعت را هم که کمکم عصبی شده بود، می شنید..
-ترگل سادات اون وامونده رو قطعش کن، دیوونم کرد مادر...

شیرآب را بست، کلافه دستکش ها را درآورد و به موبایلش روی کابینت چنگ زد و عصبی نوار
قرمز

را کشید و بی توجه به دلخوری مه‌ری، همان لحظه گوشی را خاموش کرد و باز دستانش را
درون سینک

پراز آب فرو برد و تمام خشم و کلافگی اش را با اسکاج کفی روی استکان‌ها خالی کرد... صدای
طلعت را می‌شنید که زبان به غر زدن گشوده بود... ۶۸۷

-مرد به اون سن خجالت نمی‌کشه رفته یک زن گرفته همسن بچش!!!

سیدمرتضی کتتش را مرتب روی جالباسی آویزان کرد، با سری به زیر و متفکر دکمه‌های جلیقه
اش را باز میکرد....

-اینهمه خانواده رنگارنگ باشن!!! مگه میشه؟؟؟

سیدمرتضی بی حرف سرش را بالا آورد و نگاهش چسبیده به شانه‌های قوز کرده‌ی ترگل که
معلوم بود حرف‌ها برای گفتن داشت!!!

آن ماهیچه‌های منقبض شده‌ی سامیار صارمی وقتی که از اتاق بیرون زده بود و بعدش هم
گونه

های گر گرفته‌ی ترگل و نگاه کمی نم زده اش، نشان میداد که مکالمه‌ی میانشان یک مکالمه
ی معمولی نبوده است!!!

-گوشت با منه آسید؟؟؟

با گام‌هایی آرام، نزدیک می‌زشد و دست دراز کرد و کنترل تلویزیون را برداشت و از همان فاصله
آن

را روشن کرد و باز هم در سکوت روی کاناپه نشست و چشم به تصاویر پنگوئن ها دوخت
وهرچند ثابیه

یکبار چشمش به ترگل بود و فکرش هم که مدام حول وحوش احوالات جوان پر تشویشی که
ساعتی قبل خانه را ترک کرده بود!! می پیچید...

برای قطع کردن غرزدن های بی وقفه ی طلعت صدا را کمی بالا برد و با دیدن تصاویر پیش
رویش

،دقتش در گوش دادن را بیشتر کرد....صدای طلعت گم شد در میان تصاویر پنگوئن نری که
تخم را از

ماده تحویل گرفت و میان پاهایش قرار داد تا گرم بماند و پنگوئن ماده ای که باید به دنبال
غذا می رفت....

طلعت کنارش نشست و کمی تن صدایش را پایین داد و با حواسی جمع به ترگلی که کابینت ها
را با

حوصله دستمال می کشید،سیدمرتضی را مخاطب قرار داد...۶۸۸

-والله به خدا آسیدمرتضی خوبه که آدم با این خانواده ها وصلت نکنه...

سیدمرتضی نگاهش را از تصویر پیش رویش نگرفت،دست روی زانوی طلعت گذاشت و لب
زد...

-اینو بین طلعتی...

طلعت با چشمانی گشاد شده،وایی گفت و بی میل بهتلوزیون نگاهی انداخت...

پنگوئن ماده به سمت دریا رفت وبا حوصله وانرژی چندین کیلوگرم ماهی را درون شکم خود ذخیره کرد وبعد از مدتی طولانی به محل تخم گذاری برگشت...

طلعت با پشت چشمی که نازک کرده بود، حلقه ی روسری اش را پایین کشید و روسری ساتن شیری رنگ دور گردنش افتاد و تا خواست به حالت قهر از کنار همسرش بلند شود، که سیدمرتضی او را باز وادار به نشستن کرد...

-نگاه کن طلعتی، بعد از چند ماه که برگشته، پنگوئن نر تو این مدت غذایی نخورده و یک عالمه

وزن کم کرده تا ماده اش برگرده...نگاه کن فقط...

طلعت اینبار دقتش را کامل معطوف ادامه ی مستند کرد....وهمزمان سیدمرتضی برایش باز زمزمه کرد...

-جوجه هم از تخم در اومده..حالا هرسه کنار هم از اونماهی ها تغذیه میکنن....

طلعت ناخودآگاه لبخندی محو لب هایش را کش داد وبا محبت به وفاداری که جاری بود میان خانواده ی پنگوئن!!خیره شد...سید مرتضی بادیدن تیتراژ آخر، صدای تلوزیون را کم کرد وهمزمان ترگل

هم از آشپزخانه بیرون آمد ومردد بود بین رفتن به اتاق ونرفتن...

-راستی چی گفتی طلعت جان؟؟ ۶۸۹

طلعت به سرعت نگاهش چسبید به نگاه منتظر سیدمرتضی.. کمی لبانش را جمع کرد و بی توجه به حضور ترگل لب گشود...

-میگم بخدا که صلاح نیست ما با این خانواده وصلت کنیم؟؟

ترگل با دلی که انگار انبوهی لباس چرک در آن می شستند، و چشم هایی که دو دو میزد، خیره ی

لب های آسیدمرتضایش شد....منتظر تکان خوردن لبها!!

-از چه لحاظ صلاح نیست طلعتی خانوم...

طلعت با خانوم گفتن ملایم همسرش، گونه هایش کمی رنگ گرفت، با کمی مکث جواب داد...

-از همه لحاظ...پسره یک خانواده ی درست و حسابی نداره!!مادرش یک ور....باباه

یکور....هیچکس بالای سره این پسر نبوده که ببینه چجوری بزرگ میشه!!

ترگل با شنیدن حرف های مادرش و نیشتری که به قلبش زده میشد!!!با بغضی غریب در میان گلو با

گام هایی نامتعادل در مقابل پدر و مادرش خودش را به درون اتاق کشاند...اتاق هنوز بوی سامیار را

میداد!! و هنوز بوی حرف های به درد نشسته ی سامیار را....کنار دیوار سر خورد و با گلویی که از شدت بغض به درد آمده بود!!چانه روی زانو گذاشت....

-مگه دست اون بوده که خانوادش اینجوری از هم پاشیده شده؟؟

طلعت شانه ای بالا انداخت و در حالی چادر رنگی اش را از روی دسته ی مبل بر میداشت بی
میل جواب داد...

- نه نبوده... ولی ماکه مجبور نیستیم دختر به این خانواده بدیم... اونم دختری که یکبار طلاق
گرفته!!! که باید حواسمون جمع ترش باشه... ۶۹۰

ترگل خیره به پایه های صندلی و ترکی که روی یکی از پایه ها افتاده بود و حالا می فهمید دلیل
لق

زدنش!!! هم قلبش می سوخت و هم گلویش و هم تمام روحش.... و چرا بس نمیکرد طلعتی
جانش؟؟

- طلعت... من یکبار با طناب این صلاح های احمقانه دخترمو انداختم تو چاه... تو چاه خانواده دار
بودن متین توسلی!! کسی که شده بلای جون دخترم.... ایندفعه فقط به انسان بودن نگاه میکنم
وبه دل دخترم!!!

از جا برخواست ، و به سمت اتاق گام برداشت، هنوز نرسیده به اتاق دوباره برگشت و به طلعتی
که

لب هایش آویزان بود و ابروها هم در هم کشیده نظری دیگر انداخت...

- تو هم نگران نباش، من دخترمونو به هرکی از هر راه رسید دودستی نمیدم... چه اون آدم
پدر و مادر داشته باشه، چه نداشته باشه... طلعت منو نگاه..

طلعت با نگاهی سنگین خیره ی مرد بلند قدی شد که برای به دست آوردنش!! به روی پدر
تاجرش

ایستاد وبا اعتصاب غذایی . آروزه جواز ازدواج با او را کسب کرد...

-طلعت فقط یک ذره جوهر انسانیت توی این پسر باشه برای من کافیه!! برای تو هم کافیه....

وچرخید ،تقی به در اتاق زد وبعد به آرامی دستگیره را پایین داد...

طلعت با چشمانی برق افتاده وچانه ای لرزان از پشت سر خیره ی مرد زندگی اش شد!!مردی که

اگر برایش ماه ها هم نه آب میخورد ونه نان!!!باز همارزشش را داشت....اگر که جدا شد از زندگی پر

زرق وبرق خانه ی پدری ودل داد به مردی که همه ی دارایی اش دل صافش بود ومهربانی اش!!باز هم ارزشش را داشت...ارزشش را داشت....

قبل از آنکه کلید درون قفل در بیندازد،برای بار چندم صدای ملودی موبایلش اعصاب تحلیل رفته

اش را بیشتر خط انداخت....عصبی گوشی را از درون جیب داخلی کتش بیرون آورد وبا کلافگی ولحنی تند بی آنکه اجازه ای به زهرا راد بدهد ،لب زد... ۶۹۱ -بعدا!!مامان بعدا بهت میگم چی شد؟؟الان وقتش نیست....

ودر جواب باشه عزیزم مادرش هیچ نگفت وتماس را قطع کرد....در با یخ زدگی باز شد....صدای

برخورد قاشق وچنگال حسین ومادرش را شنید..آرام در را بست وبا قدم هایی بی صدا از پله ها بالا رفت...

در ورودی را که باز کرد با فضایی غیر قابل تحمل روبه‌رو شد، بوی غلیظ دوسیب باعث شد که به

آنی شقیقه هایش نبض بزند و حالت تهوعش تشدید شود....

محسن از میان جزوه‌هایی که فرمالیته میان یک گروه دانشجوی دختر و پسر باز بود، بشکنی زد

واستکان چایی را درون سینی گذاشت و جفت انگشتان اشاره اش را به دهانش فرو برد و پشت هم سوت‌های بلبلی زد....

سامیار بی آنکه حفظ ظاهر کند باظاهری خشک و اخلاقی که طعمش از زهرمار هم تلخ تر وگزنده

تر بود!!! پا درون اتاقش گذاشت و باخشمی غیرقابل مهار کتش را از تنش در آورد و پرت کرد به

سمتی... گره کراوات را با دستانی لرزان شل کرد و آن را پرشتاب باز کرد و نفهمید که آن را به کجا انداخت!!

دقایقی بعد با تنی کوفته و ذهنی که دیگر واقعا خسته بود و آشفته طاق باز روی تخت افتاده بود

و دیگر میخواست به هیچ چیز و هیچ کس فکر نکند و فقط بخوابد... فقط بخوابد و یواشکی از خدا بخواهد که او را بیدار هم نکند!!!

صداها در سرش هوهو می‌کردند!!! انگار که بیدار بود ولی خواب چشمانش را کور کرده بود!!! هنوز

در گیر خواب بود... خوابی که روزی آن را از نزدیک لمس کرده بود... صفورا می گریست
وشکایت

سامیار را میکرد... زانویش خونی شده بود و سامیار ترسیده بود و عذاب می کشید که به خاطر
شیطنتی

ابلهانه، تاب را آنقدر محکم هل بدهد که خواهر کوچکش با شدت روی سنگ ریزه های پارک
ولوشود!!! ۶۹۲

کسی صدایش میزد!!! می خواست پلک بگشاید... اما انگار که بختک روی تنش سنگینی میکرد
و اجازه ی هیچ حرکتی را به او نمیداد... صفورا حالا قد کشیده روی تاب بود.. با همان چشم های
زیبا و با

همان نگاه مخمور... کسی تاب را هل نمیداد!!! اما تاب خودش اوج می گرفت.. اوج!!! و صفورا می
خندید... و قهقهه میزد.. خواست صدایش بزند.. خواست بگوید که باز دست و پایت خونی
میشود... اما فریاد

ها از حنجره رها نمیشدند... انگار که تارهای صوتی اش به یکباره فلج شده بودند و یا هم پاره!!!
تکان ها بیشتر شد... پلک ها باز شده و خیره به سقفی سفید بود و قلبی که انگار درون گلویش
به طپش آمده بود!!!

-داداش چته؟؟ ناله هات تموم خونه رو برداشته.. بیدار شو بینم چته!!!

سامیار بی حرف خیره ی لب ها بود.. لب هایی که تکان میخورد، ولی او آوایی را
نمیشنید... محسن

کمی نگران دست دراز کرد و موبایل را که کمی دورتر از کت روی زمین سرخورده بود، برداشت... شی را بالا گرفت و دوباره به حرف آمد...

-این موبایلم خودشو کشت، من که تو آشپزخونه بودم، شنیدم.. تو موندم چرا حالت نشده؟؟

و آنرا روی شکم سامیار انداخت و از حالت نیمخیز خارج شد و با بازدمی عمیق که از سینه بیرون

میداد، از دید سامیار محو شد... سامیار اما همانطور با حالتی عجیب نفس نفس میزد... موبایل را میان

دستانش گرفت و صفحه اش را روشن کرد... بادیدن

۲۳ میسکال از بهزاد... نفسش حبس شد و تنش به

یکباره یخ کرد... نفهمید با چه انرژی از جا برخاست و با انگشتانی که لرزشش کاملا مشهود بود رمز را

گشود و به سرعت تماس با بهزاد را برقرار کرد... جوابش را نمیداد...

میان اتاق درلابه لای وسایل ولو شده روی زمین برای چندمین بار عصبی موبایل را کنار گوشش چسباند و همانطور که پوست لبش را میجوید... سگگ کمر بندش زیرپاشنه ی پایش آمد و باعث شد که

آخ بلندی بگوید و همانجا روی زمین خودش را بیندازد... ۶۹۳

با رویی جمع شده از درد دلی که گواهی خبری بد رامیداد، پا را ماساژ داد و ملتسمانه لب زد...

-بردار بهزاد...بردار..

تماس وصل شد، وسامیار بی اهمیت به درد اعصاب خوردکن کف پایش، هول زده از جا پرید...

-چی شده بهزاد؟؟ چیکارم داشتی؟؟

صدا خش داشت و دیر به گوش سامیار میرسید...

-من دارم میرم فرودگاه.. تو چرا گوشیتو جواب نمیدی!! هنوز تو حال وهوای عاشقی؟

میان اتاق ایستاد... با پاهایی که انگار جان از کفشان!! سریده بود...

-چرا فرودگاه؟؟ بهزاد چی..چی شده؟؟ بهزاد بی مقدمه جواب

داد..

-صفورا.... نزدیکه ... ۲۴ساعته که مفقود شده... الانم... الانم دارم ..میرم ترکیه...

تاب اوج گرفت.... اوج!!! و صدای خنده های صفورا مستانه در میان سرش هوهوکنان می

پیچید... صفورا اوج گرفت.... کسی هلش داد و تاب رفت تا به آسمان رسید و بعد!!! و بعد سقوط

کرد....

موبایل از زیر انگشتان عرق کرده اش سرخورد و به زمین افتاد... خوابش شاید تعبیر شده

بود!!!

کش وقوسی به تنش داد و باز خودش را به حالت دمر روی جزوه های حسابداری اش

انداخت... انگشتش روی دکمه ی ۹ مات شد و فکرش باز پرواز کرد به شب گذشته!!! امروز

صبح هیچ

میسکالی ندیده بود و تلفنی هم که صدایش در خانه پیچد...روسری را پشت گوش ها داد
وسعی کرد که

تمرکز بازیگوشش را به هر طریقی هم که شده ،بنشانند پای حساب و کتاب های بی شمار پیش
رویش...۶۹۴

صدای جیغ های سورمه ای پوش ها را می شنید و با ذهنی که حالا بهانه گیرتر شده بود،نالان
سر

روی برگه های چرک نویسیش انداخت،وتا که خواست پلکروی هم بگذارد که ملودی موبایلش
باعث

شد که سراسیمه برگه ها و کتاب ها را زیر و رو کند...

کمی خودش را کشاند و بالاخره شی سفید رنگ را از زیر برگه ها بیرون کشید و با دیدن نام
مهری

لب هایش با ناامیدی آویزان شد و کاملاً بی میل نوار سبز را کشید...

هرچه زنگ را فشرد کسی جوابش را نمیداد...با درماندگی موبایل را برای بار چندم کنار
گوشش

گرفت،اما خاموش بودن مشترک موردنظر خط می انداخت به تمام اعصابش....

تا که خواست عقب گرد کند و با نفرت رویش را از برج پر ابهت بگیرد ،که صدای شیدا باعث
شد

که پر انزجار بخواهد در را باز کند، بی اهمیت به نگهبان کم حافظه، به سمت آسانسوری که درفش به

رویش باز بود، خودش را درون اتاقک طلایی تهوع آور انداخت....

شیدا با حوله ی تن پوشش وموهایی که از آنها آب میچکید در را به روی سامیار باز کرد و بی اهمیت به نوع پوشش دست به سینه وبا کمی لوندی سری تکان داد و خودش را کنار کشید تا سامیار داخل شود....

سامیار تا که خواست گامی بلند به درون خانه بردارد، پوف کلافه ای کشید و سر جایش میخ شده به

زمین ایستاد، با نگاهی که سعی داشت معطوف به شیدا و شمایلش نباشد، پرحرص غرید...

-بهزاد خط دیگه ای نداره؟ من نگرانم...

شیدا شانه ای بالا انداخت و لب هایش را غنچه کرد...

-نداره.... تو هم نگران نباش... صغورا حتما رفته با دوستاش دیسکویی، جایی گیج کرده!! زودی هم باز پیداش میشه...

سامیار لب بالایش را با مکث به داخل دهان برد و خیسش کرد... پای راستش تکان های ریزی یخورد!!! سعی کرد دستانش هرز نرود و مشتی محکم رانثار دندان های زنی که به حد مرگ از او بیزار بود!! نکند...

-موبایل بیخ گوشمه... هر خبری!! هر خبری شد بهم زنگ بزن...

و دیگر نماند، پشت به او چرخید و با دیدن آسانسوری که در طبقات بالا بود، از پله ها با سرعت نور

سرازیر شد و همزمان به دنبال نام شهره لیست مخاطبینش را بالا پایین کرد... ۶۹۵

روی پله ها نشسته بود و باشانه هایی که از شدت سرمای آذرماه قوز شده بود!!! تلگرامش را چک

کرده بود و هیچ خبری از بهزاد و شهره نمی یافت... شهره به تماس هایش پاسخی نمیداد و موبایل بهزاد

هم که خاموش بود... آخرین سیگار را از بسته بیرون کشید و با فندک به آنی روشنش کرد و دود های خاکستری یکجا به درون ریه ها فرستاد...

حسین با کلاسوری که در آغوش داشت، در را باز کرد و باسری که درون یقه ی کاپشن بادی اش

فرورفته بود خواست که سریع مسیر حیاط را طی کند که با دیدن سامیار که گوشه ی پله ها کز کرده بود، تعجب زده نزدیکش شد...

-چرا اینجا نشستی سامی؟؟

نگاه پر تشویشش را به آسمان سرخ رنگ داد... آسمانی که آماده ی باریدن بود و او بی که دیگر

نمیخواست پلک را که به صدم ثانیه ای روی هم میگذاشت و به همان کوتاهی از هم باز میکرد!!! ببیند که

صفورا مفقود شده است!!! که صفورا نیست... که اصلا صفورایی در حوالی حتی شهرش هم نفس نمیکشد

و دور است و آنور آب هاست... آب هایی که اگر ساعتی دیگر در بی خبری می ماند، خالی شده در آن

میزد و تا جایی که نفس داشت به سویی می رفت که صفورا را بیابد، که اینبار خودش خواهرک یاغی شده

اش را رام کند که اگر هم رام نشد به جهنم!!! وحشی همبود که بود!!! فقط کاش میشد دوباره زیر گوش

او نفس می کشید.. زیر گوش او غر میزد!! داد میزد... گریه میکرد و حتی زخم!!! فقط....

سیگار نیمه سوخته را زیر پایش انداخت و از جا برخاست و بی آنکه جوابی به سوال حسین بدهد با

همان شانه های قوز کرده پله ها را پایین آمد و ثانیه ای بعد صدای کوبیدن در با صدای رعد و برق همزمان به صدادر آمد...

با نگاهی خالی از هر حسی نگاهی به ماشینش انداخت و با نگاهی خالی تر به درخت توت ته

کوچه، با قامتی مچاله شده پا روی آسفالت گذاشت و با قدم هایی که شل بود و بی هدف!!! به مقصدی که نمیدانست کجاست گام برداشت.....

از سر موهایش قطره های باران می چکید.. بعد از ساعتی پیاده روی در زیر بارانی که هیچ قصد بند

آمدن نداشت، کنار خیابان ایستاد و منتظر شد....پرادو باسرعتی شاید غیر قابل مهار در خیابانی که لغزنده

بود وهم پر چاله وچوله...از کنارش رد شد ولاستیک پهنش درون چاله ی پر از آب افتاد و بی اهمیت به

سرتاپا خیس شدن عابری دلتنگ که دلش فقط رفتن ودل کندن میخواست....چراغ قرمز را رد کرد....۶۹۶

سامیار با اخمی غلیظ به شلوار کتانی که لابه لای چروک های روی بوتش آب های گل آلود رفته

بود!!نگاهی انداخت... پوف کلافه ای از سینه بیرون داد و برای سمند سبز رنگی که با سرعتی کند نزدیکش میشد،دستی تکان داد....

خودش را که روی صندلی انداخت،پیرمرد با رادیویش مشغول بود...سامیار با صدایی که رو به خاموشی میرفت زمزمه کرد...

-دریست بهشت زهرا....

و پلک روی هم گذاشت وصدای خنده های اوج گرفته ی صفورا تارهای شنوایی را به لرزه در

آورد....صدای اذان مخلوط شد با خنده های کودکیصفورا!!صدای الله اکبر موذن زاده مخلوط

شد با گلایه های آفاقی که از درد پا می نالید وبا مگس کش به دور حیاطی که از باغ کم

نداشت!!می چرخید تا مازیار

را به خاطر نشانه گرفتن گنجشک های طفلکی روی درختان..فلک کند....

در خودش جمع شد و پاهایی که خیسی شلوار باعث شده بود که یخ زده شوند
و خشک... سرش را

چسباند به شیشه ی بخار گرفته و بارانی که بی امان می بارید....

قدم گذاشت میان مقبره ها!!! وهی در سرش مرور میکرد شماره ی قطعه وردیفی که از مامان
آفاق

جانش بود ودایی مازیارش!!هی گام بر میداشت وبه تاریخ رفتن آدم ها نگاه میکرد...وبه
مفقودی

صفورایی که خواهرش بود وعزیزجانش!!!هرچقدر هم که او را با کتک به کلینیک ترک اعتیاد
برده

باشد!!! هرچقدر هم که پایپ لعنتی را میان دستان ظریفاو دیده باشد...پیدا شود فقط و او به
جهنم

گوید که اگر روزی در توالت های نور اور دوز کرده است!!! فکر کرد ودلش سوخت وقلب که
بنای لرزیدن گرفت....

سعی میکرد پا روی اسم هایی که حک شده بود روی قبرها،نگذارد..یک عادت احمقانه ای که
از

بچگی داشت!!!بچه که بود پا روی خط های کنار قبرها می گذاشت،گمان میکرد که اگر اسم
مرده های

زیر خروارها خاک، را لگد کند... شب همگی شان به خوابش می آیند و دمار از روزگارش در می آوردند....

رسید به سنگی سیاه رنگ و تصویر پیرزنی موی سپید که گوشه ی سنگ گرانیت حک شده بود و بارانی که خاک را از روی سنگ سرد و سخت شسته بود... بی اهمیت به خیزی زمین و بارانی که حالا به ۶۹۷ نم نم تبدیل شده بود... کنار قبر زانو زد... انگار که روزها را به خاطر رسیدن دقایقی که در آن غرق بود، تحمل کرده است!!!

دست کشید به اسم... به موهای سفید زن که از روسری بیرون زده بود!!! و لبخند نداشت که هرچه

که بود فشار دندان ها به روی هم بود و اشک هایی که داشتند در حصار پلک ها خفه میشدند....

کمی خم شد و دست کشید روی حروف و فقط نگاه کرد!!! حرف های زیادی داشت برای

گفتن.. اما نمیدانست چرا در آن لحظه انگار قدرت تکلم نداشت!!

دستانش حلقه شد دور پاهایش و چانه اش چسبید به کاسه ی زانو... خیره شد به قبر و حرفش نمی

آمد... انگار که آفاق همانند همیشه از چشمانش به اوج دلتنگی اش پی میبرد!!! و نیازی نیست که دیگر لب بگشاید....

صدای موبایلش باعث شد که نگاه از سنگ قبر بگیرد و تن خشک شده از سرما را تکانی دهد
وبا

هول به دنبال موبایلش در میان جیب ها بگردد... نام نقش بسته ی شهره روی اسکرین گوشی
باعث شد

که از جا برخیزد و با دستانی لرزان نوار سبز را بکشد...

-بگو شهره...

صدا قطع وصل میشد... کلافه به صفحه ی روشن نگاهی انداخت و مطمئن از قطع نشدن ارتباط
باز کنار گوش چسباندش...

-الو شهره!! صدامو داری...

-سامیار؟؟

-بگو... چرا جواب پیامو نمیدی... من که مردم اینجا از نگرانی..

-وقت نشد دیگه...

سامیار دستپاچه و همراه با نگرانی که هر ثانیه به اوج خودش می رسید کلافه میان حرف او
پرید...

-صفورا چی شد؟ پیداش کردین؟؟ حالش خوبه؟؟

-نه هنوز.. ولی پلیس اینجا رو در جریان گذاشتیم....

-تو.. تو نمیدونی قرار بود کجا بره؟؟ شهره صدامو داری؟؟

-قرار بود با یک اکیپی که زیاد باهاشون بیرون میرفتبرن پارک آبی...دیگه نمیدونم بعدش چی شده!!! ۶۹۸

کف دستش را به پیشانی چسباند و کمی ماساژش داد ،سری تکان داد...

-من خودمو میرسونم ترکیه...در تماس هستم...

-نمیخواه بیای،بهزاد هست دیگه!!!

با درد پلک روی هم گذاشت وروی هم فشردش وزیر لب با غیظی که توام بود با زجر زمزمه کرد...بهزاد!!بهزاد!!

-میام...من میام..

با شانه هایی افتاده زیر آسمانی که حالا صاف بود به سمت مقبره ای رفت که آفاق با همه ی نگرانی

های تا دم مرگش برای صفورای یاغی!!! زیر آن مدفون بود...

پیشانی چسباند به سنگ یخ بسته و آفاق را صدا زد وهیچجوابی نگرفت....باز صدایش زد وباز هم!!!

شانه هایش به لرزش در آمد وباز صدایش کرد وباز هم!!!

خم شد بند کتانی اش را ببندد که صدای در باعث شد به سمت صدا بچرخد...حمید بود که مدام

برای مخاطب پشت خط سر تکان میداد واز نوسان بازار میگفت... گره پاپیون دار خوشگلش
که محکم

شد، قامت راست کرد وکوله اش را از روی جاکفشی برداشت... کجا گفتن حمید همزمان شد با
باز کردن در شیشه ای و خروج آسید مرتضی...

-بابا این چتر و طلعتی داد، شاید یک وقت باز بارون گرفت...

لبخند زنان چتر مشکی رنگ را از پدرش گرفت ،حمید روبه رویش قرار گرفت و سیدمرتضی
با

دیدن اخم های درهم حمید دری را که میخواست ببندد را دوباره باز کرد...

-گفتم کجا؟؟

ترگل سعی کرد تنش و هیاهوی معرکه نشود میانشان!! بالحنی معمولی زمزمه کرد...

-آسیدعلی رفته قم، نرگسم تنهاست... قراره با مهری و دیبا بریم خونه عمو....

حمید لب پایش را برای ثانیه ای به دندان گرفت، کنار رفت تا ترگل رد شود... ۶۹۹- اوکی
،من میرسونمت...

-خودم میتونم برم....

حمید در را باز کرد و لب زد...

-در مستقل بودن شما که شکی نیست.. ولی می برمت...

و در را به روی آسیدمرتضی و نور بست...

تا که خواست دزدگیر ماشینش را بزند که چشمش به جفت لاستیک های جلو افتاد... همانطور که

گوشی را به گوشش چسبانده بود، کمی خم شد و پرخشم به بادهای خالی شده نگاهی انداخت تا که

سربلند کرد، نگاهش افتاد به پسرک چموشی که پرده یخانه شان را انداخت... با غضبی که لبریز وجودش شده بود، زمزمه کرد..

- کره بز بی پدر!!!

ولگدی به اس دی که دیگر از شدت کثیفی رنگش معلوم نبود!!! زد... همزمان ارتباطش وصل شد...

- کوروش، ماشین دم دستت هست بیای دنبالم؟؟

....-

- نه بابا.. کدوم مغازه... بلیت میخوام برا ترکیه...

قدم هایش را تندتر کرد و بی اهمیت به بوق موتوری که پرشتاب از کنارش رد شد... میان حرف کوروش پرید... ۷۰۰

- میدونم مفت بود... ولی کاره الانم مهمتره... نگفتی، میای دنبالم؟؟

وارد بقالی شد، پیرمرد با کرختی از جای برخاست.. تمام مغازه از رنگ و رو افتاده بود و سامیار

همانطور که به کوروش آدرس میدانی که در نزدیکی خانهاش بود را میداد... به دیوارهای

مغازه نگاهی

انداخت... ترک های دیوار هر لحظه ممکن بود که بیشتر شکاف داده شود و سقف روی پیرمرد
 اخمو

خراب شود!! به ترازویی که خبری از دیجیتالی بودنش نبود، نگاه کرد...

-چی میخوای جوون؟؟

سامیار گوشی را درون جیب سویشرتش انداخت، نگاهی به اطراف انداخت...

-یک کیک، کلوچه ای پدرجان میخوام..

پیرمرد اشاره به پشت سر سامیار کرد و همزمان با خشکی لب زد..

-پشت سرت یک عالم کیکه، نمی بینی؟

سامیار با چشمانی گشاد شد و پوزخندی که بر لب داشت و بیشتر خودش را به تمسخر گرفته
 بود نه

دیگران!! چرخید و دست دراز کرد کلوچه گردو ای را برداشت و شانه هایش تکان نامحسوسی
 خورد، تا که

خواست برگردد و پول را روی کفه ی ترازو بگذارد که شانه اش به نایلون بزرگی که پر بود از
 توپ های پلاستیکی گیر کرد و نایلون از سرمیخ کنده شد....

-چیکار میکنی تو؟؟

سامیار سعی کرد که دهان به دهان پیرمردی که از خودش بی اعصاب تر بود نگذارد... دست
 ها را به نشانه ی تسلیم بالا آورد و دلجویانه جواب داد..

-معذرت میخوام، الان جمعشون میکنم.... ۷۰۱

روی یک پا نشست و نایلون بزرگ را برداشت و دست دراز کرد و به زحمت آنرا دوباره به میخ آویزان کرد، مطمئن از نیافتادنش.. کلوچه را برداشت و از مغازه بیرون زد و می شنید که پیرمرد کماکان

در حال غرزدن است!! یک لحظه از ذهنش عبور کرد، او اگر به پیری می رسید چطور آدمی میشد!!!

همانقدر بی اعصاب میشد؟؟ یا هم اخمو!!! فکری بی اختیار ذهنش را پر کرد... در کنار که پیر میشد؟؟ ترگل یا؟؟؟

گازی به کلوچه ی نرم زد و با طمانینه آنرا جوید... مگر قرار بود ترگلی هم باشد در روزهای پیری

و کوری اش؟؟ خودش آب پاکی را روی شرط های احمقانه ی دخترک ریخته بود و هرچه فکر میکرد

، احساس میکرد که بیشتر احساس پشیمانی نمیکند از نپذیرفتن شرطی که محال بود برای انجام دادنش....

کنار خیابان ایستاد و اجازه داد که گاری که نوجوانی آنرا به جلو هل میداد و کیسه ی بزرگ نان خشکه را حمل میکرد از جلویش رد شود.... ته مانده ی کلوچه را درون دهان فرستاد و این فکر شیرین

رهاش نمی کرد که اگر ترگل در پیری کنارش بود، میشد از آن پیرزن های کوتوله ای که خمیدگی شان

آنقدر زیاد بود که چانه شان می چسبید به زمین و خودش هم شاید با قامتی کمی خمیده و واکری به دست!!!

با لب هایی کثش آمده از لابه لای ماشین های پشت چراغقرمز رد شد و با همان لبخند دندان نما، وقتی که یادش آمد که صفورایی نیست و کسی هم خبری از او ندارد... به آنی آثار خنده بر لبهایش

خشکید و جایش را داد به جویدن پوست لب ها و دلشوره ای که باز جولان دادن را در دلش شروع کرده بود....

دستکش ها را درون دستانش کرد و خم شد تا قالیچه ی آشپزخانه را لوله کند... ترگل میان چهارچوب در دست به کمر ایستاد و با دیدن نرگس و وسواسی که به جانش افتاده بود، پوفی کلافه کشید... ۷۰۲

-نرگس جان، تو این سرما میخوای کجا ببری بشوریش؟؟ بچه یک ذره جیش کرده روش، همینجا هم میشه اون تیکشو با چهارتا پارچ آب بشوریم

-بیا از سرش بگیر ترگل جان... تنبلی هم نکن... زودباش!! ترگل دمپایی با پا کرد، پرحرص خم شد و یک سر قالیچه ی دستباف سنگین را گرفت و با زحمت

بلندش کرد، اما نتوانست قدمی به عقب بردارد، آنرا انداخت...

-دختر بسکه همش حرص میخوری، ببین چقد لاجون شدی....

ترگل گردن چرخاند و مهری را از اتاق صدا زد....

مهری موبایلش را روی میز انداخت و آدامس جویده شده اش را زیرمیز مطالعه ی آسید علی

چسابند وبا نیشخندی خبیثانه ریز خندید و از اتاق بیرون زد!!! مچش را چند بار علی در حین

ارتکاب جرم گرفته بود، اما او باز عارش نمیشد...

-چی میگی تری؟؟

-بیا کمکمون....

با هن هن فراوان قالیچه را به حیاط منتقل کردند، مهری با رویی جمع شده کمر راست کرد

وموهای

پریشانش را پشت گوش ها داد و باغر زدن لب باز کرد..

-نرگس.. تو هم وقت گیر آوردی!! تو این هوا باید قالیچه شست؟؟

ترگل با شنیدن گریه های عطایی که بخاطر سرماخوردگی بهانه گیر شده بود، دلسوزانه

نزدیک

نرگسی که مشغول بیرون آوردن شلنگ از زیر زمین بود، شد...

-تو برو پیش عطا، ناخوشه طفلی... منو و مهری اینو سه سوته می شوریم... ۷۰۳

مهری چشمانش کم مانده بود که از حدقه درآورد، ابرویی بالا انداخت و تهدیدآمیز به ترگل

نگاه

کرد، اما ترگل بی توجه به خط و نشان نگاه دختر عمه اش دست گذاشت روی شانه ی نرگس
و او را به

سمت پله ها هل داد!!! نرگس اما مقاومت به خرج داد..

-نه بابا... شما برید بالا، من این قالیچه رو زودی میشورم و میام... بدوین که هوا سرده...

جلو رفت و بی حرف شلنگ را از دست او کشید و اشاره زد که به گریه های عطا

برسد... نرگس با نگاهی قدرشناسانه سر جلو برد و گونه ی سرد مهری را بوسه ای زد و از پله ها

بالا

رفت... وقتی که نرگس پشت سرش در را محکم بهم کوباند... مهری با نگاهی تهدیدآمیز به
ترگلی که

شیطنت وار خودش را مشغول با قالیچه کرده بود، زل زد... وقتی که دید ترگل حواسش را هیچ
جمع نگاه او نمیکند... بلند غرید..

-عوضی...-

شلینگ را به شیر نزدیک حوض وصل کرد... ترگل با لب هایی بهم چفت شده، پودر را روی
قالیچه

ریخت... و مهری بی آنکه خم شود، با شیلنگی که فشار آبش زیاد بود، قالیچه را خیس میکرد...

-بیار پاینتر، همه ی اوضاع خیس شد نامرد...-

-به درک.. تا تو باشی برا من رگ دلسوزیت گل نکنه...-

ترگل پشت به او مشغول کفی کردن قالیچه شد... -سامی زنگ نزد؟؟ مامانش؟؟

ترگل با غیظی بیشتر به جان نقطه ای که کثیف شده بود، افتاد و نه ضعیفی از حنجره اش خارج شد...۷۰۴

مهری لبه ی حوض نشست و شیر آب را بست و با چهره ای متفکر به گل های خیس خورده ی قالیچه نگاه کرد...

-حالا اگه...اگه زنگ زدچی میگی؟؟هنوزم مصری که شرطتو باید قبول کنه...

قلب محکم به دیواره ی سینه اش کوبیده شد و گونه هایی که به یکباره از درون آتش گرفت...واقعا فکرش را نکرده بود!!!اگر زنگ میزد وجواب میخواست !!او باید چه می گفت؟؟سامیارکه

با صراحت از نپذیرفتن شرط گفته بود...سامیار که باز نخواستہ شدن او را درد آور را به صورتش تف کرده بود!!!
-نم..نمیدونم...

خشمگین خودش را به سمت سری که به زیرافتاده بود متمایل کرد، تا که خواست با

غرش

لب بگشاید..دیبا پنجره را باز کرد و سرش را بیرون آورد...

-مهری...دیوننه برای کلیه هات خوب نیست،نشستی تو این سرما..بیا بالا تا من پیام کمک ترگل سادات...

مهری بی حواس سری تکان داد و دیبا پنجره را بست....

-نمیدونی؟؟ واقعا ترگل چند چندی؟؟ بابا این پسره میخوادت... دیدی که چجوری برات جلز

ولز میکنه... بس نیست؟؟

ترگل سرش را چرخاند و در فاصله ی کمی از چشم های مهری قرار گرفت.... چشمش به لب های مهری بود و قلبش!!! و قلبش.....

بیچارگی که رخنه کرده بود بر تمام جانش را مهری به گمان که میدید ولمس میکرد.... ۷۰۵

-تو منو نمیبینی؟؟ بعد از این آدم منتظر کی هستی؟؟ این آدم دوست داره.... بعد از این کو
آدم

حسابی که بیاد منو و تو رو بگیره؟؟ تو اشتباه منو نکن... ببخشو زندگی کن... نه به خاطر

اون، بخاطر خودت خره...

با فکی منقبض، فشار دستانش را به روی چتکه ی کفی

، بیشتر کرد.... کاش میشد که مهری خفه

میشد، تلخ تر اندیشید که کاش خودش هم کر میشد و کور!!!

اما مهری دست بردار نبود، کمر برای به چالش کشیدن تمام احساسات در هم پیچیده ی ترگل

بسته بود....

-متین توسلی که برای تو اومد، همه آب از لب ولوچه شون آویزون شد.... از بابات بگیر تا

مامان

من... تا زن دایی... چی شد؟؟ بعدش فهمیدیم زدیم به کاهدون!!!

-شیر آب رو باز کن...

اهمیتی نه به دستور ترگل داد ونه به لحن پر غیظاو!!!

-قبول دارم، این آدم دروغ گفته، بهت چمیدونم خیانت کرده!! تازه میگی که وسطش انگار
پشیمونم

شده... خب؟؟ یکی دیگه بیاد سراغت فکر میکنی بعدش نمیتونه بهت دروغ بگه!! خیانت بکنه...

دیبا در را باز کرد وبا لمس سوزی سرد بر پوست صورتش، ابرو در هم کشاند وجیغ جیغ کنان
میان حرف مهری پرید...

-مهریه خر.. بیا بالا، باز میخوای بیفتی تو خونه؟؟

مهری اما دست ها را به سینه زد ونگاهی زیرو روکش!! نثار ترگل کرد... وقتی که سکوت
ترگل را

دنباله دار دید... پوزخند تو خالی زد... شانه ای بالا انداخت و سرد ادامه داد... ۷۰۶- از من
رفیق، گفتن.....

واز جا برخواست... دیبا با ترش رویی به شانه اش زد و به سمت پله ها هلش داد و خم شد
وشیلنگ

را از روی قالیچه ی خیس برداشت...

-بسه بشوریم دیگه، دست وپاهات خشک کرد... همتون دیونه اید بخدا...

وشیر آب را باز کرد و ترگل که تمام اشک های پشت پلک مانده را به تمام تن تکثیر کرده بود..گویی که تمام تن می بارید از دردی که هم غریب بود وهم...

بی هیچ چمدان!!بی هیچ اشتیاق و بی هیچ.....همه ی بی هیچ های جهان در او و در سفری که پیش

رویش داشت،جمع شده بود!!!چشم به سیاهی جاده دوخته بود...خودش را در آغوش کشید و به بیرون خیره شد و به سیاهی های شهرش!!!

ملودی موبایلش شاید که چرت راننده را در شبی که داشت میرفت تا به سحر برسد را هم پاره

کرد....بند دلش نمیدانست از چه جنس بود!!اما همانقدر میدانست که به راحتی آنقدر سست پاره

نمیشود...اما چرا حالا با یک زنگ موبایل آنطور بهیکباره پاره شد!!!

بزاق دهان را پر سر و صدا قورت داد و شی سردی که حالا برایش پیام آوری منحوس بود به کنار گوش گرفت!!!

-چی...چی شده شهره؟؟

صدایی از آنسوی خط ها نمی آمد!!!از آنسوی مرزها....و دل سامیار لرزید برای گم شدن خواهرش در میان غربتی غریب!!! امیدوارانه لب زد..

-من دارم میام..ترکیه...الان تو راه فرود گاهم...صدامو داری؟؟چرا..چرا حرف نمیزنی؟؟میام اونجا هممون باهم..باهم پیداش میکنیم بالاخره!!۷۰۷

داشت چنگ می انداخت به هر طنابی...و داشت خفه میشد....
 خنده های صفورا اوج گرفت..اوج...تاب رفت به آسمان وبعد....
 چنگ زد به قفسه ی سینه اش و لب های ترسیده اش!!ولبهای عاجز شده اش بهم خورد...
 دستی به داشبورت زد واز راننده خواست که ماشین را به کنار جاده هدایت کند..ماشین هنوز
 کامل
 متوقف نشده بود که در راباز کرد وپا روی زمین خاکی گذاشت...بی قرار زجه زد...
 -شهره خوبی؟؟
 -ما..ما الان پزشکی قانونی اینجاییم...برای تشخیص هوی..هویت...
 همانطور که کنار جاده مدام قدم میزد باشنیدن پزشکی قانونی!!ایستاد و کامیونی که پرشتاب با
 فاصله ای نه چندان زیاد از کنارش با بوقی یکسره رد شد...ناخواسته به عقب پرت شد....
 نامتعادل عقبی گام برداشت وبی اهمیت به نگرانی راننده ای که تا به آنجا رسانیده
 بودش...گوشی
 را بیشتر به گوش چسبانند....باد آمد و خاکی عجیب اطرافش را پر کرد...به سرفه افتاد!!!دور
 خودش می
 چرخید و سرفه اش بند نمی آمد...با نفس هایی منقطع به حرف آمد...
 -شهره، صفورا خوبه دیگه؟؟ها؟؟

کسی جوابش را نمیداد...وکسی با صدای ضعیفی هق میزد در میان خطوط...بی تعادل قدم به سمت بیابان برداشت و بی تعادل تر افتاد...

-شهره ی لامصب جواب منو بده؟؟براچی خفه خون گرفتی؟؟

-سامی،بهزاد دیدش..صفورای..صفورای ما بود...

کف دستش را چسباند به زمین تا از جا برخیزد،اما دست رمقی برای کمک کردن به پاها نداشت...از زیرش در رفت و دوباره با صورت بر زمین افتاد...وکاش نمی شنید صدای هق هق های تهوع آوررر!!!

مرد زیر بغلش را گرفت و به زحمت قامت مچاله شده ی او را از جا بلند کرد،اما سامیار هیچ حالی اش نمیشد...با رگی که ورم کرده بود بر پیشانی!!عربدهکشید...

-د لامصب درست حرف بزن....

-جنازشو...جنازشو پشت ساختمون دیسکویی که همیشه می رفت پیدا کردن!!!۷۰۸

برگشت و به مردی که نگران نگاهش میکرد خیره شد و کلمات!!وکلماتی که مدام در سرش می

چرخید...قلب میزد؟؟به گمان که نه!!! پلک زد...پشت هم پلک زد،بی مهابا سیلی به گونه اش زد تا بیدار

شود...بیدار شود و دیگر نخوابد ...نخوابد تا دیگر کابوسی به کثیفی کابوسی که الان در آن غرق بود را نبیند...

-شهره داری...داری مثل سگ دروغ میگی...

سوز سرد دوباره وزیدن گرفت و خاک که باز صاف نشست میان چشم های سامیار و سینه ی خسته اش...

-بیا...بهزاد حالش خوب نیست، شماها که گفتین این ترک کرده...پس چرا...

امیدوار شد، امیدوار به زنده مانده عزیزی که داشتند میگفتند که از دست رفته است!!

-پس چرا چی؟؟ معلومه...صفورا شیشه رو ترک کرد...الان پاکه....

صدا کمی خش دار شد...چند گام به جلو برداشت و دوباره صدای شهره را صاف و بی خش شنید...شهره با زجه زمزمه کرد...

-چقد گفتم، اینجا جاش نیست...چقدر به بابای کثافتت گفتم، مثل طفیلی با این بچه برخورد نکن...فقط پول ریخت..فقط پول...

-میگمت صفورا پاکه الان..داری چی میگی تو؟؟

شهره با صدایی که شاید کمی عذاب وجدان از آن میبایرد با هق هقی خفه لب زد...

-پزشک اینجا میگه، یک عالمه...یک عالمه مواد ناخالصتو خونش پیدا شده!! همراه با الکل....

سامیار سرش را بالا گرفت و پر اطمینان سری تکان داد و میان حرف عمه اش پرید...

-میارمش ایران..باز پاکش میکنم...خونشو پاک میکنم، دیگه هم به حرف اون بهزاد نامرد

گوش نمیدم....

شهره با صدایی که داشت ضعیف تر میشد...

-سامی، صفورا مرده...

سرد شد...سوز زد و قلبی که ایستاد...وقطره ی اشکی که بی اجازه از چشم چپ فرو
چکید...ودستانی که آویزان از بدن شد!!! جمله ای که تک تک حروفش درون سرش نعره
می

کشیدند...صفورا مرده!!!سامی،صفورا مرده!!!۷۰۹

مرد راننده ترسیده از ری اکشن های عجیب او کمی جلو رفت و آرام جوانی که مسکوت
سرجایش

خشک شده بود را صدا زد...اما سامیار نمی شنید و قطره ی بعدی کمی غلتان تر از گونه پایین
چکید...به مرد نگاه کرد و دهانش را باز کرد و آوایی از حنجره بیرون نیامد...

گذشته...حال...آینده...من و تو وارث دردییم!!!

صفورا مرده بود!!خواهر و برادر احمق میگفتند که صفورای او مرده!!همانکه برای سیگار
نکشیدنش

یقه جر میداد...همانکه پایپ را جلوی چشمش تکه تکه کرده بودش!!!صفورایی که از فلفل
دلمه ای بیزار

بود او و مازیار برای تولدش یک کارتون فلفل دلمه کادو میکردن وجیغ او را در می آوردند...
نفسش بالا نمی آمد...بی حال مشتش را بالا آورد و به سینه اش کوباند و اشک ها بی مهابا روی
گونه هایش را خیس کرد...

مرد دیگر تعلل را جایز ندانست... دست انداخت زیر بغل او و به طرف ماشین کشاندش... به یکباره

از شوک بیرون آمد و پرشتاب خودش را عقب کشید... بهنفس نفس افتاد!!!

- که تو روحش که داره دروغ میگه..... که داره دروغ میگه...

عربده کشید و سرش را رو به آسمان بالا برد... پلک زد، بادرد... سوز سردباز هم وزیدن گرفت... اما

او گرمش بود!! شال گردن را از دور گردنش باز کرد و به نقطه ای دور پرتاب کرد... رو به آسمان انگشت تکان داد...

- چرا تموم نمیکنی؟؟؟ لعنت به من... لعنت!!!

سرفه اش گرفت... بی وقفه و پشت سرهم!!! پاهای دیگر جانی نداشت... روی دوزانو افتاد و باز سرفه کرد... منقطع لب زد...

- من.. چی دارم به مادرم بگم....

سر به آسمان بالا آورد و فریادی گوش خراش تر... و دل خراش ترش را میان هوهوی باد گم کرد...

- تو بگو..... بگم چی بهش؟؟؟ چی؟؟؟

۷۱۰؟؟؟

وچند بار محکم به سرو صورتش زد تا که خودش را بیدار کند و نمیدانست که بیدار است... که
قرار

است در بیداری درد بکشد... هرچه میزد، کمتر از زدنش سیر میشد!! کمتر باورش میشد که
صفورایی نیست...

مرد راننده که فهمیده بود، او از خبر مرگ عزیزی آنجور شوک زده است، سراسیمه خودش را
به

ماشین رساند و دکمه ی صندوق عقب را زد و بطری آب را از کنار جعبه ابزارش برداشت
وهمزمانی که

به سوی سامیار قدم بر میداشت، درب آبی رنگ آنرا پیچاند...

سامیار بی وقفه خودش را میزد و عربده وار از خدای بالای سرش میخواست که او را از میان
کابوس غرق شده!! نجات دهد...

که به یکباره قطره های آب فرق سرش را سرد کرد و آتش دلش را کمی سرد!!! آب ها از تار به
تار

موهایش می چکید!!! ساکت شد... و با لب های نیمه بازی که قطرات آب با بزاق دهانش قاطی
شده بود!!! به بیابان پیش رو خیره شد....

راننده بطری روی زمین پرت کرد، دوباره دست زیر بغل او انداخت و به زحمت از جا بلندش
کرد...

- پاشو جوون... هنوز اول داغ دیدنته... پاشو....

وسامیار مسخ شده با سرو رویی خیس را به سوی ماشین کشاند...روی صندلی انداختش و با لنگی

که در دست داشت،خیسی موهای جوان بیچاره ی پیش رویش را گرفت...در را محکم بست و خودش

هم پشت فرمان نشست،سوییچ را که چرخاند،درجه ی بخاری را بالا برد تا او علاوه بر لقمه ای که

روزگار برایش گرفته بود وداغ عزیزی را به خوردش داده بود!!! بی رحمی سرما را تزریق نکند در بند بند وجودش...

-برم کجا پسرم؟؟هنوز فرودگاه میخوای بری؟؟

یخ زده سری تکان داد وباصدایی که خش دار شده بود وبی آهنگ لب زد..

-فقط زود ببر..منو...

سر به شیشه چسباند وچشم ها رو به بسته شدن رفت وپشت پلک ها تصاویر دوباره جان

گرفت....صفورای کز کرده بال لب هایی که

میلرزید!!دستان برادرش را می فشرد واز ترس هایی که معمول هردختری در آن سن بود می

گفت...

-سامی من خون دیدم...چیکار کنم حالا؟؟؟۷۱۱

واو صبورانه سرخم کرده بود و بوسه ای بر روی موهای نرم او کاشته بود و قلبش را از حضور
همیشگی خودش، گرم کرده بود....

نفس پله پله شده اش را از سینه بیرون داد و با شنیدن صدای هواپیمایی که در فراز آسمان ها
بود، پلک گشود....

بند کوله را که از صندلی آویزان کرده بود، برداشت و بیتوجه به تقلاهای منا از ته کلاس، برگه
ای

که به زحمت نیمی اش را پر کرده بود را به دست استاد سختگیرشان داد...

میان راهرو سرگردان قدم میزد.... صدای خنده ی ریزی را از کلاس انتهای راهرو
شنید.... ابروهای

سیاهش که دفعه ی آخر مهری پهن برداشته بودشان، بهم گره خورد... مقنعه اش که حالا کم
کم داشت

گره زیر چانه اش شل تر میشد را کمی به روی پیشانی کشید و به سمت انتهای سالن گام
برداشت، تا که

خواست از در نیمه باز سرکی به داخل کلاس نیمه تاریک خالی از آدم بزند که در محکم به
رویش بسته شد و خنده ی پشت در هم قطع!!

با ابروهای بالارفته به در بسته نگاهی پراز حرص انداخت و حس کنجکاو ی زیادی در دلش
رخنه

کرده بود، به جان کندن سرکوب کردوشانه ای بالا انداخت و به زحمت از کنار کلاس گذشت...

میان ورودی ساختمان همه ی دخترهای کلاس گرد همجمع شده بودند وهر کدام برای سوال دقایقی مشغول بحث میشدند...منا با لب هایی آویزان سقلمه ای به پهلوی تر گل زد،وتر گل رویی جمع شده از درد غر زد...

-چته دیونه...سوراخ شد پهلوم...

-کوفت ،چه قد قبل از امتحان گفتم بهم برسون...

سودابه در حالی که جزوه را مدام ورق میزد،بی آنکه نگاهش را به جمع دهد لب زد...

-من برگه ی تر گلو دیدم....کلا تعطیل بود...۷۱۲

تر گل نیشش بی اختیار شل شد وبا بی خیالی که میخواست سرپوشش کند بر دلشوره ی پر غلظتش!! جواب داد...

-من همینکه ده رو بگیرم برام بسه!!!

وانگار که تازه ذهن پرتشویشش اتفاق ساعتی قبل را برایش رفرش کرده بود!!!با هیجان وبی اهمیت به موضوعی که بحث میان همکلاسی هایشبود،لب گشود...

-بچه ها یک مورد منکراتی دیدم ته سالن!!!

حتی سودابه ای که سرش گرم جروه شلوغش بود،کنجکاو سر بلند کرد،المیرا با هیجان چشم به

لب های او دوخته بود....خواست به ذهن آشفته حالش کمی جهت دهد ،برای همین کمی به

گردنش پیچ

وتاب داد و تا خواست به لودگی کردنش امتداد دهد که مردی سراسیمه وارد ساختمان شد
و حضورش

سرماي عجيبی را به قلب ترگل سرازير کرد...تنه ي محکم مرد بی حواس به منا باعث شد که
داد منا بلند شود...

-چه خبرته آقا؟؟

مرد آشفته به سمت صدا برگشت و تا خواست لب به عذرخواهی بگشاید، چشمش به ترگل
افتاد

و دوباره لب فرو بست و با پایي که می لنگید به سختی سرعتش را به سمت آسانسور بیشتر
کرد...المیرا

مشکوک سرچرخاند و به ترگلی که با لب هایی نیمه بازخیره ی مرد بود!! نگاه کرد...

-میشناسیش ترگل؟؟

حواسش نبود..حواسش نبود که سکوت کند،همانطور خیره لب زد...

-شوهر استاد..راده...ولی چرا انقد آشفته؟؟؟ ۷۱۳

آیدا موهای یکوری اش را پشت گوش داد و زودتر از منای همیشه در صحنه!!هیجانزده
پرسید...

-جدی؟؟اصن به استاد نمیخوره این مرده شوهرشه!!!

سودابه عینکش را از روی سر به روی چشم ها سراند و به مردی که وارد اتاق شد، نگاهی
اجمالی انداخت...تای ابرو را بالا داد...

-یعنی این!!بابای صارمیه؟؟

من با پوفی کلافه از بحثی که داشت به بیراه می رفت..حرص زده لب زد...

-بی خیال...چکار به قیافه ی بنده خدا دارین؟؟ بعدم بابایصارمی یکی دیگس!!

ترگل اما مسخ شده ،با ترسی که بی اختیار به تمام قلبش نفوذ پیدا کرده بود، و به یاد بی قراری
های

زهرا راد در کلاس روز قبل و نگاه های عجیبی که وقتی به او نگاه می انداخت و به دو دو کردن
می افتاد.....میان حرف المیرا پرید...

-نکنه اتفاقی...افتاده!!

وبی اهمیت به نگاه سنگین همکلاسی هایش و پچ پچ هایشان از جمع جدا شد و با قدم هایی که
سعی

میکرد به آنها تعادل بدهد به سمت آسانسور رفت، که المیرا از پشت سر با عجله به سمتش
دوید و دستی

به شانۀ اش زد و در کنار ترگل منتظر آسانسور ماند..

-نگفتی از کجا میشناسیش؟؟ تو چت شد یهو؟؟

منام معذرت خواهی کوتاهی از بقیه ی دخترها کرد وبا گام های بلندی خود را به جمع صمیمی

شان رساند...ترگل که لب باز کرد، منام حالا کنجکاوخیره ی لب هایش بود...

-چون...چون اینم بود تو خواستگاری...۷۱۴

ترگل تا خواست پا درون آسانسوری که حالا درش به رویش باز شده بود، بگذارد...که منام دستش را کشید وبرگردانش...

-چی میگی تو؟؟خواستگاری کی؟؟

شقیقه هایش نبض برداشته بود و فهمید که حال دلش ودلشوره ی غریبی که ریز ریز تزریق میشد

به تار وپود جانش از همان صبحی که نماز صبحش را خوانده بود!!ربط مستقیمی به حضور غیرمنتظره ی مرد نجیبی که امروز دید، داشت!!!

-خواستگاری سامیار...اومد...اومد...خواستگاریم...

وبی اهمیت به جست وخیز پرهیجان منام وارد اتاق شد، اما المیرا موشکافه زیر نظرش داشت

وسکوت کرده بود تا ترگل از گیجی اش بگوید، اما منام دست بردار نبود...جیغ ریزی کشید ودرون

آسانسور بالا پایین پرید...

-عوضی پنهونکار..ووی خدا!!چرا من نگفتی احمق؟؟

و ذوق زده به المیرا که به دیواره ی آسانسور تکیه زده بود، نگاه کرد وبا هیجان زاید الوصفی دوباره ذوق را درون صدایش ریخت...

-وای..چقدر خوب...خب بعدش!!

درب آسانسور به روی طبقه ای که اتاق استاد راد در آنجا بود، گشوده شد وترگل بی اهمیت به دو

دوست که هرکدام ری اکشن های خاص خودشان را داشتند، پا به بیرون گذاشت وعارف را دید که هنوز

مستاصل در سالن خلوت قدم بر میداشت و دست به ریش هایش می کشید...۷۱۵

نفهمید با چه قدرتی، نیرویی به پاهای بی جانش داد وبه سمت مرد کلافه برداشت...هنوز متوجه ی حضور ترگل نشده بود...

-ببخشید...

نمیدانست با چه القابی او را صدا کند وحضور ذهن همنداشت که فامیل پدرخوانده ی سامیار چه

بود!!مرد ایستاد وسر چرخاند وترگل را دید که با سری به زیر افتاده مدام انگشتانش را در هم می

چلانند!!و دودختری که بیرون از آسانسور در سکوت خیره اش بودند...

ترگل بزاق تلخ دهانش را به زور از گلو پایین داد، با پلک چپی که بعد از مدت ها نامحسوس می

پرید، قدمی به جلو برداشت و نگران!! او پر تشویش پرسید...

-اتفاقی... اتفاقی افتاده؟؟

مرد گامی به جلو برداشت و پر استرس به در بسته ی جایی که همسر لبریز از نگرانی اش در آن

نفس می کشید!! نگاهی انداخت... ترگل تاب نیاورد و خواست که سوال و جواب کند او را!! او از بی خبری

اش بگوید.. از بداحوالی خودش بگوید... از با دست پس زدنش و با پا پیش کشیدن!!!

-اتفاقی واسه... سامیار که نیفتاده؟؟

و به حق که جان کند تا سوالی که در ذهنش روی تکرار بود و او جرات راندن سوال را روی زبان

نداشت... جراتی که پیش دل خودش فکر را بلند بخواند و بنالد از ۵ روز بی خبری سامیار!! و ۵ روز آشفته

حالی غریبش... و ۵ روز در زیر سنگینی نگاه عزیزانش!! نفس کشیدن... جراتش را نداشت!!!

-نه... واسه سامیار نه...

نفسش آسوده از سینه بیرون آمد و تا خواست بی خداحافظی از او سالن را ترک کند که صدای

نگران مرد دوباره برجا میخکوبش کرد... ۷۱۶

-میشه یک لحظه دخترم بیای اینجا؟؟

واشاره به پله ها کرد، ترگل نگاهی به دوستانش انداخت وهم قدم شد با او ومیانه ی پله ها ایستاد..صدای کف زدن از آمفی تئاتری که در همان طبقه می آمد باعث شد که عارف کمی به اطراف

سرک بکشد وبعد سر پایین بیاورد وولوم صدایش را تا حدی پایین بیاورد که ترگل به اجبار نزدیک تر

از حد معمول به مرد نزدیک شود تا بشنود که او قراراست چه بگوید...

-واسه سامیار نه، اما یک اتفاق تلخی افتاده دخترم...ومن مستاصل از گفتنش به همسرم هستم..

ترگل با کامی خشک شده، پلکی زد وبا پاهایی که می لرزید، منتظر شد...وقلب که انگار میان مشت عرق کرده اش می تپید!!!

-امروز تایم اذان صبح سامیار به من تلفن کرد واز ترکیه بودنش خبر داد...

ترگل بیچاره وار سری تکان داد وباز منتظر شد...مرد با چهره ای که رنگش به سفیدی گراییده بود، غمزده لب زد...

-گویا...گویا صفورا فوت شده...پنج روز پیش!!

وترگل که گام به سمت عقب برداشت وبه دیوار چسبید...دوستانش که نمیدانستند موضوع از چه

قرار است، ترسیده قدمی به سمتش برداشتند که عارف دستی بی رمق تکان داد تا آنها جلوتر

نیابند...مرد دوباره نگاهی ترسان به اطرافش انداخت...

-من نمیدونم چجوری بگم بهش!!میتروسم از حالش...تو این

هر روز بی خبری از سامیار، داشت دیونه میشد...من چی باید

بگم!!!۷۱۷

ولب فرو بست و قطره ای عرق از پیشانی اش در آن سرمای پاییزی چکید!!! وترگلی که هنوز

باورش نمیشد مرگ کسی که عزیز، عزیزش بود!!! تمام گذشته ای که با دخترک سرکش

داشت، یکجا میان مغز پیچید و پیچید....

از کی تا حالا دختر مش توفیق با برادره من ب ر میخوره؟؟^^

دمت گرم..نه خوشم اومد...سنگ دستشویی می سابی، ولی مخ سامی هم میزنی...

فکر کن تو عروس صارمی ها شی!!!

دستان یخ زده چسبید به شقیقه ها و دلش میخواست که همانجا زانو بزند و ناله وار گریه سر

دهد...صفورا هرچه که بود!!!برای مردن جوانبود..خیلی!!!وچقد دلش داشت می ترکید برای

تنها تر

شدن سامیار!!!وچقدر دلش به یکباره بیشتر تپید برای کسی که فریاد زده بود..

^^ترگل هیچکس نیست...هیچکس غیر تو روسراغ ندارم!!خاله نداره...داییم مرده..مامانیم

مرده!!بابا زندس ولی انگار مرده...مامانم باز دانشگاس...فقط یک عمه ی زنده دارم که ترکیه

اس!!بازم از

بی کسی هام بگم؟؟

-میخوام اینجا باشی که اگر اتفاقی افتاده، تو کمک کنی...

گلویش متورم شده بود وپلک ها غرق در اشک هایی داغ و دردآلود...سری تکان داد و منگ
پرسید...

-چه...کمکی؟؟

نگاه المیرا به در باز شده ی اتاق چسبید..به زنی که نگران وبا اضطراب موبایل را نزدیک
گوشش

برده بود....تا که خواست از پله ها سرازیر شود که دیدن عارف در کنار ترگل مات زده ای که
چشمانش

لبریز از اشک بود، متلاشی اش کرد!!همانجا ایستاد وبا نفس هایی که پله پله شده بود سری
تکان داد...۷۱۸

با شانه هایی قوز کرده وقدم هایی سنگین خودش را به سمت نیمکت سرد کلینیک نزدیک
دانشکده ،کشاند ومیان منا والمیرا بی رمق جای گرفت...وخیره به سنگفرش های برق افتاده
شد....

-یعنی هنوز بهش نگفته ترگل؟؟

چشم هایش همانند قلبش می سوخت!!!!انگار که حالا زندگی پیازوار داشت لایه های متفاوتش
را

نشانش میداد واو هر کار میکرد نمیتوانست سوزش قلب را مهار کند!!! خفه جواب منای بهت زده را داد...

-وقتی هنوز خبر مرگ رو نداده، زیر سرم افتاده!!! چجوری باید بگه؟؟

المیرا با چانه ای لرزان ودلی که به شدت برای استاد ترسیده اش می سوخت لب زد...

-بالاخره که چی؟؟

ترگل بی توجه به کلام المیرا باز از جای برخاست، قدم هایش را به سمت پنجره ی قدی رو به

خیابان کشاند و پشت به دوستانش به خیابان پر تردد نگاه کرد و نفسش لرزید وقتی که باز تنهایی

سامیار را به یاد آورد.... کاش اینجا بود تا فراغ از هر بدی هایی که در حقیقت به تمام رسانده بود، سرش را به سینه می چسباند تا باهم جانانه هقی بزنند....

عارف از مردن صفورا گفته بود!!! از بالا پایین کردن مراحل اداری در ترکیه... از اطمینان سامیار که

خواهرکش کشته نبوده بود و کشیدن آن حجم از مواد ناخالص و خوردن الکل فراوان!! بدبختانه به

خودکشی کردن شباهت بیشتری داشت تا سهل انگاری و یا زیاده روی در مصرف....

پلک روی هم بست و اشک از گوشه ی چشم غلتان روی گونه روان شد.... صداهای موزی که در سر می چرخید!!!

گل طلایی رو زدی ترگل؟؟؟؟^{۸۸}

نفس میان سینه به پت پت افتاد وقتی که رگ متورم شده ی پیشانی سامیار را از فاصله ای قد
یک

نفس دیده بود و دست دراز نکرده بود تا آنرا لمس کند... میان پلک ها را درز دادوبه خیابان
باز نگاه کرد و داشت خفه میشد از سقفی که احساس میکرد چقدر کوتاه شده است!! تا که
خواست باز به سمت

دوستان متاثر شده اش برگردد که زنی را همراه عارف دید که از خیابان رد میشدند....

پیرزن با کمری خمیده و عصایی که میان دستانش بود با سری که مدام متاسف به چپ و راست
تکان

میخورد از پله های ورودی بالا آمد... روسری اش میان سر بود و موهای یکدست سفیدش
یکوری آشفته بیرون زده بود... ۷۱۹- زهرا کدوم اتاقه پسرم؟؟

ترگل کوله اش را تقریبا روی پای المیرا پرت کرد و با سرفه ای که به یکباره به جانش
افتاد، نزدیک

عارف شد و بی ربط میان مکالمه ی آنها سلامی گفت...

-سلام ترگل جان...

عارف رو به زن چرخید و هول زده او را به عنوان دانشجوی استاد راد معرفی کرد و ترگل
گوشه ای

از قلبش لرزید به معرفی کردنی که کم بود برایش!!! که گرم نبود... که قلب را به جست و خیز نمی

انداخت... نامحسوس سری تکان داد تا افکار بی حیا را در آن لحظه ی بحرانی پس بزند...

-مامان قراره چجوری بگید؟؟ زهرا همین الان از بس گریه کرده ،دیگه چشماش باز همیشه... من

..من میترسم از ری اکشنش...

زن دو دست را روی عصا انداخت و لب فرو بست و پس از ثانیه ای مکث سر بالا آورد و لبخندی محزون لب هایش را کش داد، همراه با آهی محزون تر زمزمه کرد...

-تحمل میکنه مامان جان... ولی دیگه ...دیگه بعدش میشه یک آینه ی تیکه تیکه شده... تو میتونی با

محبتت دوباره تیکه ها رو بچسبونی، ولی دیگه نباید توقعیک آینه داشته باشی که زیبایی ها رو منعکس

میکنه به اطرافش... مادر داغ دیده میشه آینه ی تیکه شده !!میشه یک زنده ای که همه کار میکنه، اما زندگی فک نکنم!!!

از میان ترگل صامت شده و عارفی که خوب حرف به حرف مادرش را از عمق جان می

فهمید... مادری که پسر خلبانش را برای سربلندی میهنش به آسمان و صاحب هفت آسمان تقدیم کرده

بود!!! ارد شد وبا صدای کم جانی دوباره از عارف برای اتاق مورد نظر راهنمایی خواست...
 منا نزدیکشان نشست و روی پای هر کدامشان قوطی رانی انداخت وبا لحن گرفته ای لب زد...
 -بخورید، ضعف نکنید...

قلپی از مایع را از گلو پایین داد، آهی از سینه اش بی اختیار خارج شد و فکری دوباره زمزمه کرد..

-طفلی سامی... هر کی ببینتش فک میکنه، ته بی غماس!!! رو به ترگل مات زده به نقطه ای نامعلوم!! چرخید و ماتمزده ادامه داد...

-جواب کوروشم نمیده.. فقط به حسین صفایی که صحبت کرده، گفته به احتمال زیاد امشب میرسن ایران و فردا تشییع جنازه اس... ۷۲۰

المیرا دیگر طاقت نیاورد، سر روی شانه ی ترگل گذاشت نفس های لرزانش شانه ی استخوانی او را گرم کرد...

-وای قلب من داره می ترکه، خیلی بده... مامانم... مامانم قبل من یک بچه به دنیا آورده که بعد از دو

روز مرده، همین الانم حسرت بزرگ نشدن اونو میخوره... وای خدا چقد بد شد...

ترگل تا که خواست دستش را دراز کند و کمی ریفیش را نوازش کند که در اتاقی که در فاصله ی

کمی از آنها قرار داشت باز شد و زهرا راد با دهانی باز مانده و ظاهری آشفته از آن بیرون زد و تلوتلو

خوران به دیوار مقابلش خورد وزیر لب چیزی زمزمه کرد... ترگل زودتر از دو دوستش از جا پرید

وخواست که قدمی به جلو بردارد، اما نگاه خالی از هر حس زن وزمزه های ناباورش پاهایش را به یکباره فلج کرد....

عارف زودتر از مادرش نزدیک او شد و شانه های او را گرفت...

-چرا سرمتو در آوردی خانوم... بیا برو تو اتاق.. حالت خوب نیست...

زهره نگاهش چسبید به تکان های لب همسرش... چانه اش لرزید و بی حرف نگاه سرگردانش به

روی زنی که صبورانه پشت عارف ایستاده بود

وهمدردانه خیره اش بود، افتاد... ناباور سری تکان داد...

-جسم صفورای من کجاست، وقتی که روحش هرشب تو بغل منه....

با پاهایی بدون کفش قدمی به سمت زن برداشت و به سینه ی او مشتی آرام زد...

-هرشب... لالایی میخونم واسش!! آذرجون، دروغ میگینه؟؟ صفورای من هنوز... هنوز خیلی

جوونه!!!

پرستار ترگل را از میانه ی سالن کنار زد و با جدیت دست زهره را گرفت و او را با ملایمتی

جدی به

سمت اتاق هدایت کرد.. در صورتی که زهره با جانی بی جان نمیخواست دوباره به اتاق

برگردد... مدام سر می چرخاند و ملتمسانه لب میزد...

-بیاد ایران دیگه نمیزارم از پیشم بره....

....-

-آذرجون دروغه...تو رو به روح علی بگید دروغه؟؟

و وقتی که اتاق به روی ترگل بسته شد،دیگر نتوانست تاب بیاورد...روی چرخاند و با قدم هایی که

به ذوق ترکیدن بغض جان دار شده بود از کلینیک بیرون زد...میانہ ی پله ها بی اهمیت به

شلوغی ۷۲۱

طبقات،چشم هایش داغ شد و قلبش به مرحله ی انفجار رسید....برایش مهم نبود که گریه اش

صدا دار

شده است!!!برایش نگاه های سنگینی که از کنارش میگذشتند هم!!!

فقط دلش گریستن میخواست!!فقط دلش بیدار شدن از خواب را میخواست....

پشت یشمی بزرگ که بسته بود ایستاد...زیپ کوله اش را باز کرد..هرچه وسایلش را زیرورو

کرد

آئینه ی جیبی اش را پیدا نکرد...ناگزیر موبایل صفحه خاموش را جلوی صورتش

گرفت...چشم هایش از

گریه ی زیاد متورم شده بود و بینی اش هم کمی کوفته تر....با شتاب آب بینی را بالا کشید

و مقنعه را هم جلوتر داد و با تعللی چند ثانیه ای زنگ خانه را فشرد....

با سری به زیر افتاده سعی کرد که بی نگاه حمید را کنار بزند، و اصلاً هم نمیخواست که فکر کند که

حمید این وقت از روز را در خانه چکار میکند!!! حوصله ی کنکاش کردن در اطرافش را نداشت... حوصله ی طفلکی اش انگار که ته کشیده بود.....

با دستانی که هم یخ زده بود وهم کمی لرزان وهم کمی تنهها...خواست دستگیره را پایین بدهد که

حمید از پشت سر دست گذاشت روی دستگیره و قبل از آنکه در را باز کند، طبق معمول چند وقت اخیر با لحنی که هنوز برای ترگل بیگانه می آمد!! پرسید...

-چرا اینقدر دیر کردی؟؟ کجا بودی؟؟

به سوی او چرخید.. باید سرش را بلند میکرد و به چشم های حمید مستقیم نگاه می انداخت!! دلش

برای او تنگ شده بود..... و دلش به لرزه می افتاد اگر روزی نبودنش را تصور میکرد....

-تو خوبی با دیبا؟؟ حال خودت... حالت خوبه؟؟

چانه اش شروع به لرزیدن کرد، حمید نگران از آشفتهگی حال او، دست دراز کرد و جفت دستان

لرزان او را میان دستانش گرفت و بی آنکه نگاهش را از نگاه نم زده ی خواهرش بگیرد، زمزمه کرد...

-حالت خوبه؟؟ چی شده ترگلی؟؟ اتفاقی افتاده؟؟

ترگل شانه ای بالا انداخت، میخواست خودش را سریع داخل خانه و درون اتاق بیندازد و ته مانده ی

بغض سوزناکش را در بالشتش خفه کند، خفه لب زد...

-حال... حال استادم بهم خورد... بردیمش کلینیک... واسه همین دیر او مدم....

و دیگر اجازه ی پیشروی حمید را در ارتباطاتی که فقط و فقط به خودش ربط داشت را نداد، به سمت

در برگشت و بدون مکث خودش را درون خانه انداخت.... ۷۲۲

کسی با آه های وقت و بی وقتش دست روی سرش میکشید و مدام نوچ نوچ میکرد... حدس زدنش

کار دشواری نبود، طلعتی جانش بود که محبت هایش همیشه مخلوطی از ترحم را داشت.... در میان خواب

و بیداری صدای صحبت کردن او را با طوبی شنیده بود، میان مکالماتشان، حدس آنکه طوبی به خواهرش چه گفته بود، کار سختی نبود!!!

از طلعتی که مدام زمزمه میکرد... ^^ باشه من زنگ زدنیسره رو به روش نمیارم ^^ دلش باز می

شکنه با این ناز دادن خانواده ی پسره!!! ^ باشه خواهر من به روش نمیارم، ولی تو باهش بازم حرف بزنی تا زیاد فکرشو نکنه ^^

کمی کش وقوس به تنش داد ویک چشمش را به زور باز کرد، طلعت با دیدن چشم های باز
ومتورم

شده ی دخترکش، لب بهم فشرد وبا ناله از درد زانو از جا برخواست...

-پاشو مادر، سنگینی داره دم اذون آدم خواب باشه... پاشو...

وبا برداشتن چادر نمازش از درون کمد، از اتاق بیرون رفت... صدای الله اکبر خوش صوت
آسید

مرتضی دلبرانه صاف روی تارهای شنوایی اش نشست و باعث شد در آن همه بی انگیزگی
برای لبخند

زدن!!! لب های خشکش به تبسمی محو کش آید... بی حوصله به دمر چرخید، خودش را به
سمت گوشی

اش کشاند و آنرا روشن کرد... بعد از مدت ها تلگرام خاکگرفته اش را باز کرد... بی اهمیت به
پیام های

تلمبار شده روی همش، با دلی تنگ شده وسر انگشتانی جسور!! مخاطبین را بالا وپایین داد و
روی عکس سامیار متوقف شد...

چانه اش را روی متکی گذاشت و بی آنکه حواسش به اشک های پنهان پلک ها باشد... با گونه
هایی

باز خیس شده!! و گلویی لبریز از بغضی که هنوز جای برای ترکاندن داشت!!! ضربه ای روی
تصویر او زد و به دایره ای که به کندی می چرخید!! خیره شد...

سامیار بود که پشت به لنز دوربین به غروب دریا خیره بود.....سرانگشتان بی حیا، کشیده شد
روی

تصویر..روی شانه های پهنی که سویشرت رویش انداخته بود....با اشک هایی بی صدا تصویر
را رد کرد و باز نوبت به عکسی دیگر رسید که آنرا نبیند!! که تمام زوایای آن را از عمق جان
لمس کند...

این عکس متعلق به دورانی که با هم بودند مطمئناً نبود!!! سر جایش نشست و با تصویری که
پیش

چشمانش زنده بود عشق کرد....سامیار با همان عینک کائوچویی که به قول خودش جذاب
تر ۷۲۳

میشد، وموهایبی که ساده کج کرده بود، پشت فرمان با لبخند از خودش سلفی گرفته
بود...خواست که

عکسی دیگر را ببیند اما دیگر خبری از هیچ خاطره بازی نبود....

صدای سلام گفتن آسید مرتضی را شنید...سراسیمه با پشت دستان گونه های خیشش را
خشک

کرد وگوشی را با بی قراری درون جیب بلوزش انداخت و با دلی که خاصیتش شاید فقط
لرزیدن بود وبس!! از جای برخاست....

از پله های ایستگاه مترو که بالا می آمد، با تعجب به دانه های ریز برف نگاه کرد....پا روی
سنگ

فرش های خیس که گذاشت، دکمه های پالتوی سیاهش را بست و شال گردن هم‌رنگش را دور گردن

پیچاند....

همزمان از کنار مغازه ها که کرکره شان پایین بود، میگذشت ...نگاهش را به آسمان تیره داد و به

دانه های برفی که ریز و درشت روی زمین می ریخت و زود هم آب میشد...از میان تاروپود نخ های

ضخیم، نفسش را آه وار بیرون داد و به امروز اندیشید و به حال سامیار!!

میان ورودی پارک نزدیکی دانشکده، به نرده ها تکیه داد و بی هدف به خیابان نگاه کردو به

رفت و آمدهای رهگذرانی که همه از ترس باریدن بیشتر برف راه رفتنشان بیشتر شباهت به دویدن داشت، هم....

دستانش را به بغل زد و ناباور به مرگ کسی اندیشید که همه ی دنیا را باهم میخواست!! برای کسی

که وقتی در نور گام بر میداشت، زمین زیر پای مغرورش می لرزید و وقتی میخندید و ردیف دندان های

زیبایش را به نمایش می گذاشت!! چه کسی می فهمید..پشت آنهمه خنده های بی غل و غش!! پشت آنهمه

رنگ های جیغ وپشت آنهمه پشت چشم نازک کردن های مغرورانه!! آنهمه عجز و عقده پنهان باشد....

شانه هایش را بیشتر جمع کرد وبا چشم هایی نم زده به برادرانگی هایی که سامیار خرج او میکرد، فکر کرد...هرچند که برادرانگی هایش گاها با تحقیر خرج میشد!! به لگد خوردن صفورا وپرت

شدنش از ماشین!! به دویدن سامیار و متلاشی شدن آکواریوم و لب زدن های بی ثمر ماهی ها وجان دادنشان....

قرار بود همه ی آن آدم و خاطرات تلخ و شیرینش... از کودکی تا نوجوانی!! یکجا زیر عالمی از خاک

سرد دفن شود!! بزاق ترشح شده ای را که هم تلخ بود وهم پرشباخت به زهر را به زور از گلویی که باز متورم شده بود!! پایین داد... ۷۲۴

سمند آشنای منا برایش بوقی زد... بند کیف شانه ای راروی شانه تنظیم کرد وبه سمت خیابان گام

برداشت... پرایدی هم پشت ماشین منا پارک شد... حسین چالاک از ماشین بیرون پرید وگرم سلام

واحوالپرسی کرد، ترگل جوان کنار او را نمی شناخت وتابحال نه در دانشکده او را دیده بود ونه هم کنار سامیار!! در حال آنالیز کردن بود که جوان به حرف آمد...

- شما خانوم ترگل هستید؟؟ من محسن هم خونه ی سامیار هستم... تسلیت میگم...

ترگل همانند آدم های گنگ نامفهوم سری برای او تکان داد وهمه ی فکرهایی نظیر خانه ی جدید

سامیار ونفهمیدن تسلیت گویی محسن به او!!!! همه را موقتا پس زد...همان که برگشت تاسوار ماشین منا

شود، که کوروش را کنار او، متبسم دید...حتی نتوانست به خاطر دوستش زحمت حفظ ظاهر کردن را به

خودش بدهد...اخم های به آنی در هم کشیده شد وبی توجه به المیرایی که مغموم صندلی عقب نشسته

بود وخیره نگاهش میکرد...قدم به سوی ماشین حسینبرداشت...

-منا من با آقای صفایی میرم...

منا که شاید همه چیز را کوروش برایش گفته بود وشاید هم نه،با ابروهای باریکش، اشاره ای به

کوروش زد....کوروش با اخمی متقابل از کنار ترگل گذشت وسرد زمزمه کرد..

-شما با دوستاتون بشید،من میرم ماشین حسین...

ترگل با بی محلی مطلق،بی آنکه حتی سری تکان دهد..از کنارش رد شد ودستگیره ی در را کشید

وتمام سنگینی بغضش را روی صندلی کنار منا انداخت....وماشین ها در سکوتی غریبانه راه بهشت زهرا

را درپیش گرفتند....

از لابه لای قبرها در سکوتی مطلق به همراه دوستانش می گذشت و هرچند دقیقه یکبار صدای گریه

وناله های اطرافش باعث میشد، که پاها لحظه به لحظه لرزان تر و گره خورده بهم به سمت جلو قدم بردارد....

هنوز برف می آمد، امانه آنقدری که دانه های سرد و یخ زده روی زمین پهن شوند.... تر گل با تصاویری که پشت هم از مقابل دیدگانش می گذشت و بغضی که هر ثانیه حجمش بیشتر میشد به جایی که آدرسش را حسین میدانست، می رفت!!

سیاه پوش های آشنا را از پس شانه های حسین دید و نفس سخت و لرزان شده از سینه بیرون آمد.. با دستی یخ زده شال گردنش را پایین کشید تا هوا را درون ریه هایش بکشد... به فاصله ای چند ۷۲۵

متری شان که رسید، دید که چند مرد به همراه سامیاری که تمام صورتش پر شده بود از ریش وسییل

، جسم کفن پوش را درون قبر گذاشتند... درون قبری کوچک و تنگ و سرد!! و سرد.....

به آنی چشم ها غرق از اشک شد.... دست المیرا را سفتچسبید و میان جمعیتی که تعدادشان

آنقدرها هم زیاد نبود، ایستاد و با خون دل دید.... سامیار با یک لای پیراهن مشکی و تنی که استخوانی

شده بود و دیگر خبری از ورزیدگی نبود!!! درون قبر، لای پارچه ی سفید را باز کرد...

صدای جیغ هایی آشنا را می شنید که میان دستان !! بی تابی میکرد.... و بهزادی که با شانه هایی لرزان به سامیار نگاه می انداخت که بی اشک!! لب ها را روی پیشانی جسم سرد گذاشت
و آخرین مهر

محبت و برادرانگی را بر پیشانی زد.... صدای گریه ها و نوای پرغم مداح که بی اهمیت به دل پرسوز آدم

های اطراف قبر، جگر خراش می خواند، به اوج خودش رسید....

سامیار برای ثانیه ای پیشانی اش را به پیشانی جسم پیچیده در کفن چسباند و ترگل با قلبی که دیگر

امیدی به تپیدنش نداشت!! دید که لب های سامیار تکانی خورد.... با لحنی حزن آلود، لای پارچه ی سفید را روی هم داد...

و دست دراز کرد و از مردی میانسال خواست که کمکش کند تا از گودالی که آخرین جایگاه همه ی آدم هاست!! او را بیرون بکشد...

زهراراد وقتی که دید پیرمرد سنگ را روی قبر گذاشت، جیغ هایش دیگر سر به آسمان کشید

و میان دستان خودش را میزد تا جلوی پیرمرد اخمو را بگیرد... اما پیرمرد آشنا به همه ی فغان ها!! کار خودش را میکرد..

سامیار عقب ایستاد و با دستانی به بغل زده به خاک هایی که ریخته میشد، نگاه کرد... نه همانند زهرا

بی تابمی میکرد و نه مثل بهزاد شانه هایش می لرزید و اشک می ریخت...هیچ!! صامت به تلی از خاک نگاه

دوخته بود...سوز بدی میان گورستان پیچید و خاک آلوده به مرگی بلند شد...ترگل ناله وار از فضای

درد آلودی که میانش داشت جان میداد!!لب زد...

-اشک بریز...

کوروش به همراه حسین با تیپی سرتاپا مشکی و عینک آفتابی های برچشم، نزدیک سامیار ایستاد

ودستی به نشانه ی همدردی بر شانه اش کشیدند...سامیار که تازه متوجه حضور دوستانش شده بود، سر

بالا آورد و با بی حواسی به نقطه ای که ترگل با زاری ایستاده بود، نگاه کرد...۷۲۶

ترگل هیچ از نگاهش چیزی نمیخواند...فقط بی اهمیت به جنگ عقل و احساسش!!ارتباط چشمی را

قطع نکرد...میخواست که سامیار از نگاه اشک زده اش، عمق همدردی او را بفهمد و لمس کند...اما

سامیار انگار که حواسش باز پرت شده بود به مادرش!!که عارف به زحمت میخواست آنرا از خاک جدا کند...

شیدا کمی دورتر از بقیه، دستهای پوشیده از دستکش های توری را مقابل صورتش گرفته بود
وبی

صدا اشک می ریخت....

-وای بچه ها من دارم خفه میشم...بمیرم...استاد چقدر داره بی تابی میکنه!!

صدای منا را از میان صدای مداحی که دیگر داشت آدم های یخ زده ی آنجا را به مرحله ی
جنون

می رساند!! شنید...ترگل تا که خواست از میان جمعیت اندک بیرون آید وبه جایی که خلوت
بود بگریزد

واشک هایش را با صدایی بلند وناله هایی خفه نشده، از حصار پلک ها آزاد کند...که چرخیدن
سامیار به

سمت بهزاد ترساندش!!! از ری اکشن های عجیب او می ترسید در روزی که آسمان هم بی
وفایی نکرده بود وبه حال او می بارید....

مداح حالا داشت از همراهی دوستان تشکر میکرد که عربده ی سامیار، خشکش کرد!!

-چرا گریه میکنی؟؟

بهزاد با چشمانی که کاسه ی خون شده بود، باز هم اشک هایش بی اختیار از چشم ها فرو
ریخت!! سامیار اما دوباره باهمان عربده ی سرد جمعیت را بیشتر در سکوت فروبرد...

-مگه همینو نمیخواستی؟؟

وتا که خواست دست به یقه ی پدری شود که پدری کردنش به درد جسم زیر خاک خفته
نخورده

بود!! که مرد های سیاه پوش او را عقب کشیدند.. اما او حالا یاغی شده بود و افسار پاره کرده
بود!!! رو به عارف چرخید و با عجز توپید...

-مامانمو ببر.... بسه دیگه گریه کردنش!! بسه

صدایش به مرز خاموشی رسید، اما سر بالا آورد و رو به جمعیت کرد و با صدایی گرفته لب زد...

-ممنونیم از همراهیتون... هوا سرده، رستوران منتظرتونیم... بازم تشکر بخاطر

ابراز همدردیتون... ۷۲۷ به جان کندن، زهرا راد را از خاک جدا کردند و او با ناله هایی غریب

و پاهایی که دیگر رمق نداشت

به سوی ماشین ها کشیده میشد... بهزاد اما زودتر از همه با شانه هایی خمیده!! تنها وبدون
همراهی کسی

، حتی همسرش... از گورستان بیرون زد...

ترگل اما میدانست چه کند!!! وقتی که سامیار کنار قبر چمباتمه زده بود و به اسم صفورا صارمی

خیره بود..... همه جا بوی مرگ میداد و هوای سرد هم یخ زدگی آدم ها را تشدید میکرد...

مژه های خیسش را چند بار بهم زد و ملتسمانه به سامیار چشم دوخت... به اوایی که حواسش به

جایی

غیر از خاک های تلمبار شده روی هم نبود!! حسین نزدیکش شد، کنارش زانو زد....

-سامی داداش تو هم بیا بریم...همه رفتن، توهم که با یک لا پیرهن، یخ زدی...

-برو...یکم تنها باشم، بعد میام...شما برید...

و ترگل نمی فهمید این شمایی که خشک و سرد روی زبان او رانده شده بود، شامل ترگل هم

میشد؟؟المیرا دستش را که مسخ آنهمه سردی شده بود!!را کشید تا به به دنبال منا بروند...اما

او لجوجانه

میخواست که پا به زمین بکوبد وناله کند از تنهایی سامیار!!انگار که سنگینی نگاه گریانش را

سامیار هم

حس کرد که سربلند کرد و صاف به سیاهی ها خیره شد...زمزمه اش شاید مخاطبی خاص

داشت!!هرچه

که بود، ترگل به خودش گرفت، میان آنهمه سرما، قلبش گرم میشد اگر که لب زدن آرام او را

به خود می گرفت...

-اینجا کسی نمونه، که سرما میخوره....

کوروش بی حرف پالتوی مشکی اش را از تن در آورد و روی شانه های رفیقش انداخت

وحسین را

به آرامی صدا زد.... حسین آخرین نوازش را هم به شانه ی استخوانی شده ی رفیقش کشید

وبا صورتی

غم زده از جای برخوردار و به همراه کوروش کمی از قبر دور شد....ترگل هم با دلی که جا

مونده بود

وقلبی که گریان میان دستانش می تپید به همراه المیرا به سمت ماشین ها کشیده میشد و بی طاقت سر به

عقب می برد و سامیار را دور تر می دید و غیر قابل دسترس تر... قلب میان دستانش داشت پر پر میشد... ایستاد!!

-من... من باید به سامیار تسلیت بگم...

منا و کوروش که دوشادوش هم گام بر میداشتند به همراه حسینی که در سکوت همپای آنها گام بر

میداشت.. متوجه ی توقف ترگل نشدند... اما المیرا حاج واج مانده ، ناباور لب زد... ۷۲۸

-چی میگى؟؟ او مدن یعنی تسلیت؟؟ ترگل میخواد تنها باشه سامی...

گوشه ی لب خشک شده اش را به دندان گرفت و سر پایین انداخت....

-من.... من

نمیتوانست حرفی که درون ذهنش مزه مزه اش می کرد به زبان آورد!! مستاصل سر بالا

آورد... المیرا لبخند محزونش را به روی ترگلی که هم آشفته حال بود و هم بی قرار!! پاشید....

-باشه، برو... ظهر می بینیمت...

ترگل تند سری تکان داد و سمتی که سامیار هنوز، خیره ی خاک هایی که با بارش برف داشت

نم بر میداشت!! چرخید....

مردمک های ماتم زده اش باهر قدمی که به سمت سامیار بر می داشت، میان تلی از خاک
وسامیاری

که روی آنها خم بود، دو دو میزد....با دستانی که هیچ پوششی نداشت و سر انگشتان از شدت
سرما سر

شده بود، خیزی چشمانش را گرفت و مصمم تر پای راست را جلوی پای چپ گذاشت....با قلبی
که حالا

میان مشت، آرامتر می زد، در چند قدمی سامیار ایستاد....

سامیار نگاه تلخش را با تاخیر از خاک نم زده گرفت و ناباوری نگاهش را درون سیاهی های
اشک

زده تزیق کرد...ترگل کمی شانه هایش را صاف کرد و باضعفی که در پاهایش حس
میکرد، به سوی

دیگری از قبر گام برداشت...تک تک سلول های جانش، وقتی که سامیار با نگاه دلتنگش،
حرکات او را دنبال میکرد!!! به جوش و خروش در آمده بودند....

بی تعارف کنار قبری که هنوز بوی تازگی جسم بی جان را میداد!! نشست....سوز سرد پاییزی
که

شباهت بیشتری به زمستان یخ زده داشت، میان گورستان پیچید و باعث شد که ترگل استخوان
های تنش

هم از شدت نفوذ سرما به لرزه درآید... اما سامیار بی اهمیت به گردو خاک راه افتاده، هنوز خیره ی ترگل بود...

-تو.. خوبی؟

صدای آرام و ظریف دخترک، میان آنهمه یخ زدگی که پیرامونش را پر کرده بود!! با لطافت تارهای

شنوایی اش را نوازش کرد... اما در نقطه ای از زمان گیر کرده بود که هیچ درکی از آن نداشت... لب های به کبودی رفته اش را تکان داد... ۷۲۹

-خوب؟؟

و نگاهش با پوزخندی دردآمیز به خاک ها چسبید و به دانه های برفی که خاک پستان میزد... ترگل

شال ضخیمش را روی پیشانی کشید... دستپاچه میان حرف او پرید...

-ببخشید، سوالم مزخرف بود...

همزمان هر دو نگاهشان به هم دوخته شد... نگاه ترگل به آنی آغشته به اشک شد، اما سامیار قهوه

ای هایش سرد بودند... یخ و خالی!! ترگل بی تاب حق هقش بلند شد و با اشک هایی که پشت هم روی

گونه جاری میشد و لب هایی لرزان... دستان بلاتکلیفش را روی قبرخاکی انداخت و کمی خودش را جلو کشید...

-من واقعا متاسفم بخاطر صغورا، سامیار....

-دیدى مرد؟؟؟

چقدر دلتنگ صدایش بود!!! اما نه آنهمه خش گرفته... نه آن همه بی حس!! و نه آنهمه گرفته... پوست

صورتش از شدت سرما وهم خشکی بی حدش به سوختن افتاده بود واشک های داغ تمامی سلول های

پوست را به جلاز ولز انداخت... به دم دستی ترین کلامیکه در مراسم عزاداری می شنید، چنگ انداخت!!

-صغورا رفت پیش خدا سامیار...

شانه ها از پوزخندی عمیق تکان خورد ودستها روی خاک مشت شد... ترگل لبش را تر کرد و به

خودش لعنت فرستاد که هیچ واژه ای برای تسکین پیدا نمیکرد....

به دست های از هم دور شده!! نگاهی انداخت... میان بغضی که مدام می ترکید ومدام بغضی دیگر

جایگزینش میشد!! سرانگشتان را به سمت دستانی که مشتی خاک درونشان فشرده بود.. کشاند.... ۷۳۰

سرانگشتان جسور و کمی هم زیاد دلتنگ پشت دست ها را نوازش کرد... آرام ومرهم وار!! مشت

آرام گرفته حالا منبسط شد... و دانه های سرد خاک را رهاکرد... و نگاه دوخت، صاحب مشتهای

حسرت زده، به ترگلی که باز آمده بود تا شاید بودنش را امتداد دهد به تمام روزهایی که قرار بود برسد و تمام شود و باز روزی دیگر و تمام شدنی دیگر.....

-اشک بریز، وگر نه داغون میشی...

آرام لب زد....

-از این داغون تر؟؟

حالا تمام مشته باز شده را میان دستانش گرفت و با اشک هایی که انگار تمامی نداشت، سری تکان داد...

-از این داغونتر....

سامیار باز بی حواس نگاهی به اسم وفامیلی که بالای قبر نوشته شده بود، زمزمه کرد...

-بخشی...

وسرفه های چرک آلود نگذاشت که جمله اش را کامل ادا کند، دستش بی اختیار از میان دستان

ترگل کشیده شد و جلوی دهانش گرفت.... و سرفه کرد و سرفه کرد و هوا سرد تر شد و سوزش بی رحم تر!!!

ترگل آب بینی روانش را بالا کشید... شال گردن سیاهش را از دور گردن باز کرد، کمی خودش را

جلو کشید و بی هیچ کلامی حتی به تسکین، آنرا دور گردن سرخ شده از سرمای سامیاری انداخت... سامیاری

میان سرفه های بی وقفه، با ماهیچه های منقبض شده چهره اش دوباره و دوباره به قبر و نام صفورا روی ۷۳۱

پلاکارد مشکی رنگ، نگاه کرد و بی توجه به ترگل سرش را روی خاک گذاشت و کاش شانه های لرزانش را می دید ترگل!!

پالتوی کوروش از روی شانه هایش سر خورد و دور تنش افتاد و ترگل با همان گریه های بی صدایش، به برفی که خیسی اش رخنه میکرد به تن بی جان سامیاری، نگاه کرد... با استخوان هایی که از

شدت سرما خشک شده بود، از جا برخاست... قبر را دور زد و خم شد و پالتو را روی شانه های او دوباره

انداخت... دست ها را از روی شانه های استخوانی شده ی سامیاری برداشت... و کمی بیشتر خودش را به

سمت او متمایل کرد و نزدیک گوشش، خفه زمزمه کرد...

-گریه کن... برای رفتن خواهرت گریه کن!!

سامیار با صدایی گرفته ،نالید...اما اشک!!!تر گل اما دستی به موهای بهم ریخته ی او کشید و
بغض آلود التماس کرد....

-به من نگاه کن،سرتو بیار بالا...

وبغضش پرصدا ترکید...داشت از کوتاهی عجیب آسمان بالاسرش خفه میشدو داشت
زیرحجم

آنهمه غم و سیاهی له میشد!!! سامیار اما همانطور مات زده پیشانی به خاک می سایید...تر گل
زانو چسباند

بر خاک...دست انداخت زیر بغل او وبا نفس هایی از جان افتاده ،او را از خاک جدا کرد...بی
تاب سر او را

به طرف خودش گرفت و کمی تکانش داد ودرحالی که سامیارپشت هم فقط پلک میزد،تر گل
صدایش را در سر انداخت...

-میگم گریه کن...قلبت میترکه سامیار!!!گریه کن...

تا که سامیار خواست کمی صورتش را به سمت قبربچرخاند وباز برای هزارمین بار ماتی
نگاهش را

به آواری خاک بدوزد ،که تر گل همه ی بایدها ونبایدها!!!همه پا پس کشیدن ها وهمه ی منطق
هایی که ۷۳۲

پتکشان قلبش را به درد آورده بود!!را کنار زد.....با صورتی که به پهنایش اشک ها روان
بود،سر سامیار را در آغوش گرفت...

سامیار نفس های سنگینش را از سینه بیرون داد.... بویی آشنا مشامش را نوازش کرد و باعث شد

که پلک روی هم بگذارد و خودش را بیشتر به مامن گاه امن!!! نزدیک کند... با گلویی متورم شده، خفه لب زد...

-دارم..می ترکم ترگل...

ترگل حرفی نداشت برای زدن!! که او همیشه برای سامیار فقط گوش بوده بود و بس!! شاید همین

شنیدن های بی منتش بود که سامیار او را برای عمریکه در پیش داشت، می خواست....

-بهزاد راحت شد...خواهره من تو آشغال دونی مرد...زیرپل!! تو... تو غربت...

ترگل با صدایی که هم بغض میان گلو وهم سردی هوا، لرزانش کرده بود...رندانه لب زد....

-پس چرا..برای اینهمه غریب مردنش گریه نمیکنی??

سامیار نفسش به پت پت افتاد....دست انداخت و شانه های ضعیف ترگل را میان دستانش

گرفت....هیچ نمیفهمید فشار دستانش صورت ترگل را از درد در هم مچاله کرده بود واو

صبورانه با

اشک هایی بی صدا فقط گریه کردن او را میخواست...

-صفورا مرد...تو غریبی!!من...من بی غیرت کجا بودم وقتی که اون داشت می مرد...

و به یکباره صدای گریه اش همراه با ناله ای سوزناک از سینه اش جدا شد!!انگار که روحی از

جسمی داغ دیده به یکباره جدا شده باشد...۷۳۳

حالا فشار از روی شانه های دخترک کم شده بود، وقتی که شانه های پهن سامیار بعد از روزها متورمی گلو!! بعد از روزها دعوا با بهزاد... می لرزید و این لرزیدن شانه ها تبسمی آغشته به حزن و اندوه را روی لب های تر گل کاشته بود....

دست به موهای نم زده ی او کشید و همزمانی که به ناله های خفه ی او گوش میداد، پالتو را هم روی

شانه های مرتب میکرد تا بیشتر از آن سرما به تن بی رمق او نفوذ نکند....

پیرمردی با قرآنی کوچک نزدیکشان آمد، بی حرف کنار قبر نشست... قرآن را باز کرد و قبل از

آنکه شروع به قرائت آیه های اعجاز آور کند، رو به آنها کرد و از میان انبوهی ریش و سبیل بلندی که او را به درویش ها شبیه کرده بود، زمزمه کرد...

-گریه خوبه... گریه کن جوون!! اولی بعدش حسابی خیرات کن... امشب زیاد برایش نماز

بخونید... شب اول قبرشه... الان سر بلند کرده سرش خورده به سنگ لحد، خوف برش داشته... فاتحه زیاد بخونید تا روحش به آرامش برسه...

سامیار خودش را از آغوش ترگل جدا کرد و با شنیدن حرف های به حق مرد، انگار که تازه داشت

داغی که بر قلبش حک شده بود را لمس میکرد!! قبر را میان آغوشش گرفت و ناله های مردانه اش را

میان صوت حزن آلود پیرمرد گم کرد... تر گل که دیگر احساس میکرد آستانه ی ظرفیتش
برای تحمل

آنهمه اشک واندوه، لبریز شده بود، دست انداخت زیر بغل سامیار و ملتمسانه از او خواست که
قبر سرد را رها کند...

دقایقی بعد کنار هم با شانه هایی افتاده و پاهایی که به زور به دنبالشان کشیده میشد
از گورستان

سرد و خاموش بیرون زدند... وقتی که تر گل روی صندلی که ماه ها بود که جایش را سامیار
برای او و

خاطره بازی ها خالی گذاشته بود، نشست... غم زده بهدرختان سر به فلک زده نگاه کرد و به
بخارهایی که از برخورد نفسش با شیشه!! نقش بسته بود...

صدای برف پاک کن میان سکوت دنباله دارشان.. خط می انداخت... با سرانگشتان روی
بخارها

خطی کشید و با دلتنگی غریبی در دل لب زد.. ۷۳۴

بخواب تا رنگ بی مهری نبینی... تو بیداریه که تلخ حقایق...

گوشی درون جیب بافتش لرزید، بی اهمیت دست دراز کرد و بسته ی چیپس را به دست
دخترک جیغ جیغو داد...

-دختر مش توفیق، باید هزار تومن دیگه بهم بدی...

سید مرتضی انگشت شصتش را کمی نمناک کرد و دسته ی پول میان دستش را مشغول
شمردش

شد...همزمانی که میخواست دخترک را میان جمعیت فشرده شده ی مقابل پنجره ی بوفه
شناسایی کند، رو به پدرش زمزمه وار گفت...

-آسید مرتضی جان، این کارو نکن....آلوده اس این پولا!!

بی حواس کشوی پول خرده ها را بیرون کشید و هزار تومان را کف دستی که به سویش دراز
بود، گذاشت...رویش را جمع کرده بود از جیغ های سورمه ای پوش هایی که هرچه تلاش
برای ساکت شدنشان میکرد، کمتر به نتیجه می رسید....

-مغزم سرسام گرفت!! من رفتم بابا....

سید مرتضی کش را دور پول ها شمرده شده انداخت و از جا برخاست و با تذکری جدی برای
ثانیه

ای دخترها را ساکت کرد...شال را دور گردنش پیچاند و دستگیره را پایین داد و از لابه لای
سورمه ای

پوش ها خودش را داخل حیاطشان انداخت....گوشی را از میان جیبش بیرون کشید و پیام را باز
کرد...

^^ من در جریان مراسم ختمشون نیستم، کوروش میگه امروز بعدازظهره...ولی تو برای

اطمینان بیشتر به سامی زنگ بزن خب^^

سوز هوا که پیشانی اش را سوزاند، باعث شد که کسلا دمپایی هایش را در آورد و وارد خانه

شود....کنار بخاری در حالی که گونه های سردش از برخورد با گرمای خوشایند خانه، گلگون شده بود..این پا آن پا کرد.....۷۳۵

دیروز بعد از برخوردشان در سرخاک و دوباره زنده کردن ارتباط ای که دیگر به مرحله ای از خشک شدن رسیده بود که با هر نسیمی !!به آسانی به هرسویی می رفت.....میانشان سکوت بود

وسکوت!!حتی درون اتاقی که بوی عطر خاصی نمیداد،که بیشتر بوی خاکی که با مرگ آغشته شده بود!!!میداد هم حرفی رد و بدل نشده بود....

در میان آدم هایی که ظاهرشان هیچ شباهتی به عزادار بودن نداشت!!با رژلبهای جیغ قرمز....لاک

های قرمز وشالهای توری مشکی که هیچ ربطی به آن سرما وبرفش نداشت.....نشسته بود وناهار را با بی میلی خورده بود و با شنیدن مویه های استادش در گوشهای از رستوران،قاشق را با بغض های انباشته

روی هم !!درون بشقاب پر انداخته بودوبا حالی خراب صندلی را عقب زده بود واز کنار شیدا ونگاه پر

تحقیرش رد شده بود وخود را به سرویس بهداشتی رسانده بود!!! همه ی شرح حالش در روزی که که کش آمده!!گذشته بود....

دیروز تمام شده بود!!!با همه ی مرگ زدگی اش..با همه ی خاکی بودنش وسیاهی اش واشک های

روانش.....و زجه های داغ دارش....تمام شده بود!!!
 وترگل که میان آنهمه پیچیدگی های روز قبل گیر
 کرده بود....میان هزار حسی که مدت ها بود سرکوبشان کرده بود!!!
 پوست کنار ناخنش را میان دندان گرفت و با کامی خشک شده ،به روزی که نه میتوانست
 درون
 تقویم حذفش کند ونه دلی داشت که دیروز تقویم را با خودکاری سیاه خط خطی اش
 کند.....مضطرب
 اندیشید وپرشتاب پوست را از کنار ناخن کشید!!!
 رویش از سوزشی که از عمق جان حسش میکرد،جمعشده....شصت را درون دهانش برد و کمی
 آنرا
 خیس کرد تا آرام بگیرد....گوشی میان دست دیگرش باز لرزید...کمی در جایش تکان خورد
 ،بی حوصله
 وبا فکری درگیر صفحه را باز کرد...پیام تبلیغاتی از ایرانسل بود!!پوفی کشید و روی نزدیک
 ترین کاناپه
 ی کنار بخاری خودش را انداخت....صدای جیغ های سورمه ای پوش ها داشت رو به خاموشی
 می
 رفت...تعلل را کنار گذاشت وقفل موبایل را باز کرد وبا قلبی که باز جسورانه بنای تپیدن گرفته
 بود...روی اسم سامیار ضربه ای آرام زد....۷۳۶

موبایل چسبیده به عرق کف دستان را کنار گوشش گرفت....بوق ها پشت هم میخورد و خبری از

کسی که گوش ها تشنه ی صدایش بودند،نبود!!تکیه اش را از کاناپه گرفت و سر انگشت اشاره ی دست

چپش را روی زخم تازه ی کنار شصت همان دست گذاشتتا از سوزشش کمی کم شود...
-جانم...

سرانگشت سر شده را از روی زخم برداشت و بی توجه به سوزشش!!گوشی را بیشتر چسباند به

گوشش....جانمی که دلتنگ بود وباهمان دلتنگی خرجش شده بود را با جان و دل حسش کرد.....مکث

ثانیه اش داشت به دقیقه تبدیل میشد وآدم آنسوی خط صبورانه !!!صبوری هم خرج خجالت های از سر گرفته ی تر گل میکرد....

-سامیار...

سامیار بازدمش را عمیق بیرون داد ودوباره جانمی خرج آنهمه داغی پلک های تر گل کرد...خرج

آنهمه دلتنگی های تلمبار شده وخرج آدمی که فراموش کار شده بود....

-امروز مراسم ختم بعد از ظهره??

- اوهوم... ساعت ۲ شروع مراسمه!!

- کدوم مسجد؟؟

دوباره نفس های عمیق و خسته میان خطوط ارتباطی پیچید... ترگل همانطور که نگاهش به در

شیشه ای بود، گوش سپرد به نفس ها!!

- مسجده (....) وبعد از ثانیه ای دوباره زمزمه کرد

- ترگل... ۷۳۷

زبانش خواست بچرخد رو کلمه ی خوشایند جانم... اما کلمه را میان تارهای صوتی نگه داشت

وبه هومی معمولی بسنده کرد...

- میخوای بمونی؟

از صدایی که هیچ حسی از آن دریافت نمیکرد، دلش لرزید... سامیار خسته از دویدن ها بود

واین

خستگی را ترگل می شناخت و این حال را... آرام مژه ای زد و لب زد....

- تو... چی میخوای؟

کسی صدایش میزد واو بی اهمیت جواب ترگل را کوتاه داد...

- معلوم نیست؟؟

-.....

-موندنت سر چیه؟؟ تلخ ادامه

داد...

-ترحم؟؟

ترگل سراسیمه از جا برخواست و خواست جواب آدمی که صدایش آرام بود، ولی شکننده!!! را بدهد.... تا خودش را از بندهای دست و پاگیر منطقش رها کند که خلاص شود از حال جنون زده اش!!

جسارتش را به روی زبانش هدایت کرد...

-سره ترحم نیست، اونقدی هم که فک میکنی از خود گذشته نیستم!!

لبانش را بهم فشرده بعد سکوتی دنباله دار، صدای خش دار سامیار!! میان گوشش پیچید.... ۷۳۸

-جوابت.... هوشمندانه بود... باید برم، دارن صدام میکنن...

موبایل را که از کنار گوشش پایین انداخت... دیگر سنگین نبود!! احساس بی وزنی تمام وجودش را

سرشار بود.... بی شک اگر بال داشت میتوانست به آسمان پرواز کند.... لبخند زد، کمرنگ بود.... اما

شیرین!!! شاید که خاصیت دوست داشتن به حال خوشایند او بال هم میبخشید تا که اوج بگیرد میان دوست داشتن های بی منطق....

پیراهن مشکی اش را با بدحالی از تن در آورد و آویزان تاج فرفورژه ی تختش کرد... با همان

صدای گرفته محسن را صدا زد، اما فقط صدای خودش در خانه می پیچید... سردش بود و در
شب یلدایی

که صدای شور و حال از طبقه ی زیرین خانه اش به گوش می رسید، در نبود محسن بیشتر از
قبل احساس

تنهایی و بی کسی میکرد!! از جا برخاست تا که خواست از اتاق بیرون آید، جسمی تیز در سینه
ی پایش

فرو رفت و فریادش را به آسمان برد، با رویی جمع شده از درد پایش را بالا داد و با حرص به
سگ

کمر بندش خیره شد... عصبی با نوک پا به سمت دیوار هلش داد و با آخ های ریز از درد!! قدم
به سمت آشپزخانه برداشت...

درهای کابینت را بهم می کوبید... کمی اجاق گاز را جلو کشید و گردن کشید و پشتش را دیدی
زد!! اما خبری از کبریت نبود!! شلوار خاکستری گشادش را روی پهلوهایش کشید و با فحش
هایی که زیر

لب به آن همه بی سامانی زندگی اش می داد به اتاقش برگشت... چانه ای بالا انداخت و به
بخاری

خاموش نگاهی انداخت... با بیچارگی به یاد آورد که فندک درون ماشینش هم گاز
ندارد، سوییشرت ولو

شده را از زیر میز برداشت و به تن زد... باید از حسین کبریت می گرفت...

درخانه را که با کرد با هجوم سرمای گزنده رو به رو شد!! برف های ریزی از آسمان می آمد... حسرت بار به آسمان و برف های ریز و درشتشنگاهی انداخت، نفسش را آه مانند از سینه بیرون

داد... دستش را که بند نرده های یخ زده کرد، صدای رسایی که که مراسم حافظ خوانی راه انداخته بود

و همه در سکوت به آن گوش میدادند، باعث شد که راه رفته را برگردد و باز خودش را در میان تنهایی غریب وارزش!! محبوس کند.... ۷۳۹

بی طاقت از سرمای که اتاقش را لبریز کرده بود، پای تخت نشست... دست دراز کرد و کارتونی که

پر از خرت و پرت های ریز و درشتش بود را از زیر تخت بیرون کشید....

کمی کتاب هایی که هر از گاهی مطالعه شان میکرد را جا به جا میکرد تا که فنک زیپوی یادگاری از

آرش را بیابد... ساعت های جورواجوری که خراب شده بودند را با پوزخندهای خالی و یاد آوری یک

مشت خاطره ی گند گرفته از دورانی که دربه در دنبال ساعت های به ظاهر مارک دار بود!!

کنارزد.... جعبه کوچک گلبهی رنگ را با چشمانی تنگشده از لابه لای وسایل بیرون کشید.... درش را که

باز کرد، جسمی را میان پارچه ای به رنگ جعبه، که سرش با روبانی بسته شده بود را لمس کرد... یادش

آمد، یکی از آخرین روزهایی که شراکتش هنوز با حامد پابرجا بود، یکی از شیک ترین ساعت های

اسپورت را برای ترگل برداشته بود تا در اولین فرصت به او هدیه بدهد... که همان روزش تا جایی که

میخورد از متین کتک خورده بود و دیگر یادش رفته بود که چه قراری با خودش گذاشته است... پاپیون

روبان را باز کرد وساعت شیک و مارک دار مشکی را از میان پارچه بیرون کشاند و با لبخندی محو دستی

به صفحه ی ساعت کشید... بازدمش را عمیق بیرون داد وساعت را سرجایش گذاشت، تا که میخواست

گوشه ی کارتون بیندازد!! نظرش به ثانیه ای برگشت... جعبه ی بامزه را روی تخت انداخت تا دیگر ذهن

وامانده از زندگی پیچیده اش آنهمه ترگل ومتعلقاتش را در اولویت های بعدی قرار ندهد... ترگل باید

حالا که باز دستش را میان دست دراز شده اش گذاشته بود در صدر همه ی فکرهايش جای می گرفت....

روی آلبوم سربازی اش مکت کرد، اما سرما باعث شد که آن را هم کناری بدهد تا هرچه
زودتر

فندک را بیابد که چشمش به آلبوم کم حجم خانوادگی شان افتاد... با دستانی لرزان آلبوم را
برداشت

ولای آن را باز کرد و بغض با شدتی عجیب میان گلویش چمبره زد... صفورا در جشن تولد پنج
سالگی

اش در حالی که گونه ی سامیار را خامه ای کرده بود و خوشحال از شیرین کاری اش به لنز
دوربین

خندیده بود... اشک بی مهابا از چشم فروچکید و روی عکس قدیمی افتاد... با حالی آلوده به
درد ورقی

دیگر را باز کرد، مامان آفاق میان صفورا و مازیار لبه ی حوض نشسته بود و صفورا با بازیگوشی
دو

انگشتش را روی سر مادر بزرگش گذاشته بود و با مازیار ریز خندیده بود... ناله وار آلبوم را

بست و اشک ها بی هیچ کنترلی گونه هایش را خیس کرد... ۷۴۰

بی حواس به صدای بهم خوردن در ورودی خانه، سر روی زانو گذاشت و شانه هایش از
ترکیدن بغضی که پر بود از دلتنگی غریبی!! لرزید...

پیرزن با سینه ای که خس خس کردنش را سامیار میان گریه های هق هق وارش نمی
شنید... پیرزن

کمی میان چهارچوب اتاق مکث کرد و وقتی که تنهایی پسرک و گریه هایش را دید، لب پایش را به دندان گرفت... دست دراز کرد و تقه ای به در زد...

سامیار هراسان سر بلند کرد و با دیدن پیرزن با پشت دستان گونه های خیسش را پاک کرد و سراسیمه از جا برخاست و سلامی زیر لب گفت... پیرزن با اخمی محو وارد اتاق شد... سینی پر از میوه

های تکه تکه شده را روی میز گذاشت، پیش دستی کوچکی که چند تکه شلغم درونش بود و بخار

خوشایندی از آن بیرون میزد را به دست گرفت و بی حرف قدمی به سمت تخت برداشت و با دم و بازدم های پشت هم به زحمت روی تخت نشست...

سامیار بلا تکلیف میان اتاق ایستاد و با صدایی خش گرفته و سری به زیر افتاده لب زد...

- چرا زحمت کشیدین؟؟ ببخشید که اینجا انقدر شلوغه...

پیرزن کف دست را به ملافه ی پهن شده ی روی تخت چسباند و اشاره کرد که کنارش

بنشیند... سامیار با ابروهای بالا رفته و سرمایی که لحظه به لحظه بیشتر کلافه اش میکرد... کمی با فاصله از پیرزن نشست...

- بیا این شلغم شب چله رو بخور... برای سینتم خوبه...

و پیش دستی را میان دستان سامیار گذاشت...

- شب چلس پسر، تو هم داغداری... تعارف نمیکنم بیای طبقه ی پایین، چون مهمونا

میخندن، میرقصن... تو هم که الان دلت خیلی پر درده... من میفهمم که تو دل تو چی
میگذره... منم برادر ۷۴۱

از دست دادم، وقتی که مرد، فک میکردم چرا داره زمین بازم میچرخه!!! اما دیگه
روز گاره، میگذره!! الانم

پاشو برو پیش مادر و پدرت، پیششون باش مادر... اونا حالشون خیلی بدتر از تویه جوون...
سامیار نگاهش به تکه های شلغم بود و گوش هایش هم در اختیار پیرزنی بود که اخم جزو
لاینفک

چهره اش به حساب می آمد... حرفی برای زدن نداشت!! فقط سری تکان داد که هیچ خودش
معنایش را نمی فهمید...

پیرزن با بازدمی عمیق از جا برخاست و قبل از بیرون زدن از اتاق، دوباره برگشت...

-میوه ها تو که خوردی، بزنی بیرون، یکم تو این برف حالتو عوض کن.. پاشو مادر...

مادر!! سامیار نگاه نم زده اش را به نگاه معنادار زندوخت... دلش بی اراده به سمت کسی پر زد
که نه روز میشد که صفورایش دیگه نبود و سه روز که

هم آغوش خاک شده بود... اینبار هم بی حرف سرش را تکان داد، ولی اینبار معنای تکان دادن
سرش را می فهمید....

ماشین را میان کوچه ی پهن، مقابل خانه ی مادرش خاموش کرد.. به کم سویی چراغ خانه اش
خیره

شد و نگاهش برگشت به دسته گل مریم و هندوانه ای که با احمقانه ترین فکر ممکن از میوه
فروشی

نزدیکی خانه اش خریده بود....دست دراز کرد و دسته گل را به بغل زد و از ماشین بیرون
آمد....و پس از

بستن در سمت خودش، ماشین را دور زد و در را باز کرد و هندوانه را هم با یک دست برداشت
و با پا در را بست....

این پا و آن پا کرد و با کمی خیره نگاه کردن به دانه های ریز برف که زیر نور نارنجی
شهرداری

باریدن تندشان واضح بود!!عاقبت به زحمت زنگ خانها فشرده....عارف با رویی گشاده میان
چهارچوب

در منتظرش بود، با رویی که که سعی میکرد سفت و سخت نباشد، بوت های قهوه ای را از پاها
کند و سلامی زیر لب زمزمه کرد و وارد شد...

-خوشحالمون کردی که اومدی؟ زحمتم که کشیدی... ۷۴۲ سامیار با زهر خندی که نقش بسته
بود بر چهره اش، هندوانه را روی دست های عارف انداخت....

-انتخاب هندوانه ام افتضاحه....مامانم کجاست؟

عارف آنی برق چشمانش رو به خاموشی رفت، با سر اشاره به پذیرایی کرد....سامیار
سرچرخاند

وبی توجه به عارفی که قدم به سوی آشپزخانه کج میکرد، نزدیک مادرش شد که روی صندلی راک

مقابل عکس بزرگ شده ی صفورا که در حال خندیدن از ته دل به لنز دوربین خیره بود و عکس مربوط

به دورانی میشد که سوژه ی تمام عکس های مازیار، فقط و فقط صفورا بود!!نشسته بود..

شمع های بلند مشکی رنگ دو طرف عکس بی صدا میسوخت....سامیار بغض داشت،اما لب هایش به لبخندی محزون کش آمده بود....

-احوال مامان خانوم؟؟-

زهرا پاها را کف پارکت چسباند و صندلی را نگه داشت واز جا پرید و چرخید،بی تعلل سامیار را در

آغوش کشید...سامیار خودش را خم کرده بود تا زهرا راحت صورتش را بوسه باران کند...زهرا بی قرار

بویش میکرد و قربان صدقه اش می رفت....زمان از دستشان در رفته بود!!که سامیار خودش را کمی

عقب کشید و به لحن معمولی اش کمی لودگی مخلوط کرد...

-گل مریمت داغون شد...

و دست دراز کرد و گل ها را به مادری که بی وقفه خیره اش بود وپلک هم به زور میزد، داد....از

مقابلش گذشت وهول زده صندلی لهستانی محبوبش را کنار صندلی راکش گذاشت و بی تاب
 زمزمه
 کرد...

-بشین مامانم..بشین عزیزم....

سامیار بزاق دهانش را به زحمت قورت داد و مطیع روی صندلی نشست....۷۴۳
 -برات هندونه خریدم....به گمونم ولی سفید باشه...

زهرای مایوس به صفورای خندان نگاه کرد، طاقت نیاورد....بغضش ترکیب و با صدای خفه ای
 زمزمه کرد...

-بچم، سه روزه زیرخاکه....هندونم خوردنم میاد؟؟ هوام که سرد!!!صفورا هم که گرمایی....
 سامیار از شدت نگاه داشتن بغض میان گلویش، دیگر شقیقه هایش نبض برداشته بود!!!با
 صدایی دورگه خواست حرف را عوض کند...

-کی قراره برگردی دانشگاه؟؟

-چرا...چرا پیش من اومدی؟؟

-چون مامانمی...عزیزدل منی...

زهرای سعی در خفه کردن بغضش میکرد!!!اما فقط سعی میکرد...فقط!!

--من مامانت نیستم....من مادری نکردم، به من نگو مامان!!صفورا...صفورا حق داشت که بگه

من

مامانش نیستم... الهی برای دختر ناکامم بمیرم... سامی مثل بهزاد رو که نمیگی بابا... به منم
دیگه نگو مامان....

سامیار داشت کم می آورد... داشت مقابل آنهمه مظلومیت کم می آورد!!

- مامان... ۷۴۴

- من مادری نکردم... که اگه صبوری بیشتر میکردم، دخترم زیر دست یک زن دیگه بزرگ نمی

شد!! کاش... بازم صبوری میکردم!! کاش.. سامی من کوتاه میومدم جلو بهزاد... کاش من می
مردم، نه دخترم... نه پاره تنم...

سامیار دیگه طاقت نیاورد، از جا بلند شد وبا بغضی که ترکیده شده بود وبا اشک هایی افسار
بریده، مقابل زهرای گریان زانو زد، دستان او را میاندستان سردش فشرد و لب زد...

- تو صبوری کردی، صفورا یادش نبود ولی من که یادمه... چقدر با چشم خیانت دیدی؟ چقد
کثافت

کاری دیدی؟؟ من یادمه مامان... من گوه بخورم به تو نگم مامان... تو عزیزدل منی!! تو
خواستی درست

کنی زندگیمونو، اما بهزاد نخواست، بابای من نخواست... بهزاد پدری نکرد که!!! که بهش بگم
بابا... من

بمیرم که تو بخوای مامان من نباشی...

سرش را روی زانوی زهرا گذاشت و دیگر کم آورد!! که به پای مادر کم آوردن!! عیب نبود.. خجالت

نداشت!! کم آورد و شانه هایش لرزید... و دل خالی شد وقتی که دستانی لطیف و گرم، روی موهای نم زده اش!! لرزان کشیده می شد....

موبایلش را روی اسپیکر گذاشت و در حالی که در یخچال را باز میکرد، آن را روی کابینت کنار

یخچال انداخت.... تنها قوطی طبقه ی بالای یخچال را برداشت و آنرا باز کرد، تکه ای کوچک حلوا شکری

وسط ظرف بود، فحش رکیکی زیر لب نثار محسن کرد... همزمان صدای خواب آلود کوروش میان آشپزخانه پیچید...

-چی میخوای کله ی صبح نکبت??

سامیار با شکمی که صدای قار و قورش، کلافه اش کرده بود، در یخچال خالی شده را محکم بست...

-خفه شو... میام دنبالت برای اون مغازه!!

-خوابی؟

موبایل را چنگی زد و کنار گوشش چسباند و از آشپزخانه بیرون زد... به ساعتش نگاهی

انداخت، ابرویی بالا انداخت و در مقابل سوال خونسرد او غرید...

-خوابه چی؟ ساعت هشته صبحه...حاضر باش پیام دنبالت...دیوانه شدم از اینهمه بیکاری
وبدبختی!! ۷۴۵ کوروش که حالا صدایش کمی از حالت خواب آلودگی بیرون آمده بود، بی
حوصله جواب داد..

-چی میگی بابا...بیست روز که از مرگ
خدایا مرز خواهرت رد شده!! کلانم یک ماه بنده خدا معطله تو بود...هفته ی پیش بی خبر از
بابام که رفیقشه، مغازه رو قولنامه کرد...
سامیار ناامیدانه نوچی کرد و خودش را با بی رمقی روی مبل زوار درفته ی حال انداخت...دستی
به

پیشانی اش کشید و خدا حافظی بی جانی را راهی خطوط تلفن کرد...سرش را به پشتی کاناپه
تکیه داد
ودستانش را از هم باز کرد و به سقف خیره شد...هرچه بیشتر فکر میکرد، کمتر به نتیجه می
رسید...حکمت آنهمه بلا تکلیفی چه بود!!!
آرنج هایش را به زانو چسباند و سرش را میان دستانش فشرد...از همه طرف قرار بود ببارد....
از ترگل زیاد خبر نداشت، جز سلام واحوالپرسی های کوتاه که البته همان ها هم در عین
مختصر

بودنشان، دلش را میان زمستانی سرد و سخت!! میان زمستانی که امسال با مرگ خواهرش سیاه
شده بود...گرم میکرد و امیدوار!!!

اما با نداشتن کار!! و درآمدی معلوم، جرات رویارویی نداشت با دخترکی که دیگر مشق عشق کردن با او را زیر یک سقف مشترک میخواست و لاغیر....

با شکمی خالی و اعصابی داغان، سیگاری را از بسته اش بیرون کشید و با فندک اهدایی آرش که حالا

میان جیبش بود، آن را آتش زد و متفکر پکی عمیق به آن زد و بی مقدمه سراغ پیام های رد و بدل شده

اش با مادرش، رفت.... کمی آنها را بالا و پایین کرد و روی آدرس شرکتی که مدیر مالی می خواست

و مادرش حتی در مقابل مخالفت های سرسختانه ی سامیار باز هم آدرس را برایش پیامک کرده

بود!! مکث کرد.... دودهای خاکستری را از سوراخ های بینی بیرون داد و انگار که داشت کار خلافی

مرتکب میشد، سراسیمه از صفحه خارج شد، از جابر خواست و هنوز از پله ها پایین نرفته بود که اسم

عارف روی موبایلش افتاد... بعد از مرگ خواهرش، هر زنگی از سوی کسی که ربطی به مادرش و یا بهزاد

داشت، ته دلش را می لزراند و این لرزیدن و رعشه ی تن، هیچ دست خودش نبود.... نوار سبز را کشید....

-سلام پسرم....

از کلمه ی پسرم، کمی لب هایش به جهت چپ کش آمد، نفسش را عمیق بیرون داد و سیگار نیمه

سوخته را زیر پایش انداخت و در ماشینش را باز کرد...

-جانم، کارم داشتین؟؟؟ ۷۴۶

-زهره جان تصمیم داره بعد از یکماه خونه نشینی بره دانشگاه، اما دو دله...نمیدونه تصمیمش چیه؟؟ میتونی بیای پیشش، یکدلش کنی؟؟

خیره به آویز روی آینه اش و عکس زیبای مادرش، تلخ لب زد...

-خودتون چرا یکدلش نمی کنید؟؟

عارف ملایم از کنار لحن تلخ سامیار، گذشت...خوشروویاش را سامیار حتی از پشت تلفن هم می دید و هم لمس میکرد...

-من راستیش امروز مرخصیم تموم شده، نمیتونم خونه بمونم که بیشتر باهاش صحبت کنم!!

سوییچ را چرخاند و درحالی که دست می انداخت به صندلی کنارش و به عقب نگاه می انداخت، باشه ای گفت و مکالمه را با پوفی آرام قطع کرد....

زهره در را با تبسمی کمرنگ و البته غمزده باز کرد، بی حرف خودش را کنار کشید تا سامیار وارد

شود، اما سامیار سرش را تکیه به چهارچوب داد و با چهره ای که نهایت زحمتش را خرج کرده بود تا

گشاده رو مقابل مادرش ظاهر شود، متبسم به حرف آمد...

-خانوم خوشگله، چادرتو سرت کن که ببرمت دانشگاه...

-فعلا روحیه سر و کله زدن با دانشجوها رو ندارم... یکجوری هستم، فک میکنم همیشه که برم...

سامیار لبخندش را به زحمت روی لب هایش نگهداشت، فکرش درگیر بود و امروز وقت مناسبی

برای ملایم رفتار کردن با عزیزترین زن زندگی اش نبود...

-خب سر و کله نمیزنی، بدو چادرتو بیار... فکرم کن که میشه بری....

زهر با ابروهای پایین افتاده و گردنی کج شده، صامت خیره ی سامیار شد... بعد از دقیقه ای لب زد...

-تو میگی برم؟؟

سامیار تکیه اش را از چهارچوب گرفت، سری به نشانه ی بله تکانی داد و در حالی که از پله ها سرازیر میشد، جواب بی ربطی به سوال مادرش داد....

-اگه بری، یک دسته گل مریم میزارم واست کنار!! بدو که دیر شد.... ۷۴۷

خداحافظی آرامی را نجواکنان روانه ی گوش های سامیار کرد و دستگیره ی در را کشید... سامیار

مقابل دانشکده نگاهش را به زهرا داد تا با اطمینان از رفتنش به داخل ساختمان، ماشین را به حرکت آورد... دست زیر چانه انداخت و فکری موریانه وار تمام فکرش را داشت می جوید!! ادعاهای خودش در ذهن می پیچید... کارهایی که برای نگه داشتن سهم فروشگاه کرده بود هم در گوشه ای از ذهن به او و آنهمه سردرگمی اش دهان کجی میکرد... نفهمید چرا به دنبال جای پارک می گشت، با دیدن فاصله ی زیاد بین دو ماشین، به آنی جای خالی را پر کرد و از ماشین پیاده شد... از جوی پهن که پرید، منا را با کفش های پاشنه بلند که به زحمت با آنها راه می رفت و جعبه ی بزرگی که روی دستانش بود را میانه ی در دید...

منا بی آنکه متوجه ی سامیار باشد، با دیدن نگهبانی که برخلاف اول صبح بودن، کاملا سر حال به نظر می رسید... مقنعه اش را با نوک انگشت دست خالی اش جلو کشید و وارد دانشکده شد... سامیار میان افکاری در هم پیچیده دست و پا میزد و بی توجه میخواستاز کنار منا رد شود که منا هیجان زده صدایش کرد...

-چه عجب ما شما رو دیدیم سامی خان؟

سامیار پا ننگه داشت و به سمت صدا چرخید، منتظر شد تا که منا هم قدم با او شود، نگاهی به جعبه ی

روی دستش کرد، با سر اشاره ای به جعبه کرد... منا با لبخندی دندان نما، جواب داد...

-یک کیک کوچولوی برای تولد دوستم!!

جفت ابروهایش بالا پرید و با نگاهی گیج لب زد...

-کدوم دوستت، ترگل؟؟

منا نگاهش لبریز از پوزخند بشد!! از زور حرص هم پره های بینی اش مدام باز وبسته میشد... بی

توجه به حضورشان در دانشگاه، مشتت به بازوی سامیار منتظر زد...

-عوضی، تولد اون دو هفته پیش بود، واقعا عوضی هستی... سامی...

سامیار که از لحن منا خنده اش گرفته بود، تک خنده گیجی زد و زمزمه کرد...

-جان کوروش اصلا یادم شده بود، کی دو دی رد شدو من نفهمیدم...

منا با عصبانیت قدم هایش را به سمت تریا کج کرد و پر حرص جواب داد...

-جون عمت!!! یک ذره احساس بخدا تو نداری... حیفه ترگل واسه تو!! ۷۴۸

سامیار با گامی بلند خودش را به منا رساند، و با خنده ای که دلیلش را هم خودش نمی فهمید، لب زد...

-حالا بهش نگو منو دیدی، شاید خواستم سوپرایزش کنم!!

منا ایستاد و سینه به سینه ی سامیار، با نگاهی که آتش از آنها می بارید، از میان دندان های روی هم چفت شده!! غرید...

-بعد از دو هفته؟؟ متاسفم برات سامی....

و بی توجه به سامیاری که به بخت بد رفیقش لعنت می فرستاد، به سمت تریا با پاهایی که هی بهم گره میخورد!! گام برداشت....

سامیار با باز دمی عمیق و سری که برای گرفتاری های بی اندازه اش و فراموشکاری های که همیشه

به ناحق نصیب ترگل میشد!! تکان داد و از پله های ساختمان بالا رفت....

هنوز زهرا درون اتاقش جای گیر نشده بود، که سامیار در اتاقش را بی مهابا باز کرد.... زهرا با نگاهی نگران از جا برخاست و سری تکان داد...

-جونم پسر، اتفاقی افتاده؟

سامیار در را پشت سرش بست و لب پایینش را به دهان گرفت و آنرا خیس کرد.... هنوز هم دو دل

بود برای بازگو کردنش!! سر جای ایستاده اش پای چپش بی اراده تکان میخورد و زهرا با همان نگاه نگران منتظرش بود...

-مامان؟؟

زهر را خودش را جلو کشید و جونی زیر لب زمزمه کرد...

-میگم... خب اون شرکتی که گفتی هنوزم... هنوزم مدیر مالی میخوان؟؟

زهر ا دهانش را چند بار باز وبسته کرد سعی کرد که هیجانانش را جوری پنهان کند، اما

نتوانست... سری هول وار تکان داد و گوشی روی میز را برداشت وبا دستانی لرزان شماره

گرفت... سامیار

با تاسف به آرزوهای به گل نشسته ی فکر کرد!! عرض اتاق را هی بالا وپایین میکرد وسر تکان

دادنش

پایانی نداشت... حواسش به مکالمه ی طولانی زهرا با تلفن نبود!! هم مغزش پوزخند میزد وهم

قلبش!! چه

آرزوها که برای پیشرفت در کارش در سر نداشت!! چه اوج هایی که هنوز به آنها نرسیده

بود... ۷۴۹

-وای خدایا شکر، باورت میشه میگه یکی بوده، از کارش راضی نبودیم، بعد از یکماه ردش

کردیم... گوشت بامنه سامی جان؟؟

سامیار نگاهش را از تابلوی و ان یکاد گرفت وسری بیهدف برای مادرش تکان داد...

-گفتن، چون آشنای منی، نیازی به سابقه کار نیست... بعدم من خیلی تعریف تو کردم... از هوش

گفتم، آقای صدراپی خواستن که اول هفته ی آینده برای یک مصاحبه ی فرمالیته اونجا باشی...

ونگاهش خندید و لب هایش خندید و سامیار نمیخواست برق چشمان او را با پوزخندی سرد
!!از دست بدهد....

عقب گرد کرد و قبل از آنکه دستگیره اتاق را پایین دهد، با صدایی خش دار شده لب زد....
-ممنونم....حتما میرم...ولی مامان من تا وقتی میرم که کارام راست و ریس شه...میدونی که من
نمیتونم پشت میز بند شم...

زهر را با چشمانی برق افتاده، لب بهم فشرد و نگاه خیره اش را از سامیار بهانه گیر نگرفت....
سینی چای را روی میز گذاشت و بی حرف میخواست از دفتر نور بیرون آید که ضروری با
لحنی که نهایت ملایمتش بود، با سوالش ترگل را میانه ی چهارچوب در نگه داشت..
-خواهرزاده ات چند وقت باید تو دستگاه باشه؟

ترگل نامحسوس به ساعت مچی اش نگاهی انداخت و با پوف آرامی به سمت زنی که هیچ
خاطره ی

خوبی از آن نداشت که هرچه بود تحقیر بود و از بالا نگاه کردن!!چرخید.....سعی کرد که
لحنش زیادی از حد سرما زده نباشد...

-بخاطره اینکه دو هفته زودتر به دنیا اومده، فک میکنم همینقدر باید تو دستگاه باشه...البته من
زیاد مطمئن نیستم...

-هوم....انشالله زودی حال نوزاد خوب شه، طلعتی برگرده سرکارش....

ترگل با نگاهی خالی خیره ی ضروری شد، وقتی دید که او سرش به نوشته های دفتری گرم

شد، عقبگی گامی برداشت که باز صدای منحوسش میانتارها شنوایی نشست...

-همون زنگ تفریح رو بزن، که چایی های همکارها سرد شد... ۷۵۰

بی حرف سری تکان داد و تمام غیظش را روی زنگ خالی کرد وانگشت را تاجایی که جان داشت

روی آن فشرده... و سراسیمه از دفتر بیرون زد و قبل از آنکه با هجوم سورمه ای پوش ها روبه روشود، پله

ها را دوتا یکی پایین رفت... با نفس هایی منقطع سرش را داخل پنجره ی بوفه کرد...

-آسید مرتضی با من کاری ندارین، کلاس آموزشیم دیر شد...

سید مرتضی لبخندی کمرنگ روی لب هایش نقش بست، لبخند داشت... اما جنس لبخندش ترگل را نگران کرد...

-اتفاقی افتاده ؟ حسام کوچولو حالش بد شده؟؟ صدای تک و توک دخترها از پشت سرش می شنید، هراسان به سمت صداها برگشت و سورمه ای

پوش ها را دید که تعدادشان هرثانیه بیشتر میشد...

-صارمی تماس گرفت، خواست که یک روز بینتم... فک کنم خیر باشه...

قلبش به آنی محکم به دیواره قفسه ی سینه کوبید و نفسش به پت پت افتاد... سامیار چرا حالا کمتر او را در جریان کارهایش قرار میداد...

-مش توفیق، دوتا پیراشکی...

ترگل خودش را کنار کشید وبا دهانی باز مانده خیره ی سیدمرتضای متبسم شد، هجوم بی اندازه ی

دخترها نزدیک بوفه باعث شد که گیج خودش را درون نور بیندازد... همانطور که دمپایی هایش را از پا

در می آورد تا وارد خانه شود، موبایل از جیب بافتش بیرون کشید، تا با سامیار تماسی داشته باشد تا

هرچه زودتر آنهمه حجم کنجکاوی رسوخ کرده در جانش را ارضا کند که مهری پیش دستی کرد

ونامش روی اسکرین موبایل چشمک زنان ظاهر شد... هنوز الو نگفته بود که جیغ مهری باعث شد با رویی جمع شده گوشی را از گوشش فاصله دهد...

-زودی بیا دیگه، تو ایستگاه اتوبوس یخ زدم....

ترگل بالب های آویزان لبه ی بلوکه ی خیابان کم تردد نشست ومنتظر مهری شد وفکرش درگیر

مکالمه ی هنوز از راه نرسیده ی آسید مرتضایش با سامیار بود...

سوز دی ماه پیشانی اش را می سوزاند... با دستکش هایی که فقط نیمی از دستانش را پوشانده بود

وسرانگشتانش را یخ زده کرده بود، مقنعه را از نیمه های سرش کمی جلوتر کشید... طلعت با دیدن

کوک های شل شده ی مقنعه اش زیر لب غریده بود که کاش همیشه سرت تاس بود تا تو مقنعه را روی ۷۵۱

پیشانی ات بکشی وترگل تنها کاری که در جواب غرهای دوست داشتنی مادرش بر می آمد ، فقط بوسه ای آ بدار بر گونه اش بود وبس....

مهری را از دور می دید که با گام های ریزی به سمتش می آمد، از جا برخاست ودستی به پشت مانتوی خاکی اش کشید، همان لحظه موبایل میان کیف کوچکش که کج روی شانه اش انداخته بود، لرزید....مهری از همان فاصله ای که داشت نزدیک میشد، مدام پشت سر مربی اش غر میزد ودهان

کجی اش میکرد...خندان از واکنش های بامزه ی مهری بعد از پایان هر جلسه، موبایل را بیرون کشید

ونوار سبز را کشید...صدای سامیار را میان بوق ها وسروصدای فراوان به زور می شنید....
-خوبی تو خوشگلم؟

ابروهای ترگل بالا رفت وانگشتی به نشانه ی هیس روی بینی اش گذاشت تا مهری ثانیه ای زبان در کام بگیرد....

-سلام، تو خودتی؟؟

لحن سامیار از آنسوی خط کش دار به گوشش رسید...

-اوهوم...خوده سامیارتم...

ترگل با چشمانی که برقش حتی از دید مهری هم پنهان بود و گونه هایی که گلگونی اش مهری را

به خنده وا میداشت، مکث طولانی کرد، جوری که سامیار بعد از کشیدن نفس عمیقی دوباره با لحنی کلافه شده، لب زد....

-میخوام ببینمت، کجا پیام دنبالت؟

-الان؟؟ ساعت دو ظهر؟؟

-آره همین الان... بعدم تو الان کجاهستی که صدای ماشین میاد؟؟ کلاس که نداشتی....

ترگل ریز خندید، تصمیم نداشت از رفتنش به کلاس های آموزش رانندگی حرفی

بزند.... یکجورهایی دوست داشت با گرفتن گواهینامه اش او را غافلگیر کند و برق تحسین را

در قهوه ای های ساده ببیند.... ناشیانه حرف را عوض کرد...

-کجا پیام؟؟

-همونجایی که داری با صدای خوشگلت دل میبری، وایسا تا پیام... زودی جا رو

اس کن... زووود... ۷۵۲

و تماس را همانند اکثر اوقات بی خدا حافظی قطع کرد.... مهری دست به بغل زد و موزیانه به

ترگلی

که تندتند داشت چیزی را درون موبایلش می نوشت!! نگاه کرد.... پیام را که سند کرد، قبراق

سر بلند

کرد وبا دیدن خیرگی نگاه مهری، با چشمانی تنگ شده، لبخندی دندان نما را تقدیم مهری
خندان کرد

وبا لحنی بچگانه که کمتر اتفاق می افتاد که او صحبت کند، لب زد....

-دوست داله تر گل گلی....

وباز بی دلیل وشاید هم با دلیل خندید....ومهری هم همپای ساده خندیدن های تر گل خندید
وخوشحال بود که ۱۹سالگی تر گل را باید جدا میکرد از شانزده سالگی اش...از هفده سالگی
پر دردش واز هجده سالگی پر فراز ونشیبش!!!

سرمای هوا وسوزهای بیرحمانه اش در عصبی شدنش

،دخالت جدی داشتند،ماشینی با صدایی

وحشتناک پشت سرش ترمز زد،از ترس یکه ای خورد ودومتر از جا پرید وبا دستی که روی
قلبش

گذاشته بود،عصبانی به سمت ماشین چرخید وسامیار را با عینک آفتابی که جذاب ترش کرده
بود،و

گوشه ای لبی که بالا رفته بود!! رصد کرد....تاسف ظاهری اش را باتکان دادن سر،نشان سامیار
داد...

سامیار عینک را روی موهایش سراند وخم شد و در را به رویش باز کرد...ترگل بی هیچ ادایی
برای

ناز کردن بیشتر، سراسیمه خودش را درون اس دی همیشه شلوغ و کثیف انداخت و کف
دستانش را بهم

مالید و بی هیچ واکنش خاصی به قرارهای از سر گرفته لب زد..

- کجا بودی؟ من یخ زدم اینجا...

سامیار که با خیره نگاه کردنش باز هم حتی نیم نگاهی از سیاهی های خاص!! عایدش
نشد... تکیه به

صندلی اش داد و با ژستی که ترگل با زیر زیرکی نگاه کردن هم دلش ضعف میرفت، ترگل را
مخاطب خاصش قرار داد...

- خانوم خانوما کمر بندو ببند که میخوام ببرمت یک جای توپ... ۷۵۳

ترگل با رویی جمع شده از درد، به عادت همیشه دست انداخت زیرش و بی توجه به صدایی که

سامیار از عمد بم ترش می کرد... قوطی کوچکی را بیرون کشید و با حرص به قوطی پر از
سوزن ته گرد نگاهی انداخت....

- تو رو خدا یکم این ماشین رو تمیز کن تا من ناقص نشدم....

سامیار در حالی که حواسش به خیابان مقابل هم بود، نگاهی به دستی که جلوی چشمانش به
همراه قوطی تکان میخورد، انداخت...

- عه عه امروز تو شرکت انقد دنبالش گشتم، نگو از کیفم، اینجا افتاده!!

و قوطی را از دست ترگل گرفت و بی توجه به شلوغی صندلی عقب، قوطی را میان باقی خرت و پرت

ها انداخت... ترگل با بازدمی عمیق که حرص هم چاشنی اش شده بود، رو به او چرخید و با لحنی کنجکاو پرسید....

-شرکت؟؟-

سامیار با لب هایی جمع شده، عینک گران قیمتش را روی داشبورد انداخت و بی میل سری تکان

داد... ترگل کماکان با نگاهی عمیق، خیره ی نیمرخ او بود، سامیار گذرا نگاهی به صورت بی آرایش او

انداخت و با فرمانی که میان انگشتانش فشرده شده بود، جواب داد...

-سامیار صارمی کارمند شده، آقا بالاسر دار شده!!-

ترگل بی توجه به لحن کنایه دار سامیار، لبخندی شیرین لب های خشکش را کش داد و کودکانه دستی بهم زد و هیجان زده لب زد...

-چقدر خوب!! خوشحالم کردی... چرا به من نگفتی؟ ۷۵۴ سامیار فرمان را چرخاند، صدای تیک تیک راهنما خطنداخت میان سکوتشان، معمولی جواب ترگل را داد....

-حالا که گفتم....-

ترگل دست به بغل، تکیه به صندلی داد و کمی دل گرفته زمزمه کرد....

-چرا از کارات هیچی بهم نمیگی خب؟؟ از اینکه شاغل شدی!!! از اینکه با بابای من قرار میزاری....

سامیار همانطور که متفکر به جلو خیره بود، با لحنی ملایم و دلجویانه جواب داد....

-میگم بهت... صبر کن عزیز دلم....

ترگل خیره به اطرافش بود، به آدم هایی که بی خیال از عالم و آدم... فارغ از روزمرگی هایی که شاید

گاهها به روز مرگی تبدیل میشد!! از پای کوه بالا می رفتند....

سامیار رو به او چرخیده بود و به نگاه پر حرفش امتداد می بخشید و ترگلی که تاب آنهمه سنگینی

نگاه را نداشت!! دست ها را درهم پیچاند، لبخندی ساده راروانه ی قهوه های سوخته کرد و زبان را درکام خشک شده اش چرخاند...

-چرا امروز اینجوری شدی؟؟

-میخوام اینبار تک و تنها، تو رو از بابات خواستگاری کنم....

ترگل هجوم ناگهانی خون را به صورتش را حس کرد، هیچ عکس العملی نتوانست از خودش بروز

دهد... فقط تنها کلمه ی احمقانه ای که به ثانیه ای روی زبانش آمد را زمزمه کرد...

-شوخی؟؟ ۷۵۵

سامیار بی هوا دستش را دراز کرد و بینی دخترکی که گونه های گلگون شده بود را کشید و با چشمانی گیج شده و کمی هم آلوده شده به خنده جواب داد...

-شوخی شوخی جدی شد....

ترگل گردن کج کرد و بی بهانه لبخند گرمی زد... امروز برای خندیدن، بهانه ای نمیخواست وقتی که

تمام بهانه های دنیا درون آدم مقابلش جمع شده بود و او هر کار کرده بود نتوانسته بود او را و آنهمه بهانه های لعنتی را نادیده بگیرد....

سامیار کمی در جایش تکان خورد و از جیب کتش جعبه ای بیرون کشاند... ترگل با همان لبخند

رنگی اش حرکات او را دنبال میکرد... سامیار کمی خودش را جلو کشید، جوری که ترگل دستپاچه

خودش را به در چسباند... سامیار با نگاهی که همه ی ناخوشی های اخیرش را کنار زده بود، دست

بالا تکلیف ترگل از روی پایش برداشت و کمی او را با زور بازویش جلو کشید....

-تولدت با تاخیر فراوان مبارک...-

ترگل خجالتش از میان رفت و با چشم هایی گشاد شده و پراز حس خوب!! با دست آزادش جعبه ی

گل‌بهی رنگ را از دست سامیار گرفت، تا که میخواست دست دیگرش که میان دستان سامیار نوازش

میشد را بکشد و جعبه را باز کند، سامیار خاص و جوری که دل ترگل از لرزش خفیفی لبریز میشد... دست

یخ زده را بالا آورد و سر انگشتان را چسباند به لب هایش!!

ترگل نفهمید کی چشمانش نم برداشت از

آنهمه محبتی که خالص بود و او هیچ ناخالصی را درون قهوه های زلالی که پر از حس های عجیب بود!! نمیدید...

سامیار دست را رها کرد و دستی به انبوه ریش و سیل هایش کشید، با بغضی که حالا میان گلوش

جا خوش کرده بود، و نگاهی پر از گرما و مذابی سوزان روبه ترگل لب زد....

-ممنون که این آدم بد رو دوست داری... که کنار اینهمه تلخی من و ایستادی... ۷۵۶

ترگل مستاصل گوشه ی لبش را به دندان گرفت و سرش را پایین انداخت.... سامیار پس از ثانیه ای

انگشت زیر چشمان نمناکش کشید و همزمانی که دستگیرهی در سمت خودش را می کشید.. با لحنی که سعی میکرد جو میانشان را شاد کند ادامه داد....

-پیاده شو، که میخوام ببرمت کوه نوردی....

-دستمال کاغذی داری؟

سامیار در حالی که عضلات تنش را می کشید و نفسش را از هوای تازه چاق میکرد، جواب داد...
-آره... فک کنم تو داشبورتته!!

ترگل با اشک هایی که گونه هایش خیس کرده بود، و آب بینی که باز راه افتاده بود، جعبه را با ذوقی پنهان، بی آنکه باز کند درون کیفش انداخت و در داشبورت را باز کرد... کمی محتویات آن را بالا و پایین کرد، خبری از جعبه ی دستمال ها نبود....
تا که خواست در داشبورت را ببندد که روزنامه ی بهم مچاله شده نظرش را جلب کرد، نگاهی به

سامیاری که خیره ی کوه بود و پشت به آن کرده بود، انداخت... روزنامه زیادی آشنا بود
برایش!! تای آن را که باز کرد... قلبش هری ریخت کف دستش!! انبوه سیاهی روزهای آلوده به دردش میان روزنامه بود و سامیار هنوز او را داشت....
تا که سامیار به سمت او چرخید، هول زده روزنامه را هم درون کیفش چپاند و دستگیره ی در را

کشید و پا روی زمین خاکی و پر از سنگ ریزه گذاشت....

با فکری درگیر شده نزدیک سامیار ایستاد و سرزنش گر به کتانی های کف تختش نگاه کرد
و به تفاوت قد فاحشی که میانشان جولان میداد!!

سامیار سرچرخاند بازدم عمیقش روی صورت ترگل نشست، نرم پرسید...

-بریم بالا؟؟؟ ۷۵۷

ترگل تا که خواست موافقتش را اعلام کند با بهت به شلوار پارچه ای او نگاهی انداخت، شیطننت وار

چشمانش را تنگ کرد و ریز خندید... سامیار به یکباره از قالب ملایم خودش خارج شد و خشک به خنده های او نگاه کرد...

-خیلی منو تو شلوار پارچه ای حال بهم زن نمی بینترگل خانوم....

ترگل سعی کرد ادامه ی خنده هایش را در دل خفه کند، پشت دستش را جلوی لب های کش آمده

گرفت و درحالی جلوتر از او گام بر میداشت، با خجالتی که مدام رنگش عوض می شد!!! خفه جواب داد...

-تیپ کارمندی خیلی بهت میاد، کی شکم آوردنتو ما ببینیم...

سامیار اخم کمرنگ را از صورتش پاک کرد، با گامی بلند خودش را به کوتاه قد دوست داشتنی اش

رساند... بی توجه به آدم های اطرافش دست انداخت دور شانه ی او و سر خم کرد و کنار گوش او با لحنی لعنتی وار زمزمه کرد...

-کی شکم تو بالا بیاد؟؟

لبخند به آنی از صورت ترگل پاک شد، با گونه های ملتهب، با نوک آرنج ضربه ای محکم نثار شکم

او کرد وبی توجه به خنده ی معنادار سامیار، با صورتیبر افروخته زودتر از سامیار به سوی بالای کوه گام

برمیداشت.....سامیار دقایقی میشد که در سکوت پشت او از کوه بالا می آمد و مدام غر میزد..

-چه خریدی کردم با تیپ اداری هوس کوه به سرم زد....

ترگل اما با قلبی که ریتمی هیجان زده به خود گرفته بود، لبخند زنان با نفس هایی که هی به شماره می افتاد، در جواب غرها، زمزمه کرد...

-خوب کاری کردی منو آوردی کوه....دلم خیلی کوه میخواست....۷۵۸

سامیار با لحنی که کمی شیطنت چاشنی اش بود، میان حرفش پرید....

-دیگه دلت چیه میخواه....

-فعلا همین کوهو میخواه، بیا بالا....

و با جثه ی ریزش تر و فرز قدم های مطمئنی برای بالا رفتن بر میداشت و در حینی که به پستی

وبلندی کوه های اطرافش نگاه میکرد، یادش آمد که باید روزی، شاید هم همین روزی که در حال گذر از

آن بود...سیاهی هایی که دیگر از ترگل امروز نبود را به دست باد می سپرد و یا هم به دست خاک....

ترگل امروز دیگر موهای دوست داشتنی اش!!ارتباط های عمیق پراز دوست داشتنش را با فرارهای بی سود، تاخت نمیزد....

دو سال بعد.....

۲۱ سالگی ترگل.....

لحاف سفید رنگ را روی تخت پهن کرد و با بی حالی چین های افتاده کنار تخت را خم شد
وصافشان کرد...قامتش را صاف کرد و با پشت دست عرق پیشانی اش را پاک کرد...
موهای بازش را پشت گوش داد، از صبح هرچی اطراف تخت را می گشت، کلیپس موهایش را
که سامیار باز کرده بود را، نمی یافت...

بی نتیجه از تلاشش، تا که خواست از اتاقی که خورشید مستقیم روی تخت پهن شده بود
و گرمای

زیادی را به رگ و پی جانش تزریق میکرد!! بیرون بزند که چشمش به کشوی پاتختی افتاد که
بیرون

مانده بود...سری پر تاسف تکان داد و با گامی بلند، محتویات درون پاتختی را مرتب کرد و آن
را پر صدا بست....

صدای تلفن در میانه خانه پیچید...هنوز به تلفن روی کانتور نرسیده بود که صدای نرگس
سادات روی پیغامگیر رفت....

-سلام، ترگل سادات خوبی خواهی؟ من حالم زیاد خوش نیست، سیدعلی هم صبح واسه یک
کلاسی

رفت قم!! میتونی امشب تو همراه با حمید و آسید مرتضی برین خونه ی عمه سرور؟ بهر حال
دیبا با تو

رفیق تره...برو باهش صحبت کن....پیامو گرفتی،جواب زودی بده..ممنون...۷۵۹

پوف کلافه ای کشید وهمزمان در یخچال را باز کرد....مثل هر روز با دیدن شیر پسته ای که سامیار

برایش آماده شده در تیرس نگاه ترگل می گذاشت!!لبخند شیرینی زد....لیوان بزرگ دسته دار را

برداشت وهمزمانی که جرعه ای از آن را می نوشید،بیسیم را از روی دستگاه برداشت وشماره ی آرایشگاه مهری را از حفظ گرفت....

مهری با تاخیر ارتباط را وصل کرد....ترگل لیوان نیمه شده را خم شد وروی میز عسلی گذاشت،دستش را زیر دلش کمی فشرد وبا صدایی که سعی میکرد قبراق باشد،سلامی به مهری گفت...

-جونم ترگل،زودی کارتو بگو که خیلی سرم شلوغه عزیزم....

لبه ی مبل نشست ودر حالی که گوشه ی ابروی پر شده اش را می خاراند،دلجویانه زمزمه کرد....

-میخواستم بگم،دیبا هنوزم...هنوزم خیلی عصبانیه؟؟ صدای پوف محکم مهری درون تلفن باعث شد،که ترگلمستاصل کمی بیسیم را از گوشش فاصله دهد...

-چی بگم ترگل،بابا داداشت دیگه شورشو درآورده....به حرف دیبا که نمی کنه هیچ!!سیلی زده تو گوشش احمق....

از جابرخواست و همزمانی که میخواست وارد آشپزخانه شود، لیوان شیرپسته را هم از روی میز برداشت و تا میخواست مکالمه را به سمت وسوی آشتی کنان امشب بکشاند، که مهری ادامه داد...

-الان نمیتونم بیشتر صحبت کنم، بعد از ظهر میتونی بیای پیشم؟ ابروهایم یک صفایی بدی!!
-ابروهام؟؟ هنوز چهلم خدایامرز آسید اکبر نرسیده که....

صدای سشوار روشن شده باعث شد که ترگل به زحمت صدای کلافه ی مهری را بشنود...
-جمع کن این پیرزن بازیتو.... یکم به فکر اون سام بیچاره باش...

وبوق ممتد میان خطوط ارتباطی باعث شد، که ترگل شانهای بالا اندازد و بیسیم را روی کانتر بیندازد

و کلافه از گرما، بالشتک های کاناپه های سبز را زیر و رو کند تا کنترل اسپیت را بیابد...
میان اتاقک خالی آسانسور، با سرانگشت یقه ی مانتویش را گرفت و تکانی داد و همزمان خودش را

درون آینه با دقت رصد کرد... ریشه ی موهای فندقی رنگش سه ، چهارسانتی در آمده بود و او هنوز

نتوانسته بود، کمی به سروضع آشفته اش در این چهل روز پر نشیب زندگی مشترکش
!!برسد... خودش

را کمی بیشتر جلو کشید، زبان زیر لب بالایش گذاشت، در زیر نور آسانسور، موهای زاید سیاه رنگ پشت ۷۶۰

لبش زیاد توی ذوق نمیزد....همزمان با نوچ کلافه اش، درب آسانسور باز شد واو با لب های به هم چفت شده از ساختمان بیرون زد....

با خوشرویی تصنعی، دفترچه اش را روی میز منشی قرار داد وبا گام های عقبگی روی راحتی های

قهوه ای سوخته ی نرم نشسته، پا رو پا انداخت و تبسم نرم روی لب هایش با دیدن تابلوی مقابلش که پر

بود از نوزادهای به ردیف خوابیده!!ماسید....با بغضی غریب نامحسوس دستش را روی شکم کمی برآمده

اش مشت شد ونفسی لرزان از سینه اش بیرون داد،صدای موبایل باعث شد که چشم های نم زده اش را

از نگاه تیزیین زن مقابلش بدزد،و با دم وبازدمی عمیق نوار سبز را بکشد....

-لجبار، مگه نگفتم نرو تا من پیام...

انگشت زیر بینی اش کشید و کمی تن صدایش را پایین تر از حد معمول کشاند...

-مگه تو الان خونه ای؟

صدای عصبی سامیار، باعث شد که بغضی که سعی کرده بود قورتش دهد، باز تشدید شود....

-زودی خودمو رسوندم که تو رو ببرم پیش دکتر... که سر خود پاشدی رفتی...

ترگل با صدایی که لرز ناشی از بغض سمج سیگنال میانکلامش می انداخت، مظلومانه جواب داد...

-خب... خب فکر کردم که باز درگیر وامتی، میری از شرکت بانک... واسه همین خودم اوادم...

سامیار مکثی کرد و با لحنی که به آنی با شنیدن صدای بغض دار و شکننده ی ترگل، ملایم شد، بم و کمی هم کش دار لب زد..

-عزیزدل من، تو چرا بغض میکنی؟؟ من عصبی شدم

،چون میخواستم خودم باشم کنارت وقتی که دکتر باهات حرف میزنه...

ترگل مردمک هایش را میان مطب غرق در سکوت چرخاند، بغض را کنار زد و سعی کرد که آرامش

را به صدایش بازگرداند... حالت نشستنش را عوض کرد و سعی کرد که مکالمه را ادامه بدهد... صدای

سامیار روحی تازه به تمام کالبدش می بخشید و سخاوت محبتش پای تلفن همیشه جوری گل میکرد که

ترگل دوست داشت هر زمان که قرار بود عمرش به آخر رسد پای تلفن و در حین صحبت با او باشد

وبس...!! به آرزوی احمقانه اش بی اراده ریز خندید...

سامیار با نفسی که عمقش سرازیر شد میان خطوط ارتباطی!! لعنتی وار زمزمه کرد....

-میدونی که صدای خنده هاتو خیلی دوست دارم؟؟ هوم؟؟ ۷۶۱-

سرخوشانه پشت هم پلکی زد، به گمان که جانش گنجایش آنهمه دوست داشتن لطیف را
نداشت!! آنهمه شعفی که فقط از صدای سامیار وجودش را لبریز میکرد....میخواست که همانجا
با بال

هایی که دیگر حالا روی شانه هایش حسش میکرد، به پرواز درآید....

در حالی که با ریشه های شال بازی میکرد، گوشه ی لبش را پرشتاب از میان دندان ها رها کرد
و خفه لب زد....

-خودمو چی پس؟؟

سامیار وارد اتاق خوابشان شد، لبه ی تخت از نشستنش کمی به داخل فرو رفت، به پشت خودش
را

انداخت و به سقف و به لوستر فانتزی اش خیره شد....ترگل منتظر بود و هرچه قدر هم سامیار
با

رفتارهایش دوست داشتنش را فریاد میزد!! ولی باز هم ترگل منتظر بود....کمی گردن چرخاند
و به

عکس دخترک بالای تخت نگاه کرد....صورتش هیچ لبخندی نداشت!! تمام جدیت و مسوولیتی
را که از خود سراغ داشت، در صدایش سرازیر کرد و لب زد....

-خودتو خیلی بیشتر از صدای خنده هات...

و به عادت همیشه مکالمه را بی خداحافظی قطع کرد، نفس عمیقش را از سینه خارج کرد
،موبایل را

روی تخت انداخت و با یک حرکت از جا برخاست و در کشویی کمد دیواری را باز کرد
و صندوقچه ی

کوچک مدارکش را از پشت لباس های آویزان از جالباسی را بیرون کشاند، متفکر به دنبال
مدارک خانه

،انبوه کاغذها را بالاوپایین کرد....

با خوشرویی از منشی خداحافظی کرد و تا که خواستروی برگرداند و از مطب خارج شود که
سلام

سراسیمه ی سامیار باعث شد که ترسان دست روی قلبش بگذارد و به سمت صدا بچرخد...
-ترسوندیم سامی...

-کارت تموم شد؟؟

چتری های بازیگوش را برای چندمین بار زیرشال سراند، سری تکان داد و دستش را میان
دست به

کمر زده ی سامیار قلاب کرد وخواست که از مطب و از زیر سنگینی نگاه ها فرار کند که
سامیار نگهش داشت و با اخم هایی درهم لب زد...

-کجا؟؟ من میخوام با پزشکت صحبت کنم...۷۶۲

-بیا بریم، تو ماشین برات میگم...

سامیار کمی جلوتر از او از ساختمان بیرون آمد و با نگاهی خیره به صفحه ی موبایلش، ماشین را

دوری زد که قبل از باز کردن در ماشین سر بلند کرد، ترگل همانطور با چانه ای گرم شده بی وقفه ادامه ی حرف های پرشک را از درون آسانسور، به سامیار شنونده منتقل میکرد، که نزدیک جوی پهن مقابل ساختمان پزشکان پایش پیچ خورد و آخش به هوا رفت....
سامیار دستگیره ی در را رها کرد و با گامی بلند خودش را به او رساند، ترگل خم شد و مچ پایش را فشرد....

-صدبار گفتم این کفش های پاشنه دار رو برای قد بلند شدنت نپوش ترگل!!

ترگل همانطور که مچ پا را کمی ماساژ میداد، زیر لب با حرص غرید...

-حالا نمیخواه اینجوری تو خیابون داد بزنی...

سامیار عصبی سری تکان داد و مقابل او خم شد و با حرصی آشکار دست ترگل را پس زد و شلوار را کمی بالا داد و مچ پا را کمی تکان داد....

-تکونش میدم درد میکنه؟؟

ترگل گوشه ی لبش را به دندان گرفت و خفه زمزمه کرد... -یکم، خوب میشه...

و بی توجه به سامیار از جا برخاست و سعی کرد که راه رفتنش با کفش هایی که جدید خریده بود

وپاشنه های بلند و خاصی داشت!! تعادل داشته باشد....

سامیار کمی با تاخیر خودش را روی صندلی انداخت و نگران به ترگلی که پاچه ی شلوار را بالا داده بود، نگاه کرد....

-نیازی هست که بریم بیمارستان، عکس بگیرن، هان؟؟

ترگل تکیه اش را به صندلی داد و نوچی گفت.... سامیار دوباره سری دوباره از حرص تکان داد و با

یک دست فرمان را کمی چرخاند تا از پارک در آورد....

-من هیچ مشکلی با کالج وکتونی و آل استارای خوشگل تو ندارم...

زیر تابش مستقیم خورشید روی چشمانش، آفتاب گیر را پایین داد و فکش را بیشتر روی هم

فشرده و دیگر نتوانست به سکوتش امتداد دهد... ۷۶۳

-من مشکل دیگه دارم با او نا!!

سامیار نیم نگاهی به سمت ترگلی که لجوجانه نگاهش به خیابان پیش رویش

بود، انداخت... حالی از نگاهش گذشت و لب هایش به تبسمی کش آمد...

موهایش را دوباره باز کرد و اینبار محکمتر از قبل دو دور بهم پیچاند و کلیپس را درون موهای

پیچ

خورده فرو برد.... همانطور که دستگیره های رها شده را از روی میز بر میداشت، کمی گردن

کشاند

وسامیار را دید که بی حواس به اطرافش، سرش را میان موبایلش برده بود و هرچند دقیقه یکبار انگشت

ها تندتند صفحه را لمس میکرد.... برای فرار از افکاری که در یکسال زندگی مشترک خوره وار مغزش را

میخورد!! به سمت گاز چرخید و قابلمه ی ماکارانی را برداشت و محتویاتش را درون سبد آبکش خالی

کرد!! بخار آب جوش آمده به صورتش میخورد و باعث میشد که گر گرفتگی تنش ثانیه به ثانیه بیشتر شود....

با چنگال به جان ماکارانی ها افتاد و با سس سویا و قارچیکه درست کرده بود، مخلوطشان کرد و وقتی که درب قابلمه را گذاشت، چشمش به ساعت گوشه ی کابینت افتاد... سراسیمه دستکش های گل

دار را از دستش در آورد و به سمت اتاق قدم برداشت... همانطور که دکمه های مانتو را می بست سامیار

را مخاطب قرار داد...

-آماده ای که بریم خونه بابام اینا؟؟

شال مشکی را سر سرکی روی سرش انداخت و قبل از بیرون رفتن از اتاق برای کمی از بی حالی در

آمدن، گونه هایش را با رژ گونه ی روی میز رنگ داد.... صدای سامیار را با مکت شنید...

-من واسه چی پیام؟؟خودت برو دیگه...

با ابرویی بالا انداخته به چهارچوب در تکیه زد و پیرسان نگاهش را دوخت به سامیاری که
گوشی را

روی میز انداخت بود وبا کنترل تلویزیون ور میرفت... -تنها برم؟؟

-زنگ میزنم، آژانس ببرتت...من دوست ندارم، تو مراسم پاچه خواری حمیدخان باشم...

ترگل دستانش از لبه های شال پایین افتاد، با صورتی ناله وار بالای سر سامیار ایستاد...

-گناه داره، میدونی دیبا چند روزه قهر کرده؟؟؟ آسید مرتضی خیلی غصه دار شده...بیا بریم

شاید با زبون چرب و نرمت مجلسو دست گرفتی...۷۶۴

سامیار سرش را به کاناپه تکیه داد و نگاهش را مستقیم به نگاه ملتمس ترگل که در فاصله ی
چند

وجبی صورتش بود، داد...نفس های او بوی خمیردندانی که تازه خریده بود، میداد و صورتش
را هوس برانگیز نوازش میداد....

-من چاکر آسید مرتضی هم هستم، اما میدونی که باز حمید یک چی میگه، حالشو میگیرم، بدتر

مجلس آشتی کنون بهم میخوره....

ترگل اما هنوز التماس از چهره اش لبریز بود، سرش رانزدیک تر کرد وبا گردنی کج شده به

سامیاری که بعد از نقطه گذاشتن در انتخای جمله اش، در سکوت خیره ی لب های او بود، نگاه
کرد و با صدایی آرام و بیچ و بیچ وار لب زد....

-جون من بیا دیگه...

سامیارسرش را به لبه ی کاناپه تکیه داد...

-جوئو قسم نخور...زنگ میزنم آژانس...

و با چپ و راست کردن گردنش و غره‌های زیر لبی به خاطر درد گردنش، به سمت بیسیم افتاده روی کابینت، گام برداشت...

ترگل با ضربان قلبی که هنوز اوج داشت، قامت راست کرد و با دوست داشتنی که از سیاهی چشم‌ها

لبریز بود به سامیار و چشمک ریزی که نثارش شد!! سرخوشانه خندید....

حمید کلافه دستی لابه لای موهایش برد و در سکوت به نصیحت‌هایی که به نظرش خسته کننده

بود، گوش میداد... طلعت کمی چادرش را عقب داد و خودش را از میان دو صندلی جلو کشید...

-پسر جانم، قرار نیست زن اگر یک حرفی مخالف حرف تو زد، بزنی تو دهنش مادرم...

سید مرتضی نوچی کرد وزیر لب با حرص لا الاله گفت و دستش را به پیشانی تکیه داد و به بیرون

خیره شد... ترگل نگران به نفس‌های عمیق پدرش گوش میداد و ملتسمانه از درون آینه با نگاهش

خواست که حمید از موضع غیرمنطقی خودش کوتاه بیاید...۷۶۵

در خانه با تیکی باز شد، سید مرتضی با حرص ولبی که مدام زیر دندان ها فشارشان میداد، دسته گل خریداری شده را درون آغوش حمید انداخت...

- فقط بیشتر از این آبروی منو جلوی خواهرم نبر پسر... قبل از آنکه ترگل وارد حیاط شود، به سمت حمید چرخید... نفس حبس شده اش را از سینه بیرون داد...

- حمید جان، دیبا هرچی گفت، تو لجبازی نکن... خب؟؟ زنه دیگه بزار ناز کنه...

حمید دسته گل را درون دستش جابه جا کرد و با اخم هایی درهم ترگل را به کناری زد و وارد خانه

ی عمه سرور شد... ترگل با اضطراب پشت سر او در را محکم بست...

مهری با لبخند شربت آلبالو که پر از تکه های یخ بود را جلوی ترگل گرفت... حین برداشتن لیوان

، مهری زمزمه کرد...

- فردا صبح اولین نفری که تو آرایشگاه می بینم تویی، هپلی...

- خب دیبا جان حالت خوبه دایی؟؟

کلام مهربان سید مرتضی باعث شد که مهری کمی دست و پای لودگی اش را جمع کند و با سینی

خالی از شربت به آشپزخانه برگردد...

دیبا سرش را پایین انداخت و با دست هایی که مدام در هم می چلاند، و با بغضی که در نی نی
چشمانش لانه کرده بود به دایی اش نگاهی کرد.... سرور به جای دخترش، با تبسم رو به مهمان
ها کرد

و برای چندمین بار به آنها خوش آمدی گفت.... صدای گریه ی ضعیف نوزاد باعث شد که
ترگل زودتر از دیبا از روی زمین بلند شود....

-من میرم، روزه رو آرومش میکنم دیبا جان.... شما هم حرفاتونو بزنید....

دیبا با اشاره ی مادرش از حالت نیمخیز خارج شد و دوباره سر جایش نشست و با پشت
چشمانی

نازک شده به حمیدی که با نگاهی خنثی خیره اش بود!! نگاه کرد...

طفل دو ماهه را میان آغوشش گرفت و از جا برخاست و در تاریکی اتاق تکانش داد و با عشقی
بی

حد به چشمانی که همه می گفتند به او رفته است!! نگاه کرد....

-عمه قربونت شه، که گیر چه مامان و بابایی افتادی!! ۷۶۶ صدای موبایل میان جیب مانتویش

باعث شد که با احتیاط نوزاد را روی تشک گوشه ی اتاق بگذارد و سراسیمه تماس را وصل

کند....

-خوبی تو؟؟ اوضاع پیچیده که نیست؟؟

با نگاهی خیره به نوزادی که پلک روی هم گذاشته بود، پچ پچ وار جواب داد...

-نمیدونم سامیار، نمیدونم...

ترگل با پشت دست لطیف، گونه ی پسرک دوست داشتنی اش را نوازشی کرد و ادامه داد...

-راستی اگر گشته، یکم ماکارانی بکش برای خودت...

-نه بعد باهام میخوریم، منم الان میخوام برم بیرون، زنگ زدم تو بری خونه آ سید مرتضی، میام دنبالت...

موبایل را بیشتر چسباند به گوشش و با ابروهایی کهنزدیک هم شده بود، سعی کرد که لحنش معمولی باشد...

-کجا میخوای بری الان؟

صدای آخی که از سوی سامیار شنید، باعث شد که ترگل سیخ سرجایش بشیند و دستش را جلوی دهنه ی موبایل بگذارد و نگران پرسد...

-چی شد سامیار؟؟ الو...

-اووف... کلیپست زیر پام اومد... داغون شد پام،

ترگل آسوده خاطر با نیشی که شل شده بود، کنار روزبه دراز کشید و با لحنی پر معنا خفه لب زد...

-عجبت میشه، وقتی که از خود بیخود میشی، بایدم اینجوری با کلیپسام ناکار شی!!

خش صدا بیشتر شد وقتی که سامیار کلامی را راهی خطوط کرد که به آنی، از گونه های ترگل آتش بیرون زد و تنش همچون کوره ای داغ!! شد

در اتاق با تیکی آرام باز شد و مهری سرکی به داخل کشید و با دیدن ترگلی که موبایل را با مکت از

گوشش جدا میکرد، تنه اش را کامل وارد اتاق کرد....

-این حمید خیلی داره شاخ بازی در میاره ها!! ۷۶۷-

ترگل بزاق دهانش را قورت داد و در حالی که برای جوابی که سامیار از زیر جواب دادنش در رفته

بود!! خط و نشان می کشید، سر جایش نشست و با گیجی سری تکان داد.... مهری عصبی برو بابایی نثارش

کرد و باز از اتاق بیرون زد... صدای بگو و مگوها هر لحظه بیشتر میشد... حمید گاهی صدایش را بالا می برد و دیبا با گریه حرف میزد....

میان چهارچوب در مستاصل ایستاد.... عمه سرور کلافه از جا برخاست و به سمت بهار خواب رفت تا

نفسی تازه کند... دیبا هم پشت هم گلایه ی حمید را به آسید مرتضایی که صبورانه گوش به حرف هایش سپرده بود، میکرد....

ترگل کنار دیبا نشست، با تبسمی مهربان دست به شانه اش کشید و او را دعوت به آرامش داشتن

کرد.... دیبا بی توجه به او، حرف هایش را با همان شدت گریه ادامه داد....

-دایی بهش میگم این شراکت از دم اشکال داره، تا چهارتا دلیل منطقی میارم واسش، آقا دست
روم

بلند میکنه...بخدا شیرم داره خشک میشه بسکه حرص میخورم از دست بی فکری های این
آدم!!

و حق گریه نگذاشت که بیشتر از آن ادامه دهد...حمید با حفظ پوزخند کنج لبش، سرش را
پایین انداخت...مهری که دیدن آن پوزخند و آن نگاه خنثی بیشتر جری اش کرده بود...با
چشمانی تنگ شده و فکی بهم فشرده شده به روی حمید توپید...

-بچه یتیم گیر آوردی پررو؟؟

طلعت گوشه ی لبش را به دندان گرفت و ناله وار درحالی که دستش به زانویش بود، از جا
برخواست و سرزنش وار به مهری نگاهی انداخت و او رابه سمت بهارخواب هل
داد...سیدمرتضی وقتی

مطمئن از خروج مهری و طلعت شد، موشکافانه نگاهش را به دیبا داد....

-تو چرا مشکل داری با این شراکت باباجان؟؟

دیبا با سرانگشتان اشک های زیرچشمش را پاک کرد و با صدایی گرفته شده که سسکه های
پشت هم مدام میان کلامش خط می انداخت، جواب داد...

-بخا..طره اون انوش، با کدوم پول میخواد.... شریک شه؟؟دایی من نمیخوام..شوهرم درگیر
...یکسری بساز....بفروشی بشه که....هیچیش درست نیست...

حمید که به یکباره همانند چله ای از کمان بیرون جهید وبا تن صدایی که بالاتر از هر وقتی بود، میان حرف او پرید...۷۶۸

-من هرکاری میکنم بخاطره رفاهه زندگی تویه دیونه...بعد تو..بعد تو قهر میکنی...بچه ی منو نمیزاری بینم؟؟

دیبا با گریه وشانه هایی لرزان شده ،در سکوت خیره ی نگاه آبدار حمید شد...سید مرتضی که از

وقت مرگ برادرش کم حرف تر شده بود،سری تکان داد و الله اکبری را پرحرص زیر زبان زمزمه

کرد...ترگل به نوازش شانه ها ادامه داد وزیر گوش او پچ پچ کنان گفت:

-هیس دیباجان دیگه...اینقدر گریه نکن....

-من ازتو رفاه نمیخوام،من همش سر دوست داشتن باتو ازدواج کردم ،بعد تو میزنی منو؟؟

حمید دستی به ریش های پرفسوری اش کشید ،سیدمرتضی سکوت چند دقیقه ای را شکست...

-دخترم،پاشو حاضر شو،دوتاییتون با پسر خوشگلتون برید سرخونه زندگیتون...به خدا که این

زندگی ارزش اینهمه کدورت وناراحتی رو نداره...پاشو دیبا جان!! حمیدم قول میده که از این به بعد از

گل نازکتر به خواهرزاده ی من نگه، که اگه بگه انگار کهقول منو زیر پا گذاشته....پاشو عزیزه بابا...

دیبا با چشم هایی غرق اشک سر به زیر انداخت و کف دست را به قالی لاکی چسباند و از جای برخاست و همگام با ترگل به داخل اتاق خودش را انداخت....مهری بعد از دقایقی که دیبا در حال لباس

پوشاندن روزبه بود، وارد اتاق شد و با ابروهایی در هم شده دیبا را مخاطب قرار داد...

-معذرت خواهی کرد حمید؟؟ گفت که دیگه با انوش اینا کات میکنه...

دیبا نه خفه ای را زیر لب زمزمه کرد، مهری پر تاسف روی از او گرفت....ترگل با چشم غره به مهری، خواست که او را ساکت کند...مهری اما با طلبکاری چشمانش را روی چشمان ترگل که رنگ التماس داشت، لغزاند...

-چیه ترگل؟؟ حواسم هست داری طرف حمیدو میگیری... ترگل نیم نگاهی به دیبایی که در

سکوت و با چانه ایلرزان دکمه های سرهمی روزبه را می

بست، انداخت و مطمئن از بی حواسی او، نیشگونی از بازوی مهری گرفت و او را به گوشه ی اتاق کشاند و زیر گوشش با حرصی فراوان خطابش قرار داد...

-میشه بس کنی مهری... منم میدونم حمید چه کله شق زبون نفهمیه، خب چیکار کنیم؟؟ بزاریم همونجور بینشون فاصله بیفته....

مهری لجوجانه، دستش را از دست او بیرون کشید و با لحنی سرکش پچ پچ کرد.... ۷۶۹

-ولی باید این زبون نفهم حواسش باشه ،خواهره من تنها نیست....

ترگل پلکی روی هم گذاشت وبا مکث درزش را باز کرد وبا حرصی آشکار سری تکان داد...

-باشه،حواسشو بابای من جمع کرده،تو دیگه بیشتر این گندو همش نزن....

مهری پوف کلافه ای کشید و برای عوض کردن مسیر حرف هایی که مطمئنا با یکی به دو کردن ها

به جاهای خوبی ختم نمیشد،لب ها را با زبانش تر کرد....

-فردا بیای آرایشگاه،تا چهلم یک هفته دیگه مونده...خواهشا یکم به خودت برس...

ترگل موها را زیر شال داد و بند مانتوی عبایی اش را گرهی زد....

-باشه دیگه...انگار تو شوهره منی بخدا....

مهری لبش به پوزخندی کج شد ونگاهی پر حرف به مردمک های سیاه ترگل انداخت....

-نگاه به هیكلت انداختی؟؟شکم آوردی،پهلوی کردی...باشگاه اومدنتم که بامن کلا قطع

کردی؟؟خواست کجاست؟؟بابا این شوهره تو برای خودش جنتلمنیه،بعد تو روز به روز داری اندامتو به گند میکشونی!!

نگاه نگران شده ی ترگل به تکان خوردن لب های مهری بود،و ته دلش از کلام صریح مهری شروع

به لرزیدن کرد...دست خودش نبود جویدن پوستلبهایش!!وعرق کردن کف دست هایش....

-جدی میگی؟؟خب...من...

-نمیخواه زیاد فسفر بسوزونی، فعلا فردا بیا آرایشگاه....

دیبا با صدایی آرام و چهره ای آشفته رو به آنها کرد و لب زد...

-ترگل تو هم با مامیای؟؟

ترگل با همان نگاه نگران و کمی هم گیج شده، به دیبا نگاه کرد و سعی کرد که تمرکز از دست رفته اش را دوباره سرجمع کند....

-تو با حمید برو، من به سامیار زنگ میزنم بیاد دنباله منو مامان و بابا...

دیبا بی هیچ تعارفی سری تکان داد و روزبه را در آغوش کمی جا به جا کرد و پس از کمی مکث دستگیره ی در را پایین کشید....

ترگل هم پشت سر او، با فکری که زیر فشار انواع فکروخیال های بهم پیچیده!! در حال له شدن

بود، از اتاق بیرون زد و مهری که با دستانی به کمر زده رفتن آنها را نظاره گر بود، تنها

گذاشت.... ۷۷۰

صدای شیر آب را می شنید، و سامیاری که مثل همیشه با وسواس عجیبی به دندان هایش مسواک

میزد، ترگل با لبخندی بر لب اندیشید، که کاش در گلوله کردن جوراب هایش و یا که نظم درون

ماشینش نظافت به خرج میداد... به نور دیوار کوب خیره شد، پلک های خسته اش چند بار روی هم رفت

وباز بی هدف باز می شد و صدای آبی که همانطور بی وقفه می شنید....

-سامیار جان، اینقدر آب رو هدر نده!!

پشت به در سرویس کرد و پاهایش را در شکم فرو برد، چقدر خوابش می آمد و چقدر فکرش درگیر

ارتباط ی پیچیده ی حمید و دیبا بود، با انگشتان پا خواست که ملافه را از پایین تخت به روی خودش

بکشد، اما ملافه به میان انگشتش نمیامد!! بی خیال سرمایا تاق، به دغدغه هایی که حمید خودش را

درگیرشان کرده بود، اندیشید و دلش شور بد احوالی آسیدمر تضایش را زد و انبوه کارهایی که روی سر

طلعت ریخته بود و او با درد پاها باید خودش به تنهایی جورشان را می کشید...

دستی به بازویش که از سرمای خوشایند، مور مور شده بود، کشید که همان لحظه دستانی گرم

و پر از حس امنیت از پشت سر در آغوشش گرفت و او مثل تمام ۱۲ ماه گذشته با میلی وافر میان آغوشی که سکر آور بود فرو برد....

سامیار با صدایی که زمزمه وار بود، لب زد...

-چرا انقد کلافه ای؟؟

ترگل کمی سرش را متمایل کرد و در تاریکی اتاق به قهوه ای های آرام خیره نگاه کرد، سامیار با

مهارت همیشگی اش!! ملافه را با نوک انگشت روی خودشان کشید... به نفس های آرام ترگل گوش

سپرد...

-از کجا میدونی کلافه ام؟؟

موهای نرم دخترک را پشت گوشش زد و معمولی جواب داد... ۷۷۱

-از اونجایی که وقتی که تو خودت مچاله میشی، از اونجایی که صدای نفس هات، صدای

همیشگی نیست... نگران چی هستی؟ میگی که آشتی کردن؟؟

عاقبت طاقت نیاورد و در میان همان آغوش تنگ چرخید و با نوک انگشت اشاره اش، چانه ی ته

ریش دار سامیار را نوازشی کرد و متفکر لب زد...

-دبیا بخاطر آسید مرتضی کوتاه اومد، ولی خب هنوز دلشون باهم صاف نشده بود

سامیار؟؟ فک میکنم بازم از این قهرا شاهد باشم...

سامیار بعد از ثانیه ای، نگاه کردن به ترگلی که ذهنش درگیر بود، برای انحراف مسیر فکری

او، بی ربط پرسید...

-از روزبه چه خبر؟؟ هنوزم زق زقویه؟؟

ترگل برخلاف میل باطنی اش، تند تند پلک زد و همراه با لبخندی محبت آمیز، چشم هایش از

اشکی زلال رطوبت گرفت، باصدایی لرزان زمزمه کرد...

-بزرگ شده، منم اگه...اگه بچم زنده بود، الان یک جنین

۳ماهه بود کهبزرگ

سامیار با ملایمتی که فقط و فقط برای ترگل آنقدر سخاوتمندانه خرج میکرد، میان حرف او

پرید...

-بچت نه، بچمون.....بعدم چرا اونقدر خودتو اذیت میکنی عزیزدلم؟؟ یک اتفاق بود، اون بچه

اگه

موندنی بود از خبر مرگ عزیز تو اینجوری زهر ترک نمیشد، مثل توت نمیفتاد ازت....

ترگل با نیشخند دندان نمای سامیار که با گفتن آخر جمله اش غلیظ تر شد، خواست که کمی

بینشان

را فاصله بدهد که سامیار با خنده ای صدا دار اجازه نداد....۷۷۲

-باز هاپو نشو.....تو که هنوز بچه ای...تا ۲۰سال دیگه بچت میشه...منم که زنده بمونم تا ۱۰۰

سالگی توانا میشو دارم که برات ردیفی بسازم...

ترگل لب هایش را محکم روی هم فشرد، تا خنده ای سرکوب شده اش بی اجازه بیرون

نجهد!!به

جایش با اخمی ساختگی مشتی آرام به سینه ی سامیار خندان زد...

سامیار شوخی و شیطنتش را از خدا خواسته بیشتر امتداد داد، کمی بیشتر روی ترگلی که میخواست

خودش را ناراحت نشان بدهد، خم کرد وبا همان لبخند لعنتی وارش!! وقهوه هایی که ترگل مقابل آنهمه گیرایی اش کم می آورد و خلع سلاح میشد... لب زد....

-از امشب پیش به سوی فعالیت مکرر تا صد سالگی!!

ترگل نگاهش را جسورانه به روی صورتی که داشت فاصله اش را کم میکرد!! پاشاند واغوا گر خندید... سامیار ثانیه ای بی حرکت نگاه آرامش میان سیاهی ها شناور شد... آرام و با دوست داشتنی

مطلق!!

-ای جونم....

نشسته بود روی صندلی و سرش زیر کلاهک سشوار... گرمای سشوار، رخوت و سستی را در وجودش پر کرده بود، با تکان دست مهری، درز پلک ها را به زحمت باز کرد....

قطره های آب روی صورتش سر میخوردند... موهای بلند خیس، که بعد از مدت ها رنگ خورده

بودند و لابه لای تار های مو پر از رنگ نسکافه ای شده دیده میشد...

ابروهایش حالا زیرش هیچ ریز مویی نبود، واحساس میکرد، کلی بعد از نزدیک به چهل روز
فرق کرده است....۷۷۳

چهل روز از مرگ یکی از عزیزانش....عزیزی که هنوز باور نداشت دیگر درمیانش نفس
نمیکشید، عزیزی که فقدانش آسیدمرتضایش را هم کم حرف تر از سابق کرده بود...
-این ماسکی که برات گذاشتم خیلی برای پوستتخوبه، شفاف میکنه....

-امروز اینجا چقدر سوت کوره؟؟

-سوت و کور نیست، جنابعالی کله ی صبح تشریف تو آوردی...

همه ی موهایش را بالا داد و با کش محکم آنها را بست، روسری را روی سرش انداخت و گره
شلی زیر گلو زد، کیفش را از روی صندلی برداشت...

-سامیار خان، بعد از یک عالمه بدقولی ماشینشو داده تا من برم یکسری خرید کنم، برای همین
از کله ی صبح زدم بیرون....

مهری تیغ استفاده شده را درون سطل زباله ی کوچک زیر میز انداخت و با لحنی تمسخرآمیز
لب زد...

-نزنی به در و دیوار ماشین بدبختو؟؟

ترگل با چشمانی که شیطنت از آنها می بارید، همزمان موهای تازه رنگ شده ی خوشرنگ
شده اش را از روی پیشانی کنار داد....

-بزنم به درودیوار خیلی بهتره که بعد از ۵بار امتحان دادن وقبول نشدن،بی خیال گواهینامه گرفتن بشم!!

مهری به ثانیه ای ابروهایش بهم گره خورد وبا فکی بهم فشرده شده،قوطی تافتی را که دم دستش

بود را به سمت ترگلی که قهقهه اش بلند شده بود پرتاب کرد...۷۷۴-پیشخور خر...

صدای خنده های ترگل زمانی که ریموت ماشین را میزد را مهری هنوز می شنید....

نایلون سنگین مرغ های پاک شده را درون صندوق عقب کنار نایلون گوشت چرخ کرده گذاشت

وکمی خرید های دیگر که شامل زیتون های مورد علاقه ی سامیار،رب انار محبوب خودش،گردوهایی که

فروشنده اش سفید بودنشان را تضمین کرده بود و دیگر اقلام،را جا به جا کرد....

پشت فرمان که نشست،قبل از آنکه استارت بزند،ملودی موبایلش میان اتاقک گر

گرفته!!!پیچید...خودش را به صندلی کنار کشاند وبا یک دست درون کیفش را واریسی کرد،با دیدن نام

سامیار صاف به صندلی اش تکیه داد،برای فرار از تابش مستقیم نور خورشید آفتاب گیر را پایین داد...

-جانم سامیار؟؟

سامیاری سلام وبا لحنی عجول ، جواب داد...

-هنوز نرسیدی خونه؟؟

خودش را در آینه نگاهی انداخت وبا دیدن ابروهایی که خوش حالت شده بود ذوق زده شد،وثانیه ای بعد جواب داد...

-تو مسیر خونه ام،چطور؟؟

مکث سامیار که از چند ثانیه بیشتر شد،ترگل نگاه از آینه گرفت وبی اهمیت به بوق ماشین پشت

سرش که شکایت از پارک دوبلش داشت،نگران لب زد...

-سامیارجان؟؟

-ترگل میخواستم چند روز پیش بهت بگم اما خب راستش نمیدونستم عکس العملت چیه!!۷۷۵

بوق های ماشین پشت سرش کمی بیشتر عصبی اش کرد،دستی برای او تکان داد وبی اختیار خب بابایی گفت وسوییچ را چرخاند...

-ترگل چی شده؟؟

ماشین را به حرکت در آورد،و در حالی که پوست لبش را می جوید،جواب داد...

-چی میخواستی بهم بگی؟؟سامیار نگران شدم...

سامیار دیگر اضافه گویی نکرد،مستقیم رفت سر اصل مطلب...

-خونه رو گذاشتم برای فروش؟؟

تا که خواست بی حواس پا روی پدال ترمز بگذارد،سامیار که ری اکشن های ترگل را حفظ شده بود

و شوکه شدن های معمولش را می شناخت،سراسیمه ادامهداد...

-فقط ترمز نکن...من برات توضیح میدم...تو برو خونه،قراره از بنگاه مشتری بیاد..بعد باهم صحبت میکنیم...

ترگل با سرعتی پایین که، داد ماشین های پشت سرش را در آورده بود ووقتی که از کنارش می

گذشتند یا بدوبیراه می گفتند ویا هم بوق های کش دار نثارش می کردند!!نالاه وار زمزمه کرد...

-بعد یک ساله ونیم،قسط دادن...حالا که تموم شده!!

لحن سامیار ملایم تر از هر وقتی گوش های ترگل را نوازش میکرد...

-فقط زودتر برو خونه عزیزدلم...من برات میگم چرا میخوام خونه رو بفروشم...

-همیشه همینی،منو تو عمل انجام شده قرار میدی!!۷۷۶

-قربونت،باهم حرف میزنیم...زودی برو فقط که شاگرد املاکی با مشتری پشت درن....

ترگل بی حال موبایل را از کنار گوشش پایین انداخت ویتوجه به درخواست سامیار،ماشین را به

کنار خیابان هدایت کرد، سرش را به سری صندلی تکیه داد و پلک روی هم گذاشت... باید حدس میزد

آنهمه دوندگی سامیار برای گرفتن وامی دوباره و ضامن های معتبر، قرار است به کجاها ختم شود!!

نایلون های خرید را به زحمت از اتاقک آسانسور خارج کرد و با پاهایی که دیگر از شدت درد به

زق زق افتاده بود، با کلافگی تمام نایلون ها را میانه در انداخت و میان کیفش به جستجوی کلید شد... باید

باز هم سراغ همان آل استارهای بامزه ی خودش می رفت!! تا که کلید را درون قفل انداخت، کسی از پشت سر خطابش قرار داد...

-خانوم صارمی؟؟-

دست از کلید برداشت و سرچرخاند و با دیدن مردی به سن و سال حمید و زوجی جوان که پله های

پایین ایستاده بودن، ابروهایش را بالا انداخت و سری تکانداد...

-از بنگاه مزاحم شدیم...

آهان سردی گفت و بی توجه به آنها کلید را در قفل چرخاند... مرد جوان به زن و مرد پشت سرش

اشاره کرد که بالا بیایند و همزمان خم شد و اکثر نایلون ها را برداشت و داخل خانه شد.... ترگل کمی خجالت زده از بی احترامی محسوسش، لب گشود..

-خودم میاوردمشون، زحمت نکشید....

-نه آجی، کجا بزارم حالا؟؟

ترگل جلوتر از او گام برداشت و اشاره کرد که روی کانتر بگذارد.... زن جوان با وسواسی خاصی

وارد خانه شد و با چشم هایش تمام زوایای خانه را کاوید... و ترگل با حرصی که سعی در سرکوبش ۷۷۷

داشت، لیوان را زیر شیر آب سرد گرفت و بی آنکه دوباره به مشتری هایی که به نظرش حضورشان، خانه

ی دوست داشتنی اش!! را پر از انرژی های منفی کرده بودند....

خانه ای که دوست داشتنی عمیق را در آن با سلول سلول تنش لمس کرده بود!!! خانه ای که اتاقش

را دوست داشت، هوایش را هم!! اتاقی که کاغذ دیواری های سبز پسته ای های خوشایندش، شاهد هم آغوشی های بکرشان بود.. اتاقی که....

تا آخرین قطره ی آبی که سرمایی هم نداشت تا جیگرش را خنک کند را از گلو پایین داد، بی رمق

وبا مغزی که مدام با فکرهای موریانه وار، مغزش را می جویدند، به سمت مخالف چرخید و با دیدن مرد که نزدیک در اتاقشان بود، بی اراده تن صدایش را بالا برد...

-تو اتاق نرید...

مرد با ابروهای بالا رفته، خیره نگاهش کرد... کمی از رفتار عجولانه اش خجالت کشید، با اینحال با گام هایی سریع خودش را به آنها رساند...

-خانوم صارمی حواسمون هست، که شاید عکسی، لباسی داخل باشه!! فقط قراره خانوم اقبال داخل رو ببینن...

ترگل بی هدف سری تکان داد و در حالی که روسری ساتنش میانه ی سرش سرخورده بود را جلو

می کشید، خودش وارد اتاق شد... پر از بغض بود و هیچ کنترل رفتاری هم نداشت!! طاقت نیاورد، لبه ی

تخت نشست و سرش را پایین انداخت و خیره به پارکت های زیر پایش شد، زن جوان که به نظرش

همسن و سال نرگس سادات می آمد، با دقت زیر وبم اتاق را رصد میکرد...

ترگل بی قرار پای چپش را تکان داد و حجم بغضش هر لحظه بیشتر میشد، و کاش زن دست از

کنکاش بر میداشت و آنقدر سرویس بهداشتی با نگاه بالا و پابینش دید نمیزد!! ۷۷۸

تکان های پای چپ هر لحظه ریتم دار تر میشد و او چقدر دلش میخواست که آدم های مزاحمی

که

به حریم زندگی اش به خواست سامیار!! اذیت کرده بودند... به بیرون پرت کند...

- کدوم آرایشگاه واسه عروسیتون رفتین؟

گیج سرش را بالا آورد وبا چشمانی تنگ شده، به تکان خوردن لب های زن غریبه خیره شد... مغزش داشت سوال بی ربط او را آنالیز میکرد... در آن هاگیر واگیری ذهنش، حتی آنالیز هم

جواب نمیداد!! ناچار سری تکان داد تا زن سوالش را تکرار ویا واضح تر بیان کند....

تای مقنعه ی سورمه ایش را درست کرد وبا لبخندی که روی لب هایش بود، به عکس های روی دیوار اشاره ای زد...

- چشمم بهشون افتاد، دیدم خیلی شب عروسیت زیبا شده بودی، خواستم برای جشنم بپرسم...

ترگل با رویی که هر کار میکرد، یخش باز نمیشد، از جای برخاست و بی هیچ کلامی مقابل پاتختی

خم شد واز لابه لای کاغذهای جورواجور، کارت آرایشگاهمهری را بیرون کشید....

برگشت ودید که زن میانه ی چهارچوب اتاق ایستاده بود وزیر گوش همسرش به گمان در حال

مشورت کردن بود... ترگل اما فقط میخواست انگشت درون گوش هایش فرو برد تا تعریف و تمجید های شاگرد املاکی را در مورد خانه نشنود....

دقایقی میشد که روی راحتی مقابل تلوزیون خاموش نشسته بود و به نقطه ای نامعلوم خیره

بود!! دقایقی میشد که کارت مهری میان دستش عرق کرده بود و او از یاد برده بود که برای تبلیغ کار

یکی از عزیزانش، کارت را دو دستی به دست زنی که یخ چهره ی ترگل او را هم از اشتیاق انداخته بود!! بدهد.... ۷۷۹

به لرزش موبایل روی میز بی اهمیت بود.... به خرید هایی که همگی شان روی کانتر ولو شده بودند

هم!!! وبه پیغام سامیار که در سکوت خانه پیچیده بود... پیغامی که سر تاسرش بوی دلجویی کردن میداد

وترگل نمیخواست که مشامش را حتی برای ثانیه ای به حال خود رها کند.....

ترگل جانم، دلخوری، میدونم... اما تصمیم یهویی شد.. باید میگفتم، ولی موقعیتش جور

نشد.... امروز زودی میام خونه، بیشتر برات توضیح میدم^{^^}

دستش را بالا آورد و بی حال روسری را از سرش کشید و آنرا کنارش انداخت، همزمان با درخواستنش، بازدمش راهم عمیق از سینه بیرون داد و با همان جین تنگ به سمت آشپزخانه قدم های ریزی برداشت...

بسته ی پلاستیک ها را از لابه لای خرت و پرت های خریداری شده برداشت، با بی حوصلگی گوشت های چرخ کرده را بسته بندی کرد....

در یخچال را که می بست، تمام مرغ و گوشت ها را در طبقه ی مخصوص قرار داده بود... صدای حامی

سرتاسر خانه را پر کرده بود و ترگل در حالی که زیرلبهمپای او شعر را نجوا میکرد!! دانه ای خرما را

به دهان گذاشت، و بعد جعبه را به همراه رب انار طبقه ی بالای یخچال گذاشت... به بسته ی آرد وزعفرانی

که برای حلوی روز چهلم خریده بود، نگاهی انداخت... دوست داشت او هم در خیرات کردن برای روح بلند آسیداکبر نازنینش سهیم باشد... مردی که همیشه ی همیشه در شب هایی که ناامیدی تمام وجودش

را تسخیر کرده بود!! حضور داشت... آغوش باز داشت و همچون کوه بود برایش!!

برای فرو خوردن خشمی که هر لحظه بیشتر میشد، آنقدر در ریخت و پاش های آشپزخانه خودش

را درگیر کرده بود و همپای خواننده صدایش را در سر انداخته بود که صدای چرخش کلید در قفل لابه لای همه ی خود درگیری هایش هم گم شد!!

چمباتمه وار در حال ریختن لیموهای امانی در ظروف چینی خوش طرحش بود که کسی که به جرات درون دل اعتراف میکرد که همه کسش شده است... بینی میان موهایش فرو برد

ودستان گرما بخشش را به دورش حلقه کرد... ۷۸۰

لیموها را رها کرد و بی اهمیت به ریختن چند تایی از آنها به دور ظرف، دست روی گره های دوست

داشتنی گذاشت و آنها را باز کرد...سامیار هم کمی خودش را عقب کشید،وبا تحسین به موهای خوشرنگ ترگل نگاه کرد...

-چه کرده مهري با اين موها!!

ترگل کمی گردن به سمتش متمایل کرد وبا عضلات صورتی که یخ زده بودند ونگاهی یخ زده تر!!لب زد...

-مشتری ها فک کنم پسندیدن خونتو...

سامیار ابروهایش برای ثانیه ای بالا رفت وپلکی زد وبعد که انگار یخ نگاه ترگل کمی زیاد از حد

سرما زده اش کرده باشد،ابروهایش محسوس توی هم رفت!!ترگل بی توجه به چند نایلون دیگری که

کف آشپزخانه ولو شده بود،از جا برخواست وبی هیچکلامی از کنار سامیاری که هنوز به حالت نیمخیز

ماتش برده بود،رد شد...با گرمایی که در قسه ی سینه اش حس میکرد،میان هال چشم چرخاند تا

کنترل اسپیلت را پیدا کند،اما آنقدر حوصله نداشت که ذره بینانه تر به اطراف نگاه کند وگرمای تابستان

وشعله های خشمی که در وجودش زبانه می کشید باعث شد که بلوز آستین سه ربع شیری رنگش را به

یک حرکت در آورد و تا که خواست روی راحتی پرت کند که سامیار در هوا گرفتش!!

-خونت!!!! یعنی چی این حرف ترگل؟؟

کلامش هیچ انعطاف نداشت و این دست پیش گرفتن به نظر ترگل واقعا حرص داشت.... سعی کرد

که تمام خشمش را تماما بیرون نریزد...بزاق دهانش را قورت داد و برای کنترل خشم در ذهن تا سه شمارد و سپس زبان در کام چرخاند...

-حرفم واضح بود، یعنی خونت.... یعنی خونه ی تو... ۷۸۱ سامیار سری تکان داد، ری

اکشن ترگل به نظرش خنده دار بود!! با بالاتنه ای بی لباس و موهایی که

از دو طرف از میان گیره بیرون آمده بود و صورت سفید یکدستش را قاب گرفته بود و لب های رژ زده

ای که بس پوستش را از حرص جویده بود، باعث شده بود که فقط آثار رژ دور لب هایش باشد روبه به

رویش ایستاده بود و سعی میکرد که خودش را خونسرد جلوه دهد!!! چرا این دختر که حالا به تعبیر دل

انگیزش، از خودش شده بود... آنهمه کف دست بود برایش!! همانند کتابی باز....

تک خنده اش و پرت شدنش روی کاناپه باعث شد که ترگل چشمانش را گشاد کند و دست کمر مقابل او ناباورانه به حرف آید...

-خنده دار بود حرفم به نظرت؟؟

سامیار با نگاهی که خنده داشت!! که لذت داشت و دوست داشتن هم.... با لبخندی که
خونسردی اش

ترگل را بیشتر مصمم میکرد برای اعلان جنگلفظی، جواب داد...

-خونه ی تو نیست؟؟ تو خانوم خوشگل این خونه نیستی؟؟ ترگل پوزخند زد در حالی که خم
میشد تا لباسش را از دست سامیار بیرون بکشد، تمسخر آمیز لب گشود...

-نه .. کی گفته!! آگه خونه ی منم بود، لااقل قاطی آدما حساب میکردیم، بهم میگفتی داری چیکار
میکنی... در ضمن انقدرم زبون ریزی نکن...

-درست در مورد خودت صحبت کن بعدم مگه چیکار کردم...

ترگل چند بار دهانش را باز وبسته کرد وهربار ترجیح میداد که به سکوتش امتداد بیشتری
دهد، اما

نگاه پرنفوذ سامیار ولبخندش!! هیچ کدام اجازه ی صحه گذاشتن به صبوری کردنش را

نمیداد... ۷۸۲

-چیکار کردی؟؟ وقتی که مشتری پشت دره این خونه اس به من گفتی تصمیمتو.... یعنی کلا
منو

حسا..

سامیار لبخندش را به سرعت جمع کرد تا ترگل بیش از آن دستانش به لرزش نیفتد... دستش
مچ او

را چسبید وبرخلاف تمام تلاش ترگل برای ننشستن، او را در نزدیک ترین فاصله از

خود، نشانده... ونگذاشت که حرفش را کامل بزند...

- عزیز دلم... این خونه کوچیکه، از اولم این خونه رو دوست نداشتم، فقط خریدمش که تو زودی

بیای

پیشم... حالام عصبانیت نداره بهتر از اینجا رو اجاره میکنم واست...

-اولا که من با این خونه مشکل ندارم، شکر خدا من یادم نشده که قبلا تو چند متر خونه زندگی

میکردم... بعدم چرا نباید از اول با من مشورت کنی.. من زن تو ام، نباید بدونم تو داری چیکار

میکنی؟؟

سامیار موهای بازیگوش ترگل را با ملایمت پشت گوش زد و باز دم عمیقش!! صورت ترگل را

نوازش کرد... اما ترگل آنقدر دلش از نادیده گرفته شدنش، پراز حرص و کمی هم دلگیری بود

که

نامحسوس دست سامیار را کنار زد و کمی به فاصله ی میانشان، فاصله داد...

- ترگل، قصدم از فروش این خونه، حالا حالاها نبود ولی پیشنهاد رفیقم خیلی وسوسم

کرد، واممونم

که جور شد... این خونه داره خوب فروش میره، پس نباید دست دست کنیم... میدونی سود

میکنیم از

فروش این خونه!! ترگل میشه حالا یک مغازه نه در حد فروشگاه باحالی که قبلا داشتم!! اما یکی

با پرستیژ بالا راه بندازم، بدون هیچ شریکی... مستقله، مستقل!!

ترگل مسکوت و بال لب هایی آویزان، دست زیرچانه اش گذاشت وانگار که با نگاهش از سامیار توضیح بیشتری میخواست...سامیار که دیگر خواندن نگاه ترگل برایش کاری نداشت، دست دیگر ترگل

را میان دستانش گرفت و با شصتش آرام و طمانینه وار پشت دست خشک شده ی او را نوازش کرد... ۷۸۳- من آدم پشت میز نشستن نیستم، خودتم میدونی...تلاش کردم که اون آدم بشم، اما نتونستم

ترگل!! من بدم میاد یکی بهم دستور بده، روحیه شو ندارم!! بدم میاد صبح به صبح پشت میز بشینم، هی

شکم بالا بیارم برای یکی دو میلیونی که ته ماه میخوان بهم بدن....این ته آینده ی من نیست!! ترگل بی آنکه ارتباط چشمانش را با قهوه ای های سوخته قطع کند، بی ربط لب زد...
-شکم که بالا نیاوردی...

چشم های سامیار برقی زد....و خاطره ای شاید دور و شاید هم نزدیک!! در ذهنش زنده شد...او هم

سرنخ بی ربطی بحثی که میان آمده بود را گرفت و لب زد...
-عوضش شکم..

وبا دیدن چانه ی لرزان ترگل و نگاهی که حالا کمی می لرزید و کمی هم نم زده شده بود...حرفش را

قطع کرد و با پوفی کلافه، دستانش از حرکت نوازش گوناهاستاد....

-بازم توضیح بدم ترگل؟؟

ترگل بزاغ دهانش را قورت داد.. کمی از حالت قوزی در آمد... گلویی صاف کرد و به آرامی لب زد...

-فروش این خونه مهم نیس، پیشرفت تو خیلی مهم تره... بودن تو شغلی که باهاش آرامش داری... منم آرامش تو رومیخوام... اما اینا مشکل من نیست، مشکل من مشورت نکردنه تویه... مشکل اینه

که من آخرین نفری بودم که فهمیدم برای آینده ی این زندگی مشترک چه تصمیمی گرفتی... سامیار، آسید مرتضی هر تصمیم مهمی که میخواست بگیره اول از همه به مامان می گفت، با اینکه همیشه فکر درست تر و عاقلانه تر برا بابا بود، اما همیشه مشورت جریان پررنگی داشت تو خونمون...

ترگل وقتی دید که سامیار قصد شکستن سکوتش را ندارد، به بلوزش چنگی زد و از جا برخاست

و همانطور که به سمت آشپزخانه گام برمیداشت، به سردیزمزه کن... ۷۸۴

-کنترل رو پیداکن، که من از گرما تو آشپزخونه پخته نشم....

سامیار از جا برخاست همزمان که دکمه های پیراهن آبی رنگش را با نگاهی خیره به زمین باز کرد، با صدایی خش دار جواب داد...

-من همیشه خودم تصمیم گرفتم، کسی بالای سرم نبوده که بگه مشورت کن.. که بگه خانواده داری

تو!! کدومشون بودن که بهم بگن چیکار بکنم، چیکار نه!! هر کدوم یک ور...

پلک روی هم فشار داد و دندان روی هم سایید ، وقتی هم که با مکثی ثانیه دار، نگاهش به نگاه غمگین ترگل گره خورد... پشت به او چرخید... اصلا دلش نمیخواست که مردمک های لرزان شده اش را ترگل برای ثانیه ای ببیند...

ترگل با دستانی آویزان از تن، به رفتن سامیار خیره بود و به کوبیدن در اتاق به رویش...

حرفش را زبان لعنتی اش با نیت بدی مزه نکرده بود... اما انگار که تارهای شنوایی سامیار کمی دل نازک بودند به واژه ی مقدس خانواده!!

دو سه گامی به سمت اتاق برداشت، اما پشیمان شد... سامیار هر کلامی که در آن دقایق از زبان ترگل جاری میشد را به دلسوزی و یا ترحم ربط میداد...

سرش را از یقه ی تنگ بلوز رد کرد و درحالی که موهای کوتاه و بلندش روی چشمانش ریخته بود

به در بسته ی اتاق نیم نگاهی انداخت و بی هوا لب هایش به لبخند که نمیدانست از چه جنسی بود، کش آمد...

وارد آشپزخانه شد و در حالی که نایلون های خالی به کمک انگشتان پا از روی زمین بر میداشت، زیر لب زمزمه کرد...

-از یک طریق دیگه دست پیش گرفتی سامیار خان... اونقدام حالیمه!! ۷۸۵-

ثانیه ای متفکر میان آشپزخانه ایستاد و با انگشتی که کنج لبش ضربه میزد به شلوغی های اطرافش

نگاهی انداخت....نگاهش روی قوری باطرح های گل های درشت سبز رنگ روی گاز افتاد و فهمید که از کجا به کارهای تلمبار شده روی سرش!!سامان دهد....

صدای حامی هنوز هم شنیده میشد و او حالا با آشپزخانه ای که به تعبیر طلعتی جانش از آن گل

میبارید!!در حال ریختن چای سبز درون فنجان های مورد علاقه اش بود....

سینی را روی میز گذاشت و نگاهی به در بسته اتاق انداخت،کمرش را راست کرد و نگاه خیره اش

را از در بسته نگرفت!!دل لعنتی اش به پاهایش قوت قدم برداشتن داد....وترگل هرچه کرد تا خودش را

بی تفاوت نشان دهد،اما دل نافرمانی کرد و ثانیه ای نگذشت که دستگیره ی در را با احتیاط پایین

داد....و سامیار را با حوله ی حمام و سر و رویی که از آن آب می چکید،مقابل آینه ،دید.... در را کامل باز

کرد و با لبخندی که هیچ!! وقت نقش بستن روی لبش نبود به نگاه خیره ی او از آینه نگاه

کرد....کمی زبانش را در کام چرخاند و بالاخره لب گشود...

-چای سبز ریختم،بیا بخوریم...

وتا که خواست به سمت هال بچرخد و باز به جستجوی کنترل غیب شده باشد که سامیار صدایش زد...زبان‌ش بی اختیار به جانم گفتن چرخید....

-امروز...بعد از ظهر میخوام برم...یک چند تا مغازه ببینم، دوست داشتی تو هم همراهم بیا..
ونفسش را پرشتاب بیرون داد و دوباره به سمت آینه چرخید...ترگل متبسم باشه ای زیر لب
نجوا کرد، روی راحتی که خودش را ولو کرد تبسمش به خنده ای بی صدا تبدیل شد!!سامیار با
جان کندن او را قاطی تصمیمات و خودسری هایش کرده بود....

سبد سبزی را روی میز گذاشت و با نگاهی اجمالی بهچیدمان جمع وجورش، صندلی را عقب
کشید....سامیار آستین های تیشرت را بالا زد و موبایل را میان گوش و شانه اش نگه داشته بود
و پشت هم سری تکان میداد...۷۸۶

-نه یک مغازه ی توپی بود آرش...طرف دندون گرد بود، ولی خب من زبون این آدم‌ها رو
بلدم....

ترگل تکه ای از نان سنگگ را شکست و برگ ریحانی را لایش پیچاند و بی آنکه پنیری به آن
بزند

، گوشه ی دهانش چپاند و به مغازه ای که دیروز دیده بودند فکر کرد!!به پاساژی که رفت و
آمد آدم

هایش کم نبود و به فروشنده های شیکان و وپکان اطرافش....جویدنش با حرص همراه شد
ونمی فهمید

که لقمه ی نان طفلکی را چند بار در دهانش میچرخاند و قصد قورت دادنش را نداشت...سامیار پشت به

او بی تعادل در حال شستن دست هایش بود و مکالمه اش را هم همانطور ادامه میداد...

-قربونت داداش، جدی؟؟ یعنی طبقه ی چهارم شما؟؟ توطبقه دومی دیگه...

....-

-اوکی، پس فردا قبل رفتنتون با ترگل حتما میایم می بینیم خونه رو....

سامیار هیجان زده موبایل را بی اهمیت به دستان خیسش روی کابینت انداخت و با لبی که به لبخند

تزیین شده بود به سمت ترگل چرخید... کف دستانش را بهم چسباند، و تا خواست با آب و تاب تمام

گفت و شنودش را برای ترگل بازگو کند که با دید میزی که فقط نان و پنیر و سبزی داشت، زبانش به آنی قفل شد...

ترگل سری تکان داد و در حالی که لیوانش را کمی آب میریخت، متعجب لب گشود...
-چی شد؟؟

سامیار با صورتی آویزان شده، صندلی را پر سروصدا عقب داد و خفه زمزمه کرد...

-شام همینه ترگل؟؟

ترگل پوزخند تمسخر آمیز گوشه ی لبش جا خوشکرد، لیوان را نزدیک لبش برد و نگاه خیره اش

را از سامیاری که با اکراه تکه ای نان را به دهان می گذاشت... نگرفت!!

-شکمو، ناهار بهت لوییا پلو دادم....

-خب شامم یک غذای گرم می پختی عزیز دلم....

لیوان را روی میز گذاشت و دست دراز کرد... به تکه ی نان جدا شده پنیر مالید و با حوصله چند

برگ ریحان روی آن گذاشت، لقمه ی پیچیده شده را به سمت دهان سامیار برد....

-بخور، غم نزن....

سامیار لقمه را به آرامی در میان دهانش چرخاند و با همان پری دهان به غر زدنش ادامه داد... ۷۸۷

-من از بس بیشتر سالهای عمرمو به تخم مرغ خوردنو و پیتزاهای درپیت گذروندم، الان حتی صبحونم غذای گرم خونگی میخوام...

ترگل با خنده ای که در چشم هایش پیدا بود، ابرو بالا انداخت و خیره شد به جویدن لقمه ای که لابه

لای ریحان خوش بویش، کمی هم محبت قاطی کرده بود و قدری هم دوست داشتنی که طعم و بویش کمتر از عطر خوشایند ریحان تازه نبود!!

-یکم به فکر چاقی من باش...روز به روز دارم وزن اضافه میکنم....

سامیار شانه ای بالا انداخت و تکه نان بزرگی را با مقدار زیادی پنیر نزدیک دهانش برد و قبل از

بلعاندنش، نیشخندی دندان نما را نثار ترگلی که شام خوردنش تمام شده بود!! کرد و لب زد...

-خب من که باشگاه میرم هر شب!! تو هم خودت باید به فکر این تپل شدن بی رویه ات باشی، که دو روز دیگه قل بخوری زودتر به مقصد می رسی....

و بی وقفه خندید، و ترگلی که خنده به لب هایش نمی آمد... به تکان خوردن شانه های پهن او خیره

شد و بعد نگاهی به خودش که پشت میز نشسته بود هم....

سامیار که خنده اش با دیدن ری اکشن بامزه ی ترگل، امتداد پیدا کرده بود!! میان خنده های منقطع

ادامه داد...

-من نمیدونم چرا باشگاه رفتنتو قطع کردی??

ترگل تنها کاری که در آن لحظه توانست انجام دهد، نگاه خیره ای بود که مغناطیسش باعث شد که

سامیار ادامه ی خنده اش را در نطفه خفه کند، و تسلیم وار دستانش را بالا بیاورد و به خوردن شام سردشان ادامه دهد....

به سوی آشپزخانه چرخید و با لب های آویزان به فضایی که انگار بمب در آن ترکیده بود، نگاهی

انداخت، ناله وار چشم از آنهمه ظرف کثیفی که برای پختن همه اش دو دیس حلوا آشپزخانه را پر کرده

بود، گرفت!! با دو انشگت روسری ساتن مشکی رنگش را کمی جلو کشید و عینک آفتابی ولو شده ی روی

کانترا را به موهایش زد و با دو دست، دیس ها را برداشت و همزمانی که به سمت در می رفت، غرزان سامیار را خطاب قرار داد...

-سامیار از آینه دل بکن، که دیر شد..... ۷۸۸

در حینی که به دیوار کنار آسانسور تکیه داده، منتظر سامیار بود، با ذوق به اولین حلوایی که خودش

تک و تنها!! درست کرده بود، نگاهی انداخت، اما به ثانیه ای لبخند روی لب هایش ماسید.... این حلوا

برای خیرات روح کسانی بود که دوست داشت میانشان می بودند و نفس می کشیدند....

یکی که هرچه بیشتر بودنش، غنیمتی بود برای آدم های کره ی خاکی... یکی که ترگل به

لبخندش!! به صداقت کلامش ایمان داشت.... و یکی دیگر که حالا باید با دوستانش در بهترین دانشکده ی

شهرش شیطنت میکرد و آتش می سوزاند!!! یکی دیگر که پیشوند اسمش، آدم ها، ناکام
چسبانده

بودند... بی خبر از آنکه روزگار کام های تلخ و درد مندیاز دخترک نوجوان گرفته بود...
صدای بهم خوردن در و چرخاندن کلید در قفل باعث شد که کمی پریشانحال نگاه از حلوای
خوشرنگ بگیرد و با لبخندی محو خیره ی سامیار با تپپی سر تا پا مشکلی شود...

-خب بریم؟؟

دکمه ی آسانسور را فشرد و همزمانی که یکی از دیس ها را از دست ترگل می گرفت، پرسیان
نگاهش کرد و لب زد...

-چرا حالا دو تا دیس؟؟

ترگل زودتر از او داخل اتاقک آینه کاری شده وارد شد و معمولی جواب داد...

-یکیش برای خدا بیامرز عمو سیداکبرمو، یکی دیگشم برای خدا بیامرز صفورا...

سامیار ابرویی بالا انداخت و به دیس روی دستش نگاه کرد، به پودر های پسته زل زده بود

و پوزخندی که لب هایش را به طرز غمباری کش داده بود و ترگل این حال او را

نمیخواست... حال سامیار

دوسال پیش!! کسی که برای گذاشتن سنگ قبر خواهرش دست به یقه ی پدرش شده

بود!! کسی که در

میان قبرستان عربده زده بود که دیگر بهزاد نامی را نمی شناسد!! که برود به همان جهنمی که دخترش را فرستاده است....

سامیار با حال و هوایی که ترگل آنرا به خوبی می شناخت زودتر از او از ساختمان بیرون زد و ترگل

که راه رفتن با کفش های پاشنه بلند!! بی شک با گرفتن دیسی گرد در دستان برایش دشوارتر از

هر وقتی بود.. نفس زنان خودش را به سامیار رساند و کاملاً بی ربط پرسید..

-راستی این زوجه دیگه خونه رو پسندیدن؟؟ اوکی هستن؟؟ ۷۸۹

سامیار همزمانی که صندوق عقب را باز میکرد، دیس دیگر را از دست ترگل گرفت و سری تکان

داد... باز سکوت کرده بود و ترگل از انقباض ماهیچه های صورت سامیار کلافه شد، عینک را از روی موها به سوی چشم ها سراند و خفه لب زد...

-نمیخواهی سوارشیم...

سامیار با ابروهایی که توی هم رفته بود، تندتند پلک زد و در صندوق را محکم بهم کوباند....

پشت فرمان نشست، نگاهی به صفحه ی موبایلش داد و با نوچی زیر لب، آنرا روی داشبورت انداخت...

-فردا می شینیم پای معامله، باید هرچه زودتر مغازه رو قولنامه کنم، یک وقت از دستم در

نره....

ترگل خوشحال از بحثی که حالا میانشان جاری بود، ادامه داد...

-خوبه، حالا بعد از مراسم می ریم خونه که آرش می گفت رو می بینیم؟؟

با یک دست فرمان را نگه داشت و بسته ی سیگارش را از جیب کتش بیرون کشاند....

-سیگار نکشی ها....لباسام بوی سیگار میگیره....

سامیار که انگار صدای ترگل را نشنیده باشد، ماشین را وارد خیابان کرد و سیگار را در همان
حین

آتش زد و کام غلیظی از آن گرفت....ترگل با غر غر دستی در هوا تکان داد و شیشه ی ماشین
را پایین

داد و پوست لبش را جوید....بعد از دقایقی سکوت که هر دو به آن امتداد داده بودند، ترگل با
دیدن

مغازه معاملات املاکی که تابلویش بیش از اندازه بزرگ بود و البته جذاب!! انگار که فکری در
سرش جرقه زده باشد کامل به سمت سامیار چرخید...

-راستی چرا خونه رو نسپردی به حمید که بفروشه؟

سامیار دستش را بیرون از پنجره برد و خاکستر سیگار را کمی تکاند...

-خودش چیزی بهت گفته؟ راستی دنبال آسید مرتضی نریم؟

-با دیبا که حرف میزدم، گفت می ریم دنبال بابا اینا...بعدم در مورد خونه من حرفی به حمید

نزدم....سوالمو همیشه جواب بدی؟؟

-چون خوشم نمیومد....

ترگل ناخودآگاه حالت تدافعی به خود گرفت، با تای ابرویی بالا انداخته وبالحنی خشک ادامه داد...

-این حرف یعنی چی؟ ۷۹۰

سیگار نیمه سوخته را به بیرون پرت کرد وبالحنی معمولی جواب داد...

-یعنی از اون مرتیکه انوش خوشم نمیاد، بعد پاشم برم ور دل اون معامله خونه بکنم....

ترگل عینکش را بالای موهایی که زیر نور آفتاب خوشرنگ تر شده بود، داد....نگذاشت که سکوت بینشان به ثانیه ای به طول انجامد...

-خب چه ربطی حمید داره؟ میشد کمیسیون فروش به جای بره تو جیب یک غریبه، بره جیب برادره من؟ نمیشد؟

لحنش کمی گرفته شد، با دستانی بغل زده به صندلی تکیه داد وبه خیابون خلوت پیش رویش در

روز جمعه نگاه کرد....سامیار نیم نگاهی به ترگلی کهخشکی پوستش اعصابش را بهم می ریخت، انداخت....

-خودت میدونی من ارتباط ی درستی با حمید ندارم، همینقدری هم که باهش تو مهمونی ها سلام

وعلیک دارم فقط بخاطره خودته وپدرو مادرته که برام عزیزن...همین!!!

ترگل لب روی هم فشرد و باز هم سکوت را نشکست، اما به جایش سامیار باز هم با لحنی که کمی

حرص و کینه توزی چاشنی اش شده بود، ادامه داد...

-هنوز یادم نرفته دوسال پیش برای خواستگاری کردن تو چقد سنگ انداخت جلوی من؟؟ هیچی

نگفتم بهش که به تو برسم... هر بار خواستم پاپیش بزارم، یک حرفی زد، که رای همو رو بزنه!!
 عه... عه می دید که تو راضی هستی، بابای تو راضیه.. باز می رفت زیر گوش مادره تو
 میخوند... حالا پاشم برم ریش و قیچی سرمایه بدم دست اون!!!

ترگل خلع سلاح شده، به سویی چرخید و لب باز کرد...

-بسه... توجیه شدم... اون رفت و آمدهای عذاب آورو یاد من ننداز...

اما سامیار که انگار روزی بود که دنده ی چپ به خورشید سلام گفته باشد، و دیدن حلوای خواهرش

ورفتن به سرخاکش، بدخلقی اش را تشدید کرده باشد، بی توجه به لحن صلح جویانه ی ترگل باز هم ادامه داد....

-ترگل یادته و رداشت به من گفت بی ننه بابا؟؟؟ بچه طلاق بودنه منو زد به روم!! همونو چماغ کرد

تو سرم که خواهرمو بهت نمیدم... ترگل حمید چرا یک ذره به همون آسید مرتضات

نرفته؟؟؟ ۷۹۱

دستی به پیشانی بلندش کشید وبا دستی لرزان شده سیگار دیگری را از بسته بیرون کشید
وعجولانه آن را آتش زد....

ترگل بزاق دهانش را به سختی فرو داد، با ملایمت دستی به بازوی او کشید و سعی کرد با آرام
ترین

ومهربان ترین لحنی که از خودش سراغ داشت، او را تسکین دهد...

-آروم باش دیگه... فراموشش کن، بخاطره خودمون... بخاطره من...

سامیار پکی عمیق به سیگارش زد و دودش را کلافه از راه بینی خارج کرد و به ثانیه شمار چراغ

راهنما خیره شد و ترجیح داد که ساکت شود... ترجیح داد که نفرتش را به روی عزیزترینش
که نگاهش از دیدن عصبانیت او نم زده شده بود!! تف نکند....

سرش را پایین انداخته بود و بی وقفه پوست لب هایش را می جوید... مرد با سوز عجیبی
مداحی

میگرد و باعث میشد که جمعیت اندک متاثر دست روی چشمانشان بگذارند و شانه ای از گریه
تکان

دهند... اما ترگل هیچ حواسش به کسی نبود.. از پشت عینک های که نیمی از صورتش را
پوشانده

بود، انوش را می دید که کنار دایی رضایش، چشم از او بر نمیداشت... لعنت فرستاد به او و نگاه
های

حسرت بارش که فقط فقط موج منفی را به سویش میفرستاد...

تره ای از موهای بی قرارش را کناری زد، زهرا کنارش قرار گرفت و زیر گوشش زمزمه کرد...
-شوهرت کجاست؟؟

ترگل کمی گردنش را متمایل کرد و کوتاه جواب داد...

-یک دیس دیگه حلوا پختم، رفت اونویاره بریم سرخاک خواهرش...

زهرا ابرویی بالا انداخت و آهانی گفت... همان لحظه حنا با موهای دم اسبی اش و کلافه از گرمای تابستان، نزدیکشان شد...

-مامان بریم دیگه گرمه... ۷۹۲

ترگل دستی به موهای لخت دخترک عزیز دلش کشید و پر محبت زمزمه کرد...

-یکم دیگه که صبر کنی خاله جون، همگی میریم خونه عطا اینا...

و با همان لبخند سر بلند کرد و باز نگاهش مستقیم به انوشونگاه خیره اش افتاد... کلافه نگاهش را

به سمت دیگری سوق داد... به جایی که حمید زیر درخت ایستاده بود و روزبه گریان را به

آغوش دیبا می سپرد...

از بوی خاصی که مشامش را نوازش میداد، فهمید که سامیار از پشت سرش نزدیک شده است... و

او که بی توجه به جمعیت که در سکوت به مداحی سوزناک گوش میدادند، سرش را نزدیک گوش ترگل

برد وزمزمه اش باعث شد که او کمی شانه جمع کند و معذب لب بگذرد....

-نمیخواهی با من بریم سر مزار صفورا؟؟

ترگل بی حرف سری تکان داد و بی آنکه وقت را هدر بدهد، از میان جمع گریخت... کمی که دور

شدند، ترگل به یکباره نفسش را محکم از سینه خارج کرد و با گام های ریزی خودش را نزدیک سامیاری

که متفکر از میان قبرها گذر میکرد و سعی میکرد پاهایش روی اسم ها نباشد! کرد...

-مامانم داشت بد نگامون میکرد... چرا اینقد خودتو بهم چسبوندی دیونه!!

توقع داشت سامیار نیشخند بزند!! یا هم بخندد و یا بی تفاوت شانه بالا بیندازد... اما سامیار دیس را

کمی میان دستانش جابه جا کرد و با ابروهایی درهم با فکی فشرده بهم غرید...

-واسه بفهمونم به اون مرتیکه عوضی که تو صاحب داری!!

ترگل دستپاچه پشت هم پلکی زد... اخم های سامیار و کلام سردش باعث شد که ترگل دوزای کج

شده میان مغزش بیفتد و جرینگش اکو وار در سرش بیچد... ۷۹۳

کیف کتابی مشکی اش را زیر بغل گرفت.. روسری به میان سرش رسیده بود و گوش های گوشواره

پوشش را نسیمی ملایم خنک میکرد.....ترجیح داد کهبحث سر نگاه های چندش آور انوش همان لحظه

میان همان گورهای خالی قبرستان دفن شود!!اما انگار که سامیار زیر آنهمه نگاه ممتد کلافه تر از ترگل

شده بود،ایستاد تا ترگل هم به گام برداشتن بلندش برسد....عینک آفتابی اش را روی موهایش زد و بی

حرف روسری که به مرز افتادن رسیده بود را عصبی و بی ملاحظه جلو کشید....

-همین موها رو می بینم مرتیکه عن که چشاش میخواد درییاد!!همون رنگ موی خودت که جلب

توجه نمیکنه خیلی بهتره....هووووف،کهپیر میزنم می بینمش....!!!

ترگل با چشمانی گشاد شده،موهای بازیگوش نسکافه ای شده اش را که با کشیدن بی دقت روسری روی پیشانی اش،بهم ریخته بود را پشت گوش داد ومعترض سامیار را صدا کرد.... سامیار هم بی آنکه نگاه به پشت سرش بدهد،با چشمانتنگ شده به زنی که کنار قبر سر در کتاب قرآن فرو برده بود،خیره شد...

-اون مامانمه ترگل؟؟

ترگل با اخم هایی که مصنوعی بودنشان را سامیار بهتر از هرکسی می شناخت،دست از لبه ی روسری برداشت وسری تکان داد...

-هوم...چشات فک کنم ضعیف شده که واضح نمی بینی سامیار ها!!

به آرامی لای قرآن را بست و متبسم به سامیاری که دو انگشت به سنگ چسبانده بود وزیر لب فاتحه میخواند، نگاه کرد و بعد هم نگاهش را امتداد داد به ترگلی که با بطری کوچک آب، به خاک گلدان

بزرگ بالای سنگ قبر آب میداد...دیدن سامیار در کنار ترگل خوشایندش بود!!! دو آدمی که شاید از

جنس هم نبودن، اما با حوصله پیش رفتن دوسال پیش آنها، به همه ثابت کرده بود که وقتی دل در گروی

کسی باشد، گاهی میشد که منطق های دنیا را با چکش دوست داشتن روی هم خرد و خاکشیر کرد!! ۷۹۴

ترگل بی حواس به نگاه ذره بینی زهرا، بطری خالی را کنار گلدان انداخت و دستی به شانه ی سامیار گذاشت....

-سامیار میخوای من حلوا رو ببرم؟؟

سامیار با حزن و اندوهی بی پایانی که سعی میکرد پشت نقاب خونسردی مخفی اش کند، ضربه ای

دیگر به سنگ شسته شده زد و از جای برخاست....

-نه، خودم می برم....

ترگل برای جلوگیری از تابش مستقیم نور خورشید به چشمانش!! دست روی پیشانی گذاشت، به اطرافش نگاهی سر سری انداخت...

-اینجاها که خلوته، یکم دورتر ببر حلوا رو...

-بجای اینکه چشاتو قده نخود کنی، عینکو بزن به چشمت...

ترگل سرچرخاند و با شنیدن لحن مهربان سامیار، تبسمروی لب هایش نشست... شانه ای بالا انداخت و با لحنی بچگانه آرام لب زد...

-اونوقت چشمای خوشگلمو نمی بینی که؟؟

حالی از نگاه سامیار گذشت وانگار او هم حضور مادرش را از یاد برده بود که با پشت دست گونه ی

برجسته ی ترگل را نوازشی داد... در اوج کلافگی و اندوهی که با دیدن سنگ قبر خواهرش در وجودش سرازیر شده بود، بی ربط لب زد...

-یادم باشه از داروخونه هرچی که رطوبت میده به پوست

، برای تو بخرم... عصبی میشم اینقد پوستتو خشک می

بینم!! ۷۹۵

ترگل بی حرف میان مردمک های قهوه ای مژه ای زد و تاخواست کمی بیشتر به او نزدیک شود

و بیشتر عطر تن او را از جان دل ببلعد که عطسه ی بی موقع زهرا، باعث شد که به ثانیه ای دست وپای

دل بی حیای دلش را جمع کند و به عادت همیشگی دستیبه روسری بکشد و با لبخندی سرسری از نگاه موزیانه ی سامیار بگریزد....

کنار زهرا نشست و به دست کشیدن او روی حروف اسم صفورا غمدار نگاه کرد و به نفس های گاه و بیگاه از ته دل او هم متاثرانه گوش میداد!!!

به اسم صفورا خیره شد و به تاریخ تولدش.... و به عکس خندان گوشه ی سنگ سیاه!! و به لبخندش.... و به چشمانش که شیطنت از آنها لبریز بود...

-میدونی صفورا حتی الانم داره خودشو ازم دریغ میکنه؟ ترگل گوشه ی لبش را به دندان گرفت و پیرسان نگاهش را به نگاه پر آب مادری داغدار دوخت...
 -حتی خوابشم نمی بینم ترگل...

و اشک از گوشه ی چشم بی صدا روی گونه های بی رنگ غلتان پایین آمد.... ترگل تنها فرمانی که

مغز صادر نمود را به سرعت اجرا کرد!! دستش را روی دست او که به قبر چسبیده بود، گذاشت و کمی

فشارش داد.... کمی فشار که بفهماند به او!!! که تنها نیست که شاید می توانست روی ترگل برای ذره ای بیشتر آرامش داشتن!! حساب کند....

زهرا سرش را چرخاند و نگاهش را به کمی دورترها سپرد، به سامیاری که دیس حلوا به دست خم

میشد و به آدم هایی که اندوه عزیزان در خاک خفته شان را داشتند، حلوا تعارف میکرد....

لبخند محوش در میان اشک هایی که بی مهابا گونه ها را خیس میکرد را هیچ ترگل نمی
فهمید و بی

آنکه درکی از لبخند او داشته باشد به امتداد نگاه او خیره شد...۷۹۶

-یادته یکبار گفتم من میدونم چرا سامیار تو رو انتخاب کرده...

و به ترگل نگاهی عمیقی که تا عمق جان نفوذ میکرد!! انداخت... ترگل کمی چشم تنگ کرد
و کمی

هم فکر... یادش نمی آمد!! اما دوست داشت حالا جواب را بداند!! بی نهایت هم دوست داشت...

-خیلی خوشحالم که کنارشی، آگه تو نبودینمیدونم... نمیدونم چی میشد سامیار تو

اون روزای بعد از مرگ صفورا!!

و باز مردمک های لرزان شده از بغضی که سفت بیخ گلویش چسبیده بود به سامیار که انگار
بی

حوصله میان قبرهای گورستان می چرخید!! نگاه کرد... نسیم گرمی به شدت وزید و چادرزهر را

را به بازی گرفت و باعث شد که پارچه ی سیاه روی شانه های استخوانی شده اش بیفتد... قبل

از خودش ترگل

دست دراز کرد و چادر را روی سرش انداخت و بعد هم با لحنی که سعی میکرد کنجکاوی بی
حدی که به جانش افتاده بود را لا به لای حروف گم کند!! پرسید...

-خب نمیخواین حالا بگید چرا من؟؟

توقع آنهمه معمولی بودن لحن استادش و بالعکس جواب غیر معمولی او را ترگل نداشت...

-چون تو حیرت انگیز نیستی!!چون...چون تو ترگل،معمولی هستی...

بی اراده دست هایش را در هم گره زد وهیچ نتوانست آنهمه حس تلخی که به یکباره تمام حس

های دیگر وجودش را تحت شعاع خود قرار داد را کنار بزند....

بزاق دهانش را هم به تلخی از گلو پایین داد....سر بلند کرد و به سامیاری که موبایل را کنار

گوشش

گرفته بود و مدام لب هایش پشت هم تکان میخورد و گاهی هم نیشخند میزد و شاید هم

لبخند....نگاه کرد...۷۹۷

زهره را به سمتش چرخید و دستان ظریف او را میان دستانش گرفت و با چشمانی که عمیقا ترگل

را

زیر نظر داشت!!او را نگاه کرد....و ترگل که افکاری که حالا بیشتر از همیشه در ذهنش

سروصدا به

پاکرده بودند را به زحمت به گوشه ای تاریکخانه ی ذهن فرستاد و سعی کرد که متبسم

باشد،سعی کرد

که سرمایی که از کلام مادر همسرش به جانش رخنه کرده بود،حداقل در چشمانش نمود پیدا

نکرده

باشد....

-من وقت جوونی هام، خیلی زیبا بودم و.... همه میگفتن دلفریب!!
سری تکان داد وواز پس پوزخند تو خالی اش شانۀ هایش هم تکان خورد.... به ترگل نگاه کرد
وبه

نگاهی که دلشوره داشت از معمولی بودنش!!! و کمی هم شاید گیج بود از بی ربط بودن حرف
هایی بعدها می فهمید همه شان درس بود وبس!!

-قبل از بهزاد، سه چهارتا جوون دیگه تو دانشگاه سد راهم شدن!! ولی من.... منی که می گفتن
دلفریب خیلی تو سرم باد بود... بهزاد سر کری خوندن با رفیقاش اومد جلو.... سر رو کم
کردن!! آس

دانشگاه اومد سراغم و من.... خواستمش!! اونم خواست... خیلی!! یک تب تند که
جفتمون توش سوختیم و...

بازدمش را همراه با دردی غریب از سینه ی پر حرفش بیرون کشید و ترگل دیگر نمیخواست
به

معمولی بودن خودش و آنهمه زیبایی نداشتن خیره کننده اش فکر کند.... زهرا بی اهمیت به
مامان گفتن آهسته ی ترگل دستی به سنگ کشید...

-حاصل تب تندمون، صفورا بود... صفورا بود... صفورا....

اینبار ترگل کمی بیشتر خودش را به زنی که به نظرش از همیشه مظلوم تر شده بود!! چسباند
وجدا

که هیچ حرفی برای تسلای دل داغدار او نداشت...مستاصل سر چرخاند و سامیار را دید که هنوز نیشخند

چسبیده به لب هایش را داشت و هنوز هم موبایل کنار گوشش بود...۷۹۸

قلبش بیشتر ضربان برداشت و دلش نزدیک بودن خواست!!سرچسباندن به سینه ی پهن سامیار را...دل لعنتی همیشه نگرانش!!

-سامی بغیر از روحیه کاسب کارانه اش،هیچی دیگش به باباش نرفته!!اون تو رو انتخاب کرد چون

نه من زیبا بودی...نه صفورای زیبای همیشه سرکش و نه شیدای زیبای همیشه لوند!!تو ترگلی..همیشه تازه ای...

و ترگل که اینبار با کلام زهرا،نفسش به طرز فجیع تابلویی آسوده از عمق جان رها شد وچقدر کلام

شیرین زن مهربان کنارش!!آنهمه تلخی را به طرز معجزه آسایی به یکباره پس زد....

زهرا که به خاطر ساعت ها نشستن روی سنگ های سخت و خاموش،پاهایش به خواب رفته بودند!!با کمی آه و ناله سعی کرد که از جای برخیزد،ترگل دستپاچه از جای برخاست ...دست زیر بغل

او انداخت و قامت او را راست کرد...زهرا نگاه آخر را به تصویر صفورا دوخت و زیر لب زمزمه وار دوستت دارمی را نجوا کرد...

قدم اولی را که برداشتند، دوباره ادامه داد..

-سعی کن همیشه خودت بمونی... ترگل... بخدا نمیخوام زیاد برات شعار بدم یا اینکه تو الان

دانشجوم باشی ومن استادت... اما مامان جان، تو وقتیخودت باشی همیشه انتخاب های

همسرت تویی، نه

هیچ کس دیگه!! اونوقت برای پنج دقیقه صحبت کردن شوهرت با تلفن اینجوری مضطرب

نمیشی...

ترگل ایستاد وبا دهانی که نیمه باز مانده بود به زهرایی که آرام وطمانیه وار حرف میزد خیره

شد... باورش سخت بود برایش... که این آدم!! حین گریستن!! در حالی که باید حواسش به او

جمع نمیشد آنقدر اضطراب او را درک میکرد!!

-سامی کم کم به دوست داشتن تو رسید... به انتخاب تو!! تو رو با همین کوتاهی قد دید و کفش

های

اسپورت قشنگت... نه این کفشای پاشنه بلند که زانوهات رو موقع راه رفتن می لرزونه!! ۷۹۹

ترگل به اجبار زهرا که قدم هایش را به سمت پسرش بر میداشت، تکانی به خود داد

ودوشادوش او

گام برداشت وحالا که انگار تازه از صدای تق تق کفش ها بدش آمده بود ودلش همان کتانی

های سورمه ایش را میخواست...

-مثل من تو زندگی مشترک با بهزاد نامی!! اراکد نباش.. ترسو نباش، یک آدم مطیع که فقط

کارش

یک گوشه گریه کردن بود!! تو به زندگیت زیبایی ببخش، زیبا باش برای همسرت...اما...اما
اول خودت باش برایش....

سامیار با دیسی که حالا خالی از محتویات در دستانش مدام جابه جا میشد، ابرو بالا انداخته
،همراه

با شیطنتی که میان قهوه ای های سوخته دیده میشد، نزدیک خوشرنگترین آدم های زندگی
اش قرار گرفت...

-حواسم بود که خیلی داشتین باهم پچ پچ میکردین....

در جواب خنده های دندان نمای آنها، موزیانه نگاهش را میان چهار چشمی که رصدش
میکردند!! چرخاند....

-کدومتون داشتین زیر آب منو میزدین؟؟

زهرا با نیشخندی تمسخرآمیز، نیم نگاهی به ترگل انداختوبالحنی شیطنت آمیز لب زد...

-باورکن از شب ادراری تا ۱۱ سالگیت هیچی به ترگل نگفتم...

سامیار مکثی کرد و ثانیه ای به قدم هایش ایست داد....دیگر خبری از خنده های موزیانه
نبود، بی

شک زهرا بیشتر از هر کسی میدانست که سامیار سر این موضوع شوخی سرش نمیشود!!! ۸۰۰

یک تای ابرویش را بالا فرستاد و لب پایینش را برای ثانیه ای مکید...ترگل توقع اینهمه جدیت
را از

سامیار نداشت!! و لب هایی که می رفت تا برای لبخندی عمیق کش آید و شاید خنده ای عمیق تر!! نیمه باز

ماند... اما زهرا دست به سینه مقابل سامیار ایستاد و با همان شیطنت سری تکان داد...

ترگل در میان جنگ نگاه مادر و پسر به روحیه ی زهرا هم غبطه خورد و به آن حجم از صبوری....

-الان بی احترامی میشه که بهت بگم خیلی لامصب، نامردو زیر آب زنی؟؟

زهرا بی دلیل خندید... خندید و آغوش باز کرد... آغوش باز کردنش اما دلیل داشت... دلیلش حتما

خرج کردن بی منت مادرانگی اش بود و شاید هم پر کردن خلا لمس فرزند دیگرش که دیگر نبود...

در های کابینت را باز کرد و انگشت به گوشه ی لبش چسباند و نگاهی اجمالی به شلوغی درونشان

انداخت، نفسش را محکم بیرون داد و مقابل انبوهی از ظروفی که هیچ به کارش نمی آمدند و طلعت به زور

خودش و با هزار وام و قرعه کشی های خانگی برایش خریده بود!!! نشست....

سر انگشت را کمی با آب دهان خیس کرد و روزنامه ی بزرگ را از مابقی ورقه ها جدا کرد و با

حوصله بشقاب های برنج خوری اش را برداشت و مشغول پیچیدن آنها در روزنامه شد....

فکرش درگیر تلفن بازی های دیشب سامیار بود و نیشخندهایی که حتی هنگام فوتبال دیدنش هم

روی لب هایش نقش داشت!! با ابروهایی که میانشان گره افتاده بود، دست دراز کرد و جعبه ی لیوان های

خوش تراشش را از گوشه ی کابینت بیرون کشاند و روی کانتر گذاشت....

برای پرت کردن حواسش به خانه ای که در همسایگی آرش بود فکر کرد!! به نقشه ی افتضاحش....

به حمامی که بیش از اندازه کوچک بود و سامیاری که زیر گوشش داغ زمزمه کرده بود که هرچی فضا کوچیک تر، هیجانش بیشتر!!

و ترگلی که نتوانسته بود خودش را کنترل کند و بی توجه به همسر آرش با آرنج شکم سامیار را نشانه گرفته بود....

لبخند روی لب هایش هیچ ربطی به گره ابرویش نداشت.... از جا برخاست و کابینت های ردیف بالا را باز کرد.... همزمان که که پیش دستی های کریستال را میان روزنامه می پیچاند ذوق زده اندیشید ۸۰۱

همه ی خانه ی کج و ماعوجی که دیشب قولنامه اش کرده بودند به کنار... آشپزخانه ی دنجش هم به کنار....

آشپزخانه اش بی شک نقطه ی روشن خانه بود، با یک پنجره ی بزرگ که رو به خیابان پر رفت و آمد بود!!

در ذهنش تک صندلی لهستانی اش را پشت پنجره گذاشت
 همراه با فنجان چای و یا دمنوش های
 دست ساز نرگس سادات!! در حالی که فارغ از کارهای خانه ی کوچکشان و مرور کردن کتاب
 های قطور
 دوران کارشناسی، به خیابان ورهگذراننش نگاه میکند و منتظر است که هر لحظه سامیار کلید در
 قفل

بچرخاند و عطر مدهوش کننده اش با عطرچای تازه دم، مخلوطی از خوشبختی که هیچ
 نمیخواست کسی از چنگش در آورد را برایش فراهم آورد!!!

صدای تلفن را میان خانه ای که با بی تجربگی در جمعآوری وسایلش، همه جایش بهم ریخته
 بود!! شنید... از لابلای جعبه ها خودش را به بیسیمی که روی کاناپه افتاده بود رساند....

-جونم طلعتی جان؟

-خوبی مادر؟؟ داری اسباب جمع میکنی؟؟

ترگل میان خانه ایستاد و بالب هایی آویزان به بهم ریختگی ها خیره شد و ناله وار جواب داد...
 -نمیدونم از کدوم طرف جمع کنم!! گیج شدم مامان...

-بار سنگین جابه جا نکنی ها، تو تازه سقط داشتی مادر جان.... واسه کمرت خوب نیست!!

ترگل همزمان که به صدای مادرش گوش میداد، چشمش به ماشین حساب ولو در زیر میز
 افتاد، خم شد و ماشین حساب را برداشت....

-حالا امروز که نمیرسم بیام خونت، باید یک دستی به سرویس بهداشتی نور بکشم...ولی فردا
میام

که با هم بریم حمام ،توالت خونه ی جدیدتو بشورم...راستی کلیدا رو گرفتی؟

-آره، دیشب یک مقدار پول داد سامیار، کلیدا رو گرفت....بعدم خودم انجام میدم....طلعتی
جان؟ -جان دخترم....

-یکم دست ننگه دار، سرم خلوت شد میام خودم میشورم....تو با اون آرتروز دست وپاهات
نمیخواه بشور و بساب کنی....

-نه مادر...خودم میشورم، تو خودت هزارتا کار داری، بمیرم دست تنهام هستی...۸۰۲

-عیب نداره، خودم یکاریش میکنم، بعدم زنگ میزنم نرگس سادات بیاد کمک حالت باشه....

-نه...زنگ نرنی ها...با بچه ی کوچیک چه کمکی!!

ترگل بیسیم را به گوشش چسباند و با حرص شلوارک گل گلی سامیار را از روی کاناپه ی تک
نفره

برداشت و به سمت اتاق گام برداشت و با لجبازی بعد از اتمام مکالمه اش با طلعت ،شماره ی
خانه ی

نرگس را گرفت....

حوله را دور تنش پیچاند و با موهایی که از دو طرف دورش ریخته بودند و قطرات آبی که از
سر

وروش می چکید از اتاق بیرون آمد وبا دیدن سامیاری که سرش را به لبه ی کانپه تکیه داده بود وبا

دهانی باز مانده خوابش برده بود،مسیرش را از آشپزخانه تغییر داد وبانیشخندی دندان نما از بالای سر

به رویش خم شد وبا چکیدن اولین قطره ی آب روی بینی اش!!سامیار تکانی خورد و تا که میخواست سر

بلند کند ترگل با تک خنده ای بلند خودش را عقب کشید....سامیار دستی به ته ریشش کشید وبا کسلی غرید...

-تو روحت ترگل....

ترگل که همچنان می خندید چای ساز را به برق زد وبعد هم نگاهی به آبگوشتی که روی بار بود ،انداخت....

-کارتون بزرگ آوردی سامیار؟؟؟

صدای خش دار او با تاخیر به گوشش رسید...

-هان...سه چهارتا کارتون موز از میوه فروشی خریدم....

با سینی چای به دست نزدیک سامیاری که با ابروهایی بهم گره خورده در حال تایپ متنی

بود...ترگل سینی را روی میز گذاشت وخودش را به کم ترین فاصله از همسرش

رساند....سامیار اما بی

توجه به او موبایل را روی میز انداخت و از جا برخاست...

-برم یک آبی به صورتم بزنم....

کمی بعد صدایش از سرویس بهداشتی می آمد و ترگلی که در جدال بود برای برداشتن موبایلی که

مرموزانه به او خیره شده بود و گاهی هم از دهان کجی اش بی نصیب نمی ماند...

-امروز استعفامو گذاشتم روی میز علیدوستی...۸۰۳

موبایل رابا دستانی که به عرق نشسته بود

برداشت...انگار که بمب ساعتی میان دستانش بود،بزاق دهانش را پر سروصدا قورت

داد...احمقانه بود!!خیلیاتفاق می افتاد که سرکی به موبایل هم میکشیدند

و عکسی ویا فیلمی را باهم می دیدند،اما اینبار دوستانه نبود...اینبار ترگل میخواست مخفیانه

میان چت های سامیار سری ببرد...

-گوشت بامنه ترگل...

رمز را باز کرد ودستپاچه آره ای گفت....

-خیلی ناراحت بود...بهش گفتم چون داداش دیگه باید برم به کارای مغازم برسم....

چند تماس بی پاسخ از شیدا را که دید ضربان قلبش بالا رفت و تا که وارد پیامک های رد و بدل

شده!!شد.... صدای بهم خوردن در سرویس بهداشتی،از جا پراندش...گوشی را بی ملاحظه

روی میزپرت

کرد و فنجای چای را برداشت و بی هوا جرعه ای از چای داغ را نوشید....

سامیار دستی به موهای خیس شده اش کشاند و کنار ترگل خودش را انداخت....

-آخ... سرمو شستم، چشمم باز شد، جان ترگل....

ترگل تمرکز نداشت و بی توجه به سوختن راه گلویش، مایع داغ را هول وار سر کشید...

-چرا نمیری لباس تنت کنی؟ با حوله ور دل من نشستی خطریه ها....

ترگل نگاهش کرد.... عمیق وزلال!! میخواست خط این نگاه را سامیار بخواند و بداند تا چه حد برای ترگل خواستنی است... اصلا حد نداشت.... بی مرز!!

سامیار هم نگاه نگرفت... انقلاب چشمان او را نمی فهمید.... ترگل تشویشش را میخواست پشت نقاب خونسردی اش پنهان کند و این را دیگر حالی اش میشد.... اما چه تشویشی!!

دست دراز کرد و شانیه ی او را نوازشی کرد و انگار که موضوع مهمی را یادش شده باشد ابرویی بالا انداخت و لب گشود....

-آهان... راستی برات شامپو بدنو.. لوسیونو ... دو سه تا کرم دیگه گرفتم.... مشاور پوستیه می گفت

برای خشکی پوست همسرتون خوبه!!! لامصب خودشیوست داشت ها...

ترگل به لحن حرص دار او لبخندی زد و به توجه های زیرپوستی او دلش گرم شد و شاید هم دل میان مذاکرات های لعنتی آب....

فنجان چای را به دست او داد و زمزمه کرد... ۸۰۴

-خب حالا خریدات کجاست؟؟

فنجان را نزدیک لب برد و قبل از نوشیدن چای جواب داد...

-تو ماشین جا گذاشتمشون....

و موزیانه و با چشمانی تنگ شده، لب زد...

-شیر و عسلیشم گرفتم....

ترگل با خنده ای حرصی مخلوط با عشوه، پا بر زمین کوبید...

-سامیار!!! من از بوی این رایحه بدم میاد....

سامیار خونسرد به کاناپه تکیه داد و قلپی از چای را خورد، با صدایی که رنگ خاص گرفته بود

جواب داد....

-مهم اینه که من خوشم بیاد ترگل خانوم...

ترگل با چشمانی گشاد شده لگدی به پای روی هم انداخته ی او زد...

-ولی من میخوام استفاده کنم جناب!!

سامیار با طمانینه فنجان را روی میز گذاشت، به سمت او چرخید... با پلک هایی که کمی روی

هم افتاده بود، خودش را نزدیک تر کشاند....

-نگرفتی خانومی!! من... میخوام تو رو بو بکشم....

ترگل گونه هایش به سرعت رنگ گرفت و با قلبی که کف دستانش نبض داشت، سامیار را نگاه کرد...

-پس شیر و عسل!!

ترگل خودش را عقب کشید و با غرغر از جا برخاست و به سمت اتاق قدم تند کرد... سامیار تلوزیون را روشن کرد و با خنده گفت...

-چی غرغر میکنی بچه??

حوله را از دورش باز کرد و میان کمدی که در هایش را باز کرده بود ایستاد و بلند جواب داد...

-به اینکه بلدی آدمو چجور ناک اوت کنی... ۸۰۵

و فکری که هنوز درگیر شیدایی بود که بی دلیل به سامیار زنگ نمیزد... بلوز و شلوار ساده اش را به

دقیقه ای به تن زد... یادش آمد که سامیار گفته بود که زن بابایش کم بلد نیست نخ بدهد!! نخ هم که نه طناب....

با انرژی تحلیل رفته لبه ی تخت نشست و سرش را میان دستانش گرفت....

قالی لوله شده را با هن کناری داد و به ترگلی که میخواست کاناپه ی دونفره را به سمت دیوار بکشاند، نفس زنان اشاره ای زد...

-تو فسل جان نمیخواه دست به اینا بزنی....

و خودش را روی دو قالی روی هم افتاده، انداخت و عرق هایی که از پیشانی اش می چکید را با پشت دست زدود...

ترگل کارتون های موز را از میانه ی در برداشت و با اضطرابی که خودش را به زور به روحیه ی شکننده ی ترگل تحمیل کرده بود، در سکوت وارد آشپزخانه شد....

سامیار به موهایی که نا منظم میان گیره جای شده بود، نگاه کرد و کمی چشم چرخاند و به موبایلش روی میز را رصد کرد!!

از بوی موبایلش فهمیده بود که آشفتگی ترگل از کجا نشأت گرفته است... از بویی که مختص دستان ترگل بود و صابون مخصوصی که به دستانش میزد....

نفسش را عمیق از سینه بیرون داد و از جای برخاست و با کمری که بخاطر جابجایی اقلام بزرگ

خانه، درد گرفته بود، قامت راست کرد.... عضله هایسفت و محکمش را کشی داد و میان چهارچوب

آشپزخانه ایستاد و به ترگلی که کاسه ی چینی را پر از آبگوشت میکرد، نگاه کرد.... سالها بود که حسرت

دیدن تصویری آنقدر زنده را در ذهن داشت.... حالا اما دست دراز میکرد تمام خوشبختی را در آغوش میتوانست بگیرد!!!

از پشت کاسه ی آبگوشت را از دستش گرفت و روی کابینت گذاشت.... او را به سمت

خودش چرخاند... ترگل لبخند سرسری زد و خواست که دوباره به سمت گاز بچرخد....

-چیکار داری میکنی، بزار شاموبیارم دیگه!!

نفس پر خنده اش گوش ترگل را قلقلک داد....۸۰۶

-هنوز که سر شبه ،بعدم آخه شام، آبگوشت؟؟میخوای منم مثل خودت تپلو کنی!!

ترگل لبخندش را حفظ کرد، اما معده اش انگار که قرار نبود محتویات درونش را در خود جای دهد!! همه شان داشت از راه گلو بالا می آمدند.... کف دستش را چسباند به بالاتنه ی سامیار و کمی خودش را از حصار تنگ جدا کرد....

-میز رو میچینی تا برم توالت؟؟

سامیار سرش را کمی عقب کشید تا بتواند نگاه فراری ترگل را بهتر ببیند... لبخند روی لب هایش بود وقتی که خودش را کنار می کشید....

در سرویس بهداشتی را بهم کوباند و به آن لرزان تکیه داد.... به آینه ی روشویی نگاه انداخت، لب

هایش از بغضی احمقانه می لرزید.... لعنت به شیدا ویا هر اسمی دیگر که از جنس خودش بود!! لعنت به

آنهمه ترس لعنتی!!! سامیار به او می گفت تپل.... خصمانه نگاهی به اندامش داد و به کمری که داشت از

باریکی در می آمد.... خودش را جلو کشید و شیر آب را باز کرد و حرصی از خودش دستان را زیر آب سرد گرفت....

باید رژیم غذایی می گرفت....زهرا گفته بود که زیبا باشبرای همسرت!!و اوهم میخواست که در

نظر همسرش همیشه زیبا باشد...اما خب زهرا در ادامه هم گفته بود که اول خودت باش!!ترگل باش....

شیر را بست و سعی کرد که اعتماد به نفس پخش وپلا شده اش را گرد هم آورد و ترس های احمقانه را کنار بگذارد....به ثانیه ای باد شعارهایی که در سرش وز وز میکردند، خالی شد...دستانش به روشویی چسبید....

سامیاری که زیر سقفی مشترک با اوهمبستر شده بود!!خندیده بود واز همه مهمتر زندگی کرده بود را می شناخت....او اهل دروغ گفتن نبود....

اما!!امای لعنتی که نمی گذاشت شعارها رنگ تحقق به خود بگیرند....امایی که اما نداشت....سامیار

به او یکبار اما قبل از زندگی کردن دروغ گفته بود!! آسید مرتضی به او گوشزد کرده بود، که برای کنار

آمدن با دروغی که سامیار خیلی ماهرانه به خورد سادگیاش داده بود!!چه تدبیری داری؟؟؟و او که بدبختانه فقط خواستن داشت وخواسته شدن....

تلوزیون روشن بود و سامیار خیره به مستندی بود که در آن مارها در هم تنیده بودند، هر از گاهی هم نگاهی به موبایلش می انداخت....۸۰۷

خوابش نمی آمد، چراغ خواب را روشن کرد و در زیر نور آن کتابش را ورق زد و تلاش کرد
اهمیتی

به سامیار و موبایل درون دستش ندهد... حالا ترس از تاریکی ها جای خودش را داده بود به
ترس از

دست دادن سامیار... و این ترس عجیب می ترساندش... عجیب!!

فهمید که دستگیره پایین رفت... سریع چراغ را خاموش کرد و کتاب را بست... اما پتو رویش
نبود و کمی احساس سرما میکرد...

سامیار در سکوت پتو را کنار داد و کنارش جای گرفت... نزدیک شدن او را به خود احساس
کرد، و امان از ماهیچه های بی جنبه ی تنش، که با چه سرعتیاز انقباض در می آمدند...

سامیار دست انداخت و از پشت در آغوشش کشید و کاملاً او را در میان بازوان که به زور
قرص

و شاید هم کمی ورزش عضله ای شده بودند، جای داد....

چرخاندش، با قدرت... و کاملاً تسلط داشت، به تک تک حالات ترگل... و نفس هایی که روی
صورتش رها میشد و حالش را منقلب کرد... اما حالا فقط میخواست در تاریکی برای ترگل از
دغدغه های

روزانه اش بگوید وهم اینکه ترس های ریشه ای او را برای همیشه کناربزند...

-ترگل، چشاتو باز کن...

صدای خش دار سامیار ولحن آغشته به محبتش ،باعث شد که ترگل ناچار درز پلک هایش را باز کند...

و بازی چشمانش همزمان شد با تری لب هایش....سامیار کارش را به خوبی بلد بود،با ملایمت پیش

می رفت که ترگل هم نرم شود و سوالی که ذهنش را از بعد از ظهر به خود مشغول کرده است را بخواهد که به زبان آورد....

فشاری به سینه ی پهن سامیار آورد و دیگر طاقت آنهمه سکوت ممتدش را نداشت...

-سامیار...۸۰۸

سامیار سری تکان داد و خودش را روی متکایش انداخت و به سقف خیره شد..قبل از آنکه ترگل

حرفی بزند،پیش دستی کرد و زبان در کام چرخاند...

-من و تو هیچ پنهونی نداریم....یک عمر سگ دو زدم تا به همه ی آرزو هام برسم...از وقتی یادمه

من همیشه یا سر بار خونه ی مامان بزرگم بودم،یا سر بار خونه ی بابام که زن جوون داشت،که زن

جوونش نخش به راه بود!! رسید تا وقتی که پولی دستم اومد و شغلی دست و پا کردم با رفیقم...

به سمت ترگل چرخید... نفس پله پله شده اش روی صورت ترگل وچشمان منتظر ترگل نشست... -من برای کارم هیچ نهایتی رو در نظر نمیگیرم، چونمیخوام هرروز بیشتر از دیروزم به اوج

برسم... اما... اما ترگل تو زندگی شخصیم من نهایت آرزوهامو دارم... تو نهایت همشونی...
لحن آرامش، لحنی که ترگل از او کم دیده بود وخیلی کم!! دلش را لرزاند... لحن صبور
ومردانه اش!!

-وقتی میگم پنهونی نداریم، برا اینه که باهم حرف بزیم، خودت همیشه میگی... پس از خودم
بپرس

کیه که ذهنتو اینهمه بهم ریخته!! اینهمه بهت زنگ میزنه... نه که خودت اسم شیدا رو
بیینی، بعدم بهم بریزی...

ترگل پلک هایش روی هم افتاد برای ثانیه ای و گوشه ی لبش را به دندان گرفت... تا که
خواست

خودش را تبرئه کند، سامیار انگشت روی لبهایش گذاشت وبعد دست میان موهای او فرو برد
و به همان آرامی لب زد....

-قراره مغازمون چند هفته دیگه افتتاح شه... مشتری بیاد
بره... دخترای رنگارنگ... تیپ های

مختلف!! مثل همون روزایی که تو فروشگاه بودم... اما فقط میان ومیرن!! گوش میدی
عزیزدلم؟؟

ترگل بی قرار از آنهمه حس خوبی که زیر پوستش دویده بود، سری تکان داد و بی اختیار خودش را بیشتر از پیش به سامیار نزدیک کرد....

-اونکسی که مونده تویی، جای پای تو محکمه تو زندگی من... تو قلبه من..... من جلو چشمم فقط تویی.... ترگل من یک عمر حسرت داشتم که چراغ خونم روشن باشه، که خونم گرم باشه، بیشتر از این خوشبختی که دارم نمیخوام، به والله نمیخوام....

نفسش را روی صورت ترگلی که با لب های نیمه باز و چشمانی که یادش می شد پلک بزند، فوت

کرد.... هنوز حرف داشت و میخواست که همه ی ترس های احمقانه ی دخترک را از هم بدرد... ۸۰۹

-قراره من روزی هزار مرتبه با زنای مختلف سروکله بزنم... تویی هم که دانشجویی که قراره بعدتر

خانوم دکتر من بشی هم همینطور، با یک عالم مرد برخورد داری!!! بعد چرا اینهمه ترس رو باید تو

چشای تو بینم؟؟ منو بین، من نمی ترسم،.... چون میدونم بعد از یک روز سخت کاری، یک خونه دارم که با ترگل مشترکه...

ترگل دیگر طاقت نیاورد، و همان اندک فاصله را به صفر رساند.. توقع حرف هایی که وا به واوش پر

بود از رها شدن!! را از سامیار با آن روحیه ی حسابگرش نداشت....سامیار هم کم نیاورد واو را
تنگ در بر

گرفت وترگل از پیچیده شدن در میان آغوشی که گرم بود وهم امن...قلبش آرام گرفت ودر
مغز دیگر

خبری از موریا نه ها نبود....سامیار چرا از روز اول آنقدر به قلب وروحش اطمینان خاطر نداده
بود!!!دیگر برایش نخ دادن شیدا وشیداها مهم نبود....مهم نهایت بودنش برای سامیار بود
وبس.....

سامیار کمی سرش را عقب داد و نیشخندی شیطنت آمیز لب هایش را کش داد...

-حال میکنی چقد خوب حرف میزنم...الکی که نیس،پسر خانوم دکترم!!

ترگل لب هایش را آویزان کرد ،مشتی بی رمق به بازوی او زد وبا غرغر لب گشود...

-الحق که ضدحالی....چقد حال کردم اینجوری جنتلمن شده بودی...

سامیار ابرویی بالا انداخت واو را بیشتر به آغوش کشید وبا حقیقی ترین لحن ممکن ،جواب
داد...

-کلا که من جنتلمنم....بعدم مردا همیشه تو اتاق خواب جنتلمن میشن....

ترگل با خنده ای که روی لب داشت،پلک روی هم گذاشت وتا که خواست در همان یک وجب
جای

دوست داشتنی والبتہ اعتیاد آور خودش را به خواب بسپارد که نخوردن قرصی که دکترش
تجویز کرده بود را به یاد آورد.....

ناچار خودش را از آغوش سامیاری که هنوز چشمانش باز بود و متفکر، بیرون کشید....

-کجا داری میری؟

پاهایش را به سرامیک چسباند و از جای برخاست...

-قرصمو نخوردم.... تو چرا اینقدر بیخوابی؟؟

سامیار پوزیشن دراز کشیدنش را عوض کرد، دستانش را زیر سر داد و به سقف نگاه کرد، در حالی

که پوزخندی کج و البته تلخ کنج لبش جای خوش کرده بود...

-بهزاد داره گند میزنه به زندگی یک بچه ی دیگش.... ۸۱۰

ترگل خمیازه ای که می رفت به اتمام برسد را نصفه رها کرد، به سمت او چرخید و با چشم هایی که

به تاریکی عادت کرده بودند به سامیار خاموش شده نگاه کرد...

-یعنی چی؟؟

-شیدا چند روزه مدام زنگ میزنه ، گریه میکنه... از نبودن بهزاد میگه، از افسردگی بابای من

میگه..... که داره با جایگزین کردن یکی دیگه حال دلشو خوب میکنه...

ترگل گیج بود، لبه ی تخت نشست... موها را پشت گوش داد و باز سری تکان داد...

-نمی فهمم چی میگگی؟؟ بابات طوری شده؟ سامیار رو به او چرخید
ومتفکر لب زد...

-نمیدونم خوشحال باشم که شیدا همیشه نشد، که بهش طعنه بزنم، تو هم موندنی
نبودی.....یا هم

ناراحت باشم، ناراحت از سرنوشت سوگل خواهرم، که نمیخوام دیگه یک صفورای پر عقده
بینم.....

خودش را بالا کشید و به تاج تخت تکیه زد و پوزخند صدا داری زد...

-بابای من برای تسکین داغ دخترش، داره بازم کثافت کاری میکنه....داره باز با دخترای
جوون می پره!!! خسته نشد از اینهمه عوضی بودن؟؟ میگم ترگل... خیلی بده من از التماسای شیدا
که میخواد من!! شوهرشو بهش برگردونم، کیف میکنم؟؟

ترگل دستی روی ملافه ی سفید کشید و پنجه ی پایش را به سرامیک فشار داد و از فکراهایی
که در

ذهنش شکل گرفته بود، خجالت زده شد..... با ابروهایی افتاده عاقبت حرفی که در ذهنش
آماده ی گفتن بود را به زبان آورد...

-نمیدونم!!! ولی خب، با بابات حرف بزن..... سوگل این وسط، این وسط اونه که بیشترین ضربه
رو میخوره....

سامیار کلافه دستی به سرو رویش کشید..... ناامیدانه لب تر کرد...

-وقتی بهزاد حق طلاقو بهش بده، یعنی تمومه!!وقتی که سفرای دبی، تایلندش از حد بگذره، یعنی

شیدا هم تمومه...یعنی اینکه من هرچقدرم یقه جر بدم، کسی گوشش حرفامو نمیشنوه....

ترگل که انگار نفس کشیدن هم از یاد برده باشد، به تکانخوردن لب های سامیار نگاه دوخت...سامیار بعد از لختی سکوت، نگاهش را از نقطه ای نامعلوم گرفت و به ترگل و بهتش داد.... ۸۱۱

درکش میکرد، ترگل را چه به زندگی عجیب خانواده ی پدری او!! او را چه به تعفنی که هرچند وقت

یکبار بالا میزد وبوی گندش مشام می آزرده...لبخندش حزن داشت، وقتی که آغوش باز کرد که سر

ترگل را بچسباند به سینه ای که از حجم زیادی درد سنگین شده بود...

سرکوچه ی آرایشگاه بوقی زد و با احتیاط وارد کوچه ی تنگ و پر رفت و آمد شد...با یک دست

فرمان را گرفت وشال خاکی شده را به روی پیشانی کشید....

-کجا داری میری،نگه دار دیگه....

ترگل هول زده سری تکان داد وبی هوا پایش را روی ترمز زد وثانیه ای نگذاشت که موتوری با

سرعت وبا دادی بلند از کنارش عبور کرد....مهری متعجب سرچرخاند و دستی در هوا تکان داد...

-چته تو؟؟ چرا اینقد گیج میزنی؟

ترگل کامل به سمت او چرخید و ناله وار لب گشود...

-وای مهری یک عالمه کار تو خونه دارم، فردا باید خونه رو تخلیه کنیم، ولی هنوز وسایل اتاق سرجاشه...

یقه ی مانتویش را تکاند و پوف کلافه ای کشید....مهری به عادت دورانی که شیرین گذشته بود، دست دراز کرد و شال چروک او را روی چشمانش کشید...

-برقا خاموش...

ترگل با لبخندی به لب، شالش را از روی چشمانش بالا داد و با نگاهی قدرشناسانه رو به مهری زبان در کام چرخاند...

-ممنون که امروز اومدی، هرچند که تمام هیكلت بویوایتکس و شوینده گرفت....

مهری به ظاهر ابروها را بهم گره زد و زیر لب غرید...

-حرف مفت نزن دختر... واسه عروسیم جبران میکنی!! نگران نباش....

خندید و ردیف دندان هایش را به نمایش گذاشت، مهری هم با لبخندی که ترگل به لب هایش

هل داده بود، دستگیره ی در را کشید...

ترگل شیشه را پایین داد و منتظر شد که او در آرایشگاه را باز کند... مهری در را باز کرد و قبل از آنکه داخل شود، به سوی ترگل چرخید...

- اسباب ،اثاثیه رو که بردین، حتما گروهی میایم کمک... ۸۱۲

ترگل با لبخندی که هنوز روی لب هایش بود، نگاه محبت آمیزی را به روی اویی که همیشه نگاهی

سرد داشت ،ولی همیشه میشد روی گرمی دلش حساب باز کرد!! پاشید...

وارد خیابان اصلی که شد، موبایل درون کیفش به صدا درآمد، کلافه از نبود هندزفیری به ناچار ماشین را کنار خیابان پارک کرد...

نوار سبز را کشید و آنرا به گوشش چسباند و همزمان نگاهی به ساعت گلبهی رنگش انداخت و با

دیدن عقربه هایی که نزدیک به یک ظهر بود، جواب داد...

-جانم سامیار؟؟؟

-آگه بدونی چقدر گرفتارم، ماشینو ازم نمیگرفتی... کجایی تو؟؟؟

ترگل میان کیفش را با یک دست ، زیر و رو کرد و اسپری با رایحه گل یاسش را از کیف بیرون آورد

وبی مهابا تمام هیکلش را با اسپری ،خوش بو کرد، مشامش دیگر داشت از بوی سفیدکننده های مزخرف به مرز بیهوشی می رسید....

-تو هم اگه بدونی من الان با چه قیافه ی هپلی دارم بر میگردم خونه،این حرفو نمیزدی....

-تمیزکاری های خونه تموم شد؟؟؟

ترگل خسته پلک روی هم گذاشت و سرش را به صندلی تکیه داد....دلش یک سیر خوابیدن میخواست در آن آشفته بازار زندگی اش....

-هوم....الانم دارم میرم لباسای کمدر و جمع کنم....تو چیکاره ای؟؟؟

سامیار صدایش با مکث به گوشش رسید،ترگل عجله داشت و سامیار بی اهمیت به او، صدایش را برای کسی دیگر،در سر انداخته بود....نوچی کرد و با نگاهی به خیابان،ماشین را به میانش کشاند...

-سامیار قطع کنم؟؟؟

-ترگل من میام ماشینو ازت می گیرم،ام دی اف کاره دیر کرده،باید برم کارگاهش بینم چرا بد

قولی کرده!!به من میگه برش کاری ها تا ظهر تموم میشه،بعد الان هرچی تماس می گیرم جوابمو نمیده...

ترگل پشت چراغ ایستاد و به ۱۲۰ ثانیه زمانی که به نظر خیلی طولانی می گذشت،نگاه انداخت...

-من تا نیم ساعت دیگه خونم....میگم سامیار،اومدی یکساندویچی بگیر واسه ناهار...وقت نمیکنم غذایی آماده کنم....۸۱۳

صدای تردد ماشین ها و بوق های کرکننده شان در لا به لای مکالمه شان پیچید، ترگل دست
دراز

کرد و درجه ی کولر را کمی بالا برد و با تن صدایی بالا سامیار را خطاب قرار داد...

-صدامو داری تو؟؟؟

-آره..آره...میام حالا...میام....

و مکالمه را طبق عادت همیشگی اش بی خدا حافظی قطع کرد... ترگل نفسی پر تلاطم کشید و در

ذهنش کارهایی که باید امروز انجام میداد را دسته بندی کرد... با انگشتانش روی فرمان

ضرب زد و به

چیدن لباس هایشان در چمدان فکر کرد، به جمع کردن تخت و بند و بساطش... کمی سرش را

جلو برد

و به ثانیه های مانده چشم دوخت و همان لحظه به آشپزخانه فکر کرد... خب همه ی قابلمه ها

را درون

کارتون گذاشته بود، وسایل برقی را هم مینطور... کابینت ها هم خالی از وسیله شده بودند!!!

تکیه به صندلی داد و نفسی آرام کشید... همه ی خانه و خاطرات عزیزتر از جانش درون جعبه

های

کوچک و بزرگ جای گرفته بودند!! سرش را چرخاند و به پسر بچه ای که روزنامه می فروخت

، نگاه

کرد... ماشین بغل دستی اش که به او اشاره زد، پسر بچه با کلاه حصیری که بر سر داشت
نگاهی به چراغ

راهنما انداخت و مطمئن از ۳۰ ثانیه ی باقی مانده نزدیک ماشین شد... تر گل بی اراده خیره به
سروکله

زدن راننده با پسر بچه شد، نگاهش از خنده های پسر بچه سرید به مردی که پشت فرمان
ماشین مدل بالا

بود... نگاه سریده شده، میخکوب شد بر چهره ی خندان مردی که...

آب دهانش را با هزار بدبختی پر سروصدا قورت داد... بی آنکه دوباره به او نگاهی بیندازد، به
صندلی تکیه داد و فرمان را دودستی چسبید... نگاهش رامستقیم به خیابان روبه رو داد... آنقدر
فرمان را

محکم گرفته بود که انگشتانش به سفیدی میزد... بی شک خون از جریان افتاده بود!!!

تصاویر بی آنکه بخواهد از جلوی دیدگانش رد شد... و زخمی که سالها از چرک کردنش
گذشته

بود، هم تیر کشید... و سوختگی غریبی که به جسمش!! که به روحش آسیب زده بود... کاش
آنروزها را

هیچ کس دیگری نمیدید... و کاش خودش هم امروز و در این لحظه پشت چراغ ایست نمیکرد
تا آدمی

را بعد از سالها ببیند و بی دست و پایی تر گل آن روزها را به یادش آورد... لب روی هم فشرد
و چقدر

حالش برای تر گل ۱۶ ساله ای که بی دست و پا بود و ترسو!! سوخت... ۸۱۴

دست دراز کرد و صدای رادیو را بست... ثانیه شمار لعنتی!! چقدر ثانیه ها کش دار شده
بود... ماشین کنارش به ثانیه ای از جا جهید و تر گل نفهمید که چگونه او و ماشین پلاک موقتش
از جلو چشمش محو شد...

صدای بوق ها را هم می شنید و هم نمی شنید... هنوز محکم به فرمان چسبیده بود!! و درونش
که

انگار آتش پیا شده بود... با صورتی ملتهب به ماشین هایی که پر غیظ از کنارش رد می
شدند، نگاهی

انداخت... با گیجی آفتاب گیر را بالا داد، تا به ثانیه های تمام نشده نگاه بیندازد، که با دیدن
رنگ سبز

چراغ، هول زده پا روی پدال گاز فشرد و چراغ را با سرعتی بالا رد کرد... نمی فهمید کدام دور
بر گردان پیچد، کجا راهنما بزند... و اصلا کجا برود...

متین... متین... متین... کلمه ای منحوس که میان مغزش می پیچید و می پیچید!! کلافه و عصبی
کفی

نمایشی برای خودش زد و با صدایی بلند و لرزان خودش را هم مخاطب قرار داد...

-آفرین تر گل خانوم...آفرین....با دیدن یک آدم تو گذشتهی گند گرفته انقد باید جوش بیاری؟ آفرین...

با دمی عمیق که از هوای اتاقکی که بوی گل یاس میداد، فرمان را به سمت راست متمایل کرد و با

تمرکزی که سعی میکرد داشته باشد نزدیک ترین مسیر را به خانه انتخاب کرد...

بی آنکه کتانی ها را از پا بکند، میان هال ایستاد و به خانه ای که همه ی وسایلیش را گوشه ای جمع

کرده بود نگاه کرد....شالش را دور گردن انداخت و به میان موهایی که عرق کرده پشت گوش هایش چسبیده بود، چنگی زد....

پلک چپش ناخودآگاه پرید، نمی گذاشت که فکر خوره وار از متینی که روحش را خراشیده

بود، آرامشش را تحلیل کند....لب هایش را روی هم فشرد و برای منحرف کردن ذهنش از کسی که توقع

آنهمه جنتمن شدنش را نداشت!!توقع آنهمه پیشرفتچشمگیرش را نداشت، به سمت اتاق گام برداشت...

پای تخت، کتانی ها را بی آنکه بندشان را باز کند، از پاهایش در آورد و با پاهایی که حالا هوایی آزاد روحش را تازه میکرد!!!روی تشک تخت ایستاد....

دست دراز کرد و تابلوی بزرگ بالای تخت را برداشت و ثانیه ای بی آنکه پلک بزند به قهوه ای

هایی که انگار درون عکس زنده بود و خندان!!نگاه کرد...۸۱۵

عمیق وبا لذتی که ته نداشت، به ترگلی نگاه کرد که با چشم هایی آرام و پر از حس رهایی به
سینه

پهن و امن سامیار چسبیده بود!!! میان تخت نشست و انگار که میان ابرهای پنبه ای نرم در حال
نگاه

کردن حجم عظیمی از خوشبختی بود..... شگفت زده اندیشید؛ مگر آنهمه خوشبختی سرخابی
رنگ در میان یک قاب جمع میشد!!!

دیگر متین ها با دور رنگی هایی که تیره بود، و روزیتر گل ۱۶ ساله را سوزاندند، بروند به
جهنم!!

دیگر مهم نبود..... دیگر نباید آنهمه کابوس از موزیک های کوبنده و سیاهی های پر تعفن می
ترساندش، وقتی که نفس های گرم و آنهمه لذت و آرامش یکجا میان قهوه ای های سوخته
جمع شده بود و او همه ی آنها را یکجا در آغوش داشت.....

لبخند زد به سامیاری که حتی عکسش هم او را به خلسه فرو می برد.... بی اراده خم شد
و عکسش را بوسید...

-داغ کردی ها!!!

از صدای پر خنده ی سامیار یکه ای خورد و هول زده سر بلند کرد و به لبخند دندان نمای
سامیار زل زد و به چروک های گوشه ی چشمانش هم...

صاف روی تخت نشست و دستپاچه تره ای از موهای بازیگوش را از روی پیشانی کنار داد.... بی
آنکه

توجه ای به حضور سامیار داشته باشد، به سمت پاتختیدراز کشید و ورقه ای روزنامه برداشت
و با لحنی معمولی لب گشود....

-سوییچ روی کانتره... راستی ساندویچ گرفتی واسه نهار؟؟

سنگینی نگاه سامیار را سعی کرد نادید بگیرد، روزنامه را روی تابلو گذاشت و تا که خواست از
تخت

پایین بیاید و به دنبال چسبی لابه لای میخ و چکشی که برای خانه ی جدید کنار گذاشته بود
، باشد که سامیار دستش را کشید...

-اصل جنس اینجاست، تو عکسشو ماچ میکنی؟؟

ترگل با نگاهی که دیگر طفره رفتنش فایده نداشت!! نگاه پر لذتش را به سامیار سپرد و به
لبخندی

که هنوز روی لب داشت و موهای بهم ریخته ای که روی پیشانی ریخته بود و تیشرتی که کمی

خاکی به نظر می رسید!! ۸۱۶

ته دلش حس خوبی به غلیان در آمد... از آن حس های نایبکه فقط در هم نفسی با او تجربه
کرده

بود و تجربه میکرد و این تجربه ها را پیاپی می خواست... این تکرار بی شک دلنشین ترین
تکرارهای

عمرش به حساب می آمد!!! کاش برای این تکرار تجربه های بی نظیر، زمان آنقدر بی رحمانه
جلو نمی رفت....

روی نوک پا ایستاد و دستانی که بوی شوینده هایی که خانه ی جدید را برق انداخته بود را میداد!!

راپشت گردن او گره داد.....کمرش میان دستان قوی و اعجاز آور سامیار، سخت فشرده شد....مهم نبود

که هر دو ژولیده بودند و هزار کار نکرده روی سرشان ریخته بود...مهم نبود که دست ها حالا بوی خوش

نداشت و مهم نبود که همان دست ها میان موهای کمی چرب شده ی سامیار چنگ شده بود....هیچ مهم نبود!!!

بعد از دقایقی نفس کم آورد، همیشه نفس کم می آورد و اینکم آوردن را میخواست و این خواستن

عجیب را برای همه ی ادوار زندگی اش هم می خواست...

سر عقب برد و آب دهانش را قورت داد و با لب های نیمه باز مانده ی تر و نفس هایی منقطع شده، خیره ی سامیار شد....خیره ی نگاه پر حرف او!!!

ملودی موبایلش باعث شد که سامیار با مکثی چند ثانیه ای، قفل دستانش را باز کند و ترگل بی آنکه

نگاهش را از چشمان او جدا کند با خیرگی و لبخندی محو موبایلش را از جیب مانتویش بیرون بکشد و باز هم با همان نگاه ممتد، موبایل را کنار گوشش بگیرد....

صدای طوبی باعث شد که ترگل با قلبی که هنوز محکم تر از هر وقتی دیگر می زد، لبه ی تخت بنشیند و گلویش را صاف کند...

-جانم طوبی خانومی....

صدای طوبی با هیجان همیشگی میان تارهای شنوایی اش نشست...سامیار دستی به موهای

روی

پیشانی اش کشید و آنها را لاقید بالا داد...رو به ترگل لبهایش را تکان داد...

ترگل در حالی که از جا بر میخواست و با انگشت اشاره به کانترا اشاره میکرد، جواب طوبی را هم به

نرمی میداد....سامیار با سوییچی که دور انگشت می چرخاند، میان چهارچوب اتاق ایستاد....به آرامی لب زد...

-زودی بر میگردم...ناهارم میگیرم....۸۱۷

ترگل دوباره روی تخت ولو شد و صدای در خانه محکم بهم کوبیده شد..پلک روی هم فشرد و حرصی از بی ملاحظه بودن سامیار به صحبت کردن بی وقفه ی طوبی گوش سپرد...

-انقدر سرم شلوغه که حد نداره خاله....

-برو بچه...یکساله دارم خودمو می کشم که با اون شوهره بی ریختت بیاین مشهد....

لبخند ذره ذره با لحن بهانه جوی طوبی روی لب هایش نشست، پاهایش دراز شده اش را روی

هم

انداخت....

-خیلی هم خوش تیپه،عشق منه خاله خانوم...

صدای خنده های طوبی خوشایند بود....و نفس هایش!!!به آنی دلش پر کشید برای به آغوش

کشیدن زنی که مادرانگی هایش بی انتها بود....همزمان با نفس عمیقی که می کشید،زمزمه کرد...

-دلم برات یک ذره شده خاله....کاشکی زودی بتونی بیای....

-شاید برای اول پاییز تونستم پیام،آخه هامون اجرا داره....

ترگل ابروها را بالا داد وبا لحنی که بوی حسادت میداد ،با طعنه میان حرف او پرید...

-بله دیگه،بخاطره هامون جونت مگه بیای شهرت...

-حسود کوچولو ساکت باش...تازه قراره اینبار دست شوهرتم بگیرم،باهم بریم....

لبهایش از خنده ای صدا دار از هم فاصله گرفت ،با تمسخر جواب داد...

-همون یکبار که بردمش تئاتر هامون جونت بسه...بهخون بنده خدا تشنه شد،میگفت مرد چی

معنا داره انقدر خوشگل باشه....

اینبار طوبی هم همپای او شروع به ریز خندیدن کرد...و ترگل هر دقیقه که از هم صحبتی با

طوبی

می گذشت ،بیشتر دلش تنگ میشد وبیشتر دلش آغوش گرما بخش او را می خواست....

برای آخرین بار تمام کابینت ها را چک کرد و وقتی از خالی بودنشان مطمئن شد، لامپ روشنش را

خاموش کرد... با گام هایی بلند وارد اتاق سبز پر خاطره شد، با دلتنگی غریبی به در و دیوارش نگاه کرد

و به جای خالی عکس هایشان... سریع سر چرخاند و در اتاق را بست....

میان حال ایستاد و همه ی خاطراتی که جای جای خانه ی کوچکشان داشت را با نگاهی دلتنگ بلعید... همه را جمع کرد، خانه ای که حالا خالی از وسیله بود، باید خالی از خاطرات هم میشد... خاطرات را

گوشه ای از قلب می نشاند و حملشان میکرد و به خانه ی جدید می برد و بعد آنجا همه شان را میان خانه ۸۱۸

می گستراند و باز دوباره شروع به خاطره سازی مجدد میکرد... خاطره های رنگارگ... خاطره ی

سبز!! خاطره ی آبی نیلی!! خاطره ی قرمز!! خاطره ی گلبهی... خاطره هایی فقط روشن به هیچ تیرگی... روشنی هایی که زندگی اش را قرار بود همیشه روشن نگه دارد....

سامیار با صورتی خسته و نفس هایی که به شماره افتاده بود، در را کامل باز کرد، سرش را داخل خانه آورد...

- عزیزم، بریم؟؟ کامیون میخواد حرکت کنه...

تر گل هول سری تکان داد، به سمت کانتر دوید و قرآن جلد سبز را به همراه آئینه ای خاتم کاری

سبز رنگی که سوغات اصفهان رفتن نرگس سادات بود را به بغل زد و به سمت در رفت.... سامیار قرآن

را با احتیاط از دست او گرفت، هردو در سکوت آخرین نگاه را به خانه ی خالی دادند و بعد به آرامی در را بهم زدند...

کمر بند ایمنی را بست و به کامیونی که جلوتر از آنها به راه افتاده بود، نگاه داد و نفسی عمیق کشید...

سامیار گوشه ی لبش را خاراند و همزمانی که سیستم پخش را روشن میکرد، مهربان به تر گل مسکوت، نگاه انداخت....

-خسته شدی این چند روز...

تر گل به صندلی بیشتر تکیه زد و با سرانگشتان جلد قرآن را نوازشی کرد...

-خدا کنه خونه ی جدیدمونم پر باشه از حس خوب سامیار....

سامیار از کامیون سبقت گرفت و در حالی که از آینه حواسش به پشت سرش بود، دست تر گل را

گرفت و به لبش چسباند.... بوسه ی کوتاهی به پوست خشک او زد و در حالی که حواسش به خیابان پر

رفت و آمد مقابلش بود، لب زد....

-حس خوب هست وقتی که منو تو هستیم....

ترگل با نگاهی که پر بود از لبخند...پر بود از گرما،و پر بود از دوست داشتن به نیمرخ او وبه

بینی

که روزی با همکلاسی هایش به ضایع بودنش می خندید،نگاه کرد....سامیار برای لحظه ای

نگاهش کرد وچشمکی شیطنت آمیز نثارش کرد وصدای موزیک را بالا برد...

دلم از تماشای چشمای تو ،یک حسی مثل پر گرفتن گرفت...

چشای تو تا پیش چشم منه،مگه میشه این حالو از من گرفت....۸۱۹

تمام وجودم رو هر ثانیه تو دریای فکر تو حل میکنم...

نگاه کن واسه اینکه تو با منی چجوری خدا رو بغل میکنم...

سامیار با نگاهی که رنگی خاص به خود گرفته بود ،همپای خواننده زمزمه میکرد وترگلی که از

بی حواسی او در حین رانندگی می ترسید....

اومدی تا بره فصل دیونگی...شدی آرامش کل این زندگی....

با تو هر ثانیه عاشقانست برام...آرزوهامو از کی بجز تو بخوام....

بلند شدن زمزمه هایش همزمان شد با ایستادن ماشین پشت چراغ قرمز....ترگل به لاقیدی که

گاهی تمام وجود سامیار را می گرفت،خندید....و زمزمه هایی که دیگر بلندتر از خواننده شده

بود....

اومدی تا بره فصل دیونگی...شدی آرامش کل این زندگی....

با تو هر ثانیه عاشقانت برام.... آرزو هامو از کی بجز تو بخوام.....

پایان.....